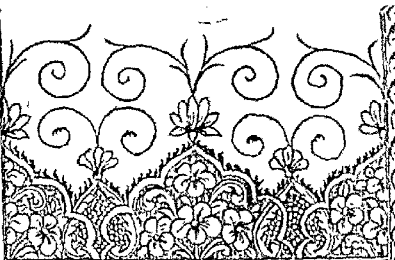


بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوٰة والسلام علی سید المرسلین وعلی آله واصحابه اجمعین اما بعد
فقیر حقیر جانی محمد اکبر عرف محمد ارزانی مشهور در راست صداقت انتمای آلایای این اوراق وطالبان
این مذاق میگرداند که پس از تالیف طب الاکبر وحدود الامراض اهم اغراض آن شد که نسخهٔ در ذکر
کلیات بنحویکه حاوی قوانین و ذخیرهٔ قواعد دلنشین باشد بنویسیم اما فرصت نمی یافت اتفاقاً بعض
محبان صادق الاخلاص ومخلصان کثیر الاختصاص نفعهم الله سبحانه بهذا ابتدر بر قانونچه محمد بن محمود
الجغمینی که نسخه در غایت ایجاز ولطافت ست وبنابر سهولت حفظ مقدمات کلیه اگر گویند در جنبش
قانون بیمه باشد میشاید اشتغال مینمودند و برخی از یاران پارسی خوان که بسماعت وسے نیز
بهره ور بودند درخواستند بالضرور اقدام بر شرح وسے نمودیم و زنگ خفا از روے آئینه معانی آن
زدودیم هر چند شرحهاے دیگر هم وارد اما مقصد از خباب حکیم الیه المرجع والمآب آنست که نفع این
رساله اتم از همه باشد وما توفیقی الا بالله و از آنکه متضمن ست بفوائد مرغوب ودلائل مطلوب مسمی شد
به مفرح القلوب ترتیب از عنایت سراسر هدایت قبولیت بخش هر ذره آنکه مؤلف ذره مثال هیچمدان
را کمال اعتبار بخشید و مقبول نظر اعزهٔ جلیل القدر سازد بمنه وکرمه و این رساله بر ده مقاله گفته شد

المقالة الاولی فی الامور الطبیعیة

وہی تشتمل علی خمسة فصول مقالہ اول ثابت ست در امور طبیعیہ یعنی احکامے کہ بطبیعت منسوب ست و تعریف این امور جمہور چنین کردہ اند کہ آن مبادی ست کہ وجود بدن بران مبنی ست و قوام بدن از وے ست و اگر عدم چیزے ازینہا فرض کنیم بدن را اصلا وجود نباشد و این ہفت امور ست ارکان و امزجہ و اخلاط و اعضاء و ارواح و قوی و افعال و نسبت اینہا بطبیعت ازین جہت ست کہ بعضے ازینہا مادہ است مرذی طبیعت را و آن ارکان و اخلاط و اعضا و ارواح ست و بعضے صورت ست مر آن را و آن امزجہ و قوی ست زیرا کہ امزجہ صورت اولی ست و قوی صورت ثانیہ و بعضے غایت ست مر آن را و آن افعال ست و میتواند کہ امور مذکورہ را بطریق مسطورہ مادہ و صورت طبیعت گویند و ازانکہ میان قوت و فعل شدت تعلق ست اطبا افعال را نیز لاحق کردہ اند و الا فی الحقیقت افعال از تعریف این امور خارج ست کما لایخفی و طبیعت بر قول بقراط قوتی ست کہ مدبر بدن انسان ست بغیر ارادہ و بغیر شعور و او مبدء ہر حرکت و سکون ست و بر قول افلاطون قوتیست آلیہ کہ بر مصالح بدن موکل ست و علامہ گفتہ کہ اسم طبیعت در عرف طب بر چہار معانی اطلاق میابد یکے بر مزاج کہ خاص ست مر بدن را دوم بر ہیئت ترکیبیہ سوم بر قوت مدبرۂ بدن چہارم بر حرکت نفس و از قرشی محکیست کہ طبیعت قوتے ست کہ از شان اوست حفظ کمالات انچہ او در وی ست و بعضے گفتہ اند کہ او مبدء اول ست مر حرکت جسمی را کہ او دران جسم ست و مر سکون آن جسم را بالذات و مراد از مبدء چیزیست کہ موقوف علیہ مسائل و احکام مایبحث عنہ باشد و این مقالہ مشتمل ست بر پنج فصل

الفصل الاول فی الارکان والامزجة

فصل نخستین ثابت ست دربیان ارکان و امزجہ اما الارکان فہی اجسام بسیطة وہی اجزاء اولیة لبدن الانسان وغیرہ اما ارکان اجسامی ست بسیط کہ اجزاے اولیست مر بدن آدمی و غیر آنرا از موالید ثلثہ یعنی حیوانات و نباتات و معادن وہی التی لایمکن ان تنقسم الی اجسام مختلفة الصور والطبائع و ارکان ازان جملہ ست کہ ممکن نیست انقسام او با جسام مختلفة الصور والطبائع یعنی ہر رکنے از ارکان کہ صورتے و طبیعتے مخصوصہ دارد مادام کہ او بسیط ست بر ہمان صورت و طبیعت مخصوصہ خود ست و در جزوے از اجزایش امتیاز و اختلاف نیست باید دانست کہ رکن در لغت جزو را گویند کہ جزو اولیہ

باشد یا ثانویہ اولیہ چون عناصر و ثانویہ چون اخلاط لیکن در اصطلاح مخصوص ست باجزاء اولیہ کہ آنرا ارکان و عناصر و اسطقسی و اصل مادہ و ہیولی گویند فائدہ جسم باعتبار بودن او جزو مرکب بالفعل مسمی میگردد برکن و باعتبار انقلاب و استحالہ یکے بدیگرے مسمی میگردد باصل زیرا کہ ہر واحد از اجسام گویا اصل ست مر غیر را و باعتبار القاء ترکیب از وے مسمی میگردد بعنصر و باعتبار انتہاے تحلیل باو مسمی میگردد باسطقس و معناش در لغت یونان ما یستحیل الیہ الشئی ست و باعتبار بودن او قابل مر صور را مطلقاً بغیر تخصیص بصورت معینہ مسمی میگردد بہیولی و باعتبار بودن او قابل مر صورت معینہ را مسمی میگردد بمادہ کذا قال القرشی فی شرح القانون اما جسم جوہریست قابل مر ابعاد ثلثہ را یعنی طول و عرض و عمق را و او مرکب ست از ہیولی و صورت اما البسیط پر چند معنی اطلاق میابد یکے پر آنکہ جزو نداشتہ باشد چون نقطہ و وحدت دوم بر آنکہ نباشد او را اجزا از اجسام مختلفۃ الصور چون ارکان و کواکب و افلاک سوم بر آنکہ ہر جزوے محسوس کہ ازو گرفتہ شود آن جزو مشارک باشد مر کل را در اسم و حد چون لحم و عظم و مانند آن از اعضاے بسیط چہارم بر آنکہ او قلیل الاجزا باشد نسبت بدیگرش چنانچہ عضلہ کہ با وجود آنکہ مرکب ست او را بسیط گویند لانہا اقل اجزاء من الاعضاء المرکبۃ فائدہ ظاہر شد کہ مراد از بساطت ارکان عدم ترکیب او ست از اجسام مختلفۃ الصور و الطبائع نہ عدم انقسام او باشیاے مختلفۃ الحقائق زیرا کہ ہر جسم بسیط متالف ست از دو جوہر مختلفۃ الحقائق کہ یکے از ان ہیولی و دوم صورت جسمیہ است پس اگر نوعیہ نیز ملحوظ باشد از سہ جوہر مختلفۃ الحقائق مرکب خواہد شد و صورت نوعیہ غیر صورت جسمیہ است و اختلاف خواص بدان متعلق ست پس معنی بساطت تجرید از حقائق مختلفہ دخلے ندارد و اگر چنین بودے ہیچ جسم بہ بساطت موصوف نشدے و لیس فلیس و ہی اربعۃ النار و ہی حارۃ یابسۃ و الہواء و ہی حارۃ رطبۃ الماء و ہو بارد رطب و الارض و ہی باردۃ یابسۃ و ارکان چہار ست یکے آتش و آن گرم و خشک ست و دوم ہوا و آن گرم و تر ست سوم آب و آن سرد و تر ست چہارم زمین و آن سرد و خشک ست اکنون بدانکہ عناصر یا خفیف اند یا ثقیل و ہر واحد ازین دو یا مطلق ست یا مضاف آنچہ خفیف مطلق ست آتش است لہذا طالب غایت محیط ست و محدب و مماس مقعر فلک قمر ست و آنچہ خفیف مضاف ست ہوا ست لہذا طالب جہت محیط ست و محدبا و مماس مقعر نار ست و در ہوا است در جہت چنانچہ گفتہ آید و آنچہ ثقیل

مطلق ست زمین ست لهذا طالب غایت مرکز ست و فرود تر از همه ارکان ست و آنچه ثقیل مضاف ست آب ست لهذا طالب جهت مرکز ست دو زیر هوا و بالاے ارض واقع ست و هر واحد را از عناصر که مکانی مخصوص داشته اند بحسب مقتضاے طبع ویست و گرنه بامور قاهره عنصری بمکان عنصرے دیگر وارد میشود کما لا یخفی و معنی خفیف آنست که بالطبع میل او بجانب محیط باشد و ثقیل آنکه بالطبع بجانب مرکز مائل بود محیط مقعر فلک است و مرکز نقطهٔ مفروضه در وسط که هر جزو فلک نسبت بآن نقطه متساوی البعد باشد فائده هر واحد از عناصر متکیف ست بدو کیفیت چنانکه بالا گفته شد و مخصوص بودن او بدین کیفیات از امر واهب العطیات ست که عقل در تعقل آن قاصر ست و حکما این را خواص صور نوعیه گویند یعنی هر صورت نوعیه را خالق او خاصیتے داده است که باعث کیفیات گشته و در اثبات آن کیفیات محتاج باستدلال شده اند در اختصاص آن اما دلیل بر حرارت آتش که در مکان خود است آنست که آتشے که نزد ماست گرمی او ظاهر و محسوس ست باوجود آنکه مرکب ست پس بسیط بطریق اولی گرم خواهد بود قصر افته و کونه فی مکانه وافر حرارت قویه احراق ست و تخفیف و تذویب و دلیل بر یبوست آتش عسر قبول او ست مر اشکال را زیرا که اگر نه چنین بودے مانند هوا و آب اشکال مسدسه و مربعه باسانی قبول می نمودے والموجود بخلاف ذلک زیرا که نار بجز شکل صنوبری متشکل نمیشود از آنست که فضاے تنور از ان مملو نمی شود و در زوایاے او خلو از نار نمایان میباشد و دلیل دیگر آنکه اگر نار یابس باشد باید که رطب بود زیرا که اگر قبول اشکال بسهولت میکند آن را رطب گویند والا یابس و دیگر واسطه در میان نیست پس اگر آتش رطب بودے چوب تر زود تر بدان مستحیل شدے و نیک فروختے زیرا که استحاله بسوے عنصرے که مناسب بکیفیت ست اسهل میباشد و لیس فلیس و اگر گویند در حطب رطب برودت مانع ست نه رطوبت گوئیم که در چوب خشک یبوست نیز باید که مانع باشد و چوب رطب یابس در افروختن متساوی باشند و هذا خلف و دلیل دیگر آنکه اگر نار رطب میبود حرارت مفرط نمیداشت زیرا که رطوبت مانع افراط حرارت ست و گرنه چنین بودے گرمی هوا شدید مینمودے و لیس فلیس و دلیل دیگر آنکه اگر نار رطب میبود هرگاه سردی بدو میرسید و او را سرد میساخت استحاله نار بآب میشد بهر آنکه استحاله عنصر للعنصر که مناسب کیفیت اوست میشود و حال آنکه نار چون سرد میشود ارض میگردد چنانچه در صاعقه مشهود ست و صاعقه جسم ناری ست که

سرد شده میل بارضیت می نماید پس ثابت شد که نار یابس ست و از انکه این نار که در ینجا است و بنابر ترکیب
بهوا قبول تفرق و اتصال بسهولت می نماید تا در مقصود نمی تواند شد بهر آنکه احتمال دارد که نار
صرف که در مکان خود ست غیر قابل باشد قبول تفرق و اتصال را بسهولت و حال آنکه این
نار مرکب بهوا نیز شکل صنوبری خود نمی گذارد و دلیل که در اثبات ذات یبوست عدم قبول
اشکال بسهولت کافی باشد و عدم تفرق و اتصال اجزا بسهولت دلیل شدت یبوست بود و
مقرر ست که یبوست نار کمتر از یبوست ارض ست فلبست آنها حارة یابسة و بدانند که نار تبع
فلک دائم در حرکت ست اما دلیل بر حرارت هوا آنست که اگر بارد میبود لطافت و کثافت در دے
رو ے می نمود لان البرودة علة لها و حال آنکه هوا سیال ست و لطیف و محلل و مجفف و
مستقر ش بالا ے آب ست و این صفات از لازمهٔ حرارت ست غایت آنکه حرارت او
بنا بر رطوبت بشدت نیست و دلیل دیگر آنکه هرگاه آب گرم تر میشود مستحیل بهوا میگردد با وجود آنکه
هر دو در رطوبت بیکدیگر مشارکت دارند پس معلوم شد که میان هر دو مخالفت نبود مگر در حرارت
پس چون حرارت در آب اثر کرد و برودت از ان زائل شد صورت نوعیهٔ آب بصورت نوعیهٔ
هوا منقلب گشت **فائده** هوا با آنکه گرم ست سرد محسوس میشود بهر آنکه این هوا مرکب است
از اجزا ے باردهٔ مائی و ارضی و وجه دیگر آنکه هوا اگرچه گرم ست لیکن نسبت با بدان ما سرد است
چنانکه آب نیمگرم نسبت با آب گرم سرد مینماید و لهذا هوا چون می جنبد سرد تر محسوس میگردد
بواسطهٔ تبدیل اجزا ے هوائیه مائیه بدن که عند المکث از حرارت بدن تکیف بحرارت
میشود و چه هوا ے جدید لاحق میگردد عند التحرک و وے سرد ست نسبت بهوا ے مائیه ابدان
اما دلیل بر رطوبت هوا سهولت قبول اشکال ست و رطوبتش بیشتر ست از رطوبت آب لهذا در هوا هیچ
ممانعت نیست یعنی حرکت جسم در وے در غایت سهولت پیدا شد بے منع و هوا چهار درجه دارد یکے
آنکه مماس مقعر نار ست و وے بر طبع خویش ست یعنی گرم و تر زیرا که بسیط است و نهایت این طبقه تا
آنجا ست که منقطع تصاعد ادخنه واقع شده و بعد درجهٔ بسیط درجه هوای دخانی ست و طبع این طبقه
ثانی گرم و خشک ست بنا بر امتزاج دخان و بدانند که نهایت درجه تصاعد اکثر دخان تا اینجا ست
و باشد که بعضی ادخنه قوی الحرارت باشد و شدید النارية که از ینجا نیز صعود نموده و طبقهٔ بسیط را هم

قطع کرده بنار لاحق شود ولیکن دخان مذکور در آنجا واقف نمیتواند ماند و بمجرد وصول بکرهٔ نار از صدمهٔ حرکت دوریه نار باز پس میگردد و از زمهریر هم فرو سوے میگراید و از اسباب تولید ریاح یکے اینست چنانچه در بحث ریاح بعد ذکر اقالیم بیاید و بعد درجهٔ دخانیه درجه هواے بخاری ست و غایت صعود بخار تا اینجاست و این درجهٔ سومی شدید البرودة ست و مسمی ست بزمهریر و تکون ژاله درینجاست و وجه برودت او اختلاط ابخرهٔ باردهٔ مائی و ارضی ست و اگرچه باعث تصعید ابخره حرارت ست لیکن تا رسیدن بخار باینجا آن حرارت قاسره زوال می پذیرد و بخار مرتفع باصل طبع خویش رجوع میکند و هوا را سرد میسازد و از انکه حرارت منعکسهٔ شمسیه تا این محل نمی رسد و صعود ابخره دائم میباشد بالضرور برودت درین درجه لازم میبود و فیضان بر دو رهواے ماتحت از و نیست بواسطهٔ هبوط ابخره بارده از انجا لهذا در هواے منیم گرمی محسوس میشود بنابر منع کردن ابر نزول بخار بارد را فائده اگر گویند بخار نسبت بدخان خفیف ست پس وجه تفوق طبقهٔ دخانیه چه باشد گوئیم اگرچه دخان نسبت به بخار اثقل ست لیکن اجزاے ارضیه که در دخان بنابر یبوست ذاتی محافظت میکند اجزاے مصعدهٔ ناریه را که در ویست بخلاف بخار که اجزاے مائیه او بنابر رطوبت امساک اجزاے ناری بشدت نمی تواند کرد لهذا دخان بسبب بقاے فاعل صعود بیشتر میکند و طبقهٔ چهارم از زمهریر تا سطح ما و ارض و احوال این بحسب حرارت منعکسه و بخار متنزل در حرارت و برودت مختلف ست چنانچه مرئی ست در روز و شب و سرما و گرما و در هواے صاف و منیم و قوی ترین اسباب سخونت این هوا حرارت انعکاسیه است لهذا هر چند که از زمین بالاتر رویم و حال آنکه آفتاب بر سمت الراس باشد برودت بیشتر محسوس خواهد شد و ازین جهت ست که در مواضع مرتفعه حرارت کمتر محسوس میشود لقلة وصول الحرارة الانعکاسیة الیه و پوشیده نیست که از براے انعکاس حرارت شمس و غیره جسم کثیف شرط است زیرا که انعکاس بدون تمانع نفوذ نور صورت نمی بندد پس ازین ارکان قابل انعکاس نیست مگر ارض و ما را لانهما کثیفان و از انکه ارض کثیف تر ست جهت انعکاس قابل تر ست اثر انست که بسبب حرارت آفتاب آنقدر که زمین گرم میشود آب گرم نمیشود اگرچه موضوع باشد در محاذی آبے زمین با وجود آنکه بارد اند لیکن بواسطهٔ اثر حرارت انعکاسیه برودت ایشان کما حقه ظاهر نیست لهذا اگر آب را از موضعش برداشته در هوا آویزند سردی نمایان نسبت بدانکه بود بواسطهٔ زوال سبب حرارت

وتمیل آب بطبیعت خود و تسانے کہ حرارت انعکاسیہ تا آنجا میرسد ہفدہ فرسخ ست از زمین بجانب
بالا و بعضے گویند طبقۂ دخانی مماس کرۂ نار ست و طبقۂ مذکور و اندک مسافت منقطع شود و رقیق
است و تحت او طبقۂ بسیط است و تحت او طبقۂ بخاریہ کہ زمہریر باشد و تحت او طبقۂ انعکاسیہ و بعضے
ہوا را سہ طبقہ دارند و دخانیہ را از کرۂ نار شمارند و گویند کہ نار دو طبقہ است یکے بسیط و دیگرے کہ تحت
اوست مرکب از ادخنۂ مرتفعہ است و حدوث نیازک و شہب در آنجاست واللہ اعلم اما دلیل بر برودت
ما کثافت جرم اوست و ادراک آن بحس لمس زود برودت او در غایت ست زیرا کہ ہیچ عنصرے سردتر
از آن محسوس نمیشود اما دلیل بر رطوبت او سہولت قبول او ست مر اشکال را و پوشیدہ نماند کہ
آب بالطبع جامد میباشد لیکن بادنی سبب کہ بدو میرسد از حرارت آفتاب خلع جمود می نماید و قبول
تفرق و اتصال و اشکال بسہولت میکند ازین جہت او را رطب گویند زیرا کہ رطب ہمچنانکہ
اطلاق میکنند بر جسمے کہ قابل اتصال و انفصال و تشکل ست بسہولت بالطبع ہمچنین بر جسمے
کہ اگرچہ بالطبع متماسک ست لیکن بادنی سبب قابل سہولت اتصال و انفصال و تشکل
میشود نیز اطلاق می کنند ہوا از قسم اول ست و آب از قسم ثانی کذا قال الشیخ فی الشفا ظاہر ست
کہ اگر آب بالطبع جامد نمی بود نزد زوال قاسر کہ مانع جمود ست جمود در آب ظہور نمی نمود و بستن آب
در کرۂ زمہریرہ و ہنگام سرما در شہرہاے کثیر البرودۃ مؤید این قول ست و ثابت شدہ کہ برودت آب
اقوی ست از برودت دیگر عناصر و سرد و ہوائی ست پس تکاثف آب کہ برد علت آوست عنصر
دیگر سبب نبرد او بالقسر نمے تواند شد و نیست این تکاثف مگر بواسطۂ تمیل آب بطبیعت خود
فثبت انہ بالطبع جامد لا سائل این دقیقہ الیست لازم المعرفۃ کہ بیان او ناگزیر ست و از جمودیت
طبیعت آب کہ گفتہ شد یبوست او لازم نمی شود زیرا کہ یابس آنست کہ ہر گز و بہیچ وجہ قبول
اتصال و تفرق و تشکل بسہولت نتواند کرد مادام کہ بسیط ست و آب بسیط باندک
حرارت سہل القبول میشود پس رطب باشد نہ یابس و آب طبیعی شیرین ست و شوری کہ در آب
بحر محسوس میشود بسبب امتزاج اجزاے ارضیہ است شیرینی آب باران و شیرینی بخار آب شور
بحکمت عملیہ مؤید این معنی ست کہ چون بخار آب از اجزاے کثیفہ ارضیہ مفارق میشود لطبیعت
و مزۂ اصلیہ خود رجوع مے نماید و حکمت در شوری دریاے شور آن ست کہ تا مزاج او گرم و

خشک باشد و بعید از عفونت بود و اگر چنان بودی وبای عام در عالم لازم بودی زیراکہ رطوبت جسیم
کثیف مادۂ عفونت ست فائدہ تقاضای طبیعی آب آنست کہ بر جمیع اجزای زمین محیط باشد و
حائل بود میان هوا و زمین لیکن چون کشف بعض زمین جهت ظهور مرکبات درخواست بود حضرت الخ
الخلق حیله برانگیخت تا آب در بعض اجزای زمین در آمد و زمین از یک جهت مکشوف شد حیله این
بود کہ کواکب را تاثیر بخشیده است کہ بقوای خود بعض عناصر را گرم میکنند و بدان سبب عنصر متحجر
متدخن میشود پس هرگاه بعض اجزای ارض گرم شود و متصاعد گردد دخان شده آن قدر از اجزای
ارض کاواک میماند زیراکہ زمین سیال نیست تا جبر نقصان تواند کرد و از انکہ آب طالب جهت مرکز
است بالطبع بدان جایگاه خالی می در آید و روی زمین ماس هوا میگردد جهت ظهور موالید ثلثه و
تخصیص کشف بقعه ازان از جمله صنعات فاطر الارض والسموات ست و کرۂ ارض چون مختلف الاجزا
است فی الارتفاع والانخفاض میتواند کہ عند غوص آب درو آنچہ مرتفع ست پدید آید زیراکہ آب
متساوی البعد دیر ست نزد انخفاض بعضی اجزا پس بسبب تداخل در زمین انخفاض درکل او واقع میشود
مثلاً کلوخ خشک ناهموار در میان آب قلیل المقدار کہ هر جانب کلوخ محیط تواند شد نهیم آب درین کلوخ
تداخل خواهد شد پس آنچہ از اجزای کلوخ مرتفع ست مکشوف خواهد شد و گمان نشود کہ نفوذ
آب در تبیع ابتدای ارض ست زیراکہ آب طالب غایت مرکز نیست و تاثیرات کواکب با ترتیب
مرکز و اصل نمیشود تا علت تدخن جهت ضرور ست خلا نفوذ آب لازم آید و از انکہ استحاله هر عنصرے
بعنصر دیگر نیز از تاثیرات مودعه فی الکواکب ست در هیچ عنصر نقصان واقع نمیشود و انتجر و تدخن بود و
بدل عن عنصر آخر آب کہ در خلل زمین می در آید بتدریج متحیل بارض میگردد و باز چون در اجزای
ارض بسبب تدخن فرج می افتد دیگر آب در انجا می در آید همین سان استحالات در عناصر تا بقای
عالم باقی ست اما دلیل بر برودت ارض کہ کثافت اوست ازان ست کہ در وسط همه واقع شده
زیراکہ فروترین مواضع آنست کہ از آسمان بدورتر باشد و دورترین مواضع از آسمان مرکز است
پس آنچہ ثقیل ست بالطبع باید کہ بمرکز راجع باشد زیراکہ نسبت او بجمیع اجزای دائرۂ کرہ
متساوی ست و چون این متحقق گشت در چه بودن ارض در وسط حاجت نماند بآنکہ گفته اند کہ قوت
دافعه آسمان از هر طرف در دفع زمین ست یا جاذبه او از هر جانب در جذبش لانه یشیر فی کون الارض

فی الوسط بالقسر آما دلیل بر یبوست زمین عسیر قبول اوست مر تفرق و اتصال و تشکل را کما لا یخفی و باید دانست که یبوست او بحس لمس مدرک نیست و کذلک رطوبت آب زیرا که یبوست و رطوبت از کیفیات انفعالیہ اند و برای احساس بلمس فعل از محسوس و انفعال از حاسہ لازم لان الاحساس انفعال من المحسوس و آما ارتضاض و درشتی که می یابد لامس از غمز شی یابس نه بواسطہ احساس اوست مر یبس را بلکه برای آنست که چون شی یابس قبول غمز از غامز نمیکند پس حکم میکند عقل بر بودن آن چیز یابس و کذلک رطوبت آب نیز مدرک بلمس نمی شود و لینت که از لمس او معلوم میشود بنا بر کثافت قوام اوست که چون جرم او محسوس ست ببرودت و قبول میکند ورود هر چیز را در خود بسهولت حکم میکند عقل بر آنکه رطب ست بخلاف حرارت و برودت که از کیفیات فاعلیہ اند بالذات محسوس میشوند بلمس **فائده** ضروریه آنچه گفته شد از بودن ارض در وسط و کرویت افلاک و عناصر بنا بر تجویز عقل حکماست لیکن در شرع شریف خلاف این ظاهر میشود و ما فی الشرع فهو حق زیرا که اقوال حکما بنا بر استدلال ست و استدلال را استقلال نیست و مولوی روم علیہ الرحمة فرموده اند بیت پای استدلالیان چوبین بود ٭ پای چوبین سخت بی تمکین بود ٭ **انتباه** نفع نار در کائنات تلطیف و نضج ست و تنفیذ هوا در همه جسمها و کسر برودت آب و زمین و نفع هوا در کائنات تخلخل اجسام است و کشادگی آن و جز آن و نفع آب در کائنات آنست که دیگر ارکان بدو قابل هیئت شوند و نفع زمین در کائنات آنست که هر چیز بدو استوار گردد و تماسک هیئت نماید اما الامزجة فنقول ان الارکان اذا تصغرت اجزاءها و تماست بدرستیکه ارکان هرگاه متصغر و خرد شوند اجزای او با یکدیگر مس میکنند فعل بعضها فی بعض بقواها المتضادة اثر میکند بعضی ازان در بعض دیگر بقوت های متضاده و کسر کل واحد منها سورة کیفیة الآخر و میشکند هر واحد از ارکان غلبه کیفیت دیگر را فاذا انتهی الفعل و الانفعال منها الی حد ما پس هرگاه منتهی میشود تاثیر و تاثر از ارکان بسوی حدی حدث لذلک المرکب کیفیة متشابهة فی اجزائه فهی المزاج حاصل میشود مر آن مرکب را کیفیتی متشابه در اجزای او پس آن مزاج است یعنی آن کیفیت حاصله مسمی ست به مزاج و بدانکه قسم دوم از امور طبیعیه مزاج است و مزاج مصدر ست چون ممازجت که از روی مجاز اطلاق کرده اند بر کیفیت ممتزجه لکونه سببا لحصولها و از انکه حدوث مزاج موقوف ست بر امتزاج عناصر و حصول

امتزاج موقوف ست بر فعل و انفعال هر واحد و عناصر اجسام اند و هر جسم را ماده و صورت لازم ست و کیفیت عارض و بسبب ماده جسم را بالقوه وجود ست و بسبب صورت بالفعل اختلاف کرده اند حلما در آنکه ازین سه چیز فعل و انفعال بکدام منسوب ست چنانچه مشروحاً گفته آید پس **قول اول** آنکه هر واحد از کیفیات فعل میکند در ضد خود و منفعل میشود از ضد او از ان مثلاً حرارت در برودت اثر میکند و برودت در حرارت و رطوبت در یبوست اثر میکند و یبوست در رطوبت و مشهور نزد اطبا همین ست چون بالا مذکور شده که رطوبت و یبوست کیفیات انفعالیه اند و درینجا فعل نیز بدانها مستند گشته زیرا که اثر کردن که فعل ست در رطوبت و یبوست نیز محقق ست پس مینما مخالفت واقع میشود برین قول و در دفع وی دو چیز گفته اند یکی آنکه مراد از انفعالیت اینها آنست که اینها در حرارت و برودت فعل نمیکنند نه آنکه در ضد خود فعل نمیکنند مثلاً یبوست که ضد رطوبت است در یکدیگر فعل و انفعال دارند لیکن در حرارت و برودت فعل از اینها نیست اما منفعل از اینها میگردند بخلاف حرارت و برودت که هم خود فعل و انفعال دارند و هم در رطوبت و یبوست فعل میکنند پس جهت انفعال درین دو کیفیت عام واقع ست و جهت فعل خاص مشهور به کیفیتان انفعالیتان گردیدند و وجه دیگر آنکه اگرچه از رطوبت و یبوست نیز فعل در ضد و غیر ضد متحقق ست لیکن از انکه فعل بتوسط حرارت و برودت اظهر ست و انفعال بتوسط رطوبت و یبوست اظهر بنا بر کثرت ظهور فعل در اولین و انفعال در آخرین آنها را بفاعلیت و اینها را بانفعالیت میخوانند و الا فی التحقیق هر واحد از کیفیات اربعه هم فاعل ست و هم منفعل هذا کله علی راے من قال بهذا القول و در ابطال این قول از امام رازی آورده اند که این قول از دو چیز خالی نیست یا آنکه انکسار کیفیتی از ضدش مقدم باشد بر انکسار ضدش و این محال ست زیرا که چون شی قبل از انکسار کسر نتوانست کرد و حال آنکه پیش از مکسور شدن قوی بود پس بعد انکسار چگونه کاسر میتواند شد کاسر خود را یا آنکه فعل و انفعال که عبارت از کسر و انکسار ست از هر واحد معا ظاهر شود بی سبقت و این نیز محال ست زیرا که کسر مستلزم غالبیت ست و انکسار مستلزم مغلوبیت و بودن چیزی هم غالب و هم مغلوب در وقت واحد از جهت واحد ممکن نیست و در رفع ابطال صاحب نفیسی گفته که نفس کیفیت فاعل ست و صورت کیفیت منفعل و ظاهر ست که چون فعل و انفعال باعتبارین

مختلفین باشد نقض وارد نمیشود خواه فعل وانفعال معًا شود خواه بتقدم وتاخر ولیکن در بودن
صورت وغلبۂ کیفیت مغایر نفس کیفیت بدین حیثیت که همچنان که اسناد فعل بنفس کیفیت میتوان نهاد
انفعال بالاستقلال بصورت وغلبۂ او نماید خوض تمام درکار است تا بر غموض او آگاهی شود قول
دوم آنکه فاعل صورت نوعیه باشد بتوسط کیفیت ومنفعل ماده واین مذهب حکماست ودر تحقیق این
قول گفته اند که در جسم حاصل نیست مگر صورت و ماده و کیفیت صورت بالذات فاعل است
در مادۂ خود و ماده منفعل و ثمرۂ فعل وانفعال اینها حدوث کیفیت ست از کیفیات در ان جسم
از انست که هیچ جسم بی کیفیت نیست پس ماده که بالذات محض قابلیت انفعال دارد فاعل
نمیتواند شد لان المنفعل لایکون فاعلا واما کیفیت از دو حال خالی نیست یا لحوق او جسم را بسبب
صورت ست یعنی صورت مبدا اوست چون حرارت آتش را و برودت آب را یا بسبب ماده
است یعنی بماده تعلق دارد چون رطوبت آب را ویبوست آتش را پس آنچه بصورت تعلق دارد چون
صورت فاعل ست او نیز فاعل ست وآنچه بماده تعلق دارد چون ماده منفعل ست او نیز منفعل ست از انست
که حرارت وبرودت را کیفیتان فاعلتان گویند و رطوبت ویبوست را کیفیتان منفعلتان واین
کیفیات فقط باعث اتمام فعل وانفعال مذکور نمیتوانند شد بعلتی که در ابطال قول اول از امام مذکور شد
لیکن صورت وغلبه کیفیات منکسر میشود پس وجود کاسر لازم آمد و چون مغایرت بین کاسر و منکسر شرط است
و در جسم چیزی برای کاسر بودن نمانده مگر صورت بالضرور واجب آمد که فعل را بدان اسناد کنیم وانا که اثر
او در مادۂ دیگر بالذات متعدی نمیتواند شد کیفیت را که بآن متعلق ست واسطه گردانیم پس متحقق شد که صورت
عنصری مادۂ عنصر آخر را مستحیل میسازد بسوی کیفیت خود و صورت کیفیت آن عنصر منکسر میگردد
وازانکه در کلام بعض علمای عظام چون شیخ وغیر آن اسناد تفاعل بکیفیات واقع ست کلام
مذکور را قائل باین قول تاویل میکند که مراد از تفاعل کیفیات تفاعل مبادی کیفیات ست ولیکن
چون نزد اطبا مبادی کیفیات که عبارت ست از صور نوعیه معلوم نیست بجز ظاهر و تعریف
معنی الشیء مجهول غیر ممکن بالضرور تفاعل را بکیفیات که ظاهراند و محسوس منسوب ساخته اند والا
فی الحقیقة مقصود مبادی آنهاست یا آنکه مائیت صورت آب ست و نائریت صورت
نار و ابا بر ربا و رطوبت او و حرارت نار و یبوست آن اعراض اند که لاحق میشوند جسم را

ودنارر ا ومسمی بکیفیت اند و برین قول دوم کہ مذہب حکماست دو اعتراض کردہ اند یکی آنکہ چون
ثابت شد کہ صورت فعل نمیکند در غیر مادۂ خود مگر بتوسط کیفیت و مادہ منفعل میشود مگر در کیفیتی کہ او
راست پس درینصورت لازم آمد کہ اسناد فعل و انفعال بکیفیت باشد وہم در دفع این اعتراض
گفتہ اند کہ کیفیت فاعل ست باعتبار صورت و منفعل ست باعتبار مادہ وہرگاہ فعل و انفعال را
اعتبار مختلف بود تحقق آنہا در یک چیز ممنوع نباشد و بعضی گفتہ اند کہ فاعل صورت ست بواسطۂ
نفس کیفیت و منفعل مادہ است در صورت کیفیت نہ در نفس کیفیت فاختلف الاعتبار ایضًا
دوم آنکہ ہرگاہ آب گرم را با آب سرد می آمیزند نیم گرم میشود و این بجز فعل و انفعال ہر واحد نباشد
وحال آنکہ صورت آب واحد ست نہ مختلف زیرا کہ از تجربی جسم کہ بر نوعیت خود ست تخلف در
صورت او واقع نمیشود پس اسناد تفاعل بکیفیات متحقق باشد و در دفع این اعتراض گفتہ اند
می تواند کہ صورت آب گرم مغائر باشد مر صورت اولی را کہ قبل از گرم شدن بود و از آنکہ اجسام
در صورت جسمیہ باہم متحد اند و تخالف نیست مگر در صورت نوعیہ و حکم بر تخالف نوع نمی توان کرد مگر
باعتبار کیفیات خواہ تغیر در یک کیفیت باشد خواہ در دو کیفیت پس ہرگاہ آب سرد گرم شود اگرچہ
در رطوبت اتحاد ست اما در حرارت تفاوت افتادہ لازم می آید کہ صورت او نیز مستحیل بصورت دیگر
شود اما بقاے ہیئت او بر قوام ما سبق قادح مقصود نیست زیرا کہ در بقا و فناے صورت نوعیہ
شکل مخصوص مدخل ندارد مثلاً اگر گندم را دقیق کنند صورت متخالف نمیشود باوجود آنکہ شکل حبوبی
باطل شدہ و این نیست مگر بواسطۂ عدم تغیر کیفیت فثبت ان تغیر الکیفیۃ مستلزم لاختلاف
الصورۃ ولا مدخل لبقاء الہیئۃ المشخصۃ ولبقائہا فیہا اما آنچہ از کلام شیخ مفہوم می شود مبطل این
دفع اعتراض ست چنانچہ در شفا گفتہ ان رعلۃ لتسخین عنصر الماء و التسخین علۃ لابطال استعدادہ
بالفعل لقبول کیفیۃ الماء او حفظہا و این کلام صریح دلالت میکند بر بقای صورت نوعیہ در آب
گرم باوجود بطلان کیفیت فافہم و صاحب نفیسی نوشتہ کہ کیفیت مرکب را بر کیفیت بسیط قیاس
نتوان کرد زیرا کہ کیفیت بسیط تابع صورت می باشد لہذا از بطلان کیفیت بسیط بطلان در
صورت او نمی افتد اما بطلان صورت را بطلان کیفیت لازم ست بخلاف کیفیت مرکب کہ
در وی صورت تابع کیفیت ست لہذا بطلان کیفیت مرکب را بطلان صورت لازم میباشد و این نیز

مؤید قول شیخ ست لان الماء البسیط فتسخنه لا بطباع صورته **قول سوم** آنکہ کیفیت فاعل باشد و مادہ منفعل
و مختار بعض متاخرین ہمین ست و دلیل برین آوردہ اند کہ تسخین آب گرم مثلاً کہ سرد میشود بدیہی ست
و تسخین بجز مسخن صورت نباشد و متحقق گشتہ کہ آب گرم بر صورت نوعیہ خود ست کہ مائیت ست و
ہو مبرد لا مسخن پس ثابت شد کہ فاعل سخونت کیفیت باشد و چون کیفیت عارضیہ فاعل تواند شد کیفیت
ذاتیہ بطریق اولی خواہد بود و ازانکہ فاعل منفعل نمیشود بالضرور مادہ کہ منفعل باشد فثبت ان الکیفیة
فاعلة والمادة منفعلة فی امتزاج العناصر و بعضی این قول را رد میکنند و میگویند کہ فاعل درینجا
صورت مائیہ ست بتوسط کیفیت عرضیہ و بدرستی ہر عنصر فعل میکند در مادۂ خود بالذات و در
مادۂ غیر خود بواسطۂ کیفیت خواہ کیفیت ذاتیہ باشد خواہ عرضیہ و در دفع این اعتراض گفتہ اند
کہ برین تقدیر لازم می آید کہ صورت آب گرم مبرد باشد مادۂ خود را بالذات و مسخن بود مادۂ غیر را
بکیفیت عرضیہ و ہذا باطل بالبدیہة لاستلزام اقتضاء الطبیعة الواحدة فی آن واحد امرین متنافیین
فائدہ در متشابہ بودن مزاج در اجزای مرکب سہ توجیہ کردہ اند یکی آنکہ مراد ازین تشابہ در حس ست
باینمعنی کہ اگرچہ قائم بجزو ناری حرارت ست و قائم بجزو مائی برودت لیکن ظاہر نمیشود در ممتزج تفاوت
بینہا در حس مانند سکنجبین کہ مرکب است از عسل و خل کہ ہرچند حلاوت قائم بعسل ست و حموضت
بخل اما از مجموع کیفیتی آخر حاصل شدہ است کہ ساتر آن دو کیفیت گشتہ و از درک آنہا علی الانفراد
مانع آمدہ دوم آنکہ مراد ازین تشابہ در اجزای ممتزج فی الحقیقت ست باینمعنی کہ جملہ عناصر
خلع کیفیات متعددۂ متضادہ نمودہ کیفیت واحدۂ حقیقیہ کہ متوسط است میان کیفیات
متضادہ لبس کردہ اند سوم آنکہ مراد از تشابہ در نوع است باینمعنی کہ کیفیت مزاجیہ حادثہ
از ترکیب کہ متوسط ست توسطاً ما بین الکیفیات الاربعہ و قائم ست بجزو ناری متشابہ ست
در نوع ہر کیفیت متوسطہ موصوفہ را کہ قائم ست بجزو مائی و این چنین باشد کہ جزو ناری
مثلاً سرد شود نسبت بدانکہ بود و جزو مائی گرم گردد نسبت بدانکہ بود و کذلک رطوبت
و یبوست پس کیفیت مزاجیہ کہ قائم است بیکی از اجزای مرکب ہرچند غیر کیفیت مزاجیہ قائم
بدیگری ست و متباین از وست بعدد و لیکن در نوع متشابہ است و این برای آنست کہ کیفیت
واحدہ بعدد ممکن نیست قیام بمحال متعددہ و قس علیہا الہواء والارض حاصل آنکہ

از امتزاج عناصر اربعه و تفاعل کیفیات ایشان کیفیتی متحصل گشته که منوع هر واحد از کیفیات
اجزای مرکب تشابه وارد و از این ثابت شد که صور عناصر در مرکب همچنان باقی است و حدوث
صورت و کیفیت تشابه عند الترکیب مبطل آن نمی شود از انست که چون جسم را در قرع انبیق مقطر
سازیم اجزای اربعه عناصر از وی متمیز می نماید با قیاحل صور ها و اجزاے مائی و ارضی خود
ظاهر الدلالة اند به ارض و ما رو اجزاے بخاری بر هوا و کلک بر نار نیز القصاصه ها و آنچه بعضے
گفته اند بطلان صور عناصر در مرکب باطل ست لما علمت **فائده** تقیید قول بتوسطا ما جهت
آنست که تا سائر امزجه در ان داخل باشد لان الحار از ارکان عشرة اجزاء و البارد خمسة کانت
الکیفیة امیل الی الحرارة فلا تکون متوسطة علی الاطلاق **انتباه** اگر قائل گوید که حد مزاج
نقض می یابد از الوان و طعوم و روایح حادثه در ممتزج زیرا که همچنان که بر مزاج صادق
می آید که کیفیتی ست که حادث میشود در ممتزج از تفاعل کیفیات و متشابه می باشد در اجزاے
آن مرکب کذلک بر الوان وغیره نیز صادق می آید انها کیفیة تحدث عن تفاعل الکیفیات علے
الوجه المذکور جواب آنست که این کیفیات از تفاعل مذکور حادث نمیشوند بلکه از صورتی که حادث
میشود از مزاج که حادث میشود از تفاعل مذکور حادث میگردند و مراد در حد مزاج چیزیست که حادث
میشود از تفاعل مذکور بلا واسطه تا فرقا و لم یرد النقض و ینقسم بحسب القسمة العقلیة الی ما یکون معتدلا
بالحقیقة وهو ان یکون المقادیر من الکیفیات المتضادة فی الممتزج متساویة و یسمی معتدلا بالحقیقة
و منقسم میشود مزاج بحسب قسمت عقلی یعنی باعتبار تجویز عقل نه باعتبار وجود او در خارج بسوی
چیزی که معتدل بالحقیقة است و او آنست که مقادیر کیفیات متضاده در مرکب متساوی باشد
و این را حکما معتدل بالحقیقة نامند و الی ما یکون خارجا عن الاعتدال الحقیقی و منقسم میشود بسوی
چیزی که خارج ست از اعتدال حقیقی لکن القسم الاول مما لا یمکن ان یوجد فی الخارج اصلا
لیکن قسم اول یعنی معتدل حقیقی از انجمله است که ممکن نیست که یافته شود در خارج هرگز بل الذی
یوجد من الامزجة انما هو خارج عن الاعتدال الحقیقی بلکه آنچه یافته میشود از مزاجها جز این نیست که
او خارج ست از اعتدال حقیقی **فائده** مزاج یا معتدل ست یا غیر معتدل از روے
حقیقت اما معتدل آنست که در ممتزج او کیفیات اربعه یعنی حرارت و برودت و یبوست و رطوبت

برابر باشند بر وجهی که میول عناصر که حامل کیفیات اند بسوی امکنهٔ آنها متساوی باشند و ظاهرست
که این صورت نخواهد بست مگر آنجا که قوی یعنی صور نوعیه متساوی باشند لانها هی المقتضیة لاثار التی منها
المیل و این مستلزم آنست که عناصر متساوی باشند از روی کمیت بحسب حجم و از روی کیفیت بحسب
شدت و ضعف زیرا که هرگاه مقادیر اجرام عناصر متساوی خواهد بود از روی حجم طبایع وی که مقتضی آثار
نیز متکافی و برابر خواهد بود و هرگاه مختلف خواهد بود غالب در حجم غالب در میل خواهد بود لا محاله زیرا که جسم
محل ست و صورت حال و بتجزی او صورت نیز متجزی میگردد پس اختلاف صور در اقتضای میل باختلاف
کمیت اجسام ست و تناسب صور بتناسب او و قید حجم در کمیت اجسام بنا بر آنست که نار و هوا خفیف
اند تقدیر بوزن در ان نتوان کرد با لجمله معتدل حقیقی که مذکور شد وجود او در خارج ممتنع ست
و دلیل بر امتناع آنست که عناصر متساوی فی الصور از دو وجه بیرون نیست یکی آنکه نباشد او را
قاسری که منع کند عناصر را از تمیّل آنها با مکنهٔ آنها ظاهر آنست که درین صورت ترکیب حاصل نتواند شد
زیرا که عناصر بالطبع مائل و شائق احیاز خود اند و اگر مائل باحیاز نباشند لازم می آید که مطلوب
بالطبع متروک بالطبع باشد و هو محال دوم آنکه باشد مر او را قاسری که مانع تشتت اجزا بود و این
نیز غیر ممکن ست زیرا که قاسر مرکب را در مکان یکی ازین بسائط خواهد داشت یا در مکان دیگر
مکان دیگر خود تحت السما موجود نیست غیر مکان بسائط لان الخلاء محال و لا سبیل الی غیر حد الاجسام
داشتن قاسر او را در مکان احد البسائط مستلزم ترجیح ست بلا مرجح و هو ایضا محال و اگر گویند
جائز ست که آن قاسر هم بالطبع مائل بمکان یکی از بسائط بود پس ترجیح بلا مرجح لازم نیاید گوییم قاسر
که بالطبع مائل بمکان خواهد بود ناچار ست که او هم جسمی داشته باشد زیرا که اقتضای مکان معین خاصه
طبیعت جسم است و چون قاسر را جسم ثابت شد محال ست که دو جسم مختلف در ماهیت مقتضی باشند
مکان واحد را بالطبع کما قرره و ایضا این قاسر یا بسیط خواهد بود یا مرکب اگر بسیط است
البته خارج از عناصر اربعه خواهد بود و هو محال لانحصاره باحدد و اگر مرکب ست این نیز محتاج بقاسر خواهد بود
و منتهی بتسلسل یا بدور خواهد شد فثبت ان المعتدل الحقیقی لا یوجد فی الخارج اصلا اما غیر
معتدل یعنی خارج از اعتدال حقیقی نیز بر دو قسم ست یکی معتدل بالترفض دوم خارج از
اعتدال مفروض و این هر دو موجود در خارج اند چنانچه گفته آید و تقسیم الی تسمیه الاطبا معتدلا

بالفرض منقسم میشود مزاج ثانیاً بسوے چیزے که می نامند او را اطبا معتدل بالفرض و اطلاق
اعتدال برین بنا بر اشتقاق وے است از عدل در قسمت والانظر تعادل یعنی تکافو غیر معتدل است و یکون
یکون موضوع ما بین مزاج و هو اصطلاح الامزجة لدوا و آنست که باشد موضوع ما را نوع مزاجے که او بهترین
امزجه باشد در حق ممتزج و عام است که موضوع بدن باشد بتمامه یا عضوے ازان که حاصل
است در وے و مراد از بهترین امزجه آنست که مرکبے بحسب تقاضاے حال و حاصل شود و از
عناصر بحسب کمیات و کیفیات آنها قدرے که لائق مزاج آن مرکب بود و باعث تکمیل فعلے که از ان
مرکب مطلوب است باشد مثلاً اسد که مقصود از ان شجاعت است از دیاد حرارتے که موجب آن است
در وے ضروری است و این اعتدال اسدی گویند و کذلک در ارنب که مستحق خوف و نامردیست
زیادتی برودتے که موجب وے باشد در ان لازم است و این اعتدال ارنبی گویند و قس علیهما غیرهما
والی ما یکون خارجاً عن هذا الاعتدال و منقسم میشود بسوے چیزے که خارج است ازین اعتدال
مفروض و المعتدل بهذا المعنی یعرض له ثمانیة اوجه من الاعتبارات و معتدل باین معنی یعنے معتدل
مفروض عارض میشود او را هشت وجوه از اعتبار با احد بالمعتدل النوعے بالقیاس الی ماهو
خارج عنه و هو المزاج الذی یحصل للانسان مثلاً بالقیاس الی سائر الکائنات یکے ازان معتدل
نوعیست بقیاس بسوے آنچه خارج است از نوع او و آن مزاجیست که حاصل است آنرا مثلاً نظر
بسائر موجودات و ظاهر است که مزاج انسانی بواسطهٔ ظهور آثار فیضانی در وی افضل است از دیگر مرکبات و این
دلیل اعتدال وے است نسبت بدیگران و الثانی المعتدل النوعی بالقیاس الی ما هو داخل فی نوعه
و هو المزاج الذی یحصل لاعدل شخص من اشخاص نوع الانسان و دوم ازان معتدل نوعیست بقیاس
بسوے چیزے که او داخل است در نوع وے و آن مزاجیست که حاصل است مر اعدل شخص را از
اشخاص نوع انسان باید دانست که اعتدال نوعی که قیاس بخارج است محتاج است بسوے آن اعتدال نوع در وجود
خود که حاصل میشود مر هر فرد را از افرادش علی تفاوت المراتب و اعتدال نوعی که قیاس بداخل است محتاج است
بسوے او نوع در وجود بسوے کمالات خود و این حاصل نمیشود دیگرے را که واقع است در وسط و
تفصیلش آنست که اعتدال انسانی عرضی فراخ دارد و او را دو طرف است و هر طرف را حدیست که اگر
انسان ازان حد تجاوز کند من حیث المزاج از مزاج انسانی خارج شود و میان دو طرف وجود وسط حقیقی که اگر حاصل

الوسط گویند ضرور نیست و این وسط نسبت بانچه مائل بطرف ست معتدل باشد وانچه میل بطرف
دارد نسبت باین وسط معتدل نباشد و بعد از اعتدال و قرب آن بحسب بعد و نزدیکی ازین وسط
است پس هر انسانی که مزاج او در وسط است معتدل ست نظر بانچه غیر اوست و داخل ست در نوعش
و کذلک انچه قریب بوسط است معتدل ست نسبت بانچه میل بطرف دارد و اما مقصود و مراد از اعتدال
نوعی قیاس بداخل معتدل تر ست الثالث المعتدل الصنفی بالقیاس الی ما هو خارج
عن صنفه و هو المزاج الذی یحصل لسکان اقلیم من الاقالیم سوم از ان معتدل صنفی ست قیاس
بانچه او خارج ست از صنفش و آن مزاجیست که حاصل ست مر باشندگان اقلیمی از اقالیم را یعنی طائفه
از نوع ممتاز باشند از غیر خود که داخل ست در نوع مثلاً مزاجی که مر هر شخص از اشخاص هند را نسبت
لائق تر ست او را من حیث انه هندی از مزاج حبشی و جز آن از اصناف که داخل اند در نوعش
حتی که اگر از مزاجی که مخصوص بصنف اوست خارج شود از ان صنف نباشد الرابع المعتدل الصنفی
بالقیاس الی ما هو داخل فی صنفه و هو المزاج الذی یحصل لاعدل شخص من اشخاص صنف معین چهارم
از ان معتدل صنفی ست قیاس بانچه او داخل ست در صنف او و آن مزاجیست که حاصل ست
مر معتدل ترین شخصی را از اشخاص صنف معین و بدانکه انچه در اعتدال نوعی نظر بداخل گفته شد از
اتساع عرض اعتدال و اثبات طرفین و وسط حقیقی فیهما درینجا نیز بهمان وجه ملحوظ باید کرد تا روشن شود
که هر کرا از اشخاص صنف معین در حاق وسط است او معتدل تر ست نسبت بدیگر اشخاص که
داخل در صنف وی هستند انتباه اعتدال نوعی بود یا صنفی از دو وجه بیرون نیست یکی
آنکه نفس اعتدال که بسبب او از غیر خود ممتاز باشد ملحوظ بود کائناً ما کان ذلک الاعتدال و اقصاد حیث
مراد از اعتدال نوعی و صنفی نظر بخارج دوم آنکه تمام اعتدال که بسبب او کمال در نوع یا صنف
متحقق شود ملحوظ بود و این صورت نمی بندد مگر بالقیاس بداخلش تا نظر بافرادی که واقع در
وسط اند تمامی اعتدال در نوع یا صنف ثابت شود و حیثیت مراد از اعتدال نوعی و صنفی نظر
بداخل چون مبتدیان را بلکه متوسطان را این مبحث اعتدال ثمانیه نیک مدرک نمی شد درین
مختصر مفصل مرقوم گشت تا هیچ شبهه نماند و یکی را با دیگر اشتباه نیفتد الخامس المعتدل الشخصی
بالقیاس الی ما هو خارج عنه و هو المزاج الذی یحصل لشخص معین حتی یکون موجوداً صحیحاً

۹۰

پنجم ازان معتدل شخصی ست قیاس بانچه اوبیرون ست ازان شخص و آن مزاجیست که حاصل
میشود شخصی معین را تا که میباشد آن شخص موجود صحیح حاصل آنکه فردی معین از صنفی قیاس
کنیم بافراد دیگر هم از صنف او پس آن فرد را بهتر و صحیح تر یابیم نسبت ببعض افراد آن صنف اگرچه
نظر ببعض دیگر غیر معتدل باشد و ازین معلوم شود که مزاج این شخص من حیث هو شخص لائق تر
است مر این شخص را از امزجه بعض اشخاص که از صنف او ست السادس المعتدل الشخصی بالقیاس الی
احواله فی نفسه وهو المزاج الذی اذا حصل للشخص کان علی افضل ما ینبغی ان یکون علیه ششم ازان
معتدل شخصی ست قیاس باحوال در نفسش و آن مزاجیست که هرگاه حاصل شود شخص را باشد بهترین
حالتی که سزاوار باشد بودن او بران حالت حاصل آنکه شخصی که متصف ست باعتدالی نسبت
بدیگر اشخاص احوال او در نظر بنفس او نیز متفاوت ست مزاجی که در بهترین حالات او متحصل ست
لائق تر ست او را از امزجه که در دیگر احوال او میباشد پس چون مزاج افضل احوال از امزاج دیگر حالات
که غیر افضل ست قیاس میکنیم آنرا معتدل مییابیم این ست مراد از اعتدال شخصی قیاس باحوال
السابع المعتدل العضوی بالقیاس الی غیره وهو المزاج الذی یجب ان یکون النوع کل
عضو من الاعضاء یخالف به غیره هفتم ازان معتدل عضویست قیاس بغیر او و آن مزاجیست
که واجب ست بودن او مر نوع هر عضو را از اعضا ممتاز و مخالف باشد آن عضو بسبب آن
مزاج مخصوص غیر خود را و این چنان باشد که اندامها را با یکدیگر قیاس کنند مزاج بعضی از انها را از هم
دیگر معتدل باشد مثلاً اعتدال دماغ آنست که سرد و تر باشد و رطوبت او از همه اعضا بیشتر بود
و این مزاج اگرچه در حق دماغ معتدل ست اما چون جلد را برین قیاس کنیم جلد معتدل تر باشد زیرا که کیفیات
اربعه در جلد قریب باعتدال ست چنانچه در باب اعضا گفته آید الثامن المعتدل العضوی بالقیاس الی احواله فی
نفسه وهو المزاج الذی اذا حصل للعضو کان علی افضل ما ینبغی ان یکون علیه هشتم ازان معتدل عضویست
قیاس باحوال او در نفسش و آن مزاجیست که چون حاصل عضو شود باشد آن عضو بر بهترین حالات
که سزاوارست بودن آن عضو بران حالت و ظاهر ست که مزاج هر عضو که در بهترین حالات آن
او موجود ست لائق تر ست او را از امزجه سایر احوال وی اینست مراد از اعتدال عضوی نظر
باحوال واما الخارج عن الاعتدال بحسب اصطلاح الاطباء فینقسم الی ثمانیة اقسام اما خارج از اعتدال

مفروض بطور اصطلاح طبیبان منقسم میشود بهشت قسم لانه اما ان یکون حسب ما ینبغی زیرا که بیرون کم
یا اوست غیر معتدل مذکور که باشد گرم تر از آنچه میباید یعنی نسبت بحال اعتدال مفروض گرمی در وی
زیاده بود و او احر منه یا سرد تر از آن باشد و او ارطب منه یا تر تر از آن باشد و او ایبس منه یا خشک تر
از آن باشد و او احر و ارطب منه یا گرم تر و تر تر از آن باشد یعنی در دو کیفیت زیاده بود و او احر و ایبس منه یا گرم
تر و خشک تر از آن باشد و او ابرد و ارطب منه یا سرد تر و تر تر از آن باشد و او ابرد و ایبس منه یا
سرد تر و خشک تر از آن باشد فائده امزجه که خارج ست از اعتدال مفروض منحصرست در
هشت قسم زیرا که خروج از آن متحقق نمی شود مگر بزیادتی کیفیتی از کیفیات و کیفیات خود چهار
اند پس اگر خروج در یک کیفیت ست آنرا مفرد میگویند و این مشتمل ست بر چهار قسم و اگر خروج در
زیاده از یک کیفیت ست لازم ست که در دو کیفیت باشد که غیر ضد اند زیرا که اجتماع ضدین محال
ست پس این نیز بجز چهار صورت نه بندد چنانچه بیان نموده شد و این را مرکب گویند پس ثابت شد
که غیر معتدل هشت قسم ست چهار از آن مفرد ست و چهار مرکب تنبیه در بیان آنکه لفظ معتدل
در اصطلاح اطبا به نه جا اطلاق می یابد یکی از آن جا که کیفیات متضاده برابر باشند و آن را معتدل
حقیقی گویند و گفته شد و لا وجود له دوم آنجا که داده شود هر مرکب امزجه که او آن را بهتر باشد
و این مشتق از عدل در قسمت چنانچه ضبط یافت و از اینجاست که گفته میشود در هر نوع که
مزاج او در حق او معتدل ست سوم آنجا که او قریب است باعتدال حقیقی چنانچه گفته میشود که جلد
اعدل اعضاست چهارم آنجا که وارد بدن شود از حرارت بدن منفعل گردد و اثر نکند در وی
باحداث کیفیتی زائد بر آنچه انسان راست چنانچه گفته میشود که فلان دوا معتدل ست پنجم آنکه
محتاج نکند انسان را بسوی پوشش یا تربیع معتدل چنانچه گفته میشود که سکان خط استوا و زمان
ربیع معتدل اند زیرا که در خط استوا و زمان ربیع ابدان معتدل المزاجان منفعل نمیگردند از حرارت و برودت
یا غیرهما تا محتاج بدثار یا تربیع شوند ششم آنجا که حیوان کاحساس حرارت خفی شود و احساس
برودت نیز شود چنانچه گفته میشود که زمان خریف معتدل ست زیرا که بدن در وی هیچنان که
از حرارت منفعل می شود از برودت نیز منفعل می گردد

الفصل الثانی فی الاخلاط

فصل دوم ثابت ست در بیان اخلاط و او جمع خلط است والخلط جسم رطب سیال یستحیل الیه الغذاء اولا
خلط جسمی است رطب بالفعل که قابل تسییل ست و مستحیل میگردد بسوی وے غذا در اول استحاله
یعنی چیز اکول که وارد معده و میشود صورت نوعیه خود را گذاشته نخستین که صورت دیگر میگیرد آن
صورت خلطیه است چنانچه در بیان تولد اخلاط همین فصل مفصل گفته آید بدانکه معنی جسم و رطب در فصل
اول مذکور شد و درینجا معنی سیال معلوم نموده می آید پوشیده نماند که سیال آنست که از
شان او بود انبساط اجزائش مستعلیا بالطبع پس معلوم شد که رطوبت در سیال بودن شرط
نیست ازان ست که رمل یعنی ریگ را سیال میگویند با وجود آنکه شدید الیبوست است و
لذلک لازم نیست که هر چیز رطب بود سیال باشد زیرا که هوا با آنکه رطب ست لیکن سیال نیست
زیرا که اجزای او بالطبع میل مستفل ندارد حاصل آنست که آنچه بعضے گفته اند که مراد از سیال بالغ فی
الرطوبت ست درین تقدیر لفظ رطب را که در حد خلط واقع ست زائد میدانند باطل باشد
قید رطب به بالفعل جهت آن نموده شد تا وارد نشود که صفرا و سودا را که بالیبوست خلط اتوان
گفت زیرا که مراد ازین یبوست بالقوه است و مراد ازان رطوبت بالفعل فافهم فائده قوله رطب
احتراز ست از عظم و لحم و غضروف و امثال آن و قوله سیال احتراز ست از شحم و مانند آن
و گمان نشود که بلغم جصی و زجاجی برین تقدیر خارج از حد خلط باشد زیرا که مراد از تشبیه جص یعنی
گچ و زجاج ذائب یعنی آبگینه گداخته تشبیه در لون ست نه در قوام و الضاً چون مراد از
رطب و سیال بحسب الطبع ست اگر فرضاً در رطوبت و سیلان بسبب امتزاج مغلظے فتورے
افتد نیز منافی مقصود نیست و قوله یستحیل الیه الغذاء احتراز ست از کیلوس بدلیل آنکه استحاله
را دو استعمال ست یکے آنکه در تغیر کیفیات اطلاق کنند و نشان وے آنست که بے لفظ الے
باشد چنانچه گویند استحال الماء الحار باردا و نگویند استحال الی البارد دوم آنکه در کون و فساد یعنی
تغیر صور نوعیه اطلاق نمایند و درینجا لفظ الی لازم دانند چنانچه گویند استحال الماء الی الهواء
و نگویند استحال الماء الهواء و چون این استحاله مقید بالی ست و آن بے کون و فساد صورت
نه بندد و استحاله کیلوسی که در کیفیت ست نه در نوعیت پس خلے کیلوس از حد خلط
نباشد و دلیل بقاے کیلوس بر نوعیت طعم اوست زیرا که کیلوس ست چون بقیه آب

برچه خورده باشد طعم آن باز دهد و ازین ثابت شد که کیلوس بر صورت نوعیه که از لازم غذا بالقوة البعیدة
است چنان باقی است پس در مرتبه خلط که غذا بالقوة القریبه است داخل نباشد و
کذلک خمر و ماء اللحم در حد خلطی داخل نمی تواند شد لانهما غذاء آن بالقوة البعیدة لامحالة و چون استحاله
خلطی مشروط باکل است و استحالهٔ خمری و ماء اللحمی بی اکل صورت میگیرد در اخراج اینها
از حد خلط همین قدر کافی است و بالجمله ترشح و آخر است اما غذا چیزی است که از شان اوست که
چون وارد معده حیوان شود و از وی منفعل گشته بشرائط مخصوصه جزو بدن گردد و غذا را دو
هر دو معنی اطلاق میکنند یکی بر جسم رطب که از صورت غذائیه که عبارت است از غذا بالقوة منخلع
شود و لباس صورت عضویه نماید و این را غذای بالفعل گویند دوم بر جسمی که او بالقوة قابلیت
این داشته باشد یعنی صالح آن بود که بتغیر کثیر یا قلیل حسب تفاوت درجات متلبس بصورت عضویه شود
و این غذا بالقوة دو درجه دارد یکی آنکه قریب باشد که بالفعل گردد و این را غذا بالقوة القریبه
گویند چون رطوبت اولی یعنی اخلاط و بعض رطوبت ثانیه دوم آنکه بعید بود و این را غذا بالقوة البعیده
نامند و مثال دنانه و گوشت و خبز آن و در قول المستحیل الیه الغذاء مراد از غذا همین قسم اخیر است
بودی از احکام اکل آنکه جزو بدن گردد چنانکه استحاله علی الاطلاق مستحیل میگردد چنانچه عنقریب
گفته آید انشاء الله تعالی و قوله اولا احتراز است از رطوبت ثانیه زیرا که او غیر خلط است فی الحقیقت و
اطلاق خلط بر وی مجاز است و آنکه خلاف نیست در آنکه رطوبت ثانیه که با لیس کیفیت تو الد اخلاط
منفصل است از امور طبیعیه و امور طبیعی منحصر است و هفت قسم پس اگر او تحت اخلاط شمرده
نشود لازم می آید که امور طبیعی هشت باشد و همچنان است از اعضا نیز نتوان شمرد زیرا که این رطوبات
معد از جهت تغذیه اعضا پس جائز نیست که معدود از اعضا باشد و تعداد او از خلط که بنا بر عبارت
ضرورت کلیه است که امور مذکوره بهفت چیز محصور کرده اند منافی اخراج وی از حد خلط که حقیقت
است قیود شد سوال چون در حد خلط اولیت استحاله مذکوره مشروط است باید که خون را که از بلغم
متولد شود و سودا را که از احتراق اخلاط متکون میگردد خلط نگویند و الحال علی خلافه
جواب آنست که اولیت باعتبار نوعیت در خون متولد از بلغم و در سودا متولد از خلط محترق نیز
حاصل است لان خلطیة ماهو مکون من الکیلوس لامحالة اما دمویت و سوداویت که باعتبار استحا

خلط الی الخلط مرۃ ثانیۃ ظہور یافتہ امریست زائد بر خلطیت زیراکہ بینہا جسمے کہ مغائر الصورۃ باشد واسطہ نشدہ فبثبت انہا تیکونان عن اول تحالۃ الکیلوس علی ماذکرناہ و باید دانست کہ خلط اگرچہ محترق و سوختہ شود از حد خلطیت بر نمی آید زیراکہ احتراق اگرچہ شدید بود اما خلط را از حد رطب بر نمی آرد و احتراق اخلاط بیش ازین نیست کہ قوام او غلیظ شود و مع ذلک قبول اشکال بسہولت کند و کثرت و قلت و غلظت بحسب شدت و خفت احتراق ست و انواعہ اربعۃ و قسام خلط چہارست و حصر او در چہار جہت آنست کہ عنصر نیز چہارست و اغذیہ مرکب اند از عناصر پس اجب ست کہ در غذا قوتے واحد غالب باشد لان المساواۃ محال و چون قوتے از عنصری در غذا زیادہ باشد بالضرور باید کہ خلطے مناسب بطبع آن قوت زائدہ پیدا آید لہذا ہر خلطے بر طبع عنصری واقع است

اولہا الدم و ہو حار رطب نخستین و بہترین اخلاط خون ست و وے گرم و ترست و بر طبع ہواست و دلیل برین آنست کہ مشاہدہ میکنیم کہ چون خون در بدن زیادہ میشود حرارت و رطوبت غالب می آید و بیماریہاے گرم و تر حادث می نماید و از اغذیہ گرم و تر چون گوشت و شراب متولد میگردد و در وقت حار رطب و درین نمو کہ حار رطب ہست اشتداد وے نماید و بیماریہاے خونی از بارد و یابس زائل می شود و بعضے گویند کہ خون باردست زیراکہ در نسا بیشتر میباشد از انست کہ در ماہ حیض می آرند و شک نیست کہ مزاج انوثت باردست و جواب این شبہ آنست کہ تولد خون در بدن زنان لانسلم کہ بیشتر باشد از بدن مردان لیکن چون تحلیل در بدن ایشان کمتر میشود بواسطہ برد مزاج و کثف مسامہت و ایضا قلت حرکات ایشان دران معادن بالضرور طبیعت باذن خالقہا آنرا بحیض مندفع میسازد و فائدۂ خون در بدن تغذیہ است یعنی ہر چہ از بدن بتحلیل ناقص شود وے بدل او گردد و این بدل تا کسن نموست زیادہ از نقصان وارد میگردد و درسن وقوف بقدر نقصان و درسن انحطاط کمتر ازان و فی الحقیقت غاذی خون ست و دیگر اخلاط ہمچوا بازیر مصلح اویند کذا قال الشیخ والصفراء و ہی حارۃ یابسۃ و از انواع خلط صفراست و آن گرم و خشک ہست و بر طبع نارست لہذا چون در اسہال بر می آید در طرف مقعد لذع و لہب احساس میشود و نزد وقت حرقت در معدہ و تلخی در دہن محسوس میگردد و امراض گرم و خشک پیدا میسازد کہ از بارد و رطب انقلاع می یابند فائدۂ او آنست

اگر خون را لطیف کند تا بآسانی در مسام تنگ نفوذ کند زیرا که خون اگر چه نسبت بلغم و سودا
لطیف است لیکن بنسبت صفرا غلیظ تر است و بواسطهٔ اختلاط بلغم و سودا بیشتر غلیظ میگردد پس
حکیم حقیقی صفرا را نیز با او مرکب ساخته تا در عروق تنگ و مسالک ناقذ نفوذ کند دوم جهت تغذیه دیگر آنکه
بعضی اعضا است که در غذای او بودن صفرا ضرور است چون ریه زیرا که او عضو لطیف است
و غذای عضو لطیف نیز باید که لطیف باشد و چون صفرا نیز لطیف است و اختلاط او بدان لازم باشد
بعض غذاء مناسب او دیگر آنکه انسان را بتقاضای حاجت خبردار کند و این چنان باشد که صفرا
از مراره نخست بر امعای صائم ریزد وقت حاجت و بسبب حدت و لذع و جلا رطوبت را که بر سطح
داخلی امعا واقع است جهت منع تضرر را و از ثقل بزداید پس امعا از حدت صفرا خبر یابد و قوت دافعه
او بدفع آن گراید و آدمی به تبرز توجه نماید و البلغم و هو بارد رطب و از انواع اخلاط بلغم است و او سرد
تر است بر طبع آب و دلیل بر برودت و رطوبت او آنست که زیادتی او امراض بارده رطبه پیدا میکند و به
گرم و خشک زائل میگردد و در مزاجهای سرد و وقتهای بارد و رطب بیشتر میشود و از اغذیه بارده
رطبه متولد میگردد و فائدهٔ او آنست که چون غذا وقتی به بدن نرسد او مستحیل بخون شود و بدل
ما یتحلل گردد دیگر آنکه اعضا را مفاصل تر دارد تا از گرانی حرکات که جفت است جفاف نپذیرند دیگر آنکه در غذا است
بعض اعضا چون دماغ و نخاع داخل شود زیرا که دماغ هم بلغمی مزاج است لهذا سرد و تر است و میان غذا او تغذی
مناسبت لازم دیگر آنکه خون را لزوجتی بخشد و قوت میدهد او را بالتصاق با عضا و السوداء و هی باردة یابسة
و از انواع خلط سودا است و او سرد و خشک است و بر طبع زمین است و دلیل بر برد و یبس او کثرت
تولد وی است از اغذیه بارده یابس و تولید آن امراض بارد و یابس را که منقطع شود بگرم و تر و تحقیق
برودت بلغم بیشتر است از برودت سودا چنانچه گرمی صفرا بیشتر ازان است از گرمی خون فائده
او آنست که خون را غلظت و متانت دهد عند الحاجت یعنی تمرد و تو ... از جهت تشبیه
بعضو عمل او در خون درین وقت همچون عمل فعله است درلبن و آنچه در فائدهٔ صفرا ذکر یافت که
خون غلیظ را رقیق میسازد تا نفوذ کند در مسالک ضیقه با این قول که سودا خون را غلیظ میکند
منافات ندارد زیرا که جمع این هر دو فائده که بهم ضد اند در یک وقت مقصود نیست بلکه در وقتی
حاجت این است و در وقت دیگر حاجت آن و قدرت برین تصرفات بامر الله سبحانه مفوض

بطبیعت پست تا خون راکه مرکب ست از اخلاط دیگر گاهی بتاثیر صفرا متاثر میسازد و ذلک عند نفوذه فی المجاری الضیقة و دیگر گاهی بتاثیر سودا و ذلک عند وصوله الی الاعضا و دیگر آنکه در غذای جنس اعضا داخل شود چون عظام و رباطات و غضاریف رجز آن که صلب مخلوق الطابق لشابه بین الغذا و المغتذی و اعضائی که داخل میشود در غذای او سودا بیشتر اندازانچه که داخل میگردد در غذای آنها بلغم و اعضائی که داخل میشود در وی بلغم بیشتر اندازانچه که داخل میگردد در غذای آنها صفرا و دیگر آنکه قدری ازان عند الحاجت بر فم معده ریزد تا خبردار کند آدمی را بجوع و تحریک گرسنگی نماید باید دانست که طحال بمثانه سودا است در میان او و فم معده مسلک است هرگاه که آدمی را حاجت بغذا اوجب شود قدری ازان بر فم معده می آید و بسبب ترشی و تلخی خود فم معده را که عصبی ست و قوی الحس لذع کند و اجزای او بفشرد و مع ذلک او را قوت دهد و یاد آدمی را کیفیتی که مسبب ست بجوع و دلیل بر آنکه ترشی باعث جوع و محرک شهوت ست آنست که می بینیم بعض مردم را که اشتهای او شان ضعیف است چون ترشی میخورند اشتهای او شان پدید می آید لهذا در شهرهای گرم روزه داران افطار بسرکه میکنند و اگر نکنند اشتها پدید نیاید مطلق چنانچه باید کما لا یخفی فائده افضل ترین اخلاط خون ست ازانست که بدن را حسن جمال میدهد و محبوب طبیعت ست زیراکه مناسب حیات و مزاج روح ست که چون مسهل میدهند تا مقدور است طبیعت آنرا نمی گذارد و دیگر اخلاط را برمی آرد بعد از خون فضیلت بلغم راست زیراکه او بالقوه خون است و بعد از بلغم صفرا راست زیراکه در حرارت با خون موافقت دارد و ذکر صفرا بعد خون جهت توافق اوست با خون در حرارت و الا فی الحقیقت رتبه و ذکر او بعد بلغم ست کما فی اکثر المعتبرات و بعد از صفرا فضیلت سودا راست اگرچه باعتبار آنکه او ضد خون ست هیچ فضیلت ندارد لیکن چون محتاج الیه قوام بدن ست و رکن اوست و متادم خون ست خالی از فضل هم نیست زیراکه وجوه فضل مختلف ست و کل واحد منها ینقسم الی طبیعی و غیر طبیعی و هر واحد از اخلاط منقسم میشود به طبیعی و غیر طبیعی اما الدم الطبیعی فهو احمر اللون لا نتن له حلو جدا اما خون طبیعی پس او سرخ رنگ ست بوی بد ندارد و شیرین ترست تنبیه بدانکه خلط شیرین باید دانست که در اصطلاح اطبا خلط طبیعی آنرا گویند که در کبد متولد شود و نافع بدن باشد پس انچه در کبد متولد شود اما من

زا از دو انتفاع نبود یا آنچه در عضو دیگر متولد شود آنرا غیر طبیعی گویند و خون طبیعی را چهار صفت است
سه ازان مصنف در متن ذکر کرده و چهارم اعتدال قوام ست چنانچه هر چهار را مفصل
ذکر کنیم با فوائد کثیره آنکه صفت اول در خون سرخ بودن ست زیرا که کبد نیز سرخ ست مولد وی
است بایں معنی او را مشابه خود میسازد تا بدان اغتذا کنند و ظاهر ست که چون بیاض کیلوسی
زائل شود از جسم و سرخ گردد دلیل بر استحالهٔ تام باشد لمشابهتها ایاه و دلیل دیگر فضیلت
حمرت آنست که حمرت دلیل اعتدال حرارت ست چنانچه صفرت دلیل شدت حرارت و سواد دلیل
استیلای برودت و بیاض دلیل فجاجت و خامی ست و حمرت خون طبیعی بحسب مکان نیز
متفاوت می باشد آنچه در قلب و شرائین ست ناصع الحمرت ست بنسبت بدانچه در اورده
و کبد ست و الا فی الحقیقت خون طبیعی قانیست هر جا که باشد زیرا که ناصع الحمرت صفرا
است یعنی مائل بشقرت و زردی و آنچه در کبد و اورده است قانی ست یعنی سرخ محض
که شائبهٔ زردی و سیاهی در وی نباشد و سرخی این بنسبت بسرخی خون شرائین غلیظ
می باشد و صفت دوم آنست که بوی متعفن و بوی ترش مانند آن روائح ردیه نداشته باشد
و انما ذکر النتن علی سبیل المثال و مع ذلک باید که عدیم الرائحه نیز نبود که این دلیل
غلبهٔ برودت ست و صفت سوم آنست که معتدل القوام باشد یعنی قوام او متوسط بود
میان قوام صفرا و بلغم نه همچو صفرا رقیق بود و نه چون خلطین دیگر غلیظ زیرا که رقیق مفرط صلاحیت
تغذیت عظام ندارد و غلیظ مفرط شایستگی تولد روح ندارد و المعتدل یصلح لهما و چون
این صفت در غایت ظهور بود مؤلف بیان نکرده و صفت چهارم آنست که شدید الحلاوة و شیرین
باشد یعنی لذیذ بود و طعم او شبیه بطعم چیزی شیرین باشد چون عسل و شکر و آنکه شیرینی او مثل
عسل و شکر باشد و نفع حلاوت وی آنست که اعضا آنرا زودتر و بیشتر جذب کنند زیرا که
اعضا همه شیرین اند مگر آنکه و بعض اعضا با وجود حلاوت مراد ست نا محسوس نیست همچون
عسل که چون زیاده از حد معین بجوشانند تلخی زند و در بعضی عفوصت ما و در بعضی تفاهت
چنانچه فواکه شیرین بعضی بعفوصت مائل ست همچون کمثری و بعضی بتفاهت همچون خربزه اما
غیر الطبیعی فهو الذی یخالفه و غیر طبیعی آنست که مخالف طبیعی باشد و این غیر طبیعی از دو حال

بیرون نیست یکے آنکه در جمیع صفات طبیعی مخالفت داشته باشد مثلاً سپید منتن غلیظ القوام
معدوم الحلاوة باشد واین را غیر طبیعی مطلق گویند دوم آنکه در بعض صفات مخالفت بود و
این را ناطبیعی در صفت مخالفت گویند مثلاً اگر از حمرت معرا باشد آنرا ناطبیعی در لون گویند
واگر با نتن بود ناطبیعی در رائحه گویند واگر متغیر در طعم بود یا در قوام ناطبیعی در طعم یا در قوام گویند
وبرین قیاس اگر مخالفت در دو صفت یا سه باشد ناطبیعی را نیز بآنها مقید سازند چنانچه گویند
در مخالفت در لون و رائحه از غیر طبیعی فی اللون والرائحه وقس علیه غیره پوشیده نماند که خون ناطبیعی
دو گونه است یکے آنکه خون فی نفسه بسببے از اسباب بے امتزاج خلطے آخر از دائرهٔ طبیعی بیرون آید
دوم آنکه باختلاط خلطے از اخلاط ثلثه ناطبیعی شود و هر خلطے که رنگ اوصاف گردد نشان آن خلط
در خون ظاهر میشود و تیم در بدن و هم بعد خروج آن از بدن کما لایخفی واین ناطبیعی گاه با عفونت
بود گاه بے عفونت تعفن خون را حمی مطبقه لازم ست اگر داخل عروق باشد واگر خارج از عروق بود احداث
تپ نمی نماید مگر آنکه ورم بزرگ پیدا کرده باشد خاصه در باطن که درین صورت حمی عرضیه لازم
دارد اگر گویند خون مرکب با اخلاط ست هرگاه او فاسد شود باید که همه اخلاط که با او ممتزج اند
فاسد گردند مرض و موے صرف را وجود نباشد گوئیم اخلاط اگرچه با خون مرکب اند لیکن مع ذلک
خون بر بساطت خود باقی ست و وے با اخلاط یکذات نشده است تا فساد او مستلزم فساد دیگر
اخلاط باشد و کذلک خلطے از اخلاط که در عروق با خون مرکب اند در یکدیگر نیز امتیاز دارند لهذا است
که عند شرب مسهل هر خلطے که مسهل مشروب باخراج آن مخصوص ست همان خلط از عروق برمی آید
و تعفن آن خلط موجب عفونت خلط دیگر نمیگردد زیراکه مادهٔ هر خلط متفاوت ست و تغیر هر واحد
مخصوص بسببے و هر سببے مغیر با یکدیگر مغایر چیزے که مفسد است مفسد بلغم نیست برائے آنکه اخلاط
چون باهم مخالف اند مفسد هر واحد نیز در یکدیگر مخالف باشند و بالفرض اگر چیزے واحد مفسد دو خلط
یا زیاده از آن باشد اما از فساد او یک خلط را فساد دو در دیگر لازم نمی آید لاختلاف مواد و ماهر آنکه مادهٔ
بعضے سریع الانفعال است و مادهٔ بعضے بطی الانفعال آنهم مشروط لبشر الیط لیس ثابت شد که فساد
خون فساد اخلاط دیگر نمیکند وجو بآ و لزوماً بدانکه در بعض مردم خون بغایت رقیق می شود و کثیر حتے که
به عرق بر می آید و گاہے قوام خون غلیظ تر میشود حتے که خون علق می گردد یعنی منجمد چنانچه در مجدوم

فائده معلم اول یعنی ارسطو گفته است که هر خونے که هست منجمد می شود مگر خون ایل و ارنب
و هر حیوانے عظیم الجثه است خون او غلیظ است و هر حیوانے که ذی دم ست دماغ و قلب و حجاب
و کبد دارد اما الصفراء الطبیعیة فهو رغوة الدم الطبیعی و هو احمر ناصع خفیف حاد اما صفراے
طبیعی پس او سر جوش و کف خون طبیعی ست و او سرخ خالص و سبک تیز ست
بدانکه بالا گفته شد که هر خلطے که طبیعی ست تولد او در کبد ست و او صفات ذاتیه سه است
یکے آنکه سرخی او مائل بزردی باشد همچون شعر زعفران و این بسبب زیادتی لطافت اوست
بر خون و مقرر ست که جسم سرخ که لطیف و رقیق گردد زردی میشود دوم آنکه خفیف بود زیرا که
بر طبع نار ست و از ان ست که سر آمد دیگر اخلاط می باشد سوم آنکه حاد بود زیرا که بسبب افراط
طبع متکون میگردد و وے موجب شدت حرارت ست از انست که مرور او بر امعا و بر مری
باعث احتراق میشود و احداث لذع می نماید و اما غیر الطبیعی فاقسامه اربعة اما صفراے ناطبیعی
چهار قسم ست الاول المرة الصفراء و هی صفراء تختلط بها رطوبة رقیقة نخستین مره صفراست و آن
صفرائیست که رطوبت رقیق بلغمی با و مرکب بود بدانکه مره بکسر میم و تشدید راے مهمله معنی او در
لغت بمعنی شدت و قوت و چون صفرا قوی ترین اخلاط ست لهذا بر وے اطلاق مره کنند
و کذالک سودا اما تخصیص این قسم صفرا باین اسم در اصطلاح بنا بر آنست که چون اقسام دیگر از صفرا باسمے
مختص اند بواسطه مشابهتے که گفته آید و این قسم را مشابهتے نیست پس این صنف را باسم عام
مسمے کردند تا از اصناف آخر متمیز باشد و وجه دیگر آنکه این صنف نسبت بدیگر اصناف صفرا
کثیر الوجود است پس التسمیه باین بمره صفرا دلالت میکند بر آنکه گویا صفرا محصور درین ست و لون
این صنف زرد میباشد زیرا که رنگ صفراے طبیعی سرخ ست و رنگ بلغم سپید و از اختلاط سرخی با سفیدی
زردی حاصل میشود و الثانی المحیة و هی التی یخالطها رطوبة غلیظة نوع ثانی از صفراے ناطبیعی
مسمے ست به صفراے محی و وے آنست که مختلط باشد درو رطوبت غلیظه بلغمی و مشابه بزردی
بیضه باشد از روے قوام و لون و لهذا منسوب بمح کردند مح بضم میم و حاے مهمله صفرة البیض
است و این نوع نیز زرد باشد بعلتے که در نوع اول گذشت الثالث الصفراء الکراثیة و هی التی یکون
مرکبة من الصفراء المحترقة و من المرة الصفراء و لتولدها انما یکون فی المعدة نوع سوم مسمے است بصفراے

کراثی یعنی گندنائی و وے آنست کہ مرکب باشد از صفرائے سوختہ داز مرۂ صفراد تولد وے نیست
الا درمعدہ و این چنین باشد کہ بعض اجزائے صفرا محترق شود فی نفسہ و سیاہ گردد از شدت احتراق پس
با صفرائے دیگر کہ زرد ست آمیزد و مشابہ شود بآب گندنا یا در لون زیراکہ از اختلاط سیاہی با زردی
سبزی حاصل گردد الرابع الصفراء الزنجاریۃ وہی احر انواع الصفراء و طبعہا قریب من السموم نوع
چہارم صفرائے زنگاری ست و او گرم ترین اصناف صفرا ست و طبع او نیز نزدیک بسموم
است و فی الحقیقت این قسم در قسم ثالث داخل ست بہ اندک تفاوت و او آنست کہ چون
احتراق صفرا کہ مرکب بہ صفرائے محترق غیر نافذ باشد او نباشد کراثی مینامید و چون باشتداد باشد
زنگاری نامید زیراکہ از شدت حرارت کہ باعث زوال رطوبت و تحلل ہوائیت جسم سپیدی می زند
چنانچہ در خاکستر مشہود ست کہ نسبت بہ انگشت سپید میاید زیراکہ در انگشت حرارت تمام کردہ ا
لہذا رطوبت کہ موجب استمساک اجزائے جسم ست در وے باقی ست و بہمان سبب در وے ہوا
متحلل نشدہ اند لہذا سیاہ است و چون حرارت بیشتر اثر کند و ازالۂ رطوبت نماید کہ اجزائے او
از ہم جدا شود آن وقت بسپیدی میل میکند و نوع دیگر از صفرائے ناطبیعی ست کہ ماتن آنرا اصالۃً
ذکر نکردہ و وے آنست کہ صفرائے طبیعی مختلط شود با قلیلے سودائے ناطبیعی یعنی محترق و این را
صفرائے محترق گویند و لون او بسرخ مائل بہ کدورت باشد بسبب اختلاط صفرا با سودا و قید تقلیل
اختلاط سودا با صفرا بہر آنست کہ اگر سودا بسیار باشد آنرا از اصناف خواہند شمرد نہ از صفرا
لان الحکم للغالب فی الحقیقت صفرائے محترق ہمین ست و اگرچہ بر کراثی و زنگاری نیز اطلاق محترقہ
آمدہ است لیکن مجازی ست و باید دانست کہ در کراثی و زنگاری کہ بعض اجزاء صفرا محترق شدہ و بعض
دیگر کہ محترق نیست می آمیزد و شرط است کہ اختلاط آنہا بشدت بود حتی کہ بعض منہا تمیز نتوانند کرد زیراکہ اگرچہ
چنین باشد بلکہ اجزائے محترقہ از غیر آن ممتاز بود آنرا صفرائے سوداوی گویند حاصلہ عنہا و فرق در
کراثی و زنگاری و در دیگر اصناف آنست کہ مختلط در کراثی و زنگاری نفس شے ست باعتبار
اختلاف اجزائے او و مختلط در دیگر وارد خارجی ست لیکن مختلط غیر مختلط است چنانچہ ذکر یافت
انتہا و بعض اطبا گفتہ اند کہ صفرائے طبیعی شیرین ست ہمچو عسل و قرشی نیز مجوز نیست لہذا در شرح قانون
نوشتہ کہ انا قد مرضنا مرۃ کنا نتقیأ فیہا صفراء رحیۃ و کان طعمہا حلوا بدانکہ اختلاط خون با صفرا

موجب ناطبیعی ساختن او نمیتواند شد فی الاکثر زیراکه اگر خون کمترست صفرا آنرا مستحیل بخود میکند
واگر بسیارست آنرا خون صفراوی گویند نه صفراے ناطبیعی پس ثابت شد که صفرا ناطبیعی نمیشود
مگر باختلاط بلغم یا سودا بشرائط غلبهٔ صفرا برآنها کیفاً در بلغم وکماً در سودا یا باحتراق بعض اجزاے صفرا واختلاط
وے باجزاے دیگر وے که غیر محترق اند بشرط شدت اختلاط چنانچه گفته شد فائده صفرا که نافذ میشود
باخون حدت وے کمترست از حدت صفراے که نافذ میگردد در مراره زیراکه قلیل الحدة مناسبست با
بر تغذیه وکثیر الحدة اولی ست جهت غسل فضول وتنبیه امعاء وعضلهٔ مقعد براخراجش اما البلغم
الطبیعی فهو الذی یصلح لان یصیر دما کان دم قاصر عن تمام النضج اما بلغم طبیعی پس وے آنست
که صلاحیت آن دارد که عنقریب خون شود گویا وے خون ست که هنوز نضج تمام نیافته یعنی
قریب ست به مستحیل شدن بخون وقید قریب براے آن کرده شد تا بلغم حامض وتفه که از اقسام
ناطبیعیه اند از طبیعی خارج شوند زیراکه این هردو اگرچه صلاحیت خون شدن دارند لیکن بعید
اند در استحاله اما تفه نسبت به حامض قلیل البعد ست چون بلغم مانند خون معد براے تغذیه است
از امضر غنیست چنانچه صفرا را ست مراره وسودا را است طحال بلکه او همراه خون در عروق جاریست تا
عند الاحتیاج مستحیل بخون گردد وبلغم طبیعی را دو صفت ست یکے شیرینی قلیل زیراکه قریب بنضج ست
وحلاوت لازمهٔ شے نضج ست چنانچه در دم گفته شد دوم اعتدال قوام وے آنست که از خون
اندک غلیظ تر باشد وذلک لقصور نضجه وبلغم طبیعی شدید البرد نیست بلکه او قیاس ببدن قلیل البرد
است قیاس بخون وصفرا بارد واما غیر الطبیعی فاقسامه خمسة اما غیر طبیعی پس اقسام او پنج است
بدانکه بلغم غیر طبیعی آنست که بعید از مستحیل شدن بخون بود یا غیر ممکن الاستحالة بخون باشد خواه
تولد او در کبد بود خواه در غیر آن چون معده وبا سائر بقاء وهرچه آن که باشد تغیر دران یا از جهت
طعم پیدا شده یا از جهت قوام اما از جهت رائحه ولون نمی تواند شد زیراکه بلغم بهمه اقسام آن سپید
عدیم الرائحه است زیراکه بارد ست وبرد موجب بیاض وعدم الرائحه باشد پس اگر با وے چیزے
مختلط شود که لون آنرا تغیر دهد آنرا از اقسام خلط طبعی شمرده نه از اقسام بلغم ازان ست
که صفراے محیه را از اصناف صفرا میدانند با وجود آنکه بلغم دران نسبت به صفرا بیشتر میباشد
زیراکه نسبت حکمی کنند مے را اگر چیزے که او دران شے محسوس تر بود ودر ماده کمتر به از صفرا

وبلغم آنچه محسوس میشود از لونش صفرت است نه بیاض فائده بلغم طبیعی اگر عفن شود وجهے نمیکنند
که آنرا از غیر طبیعی شمرند زیراکه عفونت مختص نبوده از انواعش نیست عام ست که بلغم عفن طبیعی
بود یا غیر طبیعی بود وچون بلغم طبیعی در اصطلاح بلغمے راگویند که در کبد متولد شود وبا وصافے که ذکر
یافت موصوف باشد متعفن شدن وے مع بقائے اوصاف مذکور مقصود نیست زیراکه
عفونت اگرچه فی الحقیقة امرے غیر طبیعی ست لیکن اجتماع او با طبیعی مصطلح منافات ندارد
الاول الحلو وهو الذی یخالطه قدر من الخلط الحار نوع اول از اقسام خمسه بلغم شیرین ست وآن
بلغمے آنست که بیامیزد او را پاره از خون این قسم در اکثر کتب نیست الثانی المالح وهو الذی یخالطه مرة
محترقة وهو اسخن الاصناف نوع دوم بلغم شور ست و وے آنست که بیامیزد با او مرۀ محترقه بقدرے
که احداث ملوحت کند در وے و رنگ صفرت غالب نشود زیراکه اگر غالب شود آنرا از اقسام بلغم
نشمرند چنانچه در صفراے محیه گذشت و او گرم ترین انواع بلغم ست و مائل ست بحرارت و یبوست
کذا قال الشیخ و این با کلیۀ اطبا که گفته اند کل بلغم بارد رطب منافات ندارد زیراکه حکم به برودت و رطوبت
جمیع اقسام بلغم قیاس بخون و صفراست بلغم بر حیثیت گرم باشد نسبت بخون سرد ست و هرچند
میل به یبوست کند نظر بصفرا رطب ست والیها حکما گفته اند که حکم به برودت و رطوبت او باعتبار
طبیعی ویست پس عروض حرارت و یبس بعارضی ناقص آن نباشد چنانچه گرم شدن آب بسردی
وے که طبیعی ست منافات ندارد و سبب ملوحت آنست که چون قدرے معتدل از صفرا با بلغم
می آمیزد و بعض اجزاے بلغم را میسوزد و یبس حاصل میشود از وے لذع که بملوحت مسمی ست الثالث
الحامض وهو بلغم قد عملت فیه حرارة ضعیفة نوع سوم ترش ست و آن بلغمے ست که اثر کند در وے
حرارت ضعیفه این قسم مائل به برودت و یبس ست و حموضت آنرا چهار سبب ست یکے آنکه سوداے ترش در وے
آمیزد بقدرے که طعم آنرا ترش کند اما لون آنرا تغیر ندهد زیراکه اگر تغیر دهد از اقسام سودا باشد نه بلغم دوم
آنکه حرارت غریبه قوی تر از حرارت غریزیه در بلغم شیرین پیدا شود و آنرا در جوش آرد و بدان سبب
حرارت غریزیه به تحلیل رود و برد استیلا کند و بلغم ترش گردد چنانچه عصارات ترش میگردند
در شدت گرما سوم آنکه در بلغم شیرین برودت مستولی گردد بر حرارت غریزیه پس حرارت
فاتیۀ او مقهور و منطفی گردد و بدان سبب حموضت پدید آید چنانچه خمر و عصارات دیگر ترش

میگردند در شدت سرما چهارم آنکه حرارت غریزیه ضعیفه عمل کند در بلغم تفه و نتواند آنرا نضج داد و بواسطه احداث تخلل که لازم حرارت ست بلغم را مستعد قبول برودت خارجی سازد پس ترشی دران پدید آید همچون نواکه تفه که بجزو آنرا حرارت ضعیفه نضج یابد قاصر او ترش گردند فائده بلغم ترش از دو وجه خارج نیست یکے آنکه شئے غریب حامض که سودا ست در وے آمیزد دوم آنکه با مرکه داخل نفس او باشد ترش گردد و اینکه با مرے نفسی ترش گردد یا حلو باشد یا تفه و بسبب تحمیض حلو یا حرارت بود یا برودت و بسبب تحمیض تفه حرارت غریزیه باشد فقط چنانچه جمله چهار قسم گفته شد فائده برودت از همه اقسام بلغم در قسم ثالث ظاهرست و کذلک یبوست و قسم اول او که مخالط جسم یابس ست یعنی سودا اما در باقی سبب یبوست جمود یا بیت بیت بواسطهٔ برودت تحلل او بار سبب یسر الانفعال الرابع العفص وهو الذی لیغلب علیه الجوهر الارضی وهو اکثف الاصناف نوع چهارم از بلغم عفص ست یعنی زمخت و وے آنست که غالب آید بران جوهر ارضی و این صنف از بلغم کثیف‌ترین اصناف است و حدوثش این هر دو وجه است یکے آنکه سودائے عفص یعنی خام با وے آمیزد و مزه آنرا تغییر دهد و پیدا است که سودا تا که پخته نشده است زمخت میباشد و بعد از نضج ترش گردد پس اگر سودائے خام در بلغم می آمیزد آنرا نیز عفص میسازد و اگر سودائے پخته باشد آمیزد آنرا ترش میگرداند دوم آنکه برودت شدیده بر بلغم استیلا کند و بافیت آنرا منجمد سازد و بدان سبب او متحیل بارضیت شود و عفص گردد و ماشند قواکه نو پیدا که هنوز حرارت ضعیفه که باعث تحمیض ست و حرارت قویه که موجب حلاوت ست هیچ در وے اثر نکرده باشد زمخت میشود و این قسم نیز میل ببرودت پس دارد بلکه میل این ببرودت پس زیاده از بلغم حامض ست و علت ببرودت پس در نوع مناقضت این با کلیهٔ اطبا که بلغم رطب ست و در مبحث مالح و حامض ذکر یافته الخامس التفه وهو الذی لا طعم له لغلبة علیه الجوهر المائی وهو ابرد الاصناف نوع پنجم تفه است و وے آنست که بے طعم بود غالب ست برین جوهر مائی و او سردترین اصناف بلغم ست و کثیر الفضاحة و بعید از مستحیل شدن بخون ست و این قسم را مسیخ نیز گویند بمیم و سین مهمله و یائے تحتانی و خائے معجمه بر وزن قتیل زیرا که در لغت مسیخ و تفه مرادف اند و بسبب بے طعمی این عدم اختلاط او ست با چیزے متغیر و عدم نضج وے زیرا که بلغمے که هنوز به نضج نرسیده باشد و مختص نشود تا که لطیف و سے به تحلیل برود از مکث طویل

ما بقی غلیظ میشود در برودت زیاده نمیشود بسبب کثافت اما چون از اختلاط مغیری که مبدل طعم
باشد معرّا ست بطعمی از طعوم موصوف نیست و بر کیفیتی که لازم مائیت ست یعنی بی طعمی باقی هست
و در اینجا ایراد کرده اند که اطبا این قسم را در اقسام بلغمی که ناطبیعی من حیث الطعم ست ضبط کرده اند
و چیزی که او طعم نداشته باشد آنرا در ذی طعم ذکر کردن مناسب نمی نماید و جواب این از دو
وجه میدهند یکی آنکه مسیخ را از اقسام ماله الطعم نشمرده اند بلکه از اقسام بلغم گردانیده اند از جهت طعم
یعنی بلغم دو گونه هست یکی آنکه طعم دارد دوم آنکه طعم ندارد و پس بلغم من حیث الطعم دو گونه باشد
و چنانچه جائز ست که گویند حیوان از جهت نطق یا انسان ست یا غیر انسان یا آنکه غیر انسان
ناطق نمیباشد دوم آنکه لفظ طعم گاهی اطلاق میکنند بر چیزی که حکم کند بران حس ذوق خواه
محکوم علیه کیفیت موجوده نفرقه باشد یا عدم آن بود فائده بلغم ناطبیعی یا من حیث الطعم میباشد
یا من حیث القوام آنچه من حیث الطعم ست و ماتن آنرا ضبط کرده گفته شد اکنون آنچه ناطبیعی
من حیث القوام ست و صاحب کتاب متعرض آن نشده و گفته می آید بدانکه غیر طبیعی از جهت قوام منقسم بدو
قسم ست یکی آنکه متفق القوام بود دوم آنکه مختلف باشد قسم اول در متفق القوام و این دو گونه است
یکی آنکه بغایت رقیق باشد و بیشتر غلبهٔ اجزای مائیه است بروی و چون از غایت رقت متشابه
با آب ست آنرا مائی نامند و از برای سطیر رقت سریع الاثر ست در عضو دوم آنکه بغایت غلیظ باشد
و آنرا جصی گویند و ازین گمان نشود که تشبیه بجص یعنی گچ باعتبار کثافت قوام ست که او همچون
گچ غلیظ ست زیرا که قوام بلغمی از بلغم بدین کثافت نمیرسد بلکه تشبیه او باعتبار آنست که چون
گچ را در آب میگذارند و بیاض در وی مع غلظت نادیده می آید همین نشان این بلغم در بیاض
و غلظت بدان مینماید و او غلیظ ترین اصناف بلغم ست قسم دوم در مختلف القوام و این نیز دو گونه
است یکی آنکه اختلاف او محسوس نباشد جهت فجاجت او و این را خام گویند لبقائه علی فجاجته اگر
گویند چیزی که اختلاف دران محسوس نباشد حکم بر اختلاف او چگونه توان کرد جواب آنست
که حکم بر اختلاف بنا بر آنست که بعض اجزای او بسرعت غوص میکنند در جسم قابل و بعض اجزا
بدان سرعت غوص نمیکنند نقصیا بحکم بالاختلاف و ان لم یکن محسوسا فی قوامه دوم آنکه اختلاف او
محسوس بود و این را مخاطی گویند جهت مشابهت او با مخاط زیرا که مخاط یعنی بلغم بینی در غالب امر

مختلف القوام باشد درمتن اما السوداء الطبیعیة فهی عکر الدم الطبیعی اما سوداے طبیعی پس وے
درد خون طبیعی ست زیراکه نسبت سودا به باقی اخلاط همچون نسبت ارض ست به باقی ارکان و
تمیز وے از اخلاط همچون تمیز ارضیت ست از اجسام سائله و از اخلاط قابل رسوب نیست مگر خون
پس اگر این خون محمود ست رسوب او نیز محمود ست یعنی طبیعی و اگر محمود نیست رسوب وے نیز محمود
نیست و وے ناطبیعی ست و حصر قابلیت رسوب اجزا در خون بنابر آماده او شایسته
دانست بخلاف بلغم که از غایت لزوجت صالح باین کار نیست زیراکه اجزاے او در یکدیگر تشبث
است و اجزاے ارضیه که در وے ست نمیتواند خرق بعض دیگر کرده میل بتسفل نمود و صفرا نیز
قابل این کار نیست بسه وجه یکے آنکه ماده او لطیف ست و اجزاے ارضیه کمتر دارد و چون اجزاے
ارضیه کمتر باشد قادر بر خرق باقی اجزاء و تنزل باسفل نتواند شد دوم آنکه ماده صفرا دائم الحرکة است
جسمے سائل که متحرک باشد اجزاے ارضیه از و مترسب نمیشود چنانچه در آب جاری مشهود ست که چنانچه
در آب ایستاده اجزاے ارضیه بته مے نشیند در جاری نمی نشیند سوم آنکه ماده صفرا در بدن
قلیل المقدار ست و رسوب از که اقل قلیل ست یا این ست که مندفع میشود و بتصرف حرارت
غریزیه در وے یا متعفن میگردد و بتصرف حرارت غریبه در وے و چون متعفن شود لطیف وے تحلیل میرود
و باقی کثیف شده سوداے احتراقی میگردد و نه رسوبی و چون متحقق شد که جهت رسوبی چندین
شرائط درکار ست سودا بالطریق اولی قابل باین کار نباشد که ترسب و دراجزا لیش صورت
بندد پس ثابت شد که قابل رسوبیت ماده خون ست فقط و اما غیر الطبیعیة فهی الخلط المحترق اما
سوداے غیر طبیعی آن خلط محترق یعنی سوخته است باید دانست هر خلطے از اخلاط اربعه که محترق
شود یعنی اجزاے لطیفه او تحلیل رود و کثیفه باقی ماند آن سوداے ناطبیعی ست و این را سوداے
احتراقی نامند و مره سودا گویند زیراکه محترق با قوت و حدت باشد و معنی مره قوت ست و لیکن
بدانکه حدت سوداے محترق در قوت و ضعف بحسب حدت هر خلطے که از و حاصل میشود مختلف
میباشد انچه از احتراق صفرا شود احد ست از انچه از احتراق دم بود و انچه از احتراق سودا بود
از انچه از احتراق بلغم باشد و کذلک در قلت فساد و سرعت آن احوال این نیز مختلف است
سوداے دموی قلیل الفساد و بطی الرداءة است زیراکه دم افضل اخلاط و مناسب حیات

وصحت ایست وسوداے صفراوی بیت یذالغساد وسریع الحرارۃ است بواسطۂ افراط حدت و تیزی
وسرعت نفوذش لیکن علاج نیز زود قبول میکند و دراندک مدت منقضی میگردد بسبب لطافت
مادۂ صفرائی وسودائی انچہ از سوداے رقیق بود اردا است ازانچہ از سوداے غلیظ حاصل شود
زیراکہ او بسبب رقت غائص تر و نافذ تر ست زیراکہ اگر تدارک کنند علاج نیز زود قبول میکند بواسطۂ
آنکہ مادۂ رقیق زود تحلیل یابد وانچہ از سوداے غلیظ بود غلیان او و تشبث او با عضا کمتر میباشد
جہت غلظ مادہ لہذا در تحلیل و تنضیج و قبول علاج عاصی میشود و سوداے بلغمی رقیق باشد
یا غلیظ کمتر قبول میکند برودۃ را نسبت با خلاط ثلثہ اما چون مادۂ او غلیظ ست دیر تحلیل
نیز زود می یابد و ضرر او اگرچہ کمتر ست اما دیر میماند و ظاہر ست کہ درین باب غلیظ نسبت
برقیق افزون تر ست فائدہ سوداے دموی انچہ در اجزائش احتراق عام بود طعم او شور
میباشد بحلاوت قلیل وانچہ دران احتراق عام بود تلخ میباشد و سوداے صفراوی تلخ
تر میبود و سوداے بلغمی انچہ از بلغم مائی بود تلخ مائل بملوحت بود وانچہ از بلغم غلیظ باشد تلخ
مائل بحموضت میباشد یا مائل بعفوصت و سوداے سوداوی انچہ از سوداے رقیق باشد
شدید الحموضت میباشد و غبرہ کہ میماند در طعم دراںچہ وانچہ از سوداے غلیظ باشد ترشی در روے کمتر
بود و مائل بعفوصت میباشد انتباہ سوداے ناطبیعی سہ گونہ است یکے آنکہ از احتراق اخلاط
باشد واین مفصل گفتہ شد دوم آنکہ از برد خارجی یا داخلی خلطے از اخلاط منجمد شود و سوداے ناطبیعی
گردد واز آنکہ این قسم قلیل الوجود ست مصنف در صدد بیان آن نشدہ واین سوداے غص و خشن
و غلیظ باشد و بحدت بود خاصہ انچہ از جمود خلط غیر حاد باشد سوم آنکہ در روے خون ناطبیعی باشد
واین قسم را اکثر اطبا ذکر نکردہ اند بنا بر ظہور روے زیراکہ چون خون ناطبیعی باشد بدیہی ست
کہ رسوب او نیز ناطبیعی خواہد بود والراسب لا یکون الا سوداء وا ما کیفیۃ تولد الاخلاط فاعلم

ان الغذاء ہو الجسم الذی من شانہ ان یصیر جزءً من بدن الانسان اذا ورد علی المعدۃ
استحال فیہا الی جوہر شبیہ بماء الکشک الثخین الذی یسمی کیلوسا اما کیفیت پیدا شدن اخلاط
پس بدانکہ غذا مسمی کہ غذا آن جسم ست کہ از شان او گردیدن جزو از بدن انسان است ہرگاہ
وارد میشود بر معدہ مستحیل میگردد دران بسوے جوہرے کہ مانند آب کشک غلیظ بود واین جوہر مسمے

است بکیلوس در زبان سریانی و نخستین استحالهٔ این ست و صورت نوعیه با کول همچنان باقی ست
چنانچه در اول مبحث گفته شد و ابتداء این هضم از وقت شروع در مضغ ست تا بقای غذا در معده
پس آنچه صاف است بجگر میرود و آنچه غلیظ و کثیف ست با معای ریزد چنانچه گفته آید و ینجذب الصافی
منه الی الکبد من طریق العروق المسماة بما ساریقا و ینطبخ فی الکبد فیسمی کیموسا و کشیده میشود یعنی از قوت
جاذبهٔ جگر خلاصهٔ کیلوس بسوی جگر از راه رگهای که مسمی ست بما ساریقا و این عروق چند شعبه اند
در صلابت و وقت که در مقعر کبد و حدبهٔ معده واقع اند و از مقعر کبد بامعا نیز رسیده اند جهت جذب
خلاصهٔ غذا از آنها و منفعت صلابت انها استواری اجرام ایشان ست تا مفتوح باشند و
منطبق نتوانند شد و منفعت باریکی این رگها ظاهر ست که خلاصه صافی شده بجگر رود و از احداث
سده دور باشد و این خلاصه که بجگر میرود بهمه اجزای او بسیاری میگردد و همچون اسفنج که آب بر کشد
زیراکه جگر جوف ندارد بلکه متخلخل ست و نفع این نیز روشن ست که غذا بواسطهٔ ملاقات بهر جزو از اجزای
جگر زود پخته شود و مستحیل باخلاط گردد و درینجا صورت نوعیهٔ غذا مستحیل بصورت اخلاط میگردد چنانچه
در ابتدای مبحث اخلاط گفته شد و چون آن خلاصه در جگر پخته شود اخلاط اربعه از ان پیدا گردد
و فضلهٔ آن هضم که ثانیست بمثانه رود و نضج که در جگر و بعد آن در عروق میشود آنرا بزبان سریانی

کیموس گویند فیحصل منه شیء کالرغوة و شیء کالرسوب و قد یکون معهما شیء محترق اذا افرط الطبخ و شیء

فج اذا قصر الطبخ پس حاصل میشود از ان خلاصهٔ مطبوخه فی الکبد چیزی همچون سر جوش و چیزی همچو درد
و گاه میباشد با رغوه و رسوب چیزی سوخته وقتیکه طبخ افراط کند و گاه باشد با انها چیزی
خام وقتیکه ناقص شود طبخ و چون تولد رغوه و رسوب که اخلاط طبیعیه اند از حرارت معتدله است
و تکون محترق که نا طبیعی ست از حرارت مفرطه ایراد کرده اند که حصول انها در یک طبخ چگونه باشد
چه لازم می آید که حرارت فاعله واحده در یک وقت هم معتدل باشد و هم مفرط و نیز اسحق جواب
آنست که حرارت اگرچه واحد ست اما تفاوت با عتبار مواد ست پس محال نباشد که حرارت
واحد در خارج نیز می بینیم که در حق بعض مواد محرق میشود و در حق بعضی مرقق و این کالایخفی و این جوابست
در اجتماع فج با آنها فالرغوة هی الصفراء الطبیعیة پس سر جوش وی صفرای طبیعی ست
والرسوب هی السوداء الطبیعیة و درد و ته نشین وی سودای طبیعی ست والمحترق اللطیف منه صفراء غیر طبیعیة

و چیزی سوخته لطیف او صفرای غیر طبیعی ست و کثیفتر سودای غیر طبیعیه و کثیفتر سودای ناطبیعی
دانستی الفج هو البلغم و چیز خام آن بلغم ست طبیعی بدانکه در تولد بلغم طبیعی دو قول ست یکی آنکه
در بعضی طبخها میشود نه در هر طبخ کبدی و آن قول ابن نفیس همین ست و ایرادی که برین میشود که
بلغم طبیعی ضروری ست بهر آنکه جزو اعظم غذای بعض اعضا ست پس باید که در هر طبخ کبدی تولد آن
ضروری باشد جوابش میدهند که عدم تکون او در هر طبخ ناقص ضروری بودنش نیست نعم در بعض طبخ ضرور است
انکه در هر طبخ نباشد نمی بینی که شرب آب ضروری ست فی الجمله اما هر ساعت ضروری نیست
و عدم افتقار هر لحظه منافی ضروری بودن او را قول دوم آنکه در هر طبخ کبدی میشود چون
اخلاط طبیعیه دیگر بدلیل آنکه غذا مرکب است از عناصر اربعه و درین هضم از هر عنصر خلطی که مناسب
بآن است پیدا میشود لا محاله و مختار سدید گازرونی و اکثر متاخرین ست اما البلغم ناطبیعی الا انه
وکذا دیگر اخلاط ناطبیعی دائم التولد نیست بلکه تها لیست لضروریة واما المصفی من هذه الجملة نضیجاً
فهو الدم ولیکن آنچه صافی و پخته است ازین جمله او خون ست اینست طریق تولد اخلاط در جگر و
چون وجود هر خلطی از اخلاط موقوف ست بر علل اربعه که فاعلی و مادی و صوری و غائی ست و
معرفت بدان لازم امر ست زیراکه بوجود شئ کامل نمیشود مگر بعد علم بسبب آن میگوید فسببه
الفاعلی هو حرارة معتدلة پس سبب فاعلی خون حرارت است میانه که نه مفرط باشد و نه قاصر و سببه
المادی هو المعتدل من الاغذیة ۰ الاشربة الفاضلة و سبب مادی خون اغذیه و اشربه معتدل الکیفیت
است چون گوشت بره و نان گندم و سببه الصوری النضج الفاضل و سبب صوری خون نضج
کامل ست و سببه الغائی تغذیة البدن و تسخینه و ترطیبه و سبب غائی خون چند چیز ست یکی آنکه
بدن را غذا دهد دوم آنکه بدن را گرمی بخشد بحرارت ذاتیه و تولید ارواح سوم آنکه بدن را تر
دهد و الصفراء سببها الفاعلی اما الطبیعی منها فحرارة معتدلة اما سبب فاعلی صفرای طبیعی حرارت
معتدل ست و اما المحترقة منها فالحرارة المفرطة و سبب فاعل صفرای محترقه حرارت مفرط ست
و سببها المادی اللطیف الحار و الحلو الدسم و الحریف من الاغذیة و سبب مادی صفرای طبیعی و غیر
طبیعی غذای لطیف گرم ست و شیرین و چرب و تیز و سببها الصوری فی الطبیعی منها
هو النضج الفاضل و سبب صوری صفرای طبیعی نضج کامل ست و فی غیر الطبیعی منها مجاوزة النضج

حد الافراط و در صفراے غیر طبیعی افراط حرارت نضیج ست وسببها الغائی تغذیة الاعضاء التی یجب
ان یکون فی غذائها قسط من الصفراء وتلطیف الدم لیسہل نفوذه فی المجاری الضیقة ولذع الامعاء
لتحس بالحاجة الی دفع الفضلة وسبب غائی صفرا چند چیز ست یکے آنکہ در غذاے بعض اعضا
چون رید داخل شود دوم آنکہ خون را لطیف کند تا در مجاری تنگ نفوذ تواند کرد سوم آنکہ امعا را
لذع کند تا حاجت بدفع فضلہ دریابد چنانچہ در مقدمہ بحث اخلاط گفتہ شد وسبب البلغم
الفاعلی حرارة مقصرة وسبب فاعلی بلغم طبیعی بود یا غیر طبیعی حرارت قاصره است وقصور این
نسبت باخلاط دیگر ست والا بعض اقسامش چنانچہ بلغم شور بے حرارت فاعلیہ قویہ وجود نگیرد
وسببہ المادی الغلیظ الرطب اللزج البارد من الاغذیة وسبب مادی بلغم غذاے غلیظ رطب لزج سرد است
چون سمک طری وفقاع و قند وسببہ الصوری قصور النضج وسبب صوری بلغم نضج قاصر ست وسببہ
الغائی ان یکون معدا لتغذیة البدن عند فقدان الغذاء وترطیبہ وتغذیة لبعض الاعضاء التی یجب ان یکون
فی غذائها قسط من البلغم وسبب غائی بلغم چند چیز ست یکے آنکہ آمادہ ومہیا باشد جہت آنکہ چون بر
وقتے غذا نیابد او خون شود و غذاے بدن گردد دوم آنکہ ترطیب بدن نماید سوم آنکہ در غذاے
بعض اعضا داخل گردد چنانچہ گفتہ شد وسبب السوداء الفاعلی اما الطبیعیة منها فحرارة معتدلة
فاعلی سوداے طبیعی حرارت معتدلہ است زیرا کہ او رسوب خون طبیعی ست واعتدال حرارت طبیعی
وے بنسبت بحرارت غیر طبیعی ست والا شک نیست کہ وے از اعتدال حرارت فاعلیہ خون متجاوز است
واما المحترقة فحرارة متجاوزة عن الاعتدال اما سبب فاعلی سوداے محترقہ حرارت زیادہ از حد است
ویا آنکہ سبب فاعلی سودا جمود و برودت قویہ است وسببها المادی غذاء غلیظ قلیل الرطوبة من الاغذیة
وسبب مادی سودا غذاے غلیظ قلیل الرطوبت ہمچون بادنجان و ماہی شور و گوشت خشک
خاصة از گاو و جاموش والمحار منها وسبب مادی سودا غذاے گرم ست وسببها الصوری التثقل الراسب
بحیث لا یسیل ولا یتحلل وسبب صوری سودا ثقل تہ نشین ست کہ سائل نشود و تحلیل نیابد کہ
وسببها الغائی تغذیة الاعضاء التی یجب ان یکون فی غذائها قسط من السوداء وتنبیه شهوة الطعام
بتثبت فی فم المعدة من الطحال فیشد لعفوصته ویدغدغ بحموضته فتشور الشهوة وسبب غائی سودا چند چیز
است یکے آنکہ داخل شود در غذاے بعض اعضا کہ دخول بقدرے از ان در غذا آنها واجب شد دوم آنکہ

برانگیزد آرزوے طعام را باین نوع که بریزد قدرے ازان بر فم معده از سپرز و چون او عفص ست ترش
بسبب زمختی بربند و یعنی فراهم کشد فم معده را و بسبب ترشی خلش دهد آنرا پس آدمی غذا طلبد پس
اگر این انصباب بخلو معده و بحسب تقاضاے معتاد طبیعت است این را شهوت صادق گویند
و علامت ثانی از سودا همین قسم است و الا شهوت کاذب خوانند و او مرضے ست و المرض لا یکون علة
غائیة ابدا لان الغائیة هی المطلوب الطبیعی و ذلک لیس بمطلوب **فائده** حقیقت هضم اول و هضم
ثانی مبرهن شد از روے متن اکنون کیفیت هضم ثالث و رابع گفته می آید تا بر هضوم اربعه اطلاع شود
بدانکه هضم سوم در عروق ست و آن عبارت ست از مستحیل شدن رطوبت اولی برطوبت ثانیه بحیثیتے که اجزاے
مادهٔ مستحیله بحسب مزاج هر عضوے که آن جزو بدان منسوب ست مستعد و متکیف گردد پوشیده نماند که چون
در عروق اخلاط نضج می یابند این نیست که آن همه یکبارگی مستحیل برطوبت ثانیه میگردند و منحبس غلط در
عروق نمی مانند بلکه اخلاط مع بقائها فی العروق بعضے ازان وقتا بعد وقت مستحیل برطوبت ثانیه میگردد
پس در عروق رطوبت اولی و رطوبت ثانیه همیشه موجود ست بخلاف کیلوس که او از معده بجگر می آید
چون پخته شد همه آن یکبارگی مستحیل باخلاط میگردد و کبد از نوع مادهٔ کیلوسی خالی میگردد تا کیلوس
دیگر نرسد و اخلاط نیز در جگر تا تمامی نضج میباشند بعده هر یکے بمحل خود روان میشود مگر قدرے که بغذاے
او کار می آید و اگر احیاناً خلطے زیاده ازانچه باید در جگر بماند احداث سده و ورم نماید بالجمله رطوبت
ثانیه که در صدد ذکر آن ایم از دو نوع بیرون نیست یکے آنکه فضول بود و بدن را بدین حاجت نیست
و او داخل اخلاط غیر طبیعیه است و اخراج او واجب و اگر اخراج نکند متعفن شود و حمیات احداث کند
دوم آنکه غیر فضول بود یعنی محتاج الیه بدن باشد و این چهار قسم ست یکے آنکه در عروق صغار دقاق محصور
است دوم آنکه مستعمل شود بجوہر عضو بحسب مزاج فقط و مقصود از هضم سوم همین ست سوم آنکه بمنزلهٔ
طل یعنی شبنم در اعضا منتشر ست چهارم آنکه التیام و التصاق اعضا بدان ست و هضم چهارم در اعضا ست
و آن عبارت از استحالهٔ رطوبت ثانیه قابل التغذیه باعضا و غذا بالفعل همین جا میشود زیرا که ماده
غذاے عضو میشود و فضلهٔ این دو هضم مثل عرق و اوساخ که از بدن و بینی و گوش بر می آید
مندفع گردد و هضم که بعد معده است سه ست بجمیعهم **فائده** در تحقیق لفظ نضج و بیان
علل اربعه او بدانکه تعریف نضج چنین کرده اند که النضج هو احالة من الحرارة للجسم ذی الرطوبة

فی موافقة الغایة المطلوبة یعنی نضج آنست که حرارت اثر کند در جسمی که تری دارد و اورا گرداند بجانب
بجائے که در حقیقت غایت مطلوب باشد و درینجا ایراد کرده اند که در حد نضج حرارت را خود دست
و متفق اند اطبا برانکه نضج صفرا بارد ست پس باطل بود و جواب آنست که منضج جمیع اخلاط طبیعت
است و آنکه طبیعت در نضج حرارت مؤثر نیست پس مراد نضج بحرارت ثابت باشد و اما اشیاے
بارده در مادۂ صفرا معاون طبیعت اند زیرا که طبیعت بحسب ماده محتاج بمعاون ست که بدان مناسب
است و این قادح مقصود نیست و نیز ایراد نموده اند که اگر حرارت منضج را بمادۂ رطب مقید کرده اند
درین تقدیر لازم می آید که اخلاط یابسه و اغذیه یابسه از قبول نضج خارج باشند و منه جواب آنست
آنست که اخلاط و اغذیه خالی از رطوبت نیستند پس آنها ذات رطوبت در حق آنها صادق آید و رطوبت اخلاط خود
بالفعل ظاهرست الرطوبة اند و یابسه نیز متحقق ست بنابر آنکه او مرکب ست از عناصر و چون بعضے
ازان رطب اند بر مرکب اطلاق ذی رطوبت توان کرد نظرا الے اجزائه الرطبة و انواع نضج
چهارست یکے ازان نضج الثمرة است و وے آنست که برسد بفواکه یا اجزای آن بدرجه که تولد مثل
ازان تواند شد دوم نضج الغذا است و او آنست که غذا صلاحیت جزو شدن عضو پیدا کند و اسم
خاص این نضج هضم ست سوم نضج صناعی ست و او آنست که غذا صلاحیت آن پیدا کند که
آنرا عاقلان در اکل توانند صرف نمود در وقت غیر مضطره و این نضج بر چند وجه است و در هر وجهے
باسمے مسمے میگردد وجه اول آنست که حرارت فاعله نضج هوائی بود یعنی بهوا آمیخته باشد مع
ذلک ملاقی جسم بانضج بود یعنی درین جسم و در حرارت مذکوره واسطه مانع ملاقات نباشد و این
نضج مسمے ست بتشویه نظیر وے مثلا کبابے ست که در هواے آتش کنند وجه دیگر آنکه حرارت
مذکوره ارضی بود یعنی با اجسام ارضیه ممتزج بود مع ذلک ملاقی بانضج بود و این نضج مسمے ست بتکبیب
نظیر وے مثلا کباب ست که بر اخگر گذارند تا ساخته شود وجه دیگر حرارت مذکوره ملاقی نشود جسم
بانضج را بلکه بینهما واسطه باشد پس آن حرارت دران متوسط اثر کند و وے در بانضج اثر نماید
و نظیرش دیگ ست و تابه که در نار و طعام حائل میباشد و این نضج بواسطه از سه حال بیرون
نیست یکے آنکه ترکب جسم دیگر با این منضج مشروط نبود البته و این نضج را قلی گویند دوم آنکه او ترکیب
جسمی دهنی مشروط بود و این را تطجین نامند سوم آنکه با او ترکب جسمی مائی مشروط باشد و این را طبخ خوانند و گاهے

اطلاق میکنند طبخ را بر تصفیہ از فضول چنانچہ گویند طبخ الدم یعنی صفاء و بیشتر اطلاق قلی بدانچہ کنند کہ چیزے را با اسباب جسمے بر آتش بریان نمایند یعنی احتیاط باید نمود بجائے سین مہملہ و سیم بصاد مہملہ مرادف قلی است و گاہے طبخ را بر معنی دیگر از بین انضاج بر سبیل اشتراک اطلاق نمایند و از قرینہ موضعیہ معلوم شود نوع چہارم از النضج نضج للتفصیل یعنی مادہ سہل الاندفاع شود و این چنان باشد کہ آنچہ غلیظ ہست رقیق شود و آنچہ رقیق ہست غلیظ شود و آنچہ لزج ہست تقطیع پذیرد زیراکہ مقصود از نضج اعتدال قوام ہست تا عند الدفع عصیان نکند و مادہ سودا محتاج بترقیق ہست و بلغم بترقیق و تقطیع و صفرا بتغلیظ اما خون محتاج بنضج نیست در اخراج لیکن از آنکہ او مرکب از اخلاط مختلفہ است بحسب غلبۂ خلط مختلط مر او را احتیاج نرم گاہے بتغلیظ و گاہے بترقیق حاجت می افتد و مراد از آن مانع میشود کما لا یخفی علی المجربین ۔ اسباب سبب در لغت حبل ہست یعنی ریسمان و در عرف عام چیزے کہ بدان توسل کنند جہت حصول امرے از امور و در اصطلاح حکما کہ عرف خاص ہست چیزے کہ موقوف علیہ چیزے بود عام ہست کہ توقف برائے ماہیت بود یا برائے وجود پس اگر سبب تام ہست مرادف علت تامہ ہست و اگر سبب ناقص ہست مرادف علت ناقصہ است علت تامہ چیزیست کہ وجود معلول در وجود او واجب باشد چون ضیاء شمس را و حرارت نار را و گفتہ اند کہ علت تامہ عبارت از جمیع امور متوقف علیہ در وجود الشئے بود و علت ناقصہ بخلاف آنست و فرا و از علل اربعہ یعنی علت ناقصہ است و آن چہار قسم ہست مادی و صوری و فاعلی و غائی زیراکہ سبب یا در مسبب داخل بود و یا نہ داخل بود اما بالقوۃ آنرا مادی گویند چون آہن نسبت بہ سیف و اگر داخل بود نہ بالقوۃ بل بالفعل آنرا صوری گویند چون صورت سیف کہ عوج بود یا راست و مانند آن و آنچہ داخل نبود یعنی خارج از مسبب باشد اگر موجد مسبب ہست آنرا فاعلی گویند چون حداد نسبت بہ سیف و اگر مقصود از مسبب آلت آن را غائی گویند چون قتال اعدا و علت غائی اگرچہ در وجود موخر ہست لیکن در ذہن مقدم ہست

الفصل الثالث فی الاعضاء

فصل سوم ثابت ہست در بیان اعضا و ہی اجسام متولدۃ من اول مزاج الاخلاط کما ان الاخلاط اجسام متولدۃ من اول مزاج الارکان اعضا جسمہا اند کہ متولد شوند از اول مزاج اخلاط

چنانچه که اخلاط اجسام اند که متولد میشوند از اول مزاج ارکان فائده درین محل بیان سه قید
لازم است تا شبهات که بر حد اعضا و اخلاط وارد میشود مرتفع گردد یکی آنکه بداننده که مراد از تکون اعضا
از اول مزاج اخلاط آنست که متکون شود عضو از جسمی که آن جسم از اول مزاج اخلاط متکون است زیرا
که از اخلاط رطوبت ثانیه میشود و از رطوبت ثانیه اعضا و از این قید که متعدد رطوبت ثانیه و خلط متولد از فضلا
باید که در حد عضو داخل شود زیرا که متکون من اول مزاج اخلاط بر اینها صادق میشود به بیواسطه لیس
قید واسطه لازم آمد تا حد عضو تمام شود دوم آنکه معلوم نمایند که مراد از تکون اعضا از رطوبت ثانیه
عام است که بیواسطه باشد همچون تکون اعضاے مفرد از وے یا بواسطه باشد همچون تکون
اعضاے آلیه از وے زیرا که اعضاے مفرد از رطوبت ثانیه میشود و اعضاے مرکب از اعضاے
مفرد وجود دیگر دلیل عضو مفرد از رطوبت ثانیه میشود و اعضاے مرکب از عضو مفرد پس اعضاے مفرد بینهما
واسطه باشد و از این قید تعمیم عضو مرکب در حد عضو داخل است سوم آنکه در تکون اخلاط از اول مزاج
ارکان نیز قید مذکور لازم دانند زیرا که از اول مزاج ارکان نبات میشود و از نبات اخلاط پس نبات
بینهما واسطه باشد و عام است که تولد اخلاط از نبات بیواسطه باشد همچون تولد خلط از اغذیه نباتیه
یا بواسطه باشد همچون تولد خلط از اغذیه حیوانیه و تولد حیوان از اغذیه نباتیه و تولد خلط از خلط
چهارم آنکه در اخراج ارواح از حد اعضا توجیه فرمایند زیرا که اجسام متولد من اول مزاج اخلاط در حقش نیز
صادق می آید و توجیه مذکور دو گونه است یکے آنکه گویند که مراد از جسم که در حد عضو است جسم کثیف است
و روح لطیف دیگر آنکه گویند مقصود از تولد اعضا از جسمی که حاصل شده است از اول مزاج اخلاط وجوب
تولد اعضا است از آن جسم یعنی وجود اعضا بیواسطه او ممکن نباشد و از این قید ارواح از حد
اعضا خارج شد زیرا که تولد ارواح از رطوبت ثانیه بر سبیل وجوب نیست گاه ارواح از آن متکون
شود و گاه از اخلاط بلا واسطه باین که اجزاے اخلاط لطیف پذیرد و متبخر شود و حاصل گردد و در بود
مزاج ردی من غیر اشتراط تقدم مزاجے که بسبب آن بگردد اخلاط رطوبت ثانیه و هی منقسم الے رئیسة
وغیر رئیسة و اعضا منقسم می شوند برئیسه و غیر رئیسه و التی لیست برئیسة منقسم الے رئیسة والی
غیر خادمة الرئیسة و اعضا یکه رئیسه نیستند منقسم میشوند بخادم رئیسه و بغیر خادم رئیسه التی لیست
بخادمة الرئیسة منقسم الی مروسة و غیر مروسة و اعضا یکه خادم رئیسه نیستند منقسم میشوند بمروسه و غیر مروسه

اما الاعضاء الرئیسة فهی التی تکون مبادی القوی محتاجا الیها فی بقاء الشخص او النوع اما اعضای رئیسه
پس مراد آنست که مبادی قوتها باشند و بسوی وی حاجت باشد در بقای تشخص یا بقای
نوع مراد که مبدا آنست که سبب وجود بود و مبدا عام ست که فاعلی بود یا قابلی و اعضای رئیسه
کلها من وجه مبدا فاعلی اند و من وجه مبدا قابلی اند وجه فاعلیت فاعل بودن ایشانست مر ارواح
را که حامل قوی ست زیرا که چون ارواح مبدا قابلی قوی ست و اعضا مبدا فاعلی ارواح پس مبدئیت
اعضا للقوی ثابت باشد لان مبدا مبدا الشیء مبدا لذلک الشیء و وجه قابلیت قابل بودن قوت اینهاست
مر نفس را که فائض میشود بر قوای مذکوره از مفیض مطلق و بودن هر عضوی از اعضای رئیسه فاعل و قابل
قول اکثر محققان ست در ذکر ارواح و قوی مفصل گفته آید و بر طور امام بعض اعضای رئیسه مبدء فاعل
ارواح اند همچون قلب و بعض دیگر مبدء قابلی ارواح اند زیرا که فاعلیت و قابلیت تردد و نظر بارواح
فقط و فاعل ارواح بجز قلب عضوی دیگر نمیگوید چنانچه گفته میشود در ارواح اما بحسب بقاء الشخص فالاعضاء
رئیسه که مبادی قوی اند بحسب بقای شخص یعنی بقای وجود حیوان من حیث الشخص موقوف
بر آن قوت است فثلثة پس آن اعضا سه اند القلب یکی از آن سه دل ست و هو مبدء للقوة الحیوانیة
و دل مبدء قوت حیوانی ست و حاجت بسوی این قوت بنابر آنست که بدن مرکب ست از عناصر
اربعه و هر واحد از آن خواهشمند مکان خود ست بالطبع و پیوسته در اراده الانفکاک و جدائیست پس
ضرورت شد احتیاج بقوتی که بجبر آنها را گرفته دارد و از هم نگذارد و لهذا فاسد و متفسخ میشود بدن دائم
که این قوت در وی هست و دلیل بر بودن این قوت در دل دو چیز ست یکی آنکه دل اول عضویست
که متکون و متحرک میگردد و آخر عضویست که ساکن میشود عند الموت کما قرره تا این دل سبب آنکه بعد از حیات
و قوتش نباشد دوم آنکه هرگاه شریانی از شرایین محکم بربندند از ما ورای موضع ربط اثر قوت حیوانی منقطع
میشود و عضو مذکور فاسد و متعفن میگردد و همچون اعضای مذکوره چون ثابت شده که شریان از دل میروید پس
مبدئیت قلب این قوت را متحقق باشد والدماغ و عضو دوم از آن دماغ ست که هو مبدء القوة الحس و الحرکة
و او مبدء قوت حس و حرکت ست یعنی قوت نفسانی و حاجت بسوی این قوت بنابر آنست که بعض اشیا
مضر بدن ست و بعض نافع پس لازم ست که چیزی باشد در بدن که بواسطهٔ او بدن را شعور باشد
بر منافع و مضار و ایضاً حرکت بود تا بواسطهٔ آن طلب نماید نافع را و احتراز کند از ضار و آنچه باین کار مخصوص

است قوت نفسانی است و دلیل بر بودن این قوت در دماغ سه چیز است یکی آنکه هر گاه بعضی از اجزای
آن بخت بریده شود یا قطع شود از نا و رای آن حس و حرکت باطل میگردد دوم آنکه هر گاه اصل نخاع سده شود یا
منقطع گردد حس و حرکت اجزای مادون او ست باطل میشود سوم آنکه هر گاه آفتی قوی به باعث انسداد
بود به دماغ رسد حس و حرکت جمله بدن باطل میگردد و شک نیست که منبت اعصاب دماغ است یا نخاع
و وصول قوت نفسانی در اعضا بواسطهٔ اعصاب است و نخاع خلیفهٔ دماغ است فیضان قوت مذکور
در اعصابی که از نخاع رسته اند نیز از دماغ است پس مبدئیت دماغ قوت انسانی را ثابت باشد و الکبد و
عضو سوم از اعضای رئیسه جگر است هو مبدء القوی الطبیعیة و جگر مبدء قوت طبیعی است یعنی قوت
تغذیه و تنمیه از وی با عضا میرسد و درین اطبا را اختلاف است اکثر برآنند اما مراد ازین در اول کون است
یعنی در اول تکون از جگر بوساطت اورده با عضای دیگر قوت طبیعی رسیده است پس این حیثیت که بر سبیل
مبدئیت میرسد چون غذا بخلاف قوت دماغ و دل که همیشه از انها با عضا میرسد بر سبیل مدد و اتفاق
کرده اند اطبا بر آنکه اگر اورده منسد شوند و نزد اعضا ماده غذا موجود باشد فعل آن عضو در تغذیه باقی میباشد
و باطل نمیگردد و لیکن بر عدم بطلان فعل عضو درین صورت بعضی گفته اند تا حاجت باشد و رسیدن قوت
طبیعی بر سبیل مدد متحقق گردد و بعضی گفته اند که او مبدء نه و هر عضوی را هست قوت تغذیه بخشیده است و عضو دیگر
با نیها نرسیده است نزد این قوم جگر از اعضای رئیس نیست لیکن اکثر ثقات بر آنند که از جگر قوت تغذیه با عضا رسیده
است مبدئی که گفته شد پس عضو رئیس باشد فائدهٔ قوت تغذیه و تنمیه بهر کیفیتی که باشد حاجت بیان ندارد ضرور است
زیرا که بدن دائم در تحلل است و درین صورت واجب است که قوتی باشد که بر او بدل التحلل میکند با چیزی که
چون نماید زیرا که خون مادة الحیوة است هم بدل روح متحلل از وی میشود و هم عوض بدن ازین عوض یا
بقدر متحلل بود یا زیاده ازین یا کمتر از آن کما لا یخفی اما حاجت بتغذیه نزد اهم است تا بقای عمر و حاجت به
تنمیه تا بکمال نشو است پس مراد بحسب بقاء النوع فهذه الثلثة مع الرابع و هو الانثیان لیکن بحث
باقی بودن نوع انسان بعین این سه عضو مذکور اند یا عضو چهارم که آن هر دو خصیه است یعنی در بقای
نوع خصیتین که محل نضج منی است نیز دخل دارد پس او هم از رئیس باشد و چون بقای نوع
بعد بقای شخص است الخ در بقای شخص دخیل است بطریق اولی درین مشروط بود اما خادمة
الرئیسه فمثل الاعصاب للدماغ والشرائین للقلب و الاوردة للکبد و اوعیة المنی للانثیین با عضا که خادم

اعضاے رئیس اند پس نظیر روح حیوانی عصبها نیست مر دماغ را و نظیر یا شریانها نیست مر دل را و اورده است
مر جگر را و اوعیهٔ منی ست مر خصیتین را فائده اعضا که خادم اند دو گونه اند خادمی و مؤدی خادمی آن نسبت که چیزے
را آماده سازد برای قبول فعل مخدوم او و مؤدی آن نسبت که چیزے را که مخدوم او از وجود آن فعل
کرده باشد آنرا از آن نقل کند بسوی دیگر اعضا که قابل آن چیز اند برساند اما شیخ چنانچه ریه است
مر قلب را زیرا که هوا را برای تعدیل کرده بدل میفرستد و درینجا فائده دانستنی واجب الاطلاع و آن
آنست که اطبا اختلاف کرده اند درآن که هواے بسیط روح میشود یا نه مذهب بعضے آنست که هرگاه
مزاج هوا در قلب تعدیل یافت مستحیل بروح میشود اگرچه با او چیزے مختلط نشود لیکن شیخ این
را منع میکند و میگوید جائز نیست که عنصر بسیط تنها مستحیل شود و مشابه بجوهر مرکب گردد اما هرگاه هوا
مستنشق مختلط شود باجزاے لطیفه خون که در قلب است اختلاطے که پیدا میشود از جملهٔ آن مزاجے جمع
مر روح را پس خلاف نیست درین که هواے مذکور بدین طریق روح میگردد یعنی این هوا مع مختلط
جمله روح میشود و اطبا را درین اتفاق ست و کبد و سایر اعضاے غذائیه اند مر دماغ را و معده
طبی ست مر جگر را و اوعیهٔ منی مر انثیین را اما مؤدیه دل و دماغ و جگر در متن منضبط یافته و مؤدیه
انثیین در مردان احلیل ست و رگها که مابین احلیل و انثیین واقع ست و در زنان رگهاے اند که از
انثیین بسوے رحم منی از آن مندفع میشود و رحم نیز خادم ست زیرا که محافظت منی میکند اما نه مؤدی
و نه مؤدی و عدم تعرض مؤلف بذکر خادم همه اعضاے رئیسه و تخصیصه خادم و مؤدیه نوعیه با بمعرفت نیست
این خادم ست کما لا یخفی و بدانکه اوعیهٔ منی عبارت ست از رگهاے وریدیه پیچدار که خلاف بنابر ست
گوشت غدادی موضوع اند نزدیک انثیین اینها را مولده منی گویند زیرا که خون را آماده
میسازند که چون بانثیین رسد منی گردد و اطلاق مولده منی بر اینها صادق ست بهر آنکه در مولد شے
شرط نیست که کمال آن شے بوجود آید خون چون درین رگها میرسد منی میگردد اما کمال و بیاض درو
بعد وصول در انثیین صورت می بندد و آن شے کالا کان از ناقص دامّا الاعضاء المرؤسة

فهی الاعضاء التی یجری الیها القوی من الاعضاء الرئیسة کالکلی و المعدة و الطحال و الریة و ما
اعضائے که مرؤسه اند پس آنها اعضاے هستند که جاری میشود بسوے آنها قوتها از اعضاے
رئیسه بدانکه عضو مرؤس چهار گونه است یکے آنکه رئیس باشد اما خادم نبود مانند دماغ نسبت به انثیین نسبت معده که

هم رئیس باشد و هم خادم بود آن کبد ست زیراکه وے بنا برآنکه قوت تغذیه را باعث است امید بدن رئیس
است و بنا برآنکه قبول میکند قوت حیات از قلب مروس ست و بنا برآنکه خدمت قلب و دماغ میکند
خادم ست سوم آنکه رئیس نباشد اما خادم بود و آن معده است و جز آن که در متن مذکور ست چهارم
آنکه نه خادم بود و نه رئیس آن لحم حساس ست و اما الاعضاء التی لیست بخادمة ولا مروسة فهی
الاعضاء التی تختص بقوی عزیزیة لها ولا تجری الیها من الاعضاء الرئیسة قوی اخری کالعظام
والغضاریف اما اعضاے غیر رئیسه که نه خادم اند و نه مروس پس آن اعضاے هستند که مختص اند بقواے
غریزیه که مر ایشان راست و جاری نمیشود بسوے آنها از اعضاے رئیسه قواے دیگر یعنی در ذوات آنها
بالاستقلال قوت غریزیست که امر تغذیه بدان تمام میشود و از عضوے دیگر نمیرسد و آن مثل استخوان ست
و غضروف ها و گوشت که حس ندارد و فائده مراد از عدم جریان قوی از عضوے باین اعضا قوت طبیعی و
نفسانی ست نه حیوانی زیراکه هر عضوے که هست قبول حیات از قلب میکند لامحاله و شک نیست که
عظم و جز آن متصف بحیات اند وتنقسم الاعضاء بالجملة الی مفردة وهی التی ای جزء محسوس اخذتها کان
مشارکا للکل فی الاسم والحد و منقسم میشوند اعضا بجملتها بسوے مفرد و آن وے آنست که هر جزء محسوس
اگر گرفته شود از آن باشد آن جزو مشارک مر کل را در اسم و حد والی مرکبة وهی التی لاتکون کذلک
وتسمی اعضاء آلیة و بسوے مرکب و او آنست که نباشد این چنین و می نامند آنرا اعضاے آلیه فائده
مراد از ای جزء محسوس که در حد عضو مفرد واقع ست آنست که ای تصے یقال له جزوه یعنی هر جزء
محسوس که بر بدے توان گفت که این جزو فلان عضو ست بگیری در اسم و حد بکل خود شریک باشد
در نوعیت نه در کلیت و ازین تعریف شبهات از حد مفرد دفع میشود زیراکه اگر قید یقال له جزوه نباشد
لازم می آید که شریان را مثلا مفرد نگویند بهر آنکه اگر جزوے بغایت خرد در عرض یا جزوے بزرگ در
طول از شریان قطع کنیم این جزو را مشارکت با کل نخواهد بود در اسم و حد با آنکه فی الحقیقة جزو
وے ست زیراکه جزو شریان مشروط ست بر آنکه مجوف باشد و مضاعف بود و چون قطعه مقطوع آن
مشتمل بر شکل شریانے نباشد چگونه دانسته شود که جزو شریان ست پس جزو مذکور را شریان گفته
نشود و پس شریان مفرد نباشد والحال علے خلافه و چون بقید مذکور مقید کردند اطلاق
مفرد بر شریان احتمال یافت ثابت شد و لهذا اعضا و وتر را از اعضاے مفرد می شمردند باآنکه هر واحد

مرکب ست از عصب و رباط و چون عصب را و رباط را از انها جدا سازند این عصب و رباط را عضلهٔ دوتر نخواهند گفت و حال آنکه اینها اجزاے آنها اند زیراکه اینها اگرچه اجزاے آنها هستند فی التحقیقت لیکن از دائرهٔ یقال انه جزء وہ خارج اند پس متحقق شد که در عضو مفرد عدم ترکیب از اعضا مشروط نیست بلکه تشابه در اجزا مشروط است آنهم مقید بقید مذکور و تعدد اعضا از مفرد ست با آنکه مرکب ست نیز ازین وجه است و درینجا ایراد کرده اند که چون در حد مفرد جزء را بر یقال انه جزءه مقید کرده اند هرگاه از ید مثلاً بقدر کنجد قطع کنیم شک نیست که باقی جزو ید ست و مشارک ست با کل در حد یعنی قطع نیز بجدی که پیش از قطع محدود بود موصوف ست پس لازم می آید که ید را که عضو آلی ست مفرد گویند و حد مفرد وانع نباشد و جواب آنست که ید را که از وے قدرے بغایت اندک برید و باشد لامحاله ید خواهند گفت نه جزو ید و مضبوط در حد جزو ست نه از نفع و نفع تقیید حد مفرد با آنکه جزو مذکور و مشارک با کل باشد در نوعیت نه در کلیت ظاهر ست زیراکه اگر کلیت ملحوظ بود چون جزئیت را با کلیت ضد است مشارکت جزو با کل هرگز صورت نه بندد مثلاً جزوے را که از لحم یا جز آن از عضو مفرد گیریم محدود بحد کل خواهد بود اما ازین حیثیت که او جزو ست و جزو مغایرست مر کل را تباین جهت جزئیت و کلیت باقی ست اگرچه در نوعیت اشتراک ست مثلاً عد عظم آنست که صلب باشد و سپید بود پس هر جزوے که از وے فرض کنیم متصف بهمین صفت خواهد بود و مراد از اشتراک در نوعیت همین ست اما چون در عظم کلیت و بحسب هر موضعے از بدن متشخص بهیئت لاحق سازیم شک نیست که جزو او ازین حیثیت نخواهد بود پس متحقق شد که مقصود در حد مفرد اشتراک جزوے با کلش باعتبار نوعیت است نه کلیت انتباه چون حد مفرد معلوم شد مرکب را از خلاف آن نیز خفا در حد نماند یعنی مرکب آنست که هر جزو که از وے بگیری مشارک نباشد کل را در اسم نه در حد و مراد از جزو درینجا نیز جزو یست که او را جزو آن عضو توان گفت و گرنه ید که از وے جزو بغایت صغیر ببرند لازم آید که مرکب نبود زیراکه جزو فی الحقیقة همچنانکه بر اقل شے توان گفت بر اکثر شے نیز توان گفت حقیقة یعنی جزو قلیل که از ید جدا سازند آن نیز فی الحقیقة جزو دست ست و آنچه از دست بعد قطع قدرے از ان همچنان باقیست آن نیز فی الحقیقت جزو دست ست زیراکه دست حقیقة عبارت از مجموع آنست اما در عرف همچنان که آن جزو بغایت قلیل را جزو ید نمیگویند که آن بقیه را نیز جزو ید نمیگویند بلکه ید میگویند

و بانکه عضو مرکب یا عضو آلی از ان گویند که وی آلت نفس است در تمام حرکات و افعال اگرچه بعض
اعضای مفرد نیز آلت نفس است چنانچه اعصاب که آلت نفس اند در نفوذ روح حساس و محرک با عضا و نیز اورده
آلت اند در نفوذ روح حیوانی با عضا و اورده که آلت اند در نفوذ خون با عضا لیکن تسمیه مرکب بآلی نسبت
بهر آنکه مقصود از خلقت عضو مرکب همین است که آلت باشد بخلاف مفرد که مقصود از خلقت وی آلیت
نیست بلکه تمامیت عضو مرکب از ان بود و اگر نه چنان بودی عضو مفرد در خلقت بدن کفایت نمودی
و احتیاج بمرکب نیفتادی پس تسمیه شی بچیزی که مقصود از ان شی باشد اولی بود بدانکه اطبا اعضا را بنوع
دیگر تقسیم کرده اند بمعطی و غیر معطی و چون هر واحد ازین دو یا قابل میباشد یا غیر قابل جمله چهار قسم شود یکی
معطی قابل و آن دماغ و کبد است دوم معطی غیر قابل و آن قلب است بزرای فیلسوف سوم غیر
معطی قابل و آن چون لحم حساس است چهارم غیر معطی غیر قابل و آن چون عظم است فائده در بیان
معنی معطی و غیر معطی و قابل و غیر قابل بدانکه هر عضو را قوتی است غریزی که بدان مر تغذیه را تمام شود
و دیگر بعضی اعضا مبادی قوت اند با عضای دیگر قوت میدهند و این را معطی میگویند
و بعضی غیر معطی اند و همچنین اگر از عضو دیگر قبول قوت مینمایند قابل اند و الا غیر قابل چنانچه گفته شد و مراد
ازین قوت غیر قوت تغذیه است کما لا یخفی و اختلاف در انکه قوت تغذیه هر عضو در ذات وی حاصل است یا از جگر
میرسد چنانچه در رئیس و غیر رئیس گفته شد و باید دانست که در معطی بودن عضو رئیس است شرط است لیکن رئیس را
معطی بودن لازم نیست زیراکه در رئیس است تقویه قوت و بعضو دیگر شرط نکرده اند و مبدا بودن
قوت کفایت میکند بخلاف معطی که تغذیه قوت از وی بدیگری شرط کرده آمده لهذا
لهذا انثیین را با آنکه رئیس است معطی نمیگویند پس معطی اخص از رئیس باشد

الفصل الرابع فی القوی وهی ثلثة اقسام

فصل چهارم تا بحث ست در بیان قوتها و قوتها سه گونه است اما نزد اطبا قائم اند و نزد فلاسفه چهار
اند قوت مبدأ ست در جسم حیوانی که حیوان را بواسطهٔ آن مباشرت افعال بالذات ممکن است
یعنی قوت مبدأ فعل ست بالذات و دلیل بر وجود قوت ظهور فعل ست زیراکه وجود فعل بدون مبدا محال
و دلیل دیگر آنکه درین شک نیست که مشترک است با سائر اجسام در جسمیت فمع ذلک مختص

میشود و ثانیاً یکدیگر آن نیست و این نیست مگر از امری که حال باشد دران هم و لازم هم نسبت نبود دیگر اگر لازم هم نسبت باشد همه اجسام را دران اشتراک باشد پس تعیین این امر چون متحقق شد مسمی بقوت گشت نظر الی الفعل و اما آنکه قوی دو گونه است اولی و ثانوی اولی قوت حیوانی و نفسانی و طبیعی است و هر واحد ازین جنس ست متضمن بر قوای جزئیه چنانچه گفته آید و ثانوی چون سمع است و شم و بصر و ذوق و لمس و این قوی نه ازان جهت است که بدن بسوی وی مفتقر و مضطر بود در بقای شخص یا نوع بخلاف قوای اولیه که مضطر الیه بدن ست و قوای مذکوره چون سه گونه است میگوید احدها قوة طبیعیة و هی فی الکبد یکی ازان قوت طبیعی ست و آن در جگر ست و ثانیها قوة حیوانیة و هی فی القلب دوم ازان قوت حیوانی ست و آن در دل ست و ثالثها قوة نفسانیة و هی فی الدماغ سوم ازان قوت نفسانیست و آن در دماغ ست اما القوة الطبیعیة فتنقسم الی قسمین مخدومة و خادمة اما قوت طبیعی منقسم میشود بدو قسم که مخدومه و خادمه است اما المخدومة فتنقسم الی ما یتصرف فی الغذاء لبقاء الشخص و هی الغاذیة و النامیة اما مخدومه منقسم میشود بسوی چیزی که تصرف میکند در غذا برای بقای شخص آن غاذیه و نامیه است و الی ما یتصرف فی الغذاء لبقاء النوع و هی المولدة و المصورة و منقسم میشود بسوی چیزی که تصرف میکند در غذا برای بقای نوع و آن مولده و مصوره است اما الغاذیة فهی التی تحیل الغذاء الی مشابهة المغتذی لتخلف بدل ما یتحلل منه اما غاذیه پس وی آنست که میگرداند غذا را از صورتش بسوی مشابهت عضو غذا گیرنده تا برسد عضو را بدل آنچه به تحلیل رفته است از عضو و پوشیده نیست که اعضا دائم در تحلیل اند و اگر بدل ما یتحلل نرسد حیوان هلاک گردد و اما النامیة فهی التی تزید فی اقطار الجسم علی التناسب الطبیعی لیبلغ الی تمام النشو اما قوت نامیه پس وی آنست که زیاده میکند و می افزاید در اقطار جسم یعنی در طول و عرض و عمق او تا برسد جسم تمامی بالیدگی اما المولدة فعلی نوعین نوع یحصل المنی فی الذکر و الانثی اما مولده پس او دو گونه است نوعی آنست که پیدا میکند منی را در نر و ماده و نوع آخر یفصل القوی التی فی المنی فیمیزها بامزجات مختلفة بحسب کل عضو عضو و یسمی المغیرة الاولی و نوع دوم آنست که جدا میکند قوتها را که در منی ست پس می آمیزد آنرا با مزجهای مختلفه موافق هر عضوی عضوی یعنی جزو منی را مستعد میگرداند برای قبول صورت عضوی از اعضا تا در مقابل هر عضو جزو از منی مستعد شود به تحلیل شدن بدان عضو و این قوت را یعنی مولده را مغیره اولی نامند [illegible]

دو گونه است زیرا که قوت مذکوره دو گونه است چنانچه گفته شد یکی آنکه تولید منی نماید در نر و ماده و دوم
انثیین مفارقت نمیکند دوم آنکه مفارق میشود از انثیین بمصاحبت منی و در منی تصرف میکند تفصیل و
مزاج قوی که در منی است بحسب هر عضو عضو و این فعل در منی نمیشود مگر حال بودن او در رحم زیرا که گر در
انثیین این فعل پدید آید باید که بعد اختلاط منی نر و ماده در رحم بتغیری دیگر حاجت افتد زیرا که تغیر کیفیات
پس از اختلاط منیین ضرورست و تغیر بے مغیر نباشد و در منی بجز یک مغیر کسے نگفته و چون عمل این
قوت ثابت شد که در منی هنگام بودن او در رحم میباشد لازم آمد که عمل قوت مصوره هم اندر
رحم باشد و در منی جهت مساوقت عمل مولده عمل مصوره را زیرا که عمل مولده اعداد و تهیه مواد اعضا است
برائے قبول صورت و عمل مصوره الباس صورت عضویه است مر آن ماده مستعده را بحسب
مقتضائے آن ماده پس باید که محل هر دو واحد باشد فائده اطبا اختلاف کرده اند در آنکه مولده و
مصوره از نفس مادر فائض میشوند بر منی هنگام بودن او در رحم یا از نفس پدر فائض میگردند بر منی
هنگام بودن او در انثیین و مستخرج میگردند همراه منی عند خروجش از انثیین و ظهور میابد فعل آنها در
رحم و قول اول صحیح است و دلیل بر ضعف قول دوم آنست که عضو جزو بدنست و تعلق نفس بوے
نسبت بفضلات بیشتر است شک نیست که چون جزو بدن منقطع میگردد از بدن تعلق نفس از وے
نیز منقطع میشود و لهذا قبول عفونت میکند پس منی که از جمله فضلات است و تعلق نفس در وے
نسبت بجزو بدن کمترست بعد از خروج او از بدن تعلق نفس پدر بدان چسان تواند باقی ماند تا
این مدتے که در رحم بماند و اعضا از ان متکون گردد تکمله در وجه تسمیه مولده بمغیره اولی باید دانست که
اطلاق مغیره اینجا که برین قوت بعضی اطبا کرده اند بر غاذیه نیز اطلاق کرده اند بوجود معنی التغیر فیهما لیکن مولده
نظر ببدن مولود تقدم دارد بر غاذیه آنرا باولی و این را بثانیه مسمے ساختند جهت فرق بینهما و پوشیده
که این مولده که تصرف میکند در منی که ماده مولود است از جمله قوائے مادر یا پدر است علی اختلاف
المذهبین نه از قوائے این شخص که از ماده مذکوره موجود گشته زیرا که مولده که از جمله قوائے این شخص است
پس از تکون اعضائے رئیسه و دیگر قوی خصوص بعد حصول قوت طبیعی موجود میگردد کما لا یخفی
پس تسمیه مولده باولی نظر بعمل اوست در بدن غیر و الا نظر ببدن صاحب خود مغیره ثانی است
زیرا که عملش بعد عمل غاذیه است در بدن ذی قوی بهر آنکه عمل غاذیه در خون است و عمل

مولده در منی و شک نیست که منی بعد خون شکون میگردد و پس عامل در منی بالضرور باید که موخر از عامل در خون باشد انتباه در هر عضو همچنانکه جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه موقوف علیه تغذیهٔ آن عضو اند قوت مغیره نیز یعنی غاذیه موقوف علیه است و قواے اربعه مذکوره خادم اند مغیره را و فعل تام مغیره آنست که چیزے را که هاضمه مستعد عضو شدن ساخته باشد مشابه عضو گرداند با لفعل و بدانکه فعل مغیره هیچ عضو بفعل مغیرهٔ عضو دیگر اشتراک ندارد مگر مغیرهٔ جگر فقط که فعل او با فعال مغیرهٔ دیگر اعضا مشترک ست زیراکه عمل او گردانیدن غذا خون ست و شک نیست که خون صلاحیت تغذیهٔ جملهٔ اعضا دارد و بخلاف مغیرهٔ مری و معده مثلاً که فعل آنها صیرورت خونست بمشابهت مری و معده و غذائے که مستعد براے تلبس صورت مری و معده است عضو دیگر بدان هرگز انتفاع نمی یابد بلکه غذاے مذکور نسبت بدیگر اعضا فضلات ست و ازین تقریر روشن شد که فعل هاضمه آنست که غذا را مستعد سازد که عضو شود و درین حالت آن غذا بر نوعیت خود میباشد و فعل مغیره آنست که آن مادهٔ مستعد را مشابه عضو کند مزاجاً و قواماً و لوناً و جوهراً و درین حالت صورت نوعیهٔ سابقه فسادُ میگیرد لا محاله تصیر و بتها عضواً بالفعل و آنکه بعض اطبا بر هاضمه اطلاق مغیره کرده اند بنا بر جهت است دگر نه در اصطلاح جمهور مغیره مغائر هاضمه است کما بین الفرق منهما و از آنکه کار غاذیه بر عضو دوگونه است یکے آنکه غذاے مستعد را با عضو پیوسته سازد دوم آنکه پیوسته و ملتصق شده را مشابه بعضو گرداند من کل الوجوه بعض اطبا مغیرهٔ اولی هم غاذیه را گویند نظر بالصاق و مغیرهٔ ثانیه نیز غاذیه را نامند نظر به تشبیه لهذا در بحر الجواهر میگوید المغیرة الاولی هی التی تلصق الغذاء بالعضو بعد فعل الهاضمة فیه و المغیرة الثانیة هی التی تشبه بالصفة الاولی بالعضو فتجعله جزءاً منه بلونه و طبیعته و من ضعف هذه یکون البرص و البهق و من ضعف الاولی یکون الاستسقاء اللحمی و قیل المغیرة الاولی هی القوة المولدة و المغیرة الثانیة هی الغاذیة لان فعل الاولی مقدم علی الثانیة فی بدن المولود و لکل ان یصطلح بالجملة لفظ مغیره در کتب این قوم بدو سه وجه اطلاق یافته است لهذا مشهور ما گفته شده تا در هر محلے مناسب آنجا اخذ توان کرد و چون متحقق ست که بعد هاضمه غیر غاذیه قوتے دیگر متصرف نیست و فعل او دوگونه است نظر بمغائرت فعل اکثر اطبا همان را مغیرهٔ اولی و ثانیه مسمے کرده اند چنانچه گذشت اما المصورة فهی التی تبعد رعنها تخطیط الاعضاء و تشکیلاتها و تسمی المغیرة الثانیة

اما مصوره پس شأن آنست که صورت داده میشود از وی خطوط اعضا و اشکالها و مقادیرها یعنی قوت باذن
خالقها هر جزء منی را آن پوشاند صورتی مخصوص بر وجهی که مقتضای نوع ذی منی باشد پس اگر
منی مختلط از دو نوع باشد حیوان متولد از آن با هر دو نوع من وجه مشابهت پیدا میکند چنانچه بغل که هم
بشکل فرس میماند و هم بشکل حمار و اما الخادمة فهي الجاذبة والماسكة والهاضمة والدافعة للثفل و این قوتها که خوادم
غاذیه اند چهار اند یکی جاذبه دوم ماسکه سوم هاضمه چهارم دافعه مر ثقل را و حاجت بدین قوی بنا بر
آنست که هر چند غاذیه در تغذیه عضو کافی ست باین معنی که هرگاه فعل او تمام شود غذا بعضو برسد لیکن
تمامی فعل او موقوف بر استخدام این چهار قوت است و وجه احتیاج غاذیه بسوی جاذبه آنست
که پوشیده نیست که غذا نزد عضو مغتذی موجود نیست و آمدن غذا از محل خود بذاته باین عضو غیر ممکن
پس ناچار کشنده باید تا آنرا درین موضع بکشد و هو الجاذبة و وجه احتیاج بماسکه آنست که
غذا بعد جذب جاذبه لابدست که زمانی بایستد تا که شبیه بجوهر مغتذی گردد لان الاستحالة
لابد لها من زمان پس واجب آمد که ضابطی باشد که آنرا تا این مدت در آنجا گرفته دارد و آن
ضابطه ماسکه ست و اگر گویند جائز ست که غذا بنفسه در آنجا بایستد بی ضابطی پس بماسکه
حاجت نباشد گوئیم که غذای مجذوب خون رقیق سیال میباشد و اینچنین جسم بر سطح عضو
بی قسر قاسر مستحیل الوقوف است و وجه احتیاج بهاضمه آنست که غذای مجذوب مستوجب
قبول صورت عضوی نمیکند مگر بعد از آنکه مستعد بدان گردد و این استعداد حاصل
نمیشود مگر آنکه قوام و مزاج او صلاحیت آن پیدا کند و قوام و مزاج صورت نمی بندد مگر بتفریق
و جمع و ترقیق و تغلیظ اجزای غذای مجذوب و فاعل مر این اشیا را لازم و آن قوت هاضمه است
و فرق در هاضمه بر عضو و غاذیه آنکه گفته شد که غاذیه مشبه غذا بالعضو است و هاضمه مهیی آن بتشبیه
و وجه احتیاج بدافعه آنست که شک نیست که غذای مجذوب مرکب از دو جوهر میباشد یکی صالح
بانکه او دوم غیر صالح بدان پس بالضرورة در عضو فضله باید که بماند و چون ماندن فضله باعث ضرر است
دفع وی لازم آمد و دفع بدون دافع محال پس حاجت بقوای اربعه ثابت شد و خوادم این
قوتها کیفیات اربعه است یعنی حرارت و برودت و رطوبت و یبوست و باین وجه قوای اربعه
اخادیم اند پس خادم حقیقی یعنی خادم محض که او را خادم نباشد کیفیات اربعه اند و مخدوم حقیقی مصوره

است و دیگر از قواے طبیعیه من وجه خادم اند و من وجه مخدوم کما لا یخفی فائده خدمت کیفیات اربعه مر قواے اربعه را بنا بر آنست که فاعلیت قواے مذکور تمام نمیشود مگر بحرکت و حرکت متمم افعال این قوی ست بدون کیفیات اربعه صورت نمی بندد و ازانکه معاون ترین اشیا بر حرکت حرارت ست هر قوت بالذات بدان محتاج ست و کیفیات دیگر بالعرض چنانکه گفته اند اما حاجت جاذبه و دافعه بسوے حرکت بهر آنست که فعل این هر دو نقل شے ست از مکانے بمکانے و این نمیشود مگر بحرکت و کذلک هاضمه زیرا که فعل وے احاله و طبخ ست و آن بدون تغلیظ آنچه رقیق است و ترقیق آنچه غلیظ ست و تقطیع آنچه تشبث و بهم پیوسته است و جمع آنچه تشتت و متفرق نمیتواند شد و این همه محتاج بحرکت مکانیه اند اما ماسکه اگرچه فعل وے آنست که ممسوک را منع از حرکت کند لیکن این منع نیز بے حرکت نباشد زیرا که عمل ماسکه آنست که لیف مورب را حرکت دهد بسوے هیئت اشتمال تا باشد که لیف مستعرض نیز معاونت کند باین که جمع کند اعضاے سافله را از عضو که مشتمل ممسوک ست پس مانع آید ممسوک را از خروج قال جالینوس الموروب والمستعرض اذا تمدد و جمیعا ضاقت المنافذ و ذلک ما یعین علی الامساک ازین تقریر ثابت شد افتقار هر یکے ازین چهار قوت بسوے حرارت اما کیفیات ثلثه باقیه لبعضے ازان مخصوص ببعض قوی است چنانچه گفته میشود بدانکه جاذبه را نیز یبوست خدمت میکند مع الحرارة زیرا که استرخاے رطوبے هرگاه در جوهر روح که حامل قوت ست یا در آلت قوی تقرر کرد مانع افعال آنها میگردد علی ما یخفی زیرا که رطوبت مرخی ست در رخاوت با حرکت مخالفت قوارد بالذات پس یبوست که ضد رطوبت است لا جذب مطلوب ست تا مقوی فعل آن باشد اما دافعه را یبوست و برودت هر دو خادم اند مع الحرارة جهت خدمت یبوست خود همان ست که در جاذبه گذشت و خدمت برودت مر دافعه را آنست که او کثیف لیف است و عناصر لیف مذکور ست بهیئتے که ناچار ست ازان در عصر تا که دفع بتمامه حاصل شود و ظاهر است که افشردن محتاج ست با آنکه افشرنده زمانی شایسته بر هیئت اشتمالی و عصری باقی باشد تا آنچه در روے ست بحسب اراده مستخرج گردد اما ماسکه را نیز یبوست و برودت خادم اند مع الحرارة و وجه خدمت یبوست خود همان ست که گذشت و کذا وجه خدمت برودت و ظاهر ست که احتیاج ببرودت در امساک شے عظیم تر ست زیرا که هیئت مذکور را لابد ست که زمانی طویل باقی باشد و هذا لا یتصور الا

بالبرودة اما هاضمه را رطوبت خدمت میکند مع الحرارة زیرا که رطوبت اعانت میدهد هاضمه را در
قبول فعلش از احالهٔ طبخ و تغیر و ازین قوای اربعه محتاج برطوبت نیست مگر هاضمه و اما الحیوانیة فهی

التی تفعل انبساط القلب والشرائین وانقباضهما للترویح واخراج الابخرة الدخانیة وبها یکون
حرکة الخوف والغضب اما قوت حیوانی پس وے آنست که انبساط و انقباض دل و رگهاے جهنده
و ترویح روح و اخراج بخارهای دخانیه بدوست و حرکت خوف و غضب بدان متعلق است و این ترویح
روح بجذب نسیم است و جذب نسیم هوا از راه ریه میشود و هم از راه منافذ شرائین لیکن بواسطه مسام جلد بدان
ازان است که در هوا چون حبس نفس کنند زمانے طویل بران مصابرت توان نمود بخلاف آنکه چون
در آب فرو آیند آنقدر مصابرت بر حبس نفس نمیشود زیرا که در صورت اول اگرچه استنشاق هوا
از ریه نیست اما از منافذ شرائین هست و در صورت دوم این نیز نمی باشد لیس اضطرار بسرعت رو مینماید
فائده قوت حیوانی آنست که چون در اعضا حاصل آید آنها را برائے قبول قوت حس و حرکت
مهیا گرداند بشرط ارتفاع موانع و حصول شرائط و حیات بدن بدین قوت است و مرکب این
روح حیوانی است و آلت او حرارت غریزی و قوت نفسانی حادث نمیشود در روح و اعضا مگر
بعد حدوث قوت حیوانی آنست بخلاف طبیعی که او بر همه قوی مقدم است و مختص بحیوان نیست بلکه
در نباتات نیز موجود است کما لا یخفی و دلیل بر مغائرت قوت حیوانی مر قوت نفسانی را آنست که
می بینی عضو مفلوج را که حی است و مع ذلک حس و حرکت ندارد و حکم بر حیات عضو مذکور بنابر آنست
که اگر حی نبود متعفن میشد و فساد در وے می افتاد چنانچه در ابدان موتی مشهود است و مغائرت
این قوت مر قوت طبیعی را ظاهر است بدانکه گاه باشد که قوت طبیعی باطل شود و قوت حیوانی باقی
بود خواه بطلان در نفس قوت شده باشد یا در فعلش علی اختلاف المذهبین چنانچه بطلان
نامیه در سن وقوف و بطلان مولده در نسا عند انقطاع حیض و بطلان غاذیه عند حصول سوء مزاج
در عضو مؤید این قول است اگر گویند که شیخ گفته است که هر عضو را در نفس خود قوتی است غریزی
که بدان قوت مر تغذیه آن عضو تمام میشود و چون چنین باشد چگونه جائز بود که قوت تغذیه یا فعل او
منعدم شود و قوت حیوانی حال آنکه باقی باشد گوئیم غریزی بودن قوت طبیعی مر اعضا را تا
همان وقت است که مزاج آنها به اعتدال است اما هرگاه مزاج متغیر ببدی شود ممکن است که قوت

تغذیه دران نماند مع بقاے حیات یا گوئیم کہ قوت طبیعی از سوء مزاج منعدم نمیشود بلکہ اثرا و باطل میگردد وجہت عدم قبول عضو مر آنرا و وجہ انتساب خوف و غضب و فرح بسوے قوت حیوانی باوجود آنکہ مبادی این امور قوت نفسانیست آنست کہ ہنگام خوف می بینیم روح را کہ حامل این قوت است عارض میشود انقباض بسوے داخل و ہنگام غضب و فرح عارض میشود آنرا حرکت بسوے خارج واما النفسانیة فتنقسم الی مدرکة ومحرکة اما قوت نفسانی پس منقسم میشود بمدرکہ ومحرکہ باید دانست کہ قوت نفسانی در دماغ ست و حس و حرکت بدان متعلق ست و حاجت حیوان بسوے این قوت ظاہرست کہ او را گریختن از ضار و مائل شدن بنافع بدون حرکت ممکن نیست زیرا کہ حرب و ضرب ہر دو از حرکت ست و گریختن و نزدیک شدن بدون ادراک ضار و نافع باشد و موجب ادراک این قوت است پس احتیاج بدان ضروری باشد اما المدرکة فینقسم الی ما ہو فی الظاہر والی ما ہو فی الباطن اما مدرکہ منقسم میشود بسوے چیزے کہ در ظاہرست و بسوے چیزے کہ در باطن ست و مراد از مدرکہ درینجا مدرک حسی است بدانکہ انچہ مدرک کلیات و جزئیات ست آنرا مدرک عقلی گویند و آن نفس ناطقہ است و انچہ مدرک جزئیات ست فقط آنرا مدرک حسی نامند و این دو گونہ است چنانچہ گفتہ آید اما التی فی الظاہر فہی السمع والبصر والشم والذوق واللمس اما انچہ در ظاہر یعنی خارج دماغ مدرک ست حواس خمسہ ظاہری ست و آن شنوائی و بینائی و بویائی و ادراک چشیدن و بسودن ست و ہر واحد از حواس مفصل گفتہ آید بفعلہ رب الناس بدانکہ حواس ظاہری ہمچو جاسوسان ست مر حواس باطنی را و مراد از حاسہ قوتے ست کہ درک امرے بدان متعلق بود پوشیدہ نماند کہ حواس ظاہر را پنج گفتن بنا بر قول صحیح و مشہور ست الا بعضے ہشت گفتہ اند زیرا کہ قوت لامسہ را چہار میدانند یکے آنکہ حاکم ست میان حار و بارد دوم حاکم میان رطب و یابس سوم حاکم میان صلب و لین چہارم حاکم میان خشن و املس و بعضے حاکم میان ثقیل و خفیف افزودہ بر چہار نیز زیادہ گفتہ اند و باعث بر قول ایشان این زعم شدہ است کہ حرارت مثلاً مخالف ست برودت را و رطوبت یبوست را و صلابت لینت را و خشونت ملاست را و جہت احساس ہر متضاد قوتے جدا لازم و این زعم باطل ست بہر آنکہ سواد و بیاض و حمرت و صفرت نیز متضاد اند و مع ذلک کسے تعدد قوت باصرہ نرفتہ و کذلک تعدد ذوقیات و مشمومات و مسموعات ظاہرست پس باید کہ مدرکات اینہا نیز متعدد باشند و حصر حواس بر ہشت نوع

صحیح نبود و پس آنچه در جواب این بحث گفته اند و قضا را بجنس لمس محصور داشته قول قائلین حواس
ثمانیه را تقویت نموده اند چون آخر سرانجام آن باتمام نمیرسد ترک بیان آن الیق است و بحث
حواس خمسه ظاهری را به پنج فائده گفته شود فائده در بیان قوت سامعه و آن قوتیست مودعه در
عصبیکه مفروش در مقعر صماخ است و ادراک آن باذن خالقها موقوف است بر وصول هوای
متموج متکیف بکیفیت صوت و تعریف وی چنین کرده اند که صوت امریست که حادث میشود
از تموج هوای منضغط بسبب مساس عنیف که واقع است میان جسمین متصادمین و این مساس را قرع
گویند یا بسبب تفریق عنیف که واقع گردد در جسم و این تفریق را قلع نامند و در مساس و قلع قید
عنیف از آن کرده اند که اگر اینها بتدریج و آهستگی باشد صوت از آن محسوس نمیشود و تموج هوا که
مساس یا قلع عنیفین باشد او ست صدمه است بعد صدمه مع سکون بعد سکون چون
هوا متکیف میشود بکیفیت صوت یعنی قبول میکند حرکات را که واجب شده است از انفعالات
و بهمان هیئت نظام بآلت حاسه میرسد ادراک بدان حاصل میشود و هو السمیع و تفهیم معانی
متعدده از سماع که بیرون از حد تعدد بی مخصوص خاص است از صنایع صانع مطلق است که فهم آن
از تعقل خارج است اما استدلال برآنکه احساس بصوت بوصول هواست حائل بصماخ است
بسه وجه میکنند یکی آنکه مشهود است که اگر کسی انبوبه طویل بگیرد و یکطرف در صماخ یعنی سوراخ
گوش شخصی بگذارد و طرف دوم بر دهن خود وصل کرده بصوت عالی تکلم کند آن شخص آنرا خواهد شنید
و هیچ یکی از حضار مجلس نخواهد شنید لعدم وصول تموج الهوا الیهم زیرا که درین صورت تموج هوا
محصور در انبوبه است دوم آنکه مرئی است که هرگاه شخصی بفاصله بعیده چیزی را بجسمی بزند ضرب
او بیشتر از سماع صوت او محسوس میگردد سوم آنکه اظهر است که صوت همراه باد تنقل میکند چنانچه
مؤذن که بر مناره ایستاده باشد بینا و روشن است که مردمانیکه در جهت هبوب باد اند آواز
او را میشنوند اگرچه دور باشند و کسانیکه در جهت مخالف اند نمی‌شنوند اگرچه قریب باشند باید
دانست که حس سمع فاضلتر از همه حواس است بهر آنکه راه تعلم و دانش و تشرف بمعرفت که
کمال نفس است گوش است لهذا هر که از مادر کر زاید سخن گوئی نتواند و ناقص ماند زیرا که سخن
تا مسموع نگردد در تلفظ نیاید پس فقدان سمع باعث بطلان کلام و اکثر حرام میشود

بخلاف دیگر حواس که بطلان او موجب بطلان حاسهٔ دیگر نمیتواند شد از آن ست که داد ذکر تقدم تشمم
اند فائده در بیان قوت بصر و آن قوتے ست مودعه در تقاطع صلیبے که میان عصبتین مجوفتین واقع
است و از شان اوست ادراک اضواء و الوان و اشکال باید دانست که از غور مقدم دماغ
بالا تر از دو بطن که مشابه بحلمتے الثدی ست و شم بدان تعلق دارد دو عصب رسته اند یکی از یمین
و دیگر از یسار و عصبهٔ یمنی بسوے یسار و عصبهٔ یسری بسوے یمین نازل
شده و در آنجا که برابر اقصے الانف ست بهم پیوسته اند بر سبیل تقاطع صلیبے و از مجموع در آنجا
یک خانه شده آنچه از یمنی آمده است بچشم یسری رسیده و آنچه از یسری آمده است بچشم یمنی در رسیده
و موضع تقاطع محل نور ست چه از هر دو چشم هر چیزے که مرئی میشود را لی همین نور ست لهذا از دو
چشم هر چیزے یکے مینماید و هر گاه سببے در آن مجمع النور افتد چنانچه در فضاے اعوجاج واقع شود که خلیه
که بود گویا دو خانه گردد احولیت عارض میشود لتکثر محل النور زیرا که درین صورت بواسطه و تعدد
تفرقه در نور اثنینیت در مرئی متحقق میشود و نقل هر چشم علیحده ثبوت میابد تفصیله در تحقیق ابصار اطبا
و حکما اطوار مختلف دارند بعضے بخروج شعاع رفته اند و بعضے بتکیف هوا و بعضے بانطباع شبح جلیدیه
بالجمله تنقیح این مبحث کما ینبغی از درک عقل بشر غیر ممکن ست لذا از تطویل ذکر آن تسوید نمیکنم رسائل
نمود فائده در بیان قوت شم و آن قوت ست مودعه در زائدتین که در خیشوم برآمده اند شبیه
بحلمتے الثدی و از شان این قوت ست ادراک رایحه باذن خالقها و در کیفیت ادراک اختلاف
کرده اند حکماے جمهور بر آنند که ادراک روایح باین طریق ست که هوا متکیف بکیفیت ذی رایحه تا
شم میرسد پس شامه آنرا ادراک میکند و بعضے گویند که ادراک مذکور بر سبیل تبخر و انفصال اجزاے
ذی رائحه ست نه بتکیف هوا یعنی اجزاے صغار لطیف از ذی رایحه جدا میشود و در هوا که بدان محیط
است منتشر میگردد چون بشامه ملاقی میشود مدرک میگردد و رد این قول گفته اند که اگر چنان
بودے در طول زمان نقصان در حجم ذی رائحه رو نمودے زیرا که انفصال اجزاے شے موجب
نقصان آن میگردد در وزن و حجم و حال آنکه قلیلے از مسک شموم میشود و بطول از منه مع تغیر الاهویه اصلا نقصان
اما امام گفته که حق اینست که هر دو وجه ممکن ست و بعض دیگر بر آنند که حصول شم بفعل ذی رایحه ات
در شامه بدون آنکه هوا متکیف شود یا اجزاے آن متبخر و منفصل گردند و این قول نزد حکما بغایت ضعف

لهذا در اکثر کتب وجه ثالث مذکور ست و اگر قائلے گوید که از افلاطون و امثال آن منقول ست که افلاک
شم دارند و در انها روایح است و حال آنکه نه در انجا هواست نه تبخیر و نه تحلیل پس معلوم شد که ذی الرایحه عبارت
از جسمے ست که داشته باشد تصور خاصیتے و در ان نهاده باشد که در شامه فعل کند بشرط استعمال اسباب لوازم
بر تقدیر ثبوت و تسلیم که تحقق شم در افلاک بوجه مذکور مثبت شم در عنصریات بر طریق مذکور نمیتواند شد زیرا که
تفویض با آثار صور نوعیه که خاصیت باشد بر تقدیریست که ثبوت آثار بر کیفیات ممکن نباشد و لیکن فلیس کما
فائده در بیان ذوق و این قوتے ست در عصبے که مفروش ست بر جرم لسان و ادراک طعوم از
شان اوست بواسطهٔ رطوبت لعابیه که منبعث ست در لحم غدوی که در اصل زبان واقع است
و مسمے ست بمولد اللعاب و ادراک بواسطهٔ لعاب از دو وجه خالی نیست یکے آنکه اجزاے ذی طعم مخلوط
گردد با لعاب پس در زبان غوص کند و بعصبه ملاقی شود و مدرک گردد و برین تقدیر فائده این
رطوبت تسهیل وصول جوهر ذی طعم است بسوے حاسهٔ ذوق دوم آنکه رطوبت بسبب مجاورت
متکون شود بطعوم من غیر مخالطة و غوص کند و مدرک شود و برین تقدیر محسوس بالحقیقه نفس رطوبت
است که متکیف شده است نه جرم ذی طعم و بر هر دو تقدیر میان ذائقه و محسوس واسطه هست زیرا
که جرم ذی طعم با کیفیتش ملاقی بذائقه میشود بخلاف ابصار که محتاج ست بآنکه بین البصر و المبصر جسم
شفاف حائل باشد انتباه و در احساس طعم کما هو شرطے ست که رطوبت لعابیه بر صرافت خود
باشد و بطعمی دیگر مختلط نباشد خواه این مختلط وارد و خارجی باشد خواه بدنی از آنست که مغلوب الصفرا
عسل را تلخ درک میکند لاختلاط الصفراء برطوبة اللسان لانها تدرک بالذوق و تمنع حس طعم
الآخر فان مرارتها غالبة کیفا علی کل طعم آخر فائده در بیان قوت لمس آن قوتیست مودعه در
پوست و اکثر گوشت و غیرها چون اغشیه که از شان ویست ادراک حرارت و برودت و رطوبت و
یبوست و امثال آن که تعلق بلمس دارد و طریق حصول این حس آنست که لامسه منفعل میگردد از ملموس
عند الملامسة پس ملموس فاعل ست و لامسه منفعل و از آنکه رطوبت و یبوست را کیفیتان منفعلتان
گفته اند ایراد کرده اند که احساس رطوبت و یبوست و لمس چگونه صورت گیرد و وجه این
بحث از ذان در بیان یبوست ارض مذکور شده انتباه نفع و ودیعت این قوت در ظاهر
بدن ظاهرست زیرا که باعث صیانت حیوان از مضرتهاست کما لا یخفی و از آنکه جلد در معرض آفا

خارجیه و داخلیه است و این معنی موجب بطلان یا نقصان قوت لمس میشود حکیم مطلق لحمے را که در تحت اوست نیز ذی حس گردانیده است تا اگر بلائے آفتے رسد گوشت دریابد حساس قائم مقام او باشد زیرا که حاجت حیوان بحس لمس چنانچه گفته شد از اشد حاجات ست و باعث حفظ او از هلاک است و بعض اعضاے باطنه که عدیم الحس مجهول اند بنا بر نفع عظیم ست چنانچه کبد اگر ذی حس میبود چون محل تولد اخلاط ست بعضے حاد اند و لذاع سخت ایذا دوے میبود و همچنان سپرز و گرده که مصب مجاری اخلاط لذاع اند و کذلک شش که دائم الحرکة است لیکن غشائی که بر جگر و دیگر اعضاے عدیم الحس محیط ست حس دارد تا عند ورود آفت بدان عضو طبیعت بر مقاومت آن مبادرت نماید اما عظام که معادن بدن و دعامهٔ حرکات ست اگر این حس میداشت حیوان اکثر متالم میماند بسبب ضغطه و مزاحمت و مصاکات که احتراز از آن ممکن نیست باید دانست که حواس ظاهری فی الحقیقت خوادم مدرکهٔ باطنیه اند و بمنزلهٔ جواسیس و مخبران اند و اما التی فی الباطن فالحس المشترک والخیال والمتصرفة والوهم والحافظة اما انچه در باطن مدرک ست حواس خمسهٔ باطنی ست که مذکور شود و هر واحد مفصل گفته آید اما الحس المشترک فهی التی تتادی الیها جمیع الصور المحسوسة اما قوتے که مسمے است بحس مشترک آنست که میرسد بدوے او همه صور تمامے محسوسه یعنی حواس ظاهری انچه ادراک میکنند در باطن آگاهی از آن میشود و تعلق بدین حس دارد و لهذا او را مشترک گویند یعنی چون حواس ظاهری مدرکات خود را بدان میرسانند اشتراک او بحواس ظاهری ثابت باشد و دلیل بر وجود حس مشترک آنست که می بینیم که در ما امرے هست که حکم میکند در محسوسات من حیث التمایز با که این طعم غیر این لونست و حاکم برین ناچار است که جامع انها باشد یعنی باید که این لون و این طعم نزد حاکم مذکور حاضر باشد پس واجب ست که در ما چیزی باشد که صور محسوسات در آن جمع شوند و آن جز نفس ناطقه نیست زیرا که محسوس را درک نمیکند مگر قوت جسمانی لمناسبته بینهما و ایضاً آن چیزے از حواس ظاهری نیست زیرا که هر واحد از آن درک نمیکند مگر محسوس را که مخصوص بدانست بداسے آنکه بصر درک طعم نمیکند و ذوق درک لون نمی نماید و کذلک غیر اینها پس واجب ست که آن چیز غیر نفس ناطقه و غیر حواس ظاهری باشد و آن حس مشترک است و ادراک حس مشترک مشروط بحضور ماده نیست اما ادراک او اگر بحضور ماده است مشاهده گویند و اگر مع غیبت است

تخیل یا مند بحالات ادراک حواس ظاهره که او مشروط بحضور ماده است ومحلها اول البطن المقدم
من الدماغ و موضع این قوت اول بطن مقدم ست از دماغ و فائده بودن او درین محل آنست که
تا صور بهاء که محسوس بحواس ظاهر میشوند بسهولت بدان متادی شود و دلیل بر بودن او درین محل
تجارب طبیه است که مشهود ست که هرگاه که به بطن مقدم دماغ آفتی میرسد اختلال در فعل حس مشترک پدید
می آید اما الخیال فهی التی تحفظ ما تقبل الحس المشترک من الصور المحسوسة بعد الغیبوبة اما حس دوم
از حواس باطن خیال ست و آن قوتیست که حفظ میکند چیزی را که قبول میکند آنرا حس مشترک از صور
محسوسه بعد غیبوبت آن از حس ظاهر و قید غیبوبت بنا بر آنست که صور محسوس مادام که در حس ظاهر
است از حس مشترک غایب نیست اما بعد غیبوبت حاجت بدین قوت ست تا محافظت صور غیبیه
نماید لهذا گفته اند که خیال خزانه حس مشترک ست بدانکه اگر این قوت نبودی هر چیزی که هیچ چیز بعد غیبوبت
یاد نماندی و آنچه کرت ثانیه محسوس شدی بعد غیبت انسان او را نمی شناختی پس ضار را از نافع و
صدیق را از عدو فرق نکردی و امر معاش و معاد مختل گشتی و دلیل بر آنکه حفظ صور از قوی دیگر ست
و ادراک آن از قوت دیگر واحد آنست که محقق شده که قبول غیر حفظ است لهذا آب
قبول شکل میکند اما حفظ شکل نمیتواند نمود لعدم القوة الماسکة ای الحافظة فیه و تغایر افعال دلیل
بر تغایر قوی ست زیرا که از واحد صادر نمیشود مگر واحد پس بودن یک قوت قابل و هم حافظ معا
محال باشد فثبت ان القابلة غیر الحافظة و هو المطلوب ومحلها آخر البطن المقدم من الدماغ و موضع این مؤخر
بطن مقدم ست از دماغ و اگرچه این هر دو قوت در بطن مقدم اند اما خیال در مؤخر بطن ست و حس
مشترک در اول آن زیرا که خیال خزانه اوست و خزانه هر قوت مناسب آنست که خلف آن باشد و
دلیل بر بودن این قوت درین محل اختلال فعل اوست عند وقوع آفت در موضع مذکور فائده
حس مشترک و خیال نزد اطبا قوت واحد است و کذلک مخیله و وهم زیرا که نزد ایشان مدرک باطنی سه قوت
است پس هر قوت در بطنی از بطون ثلثه دماغ و تقسیم مدرک باطنی به پنج قوت بنا بر مذهب حکما ست
کذا قال السید و اما المتصرفة فهی التی تتصرف فی الصور المحسوسة و معانیها الجزئیة بالترکیب و التفصیل
اما حس سوم از حواس باطن متصرفه است و آن قوتی ست که تصرف میکند در صور محسوسه که آنرا حس
مشترک درک کرده است و بخیال سپرده و تصرف میکند در معانی جزئیه آن صور که درک کرده است

آنرا سوی همه و این تصرفات به ترکیب ست و تفصیل مثل آن تخیل انسانا ما ذا راسین فقد لیست لها سالی بید مانند آنکه تخیل کند آدمی را مثلا که دو سر دارد پس تحقیق ترکیب کرد سر را بر بدنش یعنی این تصرف من حیث الترکیب ست واگرچه غیر نفس الامر ست اما باعتبار تخیل او گویا تحقق مرکب گشته است و مثل آن تخیله عدیم الراس شد فصلت راسه عن بدنه و مانند آنکه تخیل کند آدمی را که بی سر ست پس تحقیق جدا کرد سر را از بدن او و این تصرف من حیث التفصیل ست و تحقق نیست مگر بحسب تخیل چنانچه گفته شد و آنچه گفته شد از تصرف او من حیث الترکیب والتفصیل در صور محسوسه تصرف او در معانی نیز حدس توان کرد به ترکیب و تفصیل فائده تصرف قوت مذکور در صور و معانی بترکیب و تفصیل مجموع شش گونه است یکی آنکه بعض صور را بالبعض ترکیب کند چنانچه تخیل کند مثلا انسانی را که دو بال دارد یعنی صورت جناح را با صورت انسان بی جناح مرکب سازد دوم آنکه بعض معانی را بالبعض معانی ترکیب کند چنانچه تخیل کند صداقت جزئیه را با عداوت جزئیه و تقیید جزئیه بنا بر آنست که درک معانی کلیه بنفس ناطقه تعلق دارد و آنکان باستخدامها لها سوم آنکه بعض معانی را بالبعض صور ترکیب کند چنانچه صداقت جزئیه را که در زید ست تخیل نماید چهارم آنکه بعض صور را از بعض صور جدا نماید چنانکه تخیل کند انسانی را که سر ندارد پنجم آنکه بعض معانی را از بعض صور جدا نماید چنانکه تخیل کند صداقت جزئیه را که از زید مسلوب ست ششم آنکه بعض معانی را از بعض معانی جدا نماید چنانکه تخیل کند صداقت جزئیه را که مسلوب ست از عداوت جزئیه باید دانست که قوت متصرفه باعتبار استخدام نفس ناطقه مر آنرا در معانی کلیه مسمی ست بمفکره زیرا که در مواد فکریه تصرف میکند و باعتبار استخدام وهم مر آن را در صور و معانی جزئیه مسمی ست به متخیله زیرا که در صور خیالیه و معانی آن تصرف میکند و اگر گویند که وهم مدرک معانی ست نه مدرک صور پس او چگونه می تواند متصرف را در صور محسوسه استعمال نمود جواب آنست که قوای باطنیه مانند مرایای متقابله ست هرچه در یکی از آن مرتسم میشود در دیگر نیز جهت تقابل منعکس میگردد و بعض فضلا چنین جواب داده اند که وهم حاکم بر قوای حسیه است و اصل ست و هم مدرک معانی ست و هم مدرک صور اما نسبت ادراک او بمعانی فقط بنا بر آنست که هیچ یکی از قوای حسیه بجز وهم در ادراک معانی دخلی ندارد و نه آنکه درک وهم در صور نیست محصور بمعانی ست بلکه سایر ادراکات

و اعمال حسیہ بوہم ست وبقولی دیگر کہ مرتبہ اش فروتر از مرتبۂ وہم ست پس ہر واحد از ادراک و اعمال
حسیہ را منسوب ساختہ اند بسوی قوتی کہ در ادراک و تصرف با وہم مشارکت دارد و محلہا
اول البطن الاوسط من الدماغ و موضع قوت متصرفہ اول بطن اوسط دماغ ست و بعض فضلا
در تخصیص این قوت ببطن اوسط گفتہ اند کہ اگرچہ موضع این قوت ہمہ دماغ ست لعموم تصرفہا
و اما سلطنت و غلبۂ او در اوسط ست تا قربت دہم لصور بود و وہم لمعانی و بدان سبب تصرف او
در ہر واحد از ان بآسانی شود و استخدام وہم مر آنرا نیز بسہولت باشد انتہیٰ و استخدام النفس ناطقہ مرین
قوت را متصورہ نامیده شود و مگر در انسان پس مفکرہ خاص بانسان باشد و اما الوہم فہی القوۃ التی تدرک بہا
المعانی الجزئیۃ المتعلقۃ بالمحسوسات من الموافقۃ و المخالفۃ و العداوۃ و الصداقۃ اما حس چہارم
از حواس باطنہ وہم ست و آن قوتیست کہ درک کردہ میشود بسبب آن معنیہای جزئیہ کہ متعلق
بمحسوسات است از موافقت و مخالفت و عداوت و صداقت جزئیہ ہمچون محبت جزئیہ کہ درک کردہ
میشود از زید نسبت بولدش و کذلک عداوت جزئیہ کہ درک کردہ میشود از گرگ معین نسبت بشاۃ معین
دو وجہ اسناد درک معانی بوہم با آنکہ وہم درک صور نیز میکند عنقریب گذشتہ در متصرفہ و دلیل بر وجود وہم ادراک
معانی مذکورہ است زیرا کہ ہیچ مدرک بیدرک نیست اما دلیل بر مغایرت وہم مر حس مشترک را بودن
اوست از انجملہ کہ از حواس ظاہر بسوئش تادیہ نیست و دلیل بر مغایرت او مر خیال را ظاہر ست زیرا کہ
خیال حفظ صور محسوسہ میکند و وہم حکم میکند در محسوسات بمعانی غیر محسوسہ و محلہا آخر البطن الاوسط
من الدماغ و موضع وہم آخر بطن میانۂ دماغ ست و دلیل بر بودن او درین محل اختلال فعل اوست
عند وقوع آفت درین موضع و بعض علما برانند کہ قوت وہمیہ در ہمہ دماغ ست لیکن بطن اوسط کہ
است بدو وجہ مخصوص ترست بدان دعوی اند کہ تعیین او بدین محل بنا بر این اختصاص باشد و
بودن وہم در سائر بطون متفق علیہ باشد لیکن ظاہر کلام مشعر بر اختلاف است و اما الحافظۃ فہی
التی تحفظ المعانی المذکورۃ بالوہم اما حس پنجم از حواس باطن حافظہ است و آن قوتی ست
کہ حفظ میکند و نگاہ میدارد معنیہا را کہ بوہم مدرک شدہ باشد لہذا گفتہ اند کہ حافظہ خزانۂ وہم
است و نسبت حافظہ بوہم نسبت خیال ست بحس مشترک و حافظہ معاون وہم ست بحفظ و قوے
آنرا ذاکرہ نامند بہر آنکہ ذکر تمام نمیشود مگر بحافظہ زیرا کہ ذکر بلا حفظ محفوظ است بعد ذہول پس ذکر مرکب

از دو چیز ست یکی ادراک چیزیکه مدرک شده باشد در وقت دیگر دوم حفظ زیراکه ادراک شان وہم ست
وحفظ شان حافظه چنانچه تخیل ملاحظهٔ صور محفوظ است در خیال عند غیبوبت آن صور پس تخیل نیز
مرکب از دو چیز ست یکی ادراک صوریکه مدرک شده باشد در وقت دیگر دوم حفظ زیراکه ادراک شان حس
مشترک ست وحفظ شان خیال پس ثابت شد که ذاکره بالحقیقة مرکب ست از مدرک وحافظه وآن را
متذکره ومسترجعه نیز نامند بواسطهٔ آنکه استعداد او مر استنباط معانی را و تصور معانی را بسرعت باشد
و هرگاه معانی مفقود میشوند از ذهن طلب اعادهٔ آن میکند بشرط بقای علم بفقدان باید دانست که
تذکر طلب ملاحظه معانی محفوظ است بعد ذهول از ان واسترجاع آن معانی ست بعد زوال
آن واین فعل محتاج بسه عمل ست یکی ازان تصرف ست در صوریکه در خیال اند وعرض آن صور بر وہم
تا که مدرک شود معنی آن واین شان متخیله است دوم ازان ادراک معنی ست واین شان وہم ست سوم
ازان حفظ معنی ست واین شان حافظه است پس متذکره بالحقیقة مرکب ست از متخیله وواہمه وحافظه لیکن
حافظه مسمیٰ بدان شده در صطلاح اطبا واستدلال بر وجود حافظه بطریقی که در خیال مضبوط ست یعنی آنکه در
ومحلها البطن الاخیر من الدماغ و جایگاه حافظه بطن اخیر دماغ ست تا قریب بوہم باشد وخزانهٔ آن
بود ودلیل بر بودن او در ینجا نیز از اختلال فعلش عند رسیدن آفت باین محل توان کرد اما المحرکة فتنقسم
الی باعثة وفاعلة اما قوت محرکه پس منقسم میشود بسوی باعثه وفاعله چون از بحث قوت مدرکه فارغ شد
شروع در محرکه که قسم اوست نمود وازانکه محرکه نیز یا باعثه است یا فاعله میگوید اما الباعثة فهی التی تدعو
الی الحرکة نحو النافع والمظنون نافعًا اما باعثه قوتی ست که میخوانند ومی انگیزد فاعله را بحرکت یا قبالیه بسوی
چیزی نافع که فی الحقیقة نافع باشد یا گمان میکند که نافع ست او تدعو الی الحرکة عن الضار والمظنون ضارا یا
میخواند فاعله را بسوی حرکت هربیه از چیزی که ضرر دهنده است فی الحقیقة یا گمان میکند که ضار ست
و باید دانست که باعثه را شوقیه ونزوعیه نیز گویند وقوت مذکور سوای متخیله وواہمه ہست ودلیل مغایرت
باعثه از متخیله را آنست که انسان گاہی تخیل صورت لذیذ میکند وآرزومند نیز بآن میشود وگاہے
آرزومند نمیشود پس معلوم شد که قوتی که مبدا ارشوق وعدم شوق ست غیر متخیله است وکذلک تغایر او
بواہمه نیز ہویدا است چنانچه در معانی وہمیه واجماع وغیر اجماع در فعل وترک مشہود میشود زیراکه اجماع حاصل نمیشود
مگر بعد شوق وبسیار باشد شخصی را که شوق چیزی در غایت بود ولیکن عزم بر آن نباشد بسبب تمانع

حیا یا مری دیگر تنبیہ اجماع عبارت از عزم شدید کہ خالی از فتور باشد یعنی تردد دران نبود و این را عزم جزم گویند و فعل مسمی ست بارادہ و ترک بکراہت و باید دانست کہ قوت شوقیہ دو گونہ است شہوانیہ و غضبیہ زیرا کہ شوق اگر بسوی جلب نفع است شہوانی ست و اگر بسوی دفع ضرر ست غضبی ست و حرکت ارادیہ بچہار قوت تمام میشود یکی قوت تخیلہ یا وہمیہ دوم قوت شوقیہ سوم قوت عازمہ چہارم قوت فاعلہ زیرا کہ ہرگاہ انسان چیزی را تصور میکند نافع باشد یا ضار اطاعت میکند اورا قوت شوقیہ و چون شوق غالب شود قوت عازمہ مطلوب میگیرد پس فاعلہ کہ محرک عضل ست وبعضی براند کہ قوت شہوانی و غضبانی خادم شوقیہ اند نہ قسم او و صاحب موجز بر ہمین ست و شیخ نیز بر آن براند کہ سابق گفتہ شد و اما الفاعلۃ فہی القوۃ المستحیلۃ للعضلۃ المطیعۃ للقوۃ الباعثۃ اما قوت فاعلہ کہ قسم باعثہ است و فاعل حرکت ست قوتی ست کہ در عضل و حرکت می آرد عضلہ را کہ مطیع قوت باعثہ است و طریق آنست کہ اگر باعثہ بر انقباض عضو باعث شدہ فاعلہ درہم میکند و منجذب می سازد عضلہ را بسوی مبدا او پس وتر نیز منجذب میشود و بسبب انجذاب عضلہ بمبدا خود پس در عرض می افزاید و در طول می کاہد پس بالضرور عضوی کہ وتر مذکور بدان متصل ست منقبض میگردد و اگر باعثہ بر انبساط عضو بود قوت فاعلہ عضلہ را استرخی و سست میکند و مائل میسازد بسوی خلاف جہت مبدا او پس بتبعیت وی وتر نیز ممتد میشود بسوی خلاف مبدا خود پس در طول می افزاید و در عرض نقصان روی می نماید و بالضرور عضوی کہ متعلق بدان ست منبسط و کشادہ می گردد اینست کیفیت قبض و بسط عضو فتبارک اللہ احسن الخالقین

الفصل الخامس فی بقیۃ الامور الطبیعۃ

فصل پنجم ثابت ست در بقیہ امور طبیعی وہی الافعال الصادرۃ عن القوی و آن افعال است کہ از قوی صادر میشود و الارواح و دیگر ارواح ست تنبیہ در فصول اربعہ امور خمسہ طبیعیہ بیان کردہ و دو از امور سبعہ کہ باقی بود در ینجا ذکر نمودہ پس اگر امور الطبیعۃ را سبعہ مذکورہ محصور داریم کما علیہ الجمہور اسنان و ما بعد آنرا بر بقیۃ الامور معطوف سازیم معنی چنین باشد کہ فصل پنجم ثابت ست در بقیہ امور طبیعہ کہ افعال و ارواح ست و در بیان اسنان الی آخرہ و اگر محصور ندانیم کما علیہ البعض مصنف رانیز از ان بعض شمردہ اسنان و جز آن را بر افعال معطوف نمائیم

وہو الاطہر والاسنان والالوان والسحنۃ والفرق من الذکر والانثی دیگر ما بقی از امور طبیعیہ اسنان
ست والوان وسحنہ وفرق در نر و مادہ چنانچہ ہر یک گفتہ می آید اما الافعال فتنقسم الی مفرد
ومرکب اما افعال دو گونہ است مفرد و مرکب اما المفرد فہو الذی یتم بقوۃ واحدۃ
کالجذب والامساک والہضم والدفع اما مفرد آنست کہ بیک قوت تمام شود ہمچون جذب و امساک و
ہضم و دفع و اگر قائلے گوید حصول ہضم موقوف ست بر امساک پس باید کہ ہضم مرکب باشد
از فعل ماسکہ و ہاضمہ جوابش آنست کہ ماسکہ در حقیقت ہضم کہ عبارت از تغییر غذا ست
دخل ندارد و تغییر استحالے از ہاضمہ فقط تحقق میباید و بودن ماسکہ شرط حصول فعل
ہاضمہ امرے زائد ست بر ہضم کما لا یخفی چنانچہ جاذبہ شرط حصول فعل ماسکہ ست وکذلک
ہاضمہ را و دافعہ را پس فعل ہیچ یکے ازین قواے اربعہ را در حقیقت فعل آخر مدخل نیست
والمرکب ہو الذی یتم بقوتین کالنفوذ للغذاء و فعل مرکب آنست کہ بدو قوت تمام شود ہمچون نفوذ
مر غذا را فانہ یتم بقوتین الجاذبۃ والدافعۃ زیرا کہ نفوذ غذا بر وفق طبیعت بدو قوت تمام شود
یکے جاذبہ مجذوب الیہ دوم دافعہ منجذب عنہ و ازین جملہ است ازدرا دیعنی بلع زیرا کہ وے نیز بدو
قوت میشود یکے جاذبۂ طبیعی و دیگر دافعہ ارادی و این بر طبق قول شیخ ست اما نزد قرشی بجاذبۂ ارادیہ
و دافعۂ ارادیہ ازدراد تمام میباید و ازین جملہ یعنی از افعال مرکب ست شہوت طعام زیرا کہ وے
نیز بدو قوت وجود میگیرد یکے جاذبۂ طبیعی دوم قوت حساسہ کہ در فم معدہ ہست بالجملہ باید دانست
کہ ترکیب از قوی در بودن فعل مرکب عام نیست کہ از قواے مختلفۃ الحقائق بود یا از متفقۃ
الحقائق مختلفۃ الحقائق آنست کہ بینہما مغایرت من حیث الجنس شد چنانچہ قوت طبیعی با نفسانی
جمع آید کما ذکر فی شہوۃ الطعام والازدراد الیٰ فلے وفق راے الشیخ الہمام و متفقۃ الحقائق
آنست کہ در جنس متحد باشد چون قواے اربعہ طبیعیہ کہ عبارت از جاذبہ و ماسکہ و ہاضمہ و دافعہ ہر چہ ہست
است اما الارواح فہی اجسام تحدث من بخاریۃ الاخلاط المحمودۃ ولطافتہا اما ارواح اجسام اند کہ
حادث میشوند از بخاریت خلطہاے نیک و لطافت آن و طریق تولد روح چنان ست کہ خون چون
در بطن الیسر قلب وارد میشود و نضج میباید در آنجا لطیف میشود بعضے از اجزایش مستحیل بہ بخار لطیف
میگردد و روح ہمین ست و دلیل بر آنکہ تولد روح از اخلاط ست تقویت ویست عند تناول غذا

و ضعف وے ہنگام قلت و فقدان غذا و آنچہ بعضے گفتہ اند کہ روح از ہوائے مستنشق متولد میگردد کما
صرح بہ جالینوس غیر معقول ست زیرا کہ اگر چنین بودے در بقائے حیات بدون غذا استنشاق
ہوا کفایت مینمود جہت وجود مادہ روح کہ ہوا باشد ولیس فلیس لیکن این قدر ہست کہ ہوا در تنفیذ
و ترویق روح بسوئے اعضا مدد میدہد مانند آب و آنچہ استدلال کردہ اند گویندگان تولد روح از
ہوا بان کہ می بینم کہ امتناع از تنفس مدت طویل باعث ہلاکت ست و این نیست مگر بسبب انعدام
مادہ و بدل روح کہ ہوا ست جوابش آنست کہ سبب ہلاکت عند منع استنشاق زوال استعداد
قبول قوت حیوانی ست از روح زیرا کہ روح بسیار گرم ست و ہوا کہ نسبت بروح سرد ست وصول
او آناً فآناً باعث تعدیل وے میشود چون ازان باز داشتہ شود روح گرم میگردد و محترق میشود
و مستعد مر قبول قوت حیوانی را نمی ماند و بالضرور ہلاکت روے میدہد پس ہلاکت در صورت منع
استنشاق بواسطہ انتفائے مصلح آنست نہ با انتفائے مادہ و مدد او کما زعموا و باید دانست کہ ارواح
اگرچہ حامل قوی ست لیکن نزد اطبا ثابت شدہ کہ حرکت روح تحریک قوت ست و احتیاج قوی
در انتقال از مبادی بسوئے مقاصد بنا بر آنست کہ قوی نزد اطبا کیفیت ست و کیفیت از جملہ
اعراض ست و انتقال عرض بدون انتقال محل کہ معروض او باشد محال ست و از آنکہ باعث
بر انتقال معروض ہمین عرض ست روح مجعول نداردند لتتالفت جہتہ الاحتیاج **فائدہ** مراد از
روح کلام اطباست گفتہ شد اما روح کہ در کتب آلہی مذکور یافتہ و بزبان شرع از فرمان قل الروح
من امر ربی ساکت از بیان آن شدہ و بزبان فلاسفہ بنفس ناطقہ مسمی ست و مشار الیہ لفظ انا کہ
ہر واحد بدان ناطق ست ہمین ست و نزد جمہور عقل ہم ہمین را نامند و بعضے گویند کہ نفس ناطقہ اگرچہ
بالذات با ارواح یکے ست اما باعتبار اختلاف ست زیرا کہ لطیفہ مدرکہ انسانی را باعتبار تعلق بیدن
و تدبیر او نفس ناطقہ خوانند و باعتبار توجہ او بعالم قدس روح نامند و بعضے دیگر در عقل و نفس ناطقہ نیز
فرق کنند و گویند کہ عقل قوتیست مر نفس ناطقہ را و فاعل فی الحقیقہ نفس ناطقہ است و عقل آلت ست
بمنزلہ سکین نسبت بقاطع و بثبوت پیوستہ کہ تعلق نفس ناطقہ بیدن و فیضان قوی از نفس بر بدن
نمیشود مگر بعد وجود اعضائے رئیسہ و کمال بدن **انتباہ** چون قوی سہ است و ہر واحد بحامل محتاج

ارواح نیز بسہ قسم منقسم شد چنانچہ میگوید و تنقسم الی الطبیعیۃ وہی التی تنفذ من الکبد فی العروق

لغیر الغذاء الی جمیع البدن و منقسم میشود روح طبیعی دوم آنست که نافذ میشود از جگر و رگہاے
غیر جہنده یعنی اورده بسوے ہمه تن و الی النفسانیه وہی التی تنفذ من الدماغ فی العصب الی اقاصی الاعضاء
و منقسم میشود نفسانی دوم آنست که نافذ میشود از دماغ در عصب نہایت اعضا و الی الحیوانیه
وہی التی تنفذ من القلب فی الشرائین الی جمیع البدن و منقسم می شود حیوانی سوم
دوم آنست که نافذ میشود از دل در شریانہا بہمه بدن و اما الاسنان فہی اربعة اما سنها بحسب
تغیرات ظاہر من اول العمر الی آخره جمله چہار درجه دارد و سن النمو یکے سن نمو است و ہو الذی یدوم
فیه النمو دوم آنست که نمو در وے دائم است و منتہاه قریب من ثلثین سنة و نہایت این نزدیک
سی سال است و این راسن حداثت نیز گویند بایدم دانست که ظہور نمو تا بست سال نیز ظاہر است
و بعدازان نیز شک نیست که حال انسان را با جمال و کمال و قوت در ترقی میباشد و این لا یصح
وارد بر عدم وقوف نامیه و از انست که طواحن ساقط میشوند و دیگر میرویند بعد عشرین و بعضے تصریح
کرده اند منتہاے سن مذکور را بست و ہشت سال لیکن لفظ قریب ثلثین بدون تعین اقرب بصواب
مینماید کما لا یخفی عن اختلاف الاحوال و سن نمو نیز چہار درجه دارد و نیز ہر ہفت سال یعنی در ہر
سابوع یافته میشود و تغیرے که سوی میگردد یکباره چنانچه مشہور است که عند مضے سابوع اول صلابة ما
در اعضا واقع میشود و قوت میباید افعال بعض قوت و دندان و اہیه و سستے تبدیل
میگیرند بدندان قویه و ہمراین کمال حضرت رسول اکرم صلے الله علیه و آله وسلم فرموده اند علیه
الصلوٰة و ہم ابناء سبع و اما عند مضے و اتمام سابوع ثانی صلابة کافیه و قوت دافعه در اعضا روح میدہد
و از ان است که بلوغ مرد و زن درین سن مقرر است و تکالیف شرعیه درین حال متعین و اما عند
مضی سابوع ثالث انسان را کمال قوی ظاہر میشود لہذا درین سن لحیه میروید و توقیمه میجوید
و اما نزد مضے سابوع رابع می ایستد فعل نامیه ہر اگر درین حال صلابت اعضا نہایت میرسد
پس مجاری را اتساع و تمدید متعذر میگردد کذا قال محمد اقسرائی اما جمہور اطبا سن حداثت را
بر پنج مرتبه نہاده اند و در ہر مرتبه باسمے مخصوص ساخته چنانچه گفته میشود بدانکه نخستین سن طفولیت
است دوم آنست که مولود را استعداد حرکت انی و حرکت نہوض نباشد بالفعل دوم سن صبی است
دوم بعد نہوض و قبل از شدت است درین سن بعض دندان افتاده باشد و بعضے رو ئیده باشد گاہی

صبی را بر چه سن نمو نیز اطلاق میکنند و آن وقتیست که در مقابل شباب افتد سوم سن ترعرع ست
و وے بعد شدت ست و نشو و نما و نبات اسنان درین مستوفی میشود ولیکن مراهق یعنی احتلام هنوز واقع
نشده باشد چهارم سن مراهق و وے آنست که سبزه بر روے پدید آید و محتلم شود پنجم سن فتوت
و وے آنست که نمو دران کما و کیفا متوقف میشود بتدریج وتغلب الحرارة والرطوبة فی هذا السن و غالب
میشود حرارت و رطوبت غریزی درین وقت باذن الله سبحانه تا بسبب رطوبت و حرارت دیگر که
عبارت ست از تزیید اعضا اعانت میدهد و سن الوقوف و دوم سن وقوف ست و این را سن شباب
نیز گویند بجهت بودن حرارت شباب یعنی قوی وهو المشکل للنمو من غیر ظهور نقص و وے آنست
که نمو دران نهایت رسیده باشد و بران حالت ثابت باشد بغیر ظهور نقصان و منتهاه قریب
من ثلثة و ثلثین سنة و غایت این قریب سی و پنج سال ست این در صورتیست که رطوبت غریزیه
وافر شود و قواے بدنیه قوی و متکاثر نباشد زیرا که اگر رطوبت غریزی وافر و قوی شدید باشد
تا چهل سال سن وقوف میماند کما لا یخفی وتغلب الحرارة والیبوسة فی هذا السن و غلبه میکند گرمی و
خشکی درین وقت تنبیه اطبا متفق اند برآنکه سن شباب و صبی حار ست ولیکن اختلاف کرده اند
در آنکه حرارت سن شباب متساویست مر حرارت سن صبی را یا کم و درینجا زیاده چند قول است

قول اول آنکه حرارت صبیان زیاده بر حرارت شبان ست و دلیل آورده اند که مخفی نیست که نمو
در صبیان ست و نمو صورت نمی بندد مگر از کثرت رطوبت غریزیه و رطوبت مذکوره مادهٔ حرارت ست
و ماده بذاته نمو نمیتواند کرد بلکه مفتقر ست بسوے فاعل که حرارت ست پس لازم می آید که حرارت درین غالب
باشد و **ایضا** پوشیده نیست که افعال طبیعیه صبیان از اشتها و هضم با وجود صغر اعضا بزیاده
بر شبان ست و این دلیل واضح ست بر کثرت حرارت و مخالفین این قول در رد دلیل اول جواب
میدهند که عدم نمو شباب بواسطه غلبه یبوست ست نه بواسطه قلت حرارت و شک نیست
که امتناع فعل همچنانکه از عدم فاعل متحقق میگردد از عدم استعداد قابل نیز متحقق میگردد و **ایضا**
میتواند که انسان را کمالے باشد مقدر و بس هرگاه برسد مر آن کمال را چون طبیعت بمقصود طبیعی رسیده
باشد دیگر بتتمه نکوشد و حال آنکه حرارتش همچنان ثابت بلکه زیاده باشد و در رد دلیل
دوم گفته اند که میتواند که کثرت اشتها و شدت هضم در صبیان بواسطه کثرت حرکات ایشان باشد و

بواسطهٔ توجه تمام طبیعت آنها به همین امور زیراکه درین وقت انسان را اندیشه دیگر دامنگیر نمیباشد بجز اکل
و مانند آن **قول دوم** آنکه حرارت شبان بیشتر از حرارت صبیان ست و اینجا نیز دو دلیل می رانند یکے آنکه
شک نیست که حرکات شبان قوی تر از حرکات صبیان ست و قوت حرکات نمیتواند شد مگر از تقویت
سبب او که حرارت ست لان الحرکة لا توجد الا بالحرارة دوم آنکه مشهور ست که شبان را رعاف بیشتر
می افتد و این دلیل غلبهٔ خون ست و غلبهٔ خون قاطبةً نشان افزونی حرارت غریزی ست و مخالفین
این قول در رد دلیل اول میگویند که ضعف حرکات صبیان بواسطهٔ غلبهٔ رطوبت ست در ایشان
زیراکه استرخا مانع قوت حرکت ست و در رد دلیل دوم گویند لانسلم که خون شبان بیشتر از خون صبی باشد
نظر به احوال هر واحد یعنی خونے که در صبی ست نسبت بحال او کمتر از خون شبان نیست به نسبت
بحال شاب آنچه او فوق ست نظر بحالش در صبی نیز آنچه با و مقدر شده ست او فوق ست نظر بحالش
و کثرت رعاف لازم نیست که از کثرت خون باشد زیراکه میتواند که بواسطهٔ یبوست عروق بود و هر آنکه
یابس نیز متصدع نیست **قول سوم** آنکه حرارت صبی مساوی بود حرارت شاب را کما و مخالف
ان باشد مدةً و لیتاً و این قول از جالینوس ست و پوشیده نماند که مراد از مساوات در کم درینجا
مساوات در قوت تاثیر ست نه در مقدار زیراکه حرارت کیفیت ست در روے تقدیر مقدار نیست اما
دلیل بر مساوات تنذر طرفین ست که زیادتی و نقصان ست و وجه تنذر نقصان حرارت شبان نسبت
بصبیان بداهت ست زیراکه اگر حیوان میبود ضرورةً ذبول در شباب میبود و لزوم ذبول بر ضعف
حرارت بنا بر آنست که حرارت غریزی حافظ رطوبات اصلی ست و مانع فعل امور محلله و حرارت غریبه ست
هرگاه او ناقص شود ذبول طاری گردد و آنچه ایراد میکنند اگر در شباب حرارت ناقص نشود باید که نمو تیر و تف
نگردد جوابش در رد دلیل قول اول مذکور ست اما وجه تنذر زیادتی حرارت در شباب آنست که زیادتی
حرارت غریزی مستلزم یکے از دو چیز ست یکے آنکه اعتراف باید کرد که در شباب نفس آخر فائض مے شود
که نفس سابقه موجود و بے اخلف و این دران صورت جار نیست که حرارت غریزی را از جنس حرارت
عنصری ندانند بلکه گویند جزویست سماوی که فائض میشود بر بدن هنگام فیضان نفس و حد امیشود حاز
بدن از حد اشدن نفس یعنی روح از ان کما هو مذهب المحققین دوم آنکه اقرار باید کرد که جزو
ناری ممتزج میشود بالعناصر بعد وجود بدن و این محال ست زیراکه بعد امتزاج عناصر و فعل

منحصر آنرا امکان ندارد. و این در آن صورت جاری ست که حرارت غریزی را از جنس حرارت ناریه بناکنیم
کما هو مذهب شارح الاختصار لم من شتة الالباء اگر بالجمله حرارت غریزی را خواه از جنس اجسام سماوی
دانند و خواه از جنس عنصری چنانچه بیان مذهبین نموده شد زیادتی در آن غیر ممکن ست
و کذلک نقصان تا آخر سن وقوف اما آنچه در کتب اطبا واقع ست که فلان چیز حرارت غریزی ما زیاده
میکند مقصود از آن ظهور اثر اوست که گاهی بزوال مانع بروز آثار و رطوبات غریبه که در معده
مجتمع شود و منع ظهور اثر حرارت قصور در هاضمه افگنده زیادتی آفات حرارت حقیقیه اگر گویند که رطوبت
حرارت را ضعیف ساخته صادق باشد و همچنان هرگاه بچیزے از آن زائل شود و حرارت بر حالت خود راجع
گردد اگر گویند که فلان چیز مزید حرارت ست درست باشد فافهم و آنچه ایراد کرده اند که اگر حرارت
شباب افزون از حرارت صبی نباشد تدبیر اجزائش ممکن نشود بهر آنکه اعضاے شباب بزرگتر از اعضاے
صبی ست و تدبیر عضو صغیر که قوتش بحسب اندازه عضو مقدر ست تدبیر عضو کبیر کافی نباشد جوابش
آنست که اعضاے صبی اگرچه خرد ست لیکن چون درین هنگام عضو در تزاید و تمدید ست جهت نمو تمامے
او قائم مقام کبر عضو ست آن حرارت که در صبیان به تنمیه توجه دارد در شبان بحفظ اعضا که کبر یافته است
مصروف میگردد اما اختلاف حرارتین مذکورتین بحدت و لینت شکے ندارد زیرا که در صبی چون رطوبت
بیشتر ست ظهور حرارت کمتر ست بهر آنکه حرارت شئے رطب اسکن و الین میباشد و حرارت شئے یابس
احد و الذع میبود چنانچه مشهور ست که اگر آب را و سنگ را گرم کنند بآتش واحد گرمی سنگ
بیشتر از گرمی آب محسوس میگردد و سبب افزونی رطوبت صبیان جهت آنست که موضوع اینها یعنے
ابدان ایشان قریب بمبدا ست زیرا که منی ماده بدن ست و آن گرم و تر ست پس هرچه قریب
بمبدا بود ارطب باشد و سن الانحطاط مع بقاء القوة و هو سن الکهولة و سوم سن انحطاط است با باقی
بودن قوت و این را سن کهولت نیز گویند و هو الذی یتبین فیه النقصان الا ان القوة لم تضعف
بعد و سن کهولت آنست که ظاهر میشود در وے نقصان مگر آنکه قوت هنوز ضعیف نشده
باشد یعنی اگرچه نقصان در بدن ظاهر میشود چنانچه ذهاب نضارت و پیدایش موے سپید بر ان دلالت دارد
لیکن قصور در قوت ظهور نمیکند بنوعیکه معتدبه باشد و هو الی قریب من ستین سنة و این سن قریب
است بشصت سال و تغلب البرد و الیبس فی هذا السن و غلبه میکند سردی و خشکی درین عمر غلبه بروجه نقصان

حرارت غریزی ست و غلبهٔ یبوست بنا بر استیلاے تحلل بر رطوبت درین وقت و سن الانحطاط مع ظهور
ضعف القوة و چهارم سن الشیخوخة الی آخر العمر چهارم سن انحطاط است بظهور ضعف بین در قوت و آنرا
سن شیخوخت نیز گویند و حدش تا آخر عمر است و یغلب البرد و الرطوبة الغریبة فی هذا السن و غالب میشود برد و
رطوبت غریبه درین سن و به غلبه برد و یبس درین سن نیز همان ست که در کهولت گفته شد و اشتداد
برد و یبس شیخ نسبت بکهل نیز محقق شد صلابت عظام و خشکی جلود و دال بر استیلاے برد و یبس
درین دو سن ست اما غلبهٔ رطوبت غریبه در شیخوخت بهر آنست که با انضمه درین سن بواسطه ضعف
حرارت ضعیف میشود بدان سبب رطوبت فضلی در بدن بیشتر میگردد و همه اعضا را ترطیب میدهد
نه ترطیبه که بر سبیل تغذیه در جوهر سرایت کرده باشد چنانچه در صبی ست بلکه بر سبیل علت و غیر اختلاط
بشدت رطوبت صبیان را برطوبت شاخ سبز تمثیل داده اند و رطوبت شیخان را برطوبت چوب
خشک که در آب تر کرده باشند و درینجا رطوبت در جوهر شے نفوذ نمیکند و با وجود امتزاج تمیز اجزاے
یابسه از ان در اجزاے رطبه میتواند شد بخلاف چوب سبز که درو این امکان ندارد **انتباه**
رطوبت غریبه مزید جفاف اعضاے اصلی ست بهر آنکه رطوبت مذکور بر اعضاے مزبور محیط میباشد
و ازین سبب منع غذاے آن مینماید علی ما ینبغی و حال آنکه خود شایستگی اغتذا ندارد زیرا که فضله ست
پس بالضرور جفاف در تزاید میباشد تا کار باتمام رسد و اگر رطوبت غریبه درین سن کمی بود
در مشائخ نسبت بکهول نیز ظاهر میشود **فائده** موت در اصطلاح حکما دو گونه است طبیعی و اخترامی
طبیعی آنست که رطوبات اصلی صرف شود و بالضرور موت واقع شود و اخترامی آنست که اگرچه
رطوبت و حرارت غریزیه بر حال باشد اما از اسباب خارجیه چون قتل و غرق و امثال آن و از امور داخلیه
چون امراض مهلکه و جز آن موت واقع شود و اخترام بنا بر معنی قطع ست و این را موت غیر طبیعی نیز گویند
و پوشیده نماند که انچه از تقدیر اسنان گفته شد بنا بر اکثریت و باعتبار اقالیم معتدل ست و الا در
بعضے از امکنه در سی سالگی شیخوخت روی مینماید و در بعض دیگر تا شصت سال شباب میباشد
علے حسب حال الاقالیم پوشیده نماند که وجوب موت ببراهین ثابت شده اما تعیین اکثر مدت حیات
و حد او صد و بیست سال غیر مدلل ست و از بعضے مرویست که گفته اند که ممکن ست که انسان
صد و شصت سال عمر یابد والله اعلم اما الالوان فالرطبة فالابیض من البلغم یعنی رنگ سفید

از بلغم ست زیرا که بلغم سفید ست پس ہرگاه او غالب آید رنگش بر جلد ظهور می نماید و باید دانست که زردی
صرف نیز از سفیدات جلد ست زیرا که موجب قلت تولد خون و صفرا و سودا ست و مع ذلک آنچه
متولد از انها میشود بواسطه برد غلیظ و غائر میباشد دلیسوی خارج بدن نمیتوانند رسید چرا آنکه سبب
حرکت حرارت ست و آن خود مقهور برودت شده و شک نیست که رنگ اصلی جلد سفید ست
همچون دیگر اعضائے اصلی زیرا که عصبانی ست و تلون او از اخلاط ست و ہرگاه تلون نرسد
باد بالضرور برنگ خود جنانچه بود ہو البیاض و فرق در بیاضین آن ست که آنچه از بلغم می باشد با ترہل
لین جلد بود و بروز نداوت و شدت ظهور برودت در لمس لازم می باشد بخلاف برد سازج والاحمر
من الدم و سرخی رنگ از خون پر غالب ست زیرا که خلط سرخ ہمین ست و احمر ناصع که در حد صفرا
منضبوط ست آن قسمی از لون اصفر ست کما لا یخفی و قید شدت غلبہ خون در احمر از جلد جہت آن
است که خلط دم از اکثر میل بغلظت وارد لشدت بصفرا تا فزون تر از حد اعتدال نباشد متحرک
شده بظاهر بدن نمی تواند گرائید والاصفر من الصفرا یعنی زردی رنگ از غلبہ صفرا است در اکثر وگاه
باشد که زردی در رنگ از قلت خون واقع شود چنانچه در ناقہین مشہود می شود و فرق بین
الصفرتین آن ست که آنجا که صفرا غالب میشود با اشراق میباشد و علامات حرارت موجود میبود بخلاف
آنچه از قلت خون بود که ناقہسات امراض و مستحرج با فراط دم شاہد بر آن ست والاسود من السودا
رنگ سیاه از غلبہ سودا ست خواه غلبہ او بنابر کثرت تولد او باشد حقیقة یا بنابر وقوع شده باشد
در مخارج که چون از بر آمدن بعد فعش باز ایستد بالضرور ممتلی شده بظاہر بدن مرفوع میگردد اما السحنة
فهی حال الجسد فی السمن والہزال ما سحنه یعنی آن عبارت ست از حالت بدن باعتبار فربہی و لاغری
و مقصود ازین بیان اسباب فربہی و لاغری ست فالسمن الکائن شحمیا فہو من البرودة والرطوبة
پس فربہی اگر از پیہ است یعنی آن از برودت و رطوبت ست زیرا که سبب مادی شحم مائیت خون
است و آن ارطب از متین دم بود و سبب فاعلی شحم و مجمد او برودت ست فلهذا در اذهان بارده
و اعضای بارده چون امعاء و امثال آن بیشتر متولد میشود و در انجا ایراد میکنند که قلب گرم تر از سائر اعضا
است بالاتفاق و مع ذلک شحم بروی بیشتر ست و جوابش آن ست که شک نیست که طبیعت باذن حکیم
مطلق جل شانه مهما امکن در اصلاح بدن ست و ہر عضوی را بحسب لائق وی محافظت می کند پس

قلب کہ گرم ترین اعضاست و بدان سبب یبوست و برودت غلبہ دارد و محتاج ترین اعضاست
بترطیب بنا بر علیہ پوست طبیعت مادۂ شحمی بر وے میفرستد تا بہ نسبت ممد رطوبت باشد و از ان
کہ غشائے بر قلب محیط است جہت برودت مزاجیہ ماقد آن مادۂ شحمیہ میگردد و بہر صانان حرارت
قلبیہ میگداز دعوض آن دیگر طبیعت ارسال میسازد کما ہو من شانہا لاعتنائہا بامر القلب و اکان لحمیا
فہو من الحرارۃ و الرطوبۃ و اگر فربہی از گوشت است پس آن از حرارت و رطوبت ست زیراکہ
سبب مادی ادوم متین و غلیظ ست کہ دم از ہمہ اخلاط رطب ست سبب فاعلی او حرارت ست کہ
ہر چہ از رطوبت مائیہ در خون ست تحلیل و تبخیر آنرا صرف نمودہ لشبوت لحمی مے آید و الہزال لکان مع
اسمرۃ فہو من الحرارۃ و الیبس و لاغری اگر با سمرت باشد پس دال از گرمی و خشکی ست زیرا کہ سمرت کہ آنرا آدمیت
نیز گویند و آن عبارت از سیاہی کمتر کہ مشرق باشد و ترجمہ او گندم رنگ ست و چون لاغری
جمع شود سببش احتراق اخلاط خواہ بود یا حرارت محترقہ ملد کہ محلل رطوبات و موجب ہزال گردد
بہر تقدیر دلیل خشکی و گرمی باشد و ان کان من البیاض فہو من البرودۃ و الیبوسۃ و اگر لاغری با سپیدی باشد
پس دال از سردی و خشکی ست زیراکہ سپیدی دلیل قلت خون ست و قلت خون با عث
برودت و لاغری و دلیل قلت بلغم ست و قلت بلغم موجب یبس ست و اما الفرق بین الذکر و الانثی
اما فرق در نر و مادہ باعتبار مزاج اینست کہ میگویند فالذکر احر و ایبس پس نر گرم تر و خشک ترست و الانثی
ابرد و ارطب و مادہ سرد تر و تر ترست باید دانست کہ جنس انثی ارطب از جنس رجال ست و ہر فرد
رجل گرم تر از فرد نساست باعتبار مزاجات اعضاے رئیسہ کہ متعلقے ذاتی مزاج ذکوری
لیکن نظر باعضاے باقیہ و نظر مجموع مزاج بدن ممکن ست کہ عورتے گرم تر از مرد باشد و این معنی
قادح مقصود نیست و بتعمیم حرارت ذکور بوجہ مسطور نقض ندارد و دلیل بر حرارت ذکر آن چند چیز ست
یکے آنکہ تکون ایشان اسرع است از تکون اناث چنانچہ در تشریح رحم گفتہ آید دوم آنکہ سقوط بیشتر جنین
ذکر را میشود و سرعت تکون و سہولت سقوط دلیل بر حرارت مزاج ست زیراکہ حرارت کیفیتے ست
فاعلہ محرکہ سوم آنکہ تولد پسر در جانب ایمن رحم میباشد و شک نیست کہ طرف ایمن جیوان گرم تر از
ایسر ست چہارم آنکہ ثابت شدہ کہ ترکہ منی اد گرم بود و اکثر اولاد فرزند نرینہ آید پنجم آنکہ محقق ست
کہ افعال مردان سریع تر و قوی تر از زنان میباشد و این جملہ نشان حرارت ست و آنچہ از بعض

متقدمین منقول ست که مزاج زنان گرم تر از مزاج مردان ست باستدلال آنکه ایشانرا حیض می آید
و وی دلیل غلبهٔ خون ست جوابش داده اند لانسلم که کثرت خون زنان بواسطهٔ کثرت حرارت ست
بلکه بسبب قلت تحلل ست زیراکه برودت مزاج و کثرت سکون ایشان مانع تحلل خون بدن ایشان ست
و چون تحلیل کما ینبغی نمی شود حکیم مطلق اخراج او ازین طریق مقرر فرموده پس کثرت عارضیه خون
در زنان از عارضهٔ برودت ست نه از سبب حرارت والله اعلم بالصواب

المقالة الثانية في التشريح

و هی مشتمل علی فصول مقالهٔ دوم ثابت ست در تشریح و آن مشتمل ست بر فصلها بدانکه تشریح در
لغت اظهار و کشف شئی ست و در اصطلاح عبارت ست از علمی که بآن شناخته شود حقیقت و
صورت و کیفیت و کمیت اعضا و باید دانست که انتفاع از تعلیم تشریح ظاهر ست خواه از جهت علم و نظر
باشد خواه از جهت عمل اما انتفاع از جهت نظر یعنی علم مجرد از بیان عمل بدیهی ست که چون اطلاع بر
تشریح شود معرفت بدن کما ینبغی حاصل میگردد و بدان سبب بحث از احوال و عوارض بدن آسهل
میباشد و اما انتفاع از جهت عمل بر وجوه است یکی آنکه چون مواضع اعضا متحقق شود وضع ادویهٔ مخصوصه
بحیثیتی که نفوذ قوت آن بعضو مقصود آسهل باشد ممکن شود همچنان در ادویهٔ مشروبه چون وضع اعضا
معلوم باشد حسب آن در دوائی که مخصوص بعضو ست تصرف میتوانند کرد از امتزاج ضعیف
یا قوی موافق تقاضای محل مرض چنانچه در جایگاه او مذکور شود دوم آنکه هرگاه عضو از جای ملغزد
باز آید رد او بر هیئت طبیعی آسان باشد سوم آنکه نزد بطلان و قطع شریان و عصب را چون وضع معلوم
کرده باشد آفت نرسد بالجمله نفع دانستن تشریح محتاج بشرح نیست جهت تفهیم انموذجی نموده شد کافی ست

الفصل الاول في العظام

فصل اول در تشریح استخوان و منافع استخوان در بدن ظاهر ست اما الجمجمة فهی مرکبة من سبعة اعظم اما
کاسهٔ سر مرکب ست از هفت استخوان اربعة کالجدران چهار قطعه ازان همچون دیوارهاست که از هر طرف
یک قطعه ایستاده است و این عظم نسبت بقحف سخت واقع شده جهت آنکه وصول صدمات و
وقوع سقطات بیشتر برهمین ست و سخت تر از همه استخوان مؤخر ست جدار مقدم را عظم جبهه گویند مؤخر
را عظم مؤخر و دو عظم دیگر که یمین و یسار واقع اند مسمی بحجرین اند و حجری ازان گویند که سخت اند نسبت

بعظم جبهه و درین دو عظم گوش مخلوق شده و مجموع چون چهار دیوار شده و قحف بران موضوع گشته
و واحدة کالقاعدة و یک استخوان ازان عظام سبعه مانند قاعده یعنی سطح سفلی ست مر سائر عظام
را و بنای همه آنها بر ویست و عظم مذکور کثیر الاضلاع استوانی الشکل کثیر الصلابة واقع شده
زیرا که حامل همه استخوانست و انصباب فضول دماغی و صعود بخار بدنی بر و دائم ست و در وی
ثقبه ایست کرانا علاے حنک تا فم نافذ شده و وتد اعلی دران مرکوز ست و آن را عظم وتدی
نامند والباقیتان یتالف منهما سقف و دو استخوان دیگر که باقی مانده مرکب شده است ازان دو وشش
سر که بمشابه سقف بر جدران موضوع گشته و این دو استخوان نرم و ضعیف الجرم اند و نفع رخاوت
و عدم شدت صلابت وی این ست که تا بخار محلل نفوذ دران باسهل تواند کرد و گرانی بر دماغ
نیارد و بعضها متقوب الی البعض بدروز و یقال لها الشئون و بعضی ازین استخوانها در بعض یکدیگر
تداخل کرده بدرزها که گفته میشود آنرا شئون باید دانست که مر واحد ازین استخوان را دندانهاست که
کاواکیها مانند اره و دندانها در کاواکیها پیوست گشته و این وصل را شان گویند و درز خوانند
و همه درزها پنج ست سه ازان درز حقیقی فی الحقیقت اجزای فروتی اسنان مانند اره هر یک در حفره
دیگر تداخل کرده است و دو دیگر درز دروغین ست یعنی مانند درز مینماید ولیکن جرم ایشان در جرم
آخر غوص نکرده و تداخل ننموده است بلکه در سطح ظاهری منحصر و مقتصر شده لهذا این را درز قشری
گویند لحدوثها علی القشر و هر یک ازین درزهای خمسه بیان می شود بدانکه درز حقیقی سه است یکے
ازانکه مسمی ست باکلیلی واو باجبهه و هر دو استخوان یافوخ اشتراک دارد و مقطعش چون منتهاے
اکلیل ست که بر سر می نهند باکلیلی موسوم شده اکلیل بفارسی تاج ست و درز مذکور مانند قوس ست
و دوم ازان مسمی ست بسهمی و این درزی ست مستقیم در وسط طولانی سر وازانکه درز اکلیلی
قوس مانند ست واز وسط درز سهمی راستا راست در طول رفته است این را بسهم نسبت
کرده اند یعنی بمشابه تیر ست که در وسط کمان منتصب گشته بدین شکل [شکل] و این را
سفودی نیز گویند بفتح سین مهمله و ضم فای مشدده و سکون واو با دال مهمله و یای نسبت و سفود
آلتی ست که بدان گوشت را کباب می کنند یک طرفش قوی میباشد و در وسطش عمود مانندے
منتصب و سوم ازان مسمی ست بلامی و لامی ازان گویند که درز مذکور بلام یونانی که چون

دال می باشد بدین شکل د و این درز مشترک ست میان مؤخر هر دو استخوان در یافوخ و مجدره
و هر دو طرف درز لامی تا عظم وتدی منتهی شده اما درز غیر حقیقی که آنرا کاذبان گویند و قشری
خوانند دو در طول سر واقع اند و راستا راست با درز سهمی فتد اند یکی از یمین و یکی از یسار بر
بدین شکل وازجمله درزهای صادقه وکاذبه این شکل وحاصل
می شود خطوط سیاه نشان درز قشری ست و سرخ علامت درزهای ثلثهٔ حقیقیه که مذکور شده
هذه العظام تسمی قبائل الراس و این استخوان هفت گانه کاسهٔ سر را قبائل الراس نامند و نفع
متعدد بودن آن ست که دماغ عضو رئیس و مخزن مشاعر ست و سر وقایهٔ اوست و بدیهی ست
که عضو کروی عظمی که از عظام متعدده مجهول باشد استوار میباشد نسبت بدانچه یک لخت بود و در
سریان عفونت که حیز وش وارد میشود ابعد میبود بالنسبة الیه واما اللحی فالاعلی مرکب من اربعة عشر
عظما اما لحای بالا مرکب ست از چهارده استخوان والاسفل من عظمین متلاصقین و لحای زیرین
مرکب از دو استخوان ست که باهم پیوسته اند یعنی یک قطعه از یمین ست و یک قطعه از یسار و در
تحت ذقن هر دو بهم پیوسته اند و در بعض نسخه متلاصقین نیست باید دانست که لحی بالفتح منبت
لحیه را گویند یعنی محل روئیدن ریش و حد این دو استخوان از ابرو تا زنخدان ست در طول
و از صدغ تا صدغ در عرض و صدغ بالضم بناگوش را گویند و حد فاصل میان لحای اعلی و
اسفل نمایان ست و لحی را فک نیز گویند بفتح فا الکنون بدانکه فک اعلی از چهارده استخوان مرکب
شده است بدین طریق که شش از آن مر هر دو چشم راست دو عظم دیگر اند که هر واحد مثلث
است و دو عظم دیگر اند که منحرف واقع اند و دو عظم دیگر بر آمده اند در وسط که آنرا عظم وجنه گویند
وجنه بفتح واو و سکون جیم و با نون و بپارسی رخساره است و دو استخوان از آن عربی است و چون
معرفت عدد عظام مذکور کما هو حقه بدون مشاهده از جملهٔ متعسرات بود بتعداد اجمالی اکتفا نموده و تحدید
نمایند که در مارن بینی دو استخوان ست تا نصف بینی رسیده و بعد از آن دو غضروف که با استخوان مذکور
اتصال دارند ناشی شده اند و منتهی بهیئت او گشته و فیما بین غضروفین و عظمین راستا راست غضروفی
حاجز شده است و جهت انف را دو قسم ساخته و منخرین عبارت ازین دو تجویف ست و این دو منخر
تا اصل بینی رسیده اند و باز آنجا یکی شده و درین مجمع دو راه افتاده است یعنی دو ثقبه در آن.

ازاسنان ضواحک ست یعنی آخر حالت ضحک ظاهر می شود یعنی مرادف انیاب و اضراس وانما
آخر و اشهر بیان ست که گفته شد انتهی الاسنان باید دانست که هیچ استخوان حس ندارد مگر دندان
و این بر تقدیری ست که او را از عظام دانند و اگر از عصب دانند حس او بوجه احسن ثابت میشود از آن
که دندان در ظاهر صلابت و بیاض دارد و مع ذلک ذی حس ست در خلقت وی حکما را اختلاف افتاده
بعضی برانند که استخوان ست و حس در ذات او نیست اگر ذی حس بودی از تراشیدن و سائیدن
متالم می شد ولیکن الم و وجع که در وی ظاهر میشود بسبب یا سوء مزاج عصب ست که باصول دندان
التیام دارد یا ورم غمور و از آنکه این اعضا با دندان شدید الاتصال واقع اند چنان مخیل می شود
که وجع در نفس دندان ست بعضی برانند که او عصب ست اگر عصبانی بود از سردی و گرمی منفعل نمیشد
و از ترشی خدر نمی گشت و پوشیده نیست که خدر جز عصب را نمی باشد و خدر دندان مسمی ست
بضرس اما حق آن ست که گوهر دندان از استخوان ست و عصبهای دماغی بجوهر او پیوسته و بادی آمیخته
و این عصبها در بیخ او بیشتر ست پس احساس وجع و ضربان و تخدیر بواسطه عصب ست و صلابت و
تقشف و عدم تاذی از خراشیدن بنابر اصل جوهر ست که استخوان ست بالجمله حس در دندان تحقیق ست
بهر کیف که باشد و جالینوس گفته که دندان حس دارد و گاه باشد که مختلج شود چون لب و ثابت بن قره و
شیخ و تابعانش همه بر همین اند و ایضاً اختلاف کرده اند در آنکه تولد او از نطفه است یا از غذا یعنی از
خون و آنچه محقق شده تکون او از خونی شبیه بمنی ست زیرا که طفل از آنکه قریب العهد بتکون ست مزاج
او را حالا خون بمزاج منی اقرب باشد حیث مشابهت سن مر آنرا و چون قوت فاعله ملاقی می گردد
ماده قابله را که در منبت الاسنان ست بالضرور دندان روئیده می شود و ماده اش بسکه شدید المشابهت
بمنی ست اگر گویند از منی متکون می شود دیر نمی شاید و این جهت ست که دندان را از اعضای اصلیه
ممتاز نکرده اند و گفته اند که اعضای اصلیه آن ست که از منی متکون شود و تکونش از منی عام تر
ست از آنکه بواسطه باشد کما فی السن یا بدون واسطه باشد کما فی بواقی الاعضاء الاصلیه و انتباه
گاه باشد که دندانها در مشایخ بعد سقوط دیگر بیرون دیده حتی که حکایت کرده اند شیخی بود که ششم بار دندان
بر آورده بود و در نبات اسنان درین سن چند قول ست یکی آنکه ماده سن اول ست که باقی بود
و درین وقت نامی شده دوم می خوانند که بعض مشایخ را مزاجی عارض شود شبیه بمزاج صبی پس

متولد شود سن بعرض سوم آنکہ انچہ در مشایخ میر وید دندان نیست فی الحقیقت بلکہ جنس ثالیل
است کہ سخت شدہ و قائم مقام دندان گشتہ چہارم آنکہ عصبی کہ متصل ست بدندان بعد سقوط
دندان مکشوف می شود و بتدریج درشت می گردد و گوشت کہ در نواحی وی ست زدودہ می گردد
از مضغ پس عصب مذکور قائم بمقام دندان می نماید و فی الحقیقت دندان نیست واما الیدان
فکل واحد منہما مرکبۃ من کتف اما دست پس ہر یک ازان مرکب ست از کتف و کتف را بپارسی
شانہ گویند و آن استخوان ست معروف مثلثی شکل کہ از یک طرف عریض و تنک جرم واقعشدہ
و از طرف دوم آگندہ و غلیظ و بعضی از اصحاب تشریح گفتہ اند کہ بر سر شانہ انسان دو پارہ استخوان
است کہ آن را قلۃ الکتف گویند و این مخصوص بانسان ست و در دیگر حیوانات نیست و آن
دو زائدہ کہ یکی فوق شانہ و دوم خلف ست و بسبب ہمین دو زائدہ کتف با چنبر گردن مرتبط
است کہ آنہا را منقار الغراب نامند و منافع ہر عضو ظاہر ست و زیادہ بر آن ست کہ مرقوم شود
اکنون بدانکہ در کتف سہ لغت ست یکی فتح کاف و سکون تای فوقانی دوم کسر اول بسکون
ثانی سوم در ہر دو فتح پوشیدہ نماند کہ کتف فی الحقیقۃ در ید داخل نیست زیراکہ شروع
ید از منکب ست و منکب محل مفصلی را گویند کہ مجمع استخوان شانہ و بازو دست و آن را
بپارسی دوش گویند پس تعداد کتف در ید مجاز باشد یا مشعر بر اختلاف اقوال فی حد الید و
عضد و آن بازو باید دانست کہ استخوان بازو اگرچہ فی الحقیقت مؤلف از چہار استخوان ست
اما اصل یک استخوان بزرگ و سہ پارہ دیگر بر سر و بیخ او ملتصق شدہ و مجموع یکی می نماید لہذا
می گویند کہ عضد یک استخوان ست و استخوان بازو خمیدہ مخلوق شدہ و مستدیر و خم او یعنی
محدب او بطرف وحشی و مقعر او طرف انسی و وحشی آنچہ طرف خارج بود و انسی انچہ طرف بدن باشد
و ساعد مؤلف من عظمین متلاصقین یسمیان بالزندین الاعلی و الاسفل و مرکب ست ید از ساعد
کہ ساختہ شدہ از دو استخوان کہ با یکدیگر پیوستہ اند در طول آن را کہ در سمت نر انگشت ست
زند اعلی گویند و آنرا کہ در سمت انگشت خرد ست زند اسفل نامند و اگرچہ استخوان ساعد نیز چہار
پارہ است اما اصل و بزرگ دو عظم ست و دو پارہ خرد یکی بر اعلی و یکی بر اسفل ملتصق گشتہ و
مجموع دو پارہ می نماید لہذا گفتہ اند کہ ساعد از دو عظم مؤلف ست و استخوان ساعد خمیدگی ندارد و منافع خمیدگی

عضد و سوم خمیدگی ساعد و جز آن در خلقت جزو جزو عضوی از اعضا باشکال مختلفه فوائد است
که بجز علم الهی احاطهٔ آن متعذر است و پارهٔ ازان در مطولات مسطور گشته و رسغ مؤلف من
ثمانیة اعظم و مرکب ست ید از رسغ که مؤلف ست از هشت استخوان ازان جمله هفت اصلی ست و
یک زائد آنچه اصلی ست بدو صف نهاده است سه ازان از جانب ساعد و چهار از جانب سابع در وسط
پشت دست هر دو صف باهم پیوسته اند و آنکه زائد ست در طرف خنصر بر عظم صف ثانی موضوع شده
و وقایهٔ عصبی ست که بکف در آمده است یعنی عصبی که بکف در آمده استخوان زائده پناه او گشته و عظام مذکور
جمله خمیدگی دارند و سخت و آگنده ولی تجویف اند و شدید الارتباط و اگر چنان نبودی در کار دست فتور تمام
روی نمودی و رسغ بضم اول و سکون ثانی یا ضم ثانی پشت دست را گویند و در اصطلاح پشت پا را نیز
گویند و بجای سین صاد نیز لغت دران ست و استخوان های رسغ دست و پا را بپارسی خرده گویند و کف مؤلف
من اربعة اعظم و مرکب ست از کف که مؤلف از چهار استخوان ست و پوشیده نماند که در کف چهار استخوان ست
که از انگشتان تا وسط کف موضوع شده تا در تقعیر کف معاون باشد و سبابه و وسطی و بنصر و خنصر با این چهار
استخوان پیوسته است بخلاف ابهام یعنی نر انگشت که با استخوان رسغ پیوستگی دارد و استخوان کف را مشط
گویند و مشط با رسغ پیوند مستحکم گرفته است و خمسة اصابع مؤلفة من خمسة عشر عظما و مرکب ست دست از
پنج انگشت که مؤلف از پانزده استخوان اند در هر انگشت سه پاره زیرین بنسبت بر زبرین اعظم ست
تا حامل از محمول قوی تر باشد که این معنی باعث جودت تشکل و فعل ست و عظام مذکوره بی تجویف
اند فیما بین سلامیات فرجها که هستند محشو اند از استخوانهای ریزه جهت توثیق و اینها را سسامانیه
گویند بفتح سین مهمله و سکون میم و فتح سین مهمله ثانی و میم ثانی و الف و کسر نون و فتح یای تحتانی
مشدده و های موقوف و سلامیات جمع سلامی ست بالضم و هی المفاصل **فائده** چون در مباشرت
افعال ایدی حواسی که در بدن و لفظ اشیا احتیاج تمام با صانع بود خالق مطلق بر سر آنها از ناخنها
پشتی داده تا بواسطهٔ اینها حصول مرام با نتظام شود فتبارک الله احسن الخالقین و ناخن را
بتازی ظفر گویند بضم و بضمتین و آن را جمع اوست و اظافیر نیز آمده و آنچه بربری گفته که جمع الظفر
اظفر ست غلط ست و از انکه ظفر بچون شعر من الزوائد ست نه اعضا در متن ذکر نیافته اما العنق
فمرکب من سبعة اعظم هی فقار العنق الگردن مرکب ست از هفت استخوان و آن فقرات

عنق ست و آنکه فقار جمع فقره است و فقار استخوانهای خرد مثقوب الوسط ست که از اصل گردن تا نشستگاه موضوع گشته نخاع از دماغ دنباله مانند در میانها ممتد شده و فقار پنج مرتبه دارد نخست مهره‌های گردن ست و عدد آن هفت است دوم مهره‌های پشت ست و عدد آن دوازده است سوم مهره‌های کمرگاه است و عدد آن پنج ست چهارم مهره‌های عجز ست و عدد آن سه است پنجم مهره‌های عصعص ست و آن نیز سه است جمله سی فقره است و در خلقت فقار منافع بسیار ست چنانچه در مطولات مسطور ست و انفع ترین منافع آنست که باعث انتصاب قامت و محافظ اعضا از اصابت آفت و وقایهٔ نخاع که منبت اعصاب ست باشد و کامل ترین فوائد فقار گردن امالهٔ سر به هر جهت تا دیدن و صیانت قصبهٔ ریه و مری و سائر فقار عنق و ظهر غیر فقرهٔ دوازدهم پشت که با قطن متصل است در هر دو پهلو زوائد دارند بمشابه فرونهای اصل بال اند لاجرم وایدرا اجنحه گویند و نفع این جناحها الیعنی بالها وثاقت جرم فقره است و دفع لواحقات خارجیه از اعضای باطنیهٔ شریفه نماید و بر پشت همان فقره‌ها زوائد لیست خار مانند و آنها را اشواک و سناسن گویند بفتح سین مهمله و نون و الف و کسر سین ثانی و سکون نون ثانی و مفردش سنسنه است و زوائد مفصلیه که واسطهٔ انضمام فقرات ست با یکدیگر مسمی ست بشواخص و مفردها شاخص ست هر چند فقره‌های عنق فرودتر از تحت خود ست جهت آنکه واجب است در وجود هیئت و نظام فعل شئ مرکب از اجزای متعدده علی سبیل التفرق که حامل ثقیل‌تر از محمول باشد لیکن تفصیلهٔ فقار علوی وسیع‌تر از سفلی ست تا نخاع از اصل آگنده بود و تا برود و بتدریج باریک با ذنب مانند کما هو مشاهد فی النهر و اصل الاشجار و از یمین و یسار هر مهره یک عصب بر آمده و از مهرهٔ آخرین یک عصب چنانچه در تشریح اعصاب گفته آید انشاء الله تعالی و تقدس و اما الترقوة فمرکبة من عظمین اما چنبر گردن مرکب ست از دو استخوان باید دانست که دو پارهٔ استخوان ناهموار بر عظام القص که عبارت است از استخوانهای سینه موضوع شده است و در وسط که آنها را سکر گویند هر دو پاره با عظام سینه پیوسته اند و بینها فرجه است چنانچه مشهود ست و طرف آخر آنها با استخوان کتف و عضد مربوط است و استخوان مذکور خمیدگی دارد و از اندرون خمیدگی تقعرها ست و گذرها که رگها از آن به دماغ بر آمده اند و اعصاب دماغ از آن فرود نازل شده و ترقوة بجز انسان را نباشد و سبب بر

خمیدگی ودگذرها کرد ویست چنبر گویند والله اعلم بالصواب واما الصدر فمرکب من سبعة اعظم
وهی عظام القص اما سینه مرکب ست از هفت استخوان وآنرا عظام القص گویند وقص بفتح قاف
وصاد مهمله سینه را گویند وبجای صاد سین مهمله نیز آمده چون درد تجویف سینه هلاک امر محافظت
قلب وریه ومری بود حکیم مطلق بنای او عظمی فرموده وازانکه جهت تحصیل انبساط وانقباض ضروری
بود خلقت عظام مذکوره لین نموده یکدیگر را بعیامی عضاریف ترتیب وتوصیل بخشید وچون اضلاع
که با استخوان قص پیوسته است هفت بود عدد اینها را نیز هفت گردانیده ودر مقطع ونهایت این
عظام فی الوسط غضروفی عریضی مستدیر الشکل ودیعت فرموده تا واسطه بود میان اعضای
سخت ونرم ووقایه باشد مرفم معده را که شدید القایم ست از آفات خارجیه وغضروف مذکور را
عظم الخنجری گویند لتشابه بالخنجر واما الظهر فمرکب من سبعة عشر فقرة وابعض دعشرین ملفا اما پشت
مرکب ست از هفده فقره وبیست وچهار فقره ومراد از ظهر درینجا از ما تحت عنق تا فقره عجز ست
ودرین صورت قطن نیز در ظهر محسوب باشد واگر ظهر را مراد دریا بطن فقار عنق وقطن وا ریم کما فی
سائر المعتبرات دوازده فقره مر ظهر را باشد وپنج مر قطن را واگر ظهر را از قطن جدا میگفت اظهر بود
لتوافقه بالقانون وبدانکه فقره های دوازده گانه که از مادون عنق تا قطن ست مسمی ست بفقار
الصدر نیز وبالاگفته شد که هر فقار اجنحه دارند مگر فقره دوازدهم ظهر وفقدان اجنحه ازین بنا بر
آنست که کنارهٔ حجاب بدین مهرهٔ دوازدهم پیوسته است اگر اجنحه میداشت حجاب را می آزرد
واستخوانهای پهلو همین دوازده فقره اتصال یافته از هر طرف دوازده اما اضلاع وضلوع
جمع ضلع است وضلع بکسر ضاد معجمه وسکون لام یا بفتح آن استخوان قوسی مشابه دست
کمتری قبرغه گویند وچهار رده ازان که با سینه پیوسته اند از هر طرف مسمی ست باضلاع الصدر
دو دو دیگر که بعد از دویست از هر طرف پنج مسمی ست باضلاع الزور وعظام الخلف واینها
بتدریج کوتاه تر از ما فوق خود اند وپنجمین که از همه کوتاه ترست وآخرین همه اضلاع است آنرا
ضلع خفیری گویند صغیر وپوشیده نماند که اضلاع صدر ازان طرف که با فقار پیوسته در
هر سر ضلع دو زوائد بر آمده است ودر دو فقرهٔ او کاواکی غائره که در سر جناح فقره واقع
است مرکوز شده ودرینجا مفصل مضاعف حادث گشته وازان طرف که بعظام القص

پیوسته نیز دو پاره به هر ضلع در فقره کرده بهر تضم الفقرة واقع است مذکور شد داما اضلاع دو زکه
خلف الحجاب باشد آنها نیز بهمان سان پیوسته اند با لطرف دوم انها غضروفی بر سر هر یک
موضوع است بهر دو که رسیده آنکه منفعت استخوان اعضاے لینه را که حیاتیه است و جز آن فوقیت
ندهد دوم آنکه عند الصدمات بهر آنکه سر آنها در چیزے مرکوز نیست شکسته نگردند بخلاف اضلاع
صدر که سر آنها با استخوان سینه پیوسته است و از آفت شکستن محفوظ گشته بنحویکه مذکور شد و تواند
تعداد اضلاع و توسل آن بایکدیگر بعضها ببعض و بعضے دراز و بعضے کوتاه مخلوق شده بچند نیست
که در نوشتن آید مولفه سبب هر عضو دار و نفع ها از حکمت بجز وجود چند انکه تو الی شمر و از کثرت
احسان وجود بود و اما العجز فمرکب من ثلث فقرات و تیلوه عظمان یسمیان عظمے العانة اما عجز مرکب از
سه فقره است و دو استخوان با او پیوسته است و این دو استخوان را عظمے العانة گویند و حقیقت
تقاریف مذکوره وجه تسمیه عظمین مذکورین با ضافتهما الی العانة گفته میشود بدانکه عجز برو زن عضد و کتف تحت
قطن واقع است و استخوان او با استخوان قطن میماند و فقرات عجز اسند ترین فقرات ست از روے
منفعت و ذات مفصل و جنبه فقره با شئ عریض تر از اخواتهاست و مخارج اعصاب انها
بر وسط جنبین نیست بلکه پس و پیش واقع است و این بهر آنست که تا مفصل و رگ که بهر دو طرف
او واقع ست مزاحمت نرساند و پوشیده نماند که بعجز دو پاره استخوان پیوسته است یکے از سوے راست
دیگے از جانب چپ و هر دو عظم بزرگ جسم اند و نام خاصه ندارند لیکن از آنکه در استخوان هاے مذکوره
بها جهت متحقق است هر جهت را نامے خوانند چنانچه آنرا که بجانب وحشی است عظم الخاصره
گویند و حرقفه نامند یعنی استخوان تهیگاه و حرقفه بحاے مهمله و راے مهمله و قاف و فا و ها ست
و آنرا که اسفل انسی است حق الفخذ نامند یعنے حقه ران و این مغاکیست بزرگ که استخوان ران
در آن مرکوز است و آنرا که جانب قدم است عظم العانه گویند یعنی استخوان زهار و هر دو عظم در وسط زهار
بهم پیوسته اند و زهار موضع رستن موے زیر ناف است و آنرا که بسوے خلف است عظم الورک
گویند یعنے استخوان سرین فائده استخوانهاے مذکوره بنا یکدست مرهم عظم فوقانی را و حمل
و پشتیبان ست نظام سفلی را و بالاے این استخوان اعضایے ست مثل نفیجر و مثانه
در جسم و اوعیه منی مردان و مقعد و قضیب و فرج موضوع ست و هر چند هر جهت این عظم با سے

مسمی ست لیکن بعظم العانة مشهور شد وتسمیة الکل باسم اشهر اجزائه واما العصعص فمرکب من ثلث فقرات اما عصعص مرکب ست از سه فقره وبدانکه فقار مذکور غضروفی ست زوائد ندارد وبالا گفته شد که از هر فقره دو عصب رسته است مگر از فقرهٔ آخرین عصعص که یک عصب رسته واو بضم عین مهمله وسکون صاد مهمله وضم ویا بفتح عین ثانی وسکون صاد ثانی ست ریا استخوان نشستگاه معروف است واما الرجلان فکل واحد منهما مرکب من فخذ وساق وقدم اما پایها پس هر واحد ازان مرکب است از فخذ وساق وقدم والفخذ هو اعظم العظام فی البدن وران بزرگترین استخوانهای بدن است زیرا که حامل ست اعضای مافوق خود را وناقل ست ماتحت را وهیچ استخوانی در بدن انسان بزرگتر ازان نیست واو ذی تحدب وتقعر ست حدباش جانب وحشی ست وقعرش طرف انسی ولنفع این حسن اطاعت اوست عند جلوس وقایه بودن بنابر تحدب مر عضلهٔ کبار واعصاب وعروق را واو در سفلش دو زایده است جهت مفصل رکبه که به نقره وکاواکی استخوان ساق درآمده است وبربا طات قویه مستحکم گشته وبالای مفصل مذکور استخوانی غضروفی مستدیر الشکل ذی التقعر موضوع است واین عظم را رضفه نامند بفتح رای مهمله وسکون ضاد معجمه وفتح فا مع الها وعین الرکبة خوانند ونفع این آنست که بسبب تقعر وکاواکی زوائد مفصل را پوشیده دارد وچون مفصل مذکور حرکات قویه وکثیره واقع میشود وجهت توثیق او بمنزلهٔ سرپوش باشد وآفات خارجیه ازان باز دارد ومقوی او بود وآنرا بپارسی کاسهٔ زانو گویند هر چند ماتن در صدد بیان آن نشده لیکن چون متضمن فوائد ولائق منصب شرح بود مذکور نموده شد والساق مرکب من عظمین یسمیان قصبتین وساق مرکب ست از دو استخوان که بهم پیوسته اند در طول وساق نیز بطرف وحشی تحدب دارد وبجانب انسی تقعر برای فوائدی که در تحدب فخذ گفته شد یسمیان القصبتین الکبری والصغری هر دو استخوان نامیده شده اند بقصبه یکی را کبری گویند ودوم را صغری کبری ازان گویند که وی درازتر از دومی ست وفی الحقیقت ساق همین ست وطرف انسی ست وبا فخذ پیوسته است بخلاف صغری که خردتر وکوتاه تر از کبری ست وبا فخذ ملاقی نشده است لیکن از اسفل با کبری سراسر ملتقی شده است ودومی جانب وحشی ست وعظم ساق کوتاه است نسبت بفخذ تا در تحمل قوی ودر حرکت سبک باشد والله اعلم والقدم مرکب من کعب وعقب وزورقی ونردی وارسغ اعظم للرسغ وخمسة للمشط و

خمسة اصابع مركبة من اربعة عشر عظماً و قدم که عبارت ست از مادون ساق مرکب ست از استخوانهای بسیار چون کعب و عقب و زورقی و نردی و چهار استخوان رسغ و پنج استخوان مشط و پنج انگشت که جمله مرکب اند از چهارده قطعه در هر انگشت سه قطعه است مگر نر انگشت که دو قطعه دارد بخلاف نر انگشت دست و همه عظام قدم مشروحاً مذکور میشود بدانکه کعب را در پارسی شتالنگ گویند و متوی او در دو جانب قدم نمایان ست و این موضعی ست که ساق با قدم بند شده و او دو اسطه است میان ساق و عقب و از طرف بالا دو زائده دارد که یکی ازان در قصبهٔ کبری و دومی در صغری مرکوز ست و طرف سفلای کعب در عقب مرکوز ست طرف وحشی وی بعظم نردی اتصال دارد و طرف قدام بعظم زورقی **انتباه** تو هم نشود از و اسطه بودن کعب میان ساق و عقب که عقب را با ساق اتصال نیست و کعب بینهما فاصل ست زیرا که ارتکاز ساق در عقب شده است و در حوالی این مفصل استخوان کعب بجهت استقامت بند مخلوق گشته و این نیز از بالا القصبتین و از پایین بعقب مرتکز شده بشابه شادروان باین معنی او را و اسطهٔ در ساق و عقب گفته شد و کعب بالفتح بلندی را نامند ازان ست که کاعب زن پستان برآورده را گویند و شتالنگ را که بلندی دارد بدین نام میخوانند و بلندی شتالنگ انسان بنسبت بسائر حیوانات زیاده است کما لا یخفی و آشرف ترین عظام رجل ست در افادهٔ حرکت اما عقب را بپارسی پاشنه گویند و آن استخوان بزرگ سخت جرم ست که از جانب خلف و جنبین مستدیر واقع ست مگر آنکه از طرف وحشی میل بدقت و اطالت دارد اما از طرف اسفل عریض و صاف مخلوق شده تا برابر برزمین بایستد و زوائد ساق در نقرهٔ عقب مرکوز شده و حوالی وی عظم کعب مستحکم گشته چنانچه گفته شد و اشرف ترین عظام پای است در ثبات و استقامت و عقب کلتف و کلس و فرس بمعنی پاشنه آمده و استوای پاشنه یعنی درست نشستن آن برزمین نشان خیر ست چنانچه در حدیث مذکور ست که آنحضرت صلی الله علیه وسلم ام سلمه را بدیدن زنی جهت خود سفرستادند فرمودند انظری الی عقبها در وجه آن گفته اند اذا استوی عقبها استوی سائر جسدها اما زورقی استخوانی ست ذی محدب و تقعر که حدبه او طرف فوقانی ست و تقعر وی بسوی اسفل تا گوشت کف پای وافر دران گنجد و معاون بر ثبات باشد و باید دانست که زورقی

از طرف خلف یا عقب پیوسته است و از جانب وحشی بعظم نردی و از قدام با عظام رسغ متصل است اما پاشنه زیر ولیست و دو زائده از پاشنه بر آمده است و در زورقی نشسته تا استوار باشد و از مجموع مفصلے حاصل گشته تا قدم بدان بهر دو جانب حرکت تواند کرد و زورقی از ان گویند که وے بنا بر تحدب و تقعر و طولانیت بکشتی میماند و کشتی را بتازی زورق گویند و زورقی استخوان کف پاے و اخمص نامند و اخمص بجاے میم خوانند اهل آنجاے زیر قدم را گویند که بر زمین نمی نشیند اما نردی استخوانیست مسدس بر شکل نرد که بجانب وحشی قدم که عبارت ست از طرف خنصر موضوع شده و از جانب انسی با زورقی پیوسته فائده او حصول ثبات ست مر آنجانب از زمین و باید دانست که بعضے عظم نردی را از عظام رسغ که استخوان خرده گویند میشمارند و برین تقدیر عظام رسغ چهار عدد میشود و بعضے وے را استخوان علحده میدارند و عظام رسغ درین صورت از سه بیش نمیشود اما رسغ پاے مخالف ست مر رسغ کف دست را زیرا که رسغ پاے یک صف ست و آن دو صف و ایضاً این قلیل العدد ست چنانچه گفته شد بالجمله عظم رسغ بر طبق قول مصنف چهار است سه ازان را سر ها با زورقی مرتبط ست از یک طرف و از قدام سه عظم از عظام مشط قدم متصل و استخوان چهارم به نردی مسمے ست چنانچه مذکور شد فائده متحقق شده که استخوان رسغ همگی چهار ست و یکے ازان که بسمت خنصر ست به نردی مسمے ست پس مؤلف که بعد ذکر نردی چهار استخوان رسغ گفته میتواند که تقدم و تفرد ذکر وے بنا بر تخصیص وے باشد باسمی و وضعی مخصوص یا ذکر تعداد عام ضمنا نمودن از قبیل ذکر عام بعد از ذکر خاص و نه شعر به تباین کما یفهم من ظاهره و یا شد که بمقتضاے الانسان مرکب بالسهو والنسیان سهوے در تالیف یا تسطیر واقع شده باشد اما مشط قدم پنج قطعه است در مقابل پنج انگشت تا اتصال هر یکے با این بر سبیل مقابلة الفرد بالفرد که اوثق ترین مرتبۂ تقابل ست در باب استحکام ثابت باشد اما پنج انگشت هر یک است از چهار رده استخوان زیرا که انگشت دوم استخوان دارد و باقی اصابع هر واحد سه استخوان مقابل انها را نیز سلامیه گویند چنانچه در تحقیق لفظ سلامیه کرده شد در تشریح فوائد آخر عدد جمیع اعظام بدن الانسان آنیست همه استخوان هاے تن آدمی پوشیده نماند که جمله عظام بدن سواے سمسمانیات و سواے عظم لامی که در حنجره است و سواے عظمے که گاه گاه یافته میشود در عشا عده

الصلب علی ما قال الشیخ و صاحب الکامل دو صد و چهل و هشت میشوند علی الاصح و بحسب الظاهر و بعضی دو صد و چهل و هفت گویند بنا بر آنکه حق العظم یا استخوان خاصره یکی میشمرند و اگر وصلی استخوانها را اگرچه فی التحقیق جدا جدا هستند لیکن در ظاهر متمیز نمی نمایند نیز تعداد سفرمایند عظام همگی دو صد و پنجاه و شش باشد و منفعتها تشدید بنیة البدن و حفظه و قائمه استخوانها استواری دعما قطعیت عمارت تن ست و در هر چیز دو سه هزاران صنائع مبرهن فتبارک الله احسن الخالقین **انتباه** در ذکر اجمالی عظام بدانکه عظم سر مع دندانهای وی یازده پاره است و برد یک شانزده پاره و دندان سی و دو و مهرهای گردن و پشت سی و چنبر گردن دو پاره و کتفها دو پاره و قلة الکتف دو پاره و هر دو دست شصت پاره قبر غربست و چهار عظام القص یعنی استخوان سینه هفت پاره عظم خاصره یعنی تهیگاه دو پاره هر دو پای شصت پاره جمله دو صد و چهل و هشت پاره میشود بر طبق قول اصح لهذا گفته اند که اعداد رحم مطابق تعداد عظم بدن ست

بیت عدد عظم چو خواهی که بدانی بیقین دمی بر دن آید انا بجای بردن می آئی

الفصل الثانی فی بقیة الاعضاء المفردة

فصل دوم ثابت ست در باقی اعضاء مفرد و هر واحد از ان مذکور میگردد مجملاً اتباعاً للمولف اما الغضروف فهو الین من العظم اما غضروف جسمی ست نرم تر از استخوان و اصلب من سائر اعضاء و سخت تر از جمیع اعضاء و خلق لیحسن به اتصال العظم بالاعضاء اللینة و خلقت کرده شده تا بسبب میونه عضلات نرم با استخوان سخت بتدریج باشد چنانچه بر سر پهلوها و بر سر شانه پیدا هست و اگر قوت و آسیبی رسد عضلات از استخوان کوفته نگردد و غضروف ازان سبب چند ان منقطعت شود که اذیت بعضله نتواند رسید و سوای این در عضوی که حاجت بدان بود بهر غرض موضوع گشته فسبحانه تعالی شانه فائده غضروف حنجره غضروفی ست و فائده غضروفی بودنش آن نیست که حیوان را بسبب دائم الحرکت هست افتاده نباشد مانند پوست و گوشت و ایضاً از عدم صلابت بحوالی حلق و لمات عند الحرکات ایذا نرسد چه اگر استخوان میبود ایذا میداد و در وسط سینه آنجا که منقطع و نهایت عظام القص ست مقابل فم معده غضروفی ست همچون سر خنجر لهذا وی را غضروف خنجری گویند دا و دو نیم معده است از نهایت آفت فادحه و سر بینی غضروفی ست و لقع

غضروفیست آنکه تا منتصب باشد و بدان سبب منفذ نفس در خواب بسته نگردد و ایضاً وقت انتشار
بآسانی جمع شود و چون بگذارند باز گردد بحالت خود و گوش غضروفی ست و نفع غضروفی بودنش
آنست تا چون بادبانی ایستاده باشد جهت جمع اصوات و شکسته نشود عند الصدمات و
قصبهٔ شش غضروفی ست نفعش آنکه تا راه نفس پیوسته گشاده باشد و ایضاً در انحنای رقبه
منع نکند و از مادهٔ نزله زودتر متاثر شده فساد نپذیرد و فقار عصعص نیز غضروفیست تا آسان
بران توان نشست و جنبان بود اما آنکه این غضروف اشبه بعظام ست در صلابت در تعداد
عظام این سه فقره را نیز میشمرند و دیگر اعضا که دران غضروف ست بسیار اند چنانچه چشم و پلک
آن از اصل و قاعدهٔ دل و ابگینهٔ زانو و امثال آن و هر جا که هست متضمن منافع کثیره است اما العصب
فهی اجسام بیض عصب جسمی سفیدست و سفیدی وی جهت آنست که مزاجش سرد ست و هر چه بارد
تر بود بلغم دران غالب باشد و غلبهٔ بلغم بسپید رنگ ست و نفع بارد بودنش آنست که تا از کثرت
حرکات محترق نشود چه وی آلهٔ حرکات ست اگر گرم بود بسوخت از بسیاری حرکت که باعث
تسخین ست لینة فی الانعطاف و صلبة فی الانفصال نرم ست در پیچیدن و سخت ست در گسستن و
جدا شدن باید دانست که اعصاب بتمامه غیر مجوف اند مگر عصبی که بچشم آمده است و محل نور
است و مسمی ست بعصبهٔ مجوفه و اعصاب بعضی دراز کشیده و بعضی پهن باز گسترده است
و جمله آن سه گونه است و هر سه بصورت مانند یکدیگر ست لیکن بفعل و منفعت هر یک مخالف
دیگر ست نوع اول را عصب گویند باسم مطلق مسمی ست و مقصود درین محل بیان همین ست و
نوع دوم را رباط گویند و سوم را وتر چنانچه گفته شود خلقة لیتم بها للاعضاء الحس والحرکة مخلوق
شده است عصب تا مکمل شود بسبب آن مر اعضای ذی حس و حرکت را حس و حرکت و معلوم
است که حیوان را امتیاز از نبات و جماد بحس ست و بحرکت اختیاری و اصل قوت حس و حرکت
از دماغ ست و آلت هر دو عصب ست و پوشیده نماند که عصب دو منفعت دارد یکی ذاتی و دیگر
عرضی منفعت ذاتی آن ست که دماغ بتوسط اعصاب افادهٔ حس و حرکت میکند سائر اعضا را و نفع
عرضی وی بر دو وجه است یکی آنکه تشدید لحم و تقویت بدن نماید و دوم آنکه از وقوع آفت
در اعضای عدیم الحس آگاه چنانچه جگر و سپرز و شش که حس ندارد لیکن غشای عصبی بران

پوشیده شده است تا اگر اعضای مذکوره متورم شوند یا بریح متمدد گردند ثقل ورم و تفرق ریح
غشای آنها که منجذب و متفرق میشود در ملی یابد انسان که وجع در کدام عضو است و باید دانست که دماغ
راسر اعصاب گفته اند با آنکه بعض عصبها از نخاع رسته است و این بنا بر آن است که نخاع از دماغ
ناشی شده است پس هر چه از نخاع رسته گویا از دماغ رسته لان مبدء المبدء للشیء مبدء لذلک الشیء
فائده اگر گویند ثابت شده که عصبها بجز عصبهٔ مجوفهٔ چشم همه غیر مجوف اند پس روح نفسانی
چگونه دران نافذ میشود و باعضا میرسد و اذ نمی چسان دران تداخل نموده احداث خالج وجز
آن می نماید جوابش آن است که هر چند عصب مجوف ندارد ولیکن مسام و مسالک ضیقه دارد و جهت نفوذ
روح که جسمی است لطیف همین قدر منفذ کفایت میکند با آنکه روح نافذ نیز قلیل المقدار می باشد در
اغلب و اغلب بر آن گشتیم که روح نافذ در عصبهٔ مجوفه کثیر المقدار است لهذا وی مجوف مخلوق شده
تا جسم کثیر دران تواند گنجید زیرا که تا مسکان وسیع نبود جسم کثیر دران نمی گنجد اگرچه لطیف باشد اما بلغم
که از منابت تداخل میکند در اعصاب در غایت رقت و قلت می باشد و آن هم بقهر واقع می شود و
مادهٔ مائی بقهر در مسالک ضیقه میتواند در آمد لا محاله و چون بعض اعصاب از دماغ رسته و بعضی از نخاع
میگویند و ینقسم الی ما نبت من الدماغ و متوزع میشود عصب بسوی انچه می روید از دماغ وی سبعة
ازواج و آنچه از دماغ رسته هفت جفت است پوشیده نماند که از اعصاب دماغی استفادهٔ حس و
حرکت نمی کنند مگر اعضای راس و وجه و احشا چنانچه گفته آید مشروحاً اما جلد وجه و سائر اعضا غیر
سر و روده و غیر احشای باطنه استناد حس و حرکت از اعصاب نخاعی می نمایند کما سنذکر انشاء الله
تعالی در بیان این هفت زوج بهفت شعبه گفته آید **شعبهٔ اول** بدانکه زوج نخستین از اعصاب
دماغی از غور بطنین مقدمین دماغ بر آمده است نزدیک بمانند تین که شبیه بحلمتی الثدی اند
و عصبتین مذکورتین مجوف اند و مقدار تجویف ایشان زیاده بر آن نیست که سوزن دران گنجد
و آنچه از راست آمده است بچشم چپ فرود آمده است و آنچه از چپ آمده بچشم راست در آمده
بر شکل تقاطع صلیبی و سر آنها که بطرف چشم آمده پاره کشاده شده است و بر رطوبت زجاجیه
مشتمل گشته و در وسط که ملتقای اینهاست از هر دو فضای واحد حاصل شده است که این را
مجمع النور گویند و نفع حصول فضای واحد دو مجری درین محل آن است که اگر در چشم هر چیز یکی

دیده شود واگر نه چنان بودی هر چیز دو نمودی بنا بر همین ست حول زیراکه نا در مجمع النور
انزعاجی والتوائی نیفتد حول نمی شود و جالینوس می گوید که عصبهٔ راست و عصبهٔ چپ در وسط
راه باهم ملاقی شده اند و در ینجا جوف هر دو یکی گشته پس آنچه از راست آمده است میل کرده بچشم
راست آمده و آنچه از چپ آمده بچشم چپ مائل گشته بدین تقریب تقاطع صلیبی حقیقة نبوا نهد
و بدانکه تنقیح این مقدمه بتشریح نمیتوان کرد زیراکه تفاصیل عصبتین از مجمع النور با ثبات
نمی رسد که بر سبیل تقاطع ست یا بر طریق تماثل بالجمله مدعی حاصل ست که مجمع النور واحد است
اتصال وانفصال آنها بهر کیفیت که باشد و بالا گفته شد که هیچ عصبی غیر ازین دو عصب مجوف نیست
و وجهش نیز بیان یافته **شعبهٔ دوم** بدانکه زوج دوم از اعصاب دماغی از پس زوج اول
رو ئیده است مائل بطرف وحشی و بجانب چشم فرود آمده است ایمن بایمن والیسر بالیسر و از ثقبه
فقرهٔ که بر مقله مشتمل ست برون آمده در مقله یعنی بیغولهٔ چشم منشعب گشته است بشش شعبه و هر شعبه بعضلهٔ
از عضلهای چشم پیوسته جهت افاضهٔ حس و حرکت بچشم و این زوج دوم بسیار غلیظ واقع شده
تا آنکه غلاظت وی مقاومت کند بالینش و بدان سبب قادر بر تحریک بود زیراکه عصب مذکور از مبدا دور
نرفته است تا کسب صلابت نماید بلکه قریب ست منتهای وی که مظهر فعل وست از مبدا وسے که
ذی لینت ست یعنی دماغ **انتباه** اگر گویند که اعصاب حرکت دماغی از بطن موخر میر وینند و
اعصاب حسی از بطن مقدم پس اسناد حرکت بزوج دوم که منبتش مقدم دماغ ست چگونه جائز باشد
گوئیم کلیات اطبا اکثر متبنی بر اکثریه است و تعیین حرکت باعصاب مؤخر بنا بر همان ست و
الا انادهٔ حرکت از بعض اعصاب مقدم دماغ و کذلک افاضهٔ حس از بعض اعصاب موخر او
نیز متحقق ست چنانچه معلوم خواهد شد **فائده** اعصاب که از دماغ رسته اند هر یکے را مخرجی مخصوص
است که از آن بیرون می آیند و بمقاصد خود میرسند و این مخرج را منفذ گویند و ثقبه خوانند هر جا که
درین مبحث ثقبه مذکور شود همین مراد خواهد بود **شعبهٔ سوم** بدانکه زوج سوم از اعصاب دماغی
از موضعی که مشترک ست میان مقدم دماغ و مؤخرش رسته است متصل بقاعدهٔ دماغ و بعد
رستن با زوج چهارم مختلط گشته قدری مختلط رفته است و باز جدا شده منشعب بچهار شعبه
گردیده و تشریح شعبها و شعب شعبها را مفصل گفته شود بدانکه شعبهٔ نخستین از مخرج عروق ساتی

برآمده است و سوی رقبه منحدر شده حتی که بحجاب سینه رسیده پس پراگنده شده است در صفاق واحشا غیر از حجاب و از حجاب مورب واحشای مذکور معده است وامعا و شعبهٔ دوم از ثقبه های که در عظم صدغ ست بیرون آمده و چون از مخرج تجاوز میکند متصل میگردد بعصبی که منفصل شده است از زوج خامس و بیانش خواهد آمد و شعبهٔ سوم ازین مخرج و از منفذ زوج دوم بیرون آمده است و سه شاخ شده شاخ اول بناحیهٔ ماق اکبر میل کرده در عضل صدغین و ماقین و حاجبین و جفن و جبهه متفرق گشته و شاخ دوم نافذ شده در ثقبه ها که نزدیک لحاظ یعنی ماق اصغر واقع ست پس بباطن انف رسیده و در طبقهٔ مستبطنهٔ انف متفرق گشته و شاخ سوم منحدر شده در تجویف برنجی که مهیا ست در عظم وجنه و در ینجا متفرع شده بدو فرعی بداخل تجویف فم رفته و در اسنان علیا و لثات عالیه پراگنده شده تا افاضهٔ حس در ینجا کند و فرع دیگر در ظاهر اعضای آنجا مثل جلد وجنه و طرف انف و شفت علیا منتشر گشته و شعبهٔ چهارم از زوج ثالث از هما نجا که جدا شده است در فک اعلی نافذ گشته و بزبان در آمده پس اکثر وی در طبقهٔ ظاهری زبان متفرق شده افادهٔ حس ذوق مینماید و آنچه ازین شعبه بعد تفرق فاضل مانده در عمور اسنان و لثه های سفلی و شفت سفلی منبت گشته این بود بیان زوج سوم و شعبه های وی و شعب شعبه های وی و شعبهٔ چهارم بدانکه زوج چهارم از اعصاب دماغی از خلف زوج ثالث روئیده است مائل تر بقاعدهٔ دماغ و با زوج ثالث آمیخته چنانچه گفته شد پس جدا شده و بحنک آمده و افادهٔ حس ذوق بدان مینماید و زوج چهارم صغیر ست لیکن اصلب ست نظر بزوج سوم زیرا که وی بحنک آمده و صفاق حنک سخت تر از صفاق لسان ست و بجلی سخت حال نیز سخت باید شعبهٔ پنجم بدانکه زوج پنجم از اعصاب دماغی اگرچه دو فرد دارد اما هر فرد ازان دو شق شده است تا منتصفا صفه بر هیئت مضاعف بلکه اکثر اطبا برانند که هر فرد ازین زوج ست بالجمله زوج مذکور از دو جانب دماغ روئیده است و قسم اول از هر زوج وی بسوی غشای مستبطن صماخ در آمده و بتمامه در ان متفرق شده و قسم مذکور از جزو مؤخر دماغ روئیده است و حس سمع بسبب همین ست اما قسم ثانی از ان جرد تر از قسم اول ست و از ثقبه های عظم حجری بیرون آمده و بعد بر آمدن بعصب زوج ثالث مختلط گشته پس اکثر آنها بناحیهٔ خد و عضلهٔ آخذه آن گوش عریضه رسیده و باقی بسوی عضل صدغین چون آلت

حس کثیف بیابیست تا وصول اصوات بدان اسهل باشد عصبهٔ نخجم کسبب روئیدن وی از
مؤخر دماغ صلب مجعول شده است جهت این کار مخصوص گشته شعبهٔ ششم بدانکه زوج ششم
از اعصاب دماغ از مؤخر دماغ روئیده است و وی با زوج پنجم شدید الاتصال ست و
با غشیه وا ربطه مشدود گشته باد گویا هر دو عصبهٔ واحد اند و بیشتر زوج مذکور از زوج پنجم مفارق
شده سه شاخ گشته و هر شاخ از ثقبه که در منتهای درز لامی واقع ست بیرون آمده اند شعبه بعده
شاخی از ان بسوی عضلات حلق و اصل لسان رفته تا زوج سابع را مدد دهد بر تحریک و شاخ
دیگر بسوی عضل کتف و آنچه قریب آنست منحدر گشته و اکثر وی در عضلهٔ عریضه که بر کتف ست متفرق
شده و شاخ دیگر که بزرگتر از ان دو شاخ ست بسوی احشا منحدر شده است از راهی که عروق ساتی
از ان راه بالا می برآید و شاخ مذکور با عروق ساتی درین محل که منبسط آن مصعد این ست مشدود مربوط
شده است و وی چون برابر حنجره میرسد شعبه ها از شاخ با لطیه جدا میشود بعضل حنجره که سران عضلها
بالاست و حنجره و عضا ربیف وی را بر داشته میدارد میرسد بستر شاخ مذکور چون در سگیذرد و تجاوز
میکند از حنجره شعبه های دیگر از وی برمی آیند و صعود نموده بعضل حنجره که سر آن عضله با واژگون
است و عضله های مذکوره در انطباق و انفتاح طرجهالی معاون اند میرسند و بنا برهمین که این شاخ
شعبهٔ بالا می برآید جهت جذب عضلات مزبور عند الحاجت این شاخ را عصب راجع می خوانند بستر
شاخ مسطور بتمامه منحدر شده است و شعبه ها از ان برآمده در اغشیه حجاب صدر و عضلات آن و در
قلب و ریه در اوردة و شرائین که درین موضع اند متفرق شده اند و باقی در حجاب صدر نافذ گشته
در اغشیه احشا پراگنده شده بعظم خانه منتهی میشود شعبهٔ هفتم بدانکه زوج هفتم از اعصاب دماغی از ان
موضع که مشترک ست میان دماغ و نخاع بیرون آمده است و اکثر وی در عضل محرکهٔ زبان و در عضلی
که مشترک ست و زورقی و لامی متفرق گشته این بود تشریح اعصاب دماغی و یکون بها حس الحواس
الخمس و حس بعض الاعضاء و حاصل میشود بسبب اعصاب دماغی حس حواس پنجگانه و حس دیگر اعضا
چنانچه مذکور شده والی ما ینبت من النخاع و منقسم میشود عصب بسوی آنچه میروید از نخاع یعنی حرام مغز و چون از
تشریح اعصاب دماغی فارغ شد شروع کرد در تشریح اعصاب نخاعی چنانچه میگوید و هو احد و ثلثون زوجا
ذو فرد الزوج له و عصب که از نخاع رسته سی و یک جفت ست و یک عصب تنهاست که زوج ندارد و این عصب

آگنده است گویا این عصب آخرین اصل ست و دیگر فروع او بند بمشابهٔ تنهٔ درخت و شاخهایش و اعصاب نخاعی بچهار شعبه گفته آید شعبهٔ **اول** در اعصاب نخاعی که محصور در عنق اند و آن هشت زوج و هر زوجش جدا جدا ذکر میشود بدانکه زوج نخستین بیرون آمده است از ثقبتین که در فقرهٔ اولی واقع اند و در عضلهای سر پراگنده شده و زوج مذکور خردتر از دیگران ست لهذا زوج تا سے جبر نقصان آن کرد اما زوج دوم بیرون آمده است از ثقبتین که فیما بین فقرهٔ اول و فقرهٔ ثانی واقع اند و وی مورب شده صعود با عالی فقار کرده است و بقدام منعطف گشته بر طبقهٔ خارج که میان دو گوش ست نبات نموده تا تدارک کند قصور زوج اول را و ایصال حس لمس بسر بیشتر از همین میشود اما زوج سوم بیرون آمده است از ثقبتین که فیما بین فقرهٔ ثانی و ثالث اند و هر فردش دو شاخ شده یک شاخ در عمق عضل عنق که در انجا آمده متفرق شده پستر بسوی فقار صاعد گشته و بعد رسیدنش در برابر فقار با صول آنها نبت می شود لیکن از ان بسوی رؤس آنها مرتفع می گردد و مختلط می شود با ربطهٔ غشائیه که از سناسن تا این جایگاه روئیده پستر منعطف گشته نفوذ میکند بطرف هر دو گوش جهت تحریک عضلهای گوش و شاخ دوم بسوی قدام میل کرده تا بعضلهٔ عریضه که بر کتف ست رسیده است و در بدو صعود با این شاخ عروق و عضلات که حافظ وی اند پیچیده شده اند جهت تقویت او لیکون اقوی فی نفسه و شاخ مزبور گاه مختلط میگردد با عضل صدغین و عضل اذنین در بهائم و انبثاث وی بیشتر در عضلهای خدین ست اما زوج چهارم بیرون آمده است از میان فقرهٔ ثالثه و رابعه و این نیز دو شاخ همچون زوج سوم دارد و یک شاخ بقدام آمده و دیگری بخلف رفته و شاخ مقدم صغیر ست و لهذا از زوج خامس باین آمیخته و گفته اند که ازین شاخ شعب مانند نسج عنکبوت برآمده است و بر عروق سباتی ممتد گشته و بر دو شق حجاب منصف صدر گشته بحجاب حاجز رسیده است و شاخ دوم که کبیر ست بسوی خلف منعطف شده و در عمق عضل غائر گشته بسوی سناسن برآمده و شعبها بسوی عضل که مشترک ست میان سر و گردن فرستاده پستر بنهایت خود رسیده منعطف شده است بقدام و متصل گشته بعضل جلد اذنین در بهائم و گفته اند که ازین جا بصلب نیز منحدر شده است اما زوج پنجم بیرون آمده است از میان فقرهٔ چهارم و پنجم و این نیز دو شاخ شده یکی ازان که مقدم آمده خردتر ست بسوی عضل

خدین و عضل که نگون سینه از دو سر او عضل که مشترک ست و سر و گردن را رسیده است و شاخ دوم
دو شعبه شده یک شعبه از ان میان شاخ اول و شعبهٔ ثانی واسطه گشته و بالای کتف آمده
و پاره از زوج سادس و سابع باین شعبه آمیخته است و شعبهٔ دوم با شعبهٔ از زوج خامس
و سادس و سابع آمیخته و در وسط حجاب نافذ گشته اما زوج ششم و هفتم و هشتم جهان وجه از
بین الفقرتین بر سبیل دلا بیرون آمده اند چنانچه زوج هشتم از ثقبه که مشترک ست میان آخر
فقار عنق و اول فقار ظهر بر آمده است و شعبه های اینها در یکدیگر شدید الاختلاط اند لیکن اکثر
شعب زوج سادس بسوی سطح کتف آمده است و از انجا تجاوز نکرده و پاره از ان بعضله های سر
گردن و صلب و مرکز حجاب رسیده با شعبهٔ خامس مصاحب شده اما زوج ثامن بجلد ساعد آمده است
با عصاب نخستین فقار صدر مختلط گشته و ازین زوج چیزی بحجاب نرسیده شعبهٔ دوم در اعصاب
نخاعی که محصور در فقار صدر اند یعنی فقار ظهر و اینها دوازده زوج اند زوج اول از میان فقرهٔ
اول و ثانی بر آمده است و دو شاخ شده شاخی که بزرگ ست در عضل اضلاع و عضل صلب
متفرق شده و شاخ دوم بسوی اضلاع می آید ممتد و با زوج ثامن عنق مختلط شده بساعد و کف دست
میرسد جهت افاضهٔ حس و حرکت و لهذا مجذوب ذرب می یابد گاهی وجع در دست اما زوج دوم
بیرون می آید از ثقبه که متصل بثقبهٔ مذکوره است پس جزوی از وی متوجه می شود بسوی ظاهر
عضد و افادهٔ حس باو میکند و باقی آن با سائر ازواج باقیه مجتمع شده باز جدا می شود و
متوجه می گردد بسوی عضل که موضوع بر کتف اند و عضل که موضوع بر صلب اند اما زوج ثالث و رابع
و خامس تا زوج دهم هر واحد ازینها بیرون می آید از ثقبه که فیما بین فقرتین واقع اند اما زوج یازدهم
و دوازدهم بیرون می آیند از ثقبه که در نفس فقرهٔ یازدهم و دوازدهم واقع ست **فائده** ازین عصب فقار
صدری آنچه از فقار صدر روئیده است از دو وجه بیرون نیست یا آنکه شعبه های او بکتف آمده یا بعضل
صلب و بعضله های که فیما بین اضلاع خلف واقع اند و بر خارج صدر موضوع اند رسیده و آنچه از
فقار اضلاع زور روئیده است میرسد فیما بین اضلاع و عضل بطن و همراه شعبه های این اعصاب
جاری می شوند اورده و شرائین و بمخارج اینها در می آیند و بنخاع واصل میگردند شعبهٔ سوم در
اعصاب نخاعی که مخصوص بفقار قطن اند و این پنج زوج ست و ازواج مذکور فیما بین مشترک اند در یکدیگر

واحد از اینها بیرون آمده است از ثقبهٔ مخصوصهٔ خود پس جزوی از آن بعضل صلب و جزوی به عضل بطن و بعضله مستبطنه صلب میرسد لیکن سه زوج عالی آمیخته است با عصبی که نازل شده است از دماغ و دو زوج سفلی منشعب شده بشعبه های بزرگ و شعبه های پس بسوی ناحیهٔ ساقین آمده و باین شعبه شعبه از زوج ثالث و شعبهٔ از اول اعصاب عجز آمیخته است لیکن این دو شعبه که دران آمیخته از مفصل ورک تجاوز نکرده اند بلکه در عضلهٔ ورک متفرق شده مانده اند و شعبه های زوجین مذکورین از انجا تجاوز کرده تا ساقین منحدر شده اند **فائده** عصب که بسوی پای آمده بعضی از ان ظاهر و نمایان آمده و بعضی زیر عضلهٔ خالفین و مستتر آمده و از انکه برای عضله که از ناحیهٔ عانه میروید بطریقی بسوی رجلین نبود بنا از خلف بدن و از باطن فخذین جاری شده جزوی از عصب که خاص بعضله های رجلین ست بسوی جوف نافذ گشته در مجرای که بسوی خصیتین ست و بعضلهٔ عانه رسیده پستر منحدر شده بعضل رکبه **شعبهٔ چهارم** در اعصاب نخاعی که مقسوم بفقار عجز و عصعص اند این شش زوج اند و یک فرد اما زوج اول اینها با عصب قطنی آمیخته است بر قول بعضی و از ازواج باقیه و فرد که آخرین همه است و از فقرهٔ آخرین عصعص روئیده متفرق شده اند در عضل مقعد و در لفس عضیب و در عضل مثانه و رحم و غشای بطن و در اجزای انسیه داخلیه عظم عانه و در عضل که منشعب شده است از عظام عجز این بود در تشریح اعصاب نخاعی **فائده** فیما بین الفقرتین دو ثقبه واقع ست که اعصاب از ان بیرون می آیند نه در ثقبهٔ از فقره که ثقبه در نفس آنها واقع ست و مخرج عصب آن شده یکی از ان غیر اربعه فقرهٔ نخستین عنق همین دو فقره در فقار صدر که یازدهم و دوازدهم باشد و یک فقرهٔ آخرین که در عصعص ست و عصب مفرد از ان بر می آید چنانچه گفته شد و بها یکون الحس للاعضاء التی دون الرقبه و حرکاتها و بسبب اعصاب نخاعی حاصل میشود حس و حرکت مر اعضا را که سوای گردن اند یعنی اکثر اعضای غیر رقبه را افادهٔ حس و حرکت از اینهاست و الا بالا گذشت که در بعضی بسبب تصرف اعصاب دماغی ست نه تصرف نخاعی و کذالک بعض اعصاب نخاعی در رقبه و سر نیز رسیده اند و افادهٔ حس و حرکت می نمایند **انتباه** اگر گویند که ثابت شده که حس و حرکت اکثر اعضای تنورهٔ بدن از اعصاب نخاعی ست نه از اعصاب دماغی پس در صورتی که فساد در دماغ افتد چون وی به نسبت اعصاب دماغی ست باید که ضرری در اعضای که تصرف اعصاب نخاعی در ان ست ظاهر نشود و حال آنکه در سکته و صرع می بینیم

که در حس و حرکت همه اعضا فتور راه می یابد جوابش آن است که اگرچه در اعضای مذکوره بدن افادهٔ حس و
حرکت از اعصاب نخاعی ست لیکن اعصاب مذکوره جز واسطه نیستند و مبدا حقیقی ایشان که نخاع
ست وی نیز مبدء و منشای قوای حاسه و محرکه نیست فیضان روح نفسانی بسوی نخاع که خلف
دماغ ست و از انجا بسائر اعضا بواسطهٔ اعصابش وارد میشود مگر از دماغ که محل روح و قوت
نفسانی ست که حس و حرکت بدان روح و قوت تعلق دارد و ظاهر ست که هرگاه در مبداء واصل
سده افتد روح مذکور بسوی نخاع نافذ نمی شود مطلق کما ینبغی بسبب وقوع سده و بالضرور در حس
و حرکت سائر اعضا فتور راه می یابد اما الاوتار فهی اجسام منبتة من اطراف العضل و تار جمع وتر
است و آن اجسام اند که میروینداز عضله با و تالیف او تار از عصب و رباط ست و بیشتر از عصبی در باطی
که از عضله می بر آید مولف گشته چنانچه در تشریح عضله گفته آید بعضی گفته اند میتواند بود که از غیر
عصب و رباط مخلوق باشد و درین باب علما را اقوال ست هر چه اقرب بصواب و احج بما ثبت بود
مرقوم شد و گمان نشود که از عضله وتر بر آمده است زیرا که بعض عضله وتر ندارند چنانچه در عضله
جبهه مشهود ست که وتر ندارد و وجه تعداد وتر در اعضای مفرد با آنکه مرکب از عصب و رباط ست
در بیان اعضای مفرد و مرکب گذشته شبیهة بالعصب مشابه است بعصب در لون و طبع و مطاوعت
در قبول حرکات مختلفه و وی متوسط ست در لین عصب و صلابت رباط و هم ذی حس ست و هم فی حرکات
تتصل اطرافها بالاعضاء فتنقل الی الاعضاء المتحرکة پس ملاقی میشود و متصل میگردد وتر اعضای متحرکه
را یعنی طرف آخر وتر که مقابل منبت اوست با عضای متحرکه رسیده است فتارة تجذبها بانجذابها
پس گاهی جذب می کنند و می کشند اعضا را بسبب کشیده شدن خود و تارة ترخیها باسترخائها
و گاهی سست می کند و منبسط میسازد اعضا را باسترخای خود باید دانست که مبدء ظهور حرکت اعضا
عضلات اند هرگاه عضله متشنج و مجتمع میگردد و رجوع بمبدء می نماید او تار نیز تجمع و سے
کشیده میشوند و اعضا را می کشند و هرگاه عضله منبسط می گردد بخلاف مبدء راجع میشود
او تار نیز مسترخی میشوند و بالضرور استرخا یعنی انبساط در اعضا رو میدهد و القابض والباسط
هو الذی لا اله الا هو و اما الرباطات فهی اجسام شبیهة بالعصب اما رباطها پس وی جسمهای مشابه
بالعصب اند در لون و قوام لیکن بیاض او و صلابت او بیشتر از بیاض و صلابت عصب است

زیرا کہ رباط از استخوان میروید و عصب از دماغ یا نخاع و مراد از شدت صلابت در ینجا عسر الانفصال ست نہ عدم الانعطاف کما لا یخفی تاتی من العظم الی اللحم ے آید رباط از استخوان بسوے گوشت وتوصل بین طرفی عظم المفاصل وبین اعضاء اخری ووصل میدہد میان دو طرف استخوان بندگاہ و میان عضو ہا و یک دیگر یعنی بعضے از رباط بسوے لحم آمدہ و بعضے براے ربط استخوان مفصل بیکدیگر و ربط دیگر عضو ہا و ریک دیگر صرف شدہ بالجملہ منفعت رباط معلوم شد دیگر آنست کہ منشطی و شاخ شاخ شدہ وے و عصب در یکدیگر مستنسج گردند و خلل آنہا بگوشت مملو شود و عضلہ متکون گردد و سپس شاخہاے او و شاخہاے عصب از عضلہ سر بر زنند و وتر از ان تکون گیرد و چنانچہ گفتہ شد و بعض اغشیہ نیز از ان متکون میشوند بدانکہ رباط کہ بعضلہ آمدہ باسم مطلق مسمے ست یعنی بجز رباط چیزے دیگر نمیگویند بخلاف انچہ براے اتصال عظام مفصل و اعضاے دیگر مخصوص ست و عضوے را بعضوے میرساند کہ انرا عصب نیز می نامند جہت مشابہت وے باعصب و نیز عقب قوس عبارت ست از چیزے کہ بر قوس می پیچند جہت استحکام و بپارسی بند کمان گویند و رباط مذکور نیز چون براے استحکام مقرر ست آنرا باین نام میخوانند و رباط حس ندارد و نفع حسی وے آنست کہ تا از کثرت حرکت عضلات و وقوع اصطکاکات دران ایذا لے نباشد واما العضلات فہی اجسام لحمی العصبیہ اما العضلہا پس آن اجسام اند کہ گوشت دران بیشتر ست لہذا لحمی العصب گفتہ اند والا وے مرکب ست چنانچہ میگوید وترکبہا من اللحم المحض ومن العصب والاوتار والرباطات و ترکیب عضلہ از گوشت خالص ست واز عصب و اوتار و رباطات چنانچہ گفتہ شد کہ شاخہاے رباط و عصب کہ باہم بافتہ میشوند و خلل آنہا واکی آنہا بگوشت آگندہ وپر میشود و عضلہ ہمین ست و بعد خلقت وے شاخہا کہ از عضلہ بر می آید و تر متکون میشود و پوشیدہ نماند کہ در وسط عضلہ طولاً جرمی شبیہ محور میباشد کہ انرا محور عضلہ خوانند و محور مذکور فی الحقیقت در ہر عضلہ میباشد لیکن در عضلہاے کلان نمایان ست و در عضلہاے خرد چون عضلہ پلک و مانند آن کم نما زود تر اگر چہ در ترکیب عضلہ دخلے ندارد کما لا یخفے لیکن از انکہ سر عضلہ نسبت او ناد ست گویا عضو نیز از ان مرکب است و متعرض ناشدن مولف بذکر غشا در ترکیبش یا بنا بر ظہور آنست یا بزعم آنکہ چون غشا بزوے مجلل ست نہ متداخل در قوامش دیرا در اجزاے ترکیب

منخلے نیست ومع ذلک اگر بجاے اوتار غشا میگفت موجہ بود ومنفعتہا ان تحرک الاعضاء بمعاونۃ
الاوتار لہا ونفع عضلہ ہا آنست کہ حرکت دہد اعضا را عند ارادۂ طبع بواسطۂ یاری دادن اوتار
مرآن را وان تکسو العظام ونفع دیگر آنکہ میپوشد عظام را چون عضلہ ہا بر سر استخوان موضوع اند
موجب عدم تضرر رود دیگر اعضا میشوند از رسیدن ضرر دیر وزیرا کہ عضلہ چون مولف است
انا عضلے بارد دہا بسبب اعتدال مزاج خود دقائق عضلے ماتحت خود میشود از برد وحر و
تحقن الحرارۃ الغریزیۃ فی الجسد لیلا یتحلل ونگاہ میدارد حرارت غریزی را در بدن ومنع تحلل وے
میکند از مسام بسبب کثافت جرم فائدہ عضلہ نزد شیخ از اعضاے مرکبہ ہست اما مولف درین باب
تابع قول جالینوس شدہ وآن را از اعضاے مفردہ شمردہ ووجہ تعداد وے از اعضاے مفردہ
در ابتداے مبحث عضو مفرد ومرکب گذشت وجملہ عدد عضلات پانصد وبیست ونہ است
وچون تفصیل انہا چندان ضروری نبود باجمال لبند نمودہ شد واما العروق الضوارب التی
تسمے لشرائین اما رگہاے کہ جہندہ اند مسمے بشرائین اند فہی اجسام عصبیۃ مضاعفۃ یعنی
آن جسمہاے عصبی مضاعف اند یعنی دو تو تاتی من القلب می آیند یعنی میروئیدہ شریانہا از دل
مجوفہ میان کاواک اند چنانچہ لازمۂ رگہاست لیس لہا حس وحرکۃ فی نفسہا نیست مر شرائین را
حس وحرکت در ذات وفی تجویفہا روح کثیر ودم قلیل در جوف شریانہا روح بیشتر وخون کمتر است
ومنفعتہا الی تنفذ الاعضاء قوۃ الحیوۃ التی تحملہا من القلب وفائدہ شرائین آنست کہ برسانند
اعضا را قوت زندگانی کہ برمیدارند از دل یعنی قوت حیوانی کہ در دل ست مسلک نفوذ آن بہ تمام
اعضا ہمین شرائین اند بتوسط شرائین بہمہ جا میرسد ونفع دیگر آنست کہ بقلب روح ترویح میرسانند
بانبساط وانقباض واخراج بخارات دخانی بجذب نسیم زیرا کہ ہمچنان کہ جذب نسیم از راہ ریہ میشود بتوسط
شریان وریدی کذلک ہر شریانے از مسام جملہ بدن نیز جاذب ہوا میکند ودفع بخار
دخانی از روح کہ در وے ست مینماید از ان ہست کہ کشف بدن بہواے معتدل باعث ترویح و
تفریح تام میشود اما چون اقرب طرق وصول ہوا بسوے قلب ریہ ست فائدہ استنشاق ہوا از منخرین
ودہن بر ظاہر ست ومنع وصول نسیم ازین مسلک عظیم باعث ہلاکت میشود وہمین سبب کہ
حیوان را حاجت شدید بوصول نسیم بقلب بود حکیم مطلق شریانے را کہ در ریہ آمدہ یک تو مخلوق ساختہ

تا هوا از ورود ترددهای آن نافذ تواند شد و حکمت در جاولت شریان آن بود که تا هوا منافی شده و بدل
رسد زیرا که اگر ابین یه و قلب منفذ نبود و وقوع شرائین بینهما بسبیل طریق واقع میشد چنانچه
در معده و جگر بوساطت ماساریقا حاصل ست در رگ جگر و دل بواسطه اوردهٔ دیگر وجود یافته
بهوای خارجی و فدتیب توقف اصلاح گرفتن نفوذ میکرد و دل را ایذا میرسانید بنا و علیه رجم رید شریان در
بدنی منتشر گشته تا هوائے که در ریه آید از مزاج ریه اصلاح یافته بتدریج در مسام شریان گراید و بدل
رسد فسبحان الله العزیز الحکیم و این شریانهٔ منسوب بوریدانان میکنند که وے نیز چون رید یک طبقه
است و فائدہ داشتن در تشریح ریه باید فائده شرائین از تجویف ایسر قلب رسته اند زیرا که تجویف
ایمن اقرب بکبد ست و برائے جذب غذا مشغول ست و نفع مجوف بودنش آنست تا در وے
روح بیشتر گنجد و بسائر اعضا رسد و ایضا خون آنقدر که در وے روح باد در آن مستقر شود و نفع
طبقه دار بودن آنست تا روح حیوانی که اصل و مادهٔ حیات ست محفوظ تر باشد بواسطهٔ استقامت
و فانا دعا او پوشیده نیست که اینچه دو طبقه دارد اگر در یک طبقه اش آفتے برسد طبقهٔ دوم در حفظ ما فی الجوف
کفایت میکند و نفع مجیر بودن آنست که تا از حرارت روح و خون و حرکت انبساط متاذی
نشود زیرا که اگر رو بی حس میبود ایذا اسے دائمی روی نمود اگرچه حرکت شرائین بدیهی ست
لیکن اطبا را درین اختلاف است که ترکیب وے بالذات است یا بالقسر یا بتبع قلب چنانچه در بحث
نبض گفته شود انشاء الله تعالے مذهب مؤلف آنست که بالذات حرکت ندارد و لهذا گفته لیس لها
حرکة فی نفسها والا حرکت او خود ظاهر ست واما العروق الغیر الضوارب التی تسمی الاوردة اوردہ را رگهائے
غیر جهنده و گر سے باورده اند فهی اجسام عصبانیة غیر مشابه لیس ان اجسام عصبیه اند که یک طبقه
دارند نابتة من الکبد مجوفة میرود نیانه کبد کا داک و مجوفه در بحث شریان و درینجا هم احتمال خبر بودن
دارد و هم احتمال حال شدن پس آنچه از رفع و نصب هر دو مجوز ست لیس لها حرکة و حس
نیست مراد از حس حرکت اصلا و فیها دم کثیر و روح قلیل و در انها بسیار و روح کمتر است
و گمان نشود که اورده تمامها از غیر خون اند زیرا که بعضے از آن مخصوص بجذب غذا اند
و خون در آنها نمیباشد چون ماساریقا و بعضے مخصوص بنفع مائیت اند چنانچه رگے که فیما بین جگر
و کلیه و شانه واقع ست جهت نفوذ مائیت و منفعتها ان تسقی الاعضاء الدم الذی تکون من الکبد

ومنفعتش آن ست که بنوشانند اعضا را خون که برمی‌آرد آن را از جگر یعنی خون که در جگر متولد می‌شود
بوساطت آورده بهمه اعضا میرسد **فائده** اورده جمع ورید ست و آن را عروق سواکن نیز گویند
و شرایین را اورده را که عصبانی گفته اند مراد آن ست که مانند عصب نرم در لمس و سخت در
گسستن اند نه آنکه شعبهٔ از عصب در آنها مرکب شده زیرا که شریان و ورید مفرد اند حقیقة علی
الاصح و علی الاصح بنابران گفته شد که بعضی بران رفته اند که در سطح داخلی طبقهٔ داخلی شریان غشائی
رقیق همچون نسج عنکبوت موضوع ست و بعضی بر سطح خارجی طبقهٔ خارجیه شریان نیز گفته اند که
غشائی مجلل ست و باید دانست که حجم ورید نسبت به حجم شریان بسیار تنگ واقع ست چنانچه
گفته اند که پری حجم شریان نسبت بحجم ورید یازده چند ست طبقهٔ خارجی شریان شش چند و طبقهٔ
باطنی پنج چند و اورده همه یک طبقه اند مگر ورید شریانی که از جگر بدل آمده و مغذی دل و شش ست
و نفع دو طبقه دار بودن این ورید آن ست که تا دل را غذا صافی تر شده برسد زیرا که ورید مذکور
در جرم دل منتشر ست و غذا از وی بدل بر سبیل ترشح میرسد و کذلک بریه تو پوشیده نماند که از جگر
نخستین دو رگ بر آمده اند و آن اصل همه اورده اند یکی از جانب مقعر کبد و دوم از طرف حدبهٔ
کبد آنچه از مقعر بر آمده آنرا باب الکبد گویند و شعبه‌های آنرا که بمعده و امعا رسیده است
ماساریقا خوانند مخصوص بجذب غذا ست و جگر کیلوس را از همین مجرا جذب میکند و همچنانکه شروع
هضم معدی از وقت مضغ ست شروع هضم کبدی از وقت ورود غذا بماساریقا ست یعنی
در ماساریقا نیز قوت هضم ست علی الاصح و این رگها بغایت باریک اند بمثابهٔ موی تا غذای
صافی و لطیف بجگر رود و گرنه آن چنان بودی سده در کبد لازم می نمودی و دیگر آفات تولید واقع
میشدی و همچنان که کیلوس از معده و غذای لطیف از امعا ازین رگها بجگر منجذب می‌شود مادهٔ
جگر نیز ازینها بتدریج مندفع میگردد و بیشتر ورود فضله روی بر امعا ست و باشد که از جگر بمعده آید
و ازینجا برود تا گراید بالجمله در معده و جگر و امعا بجز ماساریقا طریقی دیگر نیست و شعبه‌های باریک آب
که در جرم جگر متفرق ست بسمت مقعر آنرا اجزاء اول ماساریقا نامند **فائده** گاه باشد که شاخهای این ماساریقا
خصوص آنچه بمعده پیوسته است متسع و فراخ شود حتی که قطع بزرگ قطعه مقید از جگر دران تواند گنجید
چنانچه در اسهال کبدی مشاهده اهل تجربه شده است که قطعهٔ لحمی بر آمده است و بعده هلاکت افتاده

وقطعهای خرد خرد خود بیشتر می برآید و باثبات رسیده که قطعه مذکور خون بسته نیست و از جرم
امعا نیز نیست پس لابد از جگر باشد و حال آنکه آفت در جگر و هلاک بعد بروز آن مؤید است بر بودن وی
از جگر و چون بجز ماساریقا مسلکی فیما بین جگر و امعا نیست بالضرور اعتراف باید کرد باتساع مجری
که ماساریقاست و از آنکه حدوث مجرای غریب در بدن امکان دارد کما صرح المحققون کثرت
اتساع در آن بعید نمی نماید با آنکه جرم عرق قابل تمدد و وسعت است و آنچه بعض علما در خروج
قطعات کبد نوشته اند که قطعه جگر جدا شده در جوف می افتد و با معا ملاقی میشود و بسبب طبیعت یافت
روده را از آنجا استهال ساخته فرجه احداث میکند بنحوی که آن قطعه درو می آید و بباطن معا میگراید
در غایت بعد مینماید والله اعلم بحقیقة الحال و آنچه از حدبه جگر برآمده آنرا اجوف گویند و بعضی از شعب
وی در نفس جگر متفرق است و باقی بیرون آمده دو شاخ شده یکی صاعد گشته و با علی منشعب شده
و دوم هابط شده و باسفل متفرق گشته بهر دو حال غذا با اعضای اعلی و اسفل و این شعبه ها تا رسیدن
نهایت بچهار اسم مسمی میشود قریب بمبدا را جدا اول ورده گویند و بعد آن را سواقی جداول و بعد
آنرا واضع السواقی و بعد آنرا عروق الشعری هرچه پیشتر است نسبت بمقدم باریک تر است بمثابه
اغصان و ایضا از اول اجوف دو شاخ برآمده و بگرده و مثانه آمده جهت دفع مائیت و ایصال
غذا و این دو شاخ را طالعین نامند بهر آنکه با درطالع شده اند چنانچه در تشریح گرده بیاید و درین
مختصر در تشریح شریان و اورده بهمین قدر اختصار نموده شد و آنچه از نها فصد کرده میشود در
باب استفراغ بفصد مشروحا خواهم گفت بعون الله تعالی واما اللحم فیتولد من متین الدم واما گوشت
متولد میشود از متانت خون و لهذا آنچه از وی ناقص میشود عود میکند در سایر انسان زیرا که ماده
وی خون است و آن دائم در بدن موجود است و همچنان فاعل و تلافی اعضای منویه که عود وی
بعد نقصان متعسر بلکه متعذر است چنانچه در بحث عضو گذشت و ینعقده الحر والیبس منعقد میکند یعنی
می بندد گوشت را حرارت و یبوست اما حرارت تحلیل میکند رطوبت مائیه را که محدث رخاوت و ترهل است
و یبوست استمساک آن مائیت مینماید و بحقیقت یاری میدهد در عقد و منفعته ان یسحق الاعضاء و یدفع
الآفات عنها و نفع گوشت آن است که گرم دارد اعضا را و دفع نماید از وی آفتها را و ظاهر است که
اگر گوشت نباشد اعصاب و عضلات نزد مصادمات متاذی گردند و ایضا برو ایذا رسد و ضعف در قوی

افتد و شکل ناموزون نماید کما لا یخفی و پوشیده نماند که لحم از ان جانب که با جلد اتصال دارد ذی حس ست همچون جلد و ما بقی بی‌حس ست و چون حجم لحم را سه حصه فرض کنیم دو حصه فوقانی حس دار خواهد بود حاصل آنکه اکثر اجزاے وے ذی حس ست و کمتر بی‌حس و نفع در حس وے آنست که تا خلیقه جلد باشد و احساس عند وقوع آفت بجلد و سبب حس اشتمال لیف عصبی ست در وے و اما الشحم فیتولد من مائیة الدم و دسومته لانه متولد میشود از اجزاے رقیق چرب که در خون ست از انست که شحم سپید و نرم میباشد و لتقیده البرد و منعقد میماند و بیا برودت بجمود و تیبس لهذا اکثر تولد وے بر اغشیه و عضلے عصبانی ست و حرارت آن امیگداز د و منفعته ان یندی العضو الذی یجاوره و یحفظه و نفع وے آنست که تر دارد عضوے را که همسایه اوست و محفوظ دارد و اما الغشاء فانه جسم عصبانی رقیق عدیم الحرکة اما غشاء جسمے ست عصبے تنک جرم بیحرکت و مراد بعصبے آنست که شبیه بعصب ست در لون و باید دانست که غشا سه گونه است یکے آنکه منتسج ست از لیف عصب فقط همچون غشائے که مجلل نخاع ست دوم آنکه منتسج ست از لیف رباط فقط همچون غشائے که مجلل دماغ ست زیرا که غشاے مذکور از رباطے که از اطراف عظم قحف روئیده است حاصل شده است سوم آنکه منتسج است از لیف عصب و رباط همچون اغشیه سائر بدن و له حس قلیل و هر غشاء است حس اندک باعتبار اکثر آن که در تمام بدن ست و الاغشائے که مجلل دماغ ست مطلقا حس ندارد زیرا که آنکه از لیف رباط فقط متکون شده است و رباط حس ندارد و غشاے که مجلل نخاع ست حس کثیر دارد بنا بر آنکه از لیف عصب فقط متکون شده بخلاف اغشیه که از لیف عصب و رباط متولد شده اند که براے تکون او عضو ذی حس و عضو غیر ذی حس ست لهذا حس قلیل دارند و فائده ذی حس بودن این اغشیه آنست که تا اعضاے عدیم الحس را چون ریه و کبد و طحال بواسطه اشتمال غشا بر انها بهره از حس باشد و منفعته ان یغشی الاعضاء و یصونها و نفع غشا آنست که بپوشد اعضا را و در پناه دارد آنرا و اجل فوائد همین ست که مؤلف گفته و الا فوائد دیگر نیز دارد کما لا یخفی و پوشیده نماند که غشا در بدن از نه فائده بیرون نیست یکے آنکه اجزائے که خود بر عضوے پوشیده است محفوظ و مجتمع دارد بر هیئت وے چنانچه در دماغ مشهود است که اگر غشا بر ان مجلل نباشد استمساک هیئت وے صورت نه بندد دوم آنکه عضوے را با عضو دیگر مرتبط سازد چنانچه مرئی ست که گرده را با صلب مرتبط ساخته است و هر چند تعلق گرده با صلب بعصب و رباط است لیکن تمامی تعلق از غشا ست سوم آنکه واسطه بود

میان عضو صلب و لین تا لین از صلب متضرر نشود چنانچه در اغشیه ام الدماغ پیداست چهارم آنکه مانع تفرق عضو باشد چنانچه در مری و معده و امعا هویداست پنجم آنکه رگها در وی منتسج شوند و محمد بغذا باشند چنانچه در غشای مشیمی ظاهرست ششم آنکه بحیلولت خود ابخره کدره را از بعض اعضای شریفه باز دارد چنانچه در حجاب حاجز باهرست زیرا که اگر فیما بین اعضای تنفس که ریه و قلب ست و اعضای غذا که معده و مری و جگرست و حجاب حاجز که یعنی دیافرغما نیز گویند حاجز و حائل نباشد از ابخرهٔ اعضای غذا ابدا تمام بدل در ریه میرسید پیوسته و آفت عظیم احداث نماید هفتم آنکه حفظ حرارت کند و منع تحلیل آن نماید چنانچه در غشائی که بر جوف ممتد ست و آن را صفاق گویند محسوس ست هشتم آنکه عضو را دو حصه می کند بحیلولت خود در نصفش تا اگر آفتی بدان عضو رسد عام نباشد بلکه تا ممکن باشد بیک شق بسند کند چنانچه در غشائی که منصف دماغ ست یعنی دماغ را در طول دو حصه کرده است معلوم ست تا وقتیکه ماده سخت قوی نبود سکته و لقوه مرکب و فالج مرکب نمی افتد زیرا که اگر ماده ابحر ست و اما دفع او بخارج ممکن نیست اینجا بالضرور طبیعت ماده را بیک شق دفع می کند تا آفت عام نباشد نهم آنکه در اعضای عدیم الحس را فاضه حس کند چنانچه در جگر و شش و سپرز مبین ست واما الجلد فانه جسم عصبانی آرا پوست جسم عصبی ست که بافته شده است از شظایای اطراف عصب و عروق و بافت وی نسبت با غشیه و صفاق غلیظ ترست و جلد انسان قیاس بحیوانات رقیق ترست و کم موی و ضعیف القوة و الحس کثیر و مر جلد را حس بسیارست بنا بر استفاده کردن از عصب و کثرت حس او برای آن ست که تا از رگ منافی زودتر کند و بدان سبب حیوان خود را از آفت باز دارد و هلاک نگردد و پوشیده نیست که معتدل ترین اعضا جلد ست زیرا که کیفیات اربعه در وی متساوی ست بهر آنکه چون وی را با اعضای حار قیاس کنیم سرد ست و چون با اعضای سرد قیاس کنیم گرم و چون با اعضای رطب قیاس کنیم خشک ست و چون با اعضای یابس قیاس کنیم تر پس وی معتدل باشد و بدانکه گرم ترین اعضا قلب ست و سرد ترین اعضا عصب و تر ترین آن دماغ ست و خشک ترین آن استخوان ومنفعة ستر الاعضا و فائدهٔ جلد ستر و پوشیدن اعضاست تا اینها را محافظت نماید و از آفات بیرونی باز دارد و باید دانست که جلد چون از عروق رقیق و شظایای عصب منتسج شده است سوراخهای باریک کم فیما بین نسج واقع گشته مسام عبارت از انست و نفع مسام آن ست که بدان سبب جسد تنفس کند و نسیم داخل

شود و فضلات مستخرج گردد و ظاهر ست که جلد بعضی را دفع غلیظ ست و جلد بعضی دیگر رقیق و بعضی ذی موی
و بعضی بی موی است و بعضی نسبت به بعضی کثیر المسام چنانچه نیز گفته شد و جلد فی الحقیقت مرکب
ست اما مؤلف و بعضی دیگر در مفرده شمرده اند چنانچه وجهش مکرر گذشت و اما الشعر فمنه ما یزین الجسد و
اما موی پس او چیزی ست که زینت میدهد بدن را و هو الشعر الرأس آن موی سر ست و موی ناخن
نیز ازین قبیل ست و منه ما یزین بعض الناس دون البعض و بعضی ازان چیزیست که زینت میدهد
بعض مردم را نه بعض را مثل اللحیة و نظیر وی ریش ست زیرا که وی در حق مردان زینت ست
نه در حق زنان و منه ما فیه المنفعة والزینة و بعضی ازان چیزیست که در وی منفعت و زینت ست
مثل هدب العین نظیر او مژه است با وجود زینت تقویت میدهد نور را و هر الجمیع و مانع سقوط اجرام
صغار را بچشم میگردد وقت مفتوح بودن چشم و منه ما فیه المنفعة دون الزینة و بعضی ازان چیزیست که در وی
منفعت ست فقط نه زینت مثل سائر شعر البدن چون تمامی موی بدن و هی تنقی به البدن عن الفضول پس
بدرستی که موی مذکور پاک میشود بسبب آن بدن از فضلها یعنی فضله بدنی که در هضم آخر حاصل
بواسطهٔ وی منفع میگردد و فائده دیگر در خلقت موی بدن که بخار دخانی که اجزای مائیه ازان بیشتر
تحلیل رود و باقی که تماسک اجزای ارضیه بدان تواند شد در آن بماند چون در مسام در می یابد
تا الیته آنجا محتبس بماند بسبب مستحیل شدن بکیفیت غیر ملائم بخار دخانی منعقد میگردد بمادهٔ شعری و
چون از متعاقب مدد میرسد از قوت دافعه خصوص که رطوبت بدن لزج و چرب باشد مادهٔ منعقد واز
مسام بیرون می آید طویل شده است طرفه تکون موی پس آنجا که بخار دخانی نبود یا مسام نشود یا تا قصد
شود لیکن نداند مالح کرد آن منعقد تواند شد محتبس نماند یا محتبس ماند اما کیفیت وی از سوء المزاج
متغیر شود کیفیت غیر ملائم و درین صورتها موی متولد میگردد و عدم نفوذ بخار در مسام بر چند وجه ست یکی
آنکه ماده اندک بود یعنی بخار دخانی کمتر متولد شود بسبب نقصان حرارت و ناروئیدن لحیه در نسوان
و خصیان ازین قبیل ست دوم آنکه خون کم ماند و بخار دخانیت متولد شود و سقوط موی در
ناقهین بواسطهٔ نارسیدن مدد ازین قبیل ست سوم آنکه رطوبت درین بخار بیشتر بود و مائیت
اکثر و ظاهر ست که تا ناریت غالب نباشد بخار دخانی بخروج نکشد و بیرون نیامدن لحیه در میان
ازین جهت ست چهارم آنکه منافذ یعنی مسام شدید التضیق باشد بسبب برد مزاج یا یبس کثیف پس ماده

شعر آنقدر کہ میباید نتواند گنجید بجز آنکہ سیلان فضول چون طمث در زمان باعث امالہ بخار گردد اعدم لبث
بخار در مسام تا زمانے کہ موے متولد شود برسہ وجہ است یکے آنکہ مادہ رقیق بود و بدان سبب زود تحلیل
پذیرد و ظاہرست کہ تا کثافت کہ لازمۂ دخانیت ست در بخار نبود قبول انعقاد نمیکند زیرا کہ لبث نمی نماید
دوم آنکہ مسام وسیع باشد بنہایت و بدان سبب مادۂ مستعدہ زود مستخرج گردد و تحلیل پذیرد سوم
آنکہ اگرچہ مادہ و مسام باعتدال باشد اما اسباب محللہ مفرطا از امور بدنی یا خارجی اتفاق افتد و مادہ
را منعقد ناشدہ بتحلیل برد اما تکیف مادہ بکیفیت نا ملائم بدیہی ست کہ فساد تکون میکند و نفوذ مادہ
در مسام و لبث وی در آنجا در تولد موے کفایت نمی کند تا کہ محفوظ از تغیر و تکیف کیفیت غیر صالحہ
نباشد چنانچہ در داء الحیہ و داء الثعلب مشہود ست کہ بواسطۂ احتباس خلط وے در منافذ مادہ شعری
نیز فساد میگیرد **فائدہ** بعضے حکما شعر و ظفر را از فضلات می شمرند نہ از اعضا و الشیخ بو علی منہم
و اما الظفر فجوہر عصبی اما ناخن جوہری ست شبیہ بعصب در لون نہ آنکہ وے عصب ست چنانچہ
بعضے زعم کردہ اند زیرا کہ تصریح کردہ است شیخ بآنکہ ظفر مخلوق ست از استخوان نرم و منفعتہا ان
یدعم الانامل و یعینہا علے تناول الاجسام الصغار و اسا کہا و فائدۂ ناخن آنست کہ استوار و قائم
دارد سرہاے انگشتان را و یاری دہد آنہا را بر تناول اجسام و گرفتن آن و دیگر منافع نیز دارد چون
حک لفظا و باشد کہ بعض جا کار سلاح کند و جرم وے ذی انعطاف واقع شدہ تا عند الاحتکاک و
مصادمت اشیای صلب منعطف شود و شگافتہ گردد و چون در معرض انحکاک و انجراد بود دائم النشو
مجعول گشتہ **انتباہ** در تعداد اعضاے مفردہ اقوال اطبا اختلاف واقع شدہ نزد مصنف چہاردہ
اند عظم غضروف عصب وتر رباط عضل شریان ورید لحم شحم غشا جلد شعر ظفر و شیخ در قانون گفتہ
عظم غضروف عصب وتر رباط شریان ورید غشا لحم و ابو سہیل المسیحی سیزدہ نوشتہ شریان و
ورید یکے داشتہ پس انچہ شیخ گفتہ نزد او ہشت باشد و شیخ چیزے کہ شحم و سرب و مخ و ظفر و جلد باشد بر آن
افزودہ است و صاحب کامل نیز سیزدہ میگوید لیکن بدل مخ شعر مقرر مینماید و بعض اطبا شانزدہ میگویند
یا انچہ شیخ گفتہ و ہفت دیگر اینست شحم سمین غدد و جلد ظفر و شند و شعر واللہ اعلم بالصواب چون
از بیان اعضاے مفردہ فارغ شد شروع مے نماید در اعضاے مرکبہ

الفصل الثالث فی تشریح الاعضاء المرکبۃ

کالدماغ والعینین والاذنین واللسان فصل سوم ثابت ست در تشریح اعضای مرکبه چون دماغ
و دو چشم و دو گوش و زبان اما دیگر اعضاے مرکبه بفصول مختلفه مذکور خواهد شد فصل الدماغ
ابیض لونه متخلخل ابیض اللون اما دماغ جوهر نرم متخلخل سفید رنگ ست فائدهٔ رخو بودن آنست
تا شکل وے مستحسن باشد و استحاله آن بتخیلات نیک بود زیرا که شے لین اشکال را بسهولت قبول
میکند و فائدهٔ دیگر آنکه تا اعصاب را غذاے وافر رسد بهر آنکه اعصاب از دماغ و نخاع انتشار میکنند
لیکن نرمی مقدم دماغ بیشتر ست براے آنکه وے منبت اعصاب حس ست و حس انفعال
ست از محسوس و جهت این کار لینت لازم اما موخر دماغ نرمی کمتر دارد بهر آنکه منبت اعصاب
حرکت ست و حرکت را صلابت مبدء لازم و صلابت موخر دماغ نظر بمقدم اوست و الا دماغ
همگی نرم ست کما لا یخفی اما الدماغ فمرکب من المخ والشریانات والاوردة والغشاء المسمے بام الدماغ
والغشاء الصلب الذی یلاقی القحف اما دماغ مرکب ست از مغز و رگهاے جهنده و نا جهنده
و غشا که مسمے است بام الدماغ و غشاے دیگر که ملاقی قحف ست اما عصبها که از وے رسته
است از اجزاے ذاتیه دماغ نیست لهذا معدود در ترکیب او نگشته و باید دانست که اورده
و شرائین که بدماغ در آمده اند اول در اسفل دماغ باهم منتسج گشته اند و فوهات هر یک در دیگر
مفتوح شده و از ان فضاے مقعر در انجا که بطن اوسط ست حاصل آمده و فضای مذکور را طبا معصره گویند
و معصره دو نفع دارد یکے آنکه چون بغذای دماغ می آید نخست درینجا درنگ کند و در تو با و شکنهای آن
بگردد و بمزاج دماغ قریب شده صالح غذای او گردد دوم آنکه فضلات دماغی در وی مجتمع شود و بتدریج
بحنک منحدر گردد و بعده شعبه هاے اورده و شرائین از معصره متفرق شده اند بجانب دماغ و نزدیک بطن
اوسط رسیده شعبه های مذکور غلظت و آگندگی پذیرفته اند پس بعضے بخلف و نواحی رفته و بعضے بمقدم دماغ
ممتد گشته آنچه بمقدم آمده با شرائین صاعد که درینجا ست ملاقی شده و شبکیه و مشیمیه که طبقه چشم ست ازینها
ناشی میشود و درمیان قحف و نفس دماغ دو غشا حائل اند تا وقایهٔ دماغ باشند غشاے که ملاقی
نفس دماغ ست نرم ست و رقیق و آنرا ام الدماغ گویند زیرا که وے حافظ شکل اجزا و ناصر قوے
و افعال دماغ ست پس وی اصل است در بقای هیئت لین و معنی ام اصل ست و این غشا بر دماغ
محیط ست و تا آخر منقطع شده یعنی بر موخر دماغ اشتمال ندارد زیرا که موخر دماغ بسبب

صلابت محتاج بود تا نیست وغشائے کہ ملاقی قحف ست صلب ست وغلیظ واین را ام غلیظ وام جافیہ نامند وجہ اطلاق نام معلوم شدہ اما جافیہ ازان گویند کہ غشائے مذکور چونکہ بروابط مربوط شدہ است بقحف وبرغشائے لین افتادہ ازین سبب جوفے بین الغشائین در اکثر اماکن حاصل شدہ ونفع سترہ برداشتہ بودن این غشا آنست کہ داغ از ثقل او متاذی نشود وارابطہ کہ این غشا را باقحف مرتبط ساختہ اند رابطہ مذکور از شیون ودروز فیلا بر قحف برآمدہ اند ومنتسج گشتہ وغشائے محلل قحف نام یافتہ فائدہ در نفع حیلولت غشا میان دماغ وقحف بدانکہ دماغ بغایت نرم ست وذکی الحس ودر حالت تزید جوہر او در وقت انبساط کہ لازم انقباض ویست وہنگام صیحۂ شدید ودیگر عوارض کہ مزید بود آنرا مرتفع سازد آنرا ممکن الماستہ است باقحف اگر میانجی درمیان نبود عضولین از ملاقات عضو صلب بآفات قویہ وصداع دائمی می آمود ولہذا دو غشا بینہما حاجز گشتند تا انچہ ملاقی عظم ست بلا واسطہ بعینہ ملاقی دماغ نباشد وانچہ حاس دماغ ست نرم تر از انچہ فیما بین قحف ست مخلوق شدہ زیراکہ دو عضو کہ ضدیت داشتہ باشد از صلابت ولینت یک میانجی کفایت نمیکند بہر آنکہ شک نیست کہ این میانجی باید کہ بہر دو جہت مناسبت داشتہ باشد والا ہمین میانجی باعث تاذی میگردد وبود دو ضد یک، حاجز کہ بہر واحد مناسب بود درین چنین محل نازک صورت پذیر نیست ونفع دیگر در وجود غشا حفظ شکل دماغ ست لانہ لین واللین یحتاج ای حفظ الشکل الی القاسر وحفظ رگہائے منتشرہ در دماغ از التواء چہ اگر انتصاب عروق با غشیہ نیشد تراکم وتراحم بینہم می افتاد وپوشیدہ نماند کہ از ظاہر کلام مصنف چنان مستفاد میشود کہ این دو غشا در ترکیب دماغ داخل اند ومقوم وی اند وفی الحقیقت چنان نیست زیراکہ از کلام شیخ وغیرہ معلوم شدہ است کہ غشا از دماغ خارج ست ودر وجود نفس دماغ دخلی ندارد وتعداد مؤلف غشا را در تشریح دماغ از اجزایش بنا بر ضرورت آنست بر سبیل مجاز نظر باینکہ حفظ شکل او موقوف بر غشاست والا لازم می آید تفرد شخصے از جمہور وآن معقول نیست وہیئۃ الدماغ شبیہۃ مثلث وصورت دماغ مشابہ است بشکل مثلث مخروطی یعنے سہ گوشہ دارد کہ دو گوشہ وی باہم قریب بوند وگوشۂ موی بعید چہ معنی مخروط دراز ست وچونکہ مخروطیت این نزد اطبا بر ظاہر بود مؤلف تفریق بیان آن نکردہ وپوشیدہ نماند کہ بنای اشکال مربع ومثلث بر سطح خطوط است واطلاق وی بر ذی حجم صدق

نمی یابد لهذا گفته که شبیه بمثلث بالجمله آن ست که میان دو گوشهٔ قریبه است غلیظ و آگنده مجهول
شده و مسمی ست بقاعده و گوشهٔ سوم که مقطع طول واقع شده مسمی است بزاویه و این طرف دقیق است
قاعده طرف پیشانی ست و زاویه پس سر چنانکه میگوید قاعدته من جانب مقدم الراس قاعدهٔ دماغ موضع
است از طرف جبهه و زاویة التی یحیط بها الساقان من جانب المؤخر و زاویهٔ دماغ که رسیده اند آن
زاویه دو ساق از پس سر ست بدانکه شکل مثلث مخروطی بسه خط تمام می شود یک خط قصیر و
دو خط طویل بدین وجه خط قصیر طرف قاعده است و خطین طویلین که از
دو طرف خط قصیر ممتد شده مسمی است بساقین و ملتقای این دو خط بزاویه و به یکون الحس و الحرکة
و از دماغ حاصل میشود حس و حرکت ارادی در بعض اعضا یعنی دماغ مبدء قوت حس و حرکت است
و قوی بواسطه خدمت او باعضا فائض میگردند و قید بعضے ازان نمودیم که حس و حرکت اکثر اعضا
از نخاع ست چنانچه در تشریح اعصاب گذشت مع جواز انتساب حس و حرکت جمیع اعضا
بدماغ لانه مبدء و مبدأ المبدأ اما الحس فبواسطة العصب اللین اما حس پس بسبب عصب
نرم ست که از مقدم دماغ برآمده و اما الحرکة فبواسطة العصب الصلب اما حرکت پس بسبب عصب سخت
است که از موخر رسته و وجه نبات اعصاب لین از مقدم و صلب از موخر در مبحث عصب گذشته
فائده دماغ منقسم میشود بسه تجویف که ببطون مسمی ست بطن اول در مقدم دماغ ست و بزرگتر ست
از بطنین آخرین و منبت اعصاب حسی و محل حس مشترک و خیال است و بطن سوم در موخر دماغ
ست و این بطن اگرچه نسبت ببطن مقدم بسیار خرد ست لیکن نظر ببطن اوسط بزرگتر ست و منبت
اعصاب حرکت و محل حافظه است اما البطن میانه که وسط هر دو بطن واقع است وسعتی ندارد
بلکه بمثابه موری آب بین البطنین حادث شده و طویل کردی الشکل محل متصرفه و وهم ست و این
بطن را دهلیز نامند و از انکه باعث اجتماع بطنین شده مجمع البطنین گویند و ازدواج خوانند از آنکه
اجزاے دماغ که برین بطن حاوی ست دودی الشکل مینماید و ایضاً بطن مذکور مانند دودے یعنی کرم
حرکت مینماید بانبساط و انقباض دوده نامند و سبب حرکت مذکور دودی آنست که درون این بطن
بهر دو جانب او فزونی از جوهر دماغ راست راست واقع شده اند و باربطه مربوط گشته و از شان این
زائدتین ست که یکبار حرکت میکنند بتماس و مقاربت و با دیگرے بجدائی و مباعدت لهذا الیتین منفخین تشبیه

گردد اند هرگاه اینها متدد میگردند و بمقاربت میگرایند مجری یعنی بطن بسته میشود و حرکت انقباضی
اینست چون بمباعدت میگرایند و متقلص میگردند کشادگی در مجری رو می نماید و حرکت انبساطی
اینست و نفع درین قبض و بسط تصفیۀ روح نفسانیست از ابخرۀ دخانی و از حرکت دودۀ دماغ
بتمامه متحرک میگردد و این زائدتین را انورتین و قبتین و عنقتین نامند و بدانند که بطون با سرها ذی غضون
اند بخلاف زائدتین که املس یعنی صاف و بی شکن اند و غضون بغین و ضاد معجمتین جمع غضن
ست یعنی شکن که بر سطح عضوی افتد و مراد از غضون بطن تزاید و تقبها ست که بر سان پارهای
خود در جوشن بر هم افتاده در جرم دماغ و نفع در تزاید آنست که اگر روح کثیر آید و در افضیۀ
بطون نگنجد درین ثقب در آید فائده دیگر نضج روح ست بسبب تشبث وی درین مضائق و
تکیف او بمزاج دماغ چنانچه در تجاویف نضج می یابد و مناسبت بدماغ پیدا میکند و بدانکه دماغ
از اول تا آخر موازی درزهی دو حصه ست و این انقسام در حجب مخ و بطون تمام نماند شده و عصبها
و عرقهای هر حصه جدا ست و چون باهم شدید الاتصال اند تمایز بینهما محسوس نیست مگر در جزو مقدم
و نفع در دو حصه بودنش آنست که اگر در یک شق مادۀ دماغی فرود آید شق دیگر سالم ماند چه از
شان طبیعت ست حفظ اجزای بدن فهما امکن و پوشیده نماند که برای دفع فضول دماغی دو مجاری
طبیعی واقع اند یکی در بطن مقدم آنجا که زائدتین شبیهتین بحلمتی الثدی اند از نفس آنها مستخرج
میشود ماده بسوی انف دوم در بطن اوسط قریب بموخر و مادۀ بطن اوسط و موخر ازین ممر مستخرج
میگردد بسوی حنک **تنبیه** استدلال بر آنکه هر بطنی بقوتی مخصوص ست از ظهور ضرر در فعل آن

قوت عند حدوث آفت در ان بطن میتوان کرد **واما العینان** فکل واحد منهما مرکبة من سبع
طبقات و ثلث رطوبات اما هر دو چشم پس هر یک ازان دو مرکب ست از هفت طبقه و سه رطوبت
اگرچه اورده و شرائین و اعصاب و عضلات نیز در ترکیب چشم داخل اند لیکن چون ملاک امر بیان
طبقها و رطوبتها بود مولف بهمین دو بسند نمود و باوجود وضوح این امر که ضمناً نیز معلوم میشود در راه
اطالت در مختصر نکشود لیکن ما اعصاب را نیز ذکر کنیم که محیط بالمقصود همان ست زیرا که مجرای نور ست و
بدانکه طبقات اغشیه اند بعض آن موضوع بر بعض چنانچه بیان میشود و رطوبات جسمی ست مائی ذی جوهر
که در طبقات محصور گشته و آن نیز مذکور میگردد و چون ملتحمه نخستین طبقه است لفظ بخارج شروع

ازان کرو دگفت الطبقة الاولی الملتحمة وہی التی تلی الہواء ودطبقۂ نخستین ملتحمہ است و وے آنست کہ
متصل وملاقی ہوا است بدانکہ طبقۂ مذکور غضروفی ست وغلیظ الجرم مختلطا بعضلہ ہای محرکہ چشم متصل
بگوشت سپید چرب و وے از شاخہاے غشاے صلب کہ زیر پوست سر وزیر قحف واقع ست ناشی
شدہ است وپیش چشم سطبر گشتہ وہمہ اجزای چشم را پوشیدہ است مگر قرنیہ را کہ قدرے ازان جہت نفوذ
نور مکشوف ماندہ وحوالی آن با طبقۂ مذکور التحام واتصال گرفتہ لہذا ملتحمہ گویند تا آنجا کہ سیاہ
مینماید یا ازرق قرنیہ است وماوراے آن ملتحمہ حاصل آنکہ قرنیہ نیز مماس ہوا است **فائدہ**
رستن این طبقہ از غشاے فوق القحف حسب رای بقراط است ورازی برین دلیل آوردہ کہ چون
ورم ملتحمہ شدید باشد تجاوز میکند حالی چشم را حتے کہ برخسار میرسد واین معنی بے مشارکت غشاے
مزبور صورت نہ بندد واار بحیانس وردفس برانند کہ از غشای صلب دماغ کہ داخل قحف است
رستہ باستدلال آنکہ رمد شدید مغیر ذہن وحواس میگردد وہذا لیس بشئے زیرا کہ الم غشائی خارجی نیز ذہن
وحواس متغیر میسازد بسبب مجاورت او دماغ را چنانچہ در صداع ضربی مشہود میشود وبسیاریکہ درین
طبقہ افتد خاصۃ وبمشارکت چہاردہ است والطبقة الثانیة القرنیة وطبقۂ دوم قرنیہ است وہی
بعد الملتحمة وآن پس از ملتحمہ ست ولا لون لہا ونیست رنگی مراین طبقہ را فی نفسہا وانما یتلون
بلون الطبقة التی تحتہا ورنگین نمی نماید مگر از رنگ طبقۂ کہ زیر اوست بدانکہ قرنیہ طبقہ ایست صلب
وشفاف مانند شاخ سفید کہ بغایت تنک وباریک باشد وتسمیۂ این بقرنیہ ازین جہت است
کہ وے از اطراف طبقۂ صلبیہ برآمدہ است وبعنبیہ محیط گشتہ وبرہمہ طبقات ورطوبات کہ تحت اوست
پناہ گشتہ جہت حفظ لہذا حکیم مطلق آنرا چار تو آفرید ہمچون طبقات شاخ تا اگر آفتی رسد بسبب
ذی طبقات بودن اثر او در سائر اجزا سرایت نکند ومیتواند کہ بواسطۂ تو دار بودنش بقرن یعنی شاخ
تشبیہ دادہ اند بالجملہ سخت ترین اجزایش ہمانست کہ مماس ہوا ست ومحاط ملتحمہ نیست جہت می انفلت
چنین واقع شدہ تا قائم مقام ملتحمہ باشد ومثال این طبقہ با رطوبت جلیدیہ ہمچون مثال آبگینۂ
قندیل ست نسبت بضیاے سراج یعنی منع اصابت آفات خارجیہ میکند ومانع بروز نور نمیگردد جہت شفافیت وامراضے کہ درین طبقہ افتد نہ است والطبقة الثالثة العنبیة و
طبقۂ سوم عنبیہ است وہی قد تلون سوداء وآن گاہی یعنی بعض مردم سیاہ میباشد وقد تلون

زرقائیۃ و در بعضے آسمان گون و قدری تکون شہلاے و در بعضے مائل بسرخی ہمچون حدقۂ میش وہی بعد القرنیۃ و
او پس از قرنیہ است بدانکہ عنبیہ طبقہ ایست غلیظ الجرم و در وسط و مقابل جلیدیہ ثقبۂ واقع شدہ مانند ثقبہ
کہ در انگور میشود وقتیکہ از خوشہ جدا میکنند و بہمین تشبیہ بدین نام خوانند غرض ازین ثقبہ نفوذ نور ست و رنگ
طبیعی این نزد جالینوس آسمان گون ست و نزد ارسطو سیاہ و در اکثر نزول الماء سیاہ چشم را افتد
و ظاہر این طبقہ یعنی آنچہ حاس قرنیہ است سخت نیست تا از صلابت قرنیہ ایذا نیابد و باطن او نرم و ملائم
و ذو خمل و ذی خشونت واقع ست مانند اسفنج و ازین طرف بہ بیضیہ اتصال یافتہ و منفعت ذی خمل
بودنش سہ است یکی آنکہ چون آب نازل میشود در عنبیہ و فادح آنرا بستکاری فرو کنند در خملے
از خمول آن آب بند شود و از محاذی ثقبہ یکسو گردد دوم آنکہ فضلہ کہ بر چشم ریزد در خمل باستد و ہا کمن
و بر ثقبہ نریزد سوم آنکہ رطوبت بیضیہ کہ صاف و نغزندہ بسبب مجاورت جسم ذی خمول بر جای
خود باشد و سائل نگردد و امراضی کہ بدین طبقہ مختص اند ہفت اند و بعد الطبقۃ العنبیۃ الرطوبۃ البیضیۃ
و پس از پردۂ عنبیہ رطوبت بیضیہ است وہی رطوبۃ صافیۃ شبیہۃ ببیاض البیض و آن رطوبتی
ست صاف مشابہ بسپیدی تخم مرغ یعنی از روے لون و صفا و قوام و لہذا بیضیہ نامند و منفعت
خلقت این رطوبت پیش روی جلیدیہ آنست کہ ضو ر قوی بتدریج بر جلیدیہ افتد و بدان سبب
جلیدیہ از اذیت ضو ر قوی و ہواے گرم محفوظ ماند و سہ مرض باین مختص ست و الطبقۃ الرابعۃ
العنکبوتیۃ و پردۂ چہارم عنکبوتیہ است وہی طبقۃ شبیہۃ بنسج العنکبوت و آن پردہ ایست مشابہ
ببافت عنکبوت وہی بعد الرطوبۃ البیضیۃ و وے پس از رطوبت بیضیہ است و طبقۂ مذکورہ از کنارہ
شبکیہ رستہ و شاخہاے باریک از طبقۂ مشیمیہ باین آمیختہ داو حاجز ست میان جلیدیہ و بیضیہ و چون
بغایت تنک ست مانند خانۂ عنکبوت بدین اسم مسمے شدہ و فائدۂ رقتش آنست کہ منع ابصار
نکند و دو مرض باین طبقہ مختص ست و بعد ہذہ الطبقۃ و پس ازین پردہ الرطوبۃ الجلیدیۃ رطوبت
جلیدیہ است وہی رطوبۃ صافیۃ تشبہ الجلید و آن رطوبتے ست صاف مشابہ ببرف و این
رطوبت اشرف اجزاے چشم است زیرا کہ تعلق حقیقی بصارت بدو ست و باقی اجزا ہمہ خادم اند
لہذا در وسط واقع شدہ تا محفوظ تر باشد و از آنکہ او جامد و صافی ست مانند برف جلیدیہ
نامند زیرا کہ ترجمۂ جلیدیہ برف است و چون گرد شکل ست بردیہ نیز نامند و ترجمۂ برد کہ درین

محل واقع شده ثر اله است ومقدم وے پہناست وموخرش دراز فائده پہناے قدامش آنکه
وقوع اشباح را مواقع بزرگ باشد ومرئی خرد را نیز نصیبی وافر بود وفائده درازی موخر آنکه
اشباح در عصبۂ مجوفہ بہندام اندر شود ویک مرض بدان مختص ست ومشارکت بسیار افتد ولیدیا
الرطوبة الزجاجية وپس از جليديه رطوبت زجاجيه است وہی تشبه الزجاج الذائب ودی مشابه
است بآبگينۂ گداخته زیراکه صاف غليظ القوام سپيد رنگ ست باترک سرخی مائل گویا زجاج
ذائب است لہذا زجاجيه گويند وبر نصف موخر جليديه مشتمل گشته بجهت تبليغ غذا بجليديه وامراض
که درین افتد دواست وعلاج او صعب ست نسبت بامراض دیگر اجزاے چشم براے بعد
وصول اثر دوا داخلی بود یا خارجی وبر تفسر اطلاع بر علامت این رطوبت والطبقة الخامسة الشبكية
وپردۂ پنجم شبکیه است وہی بعد الزجاجية ووے پس از زجاجيه است وطبقۂ مذکور از اطراف
عصبۂ مجوفہ ناشی شده است وبر زجاجيه وجليديه از طرف خلف مشتمل گشته تا آنجا که مابین
جليديه وبيضيه است وازانکه اشتمال او برین دو رطوبت مانند احتواے شبکیه
است لہذا بشبكيه مسمے شده وامراض که درین افتد صحیح اند وعلاج آنها نیز صعب است زیراکه
اثر دوا خوب نمیرسد وایضا ذکی الحس وکثیر الشریان ست والطبقة السادسة المشيمية
پردۂ ششم مشیمیه است وہی تشبه المشيمة ووے مشابه بمشيمه است وہی بعد الشبكية ودی
پس از شبکیه است مده آنکه بافت این طبقه از اطراف غشاے رقیق دماغی واز اورده وشریان
واقع ست ومشیمیه ازان گویند که اشتمال او بر شبکیه چون اشتمال مشیمه است بجنین وچون طبقۂ
مذکور کثیر العروق ومنفذ غذای صائب اجزای چشم ست امراض دموی دروی بیشتر می افتد
والطبقة السابعة الصلبية وپردۂ ہفتم صلبيه است وہی بعد المشيمية ودی پس از مشیمیه است تلاقی
عظيم العين متصل ست استخوان چشم را یعنی استخوان خانۂ چشم را ووی از اطراف غشاے صلب
دماغی که بعصبۂ مجوفہ متصل ست ناشی شده فائده انچه از تعداد طبقات ہفتگانه ذکر شده بنابر
قول جمہور ست والا اختلاف درین بسیار ست وبعضے صلبیه را از غشا بیشمارند نه از طبقه
زیراکه نزد این بعض طبقۂ چشم ثخین الجرم نباشد وفرق میکنند از غشو طبقه والحق ما اللتاد بعضے
شبکیه را در طبقات نمی شمرند وبعضے عنکبوتیه را نیز از اجزاے شبکیه میدارند ونسبت بعضے یا ہر دو

ملتحمه را نیز و بعضی با هر سه عنبیه را نیز از اجزای مشیمیه میگیرند و بعضی با هر چهار قرنیه را از اجزای صلبیه
تعداد می‌نمایند پس نزد بعضی طبقات جمله شش اند و نزد بعضی پنج و نزد بعضی چهار و نزد بعضی
سه و نزد بعضی دو باشد اما در رطوبات سه گانه همه اتفاق دارند و لهذا در طبقه مشیمیه انتباه عصبهای
چشم دو گونه است یکی آنکه اما عصبه حس لمس و حرکت می کند و دوم آنکه مجوف به عبارت
است و مسمی است بعصبه مجوفه و در تشریح اعصاب گفته آمده اما الاذن فهی مرکبة من اللحم المحض
والغضروف والعصب الحساس اما گوش پس وی ترکیب یافته است از گوشت خالص و استخوان
نرم و پی که حس دارد و منفعتها قبول الصوت وجعله یدخل الصماخ و فائده او قبول کردن و
جمع نمودن آواز است تا داخل شود آواز در سوراخ گوش و بدانکه صماخ در عظم حجری واقع
اند و ذی تعاریج است تا هوا ابتدا در پیچ در آید اصلاح یافته در نهایت صماخ که است تجویف هوای
ایستاده هست و عصبی درین منفذ و حوالی جوبه مفروش است و این عصب را غشاء طبلی گویند هرگاه
هوای حامل الصوت در صماخ نفوذ کند و بجوبه رسد هوای ایستاده را در حرکت می آرد حسب
تموج خود پس عصب مفروش منفعل میگردد و باذن الله سبحانه سمع حاصل میگردد و صماخ بکسر صاد مهمله
و میم مخففه آمده است جوبه بضم جیم و سکون واو و فتح بای موحده و قف باغایت صماخ طرف
داخل اما اللسان فهو مرکب من اللحم والعروق والشریانات والعصب الحساس والغشاء المتصل
بغشاء المری اما زبان پس او مرکب است از گوشت و ورید و شرائین و عصب حساس و غشائی
که پیوسته است با غشاء مری گوشت او رخوست و سپید نمودن او سرخ از خون عروق
است و عصب وی منشعب شده است از اعصاب دماغی و زبان در طول او راست و دو
حصار با لبیب احتوای غشا منعکسه نمی نماید و در بیخ وی غده لحمی است که آنرا مولد اللعاب
گویند و زیر این دو سوراخ است که میل در آن گنجد جهت خروج لعاب و این سوراخها را ساکب اللعاب
گویند یعنی ریزندگان لعاب و نفع بردن لعاب نداوت زبان و باحوالی و لیست تا زبان اسهل
الاطاقه باشد بواسطه نداوت و زیر زبان و در نفس او دو رگ بزرگ سبز واقع اند و ازین
رگها شعبهای کثیر متفرق شده در جرم زبان منتشر گشته اند و این دو رگ را ضفدعین نامند والضفا
بلی حرکت زبان عصبها و عضلهای مخصوص در زبان واقع است و منفعة تقلیب الطعام

و المعونة علی الازدراد و تقلیع زبان گردانیدن غذاست تا بتمامه مضغ شود و یاری دادن در فرو بردن و ایضاً معاون برتکلم و نفث و آلت حس ذوق ست و از آنکه جرم او نازک ست از کیفیات بدن زود تر متاثر میگردد و لهذا تلون و بحسب لون ماده از اول دلائل مقرر نموده اند همچون چشم

الفصل الرابع فی الریة و القصبة

فصل چهارم ثابت ست در تشریح شش و دل و اما الریة فهی مرکبة من لحم علی لون الورد و من غضاریف قصبة الریة و الشرائین الناشبة من القلب ناشی پس آن مرکب ست از گوشت ورد رنگ و از غضروف های قصبهٔ شش و از شرائینها که روئیده اند از دل و بدانند که لحم ریه رخو متخلخل است و آنچه در بعض نسخ این دو لفظ در متن داخل شده غیر صحیح ست و لیس لها فی نفسها حس و حرکة و نیست مر ریه را در ذات خود حسے و حرکتے اما اغشا با فله حس قلیل اما غشاے ریه یعنی پرده که بران محیط ست پس آن را حس اندک ست پوشیده نماند که ریه تمامها بشکل تنبوره می ماند جز و بزرگ آن بمشابه کدوے تنبوره است و مراد از لفظ ریه خاصة همین ست و آنچه گردن مانند از وے برآمده است بمنزلهٔ دستهٔ آنست و مسمے ست بقصبة الریه و سر آنرا حنجره می گویند و تشریحش به جزو ذکر کنیم جزو اول در حنجره و آن عضوی ست غضروفی مرکب از سه غضروف یکے از بیش و آنرا درقی و ترسی گویند و درق بفتح دال و راے مهملتین و قاف سپر را گویند و ترس بضم تاے فوقانی و سکون راے مهمله و سین مهمله کذلک و از آنکه این غضروف من حیث الصورة یا من حیث الحافظة بدرق غازیان می نماید بدین نام می خوانند و نتو او زیر زنخ محسوس می شود و بعد بلوغ منتشق در لمس می در آید دو غضروف باقیه از پس اند مائل اندبمری و این دو کوچک اند یکے نام ندارد و اما باسم لا اسم له میخوانند و دیگرش را بکبے مے نامند بهر آنکه در وقت بلع طعام و آب بر لقبهٔ قصبه درمی افتد تا چیزے در قصبه نرود و انفتاح و انغلاق حنجره از وے ست و ظاهر است که بجهت تنفس حاجت بانفتاح دائم ست و کذلک عند بلع افتقار بانغلاق لازم چه اگر بسته نشود و قدرے از جسم غریب دران رود سرفهٔ شدید آرد و تا بسته نا که آن بر نیاید و گاه باشد که آن چیز عفن شود و هلاک سازد لهذا تاکید کرده اند که وقت اکل و شرب حرکتے این چنین نکنند که احتمال در رود آن در قصبه باشد و اقوی ترین اسباب تکلم قوی یا ضحک باشد

در انتہای بلع و مکب بضم میم و کسر کاف و تشدید بای موحدہ است یعنی برروی افتادہ و حنجرہ آلت تمامی صوت و حصر نفس ست و در جوف او جسمی ست مشابہ بلبان مزمار کہ منقبض و منفتح میشود و صوت بدان حاصل میگردد و ازان ست کہ عند حدوث آفت در حنجرہ فساد در صوت می افتد جزو دوم در قصبۂ ریہ و آن مرکب ست از غضاریف کثیرہ ذی دوائر انچہ بمری اتصال دارد کالدائرہ دیرست و ہرچہ متصل بدوست ناقص الدوائر ست و در ہر واحد ازین اقدر ثلثی دائرہ واقع ست دو طرفین وی بغشائی متصل گشتہ کہ متمم دور دائرہ گردیدہ و فیما بین الغضاریف اغشیہ لینہ حائل اند کہ مرتبط بہم شدہ و در باطن قصبۂ تماما غشای املس طائل بیبوست و صلابت مستبطن ست و کذلک سر ظاہرش نیز غشای مستظہر و قدام مری ست لہذا در عمل و وضع رو بسینہ و در عمل مری بر پشت می نماید جہت قرب عضو مالوف بدان سمت فائدہ انسان را بتنفس دائم حاجت ست لہذا مسالک و غضروفی مخلوق شدہ تا مشابہ انطباق نباشد چون بفعل جزای او از جانب بمری بستگی داشت غضاریف آنجا ناقص مجعول گشتہ و غشا قائم مقام آن دران محل گردیدہ تا از صلابت غضروف ایذائی بمری نرسد و در ازدرادشی کثیر الحجم ممانعت نبود و ازانکہ او آلت صوت ست باطن آن بغشا املس شدہ تا امر صوت مستکمل باشد و بآنکہ مہبط نوازل حاد و مصعد ابخرہ قلب متفرج حدت الصوت بود غشای مذکور بصلابت متصف گردیدہ تا سہل القبول و سریع الانفعال نباشد دیگر آنکہ امتداد و اجتماع او حالت تنفس ایضا بعید از عاجی دائما می نماید ہمہ غضاریف او بارابطہ غشائیہ در یکدیگر مربوط شدہ و علاوہ جہت تحسین غشا بالای او نیز پوشیدہ تا محافظت تمام نماید جزو سوم در نفس ریہ و آن مولف است از شعب قصبہ و شعب شریان وریدی و شعب ورید شریانی و لحم رخو متخلخل ہوائیہ جامع ہمہ شعبہ ہا گردیدہ و بالای وی غشای محیط ست و این غشا نیز مانند لحم ریہ ذی منافذ واقع شدہ تا رطوبات فضای سینہ و ریہ داخل تواند شد زیراکہ مجرای طبیعی بہر خروج رطوبات فضای سینہ ہمین ریہ ست ہمہ انچہ در نواحی اوست در روی وی در می آید و براہ قصبہ برمی آید و بدانکہ شش دو حصہ شدہ یکی بطرف چپ ست و دوم بطرف راست انچہ بطرف راست ست سہ شعبہ شدہ و انچہ بطرف چپ ست دو شعبہ گشتہ و فوائد انقسام او بدو قسم و تخلخل او و ترکیب او بشعب ورید و شریان و لحم

نفع وجود ریه در بدن وطریق وصول هوا بدل و مدد دادن هوا روح را لبسه قائم و گفته آید فائده
اول پوشیده نماند که حاجت انسان به تنفس دایمی ست وشش آلت حقیقی آنست لهذا حکیم مطلق
آنرا دو قسم کرده و اجزاے هر قسم علیحده علیحده وضع نموده چنانچه دماغ را تا اگر یک قسم را آفتی
رسد قسم دوم مقوم امر تنفس بود و ایضاً آنرا ذی تخلخل ساخته اسفنج مانند تا هواے منجذبه را فضای کثیر
باشد جهت انبساط و تمکن مع ذلک عند انقباض بر دفع یاری دهد چنانچه در اسفنج مشهود است
که هنگامیکه شرب آب کثیر می نماید چون اندکے می افشرند همه انچه در وی ست بر می آید و این کار از
غیر جسم متخلخل نیاید و از آنکه التهاب جسم موجب انبساط حجم او میگردد مجموع ریه از او اخر تجویف
گشته و بهر آنکه طرف الیسر قلب واقع شده ست سه حصه از ریه بایمن رفته و دو حصه بالیسر تا فضاے
این جانب را مزاحمت نباشد و علای هر دو طرف سینه ذی تساوی بود و بدانند که از دل شریانی
بریه آمده و این را شریان وریدی گویند بهر آنکه وی مانند ورده یک طبقه مخلوق شده و او غذای
نضجه از دل بریه میرساند و هوای صافی از ریه بدل نیز می برد نفعیکه در فائده دیگر ے آید
و ایضاً وریدی از جگر بدل آمده است و از انجا بریه جهت ایصال غذا بریه و این را ورید شریانی
گویند بهر آنکه مانند شرائین ذو طبقتین ست بشتر ایصال غذا ازین ست زیرا که شریان وریدی
مخصوص بتنفس ست و غذا که ازین شریان می آید بغایت اندک می باشد تا باعث امتلاے
فضلاے رگ نشود و مانع نفوذ هوا و خروج آن نگردد بدانکه غذائی که بریه میرسد چون نختگی
تمام دارد زود مستحیل بعضو میگردد و این بهر آنست که ریه بنا بر اشتغال او بامر تنفس و دوام
حرکت از استفصاے هضم قاصر ست بناء علیه قوا در رجوع لصیبه وے نیز غذای نضجه مقرر فرموده
تا بادنی تصرف خلع صورت غذائی نموده لبس هیئت عضوی نماید گوشت ریه نحیف متخلخل و جامع
شعب الوردق ست و بنا بر غلبه هوائیت حمرت او بسپیدی میزند در وے معتبر آنست فائده
دوم منفعت ریه در بدن استنشاق هواست و تصفیه آن و اخراج فضلات چنانچه گفته شد
ابدانفع استنشاق آنست که بیک تنفسه لعینی تنفس گرفتن یکبار هواے بسیار منجذب
شود و براے وصول بدل معد و مهیا باشد تا اگر حبس نفس اتفاق افتد و بدخول هواے خارجی
متعطل واقع شود چنانچه هنگام غوطه زدن و صیحه متصله کردن دوم گرفتن قصد آن از عبور

کردن بر قاذورات و جز آن میشود اضطرار واقع نگردد و ہوائے موجوده در ریہ بترویح قلب وافی
شایسته کفایت کند زیرا که دل بنا بر آنکه کثیر الحرارت ست پیوسته بسوئے برودت احتیاج دارد
و برودے غیر مفرط البرد که دم بدم واصل می شود بر نفس دل بجز ہوا نیست و معلوم شده که ہوا
اگرچه گرم ست اما نسبت به بدن سرد ست خصوصاً نسبت بعضو باطنی شدید الحرارت با آنکه ہوائے
که نزد ماست از ابخرهٔ مائیه برودت الی کسب کرده است بالجمله اکثر حیوانات برسے
بدین مفتقر اند و در مبرد قلب تقیید بغیر مفرط البرد از ان نمودیم که دل معدن روح است و روح
گرم ست و لطیف از برد مفرط افسرده می شود فائده سوم شریان وریدی در جرم ریه
متفرق شده است و یک طبقه از ان مجوف گشته تا نفوذ ہوا در مسام وے بسهولت شود زیرا که
وصول ہوائے ریه ہمین طریق ست که از راه مسام در جوف رگ مذکور می درآید و بقلب
میرسد و باز ہمین طریق ابخرهٔ وے بہوا مختلط گشته مستخرج میگردد نه آنکه افواه جہائے عرق
مذکور در جوف ریه مکشوف واقع اند چنانچه افواه ماساریقا در معده چه اگر چنان میبود حصول
ہوا که انجذاب او قوی ست بلا تمهل و بدون اصلاح یافتن بدل میرسید و مناذی میساخت
بنا بر علیه مدخل آن از مسام عرق مقرر شده تا بسبب ضیق منفذ زود نگذرد و با یستد تا که از کثافت
پاک شود و مناسبت بمزاج دل پیدا کند و عمده ترین آلات تنفس ریه است لهذا آنرا آب ابخره
گویند زیرا که اگرچه حصول استنشاق از تمام بدن می شود چه از راه مسام جلد ہوا در
منافذ شرائین می درآید ترویح روح می نماید لیکن ترویح عام وابسته باستنشاق ریه است و بقائے
حیات بدان موقوف ست غایت آنکه اگر حصر نفس معتاد نمایند زمانی طویل برآن قدرے یابند
و درین ہنگام ہوائے که در ریه محصور ست امر ترویح دل را سرانجام میدہد زیرا که از حصر نفس در
منجذب شدن ہوائے ریه بدل فتور نمی افتد بهر آنکه حرکت دل و شرائین که عبارت از
تنفس و بسط ست دائمی ست خواه نفس گیرند خواه نه نهایت آنکه در تنفس گرفتن دم بدم ہوائے
مجدد می درآید و ترویح بروح روے می نماید و بر تقدیر حبس تا که ہوائے محصور در ریه
از کثرت اختلاط ابخرهٔ قلبیه گرم نشده است و فرود تر از مزاج قلب ست ترویح آن کفایت میکند
و چون گرم شد اضطرار ہوائے خارجی روی میدہد و اگرچه دخول ہوا در منافذ شرائین از مسام جلد

تیز داهی ست بنابر قبض و بسط آنها لیکن تمام فعل آنها درین امر ایضاً به تنفس مربوط ست مگر آنکه از
کثرت اعتبار بحبس النفس جذب نسیم از منافذ شرائین عادت شود چنانچه در بعض اهل ریاضت مشهود
می شود که تا روزها محصور النفس میباشند و پوشیده نماند که هوا مبدرق روح ست مانند آب
غذا و چنانکه آب صرف غذا نمی شود هوا صرف نیز روح نمیگردد و قومی که این گمان کج دانند
باطل است زیرا که ثابت شده که بسیط غذاے مرکب نمی شود لعدم المناسبة بینهما چه در غاذی
و مغتذی مناسبت شرط ست اما آب چون با رطوبات مرکب می شود غذا میگردد و کذلک هوا با بخره
اخلاط آمیخته روح میشود اما القلب فانه جسم مخروطی کهیئة الصنوبر یا دل جسمی ست مخروطی بشکل مانند
صورت صنوبر یعنی یک طرف او اگنده و طرف دوم باریک است قاعدته فی وسط الصدر قاعدهٔ
او درمیان سینه است و راسه مائل الی جانب الیسار و سر او مائل بجانب چپ ست و پوشیده
نماند که سر دل فروسو است و محاذی پستان چپ رسیده ست و قاعدهٔ وی بالا سو است
بدین شکل نفع در آله دل بطرف چپ تباعد اوست از جگر بهر تعادل هر دو طرف
بدن در حرارت لان کلیهما حاران و چون وے شریف ترین اعضا بود در سینه که صندوق بدن
ست مودع گشته تا محفوظ تر بود و هو احمر قانی و وے سرخ رنگ مائل بسیاهی ست و مرکب
من اللحم و اللیف و الغضروف و الغشاء المذاهب مرکب ست از گوشت و لیف و غضروف و غشاے
سخت و بدانکه گوشت او سخت مخلوق شده تا قبول آفت را قابل نباشد بسرعت و ایضاً بواسطهٔ
اجتماع حرارت تلطیف خون بوجه احسن و اکمل نماید تا روح ازان متولد شود و لیف او سه گونه
است طویل بهر جذب و عریض بهر دفع و مورب بهر امساک تا هر قسم از حرکت بوقوع آید و غضروف
چون صلب ترین اعضا ست لهذا عظم بودن وے در عضو باعث استحکام عضو ست و فوائد دیگر
نیز دارد و غشای وی بر آن جمله مجلل شده تا وقایه باشد آنرا از اصابت آفات و لهذا
غشای مذکور بر جرم دل افتاده و بهم پیوسته نیست بلکه برداشته و جدا است مگر نزدیک اصل
او که قاعده است پیوستگی دارد و نفع دیگر در تیرے غشا سهولت انبساط وے ست
و بدانکه ارتباط اربطه و رباطات و شرائین همه از جانب قاعده واقع ست و ایضاً در انجا
عضو لیست عظمی بنیاد دانند که اندکی غضروف است مے باید فی الحقیقة غضروف نیست و نفع

ونیز استفادت استخراج شرائین ست والیضا آنچه بیشتر از آنجا که مدخل ماده نسیم ست دو پاره گوشت
عصبی برآمده است بشکل دو گوش که آن را اذنی القلب خوانند دخول نسیم و خروج بخار را معد اند
هرگاه دل منقبض شود این هر دو فراهم آیند تا نسیم هوا که گرفته باشند بدل اندر شود و چون منبسط
گردد هر دو بین باز شوند تا کسب هواے دیگر نمایند و هو منبع الحرارة الغریزیة و دل جایگاه
پیدا شدن حرارت غریزی ست و معدن روح ست و بیان وجود حرارت غریزی مفصل
گفته آمده ایم و له بطنان و در دل راست دو خانه بر طبق قول جمهور احدهما الایمن یکے از ان
دو بطن بطرف راست ست و هذا المملو بالدم الکثیر والروح القلیل و این بطن پر است از
خون بسیار و روح اندک زیرا که بجگر متصل ست و عمده فعل وے اشتغال بجذب غذا و استعمال
آنست و له مجار یجری فیها من القلب الی الریة دم الغذاء و مر این بطن راست گذرها و راهها که
جاری میشود وریدی از دل بسوی شش خون غذا یعنی خون که آن را غذا است و من الریة الی القلب
الهواء و جاری میشود از ریه بسوے دل هوا اما آنکه یک مجری بسمت جگر ست و وریدی ران اجل
شده جهت ایصال خون از جگر بقلب مجراے دیگر بسمت ریه است و وریدشریانی ازان برآمده و
بشش رسیده است جهت ایصال غذا بریه چنانچه در تشریح ریه گذشت و از آنکه زیاده بر واحد
حکم جمع داده اطلاق مجاری بر مجریین باک نیست و هر چند از شریان وریدی که از بطن ایسر برآمده آ
نیز حصول جذب هوا و دفع بخار میشود لیکن مخصوص تر و عمده تر درین باب ورید شریان ست
والثانی الایسر و بطن دوم بطرف چپ ست و این نسبت بایمن بزرگ تر و استوار تر و هو
مملو بالروح الکثیر والدم القلیل و بطن ایسر پر ست بروح حیوانی بسیار و خون اندک ملاک
امر از دل تولید روح ست و عمده غرض از وجود خون درو می آمدن روح است از ان و
مصاحب بودنش با روح در شریانهای وی با عضا از هر دو طریق شریان زیرا که خون قلب
بمثابهٔ مرکب ست مر روح حیوانی را و بمنزلهٔ ذخیره است تا عند نقصان روح روح دیگر من حیث البدو
متکون هم میشود زیرا که در شریان نیز روح متکون میشود اما نه بنوعی که در دل میشود و چون
مبدء شرائین قلب ست تکون وے در شرائین هم از فیض مبداء آنها ست و ازین جهت
است تخصیص مبدئیت او بقلب و هو منبت الشرائین و بطن ایسر محل رستن شریانها ست

این نیز دو دهن دارد یکی دهنهٔ شریان عظیم است که همه شریان بدن از آن برآمده اند و دوم دهنهٔ شریانی است که بریه رفته و لنفوذ هوا از ریه بدل ازین نیز حاصل میشود و لشریان وریدی است
فائده این بطنین مذکورین مجری واقع ست که خونیکه از این به الیسری آید درینجا النفج یافته
معتدل روح که بطن الیسر ست مناسبت پیدا کرده بهی آید و مجرای مذکور هنگام تعرف التهاب تسع
میشود و وقت تطول او منضم میگردد یعنی انضمام و انبساط او حسب انضمام و انبساط قلب ست
و قیاس این مجری همچون قیاس البطن اوسط واقع ست و بعضی این را هم از البطن میگیرند و
قلب را سه بطن ثابت می نمایند اما جالینوس و دیگر محققان و شیخ و منفذ میشمارند به البطن و لکل ان
یصطلح و قاعدهٔ البطن ایمن بسیار فروتر ست نسبت بقاعدهٔ البطن الیسر و حکمت درین آنست که تا
صاف ست به الیسر گراید و انچه کثیف باشد بجا بماند لتقعره و لسفله بالنسبة الی قعر الایسر
انتباه هر حیوان که دل او نیز بزرگ باشد و قلیل الحرارة نبود دلاور باشد و انچه دل وی خرد بود
اما کثیر الحرارة باشد آن نیز دلیر باشد و انچه دل او قلیل الحرارة بود و اگرچه بزرگ باشد نامرد بود
همچون شتر و خرگوش و پوشیده نماند که قلب تحمل نمیکند الم را و نه ورم را از آن ست که بعد ذبح حیوان
آفتی در دل یافته نمیشود بخلاف دیگر اعضا که اکثر با وقت مشهود میگردند و گاهی یافته می شود
در دل بعض حیوانات کبیر الجسد استخوانی بمثابهٔ غضروف و گاهی در دل بعض همچون دو راسین یافته
شده و از قوت حیات قلب ست که می بینیم چون دل از حیوان جدا کنند حرکت در دل تا مدتی
محسوس میگردد و انچه بعض اطبا گفته اند که قلب از قبیله عضل است شیخ و دیگر اتفاق تخطیه رای او
غایت آنکه شدید الاشتباه بعضله ست لیکن حرکت او غیر ارادی ست بلا شبهه و شک نیست که عضله ارادی ست

الفصل الخامس فی تشریح حجاب الصدر والمعدة والامعاء

فصل پنجم ثابت ست در تشریح پردهٔ سینه و تشریح معده و روده اما حجاب الصدر فهو مرکب من اللحم
والعصب الحساس المحرک اما پردهٔ سینه و وی مرکب است از گوشت و پی حس و آن حرکت دهنده
و منفعة انبساط الصدر والقباضه و نفع این حجاب کشودن سینه ست بهر جذب هوا و فشردن
آن و راندن بهر رد هوا چنانچه در تنفس مشهود ست و حجاب مذکور فاصل و واقع شده میان اعضای
تنفس و اعضای غذا اما اعضای تنفس را بجزو غذا مصون باشد و وی از آخر عظم عظام القص

برآمده است و باسفل منحدر شده بر سبیل توریب تا فقرهٔ آخر فقار صدر منتهی گشته و بدانجا بجمیع اضلاع
ملتصق شده و مرا او را ثقبه است یکی اکبر برای نفوذ مری و شریان کبیر دوم اصغر برای صعود
جزو رگی که مسمی ست بابهر و ابراز محدب کبد طالع شده و بالجمله این حجاب حاجز را جمهور دیافرغما
نامند مگر صاحب اسباب و علامات که حجاب متعرض بین الکبد و المعده را بدین نام خوانده
و بعضی حجاب مذکور را از عضلهٔ می شمارند فائده از انجا که مبدا این حجاب ست غشای
ناشی شده است و باعلی برآمده و دو شق گشته یکی بجانب خلف سینه و دوم بطرف
قدام او و آنجا که ملتقی الترقوتین است بهم رسیده و محل حدوث ذات العرض و ذات الصدر
همین غشاست اگر ورم در شق قدامی بود ذات الصدر گویند و اگر در شق خلفی بود ذات العرض
نامند و این غشا را با حجاب مذکور تعلقی نیست واما المعدة فهی جسم مستدیر الهیئة مرکبة من
اللحم والعصب والورق والشرائین اما معده پس آن جسمی ست کردی شکل مرکب از گوشت
و پی و رگها یعنی اورده و شریانها و وی دو طبقه دارد همچون امعا طبقه داخل عصبانی ست و خارجی
لحمانی و صورت معده را بکدوی گردن دراز تشبیه داده اند و استدارت او نظر بما تحت
ولیست و مری نیز جزو معده است چنانچه می گویند و تنقسم الی اجزاء ثلثة و منقسم می شود معده
بسوی سه جزو المری ولحم المعدة وقعرها یکی مری دوم معده سوم قعر معده چنانچه هر احد
جدا بیاید اما المری فانه یبتدی من اقصی الفم الی عند مقطع عظام القص اما مری بدستیکه
وی شروع می شود از نهایت حلق و می رسد تا قریب بجائی که غایت استخوان سینه
است و نیست ما تحت آن مگر غضروف خنجری و پوشیده نماند که مری خلف قصبه ریه
واقع است لهذا در امراضش وضع دوا ما بین کتفین می نمایند و مسلک و رود طعام و شراب
از حلق بسوی معده همین ست و وی مولف ست از گوشت و جز آن که ذکر شد و خلاف
مقطع او که عبارت ست از فم معده که آن از گوشت عاریست و طبقهٔ غشائی که طرف باطن
مری باشد لیفهای او بطول ست و طبقهٔ غشائی که بالای او محیط گشته لیفهای آن مستعرض
و حکمت در اطالت آن بر استواء این سهولت جذب ست در از درلو کما لا یخفی واما فم‌ها
فعند مقطع عظام القص اما دهن معده نزد غایت استخوان سینه است محاذی عظم المعجز ی

عارلیست و عصبہ دروی نشستہ و حکمت درین آنست کہ شدید الحس باشد جہت دریافت جوع کہ سرمایۂ بقای حیوان ست و درینجا شعبۂ از عصب دماغ متفرق شدہ جہت افادۂ حس و انجہت ست کہ استشمام روائح کریہہ غثیان می آرد و از آب سخت سردی میان حاجبین محسوس میگردد زیراکہ عصب مذکور چون از دماغ می برآید بحاجبین مرور نمودہ بسوے فم معدہ برآید و فم معدہ را مبدء ع نیز میگویند زیراکہ الساع در معدہ ازانجا ناشی مے شود و بعضے فوادش نامند جہت نزدیکی او بفواد یعنی دل و اما قعر ها فیہا اللحم اما قعر او پس دردی گوشت است ازانست کہ باضمہ در قعر منتشر ست و موضع فوق السرۃ و محل قعر معدہ بالاطراف ست و وی اندکے بجانب ایمن مائل ست جہت استفادہ حرارت از کبد تا مقوی ہضم بود و براے آنکہ تا انحدار غذا بعد ہضم بسوے جگر بسہولت باشد و منفعتہا ہضم الغذاء و نفع معدہ ہضم غذا ست تا آنرا مہیا سازد بفعل کبد چنانچہ مری و فم مہیا مے سازند آنرا براے فعل معدہ فائدہ ہمچنانکہ از بالا مری ست از پائین معای اثنا عشر لیست مدخل معدہ ہست و معا مخرج فضلۂ آن چنانچہ ذکر یابد اما معدہ از خلقت لبقار و از ایمن بکبد و ایسر بطحال مربوط است بارلطہ و این نیز ہمچون مری ذو طبقتین ست و لیفہاے طبقہ داخلی مستطیل و مورب ست و لیفہاے طبقۂ خارجی مستعرض لما قلنا از غتیاد و اغتذاے معدہ از خون ست کہ ترشح می شود بروی از عروق یا منصب می گردد بران از جگر و انچہ بعضے گویند کہ از طعامے کہ درو منہضم می گردد اغتذا می نماید معقول نیست زیراکہ در ہضم کیلوسی غذا استحیل از کیفیت می شود نہ نوعیت و بہر تغذیہ استحالۂ کیلوس از نوعیتش و حصول خلط لازم اما الامعاء ففی اجسام عصبانیۃ مضاعفۃ ذات حس مرکبۃ من العصب و اللحم و العروق و شرائین و ہی بالعدد و امعا شش عدد و اند الاثنا عشری و الصائم و الدقیق و الاعور و القولون و المستقیم چنانچہ سرد احد جدا جدا گفتہ آید لوشیدہ نماند کہ سہ رودہ بالا را علیا گویند و زانکہ جرم ایشان باریک ست و دقاق نیز نامند و درین امعا شحم نیست لقربہا بالاعضاء الحارۃ لیکن در سطح باطنی آنہا رطوبتے لزج واقع ست قائم مقام پیہ تا دفع مضرت حدت صفرا و جز آن نماید از جرم امعا و رطوبت مذکورہ را اغشیہ اس

ودی جمع عرس ست یعنی معجمہ ورہ ودہ یائین را ثقلی نامند وازانکہ جرم آنہا غلیظ و آگندہ است
غلاظ نیز نامند ودر باطن اینان بہر غرض مذکور شحم مسطح ست خاصۃً ابتداے امعا از زیر معدہ
متدیلًا و انتہالیش تا مقعد چنانچہ ذکر کیم بدانکہ رودہ نخستین اثنا عشری ست ووی متصل است
بمعدہ ومقابل مری یعنی بمحاذیکہ در وسط اعالاے معدہ مری ست در وست اسفلش انیست
جہت خروج ثقل ودہن اوسمے ست بر بواب علی الاصح وتجویفش نسبت بمری تنگ واقع
ست و بامر اللہ این بواب تا کہ طعام ہضم یا بدلستہ می ماند و بعدہ می کشاید تا کہ فضلہ منحدر گردد
اثنا عشری ازان گویند کہ طول بہ دوازدہ انگشت مضموم می باشد بانگشتان صاحبش وہرچند
بواب نام دہن وست ولیکن بہ کل آن نیز اطلاق می کنند تسمیۃ الشئ باسم اشرف اجزائہ و رودہ
مذکور اعوجاج ندارد و مستقیم الطول ست ومعای دوم صائم است واو ذی تلفیف التوا است
وصائم ازان گویند کہ در اکثر امر خالی میباشد واما کثرت خلو آنرا دو سبب است یکے آنکہ وے
نزدیکتر بجگر ست و ماساریقا بیشتر لوی رسیدہ اند صفوت غذا زودتر بجگر میرود دوم آنکہ منفذ زہرہ
درین رودہ ست صفرا کہ از زہرہ بامعا می آید جہت غسل ثقل ازان نخستین بر صائم وارد میشود
وچون ہنوز شدید الحدۃ است و بارطوبت نیا میختہ رودۂ مذکور را بالاستقصا مے شوید
از فضلہ بدین دو سبب بیشتر خالی می ماند و بودن وے ذی تلفیف جہت لبث غذا منافات
ندارد تسمیہ کردن وے بصائم زیراکہ زمان لبث غذا نسبت بزمان خلو او بسیار
اقل قلیل میباشد وللاکثر حکم الکل وگفتہ اند کہ این رودہ در مرض تنگ تر می گردد
ومعای سوم دقیق ست ودقاق نیز گویند تسمیۃ الجزو باسم الکل زیراکہ این سہ رودہ
را دقاق می نامند ازانکہ دو رودۂ مذکور باسم خاص نیز مختص شدہ اند این را باسم
کل مسمے ساختند بالجملہ وے آخرین علیا ست بغایت تنگ جوہر ست و تلافیف
کثیر دارد مع الامتداد الکثیرۃ نفع تلافیف و امتداد اوست کثرت لبث غذا است
تا صفوت او بجگر بکشد از رگہاے ماساریقا بالاستقصا و فائدہ دیگر در ایستادن غذا
زمانی طویل دروے آنست کہ تا انسان زود زود محتاج بہ تناول غذا نشود و
سعت این ہر سہ رودہ یکسان

اثنا عشری حاصل ست تا اینجا همان مقدار انسباغ آمده و هضم اگرچه در سائر امعا ست ولیکن درینها
بیشتر است لقربها بالمعدة والکبد و معای چهارم که نخستین رودهٔ امعاے سفلی ست اعور است
اعور ازان گویند که یک منفذ دارد و برای مدخل و مخرج و بمشابه کیسه واقع ست و انچه در روده
می درآید برجع القهقری می برآید و منفعت اعوریت آنست که تا بمنزلهٔ خزانه باشد مر ثقل را و بدانها
سبب مجاری امعا از سده و قولنج مصئون بود و ایضاً حاجت تبرز هر وقت نیفتد و نسبت این
روده قیاس بدیگر امعای غلاظ همچون نسبت معده است نظر با معاے دقاق یعنی همچنانکه
هضم در معده نظر بدقاق بیشتر ست درین روده نظر بقولون و مستقیم افزون تر ست لهذا
میل بطرف راست بیشتر دارد جهت استفادهٔ حرارت از ضمهٔ جگر و بطرف پشت کمتر و مبدا
تمامی استحالهٔ غذا بفضلیه همین روده است و وے بهیچ رباطی نیافته ازانست که متحرک و
منتقل می باشد و اندر علت فتق بیشتر همین در کیسهٔ خصیه فرو می آید و فائدهٔ دیگر در اعوریت آنکه
تا بسبب لبث فضله درو می دیدان تولد کنند در امعا و وے ماوی بود آنها را و نفع تولد دیدان
در بدن بسیار است و اکثر امراض عفنی بتولد دیدان حادث نمیتوانند شد لیکن بشرطیکه قلیل العدد
و صغیر الحجم باشد و گرنه تولد او خود مرض ست و گفته اند که کم کسے خواهد بود خالی از دیدان و با وجود
آن تا کثرت نگیرد آنها که باعث مرض ست نیز کم است من فضل خالقه و معاے پنجم قولون ست و وے
با دهن اعور متصل ست بخلاف دیگر معا که هر یک بدنبال آخر پیوسته و جنبش در اعور معلوم
شد و رودهٔ مذکور هر چند غلیظ تر از دیگر امعا ست اما تنگ تر ست و سعت از نسبت با اعور
و مستقیم دوی چون ناشی میشود نخست براست میل کند و نزدیک بجگر رسیده بجانب چپ میگردد و مائل
باسفل و از قرب طحال گذشته و کش ران چپ نزدیک شده باز بسوی راست میگردد برابر مهره
قطن آمده فرو سو میگراید و بمستقیم می پیوندد و بدانند آنجا که بسوی چپ رسیده است نزدیک
بسپرز بغایت تنگ شده است و فراهم آمده ازانست که چون سپرز می آماسد ثقل و باد از روده مستخرج
نمیتوانند شد یا آسانی و حاجت می افتد بآنکه پهلوے چپ را بمالند نزد اخراج تا مدد دهد بر خروج و شده
نماند که نام این از قولنج مشتق است و چون قولنج بیشتر درین می افتد بدین نام میخوانند تسمیة للشئ
باسم الحال و نفع پیچ او همانست که بالا مذکور ست و معای ششم مستقیم ست و وی اگرچه کوتاه است از اعور تر ست

دریب بفراغی معده و نفع ثوانی سببے آنست که تا مخزن ثقل بود چیز بسیار در وی تواند گنجید تا عند الدفع
خروج آن چیز آسان باشد زیرا که آنچه بسیار ست بالطبع میل تسفل دارد بنا بر ثقالت که لازم کثرت
است بخلاف شیء قلیل که محتاج بفشار ست در برون تقاسر و دافعه است و باشد که از دافع نیز منفعل
نگردد لقلة مقداره و اشتغال الطبیعة عن دفعه و باید دانست که بعض لیفهاے این معاذی جذب
است تا از فوق خصوصا از قولون جذب همی کند ثقل را پاک دارد آنرا از حدوث سده و
مستقیم از ان گویند که وی از قولون تا دبر راست واقع شده وبی اعوجاج مستند اعلی القطن و بر طرف
او نزد مقعد عضله ایست که آنرا شرج گویند بالشین معجمه و راے مهمله و جیم کار این شرج آنست که نزد برز
مسترخی شود تا منفذ مقعد بکشاید و ثقل برآید و باز بعد حصول حاجت منقبض گردد تا انغلاق
در منفذ روی نماید و آنچه در معاست بنا دقت بیالاید و بر سطح داخلی این معا رطوبتی لزج مخاطی
واقع ست مع الثمینة جهت حمایت معا و منع اذیت از عفونت و این رطوبت را نیز اغراس گویند
زیرا که اغراس مختص با معای علیا نیست کما لا یخفی و باید دانست که ثقل تا که در اعور و قولون نمی آید
عفونت نمیگیرد و منفعتها دفع ثقل الطعام و نفع عام امعا بر آوردن فضایست

الفصل السادس فی تشریح الکبد و المرارة و الطحال

فصل ششم ثابت ست در تشریح جگر و تلخه و سپرز چنانچه هریک گفته آید اما الکبد فهی جسم مرکب من اللحم
والعروق و الشرائین و الغشاء الذی یسترها اما جگر جسمے ست مرکب از گوشت و رگها و شرائین و غشا
که جگر را پوشیده و گوشت او سرخ ست مانند خون جامد و لیس لها فی نفسها حس و نیست مر کبد را
در ذات خود حسے فائدهٔ حسی آنست که تا متاذی نگردد از حدت اخلاط زیرا که او مولد و منشای اخلاط
ست و در اکثر اوقات اخلاط ناطبیعی لذاع می باشد پس اگر ذی حس بودی متاذی می ماند همیشه و اما غشاها
فله حس کثیر و لیکن غشائی که مجلل و ساتر و حافظ شکل ویست حس بسیار دارد و بسبب نفوذ بعض
اجزای وی در ظاهر گوشت کبد نیز بهره از حس ست و این هم جهت آنست که چون آفتے برسد جگر را
بیاگاهاند در اکثر امور را اقتدار بر دفع آن حاصل آید و همین غشا ربط میدهد جگر را بغشای مجلل معا و معده
والغشا ربط میدهد بحجاب بوساطت رباط عظیم قوی و باضلاع خلف بوساطت رباط صغیر دقیق
و لونها شبیه بالدم الجامد در رنگ جگر مانند خون بسته است در کدورت و غبرت زیرا که وسے

فی الحقیقت خون ست که از حرارت منعقد شده و هی تنبت الورق الغیر الضوارب التی تسمی
الاوردة و هی محل روئیدن رگهای ناجهنده است رگهای مذکور را ورده گویند و مفردش
ورید ست و در تشریح اورده مفصل گفته ایم و درینجا نیز قدری که لازم محل باشد باید گفت بدانکه دو
ورید از جگر بر آمده است بمثابه اصل یکی از جانب حدبه و دوم از طرف مقعر حدبی را اجوف
گویند و مقعری را باب گویند انچه برای ایصال غذا باعضا و خروج مائیت بجانب کلیه مخصوص
شده شعبه های اجوف ست و انچه برای جذب صفوت کیلوس از معده و امعا مختص گشته و بماساریقا
مسمی شده شعبه های باب ست چنانچه در ذکر اورده مشروحاً گذشت بالجمله تشرب جگر از صفوت
کیلوس بمثال تشرب اسفنج ست از آب زیرا که تجویف وسیع ندارد همچون معده که غذا از انجا جمع شود
در یک فضا و باید دانست که بر جگر فزونیهاست انگشتان مانند که بدان گرد معده مشتمل شده مانند آنکه
کسے چیزی را بدست بگیرد و منبسط الکف باشد و این فزونیها را زوائد نامند و نفع زوائد حصول انعطاف
و اینجاست جهت اشتمال او بر معده و زوائد مذکور در بعضی چهار باشد و در بعضی پنج و در بعضی دو بر
زوائد بزرگ نه مرارة آویخته مائلا الی ناحیة المعدة و در طرف مقعر که با فوق باب واقع ست منفذی
بسوی زهره جهت دفع صفرا بود و هم درین طرف منفذی دیگر ست بسوی سپرز جهت دفع سودا بود
والقصّا فیما بین جگر و دل رگے واقع ست بهر افاده و استفاده مسمی بورید شریانیه و اطبا در مبدأ این
خلاف ست بعضے گویند از جگر رسته و هو الاظهر و بعضے گویند از دل بر آمده هر چونکه باشد او میانجی
در میان جگر و دل واقع شده است هر چند در نفس معده عصبی نیست لیکن عصبی باریک از معده بجگر
پیوسته و از انکه آن عصب بغایت باریک ست معده را از شرکت جگر مضرت کمتر میرسد عند لحوق
آفت بجگر مگر آنکه الم قوے در جگر باشد که درین صورت اذیت او بمعده نیز انجا ذمی کشد
بمشارکت و موضعها فی الجانب الایمن و محل جگر در طرف راست ست و ظهرها ملاصق الضلوع الخلف
و پشت جگر یعنی حدبه او با قبرغه بسین پیوسته است و این پیوستگی در بعض مردم بشدت ست و
جرم کبد بس با قبرغه نموده و استناد بران کرده و در بعض بس شدید نکرده و اتحاد نموده مشارکت
کبد با اضلاع و حجاب حسب تماس او ست و بطنها ملاصق بالمعدة و شکم جگر یعنی مقعر او بمعده متصل ست
علی سبیل الاشتمال و اعلاها یتقدی فیما بین حجاب الصدر و سر جگر شروع می شود در میان حجاب

سینه یعنی از برابر این حجاب واسفلها ینتہی الی الخاصرة و پائین جگر میرسد بسوی عظم خاصره فرو تر از معده اند کے ومنفعتها تولید الدم لتغذیة الاعضاء و نفع جگر پیدا کردن خون ست با حالۂ کیموس کما مر و تخصیص ذکر او بتولید دم با وجود آنکه تولید اخلاط دیگر نیز میکند بنا بر عمدیت خون ست و در مبحث اخلاط گفته شد که غذا فی الحقیقت خون ست و اخلاط دیگر بمثابهٔ ابازیر مصلح وی شد و اما المرارة و لیکن تلخه که جسمے ست صغیر عصبانی کیسه مانند ملاصقة بالکبد پیوسته است یعنی آویخته است بر جگر بسمت معده چنانچه گذشت دو شعبه از عصب و شریان که بر کبد آمده اند در وے رسیده اند جهت افادهٔ حس و حیات وی و عاء المرارة الصفراء و مراره محل بودن صفرا ست ومنفعتها جذب المرة الصفراء من الکبد و نفع وے جذب صفرا ست از جگر زیرا که اگر صفرا بدین منجذب نمی شد و در جگر میماند یرقان می آورد و دیگر امراض کثیره احداث می نمود و نفع دیگر در مراره آنست که تا از وی صفرا بر امعا همی ریزد جهت غسل و تنبیه چنانچه در باب امعا گذشت لهذا شعبه های کثیر از مجرای مراره بجانب امعا واقع ست و در اکثر شعبهٔ باریک با سفل معده نیز اتصال جهت تنظیف معده از رطوبات زیرا که اجتماع رطوبات در وی باعث فساد هضم و دیگر آفات اما ست و گاه باشد که این شعبه فراخ مخلوق شود یا شعبه هاے کثیر بسوی معده واقع شوند و بدان سبب آدمی دائم در ایذا باشد و این از سوء خلقت ست و در اکثر و گاه باشد که عارض شود زیرا که حدوث مجاری جدیده ممکن ست چنانچه مقرر شد و اما الطحال فهو جسم مرکب من اللحم والشرائین متخلخل کمد اللون شبیه بالکبد لیس فی نفسه حس اما سپرز جسمے ست مرکب از گوشت و شریانها و ذی تخلخل ست برای سهولت قبول او مر فضول سوداوی را و زنگ او کدورت میزند و مشابه است بکبد در لون و نیست مر او را در ذات اش حسے تا متاذی نگردد از آنچه مستفرغ می شود و اما غشاؤه فله حس کثیر و اما غشای وی که بران مجلل شده عصبی ست و از صفاق آمده و آن غشا را حس بسیار ست تا درک آفات و دفع آن ممکن باشد و بدانند که از غشای مذکوره رباطها ناشی گشته و آنرا بمعده و اضلاع و جز آن مرتبط ساخته است و سپرز نیز ذی تحدب است و حدبهٔ وی بطرف اضلاع ست و ارتباط حدبهٔ آن بدان وثاقت نیست که از طرف دیگر ست لهذا وی بمعده التصاق دارد حتی که در صلابت سپرز و در صلابت شق الیسر معده فرق مشکل میشود ان کرد

وموضعه في الجانب الايسر بين ضلاع الخلف والمعدة ومكان سپرز طرف چپ ست میان تهیگاه

پسین ومعده وهو وعاء المرة السوداء وسپرز جای بودن مره سودا ست ومنفعته جذب المرة السوداء

من الكبد ونفع سپرز کشیدن سودا ست از جگر ودرین جذب دو فائده است یکی آنکه جگر از سودای

زائد پاک ماند و امراض سوداویه تولد نکند دوم آنکه قدری ازین سودا هنگام خاوی معده بر فم معده

ریزد جهت تنبیه در شهوت طعام چنانچه در ابتدا گفته شد باید دانست که سپرز دو منفذ دارد

یکی بسوی مقعر کبد جهت جذب سودا و این منفذ بزرگ ترست و دوم بسوی فم معده جهت اصب

سودا برو و این منفذ خرد ترست ونفع اکبریت اول و اصغریت ثانی ظاهرست تا سودا از جگر

بفراغت برآید و تنقیه در جگر رو نماید و بر فم معده کمتر گراید تا از کثرت جوع تهوع نماید و خاصه سپرز

ست که چون وی فربه شود بدن لاغر گردد و چون وی لاغر شود بدن فربه گردد و در شیر ماهیهای سپرز

خون پخته میشود و مشابه بجوهر سپرز میگردد و لیکن آنچه فضله است مندفع میشود و هرگاه ضعف در وی

افتد کبر و صلابت در وی واقع میگردد و هرگاه ضعف در جاذبه افتد فساد در جگر واقع میشود و علل سوداویه پیدا آید

الفصل السابع في بقية الاعضاء المركبة

فصل هفتم ثابت ست در بقیه اعضای مرکبه وهي الكليتان والمثانة والانثيان والقضيب والرحم

و اعضای مذکوره انهاست که گفته آید اما الكليتان فكل واحد منهما مركبة من اللحم الصلب والعصب والعروق

و شحم لیف وعروق و شرائین و عشا ر و اما گرده پس هر واحد ازین دو مرکب ست از گوشت

سخت اندک سرخ و پیه بسیار و از رگها یعنی اورده و شرائین ونفع صلابت گوشت وی نسبت

که تا قوی الجوهر باشد و از امتلای مائیت که اکثر بسبب اختلاط اخلاط حادّه حدت کسب میکند

سریع الانفعال نبود و ایضاً از جگر جذب نتواند کرد مگر چیزی رقیق را و از آنکه اغتذای او از مائیت

خون سرخی او در غایت نیست و چون یابس الجرم ست شحم کثیر دارد و شدة تا غذیه او کند

ترطیب و فائده اورده تغذیه ونفع شرائین ما دیه حیات ست كما لا يخفى وليس لهما في انفسهما

ذهنیت مر انهما را در ذات انهاست ونفع حسی عدم تأذی آنست که حدت ملوحت مائیت در با

عشاء ایشان حس کثیر را افشاندن که بر آنها محیط شده کثیر الحس ست و نفقش و دریافت آلام است

چون عارض شود و موضعها اسفل الظهر جایگاه انها فروتر لیست ست آنجا که کمر گویند گرده را

نسبت بجگر دو تا اند که بلند واقع شده و منفعتهما جذب البول من حدبة الکبد التجری الی المثانة و نفع
گردها جذب بول ست از حدبهٔ جگر تا جاری کنند آنرا بسوی مثانه و باید دانست که در باطن هر کلیه
تجویفی ست که می آید بروے مائیت از جگر بتوسط رگے که مسمے ست بطالع و این رگ باز در آمده
باز بالا بر آمده است لهذا مطالع نامیده و از هر گرده یک رگ بر می آید و این هر دو را حالبین حج آمده
دو دن بر می آید بیشتر دل میرسد از آنست که در علل کلیه تغیر در بوے دهن میشے افتد
و طریق وصول غذای ستحق دل ازین مر ست و غرض درین آنست که تا غذای دل روشن
صافی و لطیف باشد و هضم نیک یافته باشد و بواسطهٔ نفوذ او در مجاری کثیره سبکی کسب کرده بود
و مجرائی که میان گرده و مثانه واقع است آنرا ابرابخ گویند یعنی موری آبخانه و ایضاً حالب نامند
بجانے مهنی بالمجاز مائیت که از جگر بگرده می آید آب خالص نمی باشد بلکه با خون ممتزج می بود پس
گرده خون را از آب بالاستقصا جدا می سازد و جزوے خون صافی را بشش و دل می فرستد
و ما بقی تراصرف غذای خود می نماید و آب را بمثانه دفع میکند از آن ست که چون گرده با ضعف گرده
ضعیف می شود و بول منصبغ می آید چنانچه در ضعف جگر بر می آید واما المثانة فهی مرکبة من جسم عصبانی
مضاعفة و من عروق و شریانات و اما مثانه پس آن مرکب ست از جسم عصبی الجوهر مضاعف یعنی
دو طبقه دارد و از رگها و شریانها و بدانکه وے بطولی شکل ست و طبقهٔ باطنیهٔ او نسبت بطبقهٔ ظاهری
سخت واقع شده تا صابرتر بود بر حدت و لذع بول و عصبے مجدول شده تا درک حدت مائیت
نماید بسهولت و بدان سبب دافعهٔ او بحرکت آید و طبقهٔ خارجیه صفاقی ست و ذی قوت تا محافظت
نماید طبقهٔ داخلیه را و از پاریدن محفوظ دارد و نیز که وی از امتلائی دائم تر نجیده می شود و موضعها
بین الکعانة و الدبر و جاے مثانه میان عانه و دبر ست لیکن موضوع شده بر جای مستقیم در مردان
زیر عظم عانه و در زنان بر اسفل رحم و منفعتها جمع البول و اخراجه و نفع وی جمع کردن بول و برآوردن
آنست دفعةً و کیفیت جمع بول و خروج آن بدین طریق ست که آن دو مجری که آنها را حالبین
و ابرابخ نیز گویند از گرده بمثانه آمده اند بر سبیل توریب و چنان نیست که این دو رگ مجرد پیوستن
بمثانه راست اندر وی کشاده شده باشد بلکه طبقهٔ خارجی را شق ساخته در فضای که بین الطبقتین ست
در آمده و به درازی مثانه میروند قریب بدانجا که مخرج بول ست پس هم رینجا اندر طبقهٔ باطنیه نافذ شده

اند تجویف مثانه منفتح گشته اند و بقدرت او تعالی غشائی اندرون بر روی این ثقبتین مفروش ست
و آب از نواحی آن در جوف میرسد و غرض درین آنست که چون آب بیشتر جمع آید و طبقه اندرونی با
طبقه بیرونی ملاصق نماید پر شده و این دو منفذ که منصب آنست بسته شود و آب را باز پس شدن
عند الدفع ممکن نباشد پس دافعه مثانه بامر الله تعالی آب را از راه عنق او که بطرف قبل است
بیرون کند و این عنق مثانه در مردان دو خم دارد و در زنان یک خم و مبدای این عنق از عضله
محافظ ست تا آب را بے اراده بر آمدن ندهد و اما الانثیان فکل واحدة منهما مرکبة من خمسة
اشیاء لحم و منی و عروق و شریانات اما خصیتین پس هر واحد از ان مرکب است از گوشت سپید چربی
دار و رگهاے اورده و شریانها بدانکه گوشت خصیه غددی ست و نرم ذی لعب مانند گوشت
پستانها و رگهاے وی کثیر الشعب کثیر التعریجات ست و غشائی که از صفاق بر آمده بر هر دو خصیه
مشتمل ست چنانچه از قبل ضبط کرده ایم در طب الاکبر و ذکر وی لیق بهمان محل ست و منفعتهما
انضاج المنی و فائده انثیان پختن ماده منی ست اکنون بدانکه منی فضله هضم چهارم است که
متکون میشود هنگام تقسیم غذا در اعضا بر سبیل ترشح از عروق وی و از جمله رطوبت غریزیه قریبة العهد
بالانعقاد است و اعضای اصلی بدان غذا میابند و آنرا که فضله گفته اند بآن معنی ست که وے
صلاحیت غذائیت ندارد و همچون دیگر فضلات واجب الدفع ست کما توهم البعض بلکه بدین
معنی ست که آنچه از هضم رابع که در اعضاست چیزے لطیف قابل التغذیه افزون و فاضل
می ماند از غذا طبیعت آنرا جهت بقاے نوع مصروف می سازد و طریق حصولش بقول بقراط
چنان است که خمیره و اصل او از دماغ نازل میگردد و از ان دو رگ که خلف اذنین اند و نخاع
میرسد و از نخاع بطریق کلیتین با نثیین میرسد و از هر عضو رئیس و غیر رئیس شعبه بدین دو رگ پیوسته
است که منی هر عضو از ان شعبه با بجانب آن دو رگ میرود و با خمیره منضم میگردد و مجموع با نثیین
واصل می شود و بدین وجه که نخست در رگهاے کیس می در آید پس استعداد تبیض پیدا کرده
در تجاویف خصیه دخول می نماید و سپید بحت می شود نضج یافته و بلون محل متاثر شده همچون
تبیض شیر در پستان و باید دانست که منی تا که در اعضاست برنگ خون ست
بلا هو نکه سپیدی مائل باشد و چون در رگے که میان گردد و انثیین ست می آید بیشتر

سیل بسپیدی میکند لیکن حمرت غالب ست و تا که دو انثیین نباید سپید محض نمی شود ازان ست
که عند ضعف انثیین منی سرخ می بر آید و استدلال می کنند بر بودن خمیرهٔ منی از دماغ بآنکه قطع
رگهای پس گوش قطع تناسل می کند البته و بر مترشح شدنش از هر عضو بآنکه ثابت شده که
استفراغ اندکی ازان چندان ضعف می آرد که استفراغ بسیار از بسیار آن خون نمی آرد و النساء
عضوی خاصته رئیس کرا از پدر ضعیف باشد از فرزندانش نیز ضعیف بود در اغلب و بقول بعض
حکما چنان است که منی از تمام اعضا بجانب جگر می آید بے تعین بودن اصل و خمیرهٔ اش در عضوے
پس از جگر بتوسط شعبهای اجوف نازل شده بکلیتین میرود و در آنجا از مائیت صاف میشود
و قوام میگیرد پس در رگ مجری که میان کلیه و خصیه واقع ست و عطفها و پیچهای کثیر دارد می در آید
و پخته می شود و پختگی ناقص لهذا بخصیتین میرود و نضج تام می پذیرد و پوشیده نماند که اطبا کلهم اتفاق دارند
بر آنکه منی هم در ذکر ست و هم در ماده و دلیل بر بودن منی در انثی وجود خصیه است در وی که خلقت
آن عبث نباشد لان فعل الحکیم لایخلو عن الحکمة و حکمت در خلقت وی بجز نضج منی ظاهر نیست
غایت آنکه منی ماده رقیق تر و چون طمث مشابه تر ست لهذا فیلسوف متقدم بر منی ماده اطلاق
منی نمیکند بلکه بلفظ طمث میخواند و ایضاً بر بودن منی در زن و ماده قرآن مجید ناطق ست کما قال
الله تعالی (فلینظر الانسان مم خلق خلق من ماء دافق یخرج من بین الصلب والترائب) و اتفاق
مفسر آنست که از صلب پشت مرد مراد ست و از ترائب سینهٔ زن و قول حکما نیز ازین آیه منافات
ندارد (لامکان خروج منیه کثیرا عن الصلب و منها عن الترائب) دیگر بدانکه اطبا و حکما متفق اند
بر آنکه لامحاله قوت عاقده در منی نر ست و قوت منعقده در منی ماده اما اختلاف می کنند
در آنکه آیا در منی نر قوت منعقده هم هست تا ازهم جنین تواند شد و در منی ماده قوت
عاقده هم هست تا وی منجمد منی مرد تواند گشت یا نیست تا ترکیب جنین بجز منی او در طمث
نباشد و ظاهر ست که چون عاقدیت بمنی نر و منعقدیت بمنی ماده محصور بود ترکیب جنین نخواهد بود
مگر از منی ماده و خون حیض که مدد آنست و منی مرد را در جزو بودن جنین مدخل نبود لان العاقد
لایکون منعقدا و اجزاء الجنین کلها منعقد با لجمله حکما منکر اند و اطبا قبت غایت آنکه اطبا میگویند که
عاقدهٔ منی ذکر اقوی ست نسبت بمنعقده وی بخلاف انثی که منعقدهٔ آن قوی تر از عاقده است

وگفته اند که لفظ ب دی لیاقت و انتساب این بمنفعت ازین جهت ست چنانچه جهت ارکان
و تخصیص حرارت و برودت بکیفیتین فاعلتین و یبوست و رطوبت بکیفیتین منفعلتین مذکور شد
بهر دو اینجا و اطبا برا اثبات مدعای خود دلیل می آرند چنانچه گفته شود فائده بعضی گویند
که اگر دو قوت در یک منی باشد لازم آید که یک چیز هم قابل بود و فاعل و هو باطل واطبا
جواب میدهند که این قاعده یعنی امتناع بودن یک جزو قابل و فاعل برین تقدیر باطل
نمیشود مگر در جسم بسیط که معرا از تعدد آلات و قوابل بود و منی خود مرکب است از اجسام
مختلفه و آنرا که بسیط میگویند بنابر تشابه اجزاء است ولیست حسا پس آن قاعده درینجا راست
نیاید باز حکما ایرادی کنند که اگر هر دو قوت در یک منی موجود باشد باید که یک منی کافی
در تولید بود حاجت بمنی آخر نباشد زیرا که جز این نیست معنی قوت فاعله که مبداء
تغیر بود من امر فی امر آخر من حیث هو آخر پس هرگاه ملاقی شود قوت فاعله قوت
منفعله را و ظاهر نشود از وی فعل نباشد آن قوت مبداء تاثیر پس قوت قوت
نبود و هذا خلف و جواب داده اند که قوت فاعله اگرچه مبداء تاثیر ست لیکن نه علت
تامه بود و ایراد مذکور وارد نمی شود مگر بر تقدیر بودنش علت تامه و چون این محقق شد
میتوان گفت منی شرط انعقاد جنین بود با آنکه بعضے گفته اند که حصول ولد از منی واحد جایز
و واقع ست لکنه قلیل نادر و کیفیت تولد جنین در تشریح رحم باید فائده از هر خصیه
یک رگ موری آمده خاسته است و چنان می نمایند که از خصیه ها است و از وی تا آن غایت
هرچند مماس و ملاقی آنست و چون رگهای مذکور برآمده اند قسمت شده اند در آن نزدیکی
انثیین محسوس بستر تعمیق میل کرده بستر وسیع شده خصوصا در نسوان عنه المنتهی و رگهای مذکوره
اوعیه منی خوانند و اینها صاعد شده اند بستر بر قبه مثانه میل کرده فرود تر از مجرای بول و آنچه
اوعیه منی زنان در رحم باید انتهاء آمین بسم در مردان اند و هم در زنان نهایت آنکه بنابه
زنان خرد دهن اند و در طرف فرج پنهان اند ماسل عنق رحم و در تشریح باید و اما القضیب
فهو جسد مرکب من لحم قلیل و عصب و عروق و شریانات کثیرة و اما القضیب یعنی آلت
تناسل مرکب است از گوشت اندک و عصب و عروق و شریانات بسیار دو از ریاح ها و...

رباطاست که از عظم عانه رسته وجزو اعظم در تحریک عضلهٔ است مؤلف متعرض بیان اینها نشده فلهذا بهما و
بدانکه گوشت وی نیز غددی ست ونازک ورباطاو کثیر التجاویف ودرگنجایی او فراخ تر ست
نسبت بقدر وی واین همه بهر آنست که نعوظ حاصل شود بعد اخلت روح وریح ودم وحقیقت
نعوظ طبیعی آنست که تجاویف رباط وی بریح ممتلی شود وشرائین بروح وآورده بخون پوشیده
نماند که قوت برخاستن وی از دل ست وحس او از عصب نخاعی که از فقار عجز برآمده واصل آن
از دماغ است وغذا از جگر آید وشهوت مباشرت بمشارکت جگر وگرده ظهور نماید وصحت این امر موقوف
بر صحت اعضای رئیسه است واصل همه دل ست وله حس کثیر ومر قضیب راحس بسیار ست خصوص
در حشفه وکثرت حس این بنا بر کثرت واجتماع اعصاب ست درینجا وظاهر ست که اگر حس وافر
نمی بود البته لذت تام از احتکاک مقام روی نمی نمود وانسان خود را ذلیل این کار که سراسر حکمت ست
نمی فرمود بیت آنکه شیران را کند روبه مزاج + احتیاج ست احتیاج ست احتیاج + ومنفعت
ظاهره ونفع قضیب ظاهر ست وباید دانست که در قضیب سه مجری ست یکی مجرای بول
دوم مجرای منی سوم مجرای ودی واین هر سه در اصل ذکر تمایز دارند در احلیل گشوده اند
احلیل سوراخ واحد ست از اصل قضیب تا نهایت حشفه وحکمت در خلقت سه مجری آن بود
که مجرای بول ضرور ست که بسختی مائل باشد تا منفعل ومتالم نگردد از حدت بول ومجرای منی
لازم است که نرم باشد تا عند خروج منی بسهولت بکشاید ومنی بسرعت همچنانکه از مبدا برآید
برحم در آید وچون وجود این دو مجری واجب آمد مناسب چنان نمود که مجرای ودی ودلست نیز لازم شد
تا مجرای منی را تر دارد ودیر دفع منی یاری دهد وبدانکه ودی بدال مهمله رطوبت ست لعابی
که بعد از بول می برآید در بعضی واین در زنان اکثر باشد اما مذی بذال معجمه رطوبت ست
که وقت شهوت بر سر ذکر پدید می آید ومحل وی غلط است در ابتدای مجرای بول که بملتقای
مجرای مذکور مخصوص ست وبدانند در اکثر طول قضیب از شش انگشت مضموم تا حشفه کم وازیاده
انگشت افزون نمی باشد وطول عنق رحم بر مشهور ده اما الرحم فهو جسم عصبانی اما زهراوان جسمی عصبی
یعنی مشابه عصب است در نرمی وسپیدی چنانچه گفته آید وموضعه ما بین المثانة والمعی المستقیم والمرء
ومحل وی میان مثانه در روده زیرین وناف ست وله عنق ینتهی الی الفرج ودهن رحم را گردنی ست

که میرسد تا فرج داخلی قریب باینجا که منفذ قبول حمل ست وفی اصله الانثیان و در بیخ عنق رحم وخصیه
است ومتصل گفته آید ومنفعت قبول الحمل وفائده رحم قبول کردن حمل ست وبالله العصمة
والتوفیق **فائده** تشکل رحم همچون تشکل خصیه وقضیب مرد ست که مقلوب گشته نفس رحم
بجاے کیس خصیه است وعنق وی بجای قضیب وقضیب چون کالبد ست مر گردن رحم را و
گردن رحم همچون غلافی مر آنرا وطول از قریب ناف ست نزدیک آخر منفذ فرج واز آنکه تشریح
رحم بر اکثر اطبا مبرهن نیست تا بعوام چه رسد لهذا بسطے درین باب لازم التحقیق واجب دانست
پوشیده نماند که فرج موضعے ست مجوف ونهایت وی تا آنجاست که به نفس رحم ملاقات میشود
اما عنق رحم بمثابه آستین ودر آستین کنند ومنفذ فرج واقع ست وحتی الباب رسیده ایلاج در آن
عنق رحم میشود یعنی دخول قضیب در نفس عنق میشود زیرا که مراد از منفذ فرج همین تجویف گردن
رحم ست بهر آنکه منفذ محسوس بجز این دیگر نیست لانه خارج بین اقطار الفرج وما یولج فیه ولیک
این منفذ که عبارت از عنق رحم ست در اکثر از شش انگشت کم واز یازده انگشت زیاده نباشد
وآلت مردان بدستور چنانچه گذشت وتوافق مرد با زن درین امر باعث معاونت وتحمل ست
وعدم تطابق موجب مخاصمت وعقر وعنق مذکور اگرچه عضلے اللحم ست ولتخریفت مینماید لیکن بالطبع
آن نرم وگوشت وار ست تا قضیب را آسیب ندهد ومانع لذت دخول نگردد واین عنق وی
شکنج دار شده تا دراز تواند شد چنانچه گفته اند ودر اصل عنق که متصل وصول بسر آلت باشد بعد
دخول فزونی محسوس میگردد وآن فم رحم ست وفم رحم دائم بسته می باشد خصوص وقت
حمل چنان می بندد که میل در وی نتوان درآورد اما در حالت جماع میکشاید تا منی را بطبع
نماید وکذلک وقت وضع حمل ورحم بالطبع بر جذب منی شائق ست لهذا وقت جماع
بجانب عنق میگراید ازین جاست که گفته اند ان الرحم کانه حیوان فی بطن الحیوان یتحرک
نحو المطالب هو المنی الطیب وپوشیده نماند که مس قضیب بفم رحم باعث التذاذ وموجب
استنزال نسوان ست ودر همین محل خارج از عنق در جوف فرج خصیتین موضوع اند چنانچه
ذکر آنها بیاید ولیا بر فم عنق رحم رگهاے چند منتسج ست که افتضاض بکارت عبارت از
پاره یدن آنهاست ونفس رحم که عبارت از ما دون عنق ولیست بمنزله مثانه ست ودو سطح لعله

فم رحم

نیز برابر ثلثهٔ طول عنق ایست و گوشت او سپید و نرم و عصبی ست و نفع نرمی آنست که در بالیدن جنین یاری
کنند و فائدهٔ عصبی آنکه از کفن جنین ایذا نیابد و رحم را که عصبانی گفته اند بآن معنی ست که از عصب
دماغی مخلوق ست بلکه باین معنی ست که از جوهر سپید نرم عصب مانند مخلوق شده لیکن عصبی از دماغ
بسوی رحم آمده است و فائدهٔ حس نموده تا درک شدائد تواند نمود و ایضاً بلذت مباضعت
متلذذ تواند شد چنانچه گفته آید و شرکت رحم با دماغ از همین عصب ست و رحم نابالغ از مثانه خرد
میباشد و عند الحیض هم خندد می شود و وقت حمل کلان تر از آن میگردد و در رحم را دو طبقه است ظاهری
و باطنی یعنی خارجی و داخلی اما طبقهٔ باطنی رگهای بسیار دارد و افواه رگهای مذکور در جرم طبقهٔ مذکور
منافذ باشند و واقعست و این منافذ را نقر الرحم گویند و غشای جنین بهمین نقر مرتبط میباشد و طمث
از همین جا برمی آید و غذای بچه ازین موضع میرسد و طبقهٔ مزبوره در نسوان دو خانه دارد در راست و چپ
گویا در رحم ست اما گردن هر دو واحد ست و در دیگر حیوانات خانهای رحم حسب عدد پستان باشد
بهمان قدر بچه می آرد و از آنکه در انسان دو خانه دارد دو بچه بیک شکم اکثر می شوند و در بعض زنان
مشهود شده که بیک حمل سه بچه و تا چهار بچه تولد شد میتواند شد که رحم آنان نیز همان قدر خانها
داشته باشد یا در یک خانه دو بچه تکون میگرفته باشد بامر الله القادر المتعال و بدانند که در باطن
این طبقه طوقیست مستدیر عصبی در وسط این طوق ثقولیست الیه مانند و بر آن ثئوز زاید واقعست
مانند بواسیر و حس رحم از همین عصب ست اما طبقهٔ ظاهری همچون غلافی ست که از یک
تجویف بیش ندارد و بر طبقهٔ باطنی محیط و مشتمل گشته اما خصیهٔ نسا همچون خصیهٔ مرد ست بآنکه
انثیان مرد بزرگ و گرد باشد و مائل بطول و هر دو را یک غشاست و انثیان زن کوچک و گرد
مائل باستدارت باشد و هر واحد غشا جدا دارند لیکن کیسه که مجلل هر دو غشاست هر دو را واحد ست
و اوعیهٔ منی همچنانکه در مردان از انثیین بقضیب آمده است در زنان نیز از انثیین بعرض ساحت
قاذف درون رحم می در آید باید دانست که دو رگ معوج مستقیم الحرف از بیضتین بجانب
خاصرتین رفته و بسوی حالبین رسیده اند و هر دو طرف اینها با انثیین مرتبط گشته باز درون قسم
رحم رسیده اند و آن طرف که بر جسم میوه مسمی ست بقاذف الرحم یعنی انزال کنندهٔ منی در رحم
یک قاذف منی ست و دیگر کیسری و منفذ اوعیهٔ انثیان تنگ ست لهذا انثیان را انزال بیک

در وی نمیشود بلکه بدفعات بیشود و از آنست که از تکرار جماع نصیبت نمیگردند بخلاف مردان و بر کنارهٔ دهن رحم
دو زوائدی سخت لیست و بین از راست و چپ نهاده و آنرا قرنی الرحم خوانند وقت مباشرت زجنبنده
نمیشود و فم رحم بدان سبب باستقبال بیشتر میگراید و دهن باز کرده تنبیه آنچه در مقدار طول عنق
رحم گفته شده اکثریست و اگرنه از آن هم کم و زیاده میباشد و ایضا کثرت جماع مطول آن میگردد
و رحم به رباطات قویه مربوط است بصلب و ناحیه سره و مثانه و بعظم عریض و عنق رحم در بعض زنان
مائل به یسار میباشد و در بعضی به یمین چون غرض از خلقت رحم تولد جنین ست کیفیت تولد
آن بیان کردن لازم آمد کیفیت تولد جنین چنین ست بدانکه هرگاه در رحم صحیح دو منی مرد و زن
که صلاحیت تکون داشته باشند باهم آمیخته قرار یابند و از واردات خارجی و موجبات
بدنی و نفسانی که باعث بر انزلاق منی باشد بوقوع نیاید بامر الله الخالق از قوت عاقده که در
منی مرد ست و از قوت منعقده که در منی زن ست و در تشریح انثیین در مبحث منی مفصل گفته اند
با حرارت که آئین اطبا و حکماست غلیانی در آن منی ممتزج پیدا می آید و چهار نقطه مانند حباب نمود
میباشد یکی در محل دل دوم در محل دماغ سوم در محل جگر چهارم بر مجموع محتوی گردد و این غلیان در یک
هفته تمام شود و مسمی ست بحالت اولی و بعده نقطهای سرخ ظاهر شود و منافذ عروق پیدا آید و خون
لمعت بظرتی باعث جریان یابد و این در چهار روز تمام گردد و مسمی ست بحالت ثانیه و بعده علقه شود
نهایت این شش روز بود و مسمی ست بحالت ثالثه و بعده مضغه شود و بعض اعضا از یکدیگر متمیز
گردد و قدری از خون حیوانی و طبی بر آن ترشح کند و مستعد قبول صورت حیوانی گردد و از ابتدا
و تمامی این بدو دوازده روز بود و مسمی ست بحالت رابعه و بعده مزاج ذکوریت و انوثیت فائض شود
و اعضای اصلی تمام گردد و این به نه روز تمام شود و مسمی ست بحالت خامسه و بعده همه اعضا
خلقت یابند و عروق و مجاری و مفاصل بظهور آیند و این را حالت سادسه نامند و در پنج روز
تمام شود و آنچه از تعیین ایام حالات گفته شد بنا بر اکثریت است و ثابت شده که حالات مذکوره
در ذکران بمدت قلیل باشد و در اناث بمدت طویل چنانچه گفته اند که خلقت پسر بسی و تا
چهل روز تمام شود و خلقت دختر بچهل روز تا پنجاه روز و بعد از آن تا مدت شش ماه که اول
دفع حمل ست در نشو و نما میباشد و باید دانست منی که در رحم افتد آنرا نطفه خوانند و چون

و منی چند بران بگذرد و غشای بروی پدید آید همچون پوستی که بر خمیر پدید میشود و از داشتن آن در
هوا ساعتی علقه نامند و چون گوشت گردد مضغه خوانند و چون شکل اعضا و خطوط آن ظاهر گردد
جنین گویند بفتح جیم و چون حس و حرکت دران فائض گردد حیوان نامند و اطلاق جنین زیوقت
نیز مجازا آمده است و بدانند که جنین در دو چند ایام تمامی خلقت بحرکت می آید و در سه چند ایام حرکت
بزود مینماید مثلا اگر خلقت وی بسی و پنج روز تمام شده باشد بهفتاد روز حرکت میکند و بدویست
و ده روز که هفت ماه باشد بوجود می آید و آنکه بماه هفتم تولد شود غالب آنست که بماند و اگر
خلقت او بچهل روز تمام شود بهشتاد روز حرکت کند و بدویست و چهل روز که هشت ماه باشد
بزاید و عادت الله بران رفته که این زوج بعدم رود تا در بود که یک هفته بریه و دلائل عقلی که برین
گفته اند نیز گفته آید و ازینجا فرض تو انکه در ایام تمامی خلقت آنکه بشش ماه زاید یا بنه یا بده
ماه باشد که تا دو سال یا تا نیا دو بچه در شکم باشد پس بزاید و این بسبب امر دیگر میشود و حساب مذکور درینجا
دخلی ندارد انتبا ه بر عدم بقای هشتم ماه اطبا و همین نسر از ادلیلها دارند اما آنچه معقول تر مینماید
آنست که گفته اند مولود در ماه هفتم بسبب آنکه خلقت او تمام شده جهت طلب خروج بحرکت
و اضطراب می آید پس اگر صحیح المزاج و قوی الحال است باذن الله تعالے خرق اغشیه مینماید
و بیرون می آید و اگر بدان قوت نیست خرق نمیتواند کرد لیکن ازین حرکت و اضطراب خسته میشود
و متالم میگردد پس اگر بغایت ضعیف و رنجور است در شکم بمیرد و اگر مهلت یافت و بماه نهم
رسید خستگی او زائل میشود و قوت میگیرد و در ماه نهم بعافیت بوجود می آید و سے ماند و اگر
بسببی از اسباب باز در ماه هشتم حرکت کند و برآید خستگی این حرکت علاوه خستگی سابق میگردد
و هوای خارجی نسبت با و بسیار غریب میباشد پس بالضرور هلاک میشود و سرعت و لحوق
هلاکت حسب قرب و بعد خروج وی است از زمان حرکت که در هفتم ماه بوجود آمده پس اگر در
آخر ماه هشتم بزاید میتوانند که بماند برای زوال مانع حیات که خستگی و الم بود و برین تقدیر آنچه عوام
میگویند که اگر یک روز هم از ماه هشتم باقی باشد و بزاید نمیزید مسموع نباشد مگر بر طریق اهل نجوم
که هر ماه حامله را در تصرف سبع سیاره میدانند و در ماه هشتم زحل را که مخصوص بتجید مربی خود ست
و در ماه اول هم آن متصرف بود متصرف میدانند اما در ظهور اثر هلاکت او بعد بروز امرے

شیده آنها متحقق خواهد بود و بدانند که خون طمث در حامله بسه کار منقسم میگردد یک قسم غذای
جنین مصروف میشود و یک قسم بجانب پستان میرود بجهت تدخر یا ده لبنی و یک قسم فضله است
که در رحم می ماند جهت سهولت خروج جنین در مشیمه و وقت نفاس مندفع می گردد و ایضاً در یابند
که بر جنین سه پوشش میباشند نخستین نظر بخارج مشیمه است و آن غشائی ست ذوی صفاقین تعقین
که شریانها رگها منتسج شده و غشای مذکور محیط ست بر دیگر اغشیه و پوشش دوم که بعد مشیمه است
مسمی ست بلفائفی لانه شبیه اللفائف و غشاء مذکور منصب بول جنین ست و بول جنین که از
مثانه بسوی این غشا میریزد و از راه ناف جنین مے آید نه از احلیل زیرا که تا در رحم است
مجرای احلیل بغایت تنگ می باشد و عضلات بران محیط می بود و خروج بول بے اراده نمے تواند شد
ازین راه بخلاف راه سره که بالطبع بول ازان برمی آید بے اراده و اگر براے بول مجمع نمیبود در
رحم میریخت از شدت حدت الم قوی میداد و اگر در مشیمه میریخت فساد می آورد و پوشش سوم که بعد
لفائفی ست و ملاقی نفس جنین ست غشائی ست رقیق تر از سائر اغشیه مذکوره و فضله جنین درین
میریزد و مسمی است بنقیس و از آنکه غذای جنین در غایت رقت و لطافت میباشد فضله براز ے
در وی کمتر جمع میگردد لهذا وعاے براے براز حاجت نشده و چیز قلیل که بعد ولادت از امعا جمع میشود
چون در غایت قلت ست طبع بر دفع وی محتاج نمیگردد لهذا اغشاے بر منفذ دبر محتوی میباشد که
قابله یا بعد تولد با انگشت خنصری خرق آن مینمایند و آن زمان براز بروز میکند فائده در بیان
کیفیت بودن جنین در رحم بدانند که جنین پیش از انکه حرکت کند بخروج بدین شکل میباشد که هر دو
زانو فراشته میبود و بشکم پیوسته و هر دو کف دست بر زانو نهاده یمنی بیمنی و یسری بیسری و سر
بر دو زانو افگنده چنانچه که بینی میان هر دو زانو بود و چشمانش بر زانو و پاشنه پایها باسفل تعقیب
میباشد و روی جنین بطرف پشت مادر می بود و نفع هر وضع که واضع حقیقی مفوض داشته
اگرچه باکنه نتوان یافت اما قدری ازان بر اہل بصیرت جلوه گر ست و اگرچه سر جنین بفوق
میباشد اما عند وضع بواسطه قطع علائق که وی را بدین شکل میداشت بنا بر ثقالت طرف سر
بالطبع واژگون میشود و تولد طبیعی همین ست که از سر بر آید و آنچه از پای بر آید خطر دارد و قومی
بر آنند که نرینه را روی بطرف پشت مادر میباشد اما مادینه را روی بجانب شکم مادر میبود و تعیین

بعونه الله سبحانه تعالی

المقالة الثالثة فی احوال بدن الانسان و اسبابها و العلامات الدالة علیها و هی تشتمل علی فصول

مقالهٔ سوم است در حالهای تن آدمی و اسباب حالها و نشانها که دلالت دارند بر حالها و مقاله
مذکوره متضمن است بر فصلها و معنی هر واحد از آنها مفصل بیان کنیم بدانکه احوال جمع حال است و حال
در اصطلاح عام اطبا اطلاق می یابد بر هر عرضی که باشد اما در اصطلاح خاص اطبا اطلاق نمی کنند
مگر بر سه که صحت و مرض باشد و حالت ثالثه که بینهما واقع است نزد بعضی اما آنکه بین المرض و الصحة
واسطه نمیدانند آنرا مختص بهمین دو می شمارند و نظر بدین اصطلاح خاص اسباب و علامات
را احوال نتوان گفت اما اسباب جمع سبب است و سبب در لغت ریسمان را گویند و در عرف عام
هر چیزی را که بدان توسل کرده شود و در اصطلاح حکما هر چیزی را که ضروری باشد در وجود
پس اگر آن چیز داخل در حقیقت شی بود مادی و صوری گویند و اگر خارج بود فاعلی و غائی نامند
و در اصطلاح اطبا چیزی را که فعل کند در بدن انسان بایجاد احوال یا حفظش خواه آن چیز بدنی
بود یا غیر بدنی و خواه جوهر بود چون غذا و دوا و خواه عرض بود چون حرارت و برودت و گاه باشد که یکی
واحد سبب و مرض و عرض باشد اما باعتبارات مختلفه مثلاً سعال گاه باشد که وی عرض بود
چنانچه در ذات الجنب پس باشد که مستحکم شود و فی نفسه مرض گردد و باشد که سبب انصداع عرق
شود پس یک چیز هم عرض بود هم مرض و هم سبب اما چون جهات مختلف است قدح لازم
نیاید فائده هر سبب که بعد زوالش اثر او بماند آن سبب را منقطعه گویند و الا غیر منقطعه خوانند
و اسباب احوال بدن انسان سه گونه است بادی و سابق و واصل چنانچه بیشتر گفته شد در
محلش و در اینجا انتقید بدانند که سببی یا ضروری است یعنی ممکن نیست حیات بدون
وی و آنرا سته ضروری گویند یا نه ضروری نیست و این غیر ضروری از دو بیرون نیست یا
آنکه مضاد طبع بود چون قطع و غرق و حرق و سموم و امثال آن هر چه مهلک است یا مضاد
طبع نبود چون اندفاع و تمرغ در رمل و تدهین با دهان و مانند آن هر چه غیر سته ضروری است
و مضاد طبیعت نیست و معنی علامت در موضعش عنقریب بیاید

الفصل الاول في الصحة والمرض

فصل نخستین از مقالهٔ سوم ثابت ست در بیان تندرستی و بیماری الصحة حالة للبدن معها تجری افعاله على المجرى الطبيعي صحت حالتی ست مر ذات بدن انسان را که بآن یعنی بسبب آن جاری شوند همه افعال بدنی بر مجرای طبیعی و افعال بدنی سه است طبیعی حیوانی نفسانی انتباه تقیید ببدن انسان جهت آن نموده شد که منصب طبیب تکلم بجز بدن وی نیست زیراکه اگر شان تکلم از صحت و مرض کند آن را بیطار گویند نه طبیب اگرچه متکلم از بدن انسان نیز بود و اگر بجای تهما بهاست گفت اولی بود زیرا که صحت علت سلامتی افعال ست و لفظ مع برعایت علت دلالت ندارد و برای آنکه جائز ست که چیزی همراه چیزی بود و حالانکه معلول علت آخر باشد و تقیید بذات بدن ازان کرده شد تا سبب صحت که مراعات ستهٔ ضروریه است یعنی ما وجب در حد صحت داخل نشود و برین تقدیر حاجت بعقد بدانچه بعض شارحان گفته و کان ینبغی ان یقول الصحة حالة للبدن بلا واسطة یخرج سبب الصحة و تقیید بهمه افعال ازان کردیم تا ظاهر شود که نزد مؤلف میان صحت و مرض واسطه نیست چه اگر سلامتی در همه افعال موجود ست صحت ست و الا مرض اگرچه آفت بجز یک فعل بیش نباشد و مذهب شیخ ابوعلی همین ست بخلاف جالینوس که میان صحت و مرض واسطه میدارد و آن را بحالت ثالثه میخواند و میگوید اگر سلامتی در سائر افعال ست صحت است و اگر آفت در جمیع افعال ست مرض ست و اگر بعض افعال سالم اند و بعضی ماؤف نه صحت ست نه مرض و حالت ثالثه این باشد بالجمله بطور شیخ تقابل میان صحت و مرض تقابل عدم و ملکه است لهذا تقابل مذکور واسطه نمی باشد زیراکه خروج از نفی و اثبات غیر ممکن ست کما لایخفی اما نزد جالینوس در صحت و مرض تقابل تضاد ست و میان این تقابل واسطه لازم چنانچه عنقریب متقابلات اربعه گفته میشوند و حق بطرف شیخ ست زیراکه جذام و برص و حمی و جز آن از اعراض که در اکثر بعض افعال صاحبان آنها بسلامت میباشند شک نیست که انها مرض اند و بالاتفاق در کتب قدما باسم مرض مسمی آمده پس اگر چنین حالات را حالت ثالثه گوییم نه مرض لازم آید که وجود مرض یافته نشود مگر بندرت و هذا ظاهر الفساد لیکن اعتقاد ندانند که در حالت صحت حسب اطاعت کیفیات و قوی متفاوت ست یعنی که در صبیان و شیخان و ناقهان ست هرچند نسبت بصحت

شباب وغیرنا قه ضعیف مینماید امانظر باحوال صاحبش همچنانکه باید هست چنانچه درشبان نیز بعضی را افضل بربعضی می یابیم وحالانکه هردو سلیم اند غیرسقیم پس از شدت قوت یکی مخالفت آن از اعرا از صحت نتوان کرد تامل وتدبر و پوشیده نماند که اگر دریک عضو آفت افتد واعضای دیگر سالم باشد نمیتوان گفت که یک عضو مریض ست ودیگر اعضا صحیح اما صاحبش را البته مریض میگوئیم بحصول المرض فی جزئه وآنراکه بمرض ذی نوبت مبتلاست هرچند درغیروقت نوبت همه افعال وی سالم باشند لیکن وی را مریض گویند نه صحیح زیراکه در حد صحت صدور افعال بسلامت قطع نظر از ظهور آفت است دروقت معین وچون دراسقام ذی نوبت حصول آفت مدنظرست صحت مفقود باشد درحقش وان وجد السلامة فی الافعال فی اکثر الاحوال فائده ازانکه مذکور تقابل ضد وعدم و ملکه ضمناً ذکر یافته لازم آمد که تقابلات اربعه بیان کنیم که مشتمل بر فوائدست بدانکه متقابلین آن دو چیز اند که جمع نیایند درشی واحد از جهت واحد وآن چهار قسم اند ضدین متضائفین متقابلین بایجاب وسلب متقابلین بعدم وملکه وحصر درین چهار بنابرانست که اگر هردو متقابل وجودی اند نظر کنیم که تعقل یکی بر دیگری موقوف ست یانه اگر نیست ضدین گویند زیراکه تعقل سواد اصلاً موقوف بر تعقل بیاض نیست واگر هست متضائفین نامند چون ابوت وبنوت زیراکه یکی بی دیگری متعقل نمیشود واگر یکی وجودی ست ودیگری عدمی باید دید که اگر عدمی عدم لعروجودیست ازموضع قابل تقابل بعدم وملکه گویند چنانچه بصر وعمی وعلم وجهل زیراکه معنی عمی عدم بصرست ازانچه از شان وی است که بصیر بود وکذلک جهل عدم علم ست ازانچه از شان وی ست که عالم بود پس چوب وسنگ را اعمی وجاهل نتوان گفت واگر علم لعروجودیست مطلقاً بدون تقیید بموضع قابل تقابل بایجاب وسلب گویند کالفرس واللافرس یا تقابل بین العدمین ممتنع باشد پس بجز این صور اربعه تقابل نماند و پوشیده نماند که مخالفت اعم از تضادست زیراکه تضاد آنست که بینهما غایت خلاف بود چون حار وبارد وسواد وبیاض ودرین تقابل واسطه لازم ست چون فاتر در حار وبارد ودیگر الوان در سواد وبیاض ازینجا مذهب شیخ وجالینوس روشن میشود که شیخ در صحت ومرض تقابل عدم وملکه میگوید وجالینوس تقابل ضد پس نزد شیخ حالت ثالثه موجود نیست ونزد جالینوس ثابت ولکل ان یصطلح والمرض حالة خارجة عن المجری الطبیعی ومعها ینال الافعال الضرر بالذات

و بیماری حالتیست خارج از مجرای طبیعی و بآن یعنی بسبب آن میرسد افعال را ضرر بلا واسطه و تمام
است که لحوق ضرر در سائر افعال باشد یا در بعضی و فائده تعمیم اثبات مذهب مؤلف ست که منکر
حالت ثالثه است چنانچه در ذیل صحت گذشت و از قید بلا واسطه سبب مرض مستخرج شد و تبادلی
که در حد صحت کرده بودیم حاجت نیفتاد و در تحدید مرض بر مؤلف ایراد کرده اند که افعال را معرف
آورده و جمع معرف بلام فائدهٔ استغراق میدهد پس معنی آن باشد که مرض آنست که در جمیع افعال
ضرر افتد کما هو مذهب جالینوس و حالانکه مذهب مؤلف مخالف آنست و جوابش آنست که
الف و لام درینجا عوض مضاف الیه است و مشیر ست بسوی مبدا افعال ای افعال البدن و درین
صورت حصر و استغراق مفهوم نشد بلکه احتمال بعض و جمیع هر دو وارد و ضرر الفعل ثلثه چون از
حد صحت و مرض فارغ شد شروع کرد در بیان تقسیم اضرار و کیفیت مضرت در فعل سه گونه است
تغیر و نقصان و بطلان یکی تغیر ست و تغیر در فعل آنست که تصرف کند قوت که مبدا فعل ست
در امریکه تصرف در ان غیر مقتضای طبیعی وی بود مثلا تخیل کند باصره صور و اشکال را که در خارج
موجود نباشد و سببش فساد مزاج دماغ بود نه حدوث آفت در طبقات و رطوبات چه اگر بسبب آفت
طبقات و رطوبات اشکال غیر موجوده متخیل شوند از قبیل نقصان در فعل شد نه تغیر دوم نقصان
نقصان در فعل آنست که صدور افعال بسلامت نباشد مثلا باصره نه بیند اشیا را چنانچه هست
خواه باعتبار کم خواه باعتبار کیف سوم بطلان ست و بطلان در فعل آنست که فنا در قوت افتد
مثلا عمی البصر شود فائده تغیر که بر یک وتیره نباشد مسمی ست بتشویش پس تغیر عام بود و تشویش
خاص چون وی قسمی ازان بود علیحده ضبط نشد و المرض ینقسم الی المفرد و المرکب هرگاه صحت
غیر منقسم بود باقسام اکتفا کرد و در تحقیق تعریف وی دا زان که مرض تنوع داشت توزیع و
آزاد گفت که بیماری منقسم باشد بسوی مفرد و مرکب پوشیده نماند که تقسیم حال مرض از دو بیرون نیست
یکی آنکه باجتماع دو مرض یا زیاده پدید آید که مسمی بود باسمی معین مخصوص شد بعلاجی خاص
و آن اسم بر اجزائش نتوان اطلاق کرد و این را مرض مرکب گویند و مثالش چون ورم ست
مثلا که مرضی ست واحد مسمی بورم و مرکب هست از سه مرض مفرد که سوء مزاج مادی و مرض ترکیب
تفرق اتصال باشد و هر واحد ازین مرضی ست دوم آنکه ازین سه مرکب ست و اسم ورم بر هیچ یکی

ازین علی سبیل الانفراد اطلاق نتوان کرد اما بودن سوء مزاج بادی جزو ورم بنابر آنست که تا ماده
نبود فزونی در عضو پدید نمی آید و عام ست که ماده ذی قوام بود چون اخلاط رطوبات مائیت یا غیر ذی
قوام باشد چون ریح و آنانکه عفونت لازمهٔ مادهٔ مورمه است واجب میکند سوء مزاج در عضو اما
بودن مرض الترکیب جزوش بدیهی ست بنابر آنکه آفت در شکل و در مقدار ورم ضروری ست
بدون این ورم صورت پذیر نیست اما بودن تفرق الاتصال جزوش بنابر آنست که تا تفرق در اتصال
اجزای عضو منعقد ممکن ماده دران من حیث التوریم امکان ندارد و همین فرق کرده اند در نفخه و
ورم چنانچه در محلش بیاید دوم آنکه معلوم بود از اجتماع و فساد مرکب باشد و آنرا مرض منفرد گویند و نظائرش
در ضمن مرکب گذشت و از آنکه مفرد را بالطبع تقدم بر مرکب ست تقدم بمفرد کردیم اما الانفراد فثلاثة
اقسام اما مرض مفرد پس سه گونه است سوء المزاج و مرض الترکیب و تفرق الاتصال یکی سوء مزاج دوم
مرض ترکیب سوم تفرق اتصال و هر یک مفصل گفته آید وجه حصر درین سه بنابر آنست که عضو نیز
یا مفرد ست یا مرکب پس مرض اگر مخصوص بعضو مفرد ست مسمی بسوء المزاج بود و اگر مخصوص بعضو
مرکب ست مسمی بمرض الترکیب باشد و اگر مخصوص ست بهر دو مسمی بود بتفرق اتصال و معنی اختصاص
سوء مزاج بعضو مفرد آنست که مرض مذکور نخست بعضو مستقر می آید و لیکن خواه در مرکب متعدی گردد
خواه متعدی نگردد و همان مفرد محصور باشد لیکن ممکن نیست که سوء المزاج اولاً در عضو مرکب افتد زیرا که
محال ست که مزاج جمله خارج از اعتدال مزاج بود و مزاج هر یک از اجزائش معتدل باشد اما اگر مزاج
جزوی از اجزا خارج از اعتدال بود و مزاج ما بقی بر اعتدال باشد میشاید مثلاً در عصب بحرارت یا
برودت افتد حالانکه مزاج باقی اجزای وی سالم بود و همین دریابند اختصاص مرض الترکیب بعضو مرکب
و این نیز دو گونه باشد یکی آنکه نخست مرض در عضو مرکب افتد بعده بواسطهٔ عروض وی بمرکب در عضو
مفرد نیز افتد همان مرض و مثالش تفرق اتصال منفصل ست بسبب انجبار پس عارض شدن تفرق در رباط
عصب جزو آن از اعضای مفرد که بمفصل محیط ست دوم آنکه نخست مرض در عضو مرکب افتد و باشد که
مرض مذکور در عضو مفرد نیفتد و مثالش حصول فساد شکل ست در ید مع سلامتی شکل اجزا زیرا که ممکن
ست که شکل ید فاسد بود بفساد وضع بعض اجزائش پس شکل اجزا غیر فاسد باشد و شکل کل فاسد اما
مرض تفرق الاتصال عام ست از آن هر دو یعنی ممکن ست عروض وی اولاً در هر عضو خواه عضو مفرد

دا صحیح ست مثلاً در عصب یا در عظم یا غیر آنها از مفردات اگر تفرق افتد اولاً بالعرض نیست و اما مثال عروضش
در مرکب اولاً انخلاع عضو ست از مفصل بدون عروض تفرق بجزوی از اعضای مفرده با آنکه مسترخی
شود رباطی مثلاً بسبب استیلای رطوبت بروی بے وقوع تفرق اتصال در وی پس چون مفصل منخلع شد تحقق
گشت وقوع تفرق در عضو مرکب اولاً بدون وقوع آن در عضو مفرد انتباه اگر گویند که فی الحقیقت
مرض تفرق الاتصال نوعی ست از مرض الترکیب پس تقسیم مرض مفرد و مرکب بسه قسم چگونه صورت بندد
جوابش آنست شک نیست که مرض مذکور باعتبار ذاتش بر دو گونه است زیرا که یا منسوب بمزاج
است یا منسوب بترکیب بهر آنکه تحقق صحت نیز باستوای مزاج و استوای ترکیب ست پس مرض هم
مطابق آن باشد لیکن باعتبار تخصیص عروض مرض اولاً بعضو مفرد یا مرکب یا بهر دو سه قسم می شود
لامحاله چون سوء مزاج و سوء ترکیب و سوء هر دو پس این مرکب ست از آن دو و اگرچه سومی نوعی ست از
دومی چنانچه گفته شد اما از آنکه تفرق خصوصیات عروض ولیست سومی را بتفرق الاتصال مسمی ساختند و
دومی را بمرض الترکیب که اسم عام ست مسمی گردانیدند و اگر شود فی الحقیقت مرض الترکیب عام ست و تفرق
الاتصال خاص زیرا که هیچ تفرق الاتصال بے مرض ترکیب صورت نمی بندد اما مرض ترکیب را تفرق
الاتصال لازم نیست پیچ شدن عضو را مثلاً تفرق الاتصال ضرور نیست اما تفرق را هر گونه که باشد سوء
ترکیب واجب ست فائده بعضے بر آنند که تفرق الاتصال فی الحقیقت غیر مرض ترکیب ست و دلیل آورده اند
که سوزن را که در بدن مخلوا نیم تفرق حاصل ست و فسادی در شکل نه و جوابش آنست که فساد شکل
و خلش سوزن بحسب تفرق ست پس همچنانکه تفرق در وی غیر محسوس ست فساد شکل نیز غیر محسوس
است و دلائل دیگر را نیز جوابهای شافی ست اما سوء المزاج الکنون هر واحد از امراض ثلثه را مفصل
بیان میکند و مراد از سوء المزاج حصول کیفیتی خارج از اعتدال ست در مزاج عضو و این مرض را مرض
متشابه الاجزا نیز گویند بنابر آنست که عروضش با عضای متشابه الاجزا المسمیه باسم مخلوقه بد باشند که سوء مزاج
دو گونه ست متفق و مختلف و در تفسیر معنی این دو لفظ اطبا اختلاف دارند جالینوس میگوید آنچه
عام بود در جمله بدن مستولیست و آنچه مخصوص بود بعضوی دون عضوی مختلف ست و صاحب کامل نیز
برین رفته اما ابو سهیل مسیحی بر آنست که آنچه ایذا نمیدهد مستوی ست و آنچه میدهد مختلف و محمد بن زکریا نیز
باین مذهب ست و شیخ ابو علی و تابعانش بر آنند که آنچه در جوهر عضو مستقر شود و ورد و طبیعت معتاد دست

نماید و حکم مزاج اصلی پیدا کند مستوی است و آنچه نه چنین بود مختلف پس حمی عفنیه بطریق شیخ و مسیحی سوء مزاج مختلف بود و بطور جالینوس مستوی و برص نزد شیخ مستوی بود و نزد جالینوس مختلف لو توعه فی عضو دون عضو و پوشیده نماند که هر واحد ازین اطبا در اطلاق الفاظ مناسبتے قرار داده اند ولکل ان یصطلح بالجمله شیخ مستقر را مستوی از آن می گوید که وے مشابه مزاج اصلی شده در عدم ایلام و جالینوس و تابعین وی تمام را از آن مستوی گویند که وی در شمول بجمله بدن همچون مزاج اصلی است و شیخ غیر مستقر را مختلف میگوید بهر آنکه وی مخالف مقتضای مزاج اصلی ست در ایجاب الم و جالینوس مخصوص بعضو دون عضو را مختلف میگوید بنا بر آنکه وی خلاف مقتضای مزاج اصل است از عدم عموم و شمول و پوشیده نماند که سوء مزاج گاہے خلقی می باشد وگاہے عارضی خلقی آنست که مزاج در اصل خلقت غیر معتدل باشد و این را مزاج غیر فاضل نیز گویند و عارضی آنکه در اصل خلقت مزاج سالم بوده باشد و بر اعتدال و بعده متغیر شود از سوء تدبیر فائده سوء مزاج متفق را مستوی نیز میگویند کما لا یخفی فینقسم الی المادی والی الساذج پس منقسم میشود سوء مزاج بسوے مادی و ساده اما المادی فهو ان یکون بسبب خلط الکیفیة فتکیف البدن بتلک الکیفیة اما مادی آنست که حاصل شود بواسطهٔ خلطے از اخلاط اربعه که مر آن خلط را کیفیتے باشد پس متکیف کند بدن را آن خلط بدان کیفیت غالبه خواه این کیفیت با عفونت بود یا نه مثل حرارة غالبة بسبب الصفراء مانند گرمی بسیار که موجب وی وجود صفرا باشد و اما الساذج فهو الذی لا یکون کذلک اما بے ماده آنست که نه چنین بود مثل برودة التثلیج مانند سردی برف زده و حرارة الدق گرمی صاحب تپ دق و مانند آن نظائر بسیار است هر تغیری که در بدن افتد از هوای خارجی یا داخلی اگر تعلق بخلط دارد یعنی موجب تغیر اخلاط میشود استقلالاً آنرا مادی گویند و اگر بروح یا با عضا تعلق بود ساذج خواه خواه باعث تغیر روح و اعضا حرارت بود یا کیفیتے دیگر مثال سخونت روح حمای یوم ست و مثال سخونت اعضا حمای دقیه چنانچه گذشت و مثال تعلق حرارت بخلط خلیط و همین سان قیاس کنند تعلق برودت رطوبت و یبوست را پس هر واحد از ساذج و مادی هشت قسم میشود چهار مفرد و چهار مرکب بدین جه حار بارد رطب یابس حار رطب بارد رطب حار یابس بارد یابس پس خواه با ساذج هم کنند و خواه با مادے اشتباه اگر کسے گوید سوء مزاج مفرد مادی متصور نمیتواند شد

بلکه بسبب خلط او فی ذاته دو کیفیت ست هرگاه خلط زائد شود بر قدر معتدل هر دو کیفیت وی
لا محاله زیاده افزود پس مفرد مادی موجود نخواهد شد و جواب اش آنست که در وجود سوء المزاج
مفرد مادی افزودن ماده شرط نیست تغیر کافی ست پس ممکن ست که بسبب اغذیه یا ادویه
مرطبه رطوبت در خون افزون شود بی آنکه کثرت در مقدار خون واجب کند پس حرارت او بحال بود
و رطوبت زائد و همچنین دیگر کیفیات را قیاس کنند پس وجود مفرد مادی متحقق باشد و جواب دیگر آنست که
افزودن ماده را افزودن هر دو کیفیت لازم نیست چه ممکن ست که خون چون بیفزاید حرارت وی اصلا
نیفزاید و رطوبتش برقرار بود بسبب دوا یا غذا یا خلطی دیگر که معدل رطوبت بود پس سوء المزاج را بحرارت
منسوب کنند نه برطوبت و فیه ما فیه و برای تفسیر متعلمان امثله انواع سوء مزاج که جمله شانزده میشود بیان
میکنیم مفصلا مثال سوء مزاج ساذج تپ دق ست و مثال حار مادی تپهای دموی و صفراوی و
مثال سرد ساذج جمودی ست که از رسیدن برودت خارجی افتد و مثال سرد مادی فالج و مثال
رطب ساذج ترهل ست و مثال رطب مادی استسقای لحمی و مثال یابس ساذج تشنج یابس ست که از
یبس استفراغ و رنج و ریاضت افتد و مثال یابس مادی سرطان و جذام چون مثالهای مفرد ساذج و مادی
ذکر شد مثالهای مرکب نیز از همین آن روشن ست و باید دانست که سوء مزاج هرگونه که باشد گاه
در همه تن افتد و گاه در یک عضو و سوء مزاج که در خلط آویزد با عفونت بیار و احداث تپ نمیکند مگر
آنکه در خون آویزد که بی عفونت تپ می آرد و آن تپ را سونوخس گویند چنانچه در محلش بیاید قسم
از سوء مزاج آنچه در عضو پدید آید در درجه اول باشد و چون طبیعت عضو را بگرداند و از اعتدال مخصوص
بیرون آرد و تباه کند درجه آخرین باشد و سوء المزاج تا چندان از اعتدال دور نشود که ضرر در فعل
پدید آید سوء المزاج نتوان گفت واما مرض الترکیب فینقسم الی مرض الخلقة و مرض المقدار و مرض العدد
و مرض الوضع واما قسم ثانی از اقسام مرض مفرد مرض ترکیب ست و وی منوع میشود بسوی چهار قسم
چنانچه ذکر کرده شد اصناف آن خلقت و مقدار و عدد و وضع و هر واحد ازین مشروحا گفته شود اما
مرض الخلقة فهو اما مرض الشکل اما مرض خلقت نیز چهار قسم ست چنانچه میگوید پس آن یا مرض شکل ست
مثل اعوجاج المستقیم او استقامة المعوج یعنی کج شدن عضوی که راست می بایست یا راست شدن
آنچه کج میباید و تربیع مستدیر و استدارت مربع ازین قبیل ست و شکل در بسیار جایها مختلف ست

که حاصل میشود جسم را بسبب احاطهٔ جنبی بمقدار چنانچه در کره یا بسبب احاطهٔ حدود چنانچه در مضلعات
یعنی مربع و مسدس را و مرض المجاری یا مرض مجاری نوع دوم از اقسام مرض المخلقه مرض مجرے است
و مجری فضائے است در باطن عضو که حاوی بود چیزے را که نافذ میشود از عضوے بعضوے
خواه آن نافذ لطیف بود چون خلطے از اخلاط یا الطف بود چون روح و نفس مرض مجری از سه وجه
بیرون نیست یا من حیث الاتساع بود و مثالش انتشار النور است و یا من حیث التضییق بود
و مثالش ضیق النفس است یا من حیث الانسداد بود و مثالش حدوث سده است در رگے
که از جگر بمراره آمده و از مراره بامعاء در مجاش باید دانست که سده مجرائی واقع کبد و مراره یرقان
می آرد و سده مجرای واقعه مراره و امعا قولنج آرد و الادعیة یا مرض ادعیه نوع سوم از انواع
مرض المخلقه مرض ادعیه است و ادعیه تجاویف را گویند و تجویف فضائی است در باطن عضو که حاوی
بود مر چیزے ساکن را و معنی دعا نیز همین است و از قید حاوی بود مر ساکن را احتراز کرد از آنچه حاوی
باشد مر نافذ و متحرک را زیرا که آنرا مجری گویند نه تجویف بان تقسیم اوتضییق او تسبب این که گشاده شود یا
گرد یا بسته شود پوشیده نماند که تعلق این هر سه هم بمجری است و هم با دعیه و امثلهٔ مجری خود گفته در بحث
مثالهای تجویف بیان کنیم اما مثال کبر اتساع فراخی کیسهٔ انثیین است بسبب انحدار جسمی از نافوقش
چنانچه در قیل و فتق و مثال صغر و ضیق التعمقر معده است و تنگی فضای آن و این گاهی خلقی باشد و گاهی
بسبب ورم عضو مجاور افتد بواسطهٔ ضغطهٔ وی معده را و تضییق بطون اثنی شر لغیفهٔ دماغ وقت صرع
نیز مثال دیگر است و مثال سده انسداد بطون دماغ است در سکته و مرض چهارم از امراض تجاویف
که آن ذکر آن نکرده مرض الخلو است و مثال وی خلو تجاویف قلب است از خون و روح عند شدت
فرح مهلک شدت لذت مهلک و مرض الصفائح یا مرض صفائح نوع چهارم از انواع مرض الخلقه
مرض الصفائح است یعنی آنچه بسطح عضو متعلق بود خواه داخلی بود یا خارجی بان تخشن او تملس یا نا خشن شود یا
هموار گردد یعنی عضوی که صفا و همواری وی مطلوب است چون قصبهٔ ریه ناهموار گردد و آنکه خشونت
و ناهمواری وی مطلوب است چون معده و رحم صاف و مفقود الخمل گردد و ظاهر است که چون فساد
در صفائح افتد فعل مقصود از آن عضو ناقص شود و یا باطل و اما مرض مقدار و جنس دوم از
مرض الترکیب مرض المقدار است و وی دو گونه بود چنانچه میگوید همان العظیم العضو اکثر مما ینبغی لسبب در

آنست که بزرگ شود عضو بیشتر از انچه باید او بصغر یا خرد شود از انچه باید خواه این عظم و صغر خلقی بود
خواه عرضی و حادث خواه عام بود در همه بدن یا خاص بعضوی مثال زیادتی عام فربهی مفرط است و
مثال زیادتی خاص عظم لسان و مثال صغر و نقصان عام هزال مفرط است و مثال صغر خاص ضمور
حدقه عینان ست و قس علیهما آخر و اما مرض العدد و جنس سوم از مرض الترکیب مرض العدد
ست و این نیز چهار گونه است چنانچه بیاید فهو ان یزید زیادة لیس وهی آنست که زیاده شود یعنی عضوی
زیاده شدنی اما الطبیعیة که آن زیاده شدن یا طبیعی ست کالاصبع الزائدة همچون انگشت که افزون از
پنج عدد باشد و این زیادتی را طبیعی از ان گویند که جنس این زائد در بدن موجود است و گرنه هر چه مرض
است غیر طبیعی و ضرر زیادتی انگشت منع دلیست از بطش شدید و سرعت حرکات و منع دخول ید
در اوانی ضیقة الفم و جز آن او خارجة عن الطبیعة یا آن زیاده شدن خارج ست از طبیعی یعنی
جنس وی در بدن صحیح موجود نیست کالثولول همچون ثالیل که ثبور صلب مشهور اند و این نظیر زیادتی
غیر طبیعی ست که به بدن پیوستگی دارد اما مثال زیادتی مذکور که از بدن منفصل و جدا است حصاة
مثانه است و رجاک در رحم متشود و بدان سبب زن بحاملی میماند او ینقص نقصانا یا ناقص شود
عضو ناقص شدنی فی الطبع که آن ناقص شدن طبیعی بود یعنی چیزی که وجود او طبیعی باشد
در اصل خلقت مجعول نشود و مثالش تولد شخصی با چهار انگشت یا کمتر از ان و نقصانا عارضیا
یا آن نقصان لاحق شود و مثالش قطع انگشت دو ست و در بعض نسخه اقتصار بر زیادتی رفته
و ذکر نقصان مذکور نموده ظاهر ابنا بر وضوح و ظهور او از تقابل خواهد بود و یا از سهو ناسخ و اما مرض
الوضع و جنس چهارم از مرض الترکیب مرض الوضع ست و وضع در اصطلاح حکما هیئتی ست که حاصل
میشود مر چیزی را نظر به نسبت بعض اجزائش یا بعض دیگر در قرب و بعد یا نظر به نسبت اموری که خارج
اند از ان چیز مثال اول لغیر تحریک اصابع ست یا تضیم آن مثال ثانی قیام و استلقا مثل فساد الوضع الفقرة
او مباعدته عضوا آخر لاعلی ما ینبغی الامرض وضع نظر دری فساد در وضع ست برای نزدیکی عضو یا دوری
وی مر عضو دیگر را نه بنوعی که سزاوار ست یعنی عضو از عضو دور شود یا نزدیک بوجهی که مناسب
نباشد پوشیده نماند که بحث از وضع عضو منقسم میشود در دو قسم بنا بر اقتضای وی موضع و مشارکت
را زیرا که عضو را نسبت بمکانش هیئتی ست و نسبت بغیر مکان یعنی نظر با عضا من حیث القرب

والبعد هیئت دیگرست اولی وضع بود ثانیه مشارکت پس مجموع امراض وضع شش صنف باشد
چهار مختص بوضع نفس عضو و دو مختص بجوار که مشارک اند اما آن چهار که متعلق بموضع اند نخستین از آن
انخلاع عضوست از مفصل انخلاعاً تاماً و دوم انخلاع غیر تام ست که مسمی است بوثی و سوم
آنست که حرکت کند عضو در موضع خود حالانکه واجب بود سکون وی همچون رعشه و چهارم
آنست که ساکن شود عضو در موضعش وحالانکه واجب بود حرکت او همچو تحجر مفاصل اما آن دو که
نظر بجوار و همسایه اند نظیر آنرا مؤلف ذکر کرده است زیراکه امتناع و تعسیر حرکت یا للبعد
حار بود یا از جانب حار بود چون حرکت انگشت با انگشت متعذر بود یا به تعسر مثال اول ست و
استرخای جفن مثال ثانی ست و استیجاع مفاصل مثال تعسر ثانی زیراکه چون پلک مسترخی شود بالا
برداشته نمیگردد و بر پلک دوم می افتد و مفاصل چون متورم شوند بافراط اتساع متعسر میگردد و
انبساط که تباعد ست از جار بسهولت صورت نمی بندد و اما تفرق الاتصال ما قسم ثالث از اقسام
امراض مفرد تفرق الاتصال ست و مراد درینجا تفرقی ست غیر طبیعی که باعث ضرر میشود و اگر
نه تفرق که بمجرای طبیعت ست چون تفرق الاتصال جوهر متغذی عند نفوذ غذا در وی از ین خارج ست
لانه لیس مرض وانما کلامنا فی المرض فقد یکون فی الاعضاء المفردة پس گاه میباشد تفرق الاتصال
در اعضاء مفرد مثل کسر العظم نظیرش شکستن استخوان تعداد اعضای مفرده در بحث اعضا
گذشت وقد یکون فی الاعضاء الآلیة وگاهی میباشد در اعضاء مرکب مثل قطع الاصبع همچون
بریده شدن انگشت و مرکبات نیز مذکور شده و پوشیده نماند که اقسام تفرق الاتصال بسیارست
و هریک باسمی مخصوص چنانچه مفصل بیان کنیم فائده انچه در جلد افتد اگر منبسط ست سحج گویند بفتح
سین مهمله و حای مهمله و سکون جیم و اگر غیر منبسط ست و دقیق خدش گویند بفتح خای معجمه و دال مهمله
و سکون شین معجمه و انچه در لحم افتد اما از خارج اگر حدیث ست و قیح نکرده جراحت گویند بکسر جیم و اگر
قیح کرده قرحه گویند بفتح قاف و انچه در لحم افتد اما از داخل بسبب تداخل ماده در وی اگر ابتدا ست
و ریم نکرده ورم گویند و اگر ریم کرده خراج نامند بضم خای معجمه و رای مهمله و الف و جیم و اگر بعد نضج بشگافد بعضا
قرحه نامند پس اگر بعد انفجار دیر ماند و الم کمتر شد و صلابتی بر دهن ظهور کرد و در داخل وی گوشت
سپید پدید آمد ناسور گویند و بعضی گفته اند که چون چهل روز از انفجار بگذرد بدین نام مسمی گردد و انچه در عظم افتد

اگر تفرق در اجزای صغار ست تفتت گویند بفتح فوقانی و فتح فا و ضم تاے مشدده فوقانی و سکون فوقانی
ثالث و اگر تفرق قاسم شده باشد عظم را در عرض بدو جزو یا بسوی اجزای کبار کسر گویند زیرا که معنی
کسر شکستن ست و تا چیزے تفرق بدو شق نشود یا اجزاے کبار از وی جدا نشود شکستن اطلاق
نمایند و اگر در طول ست صدع گویند و آنچه در قحف افتد جدا نباید و آنچه در عصب افتد اگر در عرض ست
بتر گویند بفتح با و سکون فوقانی و رای مهمله و اگر در طول ست و قلیل العدد شق گویند بفتح شین معجمه و سکون
قاف و اگر در طول ست و کثیر العدد شرح نامند بفتح شین معجمه و سکون رای مهمله و حای مهمله و آنچه
در عضله افتد اگر در عرض عضله است هتک خوانند بفتح ها و سکون فوقانی و کاف و اگر در عرض
وی ست جرح نامند بفتح جیم و تشدید رای مهمله اگر در طول وی ست و در عدد کمتر و در غور بیشتر ایضا صدع
خوانند بفتح صاد مهمله و سکون دال مهمله و عین مهمله و اگر در طول ست و کثیر العدد و غائر و پراگنده
فسخ گویند بفتح فا و سکون سین مهمله و خای معجمه و آنچه در عروق افتد و ورید بود یا شریان اگر در عرض
ست قطع گویند و فصل نامند و اگر در طول ست ایضا صدع خوانند و اگر بنوعی است که دهان
رگ گشاده است بثق نامند بفتح موحده و سکون مثلثه و قاف و تفریق ورید را مطلق
انفجار گویند و شریانی را ام الدم و جمهور ام الدم آنرا گویند که شریان بشکافد و خون در زیر پوست
جمع شود و مانند النبض باز گردد بشریان و آنچه در اغشیه و حجب افتد فتق خوانند بفتح فا و سکون فوقانی و
قاف و آنچه در غضروف افتد مطلقا رض گویند بفتح رای مهمله و تشدید ضاد معجمه و گاه باشد که بعض
شکستن غضروف بکسر نیز اطلاق کنند کما قالوا انکسار الاذن پس اگر تفرق قاسم شده ست بسوی
دو جزو یا بسوی اجزای کبار الف آنرا فسخ می نامند و اگر قاسم شده باجزای صغار ایضا تفتت خوانند
بعض رض را مخصوص بتفرق اجزای صغار غضروف دارند و این اسامی که لفظ بمعنی مصدری و نعت
اگر فاعلیت ملحوظ نمایند بصیغه اسم فاعل خوانند هر جا که لفظ مساعدت کند روا است چون ساحج
و خادش و کاسر و باثق و جز آن از الفاظ دیگر تنبیه تفرق الاتصال که در قحف یعنی استخوان سر افتد شجه
بفتح شین معجمه و تشدید جیم و های موقوف و وی شش قسم ست و هر قسمے باسمے مخصوص یکی آنکه
آرد فقط و آنرا حارصه و خادشه گویند دوم آنکه قشر استخوان را دریابد آنرا هاشمه گویند سوم آنکه سپیدی
استخوان نمایان شود و آنرا واضحه نامند چهارم آنکه چند ریزه از استخوان بزداید و آنرا منقله خوانند

پنجم شکستگی استخوان سر تا غشا که مسمی بام الدماغ ست برسد یعنی بجز پوستی تنک بر دماغ حاجز نمانده باشد آنرا امومه گویند ششم تا بجویف دماغ برسد و آنرا جائفه خوانند و ازانکه معنی این الفاظ در ستر تحقیق آنها مشو و حاجت بتفصیل حروف نبود و انتباه این همه که ذکر شد اسامی تفرق الاتصال مختص باعضای مفرد بود و اما آنچه بمرکب افتد همچون قطع اصبع دید و مانند آن گاه باشد که واقع شود میان جزئین چنانچه مرکب نیکی از دیگری جدا گردد بی آنکه برسد تفرق الاتصال عضو متشابه الاجزا یعنی مفرد را و این مسمی ست بالانفصال و خلع و اگر باشد آن در عصب و زایل شود عضو از موضع مسمی ست بفک و تفرق الاتصال که بعضو متشابه الاجزا افتد آنرا انحلال الفرد خوانند گاه باشد که مطلق تفرق اطلاق کنند و پوشیده نماند که بعضی اعضا احتمال تفرق ندارند مطلقا و آن دل ست و تیز بسبق الموت تفرقه و دیگر آنند که چون تفرق در عضو جید المزاج افتد زود بصلاح می آید و اگر در فاسد المزاج افتد دیر به شود و قروح عتیقه چون در آن بیاش آنکه میگردد در اکثر فائده گاه باشد که تفرق الاتصال در مجری افتد و بدان سبب وسعت در آن پدید آید و اینجا ست که تتفتح جایها بعض سمال ری بیرون می آید بنابر اتساع مسارینها و نوع التفرق نهاد این اتفرق بسطوحی که اجزای عضو را متفرق میسازد و در عرض پس فضای وی فراخ میگردد و گاه باشد که در غیر مجاری افتد و احداث مجرای جدید نماید چنانچه قرشی در شرح قانون در این مبحث می نویسد که شخصی حبس بول داشت از مدت پس مترشح شد بول از جلد پلم از چند جا و این حالت تا دیر مستمر شد که بول وی وقت حاجت ازین جانب ترشح میکرد و از راه مقرری هیچ بر نمی آمد و الغیاث قصه خود را نقل کرده است که در عقب های مثانی او جراحتی هم رسیده بود و پس از بستری روزی سهل خورده و بنابر عدم استحضار کسی که برو تکیه کرده بستنجا رود تا دیر جلیس بر بستر نموده و چون بعد حضور معتمد علیه قصد قیام کرده قرار که در اعا بود بجانب بکر بروح آن دریافته پس بر پوسته ثقل آن بطرف حد به جا بردن وقت همی یافت مثبتر آن ثقل ما ده ابن میکرد که بسوی درک نازل میشود از انجا بعقب منفرج شد از پس خراج دادند که مدت باز مندفع شد و مثل آن بوده آن و هرگاه شرابی و نقوعی میخورد فورا مرور آن بر کبد محسوس میشد و از راه خراج برمی آمد پیمانه میبود بی آنکه تغییر در آن باید چون بنا بر استرجاع طبیعت مجرای خود را استحقاق میساز برفعات بر نمی آمد گر چیزی خرد تر از لشاک در غایت تنگی پس میگوید که تر سیدم

مبادا همین خراج مخرج معتاد گردد بتدارک آن می کوشیدم و آنچنان بود که پای بر تکیه بلند نهاده و بیمار است و اکثر حقنها میکردم تا که در مدت یکماه یا زیاده بحالت اصلی بازگشت و همچنان شهود شده که طفل از ناف برآمده این همه تصنعات حکیم مطلق ست جل جلاله که عقول از درک آن اعتراف بعجز آورده و سوال اگر گفته شود که قطع اصبع در مرض العدد معدود کرده اند و باز همان را در مثال تفرق الاتصال عضو مرکب نیز آورده و حالانکه مرض العدد نوعی ست از مرض الترکیب این با تفرق الاتصال قسیم واقع شده و المخالفة بین القسمین لازم جواب البحث آنست که ایراد مثال واحد بهر دو قسم چون با اختلاف حیثیت ست قدح بمقصود ندارد لان غنیها لیس منع الجمع زیرا که اجتماع مرض الترکیب تفرق الاتصال باهم و با سوء المزاج واقع ست کما لا یخفی بخلاف قسمین که منهما ضدیت باشد که در اینجا منع الجمع لازم بود همچون اسم و فعل و یک مثال برای این دو قسم کفایت نکند اگر حیثیت مختلف بود کما صرح فی النحو و اما المرض المرکب چون از مرض مفرد در اقسام ثلثه وی که هر قسمش متضمن باصناف بود فارغ شد شروع نمود در حد مرکب گفت اما مرض مرکب فهو امراض حصل من اجتماعها امر واحد یعنی بیماری بیماریها چندست که حاصل میشود از جملهٔ اینها بیماریهای دیگر یعنی بیماریهای مفرد که جمع میشوند از اجتماع آن مرض مخصوص بشکلی واسمی جدید می آید و آن مسمی ست بمرض مرکب خواه این مرض مرکب در عضو مفرد افتد یا در مرکب مثل الاورام و البثور یا ثند و رمها و خبرها زیرا که اینها از اجتماع امراض ثلثه مفرد ترکیب یابند چنانچه میگوید فانها سوء المزاج المادی و التفرق الاتصال و زیادة فی المقدار لیس بدریا که ورم و بثره حاصل میشوند از سوء المزاج مادی و تفرق الاتصال و زیادت در مقدار که قسمی از مرض الترکیب چنانچه عنقریب در بیان تقسیم مرض بمفرد و مرکب گفته آمدیم و چون از بیان امراض مرکب فارغ شد شروع کرد در ذکر اوقات مرض و گفت و کل مرض منتهی الی الصحة و هر مرض که منتهی میشود بصحت و قید منتهیا الصحة بنا بر آنست که ترکیب اوقات بی لحاظ این صورت نمی پذیرد فله ازمان اربعة پس آن مرض را ست چهار زمانه الا بتداء و هو الزمان الذی یظهر فیه المرض و لا یستبان فیه تزیده زمانه نخستین ابتدا ست و وی آنست که ظاهر میشود در وی مرض لیکن زیادتی در ان نمایان شود یعنی بعد حدوث مرض که تا آن مرض بر حالتی متشابه الاحوال ثابت ست بی ظهور ترقی و حالت مرض آن از زمان ابتدا گویند و این را مقید باحیان و ایام نتوان کرد زیرا که احوال امراض متفاوت ست و زمان ابتدا بعضی قصیر بود و بعضی طویل و گاهی اراده میکنند از ابتدا

از شروع مرض قطع نظر از آنکه ترقی در حالت مرض باشد یا نه والتزید وهو الوقت الذی یستبان
فیه اشتداد فی کل وقت بعد وقت و زمانهٔ دوم تزید ست و آن وقتی ست که نمایان میشود در روی
غلبهٔ مرض هر وقت پس از وقت یعنی پس از زمان ابتدا تا آنکه مرض در ازدیاد ست آن وقت
تزید ست و وقت الانتهاء وهو الوقت الذی یقف فیه المرض علی حالة واحدة و زمانهٔ سوم
انتهاست و آن زمانه ایست که می ایستد در روی مرض بر حالت واحده یعنی بعد ازدیاد چون بحد
برسد بر همان حالت زائده بماند سوای آنکه زیاده شود یا کم این را وقت انتها گویند و وقت الانحطاط
و زمانهٔ چهارم زمانهٔ انحطاط یعنی کم شدن ست وهو الوقت الذی یظهر فیه انتقاصه و آن زمانه ایست
که ظاهر میشود در روی سختی و کمی در مرض فائده تحقیق ازین ازمنهٔ اربعه اگر بحسب مرض ست
من اوله الی آخره خواه مرض لازمه بود خواه نائبه اینها را اوقات کلیه گویند و اگر بحسب نوبت است
اوقات جزئیه خوانند و مخفی نیست که در نوبت نیز این اوقات چهارگانه موجود ست لیکن اوقات
نوبت نسبت با اوقات مرض جزئیست کما لا ریب فیه باید دانست که حصول اوقات اربعه در
مرضی منصور میشود که با وجود انتهایش بصحت قلع مادهٔ وی بتدریج می شود و الّا ممکن که بعد او قیام هم
که مرض شروع کند و قبل از تزید یا در تزید قبل از انتها یا در انتها قبل ظهور انحطاط یکبارگی زائل شود بسببی
از اسباب یا بعد افتادن در انحطاط باز ابتدا کند و عود نماید و این گویا مرض آخر ست که شروع
کرده بالجمله فائده از معرفت این اوقات تقدیر تدبیر و تصرف در غذا و استعمال دوا حسب
هر وقت و ملاک امر درین مقدمه علاج نیست انتباه در تعدیهٔ مرض از شخصی بشخصی اهل شرع را
اختلاف ست یعنی بمقتضای حدیث لا عدوی منع اعتقاد بران مینمایند و حدیث فر من المجذوم
را تاویل میکنند بعضی بر آن تمسک نموده دران تاویل بسیار بایند والعلم عند الله سبحانه اما حکما
باتفاق میگویند که بعض بیماریها متعدیه است یعنی منتقله و بعضی متوارث است که از آبا در پدر
بفرزندان میرسد و آنهم که گفته اند کلیه نیست بلکه اکثریه هم نیست لیکن از قبیل ممکن الوقوع ست
که در تجربه چنین یافته اند گاهی میشود و گاهی نه اما امراض متعدیه نیست جذام جرب جدری
حصبه حمای وبائیه قروح عفنه سل رمد برص خصوصا اگر مسکن ضیق و بوی نفس یا عرق آن صحیح
هم برسد و بواسیر نیز تعدیه میکنند اگر کسی بمحل تبرز او تبرز می کند و آتشک نیز از همین

قبیل ست و ابلادس بدستور حتی که شیخ گفته انه تعدی من بلاد الی بلاد انتقال الامراض الوافدة
اما امراض متوارثه این ست برص نقرس سل صرع انیه جدری مالیخولیا دق جرب بحر زرد فروح
عفنه جذام بواسیر خصات کلیه ومثانه بارها گفته شد هر عضوی که از پدر ضعیف باشد از پسر
نیز در اکثر همان ضعف آید اما ضعف اعضای مادر کمتر ست که در فرزند ظاهر شود بخلاف
امراض مذکوره که توارث انها در ولد از ابوین بر سبیل لساد ی ست

الفصل الثانی فی الاسباب الضروریة المغیرة لاحوال بدن الانسان والحافظة لها

فصل دوم از مقالهٔ سوم ثابت ست در اسباب ضروری که تغیر دهنده حالهای بدن انسان
وحافظ و نگاه دارندهٔ آن حالها ست وسبب نزد اطبا چیزیست که بالذات مقدم بود و واجب
کند وجود حالتی را از احوال بدن انسان با ثبات آنرا بشرط وجود شرائط و ارتفاع موانع خواه مقارن
خواه در استقبال وعام ست که سبب بدنی بود یا غیر بدنی وجوهر باشد یا عرض مثال بدنی که جوهر
بود زیادتی خلط ست ومثال بدنی که عرض باشد عفونت خلط ست لان العفونة کیفیة وهی عرض لا جوهر
مثال غیر بدنی که جوهر باشد غذا ست ومثال غیر بدنی که عرض بود حرارت شمس ست و برودت
هوا و هر سبب که موجد و موجب حالت بود آنرا سبب فاعل و مغیری نامند واگر مثبت حالت
بود سبب حافظ و مدیم خوانند وتفصیل ذکر اسباب در اسباب ممرضه می آید و در ابتدای این مقاله
ثالثه نیز گفته شد ومعنی ضروری آنست که انسان را بدون وی حیات ممکن نبود و وی ستة اقسام
و آن اسباب ضروری شش قسم ست وعمده در انحصار استقراست الاول الهواء المحیط بالابدان
یکی از آن ستة هواست که محیط بدنهاست اما انکه انسان را حاجت بهوا شدید بود و بهمه متقدم
آوردنش الیق نمود و شک نیست که افتقار بدان دمبدم ست بخلاف دیگر اسباب که
احتیاج بآنها موقوف ست و مهلت اما آنچه بعضی از اهل ریاضت اعتبار بحصر نفس نمایند تا مدتی
طویل از مبحث خارج ست زیرا که نادر حکم معدوم دارد ومع ذلک در تشریح ریه گفته آمد که
حصر نفس مستغنی از افتقار بهوا نمی سازد و بهوائی که در خلل ریه و فضاے سینه است ترویح قلب
میسر سازد در زمان حبس دخول هوای خارجی اما اگر بتدریج معتاد نشود و طول بهلاکت می انجامد کما هو

ظاهر والحاجة الیه انما هی ترویح القلب تعدیل الروح التی فیه و احتیاج بسوی هوا نیست مگر برای ترویح دل و باعتدال داشتن روحی که در دل ست و طریق وصول هوا بدل بر سبیل استنشاق ست و از ریه و چه از مسام همه جلد در تشریح ریه تاب گذشت با فوائد دیگر و بدانند که هوا دایم که صاف است و معتدل و از بخره و ادخنه و جو هر غریب که منافی مزاج روح بود و ردی نیامیخته و الیضا مکشوف باشد و در چدران و سقوف محتبس نبود این چنین هوا فاعل صحت و حافظ آنست اما هرگاه متغیر شود از اوصاف مذکوره باعث مرض و هلاکت میگردد همچنان که نفع وی اسرع ترست فساد وی نیز در بدن زود تر اثر میکند و پوشیده نماند که آنچه اوصاف حمیده هوا گفته شد که مکشوف بود غیر محفوف در انجاست که وبای عام نبوده باشد و الا در وبا عیاذاً بالله منها هوای محبوس بهتر از مکشوف است باید دانست تغیری که در هوای افتد سه گونه است یکی تغیر طبیعی و دوی آنست که حسب مقتضای طبیعت فصل بود و دوم تغیر غیر طبیعی که مضاد نیست مر مجرای طبیعی را و آن دو حال بیرون نیست یا از اسباب سماویست یا از اسباب ارضی نظیر تغیر هوا از اسباب سماوی فزونی حرارت ستحتی در شتا از اجتماع دراری مع الشمس و فزونی برودت ست در صیف عند کسوف شمس و دراری جمع دریست بضم دال مهمله یا کسر آن و تشدید رای مهمله مکسوره و سکون تحتانی کواکب بزرگ کثیر الضوء را گویند در سیارهای مذکور چون با شمس جمع میشوند حرارت هوا زیاده میشود لامحاله و مثال تغیر هوا از اسباب ارضی سخونت و برودت هواست از اختلاف مساکن و مجاورت جبال و بحار و امثال آن کما هو ظاهر سوم تغیر غیر طبیعی ست و مضاد ست مر مجرای طبیعی را و این تغیری است که برآید هوا از آنچه مقتضای طبع ویست و فاسد شود خواه فساد در جوهر هوا بود همچون وبا یا در کیفیت هوا بوده همچون شدت برد که در صیف افتد و شدت حرارت که در شتا افتد بحیثیتی که ابطال زرع و افساد ابدان نماید فائده تغیر غیر طبیعی را که غیر مضاد مجرای طبیعی بود از آن غیر طبیعی گویند که بر وفق مقتضای طبیعت فصل نیست و الا نظر باینکه از مجرای طبیعی خارج نیست میتوان این را طبیعی گفت پس فی الحقیقت غیر طبیعی نمی تواند بود مگر آنچه مضاد بود مجرای طبیعی را چنانچه در قسم سوم مذکور است و مؤلف تغیرات اولین را بیان می کند اما تغیر مضادی را بنا بر وضوح آن متعرض بیان نشده و مختلف حال الهواء بسبب اختلاف

الفصول والنواحی والریاح ومجاورة الجبال والبحار والتربة ومختلفت وتغیر میشود حال هوا بسبب
اختلاف فصلها واقلیمها و بادها و بسبب همسایگی کوه ها و دریاها و بسبب اختلاف زمینها اما التغیر
الفصول فالتغیر هوا بفصلها پوشیده نماند که اطبا تمام سال را چهار حصه کرده اند باعتبار اختلاف
هوا و هر حصه را نامی نهاده اند و فصلها که نزد اطباست غیر آنست که نزد منجمین ست زیرا که فصول
منجمین را ازمنهٔ انتقالات شمس در هر ربعی از فلک البروج ماخوذ ست چنانچه آخر گفته آید و نزد
اطبا زمانی را که وی بری بهر دم معتدل در بلاد معتدل احتیاج نمی شود بسوی پوشیدن معتد به
و ترویح معتد به ربیع میگویند و ابتدای نشو اشجار که عبارت ست از بهار هم درین فصل میشود و تقیید
به بلاد معتدل از ان نمودم که در بلاد مائل به برد همچون بلادیکه بغایت مرتفع واقع اند هر چند از
اعدل اقالیم باشند لیکن در فصل ربیع در بلاد مذکور حاجت به پوشیدن میشود و کذلک در بلاد
مائل بحرارت چون در بلادیکه در غور و پستی واقع اند بغایت هر چند از اعدل اقالیم باشند لیکن
در زمان ربیع در شهرهای مذکور حاجت بترویح میشود پس جهت تحقیق آنها فصول اعتدال بلدان
در بلندی و پستی ضروری باشد و فائدهٔ تقیید بهر دم معتدل نیز ظاهر ست و ثانی را که بعد ربیع ست
و حرارت دران غالب صیف می نامند و زمانی را که بعد از صیف می آید خریف میخوانند و وی
مقابل ربیع واقع ست لهذا همچنانکه ابتدای نشو اشجار خاصهٔ ربیع بود شروع تغیر لون اوراق
و سقوط آن که عبارت از خزان باشد خاصهٔ این ست و زمانی را که بعد خریف آید و برودت
دران غالب میباشد شتا میخوانند و درینجا مؤلف طبع هر واحد ازین فصول اربعه بیان میکند
فالربیع معتدل پس ربیع معتدل ست یعنی در حرارت و برودت و رطوبت و یبوست والصیف
حار یابس و گرما گرم و خشک ست و بسبب حرارت شدت انعکاس شعاع ست که بواسطهٔ قرب
شمس از سمت الراس واقع میشود و بسبب یبوست تحلل رطوبات است از شدت حرارت قلت
وقوع ندوات و امطار دروی والخریف بارد یابس خریف سرد و خشک ست نکته چون طبیعت خریف
سرد و خشک ست و در تقابل ربیع واقع شده بعضی چنان گمان کرده اند که طبع ربیع گرم و تر ست
و از انکه گرمی و تری مناسب مزاج نباتات و حیوانات ست مغیر بمعتدل شده و لیکن نزد اهل
تحقیق چنین نیست بلکه اعتدال وی علی الاطلاق ست در کیفیات اربعه و از انکه تری و خشکی

نسبت بمزاج حیوانات و طبع نباتات است تقابل وی معتدل قدح در مقصود نمیکند و آنچه در بعض جا
اطلاق معتدل بر خریف نیز می آید در کلام این قوم مراد از آن تساوی حر و برد است و از مبحث
اعتدال که مذکور میشود خارج و لفظ معتدل بر چند معنی می آید چنانچه در تقسیم مزاج گفته شد و شتا بارد
رطب و سرما سرد و تر است و در تقابل صیف واقع شده علت برد و رطوبت وی بعد شمس است از سمت الرأس
و وقوع زیادت و امطار و عدم تفتح مسام و پوشیده نماند که زمانهٔ هر واحد از ربیع و خریف نزد اطبا
کوتاه تر است نسبت بزمان هر واحد از صیف و شتا کما لا یخفی و بدانند که فصلی ازین فصول حادث
میکند امراض مناسبهٔ طبع خود را و ازاله میکند امراض مضادهٔ آن را پس فصل حار واجب میکند مرض حار را
و زائل میسازد مرض بارد را و فصل بارد بضد وی عمل میکند و قس علیهما الاخری و تفصیل آن است
که صیف زیاده میکند صفرا را و حادث مینماید امراض صفراوی را چون غب و محرقه و عطش و کرب و
مانند آن و شتا زیاده میکند بلغم را و پیدا میسازد امراض بلغمی را چون زکام و نزله و سعال و امثال
آن و این همه بر تقدیریست که فصول بر طبائع خود باشند و الا بسیار باشد که عند تغیر فصل از طبیعتش معامله
بعکس میشود یعنی در سرما بیماریهای گرم می افتد و در گرما بیماریهای سرد و مرضی که ضد طبع فصل
شود عسر البرء باشد لقوة السبب و باشد که بآسانی بگذرد و بقدرية الفصل و بنای این بر ضعف
و قوت طبیعت است اما خریف زیاده میکند سودا را و بنا بر قلت خون درین فصل که طبع وی
ضد خون است ضعف در قوی راه میابد و امراض کثیر ظاهر می شوند خصوصا امراض سودا اما ربیع بنا بر
آنکه اخلاط محتبسهٔ شتائیه در وی بحرکت می آیند و سائل میگردند و باعضای ضعیفه میریزند احداث
میکند جراحات و اورام حلق را و هر مرض مادی که ماده اش در شتا ساکن بود درین فصل غلبه
میکند و حدوث امراض مذکوره در وی از رداءت فصل نیست زیرا که وی اصح فصول و انسب
بحیات و صحت است بلکه بنا بر انضاج و دفع طبیعت است که چون مزاج انسان درین فصل
قوی میشود مواد محتبسه را میخواهد که قلع نماید و دلیل بر نما ست این فصل بمزاج روح کثرت خون
و ظهور حمرت و تازگی در بدن است و کذلک بروز نشو و نما در نباتات و آنچه بعض زعم کرده اند
که وی گرم تر است بر آنکه امراض حار و رطب پیدا میکند باطل است لما قلنا فائده در ذکر فصول
بر وضع منجمین بدانکه نزد منجمان در بلاد شمالی ربیع زمان انتقال شمس است بحرکت خاصهٔ خود از

اول حمل تا آخر جوزا و انتقال شمس ست بحرکت خاصه اش از اول سرطان تا آخر سنبله و خریف زمان
انتقال شمس ست از اول میزان تا آخر قوس و شتا زمان انتقال شمس ست از اول جدی تا آخر حوت
انتباه آنچه حصول فصول اربعه در سالی گفته شد نظر بسکان غیر خط استوا است زیرا که در خط استوا
فصول سال هشت میشود بسبب آنکه هر فصل دو بار اعاده میکند و در یک و نیم ماه تغیر در فصل می افتد بدین
وجه که از اول حمل تا نصف ثور صیف ست و از نصف ثور تا اول سرطان خریف و از اول سرطان تا
نصف اسد شتا و از نصف اسد تا اول میزان ربیع و از اول میزان تا نصف عقرب باز صیف شروع
میکند و از نصف عقرب تا اول جدی خریف و از اول جدی تا نصف دلو شتا و از نصف دلو تا اول حمل
ربیع و تکرار فصول بهر آنست که در خط استوا آفتاب دو بار بسمت الراس می آید در اعتدالین و صیف آنجا در
واقع میشود همچنان دو بار از سمت الراس دور تر میرود در انقلابین بدان سبب دو شتا عارض
میگردد چون این هر دو با هم تقابل دارند در هر صیف و شتا خریف و در هر شتا و صیف ربیع لازم است
پس لا بضرور دو ربیع و دو خریف نیز واقع میشوند و در مجموع هشت فصل باشد و معنی اعتدالین و
انقلابین در بحث اقالیم عنقریب بیاید انشاء الله تعالی و اما النواحی والریاح اما نواحی و ریاح
نیز از جمله مغیرات هوا است نواحی جمع ناحیه است و ناحیه طرف را گویند و ریاح جمع ریح است و
ریح باد را گویند و باد هوای متحرک ست فان الجنوب ناحیتها تسخن و ترطب پس هر ریح که باد
جنوبی در طرف او گرم کننده و تر کننده است والشمال و ناحیتها یبرد و یجفف و باد شمال و ناحیه
وی سرد کننده و خشک کننده است والصبا والدبور و ناحیتها قریبتان من الاعتدال باد صبا
یعنی مشرقی و باد دبور یعنی مغربی و ناحیه اینها نزدیک اند باعتدال و وجه خصوصیت نواحی هوا
بطبائع مذکوره در آخر این قسم در ذکر جبال بعد بیان اقالیم بیاید انتباه تحقیق نواحی موقوف ست
بر معرفت وسط زمین که عبارت است از خط استوا و اثبات وسطیت وی وابسته بمعرفت
منطقة النهار ست که عبارت ست از دائره که واقع ست در وسط افلاک نهم بنا بر علت که
از بیان افلاک و ارض لازم آید تا حقیقت اقالیم هیچ نوع معلوم گردد و این بحث بدو بحث
ذکر یابد بحث اول در افلاک و وی مشتمل ست بر یک مقدمه و دو کشف مقدمه در ذکر افلاک
بر سبیل کلی بدانکه افلاک نزد حکما جالینوس طبیعه است و هر طبقه متضمن بر چند طبقه چنانچه

بباید اما در شریعت اطلاق آسمان بهفت فلک مخصوص ست و بر فلکین عالیین یعنی ثامن و تاسع
لفظ کرسی و عرش در ورود یافته و همهٔ افلاک تسعه در گردش اند و مقعر هر فلک علوی مماس محدب
فلک ما تحت خود است بی فصل مانند کرهٔ عناصر و چون کرهٔ هوا محیط ما تحت خود ست یعنی زیر
زبر زمین ما را از هر جهت هوا ست کذلک نار بر هوا همچنان فلک قمر بر کرهٔ نار محیط ست
بر اول الی آخره زیرا که افلاک کروی شکل اند و نسبت زمین با فلک مانند زردهٔ بیضه است
با قشر وی و افلاک کلهم از مغرب بمشرق میروند مگر فلک الافلاک که وی بلند دیگر افلاک را از مشرق
بمغرب میبرد و دیگر افلاک را و ما در را نیز بالقسر همراه خود میگرداند اما کروی بودن افلاک و نابودن
فصل و بعد من السمائین در شرع ثابت نیست لیکن علما بحرکت سماء بخصوصیت جهت قائل
اند چنانچه از آیهٔ والسماء ذات الرجع صاحب بیضاوی گردش مراد داشته بالجمله از اقوال حکما هر چه
هر چه بشرع توافق دارد معتبر ست والا مردود و مشهور باد که حکما در هر فلک دو قطب اعتبار نمایند
زیرا که جسم کروی که متحرک باشد بحرکت دوری بنوعی که تجاوز نکند از مکان محصور خود آنرا از وجود قطبین گریز
نیست و قطب آن نقطهٔ مفروضه را گویند که چون جسم کروی دوره کند آن نقطه بمکان خویش قائم
بود پس در هر فلک دو نقطهٔ متقابله غیر متحرک ضروری ست و از آنکه حرکت افلاک از مغرب بمشرق
ست یا بعکس چنانچه گذشت قطبی بطرف شمال و قطبی بجهت جنوب لازم آمد در هر فلک و
درین مقدمه بذکر افلاک سبعه آنچه ما سیر و ثامن و تاسع که ادراک امر بیان آنها ست بحد
کشف گفته خواهد شد جدا جدا بتفصیل پوشیده نماند که هر واحد ازین افلاک سبعه منقسم ست بر چند
طبقه بعضی ازین طبقات محیط بر عالم ست بر دو تیرهٔ فلک حاوی اما مرکز او مرکز عالم ست و بعضی
محیط ست اما مرکز وی مرکز عالم نیست و این طبقه را افلاک خارج المرکز نامند و بعضی محیط نیست بلکه
در ضمن فلک واقع ست در وسط مخصوص و این را افلاک تدویر خوانند بالجمله هر طبقه را فلک مینامند
بمجاز و جملهٔ اینها مع جزو اکبر که حاوی ست مسمی بفلک کلی و فلک کلی هفت ست و ما بعد اینها فلک
ثامن و تاسع بود و طبقات که در ضمن فلک کلی اند هر یک گردش جدا دارد و افلاک کلها بعض
اجزای آنها نسبت بما رحوی گردند و بعضی دولابی و بعضی حمائلی رحوی نظر بسکان تحت اقطاب بود
دولابی نظر بسکان خط استوا و حمائلی نظر بسکان اقلیم متوسط این دو سمت و حرکت فلک لتدور

هر فلک مختلف است گاہے بر طبق فلک کلی متحرک شود وگاہی بضد آن و بعضے از آن بسرعت گردد و بعضے ببطوء یا مثلا فلک تدویر قمر اسرع الحرکت است از ہمہ افلاک تداویر لہذا قمر را بیک فلک گویند و فلک تدویر وی در چہاردہ روز یک دور میکند و بدانند کہ ستارہ ہا دو گونہ اند ثوابت سیارہ ثوابت در فلک ثامن مرکوز اند و تبع فلک مذکور حرکت میکنند لہذا ثوابت میخوانند السیارہ ہفت اند کہ در افلاک سبعہ واقع اند در ہر فلکے یکے و از آنہا شمس بالذات حرکت میکند و مرکوز نیست در فلک تدویر اما شش باقیہ در فلک التدویر مرکوز اند ولیکن از آنکہ فلک التدویر حرکتے جدا دارد از فلک کلی خود و نسبت سیارہ ہای مذکور نظر بفلک او تسخیر منہا یدا انہا را نیز سیارہ میخوانند دگرنہ بجز شمس سیارہ حقیقی دیگر نیست و نا بودن فلک التدویر برای شمس بنا بر آن نیست کہ اگر وی را فلک تدویر میبود او نیز مانند دیگر کواکب راجع میشد و تابستان و زمستان پس ازان حرو برد مضاعف میگشت و ضیف و شتا ہر واحد شش ماہ میشد چنانچہ از نجوم مفہوم میشود اکنون معلوم نمایند کہ اسامی سیارہ ہا این است قمر عطارد زہرہ شمس مریخ مشتری زحل و ہر فلک بنام ستارہ کہ در وی است مضاف شدہ چنانچہ بیاید اما سماء اول کہ مسمی است بسماء دنیا آنرا فلک القمر گویند و او در یک ماہ دورہ تمام کند دوم فلک العطارد است و او در یکسال دورہ تمام کند سوم فلک الزہرہ است و او در یکسال دورہ تمام میکند چہارم فلک الشمس است و او نیز در یک سال دورہ تمام میکند پنجم فلک المریخ است و او در یکسال و دو ماہ دورہ تمام میکند ششم فلک المشتری است و وی بدوازدہ سال دورہ تمام میکند ہفتم فلک الزحل است و او بسی سال دورہ تمام میکند این بود بیان افلاک سبعہ بعدت و در ثامن و تاسع در ملحق بیاید و بالا گفتہ شد کہ ہر فلک علوی محیط ما تحت خود است و انچہ از تعیین مدت دور ہر واحد ذکر یافت بنا بر حرکت طبیعی آنہا است و الا بالقسر بسبب فلک الافلاک جملہ افلاک را در یک شبانہ روز بسمت مخالف حرکت طبیعی آنہا دورہ تمام میگردد و در کشف فلک الافلاک این مقدمہ ظاہر شود و حرکات طبیعی سموات و ستارہ جات ہر کسے درک نمیکند حکما بنظر دقیق رصدی یافتہ اند النیب عند اللہ سبحانہ و بدانند کہ در اصطلاح این قوم حرکت فلک کہ از مغرب بمشرق باشد مسمی است بتوالی البروج و این لفظ بخاطر دارند کہ بیشتر بکار خواہد آمد تمہید ہر چند مناسب مرتبہ

آن بود که بعد این مقدمه کشف فلک ثامن نموده آید اما از انکه بعض چیزهای فلک تاسع موقوف علیه
معرفت بیان ثامن بود تقدیم کشف تاسع لازم افتاد **کشف اول در فلک تاسع**
بدانکه سمای تاسع مسمی ست بفلک الافلاک و فلک الاطلس و فلک الاعظم و حرکت او خلاف
توالی البروج است یعنی از مشرق بمغرب میرود و دورهٔ او از غایت سرعت حرکت در یک شبانروز
تمام میشود و او همه افلاک را با خود حرکت میدهد بالقسر بر طبق حرکت خویش پس دورهٔ قسری همه
افلاک دیگر نیز بتبع او در یک شبانروز میشود اما ادوار طبیعی آنها بر ضد این حرکت ست چنانچه در
مقدمه گذشت و دلیل بر آنکه افلاک دیگر هم در یک شبانروز دوره میکنند مشاهدهٔ شمس و قمر و
سائر کواکب ست چه ثوابت و چه سیاره که هر صبح از مشرق طالع میشوند بمغرب غروب ده
و گذشت که این فلک هیچ ستاره ندارد و لهذا اطلس خوانند اکنون دریابند که محیط حقیقی همین فلک
است و زمین بمشابهٔ مرکز ست در وسط حقیقی آن چون هر فلک را دو قطب ضرور است درینجا
نیز فرض کنند یکی بسمت شمال دوم بطرف جنوب در مقابل آن و فیما بین قطبین خطی تصور کنند که در
سائر فلک گذشته باشد از مشرق تا بمغرب بنوعی که تباعد این خط در هر جهت فلک نسبت
بقطبین متساوی باشد این خط موهوم را دائرهٔ معدل النهار گویند و منطقه خوانند تسمیهٔ او
بدائرهٔ معدل النهار بنا بر آنست که چون آفتاب بحرکت خاصهٔ خویش در محاذی این دائره میرسد
در جمیع معموره اعتدال در لیل و نهار پدید می آید یعنی شب با روز مساوی میگردد اما منطقه از ان
گویند که در وسط ست و منطقه کمربند را گویند و خط مذکور را موهوم از ان گفتیم تا کسی توهم نکند که در وسط
فلک فی الحقیقت نقش خطی واقع ست بدانند که نقل مقدمات فلکیات چون از معضلات ست
برای تسهیل افهام مثالی ارقام میشود کرهٔ فلک مزبور را دو کاسه فرض کنند شمالاً و جنوباً و در وسط
حقیقی هر کاسه بنقطهٔ قطبی ثبت سازند و طرفهای این دو کاسه متساوی المقدار دائرهٔ معدل النهار تصور
نمایند و این مقوله ذهن دارند که در معرفت حال منطقة البروج سود خواهد داد حکما بنا بر رای قصیر خود
این فلک را محدد خوانند و گویند ماورای این خلا ست و منه ملا محمد رازی در ابطال مذهب
حکما گفته من اراد ان یکتال مملکة الباری تعالی بمکیال العقل فقد ضل ضلالاً بعیداً **کشف دوم**
در بیان فلک ثامن و آنرا فلک البروج و فلک الثوابت خوانند حرکت طبیعی وی مانند افلاک دیگر

که ما تحت وبید بر سبیل توالی بر برج ست وگفته اند که در سی و شش هزار سال دوره تمام میکند و همه ستارها غیر از سبع سیاره درین ثابت اند و مرکوز اکنون بدانکه حکما این فلک را نظر بطرف مشرق و مغرب حصه متساوی کرده اند پس طول بروج بسمت شمال و جنوب باشد و عرض آنها بناحیه مشرق و مغرب یعنی از قطب شمالی تا قطب جنوبی راستا راست هر برج رسیده بمشابه قاشهای بطیخ و هر حصه را برج مینامند و هر برجے بسی قسم منقسم میشود و هر قسم را درجه خوانند پس فلک البروج سه صد و شصت درجه باشد و از انکه بصنایع فاطر الارض و السماء در هر برجے از اجتماع چند ستاره شکلے از اشکال واقع است آن برج بهمان شکل مسمی شده چون حمل و ثور و جوزا و سرطان و اسد و سنبله و میزان و عقرب و قوس و جدی و دلو و حوت و آنکه میگویند فلان ستاره در فلان برج ست معنی آن باشد که اگر خطے مستقیم فرض کنیم که از مرکز زمین بگذرد و کواکب را قطع کند و از کواکب بگذرد و بفلک الثوابت رسد در ان برج افتد وگرنه ظاهر ست که سیارها در افلاک ما تحت اند و فوع انها در بروج ثامن امکان ندارد و این فلک را نیز دو قطب ست و درین محل اتفاقا دو ستاره نیز واقعست در شمال و جنوب چنانچه شمالی مشهود و مرئی ست و لستاره قطب مشهور اما جنوبی بر ساکن اهل شمال مخفی ست وگفته اند که ربع مسکون در ناحیه شمال ست و ناحیه جنوب بتمامه در آب است و درین سما هم دائره بهمان سان که در فلک تاسع ذکر یافت فرض باید کرد و دائره مذکور مسمی ست بمنطقة البروج و پوشیده نماند که قطبی فلک البروج از قطبے فلک الافلاک قدرے با نحراف افتاده شده با آنکه مرکز هر دو واحد ست یعنی مرکز عالم و لسبب عدم توافق قطبش با قطب فلک الافلاک منطقه وی که منطقة البروج ست با منطقه آن که معدل النهار باشد نیز منحرف افتاده و معدل النهار را تقاطع نموده در دو موضع متقابله مع اتحاد سمت دو دوره یعنی گمان نشود که دو دائره معدل النهار بطرف مشرق و مغرب ست و منطقة البروج که آنرا تقاطع نموده در ان بسمت شمال و جنوب است بلکه هر دو منطقه بطرف شرق و غرب ست و قطب هر دو بطرف شمال و جنوب باری فرق پس بین منطقتین و فضای اوسع بجهت شمال و جنوب و دو فضای اضیق بناحیه مشرق و مغرب لازم آمد چنانچه در کره مصنوعه واضح میگردد و در یابند که چون این مقام غموض تمام دارد بسلسله کلام ضرورت افتاده تا افهام بآسانی شود پس معدل النهار را چون خط بر در عظیم فرض کردیم

و زیرا و خطے دیگر از منطقة البروج همان سان تصور نمودیم بنوعی که این خط خط دوم را قطع جماسے کرده باشد چهار جزو در خط منطقة البروج حاصل میشود دو نقطهٔ متقابله که موضع تقاطع خطین ست یعنی آنجا که بین الخطین تقاطع شده و دو قوس که فیما بین نقطتین واقع ست و ظاهرست که خط منطقة البروج از انجا که معدل النهار را قطع کرده تا آنجا که باز بطرف مقابل قطع وے نماید یک قوس ست و از انجا تا بجز و از طرف ثانی قوس دوم یک قوس جنوبی و دوم قوس شمالی آن را که درمیین معدل النهارست جنوبی گویند و آن را که در یسار وی ست شمالی خوانند و در بحث ارض خواهد آمد که اثبات جهات نظر بر آنست که شخصے روی بمشرق کند پس یمین وے جنوب باشد و یسار وے شمال و مواجه وی صبا و عقب وی دبور و چون متحقق شد که دائرهٔ منطقة البروج مرکب از دو قوس ست و معدل النهار را قطع حمائلی کرده چنانچه گذشت اکنون خطے دیگر فرض کنند که از قطب فلک البروج برآید و در وسط فلک دو رنماید بدین وجه که بسمت مشرق رفته و قطب دوم را قطع کرده و بمغرب رفته بمکان خود برسد و این خط بالضرور منطقة البروج را و معدل النهار را نیز قطع خواهد کرد از وسط بدو نقطهٔ متقابله پس آنجا که این خط قطع منطقة البروج نموده در دو موضع متقابله وسط حقیقی هر احد از دو قوس خواهد بود کما لا یخفی و چون این مقرر شد چهار نقطهٔ متساوی البعد در منطقة البروج لازم آمد از انجا که با معدل النهار تقاطع کرده در دو در وسط هر واحد از قوسین که محل تقاطع دائرهٔ سومی ست و این محل ابعد ترین اجزای منطقة البروج نسبت بمعدل النهارست و من حیث الانحرافات آن دو نقطهٔ متقابله را که ملتقای منطقة البروج با معدل النهارست نقطهٔ اعتدال می نامند یکے را نقطهٔ اعتدال ربیعی و دوم را نقطهٔ اعتدال خریفی و وجه لطافت گفته شود و آن دو نقطهٔ متقابله را که در وسط قوسین منطقة البروج واقع ست از تلاقی دائرهٔ سومی هر آن را نقطهٔ میل کلی خوانند و نقطهٔ انقلاب نامند یکے ازین دو در ناحیهٔ شمال ست و دیگرے بطرف جنوب شمالی را نقطهٔ انقلاب صیفی گویند و جنوبی را نقطهٔ انقلاب شتوی میل کلی ازان گویند که تمایل و تباعد منطقة البروج از منطقهٔ معدل النهار درینجا بنهایت رسید و نقطهٔ انقلاب ازان نامند که خط مذکور چون از نقطهٔ اعتدال جدا میشود تا میرود از حد معدل النهار دورتری افتد تا که نصف قوس تمام شود پس ازینجا باز بتدریج نزدیکتر سے گردد بمعدل النهار

تا که بنقطهٔ اعتدال دوم رسد پس آن دو نقطه که در وسط قوسین واقعین بین المنقطتین بالاعتدال اند
اسناد و انقلاب بدانها ازین جهت باشد اکنون در یابند که بواسطهٔ حصول چهار نقطهٔ متقابله در
منطقة البروج چهار ربع پیدا میشود ربع اول آنکه فیما بین اعتدال ربیعی و انقلاب صیفی ست
د و دام که آفتاب بحرکت خود بر فلک خویش بمسافت این نصف قوس باشد زمان ربیع بود
که این نقطهٔ اعتدال ربیعی میخوانند یعنی چون آفتاب ازین نقطه تجاوز کند ربیع میشود تا که
بنقطهٔ انقلاب برسد و ربع ثانی آنکه میان نقطهٔ انقلاب صیفی و نقطهٔ اعتدال خریفی ست و مادام
که آفتاب درین نصف قوس باشد زمان صیف بود و ربع ثالث آنکه میان نقطهٔ اعتدال
خریفی و نقطهٔ اعتدال شتوی ست و مادام که آفتاب درین نصف قوس باشد زمان خریف
بود و ربع رابع آنکه میان نقطهٔ انقلاب شتوی و نقطهٔ اعتدال ربیعی ست و مادام که آفتاب درین
نصف قوس باشد زمان شتا بود ازینجا معنی نقاط ظاهر شود و بحصول اربعه و بالا گفته شد که آفتاب
فلک چهارم ست و وقوع وی در منطقة البروج بسیر طبیعی وی بمعنی مسامتت و محاذات ست
کما لایخفی و همه سیاره تبع فلک الستد و بحرکت میلکنند بخلاف شمس که حرکت وی بالذات ست
بامر الله تعالی شانه و در هر برج یک ماه سیر میکند بوجهی که گذشت و ازانکه منطقة فلک ربع مجلی وی
منطقة البروج ست و سیر شمس دائم بر منطقهٔ وی باشد عبور شمس بر یمین و یسار معدل النهار واقع ست گر در دو موضع
متقابله که در مسامتت نقطهٔ اعتدالین ست پس در سالی دو بار آفتاب بر تحت معدل النهار می آید و باقی
شش ماه کسری کم بطرف یمین وی بماند شش ماه کسری کم بجانب یسار و در تحت ارض بیاید که ربع
مسکون در شق شمالی خط استوا است پس بالضرور در مسامتت شق شمالی معدل النهار نیز
باشد بحث دوم در بیان ارض و بیان وی اجمالاً در مبحث ارکان گذشت و درینجا نیز
قدری گفته آید بدانند که اطبا را در وضع وی خلاف ست بعضی گویند بر شکل نیم کره است
بر آب ایستاده و بعضی گویند بر هوا قائم ست و بر شکل سپر ست اما اکثر از قدما بر آنند که کرویست
و مشابه زرده بیضه در وسط فلک واقع و بعضی گویند زمین متحرک ست بحرکت دولابی و فلک
قائم ست و تبدل که در اجزای فلک نسبت بخود می بینیم بنا بر انتقال ارض ست اما محققان بر ان اند
بدیهی البطلان گفته اند و ظاهر ست که اگر زمین میگردید نه آسمان بیقین که گردش وی از جمله

متحرکات عنصری اسرع میبود و یک شبانروز دوره تمام میکرد چون چنین میبود طیور را طیران که بسمت
مغرب باشد ممتنع التقدم میبود کما لا یخفی و پوشیده نماند که ارض سه طبقه است یکی آنکه نزد راست دوی
مرکب ست بماء و هوا دوم آنکه زیر آنست و با مرکب ست نه بهوا سوم آنکه قریب گذشتی و بجرا فت
و بساطت ست و آب را بجا نیز رسد گفته شد که ارض بمثابهٔ نقطه است در دایرهٔ فلک چون وسے در
وسط سماء واقع شده در محاذی معدل النهار همان سان خطے بر وسط ارض فرض می کنند و این
خط را خط استوا نام می نهند بنا بر استواء و برابر بودن لیل و نهار در ینجا و کما بدین خط ارض دو حصه
میشود عقلا شمالی و جنوبی و این دو حصه بمثابهٔ دو کاسه باشد که لبهای هر دو باهم پیوسته بود
و ملتقای اینها خط استوا ست و در وسط حقیقی هر کاسه نقطه تصور نموده اند پس در کرهٔ ارض
دو نقطهٔ متقابله ثابت میشود جنوباً و شمالاً و این هر دو را قطب میخوانند مجازاً و باز ازین قطب
تا قطب دوم خطے دیگر میده اند بنوعے که بسمت مشرق و مغرب بگذرد و ارض را دو حصه کند فوقانی و
تحتانی و ازین دو خط مجموع زمین چهار حصه میشود متساوی و مقرر شده که هر دو ربع جنوبی و یک ربع
شمالی در آب غرق ست و یک ربع شمالی مکشوف و این را ربع مسکون نامند اقالیم سبعه و جزء آن
خرابها و جبال در همین ربع محصور ست و نهایت ربع مذکور تحت قطب شمالی فلک تا من واقع شده
کما لا یخفی لما در تحقیق حد الربعین الشمالیین که مسکون از نیها کدام ست حکما تعدد رقائل شد
و ایضاً خط ثالث از قطب شمالی اراضی توهم کرده اند بدین وجه که ارض را دو حصه کند شرقاً و
غرباً و خط استوا را از دو جا قطع کرده بجاے خود برسد و مقطع خطین که در نصف فوقانی بعد مرور خط از
وسط ربع مسکون بخط استوا حاصل میشود مسمی ست بقبة الارض و ارفع ترین اجزای ارض نسبت بما
همین ست زیرا که نقطهٔ قبه نسبت بنقاط اقطاب ارضی و نظر بمقطعین شرقی و غربی که از تقاطع خط اول
و ثانی واقع شده است در وسط افتاده پس در کرهٔ ارض شش نقطهٔ متقابله فرض کنیم دو نقطه جنوباً
و شمالاً و دو نقطه شرقاً و غرباً و دو نقطه فوقاً و تحتاً نقطهٔ فوقانی قبة الارض ست و هذا بالضرور ارفع
اجزاء الارض عندنا و نصف خط ثالث که فیما بین نقطهٔ قطب شمالی ارض و نقطهٔ قبة الارض ست
مسمی ست به نصف نهار قبه و بدانند که تسمیهٔ جهات اربعه نظر بشخصے ست که رو بمشرق کند طرف مواجه
که شرقی ست صبا گویند و طرف پشت او را که غربی ست دبور نامند و طرف راست آنرا جنوب و طرف

جنوب آنرا شمال اکنون دریابند که حکما ربع مسکون را از خط استوا تا قطب شمالی افقی نود درجه تخمین کرده‌اند
و از انجمله سی درجه از سمت قطب خارج نموده عرض اقالیم را از شصت درجه یافته محصور میسازند
عدم قابلیت سی درجه مذکور مر سکن و تعمیر و نبات را بنا بر غایت برودت ست که بسبب مباعدت
آفتاب در انجاست و بعض حمل درجه از طرف قطب و ده درجه از طرف خط استوا نیز طرح دهند
و اقالیم را در پنجاه درجه محصور دارند و در غایت فرلج ده درجه مذکور گفته اند که در عین خط استوا
بواسطهٔ غلبهٔ حرارت نیز سکن ممتنع ست پس نزد ایشان در اقلیم اول و خط استوا فصل ثابت
میشود بده درجه بخلاف سابقین که نزد ایشان بینهما فصل نیست بهر تقدیر باید دانست که هفت اقلیم
هفت بساط مطوله از شرق تا بمغرب راست راست در ربع مسکون واقع اند برابر یکدیگر اقلیم اول
طرف خط استواست و طول آن سه هزار فرسخ ست و عرض آن حدود پنجاه فرسخ و اقلیم هفتم
طرف قطب شمالی افقی ست و طول آن هزار و یانصد فرسخ ست و عرض آن هفتاد و پنج فرسخ
ست و اقصر اقالیم همین ست و ما ورای وی معموره نه و دیگر اقالیم فیما بین این هر دو اقلیم بترتیب
واقع اند و در طول و عرض اقلیم دوم کمتر از اول ست و سوم از ثانی و چهارم از ثالث و پنجم از رابع و
ششم از خامس و هفتم از سادس و هوای هر اقلیم علحده است و مزاج سکان هر یکی جدا و ساعات اقالیم
هر واحد مختلف اما اقلیم اول آنجاست که غایت طول نهار اطول او دوازده ساعت باشد و ربع میانهٔ او
سیزده و نصف و اقلیم دوم آنجاست که سیزده ساعت باشد و نصف و ربع میانهٔ او چهارده و اقلیم
سوم آنجاست که چهارده ساعت باشد و ربع و میانهٔ چهارده و نصف و اقلیم چهارم آنجاست
که چهارده ساعت باشد و نصف و ربع میانهٔ پانزده و اقلیم پنجم آنجاست که پانزده ساعت باشد
و نصف و ربع و میانهٔ شانزده ساعت و اقلیم ششم آنجاست که شانزده ساعت باشد و نصف و
ربع و میانهٔ هفده ساعت و اقلیم هفتم آنجاست که غایت طول نهار اطول او هفده ساعت باشد
و نصف و ربع و میانهٔ هجده و بعد این خرابه بود و برد و برف مفرط باشد و گفته اند که خط استوا
از جنوب مشرق از اقصی چین شروع شده است پس بجزیره‌ای که آنرا در هند جگوت گویند گذشته بسر
بکنگ دز که از زمین چین ست و مستقر الشیاطین مشهور میرسد پس تر بجزائر زرد که سست باز
ذهب بجنوب جزیرهٔ سرندیب بر شمال جزائر زنج و بمعظمهٔ بلاد زنج میرسد پس تر لب بحار

بیابان و بر شمال جبل قمر که منبع نیل مصر ست بستر بجنوب بیابان مغرب گذشته بمحیط مغربی که مسمی است باوقیانوس رسیده و منجمان هر اقلیم را بسیاره از سیاره های سبعه منسوب سنند هر یکی در اقلیمی تصرف میدانند بامر الله تعالی اقلیم اول بزحل و آن بلاد هندست ثانی بمشتری و آن بلاد چین ست ثالث بمریخ و آن بلاد ترک ست رابع بشمس و آن بلاد خراسان ست خامس بزهره و آن بلاد ماوراء النهر ست سادس بعطارد و آن بلاد یاجوج و ماجوج ست سابع بقمر و آن بلاد بلخ ست اشتباه بعض ولایتها محصور باقلیمی ست و بعضی مشترک یعنی بعض آن در یک اقلیم ست و بعض دیگر در اقلیم دیگر پس تعیین ولایتها باقلیم راست نیاید لهذا اسامی شهرها که در هر اقلیم واقع اند در آخر مبحث مرقوم میگرداند از هر ولایت که باشند تا باسانی معلوم شود که آن شهر از کدام اقلیم است علی قول الاصح فائده حکما اختلاف کرده اند در آنکه معتدل ترین اقالیم کدام ست بنا بر اعتبار اوضاع علویات ترک نظر از اسباب ارضیه شیخ ابوعلی و اکثر قدما حکما بر آنند که اعدل بقاع خط استوا است و مختار قرشی و اکثر متاخرین همین ست و بعضی از قدما بر آنند اقلیم رابع اعدل است و امام رازی این قول اختیار کرده و هر واحد از فریقین بر اثبات مدعا دلائل نقل میکنند اول دلائل شیخ آنست که شک نیست در آنکه آفتاب مدام از خط استوا منحرف میگردد و در سالی دو بار بسمت الراس ایشان می آید و نقطهٔ اعتدالین پس نزد وا از انجا میگذرد و بدین سبب حرارت در ینجا بشدت نیست و کذلک سیر آفتاب که بانحراف آن واقع ست در غایت بعد که وصول بنقطهٔ انقلابین ست نیز تباعد کثیر ندارد و بدین سبب سرما هم در انجا بشدت نیست پس اعدل باشد اگر قائلی گوید که آمدن آفتاب در سمت الراس بنا بر مقارنت مسافت اقوی ترین مسخنات ست پس عدم سخن آن موضع چه معنی دارد جوابش آنست که ثابت شده که برای ظهور اثر کیفیات ملازمت موثر شرط است متاثر را پس سبب اگرچه قوی باشد و لبث نکند اثر نمیدهد و عند اللبث اگرچه ضعیف بود موثر میگردد چنانچه مشهود ست که آهن را اگر در آتش ضعیف نهند و تا دیر بدارند گرمی زیاده از آن میباشد که در آتش قوی لحظه نگاه دارند و ازینجا است که حرارت بعد زوال سخت تر از قبل زوال میباشد و برودت در سحر زیاده از نصف لیل میشود با آنکه وقت سحر آفتاب قریب بطلوع ست و نزد نصف لیل بغایت بعید پس ثابت شد که مرور شمس چون بر دوار اقلیم رابع و نحوه تا زمان طویل ست اگرچه بسبب بعد

حرارت قوی نیست اما تاثیر قوی می نماید لهذا حجت دیگر آنکه مزاج تمیم سائر سکان خط استوا که احوال
اکثر انها باهم تشابه دارد بنا بر تعادل حرارت نهار آنها با برودت لیل آنها بجهت آنکه شب و روز
آنجا برابر است دائم بخلاف دیگر اقالیم که چون آفتاب در برج شمالی می آید روز در آنجا اطول میباشد
و شب اقصر و بدان سبب تشابه در حال سکان آنها نیست، و حجت دیگر آنکه فصول سال خط
استوا هشت میشود بنا بر تکرار فصول اربعه چنانچه در بحث فصول عنقریب گذشت بدین
سبب در هر فصلی از فصول فصل بعید نمی افتد و این همه امور گواهی میدهد بر آنکه هوای بقعه
مذکور متشابه است و تضاد معتد به در آن واقع نمیشود پس سکان آنجا گویا انتقال میکنند دائم از حالت
متوسط بسوی حالتی که مشابه بدان است بخلاف اقالیم آخر که سکان آن بنا بر تباعد فصل از فصلی
و تقارب در فصل دیگر گویا انتقال میکنند از ضد بسوی ضد و شک نیست که آن تغیر واجب میکند
در هوا و بدین سبب تاثیر اختلاف اهویه در ابدان بیشتر میکند زیرا که احساس بضد هر کسی را که در
آخر ست قوی تر می باشد فثبت ان خط الاستوا و الاقلیم الاول اعدل البقاع اما دلیل
امام رازی آنست که از آنچه مذکور شد در اعتدال خط استوا لازم میشود غیر اعتدال آن بهر آنکه
مقرر است که آفتاب از آنجا دور نمیرود اصلا و مع ذلک سالی دو بار بسمت الراس می آید و
این معنی بالضرور مکثر حرارت است و مخرج از اعتدال از آن است که از خط استوا تا دو درجه
بطرف شمال معمور نیست بخلاف اقلیم رابع که وسط اقالیم واقع شده و خیر الامور اوسطها و برودت
و حرارت هر دو در آنجا تساوی است بنا بر آنکه از آفتاب نه بسیار نزدیک است و نه بسیار دور و حجت
دیگر آنکه ثابت است که توالد و تناسل و توفیر عمارات آن قدر که در رابع است در غیر آن نیست
و این قوی دلیل است بر اعتدال وی و در دفع قول امام تا بعان شیخ همام میگویند که
کثرت توالد و تناسل میتواند که باسباب ارضی باشد و کلام ما وابسته با عتدال است که از امور
سماوی بود فافهم جواب حجت اول سابق گذشت که السبب اذا لم يدم قل اثره و الکازرونی با
صاحب تذکره نظر به تطبیق قولین متخالفین میگوید که اگر مراد از اعتدال تشابه احوال است پس
شک نیست که آن در خط استوا ابلغ است و اگر مراد از اعتدال تکافو کیفیتین است پس شک نیست
که این در اقلیم رابع ابلغ است بخلاف خط استوا و دلیل برین شدت سواد سکان خط استوا ست

از زنج و حبشه و شدت جودت شعور انها پس اگر این همه از حرارت قویه است لامحاله و جواب این تابعان
شیخ بهمان میدهند که عوارض او اسباب ارضی است و هو خارج من محل النزاع بالجملة جمهور
بر آنند که خط استوا اعدل است بعده اقلیم رابع اما اقالیم دیگر بالاتفاق خارج اند از اعتدال
بلکه بعضها بهر تقدیر در اواخر ثانی و اوائل ثالث غلبهٔ حرارت است بنا بر دوام مسامتت
شمس بر سر سکان آنجا بعد بتباعد وی از آنها اما از آخر خامس تا نهایت هفتم و ما بعد آن غلبهٔ
برودت است بواسطهٔ بعد شمس دائم از مسامتت سر سکان آنجا و لیکن آخر اقلیم ثالث و اوائل
خامس قریب است برابع لتقارب بهاتیه و اگر کسی گوید که اقلیم رابع اگر اعدل از دیگر اقالیم که غیر خط
استوا اند میبود پس اکثر ادویهٔ نافعه چون افادیه درینجا پیدا میشد و حالانکه ادویهٔ مذکوره در غیر عرض متشبه
می روید جوابش آنست که ادویه شک نیست که کیفیتی از کیفیات اربعه در ان غالب میباشد بهر
این کار نفع خارج از اعتدال انسب میباشد لهذا در اقلیم رابع دوای معتدل میسر نیست آنکه مثلا
وی برودت و یبوست غالب بود تا که شبیه به بدن انسان بود پس اثبات دوای مطلق
نشان عدم اعتدال منبت باشد و هذا فی غیر الرابع و الاول الیق اکنون تعداد نمائیم اسامی
هر موضع معروف در ذیل هر اقلیمی که واقع است اجمالاً تا طالب را معرفت یا حصل آید تحقیقت آن
و این بحث بعنت فتح مفتوح سازیم و از اقاویل آنچه متفق علیه جمهور متاخرین و محققین متقدمین
است اختیار نمائیم و الغیب عند الله الملهم الکریم فتح در اقلیم اول ابتدای وی از شمال جزیره یاقوت
باشد بر جنوب بلاد چین و شمال سرندیب و وسط هند و سند گذرد و بحر فارس را قطع کند و از جنوب
بلاد عمان و وسط بلاد یمن گذشته به بحر محیط منتهی شود و جزیره دو سمت دارد شمالی و جنوبی پس شمالی
آن جزیره این اقلیم واقع است و مواضع که در وی است اینست یمن ولایتی است مشهور
با یمن بعض بلاد وی از این اقلیم خارج است اما آنچه از بلاد یمن داخل در اقلیم اول است زبید
و صنعا بند و معره و صغان و ستاد حضر موت و عدن و هجر و ارم که بشداد منسوب است بلاد الزنج
ولایتی است وسیع اهل آن را زنگی گویند بلاد النوبه کنار شهر نیل واقع است نوبه از جمله پسران حام بن
نوح بود که این ولایت بنام وی شهرت یافته بلاد چین ولایتی است وسیع و در اقلیم اول و ثانی و ثالث
شریک و بعضی گویند که با اقلیم چهارم نیز شریک است از بلدان جزائر وی که در اقلیم اول است

بلد سندابل ست و بلاد شیلا و جزیرهٔ نارنج و جزیرهٔ لسبا و جزیرة الخاصیة ولایتی معروفست شحر کیست
در اقلیم اول و دوم از بلاد سودان مقدیشو شهریست مابین زنج و حبشه تکرور شهری ست از بلاد
سودان لسیجویه جزیره ایست قریب زنج مقاله شهریست در نهایت زنج سرندیب جزیره ایست در
بحر هند سلجماسه شهریست قریب بلاد سودان جابلص شهریست در نهایت مشرق فتح در اقلیم
دوم ابتدای این از مشرق بود پس بر وسط بلاد چین و شمال سرندیب و بلاد هند و سند بار رد
وسط بلاد کابل و جنوبی بلاد کرمان گذرد پس بحر فارس را قطع کرده بر وسط بلاد یمن و افریقیه و شمال
بربرستان و جنوب قیروان و وسط بلاد مرطانه گذشته بحر اوقیانوس منتهی گردد و اماکن که در وی اند
این اند مکهٔ معظمه یکه نام شهریست بمکه معظمه موقع بیت الله و بطحا سرزمین ست و مدینه مطهره و
در سابق بیثرب مسمی بود یمامه ولایتی ست حدی بحرین و حدی عمان و حدی بحر دارد و هرمز از
جزائر فارس ست هندوستان ولایتی ست وسیع مشتمل بر ولایتهاء بعید و اشتراک دارد در
اقلیم دوم و سوم و چهارم و اکثر بلدان او در اقلیم ثانی ست لهذا ذکر وی در ذیلش الیق نموده
و دیگر مواضع آن هم در هر اقلیم واقع اند مسطور مشهور اما آنچه درین اقلیم اند از بلدان دکهن گجرات
و جز آن این اند دولت آباد دروی در زمان سابق دیوگده شهرت داشت قلعه وی از
جمله عجائبات ست احمدنگر معروف ست و پتن از احمدنگر سه منزل ست جیول بساحل عمان واقع
ست و از بنادر مشهورهٔ دکهن ست تلنگانه ولایتی ست معروف گولکنده یعنی حیدرآباد دارالملک
تلنگانه است بیدر شهریست مشهور به دکهن مسمی محمدآباد گلبرگه در دکهن معروفست مسمی باحسن آباد
برهانپور شهریست عظیم در سرحد خاندیس که شش منزل ست از دیوگده احمدآباد دارالملک
گجرات و گجرات ولایتی ست در اقلیم دوم و سوم مشترک کهنبایت و سورت هر دو بندر مشهوراند
سومنات شهریست بساحل دریای عمان ناگور شهریست معروف برار ولایتی ست قریب خاندیس و
دکهن بگلانه ولایتی ست میان دکهن و گجرات و خاندیس بنگاله ولایتی ست در غایت وسعت منقسم به بیست
و دو تومان چون شریف آباد و ساتگانو و سلیم آباد و گوره و سنارگانو و سری هت و جنت آباد و
گهوره گهاث و تانده و نگ آباد و جهانگیرنگر که درین زمان دارالملک آن سرزمین ست و اکبرنگر که مسمی به
محل و جز آن اودیسه ولایتی ست مشهور در هند آنرا گنج نی گویند میان گلکنده و بنگاله واقع شده

اجمیر در راجپوتانه واقع ست و مزار خواجه معین الدین چشتی رضی الله تعالی عنه بشابه مهر نیر تابان ست
اجودهن از بلاد پنجاب ست بنارس معروف ست بهار شهریست در سرحد بنگاله قنوج معروف ست
کوچ ولایتی هست میان بنگاله و جبال گورکان از لفظ هند تا اینجا همه بلاد هند ست که درین اقلیم
واقع ست بحرین ولایتی ست میان بصره و عمان حجاز ولایتی ست میان یمن و شام مشتمل بر مکه معظمه
و مدینهٔ منوره و طائف و تهامه و بحران و جزآن مصر ولایتی ست مشترک در دوم و سوم جده بندر
معروف ست گنگ در شهریست در توران تبت ولایتی ست میان چین و هند و جزیرهٔ سقوطره
در بحر مغرب ست فارس شهریست در بلاد بربر سند ولایتی ست برابر هند و سند و هند
هر دو برادر بودند از اولاد حام بن نوح که درین موضع سکونت داشتند فتح در اقلیم سوم ابتدای
او از مشرق بلاد چین بود و بر بلاد یاجوج و ماجوج و شمالی بلاد ترکستان و وسط بلاد کابل گذر دیس حصار
قندهار و وسط بلاد کرمان و سیستان و بلاد فارس و عراق و جنوب دیار بکر و شمال بلاد مغرب و وسط
ولایت شام بگذرد پس بر بلاد مصر و اسکندریه و وسط قادسیه و قیروان و بلاد گنجه گذشته به بحر
اعظم منتهی شود اما کن که دروی هستند این اند ایران مملکتی ست در غایت وسعت عراق عرب ولایتی
است در ایران بغداد شهریست مشهور و بمرقد شریف اولیای کرام پرنور کوفه شهریست معروف
نجف اشرف شهریست دو فرسنگ از کوفه سامره شهریست و در اصل نام وی سر من رای ست و
مزار فیض آثار حضرت امام علی نقی و امام حسن عسکری رضی الله عنهما در اینجاست و بعضی آن را از اقلیم
چهارم می شمرند مدائن از شهرهای معروف ست در عراق عرب و وی معظم ترین بلاد سبعه
بود لهذا بدین نام خواندند و شش دیگر قادسیه و رومیه و حیره و بابل و حلوان و نهروان
بود و درین زمان هر هفت شهر مذکور خراب ست بصره شهری مشهور و معمور ست ابله بضم
همزه و موحده و لام مشدد شهریست از بصره چهار فرسخ در غایت خوبی و نزهت شهری ست
معروف طیس کیلک شهریست مشهور ابرقوه شهریست که بالفعل تعلق بعراق دارد و فارس
ولایتی ست معروف دارالبجود دارالملک ولایت فارس ست زرنج شهری ست مختصر در ایران
اصطخر شهری عظیم بود الحال جزوی باقی ست بیضا شهری ست معروف و ترتبش بغایت
سپید ست لهذا بیضا میخوانند کازرون شهریست باطراوت خوزستان ولایتی ست فاسد الهوا

اهواز ناحیتی ست و سابق خوزستان بنام وے میخواندند سوس شهریست در خوزستان عسکر
مکرم شهریست در خوزستان و این هر سه شهر درین زمان ویرانند در قول شهریست از خوزستان
ششتر دار الملک خوزستان ست کرمان ولایتی ست شهرش نگران ست و غربش فارس شمالش
خراسان هم شهریست در کرمان سیستان ولایتی ست که حدودش از خراسان ست تا مغاره
کرمان و غزنین و افغانستان هند فراه ولایتے مختصر قندهار شهریست مشهور و از مضافاتے
شهر او رست ولیست بهیق شهریست مختصر از مضافات قندهار غزنین شهرے معروف ست
در قدیم غزنین و قندهار را زابلستان میگفتند لاهور شهریست معروف در هند نگرکوٹ شهریست
در هند مشهور سرهند در هند معروف ست و سهرند نیز خوانند بانسی شهریست در هند که قریب
شهر حصار واقع شده و سابق بحانسی مسمی بود تهانیسر مشهور ست در هند پانی پت شهریست در هند سعد
شاهجهان آباد دار الملک هندست و سابق این شهر نام داشت و دهلی نیز معروفست آگره شهر
در هند معروف مسمی باکبرآباد لکهنو شهریست معروف در هند او ده از بلاد هندست کالپی از بلاد
هندست اسلام آباد میان آگره و دهلی واقع ست مشهور بمتهرا شام ولایتی ست مشهور
در عرب بیت المقدس دار الملک شام ست دمشق شهریست در شام بعلبک شهریست قریب
دمشق غزه شهریست در شام حلب شهریست در شام بحیرهٔ میان حلب و فرات واقع شده
عسقلان شهریست بر ساحل بحر شام طرطوس شهریست کنار بحر شام فسطاط شهریست بر شمال نیل
قاهره شهریست میان فسطاط و عین الشمس اسکندریه شهریست بر کنار نیل عین الشمس
شهریست حمراء شهریست از مصر فیوم شهریست از مصر بلبیس شهریست از مصر فیوم
شهریست در غربی نیل یدفوه از بلاد فارس ست راحیم شهریست در مصر ارجان از
بلاد فارس التصفا شهریست از مصر بامیان ناحیه ایست میان غور و خراسان از بلاد غزنه
و حمص از بلاد شام ست بلقار از دیار مصر ست انطاکیه شهریست از شام ملزوم شهریست کنار
مغرب که مدفن ارسطو ست بیت اللحم قریه ایست دو فرسخ از بیت المقدس حصن از بلاد کرمان
ست الور از بلاد فارس ست ستا شهریست در نواحی مصر طبریه شهریست قریب دمشق مصر ولایتی
مشتمل بر اقلیم دوم و سوم پنجاب ولایتیست در هند مشهور لشا و رشهریست میان

کابل و لاهور در پنج بروزن فرسخ شهریست در سیستان و واسط شهریست میان بصره و کوفه
فتح در اقلیم چهارم و وی وسط اقالیم واقع ست و اماکن که در ینجا واقع اند اینند خراسان
ولایتیست وسیع تر از همه ولایتهای عالم مرو شاهجان از اعظم بلاد خراسان ست میمنه ولایتی ست
مختصر و دشت خاوران از مضافات میمنه است بلخ شهریست معروف چچکتو میمنه دو ناحیه
معروف ست اندخود ولایتی ست و بعضی میمنه را داخل اندخود میدانند ترمذ شهری بود داخل
ماوراء النهر درین زمان آبادانی قلیل دارد بدخشان ولایتی مشهور ست کابل شهریست معروف
کشمیر شهریست معروف غرجستان ولایتی ست مشهور غور ولایتیست مابین غزنی و خراسان
و بعضی آنرا از اقلیم سوم شمرده اند باده غیس ولایتیست وسیع اسفرار درین زمان بشبرغان مشهور
ست تون شیخ قصبه ایست هرات شهریست معروف خواف شهریست معروف جام مقام معروف ست
تربت شهریست مشهد مقدس ولایتی ست مشهور در خراسان نیشاپور از شهرهای مشهور خراسان
است سبزوار شهریست معروف اسفراین ولایتی ست در خراسان که نصف ولایت خراسان
را استیعاب کرده جوین ولایتیست و سابق داخل بیهق بود جنوشان قصبه ایست در خراسان
برشنر شهریست در خراسان خیاباد شهریست در خراسان قوین ولایتی ست قهستان ولایتی ست که
طبس و برجند و امثال آن از مضافات اوست بسطام شهریست مختصر و دامغان جوار بسطامست
اصفهان از معظم بلاد ایران ست زواره شهریست اردستان ولایتیست متضمن پنجاه و نه ده کاشان
شهریست جرفادقان شهریست کره قصبه ایست خوانسار موضعی ست فراهان ولایتی ست تفرش
ولایتی است قم از شهرهای معظم عراق بود الحال چندان معموری ندارد و شهریست همدان شهریست
ری ولایتیست طهران شهریست دماوند شهریست که بنای وی قدیم ست بر همه شهرهای عالم سمنان
شهریست استرآباد شهریست طبرستان ولایتی ست مازندران ولایتی ست آمل شهریست رستمدار از توابع
است گیلان ولایتیست قزوین شهریست ابهر شهریست زنجان شهریست سجاس و سهرورد دو شهر
اند طارم شهریست سلطانیه شهریست آذربایجان ولایتیست تبریز معظم ترین شهرهای آذربایجان ست
اردبیل شهریست خلخال شهریست اردوباد شهریست مراغه شهریست فتح در اقلیم پنجم و وی از
جانب مشرق امتداد یافته بر وسط بلاد ترکستان و ماوراء النهر گذرد و جیحون را قطع کرده بر شمال

به دخراسان و قهستان و کرمان و هرات و جنوب آذربایجان و وسط آرمینیه و بلاد روم و جزایر
اندلس به جنوبی هیکل الزهره و میان بلدان اندلس گذشته به بحر اوقیانوس منتهی شود شیروان
در سابق نام شهری بود امروز چند شهر از آن ملحق ست و بعضی اصل شهر شیروان را که قریب
باب الابواب ست در اقلیم ششم شمرده اند و باقی توابع آن را در پنجم باکوه از شهرهای شیروان ست
علیان از شهرهای شیروان ست آرس از شهرهای شیروان ست شماخی شهریست قبله شهری
ست از آن ولایتی ست در برابر شیروان تفلیس شهریست از ایران گنجه شهریست بیلقان شهری
بود خوارزم ولایتی ست ما وراء النهر ولایتی ست شرقیش فرغانه و غربیش خوارزم شمالیش
تاشکند و جنوبیش بلخ سمرقند از معظم بلاد توران ست کش شهریست در جنوب سمرقند نسف شهریست
بخارا در بلاد مشهور توران ست فرغانه ولایتی ست که کنارهٔ معمورهٔ عالم واقع شده اوش شهریست
مرغینان شهریست هفت فرسنگ از اندجان اسفره کوهستان ست نزدیک مرغینان قریه‌ها
دارد خجند شهریست قریب باندجان خاش شهریست قدیم فتح در اقلیم ششم ابتدای آن از مشرق
بود و شمال دیار یاجوج و ماجوج و بلاد خاقان و کیماک و اسفیجاب گذرد و بعضی از نواحی خوارزم و ماوراء
اختلاف شمال قسطنطنیه و هیکل الزهره و اندلس گذشته به بحر اعظم منتهی شود و ترکستان همه بلاد ترک
را گویند و حد آن در عرض از جانب شرقی از اقلیم اول ست تا اقلیم سابع و اکثر ایشان
صحرانشین اند فاراب ولایتی ست چند شهری معروف بود و الحال خراب ست کاشغر ولایتی
است ختن شهریست معروف طراز سابق شهری بود و اکنون خراب ست چگل شهریست مشهور
تاتار قومی اند از ترک در شرقی این اقلیم باشند روس گروهی اند درین اقلیم [illegible]
اند بزرگ که اصل آنها ترک ست و ریش و بروت نه دارند کیماس قومی اند از ترک خزر از بلاد ترک ست
اسفیجاب شهریست در شرقی ترکستان قسطنطنیه شهری معروف ست و بغایت بزرگ و مسمی ست
به استنبول و وی دار الملک سلاطین عثمانیه است رومیه شهریست در نهایت عظمت شیشولس شهریست
بزرگ و بعضی شلسون و برخی شلسوق نیز خوانند فرشته از بلاد فرانج ست فتح در اقلیم
هفتم و ابتدای وی از جانب مشرق ست به بلاد یاجوج و ماجوج گذشته بر بلاد کیماک و از شمال
بلاد خلخ گذرد و بر جنوب بلاد قرغالی و درین اقلیم عمارت کمتر ست بلغار شهریست معروف

و در اوائل فصل صیف شفق در انجا غائب نمیشود و کوتاهی روز در بلغار بچهار ساعت میرسد و نسبت به
ساعت و باز بعکس میگردد در منقلاب و لایتیست که در غربی اقلیم سادس افتاده و دوسے
اگرچه داخل اقلیم سابع ست اما پارهٔ از اقلیم ششم نیز دارد و بعضے از سکان این دیار از اقلیم
خارج اند یاجوج و ماجوج قومی اند کثیر که با قصای اراضی مشرق میباشند آن طرف از سد سکندر
بالطن الردم موضعی ست جابلقا شهریست در نهایت مغرب پوشیده نماند که در هر اقلیم اماکن متعدده
است درین مختصر آنها که مشهور و سرحد دار ند مرقوم گشته و دیگر این را از قراین و کلیات که سابق
در تحقیق معرفت اقالیم بنابر تقدیر ساعت نهادی گذشت توان معلوم نمود و چون از مبحث فلک
و ارض فارغ شدیم بمدعای متن رسیدیم و بیان تغیرات هوا که بنابر اسباب ارضی روی میدهد نمائیم
چنانچه صاحب کتاب میگوید اما مجاورة الجبال والبحار اما اختلاف که حاصل میشود در هوا بواسطه
همسائگی کوه و بامون و دریا فان الجبل متی کان فی ناحیة الجنوب پس بدرستیکه کوه هرگاه باشد
در طرف جنوب شهری کان هواء البلد ابرد میباشد هوای شهر مذکور سرد تر بنابر هبوب باد شمال که
سرد و خشک ست و منع هبوب باد جنوب که گرم و تر ست و متی کان فی ناحیة الشمال و هرگاه باشد
کوه در طرف شمال شهرے کان اسخن میباشد هوای آن شهر گرم تر بنابر هبوب باد جنوب
که گرم ست منع هبوب باد شمالی که سرد ست و ایضاً کوه که در شمال بلد میباشد بواسطه تقابل بچشمهٔ
آفتاب را بیشتر گرم میگردد و شعاع انعکاسی وی مزید حرارت آن بلد میشود بخلاف
کوهی که در جنوب بود که با آفتاب تقابل ندارد و لهذا شعاع ازان منعکس نمیگردد و وجه تقابل کوه
شمالی بشمس آنست که ثابت شده که مدار آفتاب جنوبی ست لهذا جهت توجیل شمالی باشد و این
علت شدت تسخین ست بتکرر شعاع شمس جمع میشود با شعاع منعکس از جبل حیلدهٔ مذکور اما جبل
که در طرف غربی بلد باشد بهتر ست ازانکه در شرقی بود و وجه بهتری غربی آنست که منع هبوب
باد دبور میکند و باد صبا را از هبوب باز نمیدارد و در ان بلاد محصور میگرداند و شکی نیست که باد صبا
بهتر است از باد دبور اگرچه هر دو قریب باعتدال اند و در اعتدال اینها گفته اند که چون مهب اینها
میان جنوب و شمال است طبع اینها نیز میان باشد نه بر طبع شمالی و نه طبع جنوبی و هذا هو الاعتدال
و قرشی گفته نیز ادا را آنست که انچه در باب صبا و دبور لفظ اعتدال واقع شده مراد آن شده که این هر دو باد

میباشند بر طبیعت بلدی که می وزند بران و تغیر نمیگردند بلکه فعل شمس در طول مختلف نیست پس معنی
که این ریاح از انجا می وزند و شهرهای که بادهای مذکور بران میگذرند با طبع شهر مذکور که مهب این
بادها ست برابر ست لهذا درین بادها تغیر نمی افتد و ازین جهت مسمی بمعتدل اند نه آنکه این بادها
فی الحقیقت اعتدال دارند و وجه عدم اعتدال اینها در نفس الامر آنست که شک نیست در آنکه مشارق
مختلف میشوند باختلاف عروض پس ریاح هر بلده باعتبار بعدی از خط استوا ست و ظاهر ست که درین
صورت احوال مشارق بنابر بباعدت و مقاربت آنها از خط استوا کثیر الاختلاف ست چنانچه در بیان
اقالیم روشن شده غایت آنکه هر اقلیم از مشرق تا مغرب بیک طبیعت واقع ست پس بادی
که مثلا از شرقی اقلیم اول وزد تا هر جا که رود بجانب غربی بیک تیره میباشد و کذلک اگر از جانب
غربی وزد زیرا که هر اقلیم از اول تا آخر بیک حال ست بخلاف بادی که از شرقی یا غربی اقلیم
دیگر وزد که وے لامحاله نسبت باین مخالف دارد و بنابر تغایر طبع اقالیم پس باد مغربی یا
مشرقی را علی الاطلاق معتدل گفتن راست نیاید زیرا که شرقی هر اقلیم حکمی جدا دارد و کذلک
غربش اما وجه غیریت باد مشرقی نسبت بباد مغربی آنست که شرقی اکثر در اول روز می وزد
بمناسبت حرکت شمس و چون آفتاب در عروج ست درین باد اثر قوی میکند تا بتلطیف و تعدیل
و تحلیل فضول این معنی باعث بهتری ریح مذکور ست بخلاف باد مغربی که چون آفتاب بسمت
مغرب میرود وی اکثر بحرکت می آید از حرارت شمس و از انکه آفتاب در غروب ست اثر کم
ضعیف در وے میکند و بدان سبب غلظت در وی باقی میماند از انست که باد مغربی مائل
به برودت و رطوبت میباشد و هبوب مشرقی اکثر در اول نهار و هبوب مغربی در آخر نهار بنابر
آنست که مادهٔ ریاح ابخره و ادخنه است که متصاعد میشود و بهر تصعید بخار و دخان حرارت قوی
لازم پس در هر جهت که آفتاب میباشد تکون ابخره در انجا متغیر میشود تا آنکه مادهٔ کثیر و شدید
الاستعداد باشد بهر تصعید که درین صورت ادنی حرارت کافی ست و در بحالت بودن آفتاب
در این سمت غیر لازم ممکن ست که آفتاب بمشرق باشد و باد مغربی بحرکت آید و بالعکس
چنانچه مشهود و مشهود ولیکن این کمتر ست کما لا یخفی و وجه دیگر در بهتری جبل مغربی نسبت مشرق
آنست که چون جبل در طرف مشرق بلد میباشد مانع وصول شعاع شمس میگردد از بلد تا نانے

کآفتاب بسمت الراس آید پس یکبارگی حرارت قوی در انجا واقع میشود و اہل آنرا دفعۃ انتقال
می افتد از برد قوی و این حرارت قوی باعث اذیت طبیعت ست بخلاف جبل مغربی که در انجا
انتقال از حر قوی ببرد قوی نمیشود و بنا بر آنکه برد در اول غیبت شمس قوی نمیباشد پس جبل
مغربی بہتر باشد و عدم تعرض مؤلف بذکر جبل مشرقی و مغربی بنا بر انفساح حکم بلاد از قیاس
کردن بر شمالی و جنوبی فائده باد شمالی سرد و خشک ست و وجه سردی آنست که ناحیۂ شمالی سرد
است و کثیر الثلوج چنانچه در اقالیم گذشت پس از انجا که می وزد بهمان طبع متکیف میباشد و
وجه خشکی آنست که ابخرۀ مائیه با وے کمتر می آمیزد بهر آنکه حرارت درین سمت قلت دارد و تصعد
بخار را حرارت قوی درکار دیگر آنکه درین جهت میاه سائله کمتر ست بواسطۀ غلبۂ برودت تمام برف
بسته و برای تصعد بخار سیلان در ماده لازم اما باد جنوبی گرم و تر ست و وجه گرمیش آنست که هبوب
وے یا از حوالی خط استوا ست یا از نزد قطب جنوبی پس اگر از خط استواست لا محاله گرم ست
بالذات بحرارة المهب و اگر از نزد قطب جنوبی ارض ست شک نیست که بالذات بارد ست
زیرا که بعد قطبین از خط استوا مساویست و تاثیر فلک در هر دو برابر لیکن بنا بر آنکه باد مذکور از خط استوا
مرور کرده بما میرسد حرارت عارضی اکتساب مینماید پس بهر حال حار باشد اگر گویند که این معنی
بباد شمالی نیز میتواند شد که چون بخط استوا میگذرد حار می شود گوئیم تسخین او درین صورت مسلم
ست لیکن ما که در طرف شمال خط استوا مقیم در حق ما وی دائم بارد ست و تسخین او در خط استوا
قادح مقصود نه زیرا که حکم بکیفیات محسوس بشهود ماست اما وجه رطوبت باد جنوب آنست
که آبها درین جهت سائل ست و حرارت قوی کما قلنا و بدین سبب بخار و وے بیشتر
می آمیزد و بالجمله باد شمال مصلب ابدان و منقی حواس و مقوی دماغ و محسن لون ست
لهذا او پسندیده اند و باد جنوب مرخی و مفتح ابدانست و مکدر حواس و محدث کسل و ثقل در
باد شمال بمثابۂ آب سرد ست و باد جنوب بمثابۂ آب گرم فائده در اسباب حدوث باد بالا گفته شد
که باد هوائی متحرک ست و وجه حرکتش نزد حکما پنج گونه است یکے آنکه از تابش آفتاب
بخار و دخان از بلاد و ارض بر آیند چون بطبقۂ زمهریر رسد حرارت آن بشکند و ثقیل شده
باز گردد و در نزول آن بنا بر ثقل تموج در هوا پدید آید و هوا متحرک گردد دوم آنکه دخان متصاعد

قوی باشد و حرارت وی از کرهٔ زمهریر شکسته نشود و دودی از زمهریر تیز در گذرد و بکرهٔ نار لاحق
گردد از آنکه کرهٔ نار دائم در حرکت است بحرکت فلک حرکت دودی را و دخان متصاعد را صدمه
زند و باستقبال بدکند و چون بقوت تنزل شود هوا را بالضرور متموج گرداند چنانچه چیزی بقوت
در آب زند و آب را بجنباند سوم آنکه ابر سنگین شود و هابط گردد و هوا را در موج آرد و باشد
که ابر حرکت کند از جهتی بجهتی بسبب عوارض پس هوا را بحرکت آرد چهارم آنکه در بعض اجزای
تکاثف افتد بسببی و از آنکه تکاثف عبارت است از اجتماع اجزا لیکن بالضرور در وقت تکاثف
از جهات دیگر هوا کشیده میشود و بحرکت می آید پنجم آنکه هوا بر سبیل جزر و مد حرکت کند مشابه
بحر لهذا گفته اند که هوا و آب دو بحر اند و میان ایشان فرقی نیست مگر آنکه آب غلیظ است و حرکت او
ثقیل و هوا لطیف است و حرکت او خفیف و ما که اهل شرع ایم میدانیم که باد و غیر آن همه مامور بامر
حق اند و باد از جنود الهی تعالی است و زیر زمین محبوس است بقدر حاجت در عالم میگذارند و منع
حرکت هوا این اسباب متعدده که ذکر شد اگر محصور ندانند منافات ندارد انتهی
اگرچه ذکر ریاح متصل بمبحث رعد که قبل از بیان افلاک گذشت مناسب بود و لیکن نظر بآنکه بعض
چیزها که درینجا مذکور شده موقوف بر معرفت افلاک و خط استوا و جز آن بود لهذا بعد آن ذکر وی
بیان جبال انسب دانست و متی کان البحر فی ناحیة الجنوب و هرگاه باشد دریا در طرف جنوب
شهری کان هواء البلد احرّ میباشد هوای شهر مذکور گرم تر نسبت بآنکه دریا در شمال بود
و نسبت بشمال بهتر گفتم تا گمان نشود که هوای شهر مذکور از هوای شهری که مجاور بحار نیست
نیز گرم تر است لانه باطل و متی کان فی ناحیة الشمال کان ابرد و هرگاه باشد دریا بناحیهٔ شمال
میباشد هوای بلاد مذکوره سرد تر پوشیده نماند هر موضعی که مجاور بحار واقع است بالذات حر
است بهر سمت که باشد بنا بر آنکه ابخرهٔ بحار به ورود هوای مجاور می آمیزد و از آنکه بواسطهٔ آمیزش
بخار رطوبت هوا تخلخل روی میدهد هوای مذکور از تاثیر موثرات زود تر منفعل نمیگردد و از آنست که بعضی
هوای مجاور بحر را معتدل میخوانند و در هوای موضعی که جنوب وی دریا بود و از آنکه در شمالش باشد فرق میکنند
و بعضی اعتدال در جنوبی البحر لازم دانند بنا بر انکسار حرارت هوای جنوبی از اختلاط و امتزاج ابخرهٔ باده
ائی و غلبهٔ برودت و در شمالی البحر واجب انگارند بنا بر علت برودت بخار هوای شمالی را لهذا تحرج

درین محل بر قول ماتن رحمة الله علیه که گفته است در جنوبی البحران هوا ما البلد سخن سخن میکنند و
حق آنست که بمراد ماتن نرسیده اند و بر غوض کلام آن مدقق ظفر نیافته اند و آن این ست که ثبوت
رسیده که بفعل و اثر حار نسبت بنابر قوی ترست پس باد جنوب که حارست اگرچه بر بحر گذشته
راعتدال نا گرفته ببلد رسد اما البحر کثیر از بحر درین هوا دائم می آرد مع ذلک بنابر حرارت
ذاتیه در هوای این بلد که بسبب اختلاط ابخره غلظت در وی واقع ست و عصیان آن تاثیر دارد
تاثیر معتد به نیز میکند و اثر او که حرارت ست در هوای مزبور بنابر غلظ قوام پا بدار میماند و آنکه مجرد
بودن بحر در ممر باد جنوب مزید حرارت میشود لانه بدیهی البطلان لان البحر که در ناحیه شرقی بلد باشد
ترطیب میکند بفقط و عزی بی ترطیب مع تغلیظ فائده اگر گویند که آب بحر یعنی دریای شور مجفف
و یبس ست پس هوای موضع مجاور او چگونه مرطب باشد گوئیم آب بحر اگرچه یبس ست بنابر آنکه
از اجزای بورقیه ارضیه مرکب شده لیکن بخار وی مرطب ست بهر آنکه بخار بحر اجزای مائی ست
که از اجزای ارضی تمیز شده صعود کرده است از انست که آب مطر شیرین میرست لانه بخار تصاعد
من البخار و یجمع فی الارض مهر به فیتبرد لو هوائیکا ثف و یستحیل الی الماء و اما التربة فاختلاف که حاصل
میشود هوا بسبب مجاورت ارض حالش نیز بر حسب صلابت و رخاوت ارض مختلف ست فان الصخریة
الیابسة پس بدستیکه زمین سنگی خشک ترست بهر آنکه از زمین سخت بخار کمتر می برآید بنابر عدم تحلل
آب کثیر در وی و الطینیة ارطب و زمین خاکی رطوبت ناک ترست نسبت بصخری باید دانست که
تراب بلاد در تغیر هوا و ریاح و میاه و نبات نیز دخل دارد بلکه در حیوان هم تاثیر میکند و مولف همین
دو اقتصار کرد و بنابر آنکه دیگر اضعا را برین قیاس کنند چنانچه معلوم ست که کبریتی مجفف سخن ست
و کذلک ریگی و شوره زاری قریب بکبریتی ست و تری مرطب و معفن ست و نزی بنون مفتوح یا مکسور
و زای معجم مکسور و یای نسبت زمینی را گویند که آب در وی نزدیک باشد و حفره های پرآب ماتجا کثیر
باشند القسم الثانی فی الماکول و المشروب قسم دوم از اسباب ضروری ثابته ست در
بیان خوردنیها و نوشیدنیها و وجه ضرورت اینها ظاهر ست که بدن دائم در تحلیل ست از اسباب
محلله داخلیه و خارجیه و غذا بدل ما یتحلل میشود چه اگر غذا نرسد بدن حنکون نگردد و نیز نظر از تمام
و دوپس اضطرار بدن لازم باشد اما اضطرار بمشروب بنابر آنست که آب معاون غذا ست

در طبخ و ترقیق و تنفیذ وی پس آب متمم امر غذاست و احتیاج بدان نیز ضروری و بدانند که آب صرف
غذا نمیشود اما چون با طعام مختلط میگردد غذا میشود چنانچه بتفصیل گفته آمد اعلم ان ما سوی الماء
من الاشیاء التی ترد علی البدن و یجری بینهما فعل و انفعال بدانکه بدرستی آنچه غیر آب است از چیزها
که وارد میشود بر بدن یعنی در معده و جاری میگردد میان بدن و آن وارد فعل و انفعال ینقسم
منقسم میشود آن وارد بنا بر تغیر و عدم آن الی غذاء مطلق بسوی غذای مطلق و دواء معتدل و
بسوی دواء معتدل و دواء غذائی و بسوی دواء غذائی و دواء مطلق و بسوی دواء مطلق و دواء سمّی
بسوی دواء سمّی و سم مطلق و بسوی سم صرف جمله شش قسم میشود و بیان هر یک گفته آید مع فوائد مگر
اما الغذاء المطلق اما غذای صرف فهو الذی پس وی آنست که یتغیر عن البدن از شأن وی است که متغیر میشود
بدن یعنی از تاثیر حرارت غریزی بدن خلع صورت غذائی نموده قبول میکند صورت خلطی را پس صورت
عضوی را لهذا میگوید لا یغیره و متغیر نمیکند بدن را تغیرے که خارج باشد از مجرای طبعی و یتشبه به و متشبه
میشود به بدن یعنی بدل ما یتحلل میگردد و جزو بدن میشود و مثال او نان ست و گوشت و
مانند آن و تاثیر غذای مطلق اکول بود یا مشروب بماده است فقط و بدانند که ماده فی الحقیقت
فاعل نیست زیرا که وے قابل است لیکن بنا بر آنکه وی یعنی ماده قبول میکند صورت عضوی را
و بدل میگردد عضو متحلل را و مزید عضو میشود و در سن نمو اسناد فعل بماده کرده اند و آنرا فاعل نامیده بسبیل
مجاز وگرنه در حقیقت امر مذکور انفعال ست نه فعل کما لا یخفی فائده اگر گویند هر چه اثر میکند بماده بکیفیت
نیز اثر میکند لا محاله زیرا که چون از غذا خون صالح متولد شده مثلا بالضرور تسخین بدن خواهد کرد پس
حصر تاثیر غذا بماده ثابت نباشد جواب الشق آنست که حکم بتاثیر کیفیت مخصوص آنست که چیزی بصورت
نوعیه خود باقی بود و کون و فساد بران طاری نشود و مع ذلک تاثیر کند در بدن و این در غذاے
مطلق نباشد زیرا که صورت کیلوسی تا منخلع نشود و صورت خلطی که تسخین بدن ست متکون
نمیگردد و هذا التاثیر خارج عن البحث و خون گرم که از غذای گرم پیدا میشود و خون سرد که از غذای
بارد تولد میابد و احداث کیفیت حار و بارد میکند آنرا نیز بهمین قیاس نمایند که حدوث کیفیت
بدین حیثیت معتبر نیست و اما الدواء المعتدل اما دوای معتدل فهو الذی پس وی آنست که
بصدد ورود در بدن یتغیر عن البدن متغیر میشود از حرارت بدن و لا یغیره و متغیر نمیکند بدن را [illegible]

با تغییر معتدبه نمیکند کما علیه البعض ولا تغییه و تشابه ببدن نمیشود یعنی جزو بدن نمیگردد بدانکه بر دوای
معتدل بلفظ دوا فقط بی تقیید بلفظ معتدل اطلاق نمیکنند و اگر کنند از قبیل مجاز ست از تجاست
که سنگی را که بشکل سفینه ساخته باشند سفینهٔ سنگ گویند با ضافتها الی الحجر و مجرد لفظ سفینه بران
اطلاق نکنند بعدم اطلاق لفظ دوا مجرد از تقیید بر دوای معتدل آنست که دوا آنرا گویند
که بعد ورود در بدن اثری معتدبه در بدن پیدا میکند زیاده برانکه بدن را بود و این معنی
در دوای معتدل مفقود ست چنانچه معلوم شد پس دوای معتدل مجموع اسمی ست موضوع برای چیزی
که مفصل گذشت و آن چیز نه غذای مطلق ست و نه دوای مطلق و نه غذای دوائی و نه دوائی
غذائی و نه دوای سمی و نه سم مطلق و مثال دوای معتدل ملازم دوای معتدل غذای مطلق ست
که از تناول آنها تغیر معتدبه یعنی تغیری که ظاهر میشود در حس بوقوع نمیرسد با وجود تکثر مقدار خوردن
و تکرار و بعضی فرق میکنند در میان دو در دوائی که جابجا بار دست مثلا در درجهٔ اول چنانچه در
آخر این بحث بیان درجات ادویه بیاید و اما الغذاء الدوائی و اما غذائی دوائی فهو الذی یتغیر
عن البدن پس دوای آنست که متغیر میشود از حرارت بدن بعد ورود در وی و غیره و بدن را متغیر
میسازد و دیگول آخر نشانه تغیر و عن البدن و میباشد آخر امر وی آنکه متغیر میشود از بدن و تشبیه به
و مشابه میشود به بدن یعنی جزو او میگردد و تاثیر غذاء دوائی بماده و کیفیت باشد معانا بر تاثیر او
بماده غذا گویند و بنا بر تاثیر بکیفیت دوا و شک نیست که وی با آنکه بدل ما یتحلل میشود در بدن
بنز فعل میکند بکیفیت و مثال وی خس ست و ماء الشعیر زیرا که اینها غذای اعضا میگردد و دفع ا
تبرید هم مینماید برای آنکه خون که از اینها حاصل میشود در سرد تر ست نسبت بانسان زیرا که تسکین لهب
و سوزش بدن میکند فائده انچه اثر میکند بماده و کیفیت اگر تاثیر ماده غالب ست آنرا غذای
دوائی گویند و اگر تاثیر کیفیت غالب ست آنرا دوای غذائی نامند و انقلاب جوهر غذائی و دوائی
و انخلاع صورت او در اندک زمان میشود بنا بر غلبهٔ غذائیت چه از شان غذا سهولت انقلاب جوهر
و انخلاع صورت ست بخلاف دوای غذائی که بنابر غلبهٔ دوائیت انقلاب و انخلاع دران سهل
نیست فی الحقیقت این هر دو واحد اند باندک تفاوت لهذا مؤلف بغذای دوائی اقتصار کرده و تنبیه
کرده و گویند شک نیست که خس مثلا هر گاه خورده میشود صورت خس منخلع میگردد و چون صورت نماند

کیفیت کرانرا تفنای صورت حاصل شده بود چگونه میتوانند ماند زیرا که وجود معلول بی وجود علت
محال است و برین تقدیر لازم آید که خون متحصله از کامیوا امتیازی نداشته باشد از خون متحصل از
بادنجان جوابش آنست که اجزای دوائی در غذای دوائی بر صورت خود باقی ماند با وجود اختلاط
کیلوس با اخلاط و بدین سبب کیفیت آن نیز باقی است پس خون که از کاهو پیدا شود لامحاله
بسردی مائل بود و خون بادنجانی مائل بگرمی لیکن خون مذکور مرکب است با جزای دوائیه چون
جزو عضو میشود اجزای دوائیه که از شان آن عدم تشبه بعضویت همچنان باقی ماند بر عضو ملتصق
شده و این التصاق بمثابهٔ التصاق غذا در ترهل است غایت آنکه در ترهل غایت ضعف قوت
عضویست و در اینجا ر داءت و عصیان ماده و بنابر آنکه اجزای مذکور در غایت قلت اند باعث
تهیج نمیگردند جواب دیگر آنکه میتوان گفت که با وجود بطلان صورت غذای دوائی کیفیت او باقی ماند در
خون متحصله زیرا که ثابت شده که در مرکبات عنصریه صورت تابع است و کیفیت متبوع از بطلان
صورت بطلان کیفیت او نمیشود بخلاف بسائط چنانچه در بحث ارکان گذشت لیکن آنکه گفته اند که
وجود معلول بی وجود علت محال است نظر با یجاد است یعنی بی علت بوجود نمی آید نه آنکه بقای هر
برای بقای هر معلول شرط باشد بخلاف علت ایجاد هر چیز است و بقای هر چیزی موقوف نیست
میتوان که صورت باطل شود و کیفیت آن بماده مستحیله باقی بود بالجمله پیدا است هر کسیکه تناول اغذیه
لطیفه عادت کند اعضای وی نرم و سست میباشد و هر که با غذیهٔ غلیظه معتاد بود اعضای او صلب
غلیظ میباشد و این نیست مگر برای بقای کیفیت اغذیهٔ مذکوره در خون متحصله کما لا یخفی قوله اما الدواء
المطلق و اما دواء صرف فهو الذی یتغیر عن البدن پس دوای آنست که متغیر میشود از حرارت بدن
بعد ورود و لیکن تغیر میکند بدن را از کیفیت خود فقط پس اگر گرم است احداث گرمی
یا سرد است یا خشک است احداث سردی یا تری یا خشکی مینماید بحسب درجات و شدت کیفیت و قوله او سم
عن البدن و یباشد آخر کار وی آنکه متغیر میشود از بدن و باطل گردد تغیر وی من حیث انه شبیه بی کم
مشابه بدن شود یعنی از دوای مطلق خون حاصل نمیگردد تا بدل ما یتحلل تواند شد و مثال وی فلفل
و دار چینی است و جز آن فائده شارح قانون مینویسد که در دواء المطلق و مطلق الدواء فرق
چه اگر گفته شود دوا فقط اطلاق کنند مطلق الدواء از آن مفهوم میگردد و داخل میشود در وی دوا

و دوای سمی اما دوای مطلق بنا بر تقیید لفظ دوا بلفظ مطلق مخصوص ست بمعنی مقید پس بلو رود داخل
نمیشود در مفهومش دوای غذائی و نه دوای سمی و سزاوار آنست که دوای معتدل نیز در مطلق
الدواء داخل نبود و باشد دوای مطلق منفرد باشد پس بر وی لفظ دوا فقط اطلاق میکنند و اگر کنند محمول
بمجاز بود چنانچه در مجلس گذشت اما الدواء السمی و آن دوای زهردار فهو الذی یتغیر عن البدن لیس ی
آنست که متغیر میشود از حرارت بدن بعد ورود وی و تغیر دو متغیر میکند بدن را بکیفیت و یکون آخر
شانه افساد البدن و میباشد آخر کار وی فاسد ساختن تن اگر خورده شود بمقدار شربت و مع ذلک مقرر و
باصلاح نشود و معتاد نبوده باشد مثال وی افیون و فرفیون ست و سقمونیا و جز آن و این را
دوای سمی از آن گویند که وی کشنده است همچون سم لیکن قتل وی بکیفیت ست و قتل سم بصورت
نوعیه و درینجا ایراد میکنند که اطبا برای ادویه سمیه نیز اوزان مقرر ساخته اند و لا محاله شربت معینهٔ او
مهلک ست زیرا که در درجهٔ چهارم ست و حال آنکه این معنی که قتل باشد خارج از وظیفهٔ صناعت
طب ست چگونه راست آید و جوابش آنست که اهلاک دوای مذکور مشروط بدان کسی ست که مزاج
او مشاکل مزاج آن دوا بود چون فرفیون محرور را و کافور مبرود را و اگر گویند بیشتر خواهد آمد که تعیین
آثار و تقدیر مقدار بنظر معتدل المزاج ست پس این توجیه صادق نیاید گوئیم که تخمین اشیای مذکور
قیاس بمعتدل المزاج امر اکثری ست و اگرنه بعض قدر شربت بنسبت با مزجهٔ قوی و ضعیف و موافق
و میان ماکول نیز ملحوظ داشته اند و محتمل که تعیین شربت در حق آنچه بدرجهٔ چهارم ست ازین قبیل
باشد و جواب دیگر آنکه میتوان گفت که قتل از شان آن دوای سمی باشد که در آخر درجهٔ رابع بود و
مستعمل در تراکیب و آن آنست و هذا ضعیف اما جواب با صواب آنست که گفته شود لا نسلم
که تعیین مقدار شربت محض برای استعمال بود زیرا که میتواند که بهر احتراز بود و صناعت طب حفظ
از ضرر ست باستعمال چیزی بود یا باحتراز چیزی پس محتمل که تقدیر شربت در مادهٔ ادویهٔ سمیه برای
احتراز باشد نه استعمال و اگر گویند که ما در تراکیب متقدمین میابیم که ادویهٔ مذکور بتمام شربت
جهت استعمال مرقوم شد پس این توجیه نیز راست نیاید گوئیم که ادویهٔ مذکور اغلب آنکه مع
المصلح مستعمل در تراکیب شده و چون ادویهٔ سمیه بلکه سم محض باصلاح قرین شود حکمش نمی ماند
کما لا یخفی پس فایدهٔ مقصود نباشد و بدانند که متبحرین متقدمین جهت اطلاع ما بر هیئت اشیا همه چیز را با کا

بسته اند و مضرت سموم بعد استعمال به تریاقات مجربه دفع ساخته اند و باستعمال اتفاقی نیز پی بمدعا
برده اند و درین زمان که تخالف در بعض اشیا من حیث الآثار محسوس میشود از تاثیر زمانی ست
والفنا میتوان که خاصیتی و اثری در باب دوا ضبط یافته باشد علی الاطلاق و حالانکه تا زه از ان
مخصوص بدان بود یا اثر وی محصور بهان اقلیم باشد یا موقوف بر انتقال از موضع انبات بود چنانچه از
کتب این قوم هویداست اما اوزان که در کتب سلف مضبوط ست شک نیست که تناول آن
مخصوص بهان از زمان ست و درین زمان نشاید آن مقدار بکار بست زیرا که مردم اوائل قوی القوی
و عظیم البنیه میبودند و اختلاف اوزان شربت که در حق دوای واحد یافته میشود نیز ازین دریابند
که احوال معتدل المزاجان نیز مختلف ست معتدل المزاجی که جثه بزرگ دارد قیاس معتدل المزاج
صغیر البنیه توافق نباید فافهم واما السم المطلق اما زهر صرف فهو الذی لا یتغیر عن البدن ولیفسد پس از
آنست که متغیر نمیشود از حرارت بدن البته و فاسد میسازد بدن انسان را بصورت نوعیه
بشرط عدم اصلاح و عدم اعتیاد و گرنه مشهور ست که کار شکر میکند چون زهر عادت میشود
و مثال سم مطلق بیش ست و مانند آن و قید بدن انسان از ان کردیم اضرار را در اکثر بعض
سمها نسبت به بعض حیوان غذاست چون بیش موش را و هذا سیاقط عن الاعتبار لان
کلامنا فی الانسان لا غیر و گمان نشود که مراد از عدم تغیر سم از بدن عدم تسخن ا وست در بدن بفعل
حرارت غریزی در وی چه اکثر سموم از ان قبیل اند که تا در بدن از حرارت غریزی گرم نشود تاثیر
نمیکند پس مراد از عدم تغیر آن باشد که صورت طبیعی در وی متغیر نمیشود ولیکن بعض سموم از انجاست
که بدون تسخن عمل میکنند نه بمجرد ورود در بدن بلکه بمجرد بوی چون بلابل و بعضی بمجر د رویت چنانچه
در باب بعض حیات محکی ست فائده اگر گویند که در حد سم افساد بدن مضبوط شده و حالانکه در
بعض جا اصلاح از ان بظهور می آید چنانچه محکی ست که شخصی را افیون داده بودند عقب آن
وی را مار گزید و از هلاکت افیون فوراً بر پا ایستاد و همچنان قرشی نقل کرده که سمام گرم داشتم و درین
اثنا کژدم گزید و فوراً افاقت پدید آمد و کذلک مبروص را نیش داده بودند برص زائل شده
پس حد سم نقض یافت جوابش آنست که افساد سم مر بدن را مشروط بشرائط است چون عدم
اعتیاد و عدم اصلاح و مانند آن پس خلو از تقدم استعمال و در وجود مضادات نیز شرط باشد

در افساد چه اگر نخستین امرے مهلک که منشاء آن سم ست ظهور یافته باشد و متعقب آن اصابت سم
شده میتواند که سم مذکور تبعا در دفع اذیت آن امر مهلک کند پس اصلاح بدن از سم بالعرض بدید
نه بالذات و کلام در آثار ذاتی ست و سم بالذات مفسد ست نه مصلح فنائل انتباه در بیان چگونگی
تاثیر موثرات ماکوله و مشروبه بتفصیل پوشیده نماند که هرچه ماکول ست و مشروب من حیث هو جسم مرکب
از ماده است و صورت کیفیات دران لازم زیرا که ماده و صورت جواهر اند و کیفیات اعراض و
بعضے از کیفیات بصورت تعلق دارد چون حرارت نار را و بعضے بماده تعلق دارد چون یبوست ارض
را و این مقدمه در بحث ارکان مفصل گذشته بالجمله تاثیر جسم مذکور در بدن انسان یا بصورت بود یا
بماده یا بکیفیت یا بصورت و ماده یا بصورت و کیفیت یا بماده و کیفیت یا بهر سه یعنی صورت و
ماده و کیفیت و قرشی در شرح نوشته که حق نزد من آنست که فعل دوا علی الاطلاق بصورت نوعیه
است مگر آنکه هرچه فعل او بمجرد صورت ست آن را فاعل بجمله جوهر میگویند و هرچه فعل وی بواسطه کیفیت
ست آنرا فاعل بکیفیت نامند و ممنوع نیست که فاعل بصورت فاعل بکیفیت هم باشد لیکن فعل وے
غیر فعل آنست لامحاله چنانچه سقمونیا اسهال میکند بصورت و تسخین مینماید بکیفیت حاره اما فعل بماده
مخصوص بغذاست غذای مطلق بود یا غذای دوائی و اشیاء مواحد بباید دانست که اگر تاثیر از کیفیت
فقط ست دوای مطلق گویند و نظیر وی زنجبیل و مانند آنست و اگر از ماده فقط ست غذای مطلق
خوانند و مثال وی لحم ست و گندم و مانند این و اگر از صورت نوعیه فقط ست ذوالخاصیه نامند و وے
دوگونه است یکے آنکه موافق مزاج انسانی و معاون حیات بود پس اگر آن چیز مفرد ست فادزهر گویند
و نظیر وی حجر التیس ست و مانند آن و اگر آن چیز مرکب ست تریاق خوانند و مثال وی تریاق کبیر ست و مانند آن
دوم آنکه مضاد مزاج بود و مفسد بدن آنرا سم مطلق نامند و مثال این قسام سوم ست و باید دانست که تاثیر
سموم در بدن باحداث کیفیت نیست که ثمره آن قتل و هلاکت ست بمجرد خاصیت نوعیه است قطع نظر از کیفیت
با آنکه هیچ سم خالی از کیفیت نیست زیرا که وی جسم ست و جسم را کیفیات لازم کما مر و دلیل بر آنکه تاثیر سم
من حیث الفعل بصورت ست نه بکیفیت و شک نیست در آنکه فعل نار در حرارت قوی تر از مرکبات
حاره است بنا بر آنکه نار عنصر بسیط ست و قوت بسیط اقوی باشد و مع ذلک مشهود ست که شدت سمیت
سموم بدرجها قوی تر از لعاب نار ست چنانچه گفته شد که بعضے بمجرد سم قتل میکند و بعضے بمجرد بوئیدن و حرارت نار اگرچه گرم بود

بدین خاصیت نرسد و ایضاً آلات تاریه ضعیفه از بدن تعدیه حرکت لسبا ئرتن نمیکند تحلیلات اضعاف علم حرکی
چون لسع حیه و لدغ عقرب که فوراً در تمام بدن منتشر میشود و ایضاً امر نیست که از تناول چیزی گرم علم
منقص و حرارت در لمس پدید می آید بخلاف ملسوع که سعفر تحقق و برودت لمس لازمه و لیست ازین جمله ثابت
شد که قتل سم بخاصیت ست نه بکیفیت و سموم مشهوره را به سم لسع افاعی و جز آن قیاس کنند و نیز
که فرفیون و سم افعی و سم عقرب جراره حار ست و افیون و سم عقرب غیر جراره بارد و درین محل ایراد
میکنند که چون ثابت شده که هیچ چیز از اجسام معرا از کیفیت فاعلیت و کیفیت فاعلیه لا محاله
فاعل ست پس اسناد فعل به بعض اشیا چنانچه گذشت که بمجرد صورت عمل میکند فقط باشد جوابش
آنست که از هر چیز فعل متعدیه مقصود ست و اسناد فعل باشیا نظر بهمان میکنند حرارت و برودت که در بعض
ادویه ذی خاصیت است ابعد از آنشاید چنانکه امراض ذی همان ست که منوط بخاصیت یعنی صورت نوعیه
شده مثلاً قتل که از شان سم ست مخصن بالمقصود و از وجود همان نیست در آثار کیفیات وی ساقط الاعتبار
اما میتوانند که از بعض اشیا آثار مختصه بصورت مع آثار مختصه بکیفیت ملحوظ بود و درینحالت فعل آنرا
بهر دو چیز منسوب میسازند چنانچه بیاید و اگر تاثیر بماده و کیفیت ست غذای دوائی یا دوائے
غذائے خوانند و نظیر وے کاهو ست و دیگر بقول و اگر کیفیت و صورت است دوائے
خاصیت گویند و مثالش کافور ست زیرا که وی شدید البرودة است و مع ذلک تفتیح سدد
میکند و تفتیح از شئے بارد ممتنع است مگر بخاصیت لانه غیر مقتضے کیفیته و ازین جهت ست که نفع
باعلال بارده جگر نیز و اگر تاثیر بماده و صورت ست غذای ذو خاصیت مانند و مثال وی سیر ست
زیرا که وی با وجود تغذیه مقاومت میکند با سموم بالخاصیة خصوصاً و غن یا ده گاو و اگر بماده و کیفیت
صورت ست غذای دوائی را ذو الخاصیت گویند مثالش تفاح ست یعنی سیب زیرا که وی بدن را
غذا میدهد و تبرید نیز می بخشد و مع ذلک مفرح قلب ست بالخاصیة نکته در شرح کلیات نوشته که درین
حدود دو اشکال وارد میشود یکے آنکه غذای مطلق هرگاه بالفعل گرم بود یا سرد بدن را نیز گرم کند
یا سرد و برین تقدیر لازم آید که آنرا غذا نگویند زیرا که در حد غذا لا یغیر البدن مقید داشته و غذای
دوائی نیز نگویند زیرا که در حد وی تقدم تغیرش از بدن شرط شده کما مر پس باید که آن غذا
و نه غذای مطلق بود نه غذای دوائی و کیف اشکال دوم آنکه افساد نار بدن را بدیهی است

و مع ذلک وی از بدن متغیر نمیشود پس باید که تا در حد سم داخل گردد والحال علی خلافه فخواستن آنست که هرچه درین مبحث از تاثیر موثرات ذکر یافته نظر بآنست که بالقوة اثر کند بعد ورود در معده پس غذائیکه بالفعل در معده اثر کند و موثرات غیر آنکه و خارج از کلام ما بود اعتبار را الثانیة الادویة درجات اربعة اما دار دها پس درجهای آن چهار نیست چون از بیان تاثیر ادویه فارغ شد شروع کرد بتقسیم دیگر که متعلق ست بمراتب قوای ادویه خارج از اعتدال مفروضه الدرجة الاولی ان یکون فعل المتناول بکیفیته فعلا غیر محسوس درجه نخستین آنست که باشد اثر آنچه خورده میشود و تاثیر میکند بکیفیت فعلی نامحسوس یعنی اثریکه از کیفیت وے پدید آید در بدن محسوس نشود مثل ان یسخن او یبرد تسخینا او تبریدا لا یحس به مانند آنکه گرم کند یا سرد کند گرم کردنی و سرد نمودنی که یافت نشود و این مقدمه مع فوائد کثیره بعد شرح کلام ماتن مفصل گوییم الدرجة الثانیة ان یکون الفعل اقوی من ذلک درجه دوم آنست که باشد فعل قوی تر از ان یعنی اقوی محسوس شود ولکن لا یبلغ الی ان یضره بالافعال ضررا بینا لیکن نمیرسد تا بآن حد که ضرر کند بافعال ضرر ظاهر الدرجة الثالثة ان یکون فعلها یوجب بالذات ضررا بینا درجه سوم آنست که باشد اثر دوا بوجهی که وا کند بمقتضای ذاتی خویش ضرری نمایان ولکن لا یبلغ ان یفسد ولیکن نمیرسد ضرر او بدان جا که هلاک سازد و یا تباه نماید بدن را الدرجة الرابعة ان یکون فعلها بحیث یبلغ ان یهلک او یفسد البدن درجه چهارم آنست که باشد فعل و اثر دوا بوجهی که برسد بدان حد که هلاک سازد خورنده را یا تباه نماید بدن را و در بعض نسخ یهلک یفسد واقع ست و هذا الخاصیة للادویة السمیة و این خاصیت یعنی خاصیت هلاکت که بمقتضای کیفیت درو واقع ست ثابت ست مر ادویه سمیه را بدانند که قتل سم بصورت نوعیه ست و قتل دوای سمی بکیفیت چنانچه گفته آید فائده در بیان بعض خلافی که درین مبحث واقع شده اند و بمراتب شود که از ان ناگزیر ست و این مقدمه مجمله از مفصل یافت تا طلاب را اطلاعی بر غموض حاصل آید بدانند هر دوائی که میخورد آنرا انسان معتدل المزاج از دو وجه بیرون نیست یا احداث میکنند در بدن کیفیتی زائد بر آنچه بدن را بود یا نمیکند اگر نمیکند آن را معتدل گویند اگر میکنند آنرا خارج از اعتدال نامند و هر واحد این دو قسمی گفته آید و بالفعل قوائد قیود الفاظ و بیابند پوشیده نماند که دوا باصطلاح اکثر اطبا آنست که چون ماده او منفعل شد از حرارت

بدن پدید آید از ان اثری در تن قوا و اثر معتدبه بود خواه موافق بدن بود یا منافی و آن و هم غذا که
باشد مشابه بدن نا شدن از شان دواست پس آنچه گفته میشود از اعتدال و خروج از ان نسبت
بادویه باشد اطلاق آن حقیقت و بر غیر دوا اگر گفته شود مجاز خواهد بود و قید بخوردن از ان نمودیا
که تحقیق درجات باستعمال از ادویه بر خارج بدن نتوان کرد و قید تناول انسان بهر آن شده که
منصب طبیب بیان حال دلیست لاغیره وایضاً اگر امتحان محصور با دمی نمیبود امکان داشت که
چیزی بکیفیات متضاده موصوف میشد زیرا که بسا چیزها ست که گرم ست مثلاً النسبت ببدن انسان و
چون آنرا ببدن حیوانی گرم تر قیاس کنیم سرد باشد همچون راوند که نسبت بفرس سرد ست و نسبت
بمردم گرم و قید بانسان معتدل از ان نموده که غیر معتدل شایسته امتحان آثار نبود زیرا که دوای معتدل
قیاس بمحرور سرد نماید و قیاس بمبرود گرم و کذلک قلیل الحرارة محرور را گرم تر و قلیل البرودة
مبرود را سرد تر نماید پس تا که مزاج معتدل نبود آثار اشیا محقق نباید و قید باحداث کیفیت از ان شد که
هر چه آثار بماده یا صورت نوعیه کند ازین مبحث خارج باشد زیرا که تعیین درجات محقق با کیفیات
است و بباید که اکنون قسمی معتدل و خارج از اعتدال بگوییم قسم اند دوای معتدل و
معنی او معلوم شد که مقصود معتدل مفروضه است زیرا که معتدل حقیقی وجود ندارد و کما لا یخفی و در
ایراد میکنند که از کلام مستفاد میشود که دوا آنست که اثر کند در بدن و در حد دوای معتدل عدم
تاثیر ضبط یافته پس لازم آید که این را دوا نگوییم یعنی دوا را ناقص باشد و کلاهما باطلان جوابش
آنست که دوای معتدل مرا از تاثیر نیست و دلیل بر وجود اثر در وی آنست که در بدن صحیح محرور
برودت میکند و در بدن صحیح مبرود حرارت چنانچه گذشت و شک نیست که تسخین و تبرید فعل ست
بای وجه کان و فی ای بدن کان وصول تاثیر از شی که بکیفیت باشد کفایت کند در بودن آن
شی دوا اما عدم تاثیر که در تعریف دوای معتدل ذکر یافته مراد از وی آنست که تاثیر معتدبه
محسوس به ابدان معتدله ثرانه شد و اندر تو شبه نماند که این ایراد بر تقدیریست که دوا را عام
دارند و دوای معتدل را خاص کما هو رای البعض اما اگر انرا قسیم وی دانند کما علیه الاکثر
هیچ حاجت بنا یید و در بحث دوای معتدل گذشت لفظ دوای منقطع بر دوای معتدل اطلاق
نکنند الا مجازاً قسم اند دوای خارج از اعتدال و عام ست که خروج بیک کیفیت بود

چون حرارت یا برودت یا رطوبت یا یبوست یا دو کیفیت بود چون حرارت و رطوبت یا حرارت و
یبوست یا برودت و رطوبت و یا برودت و یبوست و از آنکه اجتماع کیفیات متضاده در دوای
مفرد از جهت واحد ممتنع ست هیچ دوای خارج از اعتدال خارج ازین هشت چیز نشود تعقیب
بدوای مفرد و حصر منع ورد اجتماع کیفیات متضاده از جهت واحد بنا بر آن کرده شده دوای مرکب
القوی و ستعضد القوی نقض مدعا میکند و بیان این دو لفظ مع بیان لفظ متوافق القوی بعد ذکر درجات
اربعه گفته آید و کلیهٔ حکماست که هرچه گرم و تر ست حرارت او از درجهٔ اول تجاوز نکند چه اگر گرمی
زائد بود رطوبت را فانی ساختی از آنست که هرچه بدرجهٔ دوم و ما فوقها گرم ست نحو ابد لوگر
یا لبس یبوست او هم دران درجه بود یا فروتر یا افزون تر اما آنچه گرم بدرجهٔ چهارم ست یبوست
وی نیز بدرجهٔ چهارم ست لعینها و جمع رطوبت غریبه یا یبوست غریزی از جملهٔ اضداد نیست قلت خلاف
المحققه اکنون در یابند که دوا حسب کثرت و قلت خروج از مرتبهٔ اعتدال بیرون از چهار اعتبار
نبود یکی آنکه خروج بیک درجه بود یعنی فرض کنیم که دوائیکه یک جزو بارد دارد و دو جزو حار پس
وی بیک درجه خارج باشد و قریب باعتدال بود دوم آنکه بدو درجه خارج بود یعنی یک جزو در دوا باز
بود مثلاً و سه جزو حار دارد سوم آنکه بسه درجه خارج بود یعنی یک جزو بارد بود و چهار جزو حار چهارم
آنکه بچهار درجه خارج بود یعنی یک جزو بارد بود و پنج جزو حار و این از مرتبهٔ اعتدال بغایت بعید باشد
و در هر چهار صورت یک جزو بارد مقابل میکند آنقدر که زائد بود توصیف دوای مذکور بدان کنند و هر درجه
نشانی دارد اما نشان بودن دوا بدرجهٔ اول آنست که چون استعمال کند از وی معتدل المزاج قدری که
مستعمل ست در عادت برای حصول اغراض احداث کند وی در بدنش کیفیتی غیر محسوس و دلیل بر وجود
کیفیت نامحسوس بر وزن ست چون زیاده از شربت خورده شود یا تکرار تناول نماید زیرا که اگر آن
چیز محدث کیفیتی نمی بود افزودی عدد تکاثر چرا ظهور نمود و همین فرق میکند در معتدل و در آنچه بدرجهٔ اول ست
چه هرچه معتدل ست هر چند زیاده از شربت خورند اصلاً از وی کیفیتی از کیفیات اربعه پدید نیاید بخلاف
هرچه بدرجهٔ اول ست و اگر گویند که بعض چیزها مثلاً گرم ست بدرجهٔ اول چون اسطوخودوس تناول
شربت معینه آن گاه باشد که باز اطلاً اسهال احداث میکند کیفیتی محسوس و تغیر و انفعال آن روس حد
بدرجهٔ اولی نقض یابد گوئیم جواب این بدرجهٔ دوم بیاید نشان بودن دوا بدرجهٔ دوم آنست که از تناول

شرش کیفیتی زائد محسوس شود ۱۱ با فعال بدنی که حیوانی و نفسانی و طبیعی ست منسوب ترساند ضرری
مبین یعنی اگرچه فی الحقیقة خالی از اضرار نمی باشد اما ضرر او نمایان نمی بود مگر آنکه زیاده خورده شود و از ینجا
بهمین استدلال میکنند بعدم خلو دوی از ضرر و درینجا ایراد کرده اند که بعض چیزها گرم است
مثلا بدرجهٔ دوم چون تربد محموده و شحم حنظل مانند آن و بسیار باشد که از استعمال مقدار معینه
او اسهال افتد با فراط و تغیر در مجاری طبیعی و تضرر در افعال پدید آید لامحاله پس حاصل نبود جواب
آنست اضرار که از ادویهٔ مسهله بوقوع میرسد نه بنابر حرارت ودر نیست بلکه از اسهال اوست و اینها
امریست عرضی زائد بر کیفیات ذاتی و مراد از عدم اضرار نظر بذات ست قطع نظر از عوارض پس
نقض وارد نیاید و جواب دیگر آنکه بسیار باشد که در بدن مواد موذی کامن پوشیده بود و چون
ادویهٔ مذکور خورده شود سائل نماید مادهٔ مزبور را بحرارت و بسبب سیلان مادهٔ مسکنه ضرر در فعل
پدید آید و این نیز از مبحث خارج ست لان السیلان امر عرضی فحدوث الضرر منه خارج عن مبحثنا و
هو الاثر الذاتی و نشان آن بودن دوا بدرجهٔ سوم ست که از استعمال مقدار معینه او ضرر بین در
افعال پدید آید بتقاضای ذاتی وی یعنی بمجرد تسخین و تبرید و فائدهٔ این تقیید گذشت و هرچه بدرجهٔ سوم
ست هلاک نمیکند مگر آنکه بیشتر و مکرر خورده شود و نشان بودن دوا بدرجهٔ چهارم آنست که چون
مقدار مخصوصهٔ او خورده شود هلاک نماید بمجرد تقاضای ذاتیه بشرطیکه مقترن باصلاح نشود و در
تدارک نیاید و گرنه ظاهر ست که سم مطلق باصلاح حکیم و دوای غیر متعب سبک گردد و ایضا بعد اتفاق شرب اگر
تدارک کنند مضرت نرساند انتباه هر واحد ازین درجات اربعه عرضی دارد که طرفین وی را فلذا نوعا
ست و بینهما وسط پس در هر درجه سه مرتبه لازم آید لهذا بسیار باشد که دو دوا یک جا چه باشد و
ضرر نیز مساوی بود و مع ذلک تفاوت کثیر در فعل آنها پیدا بود و این نیست جز بهر آنکه یکی بمرتبهٔ
اولی است و دیگری بمرتبهٔ ثانیه یا ثالث و تحقق مراتب چنان شود که هرچه بدرجهٔ اول ست یکدرم
شربت اوست مثلا چون یکدرم بلکه یک و نیم درم خورده شود و اثر او محسوس گردد بدانند که آخر مرتبه
است و چون دو درم اثرش محسوس نگردد بلکه از سه درم محسوس شود بمرتبهٔ وسط بود و چون
بے تناول چهار درم یا زیاده اثرش محسوس نگردد بمرتبهٔ اول شود و در دیگر درجات
همین سان قیاس باید نمود نکته در تعیین درجات اطبا را اختلاف ست بعضی

براند که امر سے اعتبار نیست انچه بمرتبهٔ اول ست مثلاً و ترقی معین دارد چون زیاده از مقدار خورند
بوجهی که اثر او محسوس شود بدرجهٔ دوم خواهد بود و علی هذا القیاس پس در هر دوا افزودن و کاستن
مقدار انتقال از درجه بدرجهٔ دیگر میشود و لهذا قرشی در شرح قانون نوشته کل ادویة فی درجة فانه
اذا اکثر او کثر امکن ان ینتقل الی الدرجة التی فوقها الا ان التقدیر بمرتبها مخصّص بلای نظر و بالنسبة تا اربعه
نیست بلکه بنابر اغراض دیگر ست که حصول آن غرض منوط بدان قدر شده علی ما ینبغی مثلاً
سنائی که بقیهٔ معتد بازان مطلوب بود در مزاج معتدل سفوف ادویه درم دو درم مطلوب هشت
درم بی کفایت بمد نمایاند و کذلک ذکر دیگر اغراض که از هر دوا مقصود ست پس تخمیص
شربات ازین جهات مقرر شده و بعد تعین شربت چون تفحص آثار کیفیت کردند هر کدام را که بدرجه
یافتند بهمان درجه مضاف ساختند و ازین مستفاد می شود که تعین درجه نسبت بشربت است
نه باعتبار ذات دوا و تخصیص شربت باغراض شتی و هر چون که باشد تحقق درجات بنظر
بکیفیات اربعه است لا غیر کما مر و بعضی بر آنند که تعین درجات بنظر بذات دوا است قطع النظر از
شربات و در استکثار مقدار و تناول او بتکرار مخرج دوا از درجهٔ مخصوصهٔ وی نمیشود حقیقة و سدید
کازرونی در شرح کلیات تفصیل برین کرده و گفته سزاوار نیست این گمان کردن که دوا بتکرار
تناول و تکثیر مقدار انتقال میکند از درجهٔ مخصوصهٔ خود زیرا که هر دوا من حیث الذات بدرجهٔ از
درجات موصوف ست و بر نمی آید از آن درجه از تکثیر و تقلیل مقدار معینه اگرچه تاثیر او زیاده میشود
از استکثار و ناقص میگردد از تقلیل هر آنکه زیادتی تاثیر واقع نمیشود با ختلاف نسبتی که میان اجزای
حار و بارد ست تا بر آید آن دوا از درجهٔ خویش بلکه اختلاف تاثیر بنابر تکثیر مقدار ست لا غیر پس
دوائی که مثلاً گرم ست بدرجهٔ اولی فرض کنیم که در وی دو جزو حار ست و یک جزو بارد و نسبت
میان واحد و اثنین نسبت ضعف ست یعنی جزو حار دو چند جزو بارد ست و نسبت مذکور لا محاله
سار نیست در جمیع اجزایش و لیکن جهت ظهور اثرش که حدوث کیفیت نا محسوسه ست مقدار ی
شده گو که در ضمن وی حصول دیگر اغراض نیز شود پس هر گاه زیاده خورده شود از مقدار
شک نیست که تاثیر او نیز ترقی خواهد کرد از مرتبهٔ که بود و لیکن از استکثار نسبتی که در
اجزای بارد و حار ست مختلف نمی شود لا محاله پس تضعیف مقدار بمثابهٔ آن باشد گو یا دو

دوای متحد اندرجه دالکیفیة خورده میر سیکے لشربت کاتل خویش وظاهر است که چون یک دوا اندرت
کیفیتے میکند ود دوائی دیگر احداث کیفیت آخر از اجتماع کیفیتین مماثلتین کیفیتے زائد که مفرد
را بود پدید مے آید پس تکثر مقدار او شربت معینه با وجود از دیاد آثار مخرج دوا از درجه معینه
شد فافهم لانه غامض طریق دیگر در تعین درجات پوشیده نماند که بدن مشتمل ست بر اقسام
معده و بر مجاری مانند عروق و بر اخلاط محصون در عروق و بر رطوبات محصون در عروق
شعریه و فوهات سواقی بر اعضا و شک نیست که روح در جمیع اجزاے مذکور ساری ست
پس هرگاه دوائی بقدر معین خورده شود بے افراط و تفریط خالی از ان نیست که بعد متغیر شدن از
کیفیت بدنی تاثیر مائی در هواے شاغل انفعل کرده مفقود الاثر شود آنرا معتدل خوانند
یا اثرش باقی ماند و آنرا خارج از اعتدال نامند پس اگر تاثیر او منحصر در روح مجاور مجاری ست
و تجاوز از ان امکان ندارد بدون استکثار درجهٔ اول ست واگر در روح و اخلاط تاثیر کند
درجهٔ دوم واگر در روح و اخلاط و در رطوبات ثانیه تاثیر نماید درجهٔ سوم واگر تاثیرش روح و خلط و
رطوبات ثانیه و اعضا را شامل گردد درجهٔ چهارم و این نهایت درجهٔ تاثیر ست و در اکثر انچه
تاثیر او بمرتبهٔ چهارم بود خصوص که در آخرین درجه باشد سم قاتل ست مگر آنکه بحسب صورت
نوعیه تریاقیت بادی بود تنبیه در بیان مرکب القوی پوشیده نماند که هر دوا دو مزاج دارد
یکے آنکه از تفاعل عناصر کیفیتے میانه در ان پدید آید که متشابه بود بعناصر اربعه و آنرا مزاج
اولی گویند دوم آنکه از تاثیر مزاج اولی کیفیتے دیگر در ممتزج ظاهر شود آنرا مزاج ثانی نامند مثل
مزاج اولی بودن دوا است معتدل یا حار یا بارد یا رطب یا یابس مفردهٔ و مرکبهٔ بترکیب ممکن الحصول
و مثال مزاج ثانی چون رادع ست و تحلیل و قبض و جز آن از تاثیرات که از دوا بظهور مے آید
بعد ورودش در بدن و غیر این کیفیات اربعه است و چون در بودن مزاج ثانی تاثیر ضبط شده
درود یعنی ملاقات وی بر بدن ذکر یافته مع دخول الوان در روائح را در عد مزاج ثانی
کفایت میکند و از انکه این مبحث غموضی دارد مفصل گفته مے آید بدانند که نزد جمهور
مراتب قوای ادویه نسبه مرتبه انحصار دارد و قوت عبارت ست از سبب موجبهٔ افعال
آن وفی الحقیقه افعال محسوسه از وست در موضع ملاقی اما مرتبهٔ اول فعل محسوس او دیست

بسبب کیفیت متشابه که در مبدا ایجاد از عناصر حاصل شده و مزاج اولی همین ست مرتبه دوم
فعل محسوس مزاج ثانی ذی مزاج ثانویست در ملاقی آن و آن از لوازم مرتبه اولی ست چه فی مزاج
ثانوی مرکب ست از اجزائیکه هر یک را کیفیت مزاج اولی مختلف الاثر ست مثل تسخین بعضی و تبرید
بعضے از اجتماع و تفاعل کیفیات اولیه کیفیت ثانوی حاصل شده و اثر او غیر آثار مزاج اجزا خواهد بود
چون ردع و قبض مثلا پس هر چه را مزاج ثانوی طبیعی باشد مرکب القوی نامند و آنچه صناعی بود و اگر مزاج
ثانی او موافق آثار اجزاے مفرده او ست آن مرکب را متوافق القوی خوانند و اگر مخالف باشد
مثلا هم تسخین کند و هم تبرید یا صناعی مفرد بود چون سرکه انگور که بی امتزاج چیزے دیگر ساخته
باشند آنرا متضاد القوی گویند و ازین کلام مستفاد شد که لفظ مرکب القوی مخصوص ست با دویه
مفرده زیرا که مزاج طبیعی در صناعی صورت نه بندد لان ما یحصل من الصنعة لایکون طبیعیا پس اطلاق
وی بر صناعی جز این نیست که از قبیل مجاز بود سرکه را مرکب القوی گفتن بهمین محمول باید کرد و دانا
که فی الحقیقه هیچ دوا نیست که مرکب القوی نیست زیرا که مزاج ثانی لازمه مزاج اولی ست هر چه
گرم ست یا سرد لامحاله تحلیل و ردع و امثال آن که از آثار مزاج ثانویست در وی باشد لما در عرف
عام این لفظ را اطلاق نمیکنند مگر بر دوائی که بقوتین متضادتین چون حرارت و برودت متکیف
بود همچون کشنیز تر عند الاکثر و مانند آن اما متوافق القوی بجعول بمعنی اتحاد مگر بر تقدیری که اجزایش
همه بر یک مزاج باشند چه مرکب از اجزای بارده بارد خواهد بود لامحاله و مرکب از اجزای حاره حار و همچنان
متضاد القوی صورت نخواهد بست مگر در صورتے که اجزای مرکب مختلفة الکیفیات باشند چه مرکب
از گرم و سرد لامحاله گرم و سرد خواهد بود و بحسب غلبه اجزاے بارده یا حاره میل بطرفے خواهد داشت بر تقدیر
مساوات تساوی و اگر گویند که چون مفرد حار را با مفرد بارد در ترکیب دهیم و هر دو در حرارت
و برودت بیک درجه باشند بشرائط مخصوصه باید که آن مرکب معتدل باشد نه حار و بارد گوئیم که از
ترکیب ادویه متضاده حدوث آثار کیفیات هر واحد از آنها منتفی نمی شود زیرا که هر دو البته ترکیب
بصورت نوعیه خود ست و اثر هر یک همچنان ثابت جز و حار احداث حرارت میکند البته و جزو
بارد احداث برودت خواهد آنکه کیفیت یکے تلافی کیفیت دیگر میکند پس اگر حدوث کیفیات
اجزاے متضاده بنا بر توافق ماده آنها معا باشد اصل کیفیت زائد نمیشود و اگر متقدم

و تا آخر شد مدرک نمیشود و باز متلاشی میگردد و عذر بروز القادم و از اینجاست که در امراض مرکب ادویهٔ مرکب
میدهند و طبیعت باذن خالقها اثر دوای گرم را بمادهٔ سرد میرساند و اثر دوای سرد را بمادهٔ گرم و
تصرف اگر بر طبع مفوض نمیشود دوای مرکب در امراض مرکب بنا بر اعانت حار حرارت را دید و بارد
برودت را ماده که مرض می افزود پوشیده نماند که مرکبات نیز اقسام اند بعضی از قبیل معاجین و اشربه
اند و مزاجی که در آنها پیدا میشود بنا بر شدت امتزاج اجزای حکمی آخر حاصل میآید و بعضی از قبیل سفوف
و اقراص اند و مزاجی که در آنها پیدا میشود حکمش حکم اجزای مفرد است و باندک تفاوت لهذا اکثر معاجین قبل
استعمال فرموده اند تا زمانی مخصوص که حصول مزاج در ان متوقع است بخلاف سفوف و اقراص که آنها را
فوراً استعمال میکنند و مرتبهٔ سوم از لوازم مرتبهٔ اول ثانی است بواسطهٔ افعال صور نوعیه و بالخاصیه عبارت
از وست خواه در مفرد بود خواه در مرکب چنانچه مفصل گذشته و این مرتبه زائد بر مزاج اولی ثانوی
فافهم و اما الغذاء فینقسم الی لطیف و اما غذا پس منقسم میشود بسوی لطیف و عام است که غذای مطلق
بود یا غذای دوائی و هو الذی یتولد منه دم رقیق و غذای لطیف آنست که پیدا می شود از وی
خون تنک و خاصهٔ وی است که منفعل میشود از قوت مغیره بسهولت و ایضاً مستحیل میگردد بجوهر عضو
بسهولت و هر چه بدین صفت بود ظاهر است که تحلل و تفارق وی از بدن نیز بسرعت خواهد بود
و الی کثیف و منقسم میشود و غذا بسوی کثیف و هو الذی یتولد منه دم غلیظ و وی آنست که پیدا میگردد
از ان خون غلیظ و خاصهٔ وی آنست که منفعل نمیشود از قوت مغیره بسهولت و ایضاً تشابه بجوهر اعضا
و انفعال وی بسهولت نمیشود و چون حد لطیف و غلیظ معلوم شد تعریف غذای معتدل که میان ایشان واقع
است نیز مبرهن گردید چه او همان است که غذای مرکب از عناصر اربعه اند بر بعضی یک عنصر لطیف یا
دو عنصر لطیف غالب است و در بعضی یک عنصر کثیف یا دو عنصر کثیف پس آنچه از قبیل اول است
لطیف است و هر چه از قبیل ثانی است کثیف و آنچه متوسط بینهما است معتدل است و بهمین سبب
مصنف متعرض بیان آن نشده اعتماداً علی فهم المتعلم بالمقایسة و کل واحد منهما ینقسم الی کثیر الغذاء
و هر واحد از لطیف و کثیف منقسم میشود بسوی کثیر الغذاء و هو الذی تستحیل اکثره الی الدم و کثیر الغذاء آنست
که مستحیل میگردد اکثر وی بسوی خون یعنی خون از ان بیشتر متولد میگردد و الی قلیل الغذاء و بسوی
قلیل الغذاء و هو الذی یخالفه و قلیل الغذا آنست که ضد بود اول را یعنی خون از وی کمتر

تولد کند و مخالفت را مقید بضدیت ازان کردیم تا بینهما واسطه ثابت شود زیرا که در کثیر الغذا و
قلیل الغذا معتدل الغذا را واسطه است و کل واحد منهما و هر واحد ازان دو یعنی از کثیر الغذا و قلیل الغذا
منقسم است بحسن الکیموس منقسم میشود بحسن الکیموس وهو الذی یتولد منه دم صالح و وی آنست که متولد
میشود از وی خون نیک طبیعی و الی ردی الکیموس و بسوے ردی الکیموس وهو الذے
یخالفه و او آنست که بخلاف حسن الکیموس بود یعنی خون فاسد از وی متولد شود و چون در بینهما واسطه
نبود مخالفت را بضدیت مقید نساخته چه غذا خالی از دو چیز نیست یا حسن الکیموس ست یا
ردی الکیموس پس بدانند که اقسام غذا بوجه مذکور سیزده قسم ست بدینوجه لطیف کثیر الغذا
حسن الکیموس لطیف کثیر الغذا ردی الکیموس لطیف متوسط الغذا حسن الکیموس لطیف متوسط
الغذا ردی الکیموس لطیف قلیل الغذا حسن الکیموس لطیف قلیل الغذا ردی الکیموس معتدل
کثیر الغذا حسن الکیموس معتدل کثیر الغذا ردی الکیموس معتدل متوسط الغذا حسن الکیموس
معتدل متوسط الغذا ردی الکیموس معتدل قلیل الغذا حسن الکیموس معتدل قلیل الغذا ردی الکیموس
کثیف کثیر الغذا حسن الکیموس کثیف کثیر الغذا ردی الکیموس کثیف متوسط الغذا حسن الکیموس
کثیف متوسط الغذا ردی الکیموس کثیف قلیل الغذا حسن الکیموس کثیف قلیل الغذا ردی الکیموس
فائده وجه حصر اقسام مذکوره در سیزده بنابر آنست که هر غذا که باشد یا لطیف یا کثیف ست یا
معتدل بینهما و هر واحد ازین سه یا کثیر الغذا است یا قلیل الغذا یا متوسط الغذا و بضرب سه
در سه نه حاصل شود چون هر واحد ازین نه یا حسن الکیموس بود یا ردی الکیموس از تضعیف
نه هیزده حاصل می آید مثال اللطیف الکثیر الغذاء الحسن الکیموس صفرة البیض النیمبرشت نظر غذاے
لطیف که خون محمود بسیار از وی تولد کند زرده بیضهٔ مرغ ست که نیم بند باشد و اگر نیم بند نبود و اندک
جوش داده باشند نیز حکم نیم برشت دارد در تاثیر و تغذیه و ازین قبیل ست ماء اللحم که از گوشت
گوسپند یکساله ترتیب داده باشند و در مردم قوی المعده ماء اللحم گوساله مشابه آنست و شراب
نیز ازین جمله است خصوص ریحانی که قسم اعلے و خوشبوے اقسام ام الخبائث ست بخلاف
احمر غلیظ که از وی خون غلیظ متولد میشود و مؤلف از امثلهٔ لطیف چنین قسم که الطف
بود پسند نموده و اخر باقیه وی ا بیان کنیم مثال اللطیف کثیر الغذا ردی الکیموس یه است

یعنی شش و لحوم نواهض یعنی گوشت کبوتر بچه که بال بکمال برآورده باشند و مثال لطیف متوسط
الغذا احسن الکیموس عنب ست علی قول البعض چه بعضے آنرا از کثیر الغذا مے شمرند و جغر
نقی و مثال لطیف متوسط الغذا ردی الکیموس تین یابس ست و خبز ردی الطبخ و مثال
لطیف قلیل الغذا احسن الکیموس خس ست و ریحان و تفاح شیرین و مثال لطیف قلیل الغذا
ردی الکیموس خردل ست و اکثر البقول چون حرلیفه و مثال الکثیف القلیل الغذا الردی الکیموس
و نیز کثیف قلیل الغذا که غلیظ غیر محمود ازوی تولد کند القدید و الباذنجان گوشت خشک
ست و باذنجان سیاه تخم دارد و مولف از اشیاء کثیفه نیز بمثال واحد که قدید و کال[illegible]
خود ست پسند کرده و ما جمله آن ذکر کنیم اما مثال کثیف کثیر الغذا احسن الکیموس بیضه
مرغ ست که بسیار جوشانیده باشند و از زرده نیم برشتی گذشته باشد و ازین جمله گوشت
میش یکساله که از آن کباب سازند یا بریان نمایند و مع ذلک کثافت وے بنهایت
اکثر ست و اگر گوشت میش حولی را بپزند تا مهرا شود غذای او غیر کثیف باشد و مثال کثیف
کثیر الغذا ردی الکیموس لحم البقر ست و لحم لیطا و لحم فرس و مثال کثیف متوسط الغذا احسن الکیموس
اکارع حیوانات و لحم دجاجیل ست و مثال کثیف متوسط الغذا ردی الکیموس گوشت صیدها
چون غزال و نیله گاو و ارنب بدستور و مثال کثیف قلیل الغذا احسن الکیموس تیهو ست که میانه بود
نه طری و نه عتیق و مثال کثیف قلیل الغذا ردی الکیموس در قدید گذشت اما مثال معتدل
کثیر الغذا احسن الکیموس گوشت میش یکساله است و نان پاکیزه و مثال معتدل کثیر الغذا ردی الکیموس
قیمه و گوشت میش زیاده از یکساله و مثال معتدل متوسط الغذا احسن الکیموس گوشت نعاج
است یعنی گوسفند ماده و مثال معتدل متوسط الغذا ردی الکیموس سمک مقدد یعنی ماهی خشک
و گوشت معز یعنی بز و اغلب آنکه حبشی که در ساده بز از اطبا منقول ست مخصوص بدان
دیار بود و گرنه درین شهر هند که وطن اقامت ماست گوشت بز لامحاله فاضل تر از گوشت
میش ست و مثال معتدل قلیل الغذا احسن الکیموس شلغم ست و چهار مغز و مثال معتدل
قلیل الغذا ردی الکیموس جرجیر ست و نحو آن این بود امثله اغذیه شمرده گانه و بدین تفصیل
کم کسے ذکر کرده چنانچه بر اهل انصاف هویدا است و چون از بیان لطیفه اغذیه فارغ شده

شروع نمودن در ذکر آنکہ فرق چیست در غذای غلیظ و دوای غلیظ و دوای مغلظ و در غذاے لطیف و دواے لطیف و ملطف الیق نمود بدانکہ غذای غلیظ آنست کہ خون کثیف ازوے تولد کند و دواے غلیظ آنکہ حرارت ابدان ما قوت نیابد بران بدین وجہ کہ منقسم سازد و برا اجزاے صغار و نظیر او لبسد ست و دوای مغلظ آنکہ از شان وی ست تغلیظ قوام اخلاط و مثل نظیر او افیون ست و غذاے لطیف آنکہ خون تنک ازوی تولد کند و دواے لطیف آنکہ از فعل حرارت ابدان ما متصغر الاجزا ارتواند شد و مثال وی زعفران ست و دوای ملطف آنکہ از شان وی ترقیق قوام مادہ بود و مثال وی زوفاست اکنون بیان میکند مؤلف آب را کہ مبذرق غذا ست انما الماء ولا یغذو واما آب غذا نمیشود و وجہش ظاہر ست کہ وی رکنی ست از ارکان بسیط شایستہ غذا نباشد زیراکہ در غاذی و مغتذی مناسبت شرط ست چنانچہ گذشتہ و مراد ازین آلست کہ آب صرف بی امتزاج بغذا شایستگی جزو اعضا شدن ندارد لیکن چون بغذا آمیزد خاصہ کہ غذا یا لبس بالفعل باشد از مجموع حاصل میشود جسمی شایستہ تغذیہ و بدین وجہ آب نیز غاذی است و گفتہ شد کہ ہوای صرف نیز روح نمیشود و لیکن ہرگاہ با خون ل آمیزد و ہر دو باہم ممتزج گردد از مجموع روح تولد میکند بالجملہ انسان را از ارکان باین دو رکن کہ ہوا و آب باشد افتقار و اضطرار ثابت ست و بدون دخول این دو عنصر بقاے حیات او متعذر کما لا یخفی و فائدہ اصلی آب در بدن بسیار ست یکے آنکہ غذا را رقیق سازد و مہیا گرداند جہت نفوذ بمجاری ضیقہ و وصول باقاصی بدن و دوم آنکہ غذا را مستعد نماید چہ شک نیست کہ اکثر در اغذیہ اجزای ارضیہ غالب میباشد و وے عسر الانفعال ست مر قبول تاثیر ہاضمہ را پس امتزاج جسم رطب ضروری باشد و ازینجا است کہ چون فواکہ رطبہ کثیر الماء میباشد بعد تناول آنہا بآب حاجت نیست و اگر گویند کہ مے بینیم بعض حیوانات را کہ غذا میخورند و آب نمی نوشند گوئیم حرارت در مزاج ایشان غالب ست حتے کہ اجزای ارضیہ غذائیہ را اندر ب میسازد و جزو بدن میکند و بآب احتیاج نمی افتد و لیکن مزاج انسانی کہ از سائر حیوانات قریب باعتدال واقع شدہ حرارت او بدین مثابہ نیست لہذا مفتقر بآب ست سوم آنکہ مانع احتراق غذا در معدہ میگردد چہ ظاہر ست کہ وقت تناول غذا حرارت غریزی توجہ بباطن میکند پس درینحالت اگر رطوبت نباشد غذا سوزد و باعضا آفت تغذیہ کند

چهارم آنکه روان کند غذا را بمجاری ضیقه و معنی تبدرق همین ست و باید دانست که آب چون با عضا نافذ میشود همراه غذا و زائد میماند از تغذیه بعض ازان آب زائد تحلیل میشود بعرق و بخار و مقداری دیگر باز پس میگردد بسوی جگر و ببول مندفع میشود و ازین سبب ست انصباغ بول از اختضاب بدن بحنا پنجم آنکه با فضول مختلط شود و ترقیق وی نماید تا خروج فضول ببول و عرق و جز آن بسهولت باشد ششم آنکه ببرودت ذاتی مسکن احتداد حرارت و یبوست بود هفتم اعضا را تر دارد و چون ملاک امر از آب تبدرق بود مؤلف بهمین قدر اقتصار کرده میگوید یل تبدرق الطعام بلکه آب روان میکند غذا را و افضل المیاه میاه العیون و بهترین آبها آبهای چشمه هاست یعنی آبی که از زمین برآید و روان شود لیکن استحقاق فضیلت آب چشمه برتقدیریست که بدین چند صفت موصوف بود یکی آنکه منبع او خالص بود یعنی زمین که ازانجا بر می آید زمین نیاب شد و نفرت دکبریتیت و امثال آن نداشته باشد دوم آنکه مسیل و خاک پاک بود یا سنگ دار چه سیل سنگی باشد بعید تر از عفونت ست زیرا که تراب چون مختلط شود با آب متغیر میگردد و متعفن و مع ذلک آب جاری بر تراب خالص بهترست از آنکه جاری بر سنگ بود زیرا که طین حریت خالص چون آب جاری می آمیزد پس ته نشین میگردد و آب را صاف می نماید از شوائب باوجود این حجر حریت قبول عفونت نیز نمیکند سوم آنکه جاری بود از جنوب بسوی شمال یا از مغرب بسوی مشرق و لم درین آنست که باد شمال و مشرق افضل اند چون آنها را باب تقابل می افتد بنابرین بسبب تموج و تداخل جوهر آب صالح میشود چهارم آنکه آب از بلندی باسفل می افتاده باشد چه آن یعنی باعث اسرعیت حرکت ست و اسرعیت حرکت مزید لطافت جوهر پنجم آنکه بعید المنبع بود یعنی آب عین ازانجا که دور تر از مخرج بود زیرا که کثرت حرکت باعث لطافت ست اما این در صورتیست که در راه با بهاء دیگر نیامیزد و بر زمین ردی عبور نکند دگر نه قریب المنبع بهتر ست ششم آنکه خفیف الوزن بود چه خفت دلیل قلت ارضیت ست و وی مستلزم لطافت و طریق وزن آب آنست که پیمانه از آبی پر کنند و آنرا وزن نمایند پس آبی دیگر بهمان پیمانه پر کرده وزن نمایند هر کدام که در وزن کمتر آید سبکبار شد و طریق دیگر آنکه دو قطعه پنبه متساوی الوزن بگیرند و به آب تر نمایند جدا جدا پس خشک سازند تا هیچ تری نماند آنگاه وزن کنند هر کدام که سبک آید

آب که بدان آغشته بود همان سبک باشد هفتم آنکه نوشنده آب خیال کنند که آب شیرین ست حدوث
آب نشان لطافت ازین جهت است که آب چون رقیق و لطیف بود رطوبت دهن را رقیق و لطیف
میسازد و در جرم جوهر زبان آنرا نافذ مینماید و ازانکه رطوبت مذکور مائل بعذوبت ست
زائقه ازان منفعل میشود و درک حلاوت مینماید و بدان سبب تخیل میشود که آب شیرین ست
واگر نه پوشیده نیست که آب صرف هیچ طعم ندارد زیرا که بسیط ست یا قریب به بسیط و هر چه بسیط
بود رائحه و امثال آن که از خواص جسم مرکب ست ندارد و معنی قریب به بسیط آنست که در وی
چیزی کثیر از اجزای ارضی مختلط نشده چون ممتزج آن قلیل بود لاشی باشد و اعتداد را نشاید حلاوتی
که از آب مذکور محسوس میشود در نخستین درجه حلاوت هشتم آنکه چون با خمر ممزوج کنند آب قلیل حرافت
کثیر را بنشاند و این دلیل لطافت بود زیرا که تا شدت امتزاج نشود تغیر در خمر پدید نیاید و شدت
امتزاج لازم لطافت ست نهم آنکه کثیر المقدار باشد زیرا که وی بنابر کثرت مقدار از اختلاف
مفسد زود متاثر نمیگردد دهم آنکه شدید الجریان بود و ظاهرست که حرکت قویه مزید لطافت آب
میشود یازدهم آنکه سریع التبرد و سریع التسخن بود در سرما زود سرد شود و در گرما زود گرم شود دوازدهم
آنکه بعد شرب از سرعت زود بگذرد و تمددی در سلر شیف ننماید سیزدهم آنکه هر حیوانی که از ان نزند زود
طاهر شود و این معنی در غیر لطیف نباشد و مؤلف از اوصاف مذکوره بدین چند صفت کامله اقتصار ذکر
نموده میگوید افضل میاه العیون و بهترین آبهای چشمه ها ماکانت تربته طینیة عذبة آنست
که زمین او جائی بود شیرین و کان مجریها نحو المشرق و باشد جریان وی طرف مشرق و منبعها
بعیدا و باشد مخرج آن دور و سیلها من علی الی اسفل و باشد روانی او از بلندی به پستی و کانت
مکشوفة للشمس و باشد بی ستر جهت وقوع آفتاب و بدانند که در اکثر کتب واقع شده که
آب نهر بهتر از آب عین ست و درینجا و در قانون مطلق آب عین را ستایش کرد پس توهم نشود
که درین معنی اطبا اختلاف کرده اند بلکه مآل واحد ست زیرا که عین عام ست در نهر جاری و چشمه
مکشوف بود یا مستور عین خوانند اما نهر نزد ایشان مخصوص بچشمه غیر مستور بود و شک نیست که
عین مکشوف افضل ست از مستور و معنی لفظ عین و طریق حدوث آن باخر این مبحث گفته آید افضل
میاه المطر ما اجتمع فی الحفرة الصخریة بهترین آب باران آنست که جمع آید در حفرهٔ سنگی زیرا که موضع

سخت شایسته آن نیست که اجزای انیسه از وی جدا شده در آب آمیزد و بدین تقدیر آنچه در ظروف چینی گیرند یا در ظروف زر یا نقره بهتر تر باشد و خیر والشمال والصبا ووقعت علیه الشمس یعنی بود باشد آنرا باد شمال و باد صبا افتاده باشد بران آفتاب زیرا که این معنی مزید لطافت میگردد و شک نیست که بهترین آبها آب باران ست بعد آن آب نهر موصوف بصفات مزبوره و دلیل بر فضیلت آب باران عذوبت اوست و سهولت انحدار و سرعت طبخ و جز آن که لازمۂ لطافت است و معلوم شده که تکون مطر یا از بخار متصاعده است که متقاطر شود یا از استحاله هوا با آب و هوا و بخار هر دو لطیف اند پس آنچه از هر دو پیدا آید لطیف خواهد بود و شرط دیگر در تفضیل ماء مطر آنست که صیفی بود و از سحاب راعد آید یا صیفی از ان بهتر شده که حرارت گرما مزید لطافت مطر میگردد و چه وقت هبوط او و چه وقت صعود مادۂ او که بخار ست و شیخ و اکثر سلف و خلف بر این اند ولیکن ابو سهل مسیحی میگوید که شتوی بهتر ست بهر آنکه هوا در زمان شتا خالی از غبار و دخان میباشد پس آب که درین وقت نازل میشود لامحاله پاک باشد از شوائب غریبه و لیکن حرارت منضجه کائنه در چو زمان شتا ضعیف میبود بدان سبب تلطف نمیشود مگر آنچه الطف است و در شرح کلیات نفیسی ولکن قوله فی هذا جود لان الصیفی لا یخلو من غبار و دخان اما آنچه از سحاب راعد آید لقا بهتر ست از آنکه بی رعد بود بشرطی که مقرون بریاح عاصفه نباشد و وجه فضیلتش آنکه رعد یعنی آواز ابر حادث نمیشود مگر از تحرک دخان که محتبس در سحاب است زیرا که هر گاه برودت و تکاثف ابر بر حارض میگردد بخار که در وی است قصد تخلیص خود می نماید لطف جهت ضیق محل و از تفریق عنیف سحاب آواز سهمناک می آید برای حکما اما در شرع آمده که رعد نام فرشته ایست که موکل به اجرای سحاب است و آواز از وی ظاهر میشود برای زجر ابر بالجمله آب باران با رعد معرا از دخانیت میباشد اگر ریح قویه شدیده مضطرب نشود زیرا که ریاح مذکوره موجب اختلاط اجزا با آب میگردد و دریابند که آب باران با وجود اتصافش بصفات محموده فروتر از آب نهر موصوف از ان شده که عفونت بآن زود اثر میکند و تعفن وسے باعث تعفن اخلاط و تضرر صدر و اصوات میگردد و پس آب باران من حیث الذات بهتر از آب نهر ست و لیکن بسبب نقصان عارضی که سرعت قبول عفونت باشد اکثر اطبا آب نهر را بران تفضیل میدهند و ظاهر ست که هر چه ضرر از ان کمتر محسوس شود

بتر از ماده خود باشد یا وجه کان آما در وجه سرعت تعفن باران ظهر اطبا را اقوال ست شیخ و دیگر
ثقات بر آنند که وی شدید الرقة است و مفرط اللطافت از مفسد ارضی و هوائے زود متغیر میشود
زیراکه از شان لطیف رطب سرعت انفعال ست و بعضے گویند که تولد مطر از بخارست که متصاعد
میشود از رطوبات مختلفه و بسبب اختلاف رطوبات طبیعت قاصر از هضم او میگردد و بعفونت گردن
در ہر ماده و این معنی موذی بعفونت میشود پس مثال آب باران اجتماع آب نهر و آب نیز باشد
که منتهی ست بنا بر عجز طبیعت از تصرف در وی لیکن این قول ضعیف ست زیرا که منجر
بدان میشود که آب باران فی ذاته حرارت داشته باشد و چنان نیست چه اگر در وی می بود
بالذات متعفن نمیشود بمجاہد الصفات چنانچه بقراط گفته ان ماء المطر اجود المیاه و اعذبها و اخفها
وزناً و کذلک مشهود ست که اگر شخصے بعید از عفونت شرب بدان نماید و از مفعفنات خارجیه اجتناب
فرماید اصلا ضرری روی نمیدهد و این معنی دلیل بقاے ذاتی اوست فائده شخصے که مستعد
بعفونت بود و بشرب آب باران مضطر باشد باید که بتناول حموضات گراید تا عفونت حادث
نماید زیرا که ترشی مانع عفونت است خاصه آنچه بارد یابس بود مع الحموضة و آب باران که با رعد
آید و با ریاح عاصفه باشد خالی از رداءت نیست و اصلاح قوی او دلیل ست و ما عدا این من امیاه
فهو ردی و سوای این دو آب که ماء النهر و مطر باشد آنچه از آبها ست ردی ست چون ماء قنی
و ماء بیر و ماء نز و ماء راکد و معدنیات و علقیات و احکام ہر واحد گفته آید بفائده جدا فائده در
معنی عین و معنی احکام قنی و بیر و نز باید دانست که بامر الله سبحانه آب در زمین مکنون میشود بدین وجه
که از تاثیر حرارت و خاصیت کواکب بخاری از ارض یا که بضرورت خلاء در ارض تداخل کرده
پدید می آید و بنا بر ینکه لازمه بخار ست بعد خروج حرکت مینماید پس ہر جہتے که تخلخل زیاده
می یابد بدان سو میگراید و به واسطه بسط و اطالت او در ارض برودت مکانی بران استیلا مینماید تا
آن از ایل میسازد و بالضرور بخار مذکور مستحیل بآب میشود و چه ظاهر ست که چون ناریت اینا بنا زوال
گیرد استحاله بآب می پذیرد و پس مدد وصول بخار اگر بیشتر بهم میرسد آب تراکم مینماید و قسمے
از ارض را که قابل انخراق باشد خرق میکند و مرئی میگردد و در بخار رسیده اگر بسبب کثرت هجوم
سیلان بخار مدد بسیار رسیده جریان میکند حسب مدد دائما او منقطعا ضعیفا او شدیدا و گواین عین جاری

تا مندد اگر بعد جریان نرسد بل مستخرج شود در محل متخفف و یالیت بهانجا غایت آنکه هر حین آب از آن
برگیرند دیگر بدل آن همیرسد آنرا عین واقف خوانند و فرق درین دو در تر باید پوشید نیست
که عین جاری بهتر از واقف است بشرط اقتران او بصفات مذکوره چه اگر مسیل عین زمین
شوره باشد یا رداءت دیگر داشته باشد بدیهی ست که درین صورت عین واقف که نقی المحل
است افضل خواهد بود و کذلک درینحالت قریب بمنبع فاضل تر از بعید از منبع خواهد بود و آنکه در
عین موصوف گفته شد که هر چند از منبع بعید تر باشد فاضل ترست اما قنی بکسر قاف و سکون
نون و تحتانی حقیقة حفره است که بکاوند و آب از آن بر آید پس بصنعت آن آب را از آنجا جاری
سازند این ما را القنی باشد و ترجمهٔ وی در پارسی کاریزست و آنچه از عین جاری شعبه بصنعت بکلی بر
این شعبه مستخرج را نیز قنی گویند مجازا و گرنه از هم عین ست و کذلک آنچه از ما را که بصنعت جاری
کنند اگر چه آنرا هم قنی گویند مجازا اما حکم اصل خود دارد نه حکم قنی حقیقی و بیر که بپارسی چاه گویند
حفرهٔ معمول است که زمین را میکاوند و آب دران جمع می آید پس اگر بصنعت جاری سازند
قنی مسمی شود و نسبت قنی به بیر همچون نسبت عین جاریست و واقف و احکام آب چاه مختلف
ست حسب مکان و حسب صرف و بهترین وی آنست که شیرین تر و سبک تر باشد فم نیز واسع
و وسیع بود و مسقف نباشد و صرف وی بیشتر شود و کذلک بعض چاه ها مشهور شده که آب
او در لطافت و سبکی با آب گنگ که نهر مشهور هند ست و بلطافت معروف پهلو میزند بالجمله
هر آبی که صفات محمود بیشتر دران موجود باشند بهتر از نا ودون خود باشد و عادت نیز دخلی
تمام دارد بسا مردم اند که بشرب آب چاه معتاد شده اند اصلا ضرری نمی یابند و این سخن خالی
از صحت است اما نیز بکسر یا و فتح نون و تشدید نای معجمه حفرهٔ نا مصنوع را گویند که در زمین
رطوبت ناک باشد و آب نواحی زمین رطب مترشح شده دران جمع شود و بعبرت بیاید و این تر
از آب چاه باشد و فرق درین و در عین واقف آنست که در عین آب از تحت الارض برمی آید
بخلاف نیز که از زمین مجاورهٔ رطبه آب او ترشح مینماید و گوناگون وجه رداءت اینها اختفانی
آبهاست اختلاط آنها با زمین مدت طویله فائده در احکام میاه راکد یعنی آبهای ایستاده سطح
زمین مقعر غیر منصبغ و این آبها همه ردی اند بنا بر آنکه شدید الاختلاط اند با اجزای رطبهٔ ارضیه

فی القاموس القناة کظبیة حفیرة الارض تحت الارض ... منه ۱۲

بسبب طول مکث وعدم تحرک خاصه که فی دران رونیده باشد وآب راکد قصبی را ما و آجام میگویند وآجام جمع اجمه است وارد آبهای ایستاده آب رودها است که عفونت گرفته باشد وآن را اطبا ماء البطائح خوانند وهر چونکه بود ماء راکد آجامی باشد یا بطائحی یا غیر آن معده موافقت ندارد وآفات کثیر پیدا میکند احتراز ازان واجب است فائده در احکام میاه معدنیه وعلقیه ورداءت اینها نیز بنابر اختلاط اجزاء غریبه است در آب وکیفیت آب بمزاج منع با الجمله آب که در روی جامد ارد حکمش حکم آب آجامی ست اما معدنیات سوای ذهبی وفضی وحدیدی بنابر فساد جوهر معادن مختلف الرداءت ست انچه مزاج هر معدن ست آب مستخرج ازوی نیز همان حکم دارد لیکن ثلثهٔ مذکوره مفید ومقوی اند زیرا که ذهبی وفضی مفرح قلب ست ومقوی ارواح وحدیدی مقوی احشاست ومصاحب عضا ومزیل طحال ونافع ذرب ومحرک جماع ذبدانند که چون ابتلا در آبی پاک سرد نماید گرم کرده بکرات تا آب قوت ازان کسب کند حکم این آب همچنان باشد در نفع واز توصیف ما ذهبی وغیره گمان نشود که وی بهتر از ماء عین مطرست زیرا که ظهور بعض نفع اند ایجاب فضل کلی نمی نماید غرضی که از آب نهر مقصود شده من حیث التبرید والترطیب والتوافق فی مزاج المعتدلین دیگر آن نیست غایت آنکه آبهای مذکور نسبت بدیگر آبهای معدنیه بسیار قلیل الرداءت اند وبمنافع مقرون چنانچه گذشت پس بمنزلهٔ دوا باشد ومداومت شرب آن ندو است زیرا که مجموع آبهای معادن عسر لول می آرد واحکام دیگر معدنیات وما یشبهها الفائده جدا گفته آید فائده در احکام میاه ثلجیه وجمدیه وماننده آن ثلج برف را گویند وآن هواست که بسته شده بر زمین می افتد وجمد یخ را نامند یعنی آب که بسته شود باید دانست که هرگاه هر احد از اینها صافی وروشن باشد وبچیزی ردی مختلط نبود لا محاله بصلاح مقرون باشد مگر آنکه لطیف تر از دیگر میاه صالحه باشد بنابر تبرید لو از برد قوی از آلست که صاحب جمع العصب را ضرر کثیر میدهد لیکن اگر آنرا بجوشانند عود بصلاح میکند زیرا که طبخ کثافت ازوی دور میکند اما اگر جمد از میاه ردی باشد یخ که ازوی هم ردی بل ارد خواهد بود وکذلک ثلج که از هوای متغیر ومنجر تولد کند یا بر موضع ردی افتد خود رداءت وی ظاهر ست واین چنین جمد وثلج را قطعا با آب ممزوج نکنند لا اگر ظرف را برف بر نهاده سرد کنند باک ندارد فائده در احکام میاه مختلفه باختلاف کیفیت که حرارت وبرودت ست میدانند

و آب سرد معتدل المقدار موافق ترین آبهاست مر اصحاء را بهر آنکه معده را قوت میدهد و اشتهای انگیزد
بنابر تکثیف و جمع اجزائش و منع میکند صعود بخار را بر دماغ و ظاهر است که مقدار معتدل از وی
مستغنی میسازد و از اکثار شرب و تعدیل های بارد اعضا و اخلاط را همچون تعدیل هوای بارد
است مر روح را و وی در منع غلیان اخلاط و عفونت قوی تر است لهذا اطبا گفته اند که در حمای
غلیانی اگر آفتی باحشا نباشد با آب سرد فقط علاج کنیم لیکن آب شدید البرد عصب را ضرر دارد
و احشای متورمه را نیز و این همه اوصاف که در حق آب سرد گفته شد مخصوص بدان آب است که
بالذات سرد شده باشد چنانچه آب شبینه و مانند آن نه آنکه در تدبیر العمل سرد کرده باشند ببرف یا در
شوره که این آب آن خواص ندارد و اغتسال با آب سرد در فصل حار و وقت حار محرورین را حرام را در آن
قوت است و حافظ حرارت غریزی و مقوی جلد و لهذا اکثر امراض جلدی را نفع میدهد بشرط تنقیه و تقلیل
مواد و منع تداخل هوای متعفنه میباید از آنست که در روما غسل با آب سرد ستوده اند اما نخوت که از کثرت
غسل بیماریها [illegible] پدید آید بنابر آن غریب است که تسدید مسام میشود و لا اعتبار له اما آب گرم که با آتش گرم
کرده باشد یا با آفتاب [illegible] باعتبار شدت سخن و فتور و باعتبار شرب آن در ناشتا یا بر طعام مختلف
میباشد چنانچه [illegible] گفته آید [illegible] نوشیدن آب گرم بالای طعام افساد هضم میکند و غثیان
می آرد و فی حاجه که فاتر یعنی نیم گرم بود زیرا که فاتر در افساد قوی تر است بخلاف بسیار گرم
گاه باشد که طعام را منحدر سازد و وجه افساد در حادث است که در معده سهی اقتدا از حرارت
غریزیه و رطوبت ثانیه هائی مذکور و ایضا طعام را لغو را مطفو میگرداند و بسبب معده سست آید
باشد که کثرت شرب آن استسقا آرد یا رخهای کبد و دق پیدا کند یا بالیعال حرارت قلب
و بدل بکند آرد یا افساد هضم چیزه و عدم حصول تسکین فورا در عطش صادق بدیهی است لیکن عطش
کاذب را تسکین تمام میدهد بنابر آن سبب و عطش صادق آنست که از حرارت معده باشد
و عطش کاذب آنکه از بلغم غلیظ یا لزج یا شور پدید آید و خاصیت وی است که از آب سرد
زیاده میشود و از تجرع آب بسیار گرم و از مصابرت بر شرب آب تسکین می پذیرد و الشرب
آب گرم بر ناهار اکثر سست کننده معده را با دایت آنچه در وی است از بلغم و غسل آنچه در وی است
از رطوبات و نرم میکند شکم را و گرم کردن ثقل [illegible] مخفف جرم جلد و لیکن سستکننده آب گرم

علی الاطلاق ردیست و موهن قوتی معده لهذا اطبا کسے راکه عادت برین کرده باشد بمداومت قلیلے
از مصطگی امر کرده اند و آب لغایت گرم بسیار باشد که قولنج ریحی و ثقلی بگشاید و ریح الطحال
را سود دهد و باید دانست که آب گرم مسکن وجع ست و مدر بول و حیض شربا و نطولا
و دهن چند کس سود دارد یکی اصحاب صرع را بنا بر انضاج و تحلیل ماده دوم مالیخولیا را بنا بر ترطیب
و تسخین و تلطیف و ترقیق مادهٔ غلیظ سوم اصحاب صداع بارد و اصحاب رمد را بنا بر تسکین وجع و انضاج
ماده و لیکن نفعش در آخر رمد ظاهر ست جهت تحلیل بقایاے مادهٔ مستکنه چهارم کسانے را
که بثور در حلق و عمور داشته باشند یا ورم در خلف الاذن بود بنا بر انضاج و تلیین ماده بنا بر آنکه
این مواضع بواسطهٔ عصب از آب سرد ضرر می یابند پنجم کسانے را که قروح در حجاب بود و تفرق
اتصال در نواحی سینه باشد و استعمال آب که از آفتاب گرم شود بالخاصیة برص می آرد خصوصاً ظروف مس
و ظروف مسین گرم شود در بلاد گرم و هنگام گرما فائده در بیان احکام بعضے از میاه ردیه بدانکه
که آب شور مهزل و مقشف است و نخست اسهال می آرد پس قبض بنا بر تجفیف رطوبات
و لهذا احداث جرب و حکه می نماید و احکام مذکور مشروط بشرب آنست و تریاق مصلحهٔ آب
شور تناول چرب و شیرین ست اما غسل اعضا از ان مزیل جرب و حکه و توبا ست و محلل
خون بسته زیر جلد و ثآلیل و قمل و مقام رعشه و فالج و استرخا و امثال آن امراض عصبے را
نفعش بدرجهٔ تمام و خاصهٔ مار البحر ست که چون افعی گزیده یا الم رسیده و نیش هوام را
در ان نشانند از نکایت سم سالم اند و در استعمال قروحهای بواسیر استنجا بدان سریع الاثر
است خصوص صبیان را و مستسقی را بر ساحل بحر ماوی گرفتن و در کشتی نشستن بسیر کردن
بالخاصیة نفع دارد و بحر در اصطلاح اطبا دریای شور را گویند و آب شور عام ست که از بحر
بود یا از زمین شور پدید آید یا نمک در آب شیرین انداخته باشند و آب شور غیر بحری قریب
باب بحر ست مگر در بعض خواص که گفته شد اما آب کدر و غلیظ مولد حصات و سده ست
لهذا امتلاء بشرب آنرا تناول مدرات عقب آن لازم دانسته اند تا باخراج اجزای سده عود
این گردانند از ضرر و لیکن کسے که مبطون بود یعنی اسهال داشته باشد از ضعف معده الکثر
از آبهای غلیظه نفع می یابد بنا بر بطوء انحدار آب مذکور و آب نوشادری مطلق طبیعت ست

خواه بنوشند خواه دران بنشینند و خواه حقنه دران نمایند و آب کبریتی سیلان فضول بطن و لثت الرحم و
سیلان بواسیر را نفع دارد و لیکن اغتسال بدان بیشتر حمای یوم استحصافی می آرد و شرب وی
حمای عفنیه بنابر ایجاب او سده را که موجب عفونت ست و حدوث تپ از آب حز بود در آید
انیست که مستعد اند بهر حدوث تپ و وی ابدان مذکور آن کسانند که مسام ایشان تنگ بود و ارواح
آنها گرم تر و استعداد حدوث سده دور آنان بیشتر و ماء کبریتی یعنی آبی که از زمین گوگرد آید مسخن
و مجفف است و مسهل و جلای دران جهت قوبا و بهق و جرب و تقشر جلد و وجع مفاصل و ریاح بارد
و صلابت سپرز و درد جگر و رحم و درد زانو و سعفه و تعقد عصب و جراحت کهنه و نهش سباع را نافع
ست و شرب او مضعف معده و باصره و مسخن جگر ست و ماء زرنیخی یعنی آبی که از معدن زرنیخ
و قیر خیزد شراب او مفتح و مسمن بدنست و محمر رخساره و مدمل قروح لیکن مورث قرحه امعاست
و محدث امراض حاره و مصلح وی اغذیه رطبه و صمغ عربی و گل ارمنی و ماء مری یعنی آب تلخ مفتح سده
و ملطف اخلاط غلیظه و مفسد خونست و مصلحش شکر و عسل و طبیخ و ماء نحاسی یعنی آبی که از
معدن مس بر آید یا مس تافته در وی سرد کرده باشند جهت بثور الفم و ورم لهات و وجع الاذن
و تقویت اعضای ضعیفه نافع است استعمال او بی الشرب و کذلک استسقاء و فساد مزاج را سود
دارد اما نوشیدن وی خطرناکست و مصلحش نیز شکر و عسل و طبیخ و ماء الرصاص الاسود یعنی آبی
که سرب تفته دران منطفی سازند مولد قولنج ست و مورث حبس بول و آبی که قلعی دران گرم
کرده سرد کنند قریب بماء الرصاص بود و بالا گذشت که آبهای معادن همه عسر البول پیدا کنند
خاصة که شرب آن مدتی واقع شود و اگر چه ذهبی و فضی و حدیدی باشد فائده در بیان
تزکیه آبهای صالح و اصلاح آبهای ردی و تصفیه آبهای کدر باید دانست که آب صالح را
اگر خواهند لطیف تر و سبکتر شود در ظرف سفال نهند و آب که از وی تراود و تقاطر کند در ظرف
نیک نگاه بدارند که این آب بغایت الطف باشد و مسمی ست بماء التقطیر و هر چند از سطح
بلند تقاطر کند بهتر ست و وی در تبرید دل گرم و دفع خفقان حار نفع بسیار دارد و لا اصلاح
میاه ردیه بچند وجه کنند یکی آنکه تصعید و تقطیر نمایند یعنی عرق بگیرند و بهترین طریق تقطیر
مختار بقراط انیست که آبها را در دیگ نهند و بالای دیگ چوبها گذارند بر سبیل تقاطع و بر ان

چوبها صوف نوندف زده گذارند چنانچه سر دیگ را تمام بپوشد پس ته دیگ آتش افروزند تا بخار
بصوف برآید و فرو همی چکد در دیگ و آب صوف را امتحان میکنند هرگاه شیرین نماید صوف
را برداشته در ظرفی بفشرند همچنان هر قدر که بخواهند بگیرند و چون دو سه بار عرق گرفته باشند
آب دیگ بیندازند و دیگر آب ریزند ازین عمل آب شور و تلخ شیرین میشود دوم آنکه بر کنارهٔ آب
که شور و ردی باشد حفره کنند وسیع تا آب از آنجا بدین حفره مترشح گردد پس بپهلوی این حفره
حفرهٔ دیگر کنند و آب را بسبیل ترشح از حفره بحفره منتقل سازند تا که حلاوت پیدا کند و اگر زمین نواحی
دریای شور باشد بزمین نیک که مواد از بورقیت باشد حفره کنند و آب از دریا بدانجا برداشته
برند پس از حفره بحفره همین گردانند تا که شیرین گردد سوم آنکه آب را بجوشانند تا چهارم حصه
برود اولی باشد و اگر در صد رطل آب یک رطل سرکهٔ انگوری آمیزند و بجوشانند تا چهارم حصه
برود اولی تر باشد و بدانند که اطبا در آب مطبوخ اختلاف دارند بعضی برانند که آب
را چون بجوشند لطافت میگیرد و در حرارت او زوال می پذیرد و شیخ هم برین ست و اینان
بر اثبات مدعای خود دلیل آورده اند اول آنکه بتجربه رسید که نفخ در آب مطبوخ کمتر میباشد
و انحدار او بمعده سریع تر و این دو صفت خاصه لطافت ست ثانی آنکه وزن آب مطبوخ سبکتر از غیر
مطبوخ میباشد و این نیز نشان لطافت ست و بعض برانند که آب از طبخ غلیظ تر و کثیف تر میگردد و
دلیل آورده اند که چون آب را بجوشانند شک نیست که آنچه لطیف است متصاعد گردد و لان
اللطیف اشد قبولا للتصعد و هرگاه اجزای لطیف مفارق شود آنچه باقی ست لامحاله کثیف خواهد بود
لغلبة الارضیة علیه و ظاهر ست که ازین آبها هیچ یکی خالی از اختلاط اجزای ارضی نیست پس
طبخ علی الاطلاق مزید کثافت باشد و آنچه از خفت وزن و قلت نفخ گفته اند لا نسلم که در همه
آبها یافته شود چنانچه بتجربه ظاهر شده و در رد این شیخ میگوید که متصعد هر چند الطف از باقی ست
لیکن کثیر المخالفه نیست بهر آنکه متشابه الاجزا است زیرا که بسیط ست با تقریب به بسیط و عدم
وجود آب بسیط که گفته اند غیر ثابت است و آبی که بعد طبخ باقی میماند هر چند غلیظ تر از متصعد ست
لیکن نسبت بدانکه قبل از طبخ بود لطافت گرفته لامحاله و علت ضرورت حصول لطافت از طبخ
آنست که غلظت آب از دو امر بیرون نیست یکی آنکه بسبب برودت کثافت لازم شود و زوال

این لطیف ظاهر است دوم آنکه از اختلاط اجزای ارضیه غلظت پدید آید و این تمیز از طبخ زائل میگردد
بهر آنکه اجزای ارضیه بالطبع از آب جدا میشوند بسبب نار لطافت که لازمه وی است ولیکن چون اجزا
در غایت صغر است و آب میل بغلظت دارد اجزای ارضیه از آب جدا نمیتوانند شد و از طبخ رقت
و تخلخل در آب پدید می آید بدان سبب اجزای صغار ارضی آمیخته باید بر تجسیر و ترسب آب
لطیف میگردد پس طبخ مزید لطافت باشد و در جمله شارح بعد ذکر قولین مختلفین بطریق تطبیق گفته
میگوید که اختلاط اجزای ارضی با آب دو گونه است یکی آنکه امتزاج بشدت نبود چون آبی که
یعنی آبی که بالذات پاک بود و از واردات خارجی غلظتی پیدا کند و این آب خشک نیست که از
طبخ لطیف شود دوم آنکه اختلاط اجزای ارضی بماء شدید بود حتی که جدا شدن از وی عسیر باشد
چون آبهای معادن و آب بحر که بالذات غلظت دارند و این آب لامحاله از طبخ کثیف گردد وجه
لطافت در اول و کثافت در ثانی بطبخ از دلائل سابقه پوشیده نیست چه گفته شد که اجزای ارضی
چون بسهولت از آب جدا می شود زود تر ترقق و تخلخل یابد و تخلخل ارض مزید لطافت باشد
بخلاف آنکه جدا شدن از آب عسیر بود که درین صورت تخلخل باجزای ارض کثر می آمیزد باجزای
مائی بیشتر و این معنی مزید کثافت باشد و طریق دیگر در دفع ردائت آب آنست که خاک پاک
خاصه که از شهر نوشنده باشد در آب بیامیزند و بدارند تا صاف شود و هر چون مکرر کنند بهتر باشد اما
طریق تصفیه آب کدر و غلیظ آنست که خسته زرد آلو آمیزند یا گل ارمنی یا لبنت گندم یا قدری
شب یمانی یا قدری زاج مسحوق و شب با زاج معا الکمن نباید آمیخت که خالی از ضرر نیست اگر
انگر چوب ساک در آب سرد کنند تصفیه نماید و هر چه در اصلاح آب ردی گذشت مضعف کدورت است
و خوردن پیاز تریاق آبهای ردی است و طبیله بدستور و اوقات منهیه تشرب آب از نزلی
و مضار آن در تدبیر ماکول و مشروب بیاید انشاء الله تعالی القسم الثالث فی النوم
والیقظة قسم سوم از اسباب ضروریه ثابت است در بیان خواب بیداری اما النوم فیبرد الظاهر
ویسخن الباطن یعنی خواب پس بدی سرد میکند ظاهر بدن را و گرم میسازد باطن را بطلب ان الحرارة در
میدارد باطن را اگر کوتاه باشد زمانه خواب و هر وقتیکه طال زمان سرد میکند خشک
میسازد باطن را اگر دراز باشد زمانه خواب زیرا که خواب طویل اگرچه تسلای معده بود باشد

اکثر حکم خواب خلو میگیرد بہر آنکہ چون از ہضم غذا فارغ میشود حرارت در روح می آویزد و روح را تحلیل
میکند و خشکی می آرد پس این ہر دو مذموم بود و محمود خواب معتدل ست و چون و ضمن بیان
طرفین خیریت درجۂ وسط مفہوم میشد مؤلف بذکر آن نپرداخته ولیکن ما مفصل میگوئیم والیقظة
بضد ذلک و بیداری احداث میکند ضد آنچه در خواب گذشت قلة و کثرة پوشیده نماند که نوم
دو گونه است طبیعی و ناطبیعی و اینجا ضد طبیعی مذکور لیقظ است طبیعی اگر با اعتدال بود محمود ست
والا مذموم اما غیر طبیعی علی الاطلاق مذموم بود زیرا که مرض باشد و مثال وی سبات ست و کذلک الیقظه
طبیعی و ناطبیعی مثال غیر طبیعی سہر ست و وے مرض باشد و اینجا طبیعی ذکر میشود اما نوم را چنین تعریف
کرده اند که ہو ترک النفس استعمال الحواس ترکا طبیعیا یعنی خواب آنست که بگذارد نفس ناطقه
استعمال حواس را ترکی که طبیعی ست و طریق حصول خواب آنست که رطوبت معتدله در دماغ گرد
می آید بسبب حصول رطوبات بخاریه از عروق سباتیه بسوی دماغ پس رطوبات مذکور ست
میکند اعصاب را و کثیف میسازد مسالک اعصاب را و غلیظ میگرداند روح نفسانی را و بدین سبب
روح نفسانی در مسالک اعصاب نفوذ نمیکند و سکون در حواس ظاہری پدید می آید و فقدان
در حرکت می افتد مگر آنقدر حرکت که در حیات ضروری ست سلامت میماند چون تنفس و
نمو و ہضم اما الیقظة تحریک ضد نوم ست و تعریفش چنین کرده اند حالة طبیعیة یستعمل فیه الحیوان
آلات الحس والحرکة عند انصباب الروح النفسانیة فیها مؤثرة یعنی بیداری حالتی ست طبیعی که
کار فرماید دروی حیوان آلات حس و حرکت خود را نزد نفوذ روح نفسانی در ان آلات بشرط
تاثیر از قید نفوذ روح و تاثیر او لیقظه ممدوح داخل در حد لیقظه ماند زیرا که عدم تحریک وے بنا بر
عدم نفوذ روح ست یا بنا بر عدم تاثیر روح بواسطه عدم انفعال آلات حس و حرکت ازان چنانچه
در مجلس مذکور ست و وجه افضل از نوم و لیقظه ظاہر ست که اتمام حس و حرکت و نظام اسباب
اخروی و معیشت موقوف بر بیداری ست پس بیداری ضرور باشد و از آنکه دوام بیداری باعث
تشویش فعل نفس و تحلیل روح و تعب و ہلاکت است احتیاج بخواب نیز لازم آید تا آنقدر از اجزاے روح
که بحرارت و حرکت لیقظه خرج میشود عوض آن در نوم باز متولد گردد و اطبا الیقظه را بحرکت تشبیه داده اند و
نوم را بسکون و تشبیه لیقظه بحرکت از انست که حرکت تسخین میکند و تجفیف و تحلیل مینماید در روح را

بظاهر متوجه میگردانند و یقظه بدستور تسخین میکند بانبعاث روح و حرارت غریزی و تخفیف و تحلیل
می نماید بنابر تقلیل اغذای بدن در وی و روح را بظاهر متوجه میگرداند بنابر تحریک روح و حرارت
بخارج اما تشبیه نوم بسکون از آنست که همچنانکه سکون ساکن میدارد روح و بدن را و ترطیب
می بخشد از قلت تحلیل و زائل میسازد اعیا و ماندگی را و اعانت میدهد بر هضم غذا و نضج مواد
و تحریک مواد نمیکند کذلک نوم نیز روح و بدن را ساکن میدارد و ترطیب بدن می بخشد بشرط
عدم افراط بنابر تکثیر اغذای بدن در وی و زائل میسازد تعب و ماندگی را و اعانت نیز بر هضم
و نضج مواد میدهد و تحریک نمیکند لهذا در فساد هضم و ثوران اخلاط ستوده تر است تدابیر نوم مقرر
کرده اند تدبیر خواب و یقظه و آنکه نوم محمود کدام است و مذموم کدام و معتدل چه فائده دارد
ذکر اگویند مفصل بیاید در مبحث تدبیر النوم و الیقظة القسم الرابع فی الحرکة و السکون
قسم چهارم از اسباب ستهٔ ضروری در حرکت و سکون بدن است و عام است که حرکت کل بدن
از کل مکان باشد یا حرکت اجزای بدن از بعض مکان و تعریف حرکت و سکون چنین
کرده اند الحرکة هی خروج المادة من القوة الی الفعل بالتدریج و السکون هو بقاء المادة علی القوة او
علی الفعل و حرکت چهار است اینی و وضعی و کمی و کیفی و تعریف هر واحد ازین حرکات اربعه در مبحث
نفس با فوائد کثیره ذکر کنیم ان شاء الله تعالی اکنون وجه اضطرار انسان بدینها بیان نموده می آید احتیاج
بحرکت از آن جهت است که حرارت غریزی دائم فعل میکند در همه آنچه دارد در بدن میشود و بنابر دوام
فعل عارض میگردد آنرا کلال و عجز از تحلیل فضلات پس لازم است که اندک اندک فضلهٔ زائده باند
و ظاهر است که فضلهٔ مذکور اگر بمرور ایام مجتمع شود حرارت را در پوشد و سرد کند بدین سبب حاجت بسوی
حرکت ضروری شده تا بواسطهٔ او فضلهٔ زائده تحلیل رود و حرارت غریزی افروخته ماند و منطفی
نگردد لان الحرکة من شانها التسخین و ابن ابی صادق میگوید که حیوان بالطبع متحرک مخلوق شده
و هرکه بر هر چه مخلوق گشته تعطل از آن غیر المحال باشد پس بالذات محتاج بحرکت باشد قطع
نظر از امر آخر اما اضطرار او بسکون بنابر راحت بدن است از تعب حرکت چه اگر حرکت دائم
باشد هر آئینه رطوبات تمامها تحلیل پذیرد بلکه سکون نگردد و دباق سبب حرارت نیز زوال
پذیرد و از عجائب حکمت الله تعالی است که برای هر واحد از اسباب ضروریه محرک

وریاضت طبیعی مفید در صعود تمام انسان را بدان مضطر سازد چنانچه جوع بر اکل وعطش بر شرب داعی
شده وکلال ونعاس بر نوم وبودن انسان صناعی الماکل والملبس والمسکن بر حرکت
علی هذا القیاس واگر چنان نمی بود گاه هست که در امر ضروری فتوری می افتاد و مودی بهلاکت
میگشت اما الحرکة فتسخن اما حرکت بالذات گرم میکند وبسکون سرد میگردد سکون سرد میکند وحرکت
تجفف وتعین الحرارة الغریزیة فیترد وحرکت جماع خشک میکند وکم میگرداند حرارت غریزی را لیس
برد میکند فائده حرکت شش گونه است شدید وضعیف وکثیر وقلیل وسریع وبطی وحکم هر یک حیثیت
اما حرکت شدید حرکت قوی را گویند در قرع وزدن وسریع آنست که قوی دفع میکند معاوق را
وثقیل میگردد از زدن وسریع آنست که قطع مسافت کند در اندک زمان خواه بقوت باشد یا
بضعیف وضعیف ضد قوی ست وبطی ضد سریع ومعنی کثیر وقلیل هویدا است بالجمله فعل قوی
چون فعل ضعیف نبود وفعل کثیر چون فعل قلیل نباشد وفعل سریع چون فعل بطی نبود وبابن هر سه
چند درجه وسط که معتدل باشد لازم ست پس ضد در مع المعتدلات نمیشود وچون نهارا باهم یکدیگر
ممکن الترکیب باشد مرکب نمایند بیست وهفت قسم میشود از ضرب سه در سه بدین ترتیب شدید کثیر بطی شدید
قلیل سریع شدید قلیل بطی شدید کثیر معتدل در سرعت وبطوء شدید قلیل معتدل در سرعت وبطوء
شدید بطی معتدل در کثرت وقلت شدید سریع معتدل در کثرت وقلت شدید معتدل در کثرت
وقلت وبطوء وسرعت ضعیف قلیل بطی ضعیف قلیل سریع ضعیف کثیر سریع ضعیف کثیر بطی ضعیف
سریع معتدل در قلت وکثرت ضعیف کثیر معتدل در سرعت وبطوء ضعیف قلیل معتدل در سرعت
وبطوء ضعیف بطی معتدل در کثرت وقلت ضعیف معتدل در قلت وکثرت وبطوء وسرعت کثیر
سریع معتدل در شدت وضعف کثیر معتدل در شدت وضعف وسرعت وبطوء قلیل بطی معتدل
در شدت وضعف قلیل معتدل در شدت وضعف وسرعت وبطوء سریع معتدل در شدت وضعف
کثرت وقلت سریع قلیل معتدل در شدت وضعف بطی معتدل در کثرت وقلت ضعیف وشدیدت
بطی کثیر معتدل در شدت وضعف معتدل در هر سه ضد یعنی در شدت وضعف وکثرت وقلت وسرعت
وبطوء بدانکه حرکت بالذات تسخین وتحلیل میکند وتبرید او عند افراط بالعرض است چنانچه بیاید
لیکن تسخین بعضی قوی تر از تحلیل است وتحلیل بعضی قوی تر از تسخین الحرکت سریع قوی قلیل سخونت

او از تحلیل بیشتر ست و حرکت بطی ضعیف کثیر تحلیل او افزون تر از تسخین ست و وجه کثرت تسخین در صورت اول آنست که سخونت تابع قوت احتکاک و محتاج بزمان طویل نیست هرگاه حرکت بسرعت و قوت باشد در اندک زمان حرارت کثیر احداث میکند و مع ذلک تحلیل کمتر مینماید بنابر قلت زمان زیرا که جهت تحلیل ترقیق و تبخیر ماده شرط است و بهر ترقیق و تبخیر طول زمان لازم و وجه کثرت تحلیل در صورت ثانی آنست که بنابر طول زمان حرکت تبخیر در ماده بیشتر راه می‌یابد و از آنکه میل بطوبت ضعف دارد سخونت کمتر احداث میکند زیرا که درین حالت احتکاک بضعف میباشد و غلبه سخونت از شدت احتکاک لازم ست و افراط حرکت و سکون احداث برودت میکند در بدن اما وجه برودت از افراط حرکت بنابر آنست که از بسیاری حرکت رطوبت غریزی تحلیل می‌یابد و از تحلیل رطوبت حرارت تحلیل میرود و وجه برودت از فرط سکون بنابر آنست که وی واجب میکند احتباس رطوبت را پس مستولی میشود بر او واجب میکند انطفا و احتقان حرارت غریزی را پس مستولی میشود برد و سکون اعون بر هضم غذا است بر آنکه قوت هاضمه که در معده است مثلا منتک نیست که در جرم ولیست پس غذا که در هضم اشد ... نخست اثر هضم باجزای غذائی که ملاصق معده است میرسد پس تر تجاوز میکند باجزای مجاور تا حتی که در جمله غذا عام گردد پس در وقت هضم اگر سکون واقع است تاثیر هضم بسبیل استمام فعل میشود و اگر حرارت افتاده غذا در معده می جنبد هضم قاصر میگردد بنابر آنکه درین صورت تبدیل در اجزای غذا نمیشود در تماس اجزای معین او با معده پایدار نمیماند بدین سبب فتور در هضم واقع میگردد لیکن حرکت خفیف که باعث تخضخض غذا نشود بمثابه سکون باشد در عدم ابطال هضم اما حرکت معتدل پیش از تناول غذا مقوی هضم باشد بهر آنکه گرم میکند اعضای هاضمه را و بر می انگیزد حرارت غریزی را و تحلیل می نماید فضول را و حرکت بعد هضم غذا اعون بر انحدار است زیرا که می جنباند غذا را و فضول را پس فرود می آید از اعلی باسفل و از جمله حرکات ریاضت ست در ذکر علیحده گفته شود اما حصول جفاف از جماع از آنست که در وی رطوبات قریبة العهد بالانعقاد بشیر منتفرغ میشود و در حصول نقص در حرارت غریزی میگردد بهر آنکه همراه منی جوهر روح هم بر می آید بنابر التذاذ لهذا کسی که لذت از او بیشتر یابد از کثرت جماع ضعف در وی قوی تر می افتد و هرگاه نقصان در روح افتد برودت بالضرور مستولی گردد بالجمله افراط جماع مضرترین اشیاست خاصه که

مقرون انزال باشد اما اگر حسب تقاضای طبیعت در وقت معتدل با مرغوب الطبع واقع شود و با
تعب باشد باعث تقویت روح و انتعاش حرارت غریزیست و تسخین بدن میکند و تسمین معتدل
خصوص شبان را که دموی المزاج باشد امن بعید از امراض کثیره است چنین جماع از جمله فریدات
ست نه از مضرات مضر همان ست که بحاجت و با تعب کثیر و با انزال کثیر واقع شود فائده در تدبیر
جماع با معتدل است که صاحب مزاج گرم و تر اندرین کار قوی باشد و ضرر کمتر یابد از جماع و صاحب مزاج
گرم و خشک نیز قوی بود و لیکن اثر خشکی و زردی ظاهر شود و هزال بدن و غور عین پیدا آید و صاحب
مزاج سرد و تر و سرد و خشک هر دو درین امر ضعیف باشند و بمضرت جماع زود متاثر گردند و بهترین
وقت جماع بطور قدما آنست که غذا از معده گذشته باشد و هضم اول و ثانی تمام شده و بوعلی و
دیگر محققان برانند که بدین قول التفات نباید کرد زیرا که درین وقت جوع باشد و معده خالی شده
و در خلوی معده جماع بغایت بد باشد پس وقت احسن آن بود که طعام در معده هضم شده باشد
اما تمامه از معده نگذشته باشد حال هضم چون یکسان نیست هر یکی را ازین امر حکم بوقت کلیه یافته
نشود بالجمله باعتبار اکثر امزجه آنچه اصلح مینماید اینست که بعد تناول طعام اقل مرتبه تا سه ساعت
نگذرد شروع درین نکند و انبساط مباشرت آنگاه منبسط گرداند که شهوت صادق بود و داعیه منی
ممتلی و قوتهای تن سالم و قوی و آلت انتشار تمام پذیرفته بی باعثی خارجی چون خیال و لمس و
ملاعبت و امثال آن و وقتی شروع کند که هوا معتدل بود و پیش از دخول مس و ملاعبت بسیار
نمایند و تزیین مدخول را اندری بمالند و سر قضیب بر دهلیز فرج بسایند تا شهوت زن غلبه نماید
و در هیئت چشم او حمرت و تغیر پدید آید پس دخول نمایند و باید که ایلاج بسرعت و شدت کند
و اخراج بملایمت و تدریج و هرگاه منی بجنبد برآمدن دهند و قطعا باز ندارند و گفته اند جماع که
بالحاح و حرکت بسیار شود ضرر دارد و آخر ضعف در باه می آرد و همچنان با حائض و نابالغ و با زنان
که بعید العهد از جماع باشند مضر است کثرت استعمال بواکر مستورات اما باکره شهبات که گاه گاه دست داد
حکم اکسیر دارد کما لا یخفی علی اهل التجربة و جماع عقب تخمه و بعد استفراغ قوی و بیخوابی و
ریاضت و امتلا و رنج و ملال و هم و غم مفرط نشاید کرد که از کثرت تحلیل بیم غشی باشد و البته
ضعف آرد و ایضا در مستی و خمار نشاید کرد و وقتی که گرم باشد یا سرما خورده شود اجتناب ازین واجب

ورا نرا که یابس المزاج بود یا تپ باشد یا معده یا احشا یا چشم یا اعصاب ضعیف باشد تقلیل این کار
لازم ست و پیش از وطی آب سرد و شربت سرد ننوشند که استرخا و رعشه و استسقا آرد
و آفتاب نیز و غسل نباید کرد و خویشتن را از هوای سرد محفوظ باید داشت و اگر در حال جماع
سر یا در پشت پدید آید یا نزد این کار لرزه و رعشه در بدن افتد یا از لذات دماغی رنجی رسد یا از امتلا بود
بداند که نشان اجتماع اخلاط فاسد باشد درین صورت احتراز از وطی کند و تنقیه بدن نماید هر که بعد
جماع تقیه چند چرب و شیرین تناول همی کند ضرر ضعف جماع باو نرسد و دوام شیرینی و شیر گاو
بد سنبوسه مقوی قوت ست و شستن بدن و کف پای با دهان خوشبوی که از کمال حافظ قوی و تسکین حرارت
و باه است و بخورد قدری آب تر کرده و صبح آنرا مقشر کرده حسب برداشت با شهد تو آن بود
خوردن و آب وی قدری عسل یا قند آمیخته یا بدون امتزاج آن نوشیدن مقوی باه مالوس ست
و حافظ و معاون قوت معمر باشد و از ادویه مفرده هیچ چیز باین نمی رسد و مجرب ست و بهترین اشکال
آنست که زن بر بستر نرم دراز پشت خفته باشد و مرد بالای او بود و دیگر طریق همه مضرست و لواطت
با آنکه در شرع منهی ست در حکمت نیز مضر گفته اند و تجربه دریافته اند هر که با زوجه یا جاریه خود لواطت
کند خاصه در هنگام حمل اغلب ست که فرزند او بعلت التشایخ مبتلا گردد و بدانند که صحبت با امرد خوبان
طناز و مجامعت با شاهدان پر عشوه و ناز که بسن بلوغ و امتیاز رسیده باشند در تقویت امر مباشرت
عدیل ندارد و با وجود کثرت استفراغ منی ضعف کمتر می آرد مع ذلک طالب صحت را احسن
آنست که خود را مصروف این کار ندارد و قبل از مضی سه روز بدان نپردازد زیرا که مابین هر
استفراغ مهلت سه روز لازم دانسته اند و هر گاه از افراط این عمل ضعفی در بدن پدید آید تدارک
آن واجب و تفریح و تودیع و تقویت پردازند تا بآفت قریب نینجامد القسم الخامس فی
الاستفراغ و الاحتباس قسم پنجم از سته ضروریه ثابت ست در بیرون دادن و باز داشتن
ما فی البدن چه بعض چیزست که اخراج او از بدن ضروری ست و چنان که نگهداشتن بعضی لازم
او و جه اضطرار و احتیاج باستفراغ از ان جهت ست که بغایت بدن بدون غذا محال
ست و وجود غذا اینکه همه آن مستحیل بجوهر عضو شود و نیز محال و در هر هضم فضله باقی می ماند بالضرور
پس اگر فضله مذکور در بدن بماند و بر بنیاد البته فاسد میشود و غذای جدید را که با آن لاحق

اگر عود قابضه میگرداند و بهلاکت می انجامد پس افتقار با ستفراغ ثابت باشد اما احتیاج باحتباس از جهت
است که بدن دائم در تحلیل است و بدان سبب تحلیل تبدل ما تحلیل عنه نیز دائم دارد و از آنکه استعمال
غذا بر سبیل دوام و استمرار غیر ممکن است بالضرور حاجتمند است با آنکه غذا نزد اعضا بایستد
که تا غذای جدید وارد شود پس احتیاج بدن بهر دو ثابت باشد از آن است که حکیم مطلق اسباب
هر دو را در خلقت انسانی ودیعت فرموده و جهت تحصیل آن قوتی مقرر نموده هر یکی در کار خود
مشغول است اگر قصوری در کار طبیعت افتد از خارج اعانت وی میتوان کرد استفراغا
و احتباسا و اسباب هر یکی از ابتدا علی الاطلاق مؤلف ذکر میکند اما الاحتباس فانما یکون لشدة
الماسکة اما احتباس جز این نیست که باشد اقوت ماسکه و ظاهر است که ماسکه چون قوی شود
فضلات را نمیگذارد او لضعف الهاضمة والدافعة یا از ضعف قوت هاضمه یا از ضعف قوت دافعه
و پوشیده نیست که هاضمه چون ضعیف باشد غذا دیر هضم میشود و بدان سبب بزمانی طویل محتبس
میماند زیرا که استفراغ موقوف بر هضم است اگر بسبب دافعه بحرکت نیاید اما ضعف دافعه بدیهی
است که علت حبس میشود او لضیق المجاری یا از تنگ شدن راه ها و درین صورت اگرچه رقیق مستفرغ
میشود لیکن فضله غلیظ محتبس میماند بهر آنکه نافذ نمیتواند شد او السدد او لغلظة المادة یا از سدد
که در مجاری یا غلظت که در ماده پدید آید و درین هر دو صورت فضول بسهولت مندفع نمیشود
و محتبس میماند او لکثرتها یا از بسیاری ماده و معلوم است که ماده چون بسیار بود دافعه بران اقتدار
نمییابد او للزوجتها یا از لزوجت ماده و ظاهر است که ماده لزج متشبث و ملتصق میباشد با عضاء و زود
مندفع نمیگردد او لفقدان الاحساس بالحاجة یا از گم شدن حس بحاجت دفعی چنانچه در مجرائی که ما بین مراره
و امعا واقعست سده افتد و بدان سبب صفرا بامعا نریزد و آدمی خبردار نشود بر دفع براز در قولنج
یرقانی او لانصراف الطبیعة الی جهة اخری یا از باز گشتن طبیعت بجهتی دیگر که غیر جهت
دفع باشد و مثالش حبس بول و براز است در بحران و جز آن که ماده بعرق یا بزاق بر آید
فائده آنچه واجب الاستفراغ است چون احتباس دران پدید آید آفت کثیر از ان
روی می نماید چه امراض ترکیب چون استرخا و تشنج رطب و مانند آن و چه امراض
مزاجی چون عفونت و احتقان و انطفاء حرارت غریزی و امثال آن و چه امراض مشترکه

چون انصداع و التنجا را وعید لما الاستفراغ فانما یکون لاضداد ما ذکرنا اما استفراغ جز این نیست
که عبا شد از اضداد آنچه گفتیم و استفراغ مفرط مجفف بدن ست زیراکه اخلاط اجسام رطبه
و اخراج رطوبات بافراط باعث تجفیف جوهر اعضاست و بنا بر استفراغ مادهٔ حرارت که رطوبت
است برودت نیز مستولی میشود اما اگر استفراغ بافراط نبود و ماده مستفرغ بلغم باشد موجب
تسخین میگردد نه تبرید و کذلک اگر ماده مستفرغ سودا بود و استفراغ بافراط نباشد باعث ترطیب
میشود بالعرض زیراکه از انعدام ضد استیلا میکند ضد دیگر مثلاً سودا چون کم شود خون که
گرم و تر ست پس قلت سودای غیر مفرط مرطب باشد نه مجفف و همچنان احتباس
مفرط نیز محدث آفات میگردد چنانچه گذشت اما احتباس و استفراغ معتدل
که بوقت حاجت واقع شوند طبعاً او اختیاراً نافع و حافظ بدن اند و استفراغ انواع ست لکن
در آخر مبحث فصد و حجامت گفته آید و یک قسم او که جماع باشد گفته شد در ذیل بحث حرکت
و سکون **القسم السادس فی الاحداث النفسانیة** قسم ششم از سته ضروری احداث
است و عوارض نفسانی و اینها کیفیات اند که عارض میشوند نفس را بتبع انفعالات که حادث
میگردند بنا بر آنکه مرتسم شود در بعض قوای وی که فلان شی ملائم و نافع ست مر نفس را
یا منافر و منافی و مضر ست پس طلب کند آنرا که ملائم ست و بگریزد از آنچه منافر ست و این
عوارض را حرکات نفسانی نیز گویند و اطلاق و اضافت حرکت بر نفس تجوز ست زیراکه مراد
بحرکت نفس حرکت قوای وی ست و قوی نیز بنفسها حرکت نمیکنند بلکه بواسطهٔ ارواح که حامل
قوی است متحرک میگردند و توجه نمیکند نفس بتحریک ارواح بهیچ جهت مگر آنگاه که باشد بادی تحریک
که بکشد و روان سازد آنرا و آنچه بدین کار آید خون رقیق صاف ست از اینجاست که بهر سو روح
حرکت میکند خون نیز متحرک میشود و حمرت وجه در غضب و فرح و صفرت آن وقت فزع
و خجالت موید این قول ست و اقسام اعراض نفسانی شش ست غضب و فرح و فزع و غم و هم
و خجل و معنی هر یک گفته آید و جمیع عوارض نفسانی را حرکت روح لازم ست خواه انقباضی باشد
خواه با انبساط و سبب حرکت نفسی آنست که نفس را لامحاله انفعال لاحق میشود از ملائم یا منافر
یا از آنچه در وی ملائمت و منافرت هر دو جمع باشند و لحوق انفعال بنا بر آنست که نفس را عارض میشود

ادراک بحصول کمال خاص بقوت مدرکه وبدان حب یک تیکند منافی را من حیث هو منافی
وادراک انفعال است پس اگر این چیز که نفس از وی منفعل میشود ملائم بود چون چیزی مفرح طلب
میکند اثر انفعال متحرک میشود بسوی آن تا متحد شود بآن زیرا که نهایت غایت حب وصول محبوب
است واگر آن چیز منافی بود ودفع ذلک نفس را بمقاومت بدان ممکن باشد چون شیء منغص
الیها حرکت میکند بسوی آن تا مقاومت بدان نماید زیرا که نهایت مقاومت باتصال
واتصال است واگر مقاومت متعذر بود چون شیء مفزع میگریزد نفس از آن چیز بخلاف جهت
تا استخلاص حاصل نماید از وی ومنافی نگردد واگر آن چیز انا بحاله باشد که هر دو امر یعنی ملائمت ومنافرت
در وی جمع باشد چون شیء مخجل متحرک میگردد نفس یکبار قلیلا قلیلا بسوی داخل تهرب عنه وباز
بسرعت بنابر تحقیر عقل آن امر مخجل را وتشجیع او مر نفس را حرکت میکند بسوی خارج پس گویا خجل
مرکب است از فزع وفرح وبالجمله حرکت نفسی را حرکت روح لازم است وکذلک سکون آنها سکون
روح نیز لازم ومراد بروح درینجا روح قلبی است زیرا که عند عوارض نفسانی روح حیوانی متحرک میشود ودرینجا
است که حرکات نفسانی را بقوت حیوانی اضافت میکنند هر چند مبدا حرکات مذکور را قوت نفسانیه
وجهش آنست که نفس را از ورود عوارض بدنی یا عارض میگردد نفار از آن یا میل بدان
وهر چه نکره باشد نفس تسکین واطمینان میدهد دل را پس هرگاه عارض میگردد نفس را نفار انقباض
میشود ودل تا دور باشد از آن منافی وهرگاه عارض می شود نفس را میل بسوی چیزی منبسط میگردد
دل بدان ملائم ودل معدن قوت حیوانی وحرارت غریزی است چون دل منقبض شود قوت وحرارت
نیز منقبض میشوند وچون دل منبسط میشود قوت وحرارت هم منبسط میگردند وگفته شد که بتبع آن
روح نیز متحرک میگردد لانه حاملها وباستصحاب روح خون نیز متحرک میشود ونیز بسبب ما عما تحلل منه
بالحرکة ودر وجه اضطرار بسوی حرکت نفسانی در امور معیشت ضروریه وضروریات بدنی امور نفسانی
است که تحصیل ضروریات بدن وابسته بدان است زیرا که باعث بر تحصیل ضروریات بدنی امور
نفسانی است والغرض هرگاه ثابت شد که حرکات بدنی از جمله ضروریات است چنانچه گذشت وجود
این حرکات موقوف است بر عوارض نفسانی که مستلزم اند حرکت روح را مثل شهوت وغضب پس
اینها ضروری باشند لکونها موقوفا علیها وجود الضروری ودر وجه اضطرار بسوی سکون نفسانی

بنابرآنست که روح لطیف حار سریع التحلل ست اگر دائم متحرک باشد بتمامه تحلیل می یابد پس حاجت بسکون نیز ضروری باشد تا روح آنقدر که از حرکت خرج شده دیگر پیدا آید و پوشیده نماند که حرکت روح یا بسوی خارج میشود یا بسوی باطن و در هر دو صورت یا دفعة میشود حرکت یا اندک اندک چنانچه مؤلف گفته منها ما یحرک الحرارة الی خارج البدن پس بعضی از امور نفسانی ست که حرکت میدهد حرارت غریزی و روح را بخارج بدن اما دفعة کالغضب و الفرح یا یکبارگی همچنانکه غضب و خوشحالی او قلیلا قلیلا کاللذة یا اندک اندک همچون لذت از هر حس که حاصل شود و منها ما یحرک الحرارة الی داخل البدن و بعضی ازان امور آنست که حرکت میدهد حرارت و روح را بداخل بدن اما دفعة کالخوف یا یکبارگی همچون ترس اما قلیلا قلیلا کالحزن و یا اندک اندک همچون اندوه و منها ما یحرک الحرارة مرة الی داخل و مرة الی خارج کالغضب اذا کان مع الخوف و بعضی ازان امور آنست که حرکت میدهد حرارت و روح را یکبار بداخل و یکبار بخارج همچون غضب که با خوف یار بود و در فصل گفته آید اگر امر متعلق با مور نفسانی ملائم و قویست چون فرح مفرط یا منافرست اما قوت متفاوتست قویست چون در غضب مفرط درین دو صورت روح دفعة حرکت میکند بخارج و اگر آن امر ملائم غیر قویست چون فرح غیر مفرط و لذت غیر مفرط درینصورت حرکت میکند روح بخارج اندک اندک و مراد از غیر مفرط فرحت و لذت معتدل ست نه در غایت قلت که وی عبارت از تحیا و اگر آن امر منافر و قویست همچون فزع مفرط شدید درینصورت حرکت میکند روح بداخل دفعة لیاس من المقاومة و فزع مفرط آنکه مرکب با فرح نبود چه اگر فزع با فرح یار بود حرکت بداخل دفعة نیست چنانچه در خجل مشهودست و اگر آن امر منافر و غیر قویست همچون غم درینصورت حرکت میکند روح بداخل اندک اندک زیرا که درین حالت بنا بر توقع موذی خوف حصول چیزی دیگر نماند و قصد مقاومت نیز گسسته شده و اگر آن امر مرکب از ملائم و منافر باشد همچون هم که متضمن رجا و خوفست و همچون خجل که مشتمل بر فزع و فرح ست درینصورت حرکت میکند روح در یک وقت بداخل و خارج و اگر قائلی گوید که حرکت جسم در یک وقت بدو جهت مختلف محال ست پس این گفتن را نباید گوئیم وقت زمانی را گویند که قابل تجزی باشد مرکب با آنات بود پس حرکت جسم در یک وقت بدو جهت محال نباشد لیکن حرکت بدو جهت در یک آن لا محاله محال

عقلی ست و ازین قول اعتراضی که بعض شراح بر شیخ کرده اند در قانون مرتفع میشود تامل و تدبر
اکنون معانی الفاظ ستة که معبر با مور نفسانی اند گفته آید مع آثاری که از آنها در بدن عارض میشود
اما غضب کیفیتی ست نفسانی که بمصاحبت او حرکت میکند روح بخارج جهت طلب انتقام
از موذی و فرح کیفیتی ست نفسانی که بتبع او حرکت میکند روح بخارج جهت طلب وصول
بسوی ملذ و فزع کیفیتی ست نفسانی که بمصاحبت او حرکت میکند روح بداخل بدن
از خوف موذی خواه آن موذی واقعی بود خواه تخیلی انچه واقعی ست تعدیه او بالفعل میشود و
انچه تخیلی ست تعدیه او لعن میشود و معنی فزع و ترس ترسیدن ست و غم کیفیتی ست نفسانی
که بتبع او حرکت میکند روح بداخل بدن از خوف موذی واقعی و غم را حزن نیز گویند
و ترجمه وی اندوه است و هم کیفیتی ست نفسانی که بتبع او حرکت میکند روح و حرارت
غریزی بداخل بدن و بخارج نیز بنا بر حدوث امری که خیر و شر متوقع بود مع استقلال پس هم
مرکب باشد از رجا و خوف و هر کدام که غلبه کند بفکر حرکت مینماید نفس بجانب آن پس اگر جهت توقع
خیر غالب شد حرکت میکند بخارج و اگر جهت شر غالب شد حرکت میکند بداخل لهذا گفته اند که هم یعنی اهتمام حرج
جهاد فکری ست و گفته اند گاه باشد که از هم عارض شود غضب حتی الحدوث غضب بسبب تقصیر فوات
مطلوب ست که درین صورت متحرک میشود روح بظاهر جهت طلب تدارک بعده چون خبر دار میگردد
از فوت تدارک باز میگردد بباطن تاسف و محزون شده پس دو حرکت مختلف پدید می آید و از
انچه گذشت فرق در هم و غم مستفهم شده و زیاده بران نیز گفته شود تا هیچ ریب نماند یعنی اگر فوت
چیزی ضروری از دست برود یا بدان رسیده نشود یا دگاری نکرده واقع شود بنحویکه منع بران
و ملامت بران و مکافات آن ممکن نباشد بدین سبب در نفس حالتی پدید آید این را غم گویند
هرگاه باتمام کاری اهتمام کند و نه حصولش متیقن شود و نه عدم حصولش یا چیزی حائل و مانع شود
که وقوع وی یقینی نباشد و بدین سبب حالتی پدید آید این را هم گویند با لجمله مطلوب صاحب غم
از دو بیرون نیست یا فوت شده باشد و ممکن الحصول نبود یا وصول بدان مقدور نباشد بخلاف
مطلوب صاحب هم که ممکن الحصول باشد اگرچه بدشواری بود و خجل کیفیتی ست نفسانی که بتبع او حرکت
میکند روح و حرارت غریزی بداخل بدن بتدریج لیکن حرکت می نماید بسوی خارج و این از دلیل

استحیاست و در مغرب نوشته که خجالت از خطای عامه است و صواب آنکه خجلت گویند یا خجل مشتاه
مبرهن شد که حرکت روح یا بطرف خارج میشود یا بطرف داخل باو گذشت که حرکت خون نیز لازم او
آنست پس بهر سو که روح متحرک میشود حرارت بدان سو آورده میبرد و بطرف مخالف برودت
لنقصان الدم والروح والحار الغریزی عنه بالجمله اگر از حرکت روح بداخل باشد یا بخارج قاتل
و مهلک است اما وجه هلاکت از حرکت روح بخارج آنست که هرگاه اکثر روح بیرون میل نماید
و قدری اندک درون بماند آن باندک نیز برای ضرورت خلائی که در باطن حاصل شده متخلخل میگردد
و منبسط میشود تا امتلا کند و بدین سبب قوت روح ضعیف میگراید و تدبیر باطن کفایت نمیتواند
و بالضرور باطن سرد میشود و آنچه بخارج میل کرده بود بنابر امتداد و مزاج نیز تحلیل می یابد
چون از باطن مدد منقطع شده لامحاله بقا بهرجهم برودت طاری میشود و حادث میگردد و غشی
و موت چنانچه در فرح مفرط و غضب مفرط مشهود است لیکن موت در فرح بیشتر واقع
میشود نسبت بغضب مفرط و سرش آنست که در غضب حرکت روح تمام نمیشود مگر با غلیان خون دل
و با حصول قوت بطلب انتقام زیرا که طلب انتقام با ضعف قوت صورت نه بندد و چون چنین
باشد مستبعدست که غضب منتهی انجامد بفصل عن الموت و انما یقع نادرا و وجه هلاکت از حرکت
روح بباطن آنست که چون روح و خون بباطن میگرایند بافراط اختناق در مجاری می افتد
بنابر شدت اجتماع و انحصار روح و خون و بالضرور حرارت غریزی منطفی میگردد و باطن
سرد می شود و ظاهر نیز سرد می گردد لانصراف الروح والدم عنه پوشیده نماند همچنان که
افراط حرکت نفسی ضرر میرساند افراط سکون نفسی نیز ضرر میرساند بنابر احداث برودت در
بدن و بلادت در ذهن زیرا که موجب سخونت و ذکا حرکت و حرارت و لطافت روح است
لهذا صاحب خون غلیظ شدید البلاده میباشد بالجمله هر امری که حکیم مطلق بوضع نموده آلاف
حکمت و ردی متضمن شده ازین قبیل است که مذکور میشود و باید دانست که نزد محققان باثبات
رسیده که گاهی منفعل میگردد بدن از هیئات نفسانیه که غیر غضب و فرح و حزن و فزع و غم
و خجل است و نظیر آن هیئات موثره تصورات نفسانی که آماده امور طبیعیه میباید این تعلیمست
که فلاسفه امکان خوارق عادات بر آن منتنی ساخته اند و میگویند که تصورات وهمیه گاه

باشد که سبب حدوث حادث میگردد و شکی نیست در صدق مذکور لهذا شیخ در قانون نوشته واما الذین لهم غوض فی المعرفة فاینکرونها انکار ما لا یجوز وجوده و قرشی درین باب حکایتها آورده چه از واقعات خویش و چه از واردات دیگران و برخی ازان مرقوم نمائیم تا بر منکران حجت باشد و پوشیده نماند که بتجربه رسیده که وقت مجامعت خاصة عند انزال هر گونه شکل حسین یا قبیح متصور باشد بتعمق نظر در اکثر فرزند که ازان منی متکون گردد مشابه بهمان شکل میباشد در حسن و قبح نه در نوعیت زیرا که تصور نفسی در تغییر نوع تصرف نمی تواند کرد کما لا یخفی و کذلک مشهور است که کسے چون چیزے حامض خورد در آب در دهان بیننده پیدا میشود و دندانش کند میگردند و همچنان کسی را که رمد باشد و دیگرے بیشتر در وی نظر کند چشمش نیز برمد می آید در اکثر و بدستور شخصے را که غلبه خون باشد و بجانب سرخ متوجه بود از دیدن چیزهای سرخ زود فوران میکند لهذا امر عوفین منع کرده اند از نگریستن برأشیای حمر و این جمله از تصورات نفسانیست و ازهمین قبیل ست تبدل مزاج بسبب تصور مخوفات و مفرحات و مثالی که در وی احتمال شک نباشد و تغییر عظیم و دفعة پدید آید حال عشاق ست که از ظلم و جفای معشوق بدرجه سقوط انجامیده و باشد و مشرف بهلاکت گردانیده چون ناگهان رویت وی دست دهد دفعة عود بصلاح نماید و استقامت در مزاج پدید آید و ازینجمله است که کسے تصور صحت کند یا تصور مرض حتی که این تصور مستکمل شود پس البته بر طبق آن صحت یا مرض حقیقی عارض گردد و قصه اطفال رما در مثنوی مولوی علیه الرحمة والغفران خوانده باشی و ازین جمله است که مشی بر موضع ضیق عالی موذی بسقوط میشود کسی را که سقوط متصور باشد و گرنه نقادرین بر ریسمان که در هوا بندند مشی میکنند چنانچه در بازیگران مرئیست بالجمله تاثیر امور نفسی تلقین و تحقق است و تصورات را در احداث حوادث دخل تمام غایت حسب محل و مقام صدور آن متفاوت الدرجات میباشد کما هو ظاهر عند العمام

الفصل الثالث فی الاسباب الممرضة

فصل سوم از مقاله سوم خابت ست در سببها که احداث مرض میکنند و معنی سبب مطلق در ابتدای این مقاله گفته شده و درینجا آنچه بدین محل دارد گفته آید و منقسم الی ثلثة اقسام و منقسم است اسباب ممرضة بسه قسم بادیة و سابقة و واصلة یکی ازان اسباب بادیة و دوم سابقة

و سوم واصله و وجه حصر درین سه آنست که سبب از دو حال بیرون نیست یکی آنکه بدنی نباشد آنرا
بادی گویند دوم آنکه بدنی باشد و بدنی بالاستقرا منحصر است در خلطی و مزاجی و ترکیبی و سبب بدنی نیز
دو گونه است یکی آنکه ایجاب حالت میکند بواسطه و آنرا سابقه گویند دوم آنکه ایجاب حالت
کند بلا واسطه و آنرا واصله نامند و هر واحد از ینها بتفصیل گفته شود فالبادیة هی التی لا تکون
خلطیا و لا مزاجیا و لا ترکیبیا پس سبب بادی آنست که نباشد خلطی و نه مزاجی و نه ترکیبی بل تکون
امرا من الامور الخارجیة مثل الهواء الحار بلکه باشد امری از امور خارج از بدن چون هوای حار که احداث صداع
کند و هوای بارد که ایجاب استرخاء در عصب نماید او من الامور النفسانیة کالغضب باشد امری از امور نفسانی
همچون غضب که موجب سخونت در ارواح شود و ایجاب حمای یومیه نماید و از ین قبیل است دیگر امور نفسانی
که موجب حمی و جز آن شود و شک نیست که نفس غیر بدن است پس آنچه از جهت نفس واقع گردد آن نیز بادی
باشد و همچون امور خارجیه بود در غیر بدنی بودن بالجمله امور خارجی و امور نفسانی را بادی گویند و اینها را
بادی گفتن محتمل سه وجه است یکی آنکه امور مذکوره در ایجاب حالت شدید الظهور اند چه بر طبیب چه بر غیر آن
از ین رو بادی گویند و برین تقدیر باید که بادی مشتق از بدو باشد بضم موحده و سکون دال مهمله و واو
موقوف بمعنی ظهور دوم آنکه امور مذکوره لا محاله خارج از بدن اند همچون بادیه خارج از مدینه از ین جهت
ببادی مسمی شده و برین تقدیر که بادی مشتق از بیدا بود بفتح موحده و سکون تحتانی و فتح دال مهمله
و الف بمعنی صحرا سوم آنکه امور مذکوره شک نیست که مبدا امراض اند زیرا که اسباب بدنیه همچون امتلا
مثلا و جز آن البته استناد باسباب خارجیه دارند همچون اغذیه کثیره و غسا و اهویه و مانند آن
پس اینها را بادی گفتن می توانند که بدین جهت باشد و برین تقدیر که مشتق از بدا باشد بفتح
موحده و سکون دال مهمله و همزه موقوف بمعنی ابتدا فائده سبب بادی عام است که ایجاب حالت
بواسطه کند همچون طعام کثیر که واجب کند امتلا را در بدن و امتلا واجب نماید مرض را یا بی واسطه
کند همچون حرارت هوا که موجب صداع شود در صورت اول میان سبب بادی که تکثیر طعام
است و میان مرض امتلا واسطه شده و در صورت ثانی در سبب و مرض هیچ واسطه نیست
حاصل آنکه در میان سبب غیر بدنی و مرض واسطه باشد آنرا سابقه گویند و گرنه واصله
خوانند چنانچه میگوید و السابقة و هی الاسباب البدنیة التی یکون بینها و بین المرض

واسطه وسابقه و آن اسباب بدنی ست که میان وی و میان مرض واسطه باشد والواصلة و سبب
الاسباب التی لا یکون بینها و بین المرض واسطة و واصله وے آن ست که نباشد میان او و میان
مرض واسطه مثال السابقة الامتلاء یعنی مثال سابقه امتلاست مر حمای عفنه را زیرا که امتلاء تپ
میکند تپ عفنی را بواسطهٔ عفونت و تپ را بعضے ازان مقید ساختم که حمای یوم که از امتلاء شود
در انجا امتلاء سبب واصله است زیرا که درمیان وی و درمیان تپ مذکور واسطه نیست کما لا یخفی و مثال
الواصلة العفونة التی یلزمها الحمی و مثال واصله عفونت ست که لازم ست آنرا تپ عفنی زیرا که در
عفونت تپ واسطه نیست و همچنان امتلاء که احداث حمای یومیه کند واصله باشد مر مرض را
چنانچه گذشت فائده سبب فاعلی را بر سبب تقدم زمانیست و بدین تقدیر هر سبب مذکور
را سابقه میتوان گفت لیکن از انکه سبب غیر بدنی بببادی مسمی شده و قسمے از بدنی بواصله
لاتصاله بالمسبب قسم دیگر از بدنی را باسم عام که سابقه باشد مسمی ساختند و باید دانست
همچنان که مرض را سه سبب میباشد صحت را نیز سه سبب ست مثال سبب بادی صحت غذا
موافق ست و مثال سابقه او نضج تام و مثال واصله اعتدال مزاج و ترکیب هذه الاسباب ای ان
تحدث سوء المزاج او مرض الترکیب او تفرق الاتصال و این اسباب ثلثه یا انیست که پیدا میکند
سوء مزاج را یا مرض ترکیب را یا مرض تفرق اتصال را و بیان اینها گذشت و ذکر سببهاے این
امراض کرده می آید اما سوء المزاج هرگاه فارغ شد مؤلف از بیان اسباب مغیره احوال بدن انسان
از ضروری و غیر آن شروع نمود در ذکر اسباب هر واحد از اجناس ثلثهٔ امراض مفرده گفت اما سوء المزاج
فنقول ان اسباب المرض الحار حرکة پس میگوییم بدرستی که اسباب مرض گرم یکی حرکت ست بر قول جالینوس
حرکتی تجاوز عن الاعتدال یعنی حرکت که حد گذرد از اعتدال تجوزا قلیلا و تجوزا بقلیل ازان مقید ساختم
که تجوز مفرط سبب برودت میگردد از کثرت تحلیل و عام ست که حرکت نفسانی بود یا بدنی چنانچه
میگوید اما النفسانیة یا این آنست که آن حرکت نفسانی باشد کالغضب همچون غصه و باید دانست
که غضب بهر حال سخن ست اما دیگر امور نفسانی احوال آنها باعتبار افراط و عدم افراط
مختلف میباشد او بدنیة کالمبالغة فی الریاضة یا بدنی باشد همچون مبالغه در ریاضت و درینجا
نیز مبالغه غیر مفرط منصورست زیرا که افراط وے باعث تبرید مے شود از کثرت تحلیل او

ملاقاة حرارة بالفعل دوم ملاقات حرارت ست بالفعل و انجا هم حرارت غیر مفرط مراد ست زیراکه مفرط
به برودت می انجامد و ملاقات حرارة بالقوة سوم ملاقات حرارت است بالقوة و مثال او تناول
غذا یا دوا بود که بالطبع گرم باشد و ادویه که از استعمال کردن بر ظاهر بدن احداث سخونت کند
باید دانست که استعمال دوای گرم داخلاً بود یا خارجاً سخونت می بخشد لیکن کیفیت سخونت دیگر
استعمال اشیای حاره بر ظاهر عضو اگر مفرط بود مودی به برودت باطن میگردد بنا بر جذب خون بر
ظاهر ان السخونة تجذب الدم الی محلها او تکاثف المسام و سبب چهارم حرارات کثیف مسام
مسام ست زیراکه بسته شدن مسام باعث احتقان حرارت و ابخره میشود و همچنین حرکت حرارت میگردد
و سبب تکاثف خواه ملاقات اشیای باشد بارد بالفعل بود چون فضا وقت برد و هوای سرد
و غسل به آب سرد خواه ملاقات اشیای قابض چون غسل آب شبی و امثال آن خواه ملاقات چیزی
یابس چون طین و خواه چیزی دیگر که حقن حرارت نماید اما استعمال حرارت بر ظاهر اگر با فراط
بود باطن را نیز سرد میسازد کما لا یخفی و در بعض نسخ باید السدد هم مرقوم شده یعنی سبب چهارمی
تکاثف مسام ست و سده پوشیده نیست که درین صورت تکاثف مسام باید داشت
و سده را خاص و سده را تکاثف لازم ست و تکاثف را سده غیر لازم و سستی سده دو نوع
جسمی ست در عروق عنیفه بیتیقی که مانع خروج فضول طبیعی گردد از بشره و میتواند که از سده
سده مسام یعنی تکاثف مراد باشد و برین التقدیر و فی عطف تفسیری باشد نه عطف حقیقی عطف
حقیقی آنست که در معطوف و معطوف علیه مغایرت باشد یعنی او العفونة و سبب پنجمی سخونت
عفونت ست زیراکه عفونت همچنانکه متولد میشود از حرارت غریبه تولید حرارت غریبه نیز می نماید علت
حدوث عفونت حرارت ناریه است که بر رطوبات که در مزاج ست استیلا کند و حرکت دهد آنرا حرکتی
غریبه پس رطوبات مذکوره فاسد شود یعنی که قابل اصلاح نماند با آن حالت و هر چون که باشد للا
حالت عفونت فتور در نوعیت همی آنست یعنی آن شی عفن به نوع خود باقی نماند مثلاً خون که گنده شود
یا خلاط دیگر بعد گندیدن هم همان ست که بود مگر آنکه شدت حرارت عفونت با حرارت ابخره که در عفونت
هر خلط که باشد سودا میگردد و در لزوم عیت فود بر می آید و این چیزی دیگر ست از مبحث عفونت
خارج و در مبحث حمیات گفته آید انچه بعضی رفته اند که تپ دموی و عفنی وجود ندارد زیراکه خون

چون عفن شود لطیف آن منتشر گردد و کثیف وی سودا معه رد این قول که ظاهر البطلان ست بالجمله
هرگاه رطوبت گرم میشود و عفن میگردد ابخره حاره از وی جدا میشوند و اعضا را که مجاور وی ست
گرم میسازند و اشتعال و لهب می افزایند پس عفونت لامحاله سبب سخونت میشود و اسباب المرض البارد
ثمانیة و سببهای بیماری سرد هشت ملاقات برودة بالفعل یکی از ان مصادفت سردیست که بالفعل
سرد بود همچون هوای سرد و آب سرد و این هر دو از اسباب برودت اند لیکن بالعرض احداث
سخونت نیز مینمایند بحقن حرارت و تکثیف مسام چنانچه در اسباب سخنه شمرده شد و ملاقات برودة
بالقوة دوم مصادفت سردی که بالقوة سرد بود همچون اضمده و اطلیه که بالطبع سرد باشند
اگرچه بالفعل حار بود و انتباه و تبادر از لفظ ملاقات مصادفت مبرد آنست بظاهر بدن لهذا
در ذیل آن اشیاء ظاهریه ذکر شد و برین تقدیر عدم بیان مبردات باطنی را در اسباب برودت
بنابر وضوح خواهد بود چه هرگاه ملاقات بارد در ظاهر تبرید بخشد بدیهی ست که ورود آن در
باطن لامحاله سردی خواهد کرد و میتواند که ملاقات عام باشد خارجا کان او داخلا در این صورت
بتاویلی دیگر حاجت نیست و قلة الاکل فی الغایة سوم کم خوردن ست بنهایت یعنی بسیار کم
خوردن و ظاهر ست که غذا چون کم خورند بعوض رطوبت متحلله کفایت نخواهد کرد و تحلل رطوبات
باعث نقصان حرارت غریزی ست و وی موجب ازدیاد برودت زیرا که حرارت بمثابه
چراغ است و رطوبت بمنزل زیت و وجود زیت همچنانکه حافظ چراغ میشود من حیث الذات قطع نظر
از عوائقات لذلک حصول رطوبات حافظ ماده حرارت میباشد و وجه دیگر آنکه در صورت
قلت اکل حرارت بتحلیل رطوبت بدنی میگراید و بر افنای آن مینماید و گذشت که فنای
رطوبت را فنای حرارت لازم ست و فنای هما مبرد لامحاله و بمانند اغذیه که از وی خون کمتر متولد
میشود در حکم قلت اکل ست والافراط فیه چهارم افراط در خوردن ست چه درین صورت بسبب تجمر و
امتلا حرارت عاجز میشود از هضم و مختنق گشته منطفی میگردد و بالضرور برودت زیاده میشود و نظیر
وی اطفاء افراط زیت سراج را والتکاثف المفرط پنجم کثیف شدن مسام ست بافراط
زیرا که درین صورت بنابر اجتماع ابخره و ادخنه کثیره مختنق میگردد حرارت تا آنکه منطفی
میشود و بعضے جو هرا خلاے افتد و بدانند که تکاثف بالذات سبب حرارت است

در الرض سبب برودت والحرکة المفرطة ششم حرکت بافراط ست پوشیده نیست که حرکت
چون بکثرت باشد هر چند فی الحال مسخن ست لیکن در مآل برودت می آرد بنابر تحلیل حرارت غریزی
وعام ست که حرکت عام بود یا خاص بعضوی و بدنی بود چون ریاضتها و صنعتها یا نفسی چون
غضب و مانند آن یا طبیعی بود چون یقظه بدانند که در حق معتادین افراطی که در غیر معتادین
افراط نیست پس مرتبهٔ افراط امر نسبی ست که حسب قوت و ضعف مزاج و اعتیاد و عدم اعتیاد
مختلف میباشد و چون معلوم شده که افراط حرکت بنابر شدت سخونت احداث برودت میکند دیگر
باید دانست که غذای مسخن نیز همان حکم دارد و بدستور دوای مسخن که از خارج استعمال میکنند چون
مفرط باشد بنابر تخلخل مسام و جذب حرارت بظاهر و سهولت تحلل احداث برودت می نماید
بخاریه تنور که زود ابواب آن بکشایند و ازین قبیل ست ملاقات مسخنات دیگر چون حرارت
آفتاب و هوا و ماء که بافراط باشد همین عمل دارد و آبی که بالطبع حار بود چون میاه حمامات و لیکن ادویه
مسخنه که مستعمل شوند بداخل و عفونت که در بدن افتد افراط این هر دو را صاحب نفیسی گفته که
در تبرید ندارد اما از کلام صاحب موجز چنان معلوم میشود که این هم باعث برودت باشد زیرا که هر دو
گفته هر چه تسخین کند بافراط مبرد ست سخونت او بالفعل باشد یا بالقوة و حق همین ست که انچه در
نفیسی نوشته که تبرید ادویه مشروبه و تبرید عفونت وجهی ندارد چون نیک تامل کرده میشود صحیح وجهی
در عدم مفهومیت وجه بدیهی نمی آید زیرا که افراط حرارت غریبه بواسطهٔ تحلیل رطوبت غریزی
اضعاف حرارت غریزی میکند و تعفن مبرد ست و باعث احداث حرارت غریبی عام ست اگر
باشد مستعملا کان فی الخارج او الداخل و غذای مسخن را چون وی قائل ست که افراط سخونتش
برودت می آرد عجب مینماید که وجه تبرید دوای ماکوله حاره چرا بروی مخفی ماند اگر نه ظاهر ست
که تسخین غذا هم بدوائیت ست بهر آنکه از غذای مسخن دوائی مراد ست لا محاله زیرا که در غذای
مطلق افراط تسخین صورت نمی بندد چنانچه در محلش گذشت و اگر گویند از غذای مسخن مراد سخونت
بالفعل ست گوئیم تناول غذا که بالفعل مفرط الحرارت باشد من المتعذرات ست و خارج مبحث از
حال انسانی و بر تقدیر تسلیم این معنی در دوای مشروبه که بالفعل حار باشد نیز حاصل میشود پس
بالجمله امتیازی بینهما اصلا نمی ماند غذا باشد یا دوا چون حرارتش مفرط بود در آخر مودی

برودت میگردد لذا که عفونت مفرط استحاله حمیات حاره بحمای سوداوی ازین قبیل است و السکون
المفرط هفتم سکون مفرط است و وی بنابر کثرت رطوبات فضلیه مخنوق میسازد حرارت غریزی را
و احداث برودت میکنند هشتم انفتاح المسام هشتم کشاده شدن مسام بافراط ست از سبب باشد و
مکشوف ست که چون مسام مفتوح شود حرارت بیشتر تحلیل میابد و محدث برودت میگردد و اسباب المرض
الیابس بلغة دسبهای بیماری خشک چهار ست ملاقاة یابس بالفعل یکی مصادفت خشک ست که
بالفعل خشک بود همچو بار و هوای حار و از جمله است برغ در تل و استحمام بمیاه قابضه و یابس بالقوة دوم
استعمال چیزی که بالقوة خشک باشد و عام ست که داخلا مستعمل شود یا خارجا و قلة الاکل سوم
تقلیل طعام ست اگرچه بسبب ضعف هاضمه بود زیرا که چون غذا جهت نقصان بدل ما یتحلل زون
رطوبت احداث جفاف میکند و از جمله است اغتذا بالغذائی که غذائیت در وی کمتر باشد اگرچه
کثیر المقدار خورده شود یا غذا خورده شود که غذائیت در وی کثیر باشد لیکن بنابر ضعف معده و
جگر در هضم کمتر آید یا باستفراغ بر آید چهارم حرکة المفرطة چهارم حرکت بافراط ست هرگونه که باشد
بدنی یا نفسانی یا طبیعی تحلیل رطوبات میکنند بنابر حرکت طبیعی سهر ست و سهر هرچند غیر طبیعی باشد لیکن
چون نوم و یقظه امریست که بالطبع واقع [illegible] آنرا طبیعی میگویند و گفته شد که سهر بحرکت مناسب
ست و نوم بسکون و اسباب امراض الرطب بلغة دسبهای بیماریهای تر نیز چهار است ملاقاة
مرطب بالفعل یکی ملاقات تر کننده است که مرطب بود فی الحال چون هوای معتدل و استحمام به آب
شیرین که شدید الحر نبود و باعتدال باشد و بعد هضم طعام یا بر طعام واقع شود و ملاقاة مرطب بالقوة
دوم ملاقاة مرطب ست که بالقوة ترطیب کند همچون ادویه که بالطبع مرطب باشند و بر ظاهر بدن
مستعمل گردند و مرطبات مشروبه غذا باشد یا دوا و توجیه ذکر نا کردن انها از بحث اسباب برودت
معلوم شده و کثرة الاکل سوم فزونی خوردن ست و ظاهر ست که از تکثیر غذا ابخرهٔ رطبه بیشتر متولد
میگردد و بیدا است که با وجود تکثیر طعام حال آن رجل کالانعام از دو حال بیرون نیست یا حار البدن
است یا بارد البدن در صورت اول تولد خون افزون تر میشود و در ثانی تولد بلغم و خون و بلغم لامحاله
رطب اند و وجه دیگر در ترطیب اکثار گفته اند که اکثار مرطب ست بهر آنکه حرارت غریزی را مغلوب میکند و
که ابرد مما ینبغی بدن را ارطب مما ینبغی میگرداند و السکون المفرط چهارم سکون بافراط ست و ظاهر ست

کہ بسبب سکون کثیر رطوبت بسیار جمع می آید در بدن بنا بر عدم تحلیل کہ از حرکت واقع میگردد و دراین
جملہ است اجتناب از محللات وکذلک استعمال منقیات خلط مجفف بنا بر زوال سبب تابع لترطیب رطوبت
آورسبب ہندانند کہ چون اسباب امزجہ مفردہ ذکر شد از ترکیب امکانی آن اسباب امراض امزجہ مرکبہ نیز ظاہر
گشت چنانچہ حرارت کہ با رطوبت جمع آید یا با یبوست وکذلک برودت کہ مرکب شود بیکی از اینہا و نسبت
اسباب بدانسہ چیز شرط است یکی توفیر مقدار سبب فاعلی دوم طول ملاقات او بدن را سوم استعداد بدن
مر قبول آنرا تا اینجا اسباب سوء مزاج تمام شد اکنون اسباب سوء الترکیب بیان میشود چنانچہ گفت
اسباب مرض الترکیب ہر آئینہ تکلم میکنیم در سببہای مرض ترکیب واز آنکہ مرض الترکیب چہار گونہ
بود مرض خلقت و عدد و مقدار و وضع ابتدا کرد در بیان اسباب امراض خلقت و چون آن چہار
قسم بود فساد شکل مرض مجاری مرض اوعیہ مرض صفائح ابتدا نمود با اسباب فساد شکل ولہذا گفت
اما فساد الشکل اما سببہای فساد شکل و تغیر وی از مجرای طبیعی دو گونہ است یکی آنکہ در اصل خلقت
واقع شود و اصل خلقت زمان بودن جنین ست در رحم چہ در این ہنگام آنچہ از اسقام بوی طاری
گردد از اسباب باطنہ و بعد تولد ہمراہ باشد آنرا مرض خلقی گویند دوم آنکہ غیر خلقی باشد و اسباب
ہر واحد گفتہ آید اما آنچہ خلقی ست نیز دو گونہ است یکی آنکہ از جہت قوت بود چنانچہ میگوید فھو اما
قصور القوة المصورة پس آن یعنی سبب فساد شکل یا قصور قوت مصورہ است باین کہ ضعیف شود بآن
سبب نتواند ہر جزو منی را صورت عضو داد و بروجہی کہ مقتضای نوع ذی منی باشد او لتغیرہا یا قصور لضعف
مغوا است باین کہ عاجز آید از تصرف کردن در منی پس نتواند کہ ہر جزو نطفہ را کہ در رحم حاصل شدہ
از منی مرد و زن مستعد عضو مخصوص نمود تا حاصل تواند شد در وی مزاجی کہ صالح بود مر تکون مطاوبت
را دوم آنکہ از جہت مادہ بود و این نیز دو گونہ است اول آنکہ بسبب کمیت مادہ باشد مثلا مادہ
کثیرة المقدار بود در عدد طبیعی بیفزاید ہر آنچہ باید و ظہور انگشت زاید پنج از این جملہ است
یا قلیل المقدار بود در عدد کمتر آید از آنچہ باید و حصول چہار انگشت و یا کمتر از آن نظیر اوست ثانی آنکہ
بسبب کیفیت مادہ باشد مثلا مادہ غلیظ بود و یا رقیق از آنچہ باید پس سطح تا شایستگی قوام و عدم انطباعت
مصورہ ننماید چنانچہ باید و فساد شکل کہ از جہت مادہ باشد مؤلف ذکر آن نکرد بنا بر وضوح و میتوانیم کہ قصور
مصورہ عام داریم کہ حقیقت باشد یا مجاز پس آنچہ از جانب مادہ بود بر سبیل مجاز بنا بر عدم تصرف

معصورہ وردی نیز حمل بر قصور مقدرہ نمودہ آید و آنچہ خالق نیست یعنی بعد تلفت اول واقع میشود و آن دو گونہ است یکی آنکہ مرضی بود و نظیرش جذام ست و سل اما جذام بنابر تلفت اعضا موذی میگردد بفساد شکل و سل بدستور بنابر تنقیص مادہ کہ منقضی میشود بہ تحدب اظفار افساد میکنند در شکل و چون این قسم اظہر بود بذکر مؤلف نیامد دوم آنکہ عرضی بود و این نیز دو نوع ست یکی آنکہ در حالت ولادت افتد چنانچہ مؤلف گوید او اشیاء تقع عند الخروج از الرحم خروجا لیس طبیعیا یا چیزہا ست کہ واقع میشود در وقت بر آمدن طفل وقتی کہ نباشد خروج بر سبیل طبیعت و خروج طبیعی در بیان تکون جنین گذشت و ظاہر ست کہ چون طفل بر غیر وضع مذکور بر آید مثلا بر پشت آید یا بسر و پا بے و مانند آن اغلب ست کہ از انفتال و رگ یا التوای رکبہ یا انخلاع کتفین فساد در شکل افتد و باشد کہ بسبب خروج ناطبیعی بعضے از اعضاے او در رحم بند ماند و ہمانجا ہلاک شود دوم آنکہ بعد ولادت افتد چنانچہ گفت او اشیاء تقع عند قبط الطفل یا چیزہا ست کہ واقع میشود ہنگام پیچیدن طفل در قنداق و معلوم ست کہ چون طفل را با اعضایش چنانچہ باید ننہادہ در پیچند و تا دیر ہمان ہیئت بماند البتہ فساد در اعضای اومی افتد سیوم آنکہ جوارح او نرم و سہل الانعطاف اند او اشیاء تقع من خارج کسقطۃ او ضربۃ یا چیزہا ست کہ واقع میشود از خارج ہمچون سقطہ یا ضربہ و اضرار اینہا بدیہی ست او المبادرۃ الی حرکۃ قبل تصلب الاعضاء یا شتابی نمودن بسوی تحرک پیش از سخت شدن اعضا چہ درین صورت ممکن ست کہ شکل بعض اعضا فاسد شود و در پیچد بر بعض دیگر انتہاء چون از اسباب فساد شکل فارغ شد شروع کرد در اسباب امراض مجاری و از آنکہ مرض مجری سہ گونہ بود اتساع تضییق انسداد اسباب این ہر سہ علیحدہ بیان میکند چنانچہ گفت و اما اسباب اتساع المجاری اما سببہای فراخی مجراہا اما ضعف الماسکۃ یا ضعیفی ماسکہ است و ظاہر ست کہ چون ماسکہ بقوت خود نماند در جمع و امساک و قبض اجزاے عضو فتورے افتد و واقعہ بنابر مغلوب شدن انعش چیرہ میگردد بالفرد در اتصاع در مجرے واقع میشود حتے کہ اتساع تا بارتیقا گاہے بحدے میرسد کہ قطعات بزرگ جگر در رودے در آمدہ مندفع می گردد با سہال چنانچہ در مرض مجاری گفتہ شد مع بیان امکان حدوث مجاری جدیدہ و اسباب ضعف ماسکہ بسیار ست او حرکۃ قویۃ

من الدافعة یا حرکت قوی ست از دافعه و پوشیده نیست که چون دافعه بقوت حرکت می کند
تمدد در اجزای عضو واقع میشود بنوعی که سائر اجزای عضو از هر طرف بسمت خارج مائل کرده تا اتساع
در مجری پدید آید و این هر دو سبب بدنی اند اما ضعف ماسکه بالعرض اتساع می آرد و قوت دافعه
بالذات او ادویه مفتحه و یا دوای مفتح ست که استعمال نموده شود همچون عاقر قرحا و دارچینی و مانند آن
هرچه مزلق ماده و کشاینده مجاری باشد او مرخیه یا دواهای مرخی ست چون خطمی و اکلیل الملک
و لادن و مانند آن هرچه گرم و تر بود از مرخیات و این هر دو غیر بدنی اند ولیکن فعل دوای مفتح در
اتساع بالذات ست و فعل مرخی بالعرض و اما اسباب ضیق المجاری خاصه او بنده اما اسباب تنگی
مجاها پس ضد اسباب اتساع باشد یعنی قوت ماسکه و ضعف دافعه و ادویه قابضه و مسدده و اما اسباب
السدة فهو اما سببهای انسداد مجاری پس آن اما وقوع شیء غریب فی المجری یا حصول چیزی غریب
ست در مجری و تمام ست که غرابت آن چیز یا بالذات بود همچون حصات که در مجرای بول افتد
و ظاهر ست که سنگریزه از جنس آن نیست بالذات غریب واقع شده با غرابت او در مقدار بود همچون
ثفل کثیر که واقع شود در امعا یا غرابتش در کیفیت بود خواه غرابت کیفیت بنابر غلظت ماده باشد یا
بنابر لزوجت یا بنابر جمود و نظیر جمود بستن خون ست در مجری و مثال غلظت و لزوجت ماده خام
ست بالجمله حصول ماده غریبه مجری مانع نفوذ ما ینفذ میشود غرابت او از هر قسم که باشد او التحام ا
بسبب اندمال قرحه یا فراهم آمدن منفذ ست بواسطه به شدن قرحه که در آن منفذ باشد او انطباق
المجری یا باهم پیوستن مجری ست و انطباق از سه جهت افتد چنانچه میگوید بمجاورة ورم ضاغط یا سایل
آماس که فشرده کند عضو مجاور را و تنگ سازد فضای آنرا او بقبض برد شدید یا بقبض سردی مفرد که
بر بردت شدید جمع میکند اجزای مجری را از همه جوانب پس منضم می سازد بعض آنرا به بعض او لشدة
القوة الماسکة یا از شدت قوت ماسکه زیرا که ماسکه چون قوی گردد جمع میسازد اجزای
عضو را از ماده بر آنچه باید بالجمله مجاورت ورم و قبض برد و شدت ماسکه از اسباب انطباق اند و انطباق
مجری و التحام منفذ و وقوع جسم غریب این هر سه از اسباب انسداد اند بدانکه اسباب امراض
مجاری تا اینجا تمام شد و سبب امراض مجری و اوعیه واحد ست و یعنی هر واحد گذشت چون
اسباب مرض جنفات که چهارمی قسم مرض مخلقه است ذکر میشود و اما اسباب تخلخل تنزرات چهای

ناهمواری و درشتی سطح عضو و قید بکون من داخل پس گاہے میباشد از اندرون بدن کالمادة الحارة
همچون مادۂ تیز که شدید الجلا بود بنابر حدت و سرعت نفوذ قطع کند رطوبات لزجه را که واقع اند بر سطح
عضو و قید بکون من خارج گاہے میباشد السبب از بیرون ابدان کالدخان والغبار همچو دود و
گرد که متراکم شوند بر اعضا و بنابر یبوست ایجاب خشونت کنند بر جلد واما اسباب الملاسة
فاسبابها صفائی سطح عضو و قید بکون من خلط لزج من داخل پس گاہی میشود از خلط لزج از درون
بدن و ظاهر ست که رطوبت لزجه چون بر سطح عضو ملتصق شود در اجزای عضو که محل انخفاض
وارتفاع نمی نماید بالضرورة صفائی سطح پدید می آید و قید بکون من خارج و گاہی میباشد سبب
ملاست از بیرون بدن مثل الشمع المذاب بالدهن همچون موم گداخته بروغن که مسمی است بقیروطی و
استعمال وی بدین ست که مزیل تکاثف از صفحۂ عضو ست تنبیه امراض خلقت را چون ساخت بیان
نمود شروع کرد در ذکر اسباب امراض مقدار و عدد و گفت واما اسباب زیادة المقدار والعدد فکثرة
المادة فاسبابها فزونی مقدار و عدد پس زیادتی ماده ست و میل او بجهتی غیر محتاج و عام ست
که مادۂ زائد نیک بود یا بد چنانچه گفت اما الطبیعیة یا نیک ست یعنی مادۂ موجبه محدث
فزونی گردد که مثل او در تن موجود بود نظیرش اصبع زائد بر پنج ست او الردیة یا ردیست یعنی
ماده که محدث فزونی گردد که مثلش در تن نبوده باشد همچون ثالیل و جز آن از زوائد او لشدة قوة
الجاذبة یا سبب زیادتی مقدار و عدد شدت قوت جاذبه است، و عام ست که قوت جاذبه بنفسها
قوی گردد و جذب کند ماده بیشتر از آنچه باید پس بعلت زیادتی عدد یا مقدار گردد یا بقوت تحریک
و تقیید مسخنات همچون زفت و خردل و مانند آن جاذبه قوی شود و ظاهر ست که استعمال مسخنات
بالظاهر بنابر تحلیل و توسیع مسام و انتعاش حرارت غریزی اعانت میدهد جاذبه را بر جذب مادۂ زیاده
از آنچه باید واما اسباب نقصان العدد والمقدار فاسبابها ای نقصان عدد و مقدار من حیث الخلقة
نقصان المادة پس قصور و کمی ماده است از هر وجه که باشد و مثل قصور القوة المصورة یا خطای
قوت مصوره است و صحیح گفته خطای مصوره سبب نقصان نمی تواند شد زیرا که چون ماده کامل
بود و غیر ناقص خطای مصوره در وے سبب رداءت شکل خواهد شد و سبب
نقصان در رداءت شکل ازین مبحث ما نحن فیه که نقصان مقدار و عدد باشد خارج ست

و در رد قول مذکور جمهور گویند که خطای مصوره با وجود بودن مادهٔ متوفره مقتضی نقصان میگردد لیکن
زیراکه هرگاه مصوره خطا کرده امتیاز نمود در آنکه تصویر اصبع واحد میکند یا تصویر اصبعین یا اصابع از دو
وجه بیرون نخواهد بود یکی آنکه همه ماده را صرف کند بیک اصبع و درین صورت ظاهر ست که بنابر عدم تکون
اصابع دیگر نقصان در عضو واقع خواهد شد دوم آنکه اکثر ماده بیکی از اصابع صرف کند با وجود تصویر
اصابع خمسه و درین حالت ظاهر ست که بنابر عدم تکمیل بعضی از اصابع نقصان در مقدار آنها
واقع خواهد گشت پس حصول نقصان از خطای مصوره متصور باشد و همچنان ضعف مصوره نیز باعث
نقصان میگردد بنابر عدم اقتدار بر تصویر عضو صالح المقدار فائده عند تحقیق نظر در کلام شیخ
و جمهور نزاعی لفظی بظهور میرسد زیراکه شیخ بسبب خطای مصوره را از اسباب نقصان باعتبار ذات
خطا ست یعنی هرگاه فاعل در مادهٔ قابلی اثر کند اگرچه تاثیر بسبیل خطا بود نقصان را بی لحاظ
بذات مدخل نخواهد بود و دلیل جمهور بر اثبات تیر از دو که حصر خطای مصوره بنقصان نمیکند چنانچه
گفته شد که در بعضی اعضا اکثر مصروف میسازد بدیهی ست که عضوی که ماده در وی بیشتر گراید
زیادتی در مقدار نماید پس از خطای او بالذات سبب نقصان نشد بلکه حدوث ناقص من حیث
العرض شده و این سخن از مبحث خارج ست پس نزاع لفظی باشد زیراکه مؤلف اسباب نقصان
خلقی ذکر کرده و سببهای نقصان که بعد خلقت از خارج در تبع شود چون قطع و حرق یا از باطن چون
آید و تفصیل اجزای تن نماید چون مادهٔ آکله بنابر وضوح بیان نکرده اکنون بیان میکند اسباب
فساد الوضع را و دوی قسم چهارم مرض الترکیب ست و معنی وضع گذشته و اما اسباب فساد وضع اما
سببهای فساد وضع مخصوص من مقاربة عضو الی عضو آخر و مباعدة از نزدیک شدن عضو بعضو دیگر یا دور
شدن آن از عضو از شش قسم بیرون نیست چنانچه میگوید فمنها پس آن اسباب یا مادهٔ شنجیه
یا مادهٔ کشنده است که تشنج در بادی آرد یکشد و واقع آید از انبساط و مطاوعت قوت محرک پس
نه مقاربت بعضو مقدور باشد نه مباعدت از آن او مرخیة یا مادهٔ مرخی و سست کننده است
که منع کند عضلات را از مطاوعت در حرکات ارادیه پس مقدور نباشد عضو مسترخی را انضمام
بعضو دیگر یا بالطبع او اثر قرحه یا اثر قرحه است و ظاهر ست که گاهی اندمال جراحت نوعی
اتفاق می افتد که فساد در وضع می آرد و منع مقاربت و مباعدت مینماید و این در سداوات

قرحهٔ جشن اعلی الاکثر الاتفاق میشود که پلک متقلص میگردد و بر پلک اسفل فراهم نمی آید او جفاف خلط یا
خشک شدن خلط است در مفصل و منع او عضو را از انبساط و انقباض بدیهی ست او تحجر یا سخت
شدن خلط است در مفصل و فرق در جفاف و تحجر انست که سبب جفاف حرارت میباشد زیرا که خشک شدن
شی را افنای اجزای رقیقهٔ رطبه لازم ست بخلاف تحجر و سخت شدن که سببش عام ست حرارت بود
یا برودت پس تحجر عام باشد و جفاف خاص و در بعض نسخه بحرف عاطفه فقط بحرف تنویع مرقوم ست
و برین تقدیر و تحجر یا عطف تفسیری جفاف میشود او حرکة مفرطة یا حرکت مفرط ست که غیر طبیعی
باشد باحداث مس یا تحریک فضول و ریح و غیر آن انسا د وضع نماید تنبیه این همه که ذکر شد
اسباب فساد وضع عارضی ست و فساد وضع مولودی نیز میباشد از اسباب سطونتها بچه در بعض
اطفال مشهود میشود که بعض اصابع ملتصق میباشد یا بعض دیگر با اجزا اسباب مرض الترکیب تمام شد
الکنون شروع مینماید در بیان اسباب تفرق الاتصال که قسم سومی از امراض مفرد ست چنانچه گفت و اما اسباب
تفرق الاتصال اما سببهای تفرق اتصال اجزای عضو دو گونه است لهذا میگوید فهی اما من داخل
پس آن اسباب یا از داخل بدن ست مثل خلط اکال یعنی ماده خورنده که بنا بر حدت عضو را
بخورد و تفرق در اجزایش افگند کما فی بعض الجذام او محرق یا خلط سوزنده که بر عضوی غالب
شود و اتصال آنرا متفرق گرداند چنانچه در ذوسنطاریای کبدی مشهود میشود که اجزای جگر متفرق
شده همراه برازی برآید قطعه قطعه بنا بر حدت و احراق ماده او لادغ یا خلط گزنده که جدا کند بعض اجزا
را از بعض و لادغ درین محل بدال مهمله و غین معجمه انسب ست زیرا که اگر بذال معجمه و عین مهمله خوانند
مرادف محرق میشود و ذکر او جدا فائده نمی بخشد او صادع یا خلط شگافنده یا لبس که از شدت یبوست
تفرق اتصال نماید نظیر وی بحروف تشقق ست از یبوست اخلاط او امتلاء ممدد یا امتلای ممدد
کشنده که مودی بتفرق اتصال گردد و اسباب امتلای مذکور بسیار ست یکی ریح که از شدت
و کثرت مقدار ممتلی و ممتد سازد عضو را و متفرق نماید اجزای آنرا چنانچه در فتق می افتد دوم خلط
مرطب بود یا مییبس و حصول تفرق از امتلای خلط مرطب بنا بر ارخای رباطات عضو و تهیه وی
مر انزلاق راست و از خلط مییبس بنا بر تخفیف سوم شدت حرکت دافعه است حرکتی که خارج از مجرا
طبیعی باشد و عضو متحمل آن نشود و از امتلای مدفوعه کثیر تفرق در اجزایش پدید آید چهارم حر

برانست خواه حرکت عنیف بود یا غیر عنیف زیرا که حرکت بالذات بنا بر سخن مزید حجم محسوس
میگردد و تخلخل در جوهر عضو حادث می افگند و بتفریق اجزائش می انجامد تحجم صیاح وحدوث تفرق
از وی بنا بر تمدید اعصابیست که استلا احتباس بخار را واجب میکند لان العصبة تحتمل لا نجرة واما من خارج
یا اسباب تفرق از خارج اند کالقطع بالسیف چون بریدن بشمشیر والمد بالحبل و کشیدن بریسمان
والاحراق بالنار و سوختن بآتش و امثال ذلک و مانند این هرچه موجب تفرق میگردد چون
رض و نهش و حمل ثقال بعد از آن تنبیه چون از اسباب مرضیه فارغ شد شروع میکند در علامات

الفصل الرابع فی العلامات الدالة علی احوال بدن الانسان من جهة المزاج

فصل چهارم از مقالهٔ سوم ثابت ست در بیان نشانها که دلالت دارند بر احوال تن آدمی از روی
مزاج و آنها اقسام اند چنانچه بیان میشود و درینجا معنی علامت گفته آید بدانکه علامت در صناعت
چیزی است که استدلال کرده شود از وی بر حالتی از حالات بدن چون صحت یا مرض یا حالات
متوسط و در عرف اطبا علامت و دلیل و عرض هر سه متقارب اند در معنی لیکن قرشی گفته که نزد
محققان علامت اعم از دلیل ست و این هر دو عام تر از عرض اند زیرا که اینها هم صحت را میباشند و هم مرض را
بخلاف عرض که نمی باشد مگر مرض را و اطبا گفته اند که عرض نسبت با طبیب دلیل ست زیرا که وی استدلال
میکند از آن بر حالت بدنیه و نسبت بمریض عرض ست زیرا که عارض مریض می گشته و بدانکه علامت
دو گونه است یکی آنکه در وی و حالت واسطه نبود و مثالش نافض ست زیرا که وی نشان
حمی ست که ماده اش خارج عروق عفن شده و ظاهر ست که در استدلال لزوم بر حملے مذکوره مسطور
نیست هم چنان سایر علامات دال بر حالت نظایر وی ست دوم آنکه بین العلامة والحالة واسطه
باشد و نظیر او علامت ست که دلالت کند بر علامتی که دال بر حالت باشد چون ظهور بردو
قشعریره که علامت نافض ست پس در بردو حمای نافض واسطه بود که نزد اکثر دلایل بسیار ست
و باید دانست که دلالت علامت بر حالات سه گونه است یکی آنکه بر حالت ماضیه دلالت کند
و مثال وی نداوت بدن مع ضعف و انخفاض نبض ست که استدلال می کنند از آن بر آنکه
مریض را عرق آمده بود و این را تذکره خوانند زیرا که یاد میدهانند حالت گذشته را

دوم آنکہ بر حالت حالیہ موجودہ دلالت کند نظیر وی استدلال بنبض و دیگر علامات سیت لہ حال حاضر
واین را دال نامند و بدانند کہ اگرچہ ہر سہ قسم علامت دال ست لیکن ز آنکہ قسم اول و قسم ثالث
باسمی مخصوص بود قسم ثانی را باسم عام مسمی ساختند سوم آنکہ بر حالت مستقبلہ دلالت کند و مثال
او استدلال باختلاج لب زیرین ست بر آنکہ قی حادث میشود و این را تقدمۃ المعرفۃ گویند و سابق
العلم خوانند و اخبار طبیب را بر حدوث حال آیندہ تقدمۃ الانذار نامند مطلقا و گاہی انذار را باخبار
امر مذموم مخصوص دارند و باخبار امر محمود لبشارت اطلاق نمایند و ازین علامات بعضی مفید
طبیب راست بنا بر ظہور حذاقت وی و بعضی مریض راست بنا بر اطلاع او بر حال خویش و بعضی
ہر دو راست و چون نشانہای مزاجیہ متنوع بود میگوید وہی علی اربعۃ اقسام و آن یعنی نشانہای
دال بر حال بدن از روی مزاج بر انواع ست و ہر یکے را ذکر میکند چنانچہ میاید منہا الملمس یعنی از ان
اقسام ملمس ست فان انفعال اللامس المعتدل عنہ بالتسخین فی البلاد المعتدلۃ الہواء دل علی
الحرارۃ پس اگر منفعل میشود لامسہ معتدل المزاج از لمس بتسخین و حرارت در شہرہای معتدل
الہواء دلالت کند بر حرارت و قید لامس معتدل المزاج بہر آن نمودیم کہ لامسہ غیر معتدل از
اعتبار ساقط ست و درک وی مفید نہ و کذلک فائدہ قول مولف کہ حصول آن را بشہر معتدل مخصوص
داشتہ ظاہر ست کہ در بلدۂ شدید الحر ملمس سرد ہم بان نیز گرم مینماید و ہذا لایکون دلیلا علی الحرارۃ المزاجیۃ
واذا انفعل عنہ بالتبرید دل علی البرودۃ و اگر منفعل شود لامسہ از لمس بتبرید و سردی دلالت
میکند بر سردی وان اسلاسہ دل علی الرطوبۃ و اگر لامسہ لین و نرم درک کند لمس را دلالت میکند
بر تری وان استصلابہ دل علی الیبوسۃ و اگر صلب و سخت دریابد لامسہ ملمس را دلالت میکند بر خشکی وان لم
ینفعل عنہ دل علی الاعتدال و اگر منفعل نگردد لامس از لمس یعنی بکیفیتی از کیفیات اربعہ حس
نکند بلکہ معتدل یابد دلالت میکند بر اعتدال و در ہمہ جا ہمان سخن کہ گذشت از اعتدال مزاج
لامس و اعتدال بلد ملحوظ باید داشت و اعتدال ہوا نیز شرط ست کما لا یخفی فائدہ بدانند کہ در
بودن رطوبت و یبوست محسوسین و بدن بدر رطوبت و یبوست مزاجیہ شرط نیست کہ ملموس اعتدال
حرارت یا برودت باشد چہ ممکن ست کہ جسم فی نفسہ یابس بود و بنا بر حرارت مزاجی لینت
دران پیدا باشد زیرا کہ حرارت طبیعی تلیین جسم تست و ہمچنان میتواند کہ جسم فی ذاتہ رطب بود

وبنابر برودت مزاج صلب نماید زیرا که تصلب از نشان برودت ست و نظیرش برف ست که از انجماد
رطوبت مزاجی یابس محسوس میشود پس جهت تحقق این دو کیفیت اعتدال ملموس در حرارت و برودت
لازم باشد و اگر گویند احساس انفعال لامسه است از محسوس پس بالضرور لازم آید که محسوس فاعل
باشد و حال آنکه رطوبت و یبوست از کیفیات منفعله اند گوئیم جواب این در ارکان گذشت قطعاً فهما
که مبنی لاطباست و صاحب نفیسی درین محل نوشته حق آن ست که رطوبت و یبوست از کیفیات
محسوسه ملموسه اند نه آنکه رطوبت سهولت تشکل ست و یبوست عسر التشکل بلکه سهولت تشکل و عسر
آن از لوازم کیفیات مذکوره است و تفسیر این دو کیفیت بلوازم آنها نوعیست از تجوز فافهم و
طریق اصح در معرفت حال از ملمس همین ست که مؤلف گفته و بعضی برانند که معرفت ملمس محتاج قوت لامسه
ملموس معتدل ست هرگاه لامس معتدل از حال ملمس شخص معتدل ماهو خواهد بود و دیگر ملموسها را بر آن
قیاس خواهد کرد و هر کدام که در کیفیتی از کیفیات خارج خواهد بود حکم خواهد کرد که فلان کیفیت غالب
ست و این طریق صحیح ست بشرطیکه کیفیت ملموس معتدل در ذهن لامس ثبت لمس ملمسهای دیگر مستحضر
باشد ومنها اللحم والشحم و بعضی ازان دال بر حال از روی مزاج گوشت و پیه است فان اللحم الاحمر
کان کثیرا دل علی الحرارة والرطوبة پس بدرستیکه گوشت سرخ اگر باشد بسیار دلالت کند بر گرمی و تری
مزاج زیرا که سبب مادی لحم خون متین ست و شک نیست که خون حار رطب ست انعقاد سبب
فاعلی او حرارت معتدل ست زیرا که از تاثیر حرارت در خون اجزای لطیف وی تحلیل و تبخیر یابند
و باقی منعقد و متصلب میگردد و ظاهر ست که چون سبب فاعلی حار باشد و هم سبب مادی حار غیر مفرط
پس مسبب بطریق اولی حار خواهد بود و لهذا در ابدان گرم و تر گوشت بیشتر میباشد و در یابس
کمتر و یکون هناک تلزز و میباشد درینجا سختی یعنی هرگاه گوشت سرخ افزون تر باشد لزجی و سختی
در وی لازم ست وان کان یسیرا و اگر باشد گوشت سرخ کمتر و پس هناک شحم کثیر و نباشد آنجا پیه بسیار
دل علی الیبس والحرارة دلالت میکند بر خشکی و گرمی یعنی بودن گوشت اندک و مع ذلک پیه بسیار
نبودن نشان گرمی و خشکی ست بنابر عدم مادهٔ مرطبه و وجود علت حاره واما الشحم والسمین فیدلان
علی البرودة والرطوبة اما الشحم و سمین پس هر دو دلالت دارند بر سردی و تری دلیل ..
تر لحم باشد درینجا استرخا و سستی در گوشت بنابر رطوبت شحم

وسمین دباید دانست که سبب مادی شحم وسمین رطوبت ومائیت خون ست وسبب فاعلی انها برودت لهذا باعضای سرد بیشتر می باشد چنانچه در تشریح اعضا گفته شد مع وجه تولد شحم برقلب که حارست وسمین اجزای دهنیه ذی تمایز ست که بالای گوشت محسوس مے شود انتباه استدلال بکثرت شحم وسمین بر رطوبت مزاجی در صورتیست که با دیگر شواهد یار بود چون ضیق عروق وقلت خون وخاصه آنست که صاحبش را وقت جوع ضعف می افتد وچون بدون این چیزها باشد دلالت نکند بر مزاج طبیعی بلکه دلیل مزاج مکتسبی ست وقلته السمین والشحم تدل علے الحرارة وکمی سمین وپیه دلالت میکند برگرمی زیرا که حرارت بنابر تذویب مانع تکون اینهاست وی یبس لازم قلت اینان بود است لنقصان المادة الرطبة وکثرة اللحم مع کثرة الشحم تدل علی افراط الرطوبة ولبسیاری گوشت بالبسیاری پیه دلالت میکند برلبسیاری تری بنابر وفور مادتین رطبتین که لحم وشحم ست ومنها احوال الشعر وبعضے ازان اقسام دال بر حال اند دی مزاج احوال موست وکیفیت تولد شعر در تشریح اعضا گذشت فسرعة نباته تدل علی الیبس پس سرعت روئیدن موی دلالت میکند برخشکی مزاج زیرا که سرعت نبات او از کثرت مادهٔ ویست که اجزاء دخانیه باشد وظاهرست که بی یبوست تکون نگیرد واگر نبات شعر با سرعت بود بغایت دلیل آن باشد که حرارت کثیر با یبوست یار ست وکثرته تدل علی الحرارة ولبسیاری موی دلالت میکند برگرمی مزاج بنابرآنکه کثرت بی وفور دخانیت نباشد وحصول ادخنه متوفره بدون قوة فاعلیه ‌ٔوی که حرارت ست صورت نه بندد وقلته تدل علی الرطوبة وکمی موی دلالت میکند برتری مزاج زیرا که تری مانع انعقادست وباز میدارد بعض بخار دخانی را از متصل شدن ببعض وبودن قلت شعر دلیل رطوبت بر تقدیریست که مادهٔ تکون موی موجود لیکن چه آنجا که ماده موجود نبود دلائل فقدان ماده پیدا باشد قلت موی از عدم ماده خواهد بود نه از رطوبت مزاجی وغلظته تدل علی کثرة الدخانیة وغلظت وآگندی موی دلالت میکند بر لبسیاری دخانیت یعنی اجزاء دخانیه که مادهٔ ویست وگذشت که تکثیر اجزاء مذکور کار حرارت ست پس غلظت دلیل حرارت نیز باشد اگر گویند میتواند که سبب غلظت وسعت مسام بود نه کثرت ماده گوئیم توسع مسام موجب تحلیل ماده ومانع تکون شعر ست وبرتقدیر اگر با وسعت مسام غلظت در موی باشد از کثرت مفرط ماده خواهد بود پس در هر صورت علت غلظت کثرت ماده با حدت

لا غیر ورقته تدل علی قلتها ورقت وباریکی موی دلالت میکند بر قلت بخارات و چون از ضد اسباب
غلظت پیدا است و قلت حرارت لازم این دانند لما ذکر وجعودته تدل علی الحرارة والیبس و انبوهی
وژولیدگی موی دلالت میکند بر گرمی و خشکی زیراکه از شان حرارت تجعید است و وے مستلزم
تجعید باشد وکذلک از شان یبوست تکثیر مواد دخانیه ارضیه است و این نیز موجب تجعید میباشد
پس گرمی و خشکی هر دو علت جعودت اند و میتوان گفت که موجب جعودت التوائی نقب مسلم باشد و فرق
درین و در اولین آنست که انچه از التوائی مسام باشد اصلا در وی تغیر پدید نیاید یعنی بر یک
وتیره باشد چه در جوانی و چه در پیری بخلاف اولین یعنی چه از حرارت و یبس بود که متغیر میگردد و بتغیر
مزاج حسب الانسان چنانچه مشهور است که در پیری زائل میگردد جعودتی که در جوانی بود وسبوطته
تدل علی ضد ذلک راستی و همواری موی دلالت میکند بر ضد انچه در جعودت گذشت یعنی بر
برودت و رطوبت زیراکه حدوث سبوطت از کثرت مائیت است چنانچه در انجیر که در جای گرم
روئیده مرئی است که راست و دراز میباشند و بدانند که در بعض نسخه های قانونچه از ذکر سبوطت
واقع است و بر تقدیر صحت آن تخیل که بنا بر توضیح حال سبوطت از ضدش که جعودت است
خواهد بود وسواده علی الحرارة و سیاهی موی دلالت میکند بر حرارت و یبوست نیز زیراکه گفته شد که
تکون شعر از بخار دخانی است و وی سیاه است پس هر چون که حرارت و خشکی بیشتر باشد حال
سیاه تر خواهد بود وبیاضه علی البرودة وصهوبته مرای دلالت میکند بر برودت زیراکه نشان غلبه
بلغم باشد و صهوبت نوعی است متوسط میان حمرت و شقرت که مایل بود به سیاهی وشقرته وحمرته
علی القرب من الاعتدال و شقرت یعنی رنگی که زردی مایل باندک سرخی باشد و حمرت یعنی
سرخی خالص این هر دو در موی دلیل قرب اعتدال مزاج بود و بلفظ تدل از سوا انجا ذکر
مخدوش نیست و ظاهر آنست که اگر حرارت غالب بود سوی تحیر میکند و اگر ناقص باشد سپیدی میماند اگر
معتدل است و حرارت و برودت تحیر سیاه و یا تغیر با الوان متوسط دیگر چون حمرت و غیره است
در پیری واقع نمیشود لکن لا یخفی وبیاضه یدل الا علی البرودة والرطوبة و سپیدی موی دلالت
میکند بر برودت و تری چنانچه در پیری شیخوخیه بنا بر ضعف حرارت بلغم غلبه میکند و لون بلغم تحرا
نیز سفید میگردد انچه بلغمی بود و سبب شیب طبیعی نزد ارسطاطالیس همین است و جالینوس

میگوید سبب شیب طبیعی تکرج ست یعنی مادهٔ شعری هرگاه که بردی بارد میشود حرارت احراق وی نمیکند چنانچه باید و کذلک نمیتواند که آنرا بسرعت دفع نماید بسوی مسام پس مادهٔ وی دیر تر در آنجا متعفن میگردد و گره می بندد و گره بستن را بتازی تکرج گویند و آن سپیدی ست که بر روی اشیاء رطوبتناک در هوای تر می بندد بنابر عفونت بعضی میگویند که چون بنابر غلبهٔ برد و رطوبت بخارات مائیه مستولی میگردند بر دخان بواسطهٔ ضعف حرارت از تحلیل آنها پس بالضرور ابخرهٔ مذکور منجمد می شوند از برد عند ظاهر بدن و سپیدی نماید و نیز وی سپید شدن سر که است دال است علی النبس و یا بر خشکی یعنی سپیدی موی یا دلیل بر برودت و رطوبت ست یا دلیل یبوست شدید زیرا که عند غلبهٔ یبوست رطوبت تحلیل میشود و تخلخل در شعر می افتد و هوا در آن مسامی در آید پس بالضرور سپیدی میگراید چنانچه در نباتات مشهور است که چون خشک شود سپیدی گردد و مقرر شده که تداخل هوا در اشیا باعث تبیض ست و این بیاض که موجبش خشکی بود عقب امراض مجففه پدید می آید و در تابعین اکثر دیده شد که موهای ایشان سفید گشته و باز هرگاه طبیعت بحالت اصلی آمده سپیدی از موی زائل شده و لسیاهی عود کرده یا بعد سقوط آن موی سپید موی سیاه رویده این در نباتات نیز مرعی ست که بعد جفاف باز رطب میگردد ما شیب طبیعی که نه از اسباب عارضی باشد تعبد طهور ش لی ستراو بسواد می السیت و آنچه بعض مردم درین مقدمه بیانی کنند مزخرفات محض ست اعتبار را نشاید بخاتمه باید دانست که بلاد و ساکنان را در شعر نیز دخل ست پس حکم از جهت موی بر احوال بدن نظر بدینها نموده باید کرد مثلا شقرت که از نشان اعتدال درحق سکان غیر زنج ست زیرا که در زنج لون موی زنگیان بجز سیاه نبود کذلک در صقالب که سپیدی موی طبیعیه باشندگان آنجا ست جهت دریافت حرارت مزاج سیاهی در موی توقع نتوان نمود همچنان کثرت شعر در صبی دلیل سوداویت مزاج او نباشد بالفعل بلکه منذر بود بآنکه در شیخوخت مزاجش بسوداویت میل خواهد کرد بخلاف کثرت شعر در شیخوخت که دلیل سوداویت مزاج او باشد بالفعل لان مزاج الشیخ یابس بالطبع یا کثرت موی در صبی بنابر قوت حرارت و قلت رطوبت ست و ظاهر ست که هر چون که در سن خواهد فزود نقصان در رطوبت روی خواهد نمود و نقص رطوبت مستلزم کثرت سوداست کما لا یخفی پس کثرت

موی درین سن خبر دهنده باشد از سوداویت آینده در مزاج نه بر سوداویت حالیه ومنها لون البدن
و بعضی از اقسام دال بر حال اندرونی مزاج رنگ بدن ست فبیاضه یدل علی قلة الحرارة پس
سپیدی رنگ دلالت میکند بر کمی حرارت یعنی بر سردی زیرا که برودت موجب قلت تولد
خون و صفرا و سوداست و مع ذلک آنچه متولد میشود از خون در مزاج بارد بنابر غلظت قوام
غائر میباشد در بدن و متحرک شده بظاهر بدن نمیگراید تا او را منصبغ گرداند پس بالضرور بیاض
اصلی در جلد بروز مینماید و در بحث اعضا گذشت که اعضای اصلی همه سپید اند جلد که منجمله
ست عصبانی بدستور اعضای مذکور این نیز ابیض ست علت حقیقی بیاض جلد همین ست
و گاهی بیض جلد از غلبهٔ بلغم هم میشود و فرق درین دو در بیاض حقیقی آنست که بیاض بلغمی را
ترهل و نرمی و نداوت در جلد و شدت ظهور برودت در لمس لازم ست بخلاف بیاض حقیقی
و ایضاً آثار قلت اخلاط لازمهٔ حقیقی ست و کمودته یدل علی کثرتها و کمودت لون بدن دلالت
میکند بر بسیاری حرارت بدانکه کمودت تیرگیست که سیاهی اندک آمیخته باشد و شارح نیز درین
قول کمودت را دلیل حرارت ساخته خلاف قول شیخ واقع ست زیرا که در قانون مرقوم ست
الکمودة دلیل علی شدة البرد مگر آنکه نظر بقاعده که گفته اند الحرارة القویة تدل علی البرودة توفیق بین
القولین نموده آید و میتواند که در اسباب کمودت مخالفت کرده باشد از شیخ حقیقة سبب کمودت نزد
شیخ قلت خون ست و مع ذلک جمود آن هم قلیل و متحیل شد بعض بسوداء و مراد از جمود بستن خون ست در عروق
سوانی زیرا که اگر در عروق کبار سیلان بجاد نماید بنابر غائر بودن سبب بیاض خواهد شد چنانچه در بیاض
گذشت نه سبب کمودت و حمرته تدل علی کثرة الدم والحرارة و سرخی لون بدن دلالت میکند بر بسیاری
خون و گرمی و این ظاهر ست اما در بعض نسخهای قانونچه حضرت بجای حمرت مرقوم ست و بر تقدیر
تصحیح آن دلالت وی بر حرارت قلب ظاهر ست زیرا که خضرت را سبب حقیقی جمود خون و میلش
بسواد مانست مع مخالطت بلغم با خون مذکور و مقرر شده که تجمید فعل برودت ست مگر آنکه
توجیهی که در کمودت گذشت درینجا هم نموده آید درینصورت بنابر قول مؤلف که کمودت را دلیل
حرارت گفته ظن غالب آنست که خضرت را هم دلیل حرارت ساخته باشد والغیب عند الله
سبحانه و صفرته و شقرته تدلان علی افراط الحرارة و زردی لون بدن و شقرت او دلالت میکند

این هر دو را بر افراط گرمی و دلیل بودن صفرت بر حرارت ظاهرست زیراکه نشان کثرت صفراست
و صفرا چون بسیار شود رنگ او برنگ خون و جلد غالب می آید و کذلک شقرت که حدوث آن
از خون رقیق مراری ست بی حرارت نمیتواند شد اما گاه باشد که بنابر قلت خون صفرت پدید آید
چنانچه در ناقهان مشهود ست و درین صورت نشان افراط حرارت نباشد کما لا یخفی و فرق بین الصفرتین
آنست که صفرت اولی با اشراق بود و دیگر آثار حرارت پیدا باشد بخلاف ثانی که از تیها هیچ در وی نبود
و آثار قلت خون و وجود نقاهت پیدا باشد و سواده علی الحرارة و سیاهی لون دلالت میکند بر گرمی
و لفظ یدل درینجا مذکور نیست واللون الباذنجانی یدل علی البرودة والیبوسة و رنگ باذنجانی
دلالت میکند بر سردی و خشکی و باذنجانی سیاهی مخلوط بکبودی را گویند و سبب جمود خون ست
و ظاهرست که فاعل جمود بجز برد نباشد والجصی علی البرد و جصی دلالت میکند بر سردی و بلغمیت
زیراکه جصی عبارت ست از بیاض که مع زرقت اندک باشد و از نشان بلغم احداث بیاض
است و از نشان برد تجمید والرصاصی علی البرودة والرطوبة و لون رصاصی دلالت می کند
بر سردی و تری مع سوادیت زیراکه رصاصی سپیدی ست که اندک سبزی داشته باشد مع
سواد قلیل پس بیاض تابع لون بلغم باشد و خضرت از جمود خون و میل وی بسواد پس تحقق
شد که علت لون مذکور مادهٔ بلغم ست مع یبوست قلیل سوداوی و چون درین لون یبوست
را دخل بود و در بعض نسخه بجاست رطوبت یبوست مکتوب شده و لفظ یدل درین دو جا که بعد
جصی و رصاصی باشد محذوف ست اکنون بعض الوان که شوکت ذکر آن نکرده گفته میشود و آن
ادمت ست و عاجی اما ادمت که سمرت نیز خوانده ترجمهٔ وی گندم رنگ ست و آن دو نوع
است یکی آنکه با اشراق بود و وی دلیل حرارت باشد دوم آنکه با کدورت بود و غیر مشرق
باشد و وی دلیل برودت باشد علت اول دلیل احتراق اخلاط ست و علت ثانی جمود خون ست
اما عاجی که سپید لیست مع زردی اندک دلالت میکند بر سردی و بلغم مع مرار قلیل و در وجه کیفیت
اجتماع بلغم با مرار دو وجه گفته اند یکی آنکه بسا باشد که مجرای مرارة تنگ بود و بدان سبب نفوذ صفرا
در وی کمتر شود و برنگی در خون آمیزد با وجود آنکه مزاج بارد بلغمی باشد دوم آنکه میتواند که مزاج بلغمی بود
مع ذلک غذایه که سریع الاستحالة الی الصفرا باشد خورده شوند پس مرار متولد میشود و کثرت او با برودت

بلغمی جمع آید فائدہ این همه دلائل با اینکه گفته شد بنا بر اکثریه است و گرنه تغییر لون بسبب کبد و طحال و معده و جز آن نیز واقع میشود کما لا یخفی اما آنچه از کبد بود بصفرت و بیاض می گراید و وجه صفرت ضعف خون ست که لازمهٔ سوء مزاج و ضعف جگر ست و وجه بیاض استیلاء رطوبات مائیه و بلغمیه است و استرداد لون جلد بر اصل خویش بنا بر قلت خون که علت صبغ ست و آنچه از طحال بود بصفرت و سواد میگراید و وجه صفرت قلت تولد دم ست بنا بر فساد طحال و وجه سواد استیلاء سودا ست و آنچه از معده بود تغیرش نیز مثابه بحال جگر بصفرت و بیاض باشد لیکن بیاض در امراض معده اکثر باشد و صفرت در امراض جگر و هیجان در اعلال دیگر مرئیست که تغیر در لون میشود چنانچه بوا سیر که مصفر و مخضر لون ست و قس علیه الآخر و استدلال از رنگ زبان بر مزاج اتر بعه و جگر قوی تر ست و از رنگ چشم بر مزاج دماغ صحیح تر گاه باشد که در مرض واحد اختلاف لون در دو عضو پدید آید مثلاً زبان سپید نماید و لشره و جبه با تمام بدن به سیاهی یا سپیدی و زردی گراید چنانچه در بعض یرقان میشود و در تحقیقش گفته اند که میتواند که مجرای مرارہ که بسوی امعاست منسد شود و بدان سبب صفرا مستفرغ نگردد و بخون آمیزد و بدن را زرد کند بنا بر عدم انصباب صفرا بامعا برودت در معده و امعا افتد و مزاج انها سرد شود و بلغم در انها بیشتر تولد کند و بنا بر محاذات زبان را سپید گرداند پس رنگ وجه با تمام بدن زرد باشد و رنگ زبان سپید و همین سان میتواند که در یرقان اسود نیز زبان سپید گردد بنا بر کثرت تولد بلغم در معده و امعا بهر سبب که باشد

الفصل الخامس فی العلامات الدالة علی احوال البدن من جهة الاخلاط

فصل پنجم از مقالهٔ سیوم ثابت ست در نشانها که دلالت دارند بر احوال بدن از روی اخلاط اما غلبة الدم فیدل علیها ثقل الراس اما غلبهٔ خون پس دلالت میکند بران گرانی سر و التمطی و جمیازه و التثاوب و خمیازه و النعاس و غنودگی و کدورة الحواس و کندی حسها و البلادة و کندی فکر و حلاوة الفم و شیرینی دهان و حمرة اللون و اللسان و سرخی رنگ بدن و زبان و ظهور الدمامیل و البثور و پدید آمدن دملها و بثرها و سیلان الدم من المواضع السهلة الانصداع و سیلان خون از جاهای که تر دد بیشگاف پذیرند مثل بینی و لثه و جز آن فائده لازم غلبهٔ خون ست که ثقل در بدن محسوس شود زیرا که خون در بدن بیشتر ستة و تواشیں مع ذلک غلیظ تر لیکن ہر گاه زیاده از مقدار شود

گرانی میکند بر اعضا و وجه دیگر آنکه کثرت خون حرارت غریزی را پوشیده می سازد و بدان سبب حرارت
ضعیف میگردد و حمل بدن چنانچه میباید نمیتواند کرد و بالضرور ثقل محسوس میشود و دیگر آنکه از
کثرت خون رطوبت در دماغ و اعصاب می افزاید از آنکه رطوبت مضعف حرکت است افعال
حرکت بدن بر روح و اعصاب تعسر می نماید و عام ست که کثرت در دم حقیقیه باشد یا از سبب
حرارت غلیانی جوش زده کثیر المقدار شود و مراد ازین کثرت کثرت ناطبیعی که بخواهش طبع بود و
با غذای اعضا نشاید زیرا که اگر وفور خون بمقتضای طبیعت بود و بنا بر صلاح قوام مرغوب تمام اعضا
باشد باعث خوبی و رونق بدن میشود نه موجب ثقل کما لا یخفی و بدانند که عند کثرت ناطبیعی بیشتر ثقل
در سر محسوس میشود لهذا مؤلف بهمان اکتفا نموده اما در بعض نسخه ثقل البدن والرأس مسطور ست
و بر تقدیر صحت وضوح این بدیهی ست و وجه فزونی ثقل در سر آنست که وی ذی تجاویف ست
و صعود ابخره بروی پیوسته میشود پس هرگاه کثرت در خون شود ظاهر ست که بنا بر حرارت تصاعد
بخار فزون تر خواهد شد و از آنجا که بخار مذکور بنا بر غلظ ماده میل بغلظت دارد و در تجاویف سر بدستور
تجاویف موجود ست تمکن ابخره فزون تر و دیر تر میشود و در اینجا بالضرور ثقل بیشتر محسوس میگردد
مگر آنکه صفرا با خون آمیخته باشد که درین صورت بنا بر لطافت بخار ثقل در سر بنسبت ثقل
امتلاء دموی محض کمتر میباشد و هر چون که بود گرانی سر نظر بگرانی بدن بیشتر میباشد و در اصول
عینین و در صدغین نسبت بدیگر اجزای سر فزون تر مینماید و وجه کثرت احساس ثقل در اصل
عینین آنست که اعصاب آلیه بدین سو نزدیک تر اند و با رواح کثیر مشتمل و از افضای مجوف ممتد
شده اند بدین جانب و بدین سبب میل ابخره بدین طرف اکثر ست و عصب و روح انجا منفعل تر گفته
که هر چند در روح و عصب رطوبت بیشتر باشد حمل عضو دشوار تر میگردد و وجه کثرت ثقل در صدغین
آنست که اکثر عروق صاعده ازین دو جهت می بر آیند و اجتماع عروق مملو بدم در موضع واحد
لامحال باعث احساس ثقل میشود و عند کثرت دم اما سبب تمطی امتلای عضلات بدن ست از بخار
و تحرک طبیعت بر دفعش و آن حالتی ست که مضطرب میسازد انسان را و دیگر حیوانات را بمد
اعضا و سبب تثاوب امتلای عضلات فکین و تحرک طبع بفتح فم جهت دفعش و وی خمیازه است
علی الاصح و سبب نعاس کدورت حواس و بلادت فکر صعود ابخرهٔ غلیظهٔ دمویه بر سر و ظاهر ست

اگر مادهٔ انهم اسباب خلط دمویست و دیگر دلائل بدستور باهرست که از خواص خلط مسطورست و
از انکه زبان سخیف و تخلل کثیر العروق ست ظهور حمرت بیشتر در روی میشود و کذلک دیگر الوان لهذا
تا لون آنرا بانفراده ذکر کرده و دلائل دیگر که بر خلط دم گواهی دهد و مؤانت ذکر آن نکرده بنا بر تحرج
بسیارست از ان جمله یکی مزاج ست که حار رطب بود چه در چنین مزاج زود تر خون فزودن تر میگردد
و دیگر تقدم تدابیر سالف ست که خون افزا بود چون ادمان تناول لحوم و مانند آن و دیگر فصل
سال ست چون ربیع که خاصهٔ او تحریک مواد و تولید خون ست دیگر سن ست و آن سن فتی
شباب زیرا که درین عمر امراض خونی اکثر افتد دیگر عادت ست یعنی معتاد بودن با مثل این خون
و دیگر بعد عهد ست بفصد خصوصاً کسیکه تولد خون دروی بسیار بود دیگر رویت چیزهای سرخ ست در خواب زیرا که
مقرر شده که روح متکیف میشود بلون خلط غالب پس هرچه در پیش قوت حس مشتبح میگردد بسان
لون مینماید و اگر رسوخ کیفیت در روح قوی تر باشد در بیداری نیز تخیلات بهمان سان متخیل
میگردد و دیگر امتلای نبض و حمرت بول هست فائده آنچه از علامات غلبهٔ خون گفته شد بعضی ازینها
خاصه اند و بعضی ازینها غیر خاصه و ظهور قلت و کثرت آثار مذکوره بنا بر قلت و کثرت ماده است
و کذلک خفت و شدت آنها و مع ذلک جهت ظاهر شدن هر علامت ارتفاع مانع ظهور آن لازم
مثلا حمرت نشان خون ست اما بشرطیکه خون بسبب غلظت میل بغور بدن نکرده باشد زیرا که بسیار
باشد که فساد خون بود و اثر آن بر بدن در روی پدید نیاید لما قلنا و همچنان دیگر جا و این سخن در علامات
سائر اخلاط باید داشت و آنجا که تخالف در علامات افتد بقرائن دیگر تنقیح کرده حکم
باید کرد و علامات خاصه از دست نباید داد و از علامات یک خلط آنچه بدیگر اخلاط اشتراک
ندارد همان خاصه ولیست زیرا که خاصهٔ شیء همانست که در غیر وی یافته نشود و منع مانع
ظهور خاصه از خاصگی بر نمی آرد کما لا یخفی و هرگاه غلبهٔ دو دو خلط یا در زیاده ازان افتد از
اجتماع آثار مخصوصه بهر واحد توان یافت و اما غلبة البلغم فیستدل علیها ببیاض اللون والترهل ولین
اللمس وبرودته وکثرة الریق وقلة العطش الا اذا خالطه الملح او حموضة الهضم او اختلاط المخاط
وکثرة النوم والبلادة والا زیادة ... [illegible] سپید رنگ سستی
گوشت و نرمی بشره و سردی آن و بسیاری آب دهان و کمی تشنگی مگر آنکه بیایند [illegible]

بلغم ضعف هضم ست و آروغ و بسیاری خواب و کندی فکر اما بیاض لون بنابر غلبهٔ مادهٔ ابیض ست که بلغم باشد لهذا لکت ترهل و لین لمس بنابر رطوبت و بردلمس بسبب برودت اما کثرت ریق بواسطه کثرت لهما عده رطوبات بدن ست بسوی دهن و ایضا کثرت تجلب او از دماغ نیز باشد و عدم جذب معده مر آنرا از یراکه و معده هرگاه رطوبت باشد رطوبات دهن را نمی کشد و گرنه کار اوست که بنابر حرارت پیوسته جذب میکند رطوبت فم را و لشف می سازد و قلت عطش بواسطهٔ برودت در رطوبت ماده ظاهر ست لیکن علی الاطلاق نیست بآنکه شرط ست بدانکه از بلغم شور تشنگی بنا چنانچه خود مولف کنند و مکرر گذشته که علامت ملوحت بلغم آمیزش صفراست در وسے لهذا عطش می آرد ولیکن بدرجهٔ عطش صفراء نمیرسد و خاصیه و لیست که از آب سرد ساکن نگردد و اگر برتشنگی مصابرت کنند و جرعه جرعه آب گرم خورند سکون این پدید مے آید و بدستور اگر بادیان بآب سرد سائیده بنوشانند بخلاف عطش صفراوی که بجز تبرید نفع نمیدهد اما ضعف هضم و اشتهای حامض نیز نشان برودت مادهٔ مرضیه است ذهی البلغم زیرا که جودت هضم از حرارت و اشتهای ترش ضعف هضم را که سبب بلغم باشد لازم لیست تصرف الحرارة ست و مقرر شده که قوی ترین اسباب مرضیت، نشی نقصان تاثیر گرمی ست درو اما کثرت نوم از بهر آنست که بلغم از بهر لزوجت بند می کند مسالک روح نفسانی را و منع مے نماید آنرا از متوجه شدن بر ظاهر بدن و ساکن میدارد در باطن و هذا هو النوم اما بلادت بدا هت معلوم ست که منضر ترین اشیا ذهن را افراط رطوبت مع البرودت و علامات دیگر که مولف ذکر کرده را تحلیل بیاض لون است و نقش بیاض خلط غالب ست و برد مزاج دیگر کسل اعضاست بنا بر ثقل امتلاء مع البرد که منافی حرکت ست و بواسطهٔ رطوبت که مرخی اعصاب ست لهذا استرخای عصب میکند زیرا که قوت اعصاب از یبوست ست خاصه که مع الحرارة بود ازینجا ست که در نفس ثقل معتدبه محسوس نمیشود ولیکن ثقل در بلغم فزون تر از ثقل دم و سودا میباشد لهذا ذکر نا دیگر نبض غیر ست بنابر فرط رطوبت و بطور و دقت اولواسطهٔ برودت دیگر بسن ست و عادت و ثقل

تدبیر تقدم و صناعت در خواب چیزهای سپید چون آب برف و مانند آن دیدن اما مجه اخر

فتدل علیها صفرة اللون والعین و مرارة الفم و خشونة اللسان و یبس الفم و المنخرین و شدة العطش

و ضعف تجرد الطعام و الغثیان و انتشار مرة اما غلبهٔ صفرا پس دلالت میکند بر وی زردی رنگ
بدن و چشم و تلخی دهن و درشتی زبان و زیان و سوزش اطراف و افراط تشنگی و نقصان از رویت طعام
و بهم شدن دل و قراقر یا نفخ. اما صفرت لون و تیپ بنا بر فزونی خلط اصفر است و سوزش
و اما مرارت فم بنا بر تلخی طعم مادهٔ صفرا است و درشتی زبان و خشکی دهن و تخمیر بواسطهٔ حرارت
و یبوست مادهٔ مذکور است و شدت عطش بواسطهٔ قوت حرارت و یبوست که واجب می کند
نقصان رطوبات را پس طبیعت جهت انطفای حرارت و استعمال رطوبت طلب می نماید
آب را و فرق در عطش صفراوی و تشنگی در آثار بلغم گذشت اما ضعف اشتها بنا بر آنست که صفرا
بسبب حرارت سترخی میسازد فم معده را زیرا که در مقدمهٔ کتاب گفته شده که باعث اشتها
انصباب سودا است بر سر معده زیرا چون بارد و عفص و حامض است اجزای فم معده را
فراهم میکند و لذع می نماید و این کیفیت سبب است بجوع و انتصاص یعنی و قتیکه عروق
بلکه معده و غیر اعضا با یکدیگر بسبب خلو امتصاص مینماید آنرا نیز جوع گویند و عروق نیز داخل
تمام وارد چنانچه گفته شد پس حرارت تا طبیعی مبطل جوع باشد لما قلنا و ایضا می تواند که از حرارت
رطوبت نواحی مذاب شده بر سر معده افتد در خاوت و در فم معده احداث می کند و ظاهر است
که چون کثافت اجزای او علت جوع است رخاوت او علت نقصان جوع باشد و از نجاست
که غثیان نیز لازمهٔ مادهٔ صفرا باشد اما قشعریره بنا بر لذع ابخرهٔ حادهٔ صفراوی است و در وی
چنان محسوس میشود که سوزن می خلاند و سببش حدت ماده است و باین نیز فرق توان کرد در
قشعریرهٔ بلغمی و صفراوی و علامات دیگر که در کتاب ضبط یافته از انجمله استماع ازین بولست
بارد و دیگر مرارت است و دیگر سرعت و تواتر نبض دیگر تب صفراوی اصفر یا اخضر دیگر تقدیم
تدابیر صفرا افزا دیگر سن و مزاج و عادت و بلد و فصل و صناعت شاید بودن و در خواب آتش
و مانند آن چیزهای زرد دیدن و اگر ماده غالب تر بود دیده اند که در بیداری نیز همان متخیل
شود و دیگر صبغ بول است بنا بریت و امثال آن را گاه باشد که صفرا بجانب سر یا بطرف
ظاهر اعضا مائل بود و درین صورت صفرت در بول پدید نمی آید لکن آنچه گفته شد از آثار
نسبت بهر عضو بدیهی است که شدت و خفت ظهور آن ورود بنا بر کثرت و قلت تولید باشد

خواهد بود بدان سودا اما علبة السوداء فیدل علیها نحل البدن والموتة وسواد الدم وغلظته وزیادة ظلمة

ولذع المعدة والشهوة الكاذبة والبول الكمد والاسود والاحمر الغليظ وكون البدن اسود واسب

اما زیادتی سودا پس دلالت میکند بروی لاغری وخشکی تن وتیرگی آن وسیاهی خون وغلیظی وی و

فزونی اندیشۂ بیهوده وحدت معده یعنی سر معده واشتهای دروغین وبول تیره وسیاه وتیرگی

غلیظ القوام وبودن بدن سیاه وپر موی اما خشکی بدن بنابر افیت ویبوست ماده است ماده

صفرا هم اگرچه یابس ست لیکن اینقدر خشکی در تن احداث نمیکند بهر آنکه یبوست اکثر

نسبت به یبوست سودا وایضا خون حارست بسبب حرارت تسیل در رطوبات واقع میشه دفع

محل میگردد لما کمودت بدن وسواد وغلظت دم بنابر غلبۂ مادۂ سوداست وهو السوداء آمادی

فکر ووسواس از نشان سوداست بهر آنکه سودا چون بمغز اید بخار ودخان ازوی منتشر میشود در

روح می آمیزد واشراق ونورانیت ویرا مکدر میسازد وبسبب حدات ظلمت وحشت دران می فتد

ونتیجه اش وسواس ست وپوشیده نماند که روح جوهریست نورانی لهذا بواسطۂ مناسبت بنور از نور

وضوء انس وسرور وبسط دروی واقع میشود واز ظلمت وتاریکی حزن وخوف خاصه که ظلمت داخلی باشد که

والم ازوی در قبض وحزن ووحشت میباشد بنابر عدم مناسبت وضدیت که در نور وظلمت ست اما

لذع فم معده واشتهای کاذب بنابر کثرت انصباب سوداست بر سر معده خاصه که سودای

طحالی شدید الحرارة بود زیرا که سودا اگر ردی باشد توجه طبیعت بیشتر بر دفع وی میبود ودر صورت

سودا که در طحال ست اکثر مندفع میگردد وباسعاد کمتر منجذب میشود سوی معده پس رخذب

سودا بجانب معده خلوی او از کثرت ردارت ضروری باشد لما ذکرنا اما سیاهی وکمدی

بول ظاهرست که از لون خلط سودا که بنابر فزونی او پدید آمده وحمرت بول باوجود غلبۂ سودا دلیل

آنست که سودای دموی ست وغلظت بول بنابر غلظت قوام ماده است لیکن تا که نضج تمام

نیافته بول رقیق می برآید وبعد نضج بغلظت میگراید لدفع الطبیعة المادة وبدانند که اگرچه در غلبۂ بلغم هم

بول غلیظ میشود لیکن در غلبۂ سودا غلیظ تر میباشد وسیاهی بدن بنابر فزونی مادۂ مذکورست ودسا

سوی بنابر کثرت دخانیت فائده در بعض نسخها بجای کون لون مرقوم ست بحذف مرکز چه بدین تقدیر معنی

حال ست لیکن برای ازب لفظ کون تقدیر میباید کرد تا معنی درست آید ای لون البدن اسود وکون ازب

دو در صورت اول حاجت بدین تقدیر نیفتد و بود الا در فتح وا زد نال و دیگر سوداء طحور انها
سوداویه است چون بهق اسود و جرب یابس و علل طحال و امثال آن و کذلک سن و عادت
و بلد و فصل و مزاج و تدبیر سالف و صناعت و رویت چیزهاے سیاه در خواب معاون بودن
انتباه علامات اخلاط که گفته شد گاه باشد که همه آن بظهور آید و گاه بعضے آید و بعضے نه و بعضی
از آنها خاصه اند و بعضے غیر خاصه چنانچه در آخر ذکر آثار دم در مقدمه چنین فصل
گذشت با فوائد دیگر

المقالة الرابعة فی النبض و التفسرة و هی تشتمل علی فصول

مقالهٔ چهارم نابت است در بیان نبض و قاروره و آن فصل است هر چند فصل باید دانست که معرفت
نبض و قاروره از اهم مطالب این علم است زیرا که اطلاع بر احوال اعضای باطنی موقوف آن
شده و اکثر امور نبض دال اشیاست بر حال قلب و تفسره بر حال جگر و دیگر اعضا که محل
واقع اند و نبض در اصل لغت حرکت رگ را گویند و در اصطلاح عبارت است از انچه متولد کم
کرده و حقیقت سبب بیاید لا تفسره قاروره را گویند یعنی شیشه که در وی بول انداخته بر طبیب عرض کنند
و آنرا دلیل نیز گویند و اطلاق این لفظ بر بول از قبیل تسمیه حال باسم المحل است و این مقاله
که متضمن ذکر نبض و تفسره است بر دو تعلیم بیان کنم تعلیم اول در نبض و تعلیم ثانی در تفسره و فصول
هر واحد در ذیل آن گفته آید مشروحا انشاء الله تعالی تعلیم اول در نبض و در ینجا چند چیز که بعضی از ان
موقوف علیه معرفت نبض است و بعضی از لوازم و شرائط آن ابتدا گفته میشود تا عنقریب در ذکر فصول آنها
ممد و معاون باشند پوشیده نماند که اصابع نباض باید که نرم و لطیف باشد تا نیک احساس کند و نباض معتدل
المزاج و سلیم الذهن و صحیح الطبع باید تا قیاس او اعتماد را شاید و نبض در وقتی ببیند که نباشد نبض
از هم و غم و فرح و جز آن از امور نفسانی و بدنی و طبیعی چون ماندگی و ریاضت و استحمام و ضرب مفرط
و گرسنگی و سیری و مانند آن هر چه تغییر دهنده نبض او دور باشد زیرا که ازینها نبض بعضی از انها اعتبار
ندارد و ایضا در یابد که همچنان که مزاج هر شخصی دیگر است نبض نیز باعتبار هر شخصے دیگر میباشد بحسب
سحنه و مزاج و عمر و فصل و سال و هوا متغیر الاحوال میباشد لهذا گفته اند که احوال نبض کما حقه آنگاه ظاهر
میشود که طبیب نبض همان شخص را بارها دیده باشد و از حالت صحت و مرض او واقف بود زیرا که اگر چنین نشود

حکم نتوانند کرد چه در جالی حادث بنا بر عدم اطلاع بر احوال سابق واقف نبود باید که نبض را بچهار انگشت
که سبّابه و وسطی و بنصر و خنصر است بجوید بدین وجه که خنصر طرف ابهام دست نمایندهٔ نبض باشد
و سبّابه بطرف ساعد او و این چنین دیدن خاصهٔ اطبای یونان است و وجهش ظاهر است که رگ شریان
نزدیک بابهام نمایان تر است و هر چند بطرف ساعد میرود مخفی تر میگردد و لیس سبّابه که احس و قوی تر
از دیگر انامل است باید که بجانب ساعد بود تا شریان را خوب تر دریابد و نبض دست راست را بدست
از دست راست باید و نبض دست چپ را از دست چپ و ساعد را بر پهلو داشته نبض آن باید دید زیرا که
اگر ساعد بر پهلوی گردانیده بود یا بر پشت عرق بر هیئت طبیعی نمی ماند و تخالف در حرکتش می آید
که بلا تنفس و در پیت ساکن باید داشت و بر چیزے اعتماد نشاید کرد و چیزے در دست نباید گرفت
و باید که دست مربوط نبود بچیزے و کذلک کمر نیز باید که بشدت مربوط نباشد و دست و دوم بر زمین
معتمد نبود و بیننده و نماینده هر دو جالس بوند و جلوس نماینده مربع باشد تا مت درست کرده
و نگیر بانزده و بیننده حفت باز باید نبض را در قوت و ضعف تا اگر قوی بود اندکے بقوت
تغمیز کند و اگر ضعیف باشد انگشتان را بغایت سبک بدارد زیرا که اگر ضعیف باشد
و انگشتان بالقوت بر آن نهد رگ از حرکت بماند و هر گاه بملاحظهٔ نبض کند باید که آنقدر
دست بدارد که سی نبضه بلکه بیش و پنج نبضه حاصل آید زیرا که درین مدت اکثر تغیرات و حالات
مکشوف می گردد و اولی برای تفحص نبض آنست تا دو از ده نبضه یکشت در دیدن کند
لهذا گفته اند [illegible] حکایت کرده که لا تبرح یدک عن النبض قبل اثنی عشر نبضه
و اگرچه در دو از ده نبضه یا در سی نبضه ممکن نیست که شریان از نرمی بصلابت و از صلابت
بنرمی گراید یا از امتلا بخلو یا از خلو بامتلا میل نماید لیکن میتواند که در برودت و حرارت و عظیمی
و صغیرے و تفاوت و تواتر مختلف گردد و کذا در قوت و ضعف و تقدم و تاخر و ظاهر است که
در دو از ده نبضه طبیب را نفع کلی میرسد تا استوا و اختلاف محفوظ داشته حکم کند بر حال مریض
و الحاصل باید که طبیب بعد ملاقات مریض زمانے توقف کند در نبض دیدن و ابتدا بتکلم و احوال
پرسی کند به شفقت و محبت و بعد استیناس وی نبض را تفحص کند زیرا که بسیار باشد
که مریض را از ملاقات طبیب گاهی فرح مفرط گردد و گاهے شرم یا خوف پس اگر بیان

وقت بملاحظۂ نبض مشغول شود بنابر تغیر احوال او بمقصود پے نبرد و ایضاً در ملاحظۂ نبض باید که بیننده و نماینده هر دو ساکت باشند و آن محل از غوغاے مردم و صدمات قویه و از هر چه که باعث تشویش طبیعت شود خالی باشد زیرا که درک حالات نبض از قبیل درک معانی ست که بدون حضور خاطر و صحت حواس متحصل نمیگردد و بدانند که ملاحظۂ نبض از همه شریان که باشد من حیث الذات تفاوت ندارد و باعتبار استعار بر امور مقصوده لیکن از همه شرائین شریان ساعد را از موضع مشهور مخصوص باحساس داشته اند هر چند که یکے آنکه دست را زود بیرون توان آورد و در اخراج وی شرم نبود در اکثر دوم آنکه شریان مذکور برابر دل ست پس همچون دیگر شریان اند نوشت پوشیده نیست سوم آنکه شریان مزبور متلی از ابخره نیست همچون شریان صدغ چهارم آنکه شریان مسطور اوسع شرائین ست و روح در وی بدان سبب بیشتر ست لهذا احوال دل از ان نیک تر شناخته میشود لیکن معلوم نماید گاه باشد که در سکتۂ قویه حرکت هیچ شریان محسوس نشود مگر حرکت شریانی که در معاے مستقیم واقع ست که تا بقای حیات حرکت او می باشد و باوجود آن اصبع محسوس میگردد پس در ان وقت حکم بموت و حیات مریض وابسته بدان بود و شریان ساعد از اعتبار ساقط باشد و دیگر فوائد که بهر واحد از انکه مختص ست در ضمن آن گفته خواهد شد انشاءالله و بباید که بحث نبض بنابر بسائط و مرکبات مشتمل بر دو فصل چنانچه مولف میگوید

الفصل الاول فی البسائط من النبض

فصل نخستین ثابت ست در بیان بسائط از نبض مقول او اولس میگوئیم قول ان النبض حرکة من اوعیة الروح بدر ستیکه نبض حرکتیست از مکان روح حیوانی مولفة من انبساط و انقباض مرکب از گشودن و فراهم آمدن تا ابجاحد نبض تمام شد الحال علت غائی نبض ذکر میکند چنانچه گفت لتبرید الروح بالنسیم و اخراج فضلات الدخانیة برای سردی دادن روح بجذب هواے تازه و اخراج هوای بخاری ستنشق و بعضے زعم کرده اند که اگر مولف بجای تبرید تدبیر میگفت کما قال الشیخ بهتر بود بهر آنکه روح لامحاله گرم ست و گرنه تک جهت استعداد بود مر قبول قوت حیوانی را پس بود لش منشر طلیس تبرید در حقش مطلوب نباشد و در دفع این زعم گفته اند که روح بالذات منفعل بحرارت معتدل ست لانها حار و تقدم بالحرارت لیکن از انکه با اختلاط ابخره دخانیه

حرکت کثیره ودی می افتد بنابر احتقان و تکاثف بالقصد و به تبرید نیز محتاج ست بالعرض یا بواسطهٔ
دخول هوای تازه و خروج ابخرهٔ مسخنه حرارت عارضی زوال پذیرد و هذا لا یقدح بالقصود و کل نبضة
فی مرکبة من حرکتین و سکونین و هر نبضه پس آن مرکب ست از دو حرکت و دو سکون لان
کل نبض تترکب من انبساط و انقباض زیراکه هر نبض مرکب میشود از حرکت انبساط و حرکت
انقباض و لابد من السکون بین کل حرکتین متضادین و ناچارست از سکون میان هر دو حرکت
متضاده زیراکه هرگاه چیزی حرکت کند بجانبی و بنهایت آنجانب رسید و باز پس گردد سکون
بینهما لازم باشد اگرچه غیر محسوس بود و بالجمله سکونی که بعد آخر حرکت انبساط قبل اول انقباض بود مسمی است
بالسکون الظاهر و سکون محیطی و سکونی که بعد آخر حرکت انقباض و قبل اول انبساط مسمی ست بالسکون
الباطن و سکون مرکزی و قید آخر انبساط و اول انقباض ازان نمودیم تا سکونی که در مطرقی
بعد قرعهٔ اولی و قبل قرعهٔ ثانی واقع میشود از اعتبار ساقط باشد و اگر نه لازم آید که مطرقی
مرکب باشد از چهار حرکت و چهار سکون و هذا خلف چنانچه در مختلف بیاید و آنچه بعض شارحان گفته اند
که نبض امی الا از چهار چیز مرکب ست دو حرکت و دو سکون و حال آنکه مؤلف در حد بجز حرکت انبساط
و انقباض ضبط نکرده پس حد ناقص باشد جوابش آنست لا نسلم که سکون جزو نبض بود و چون چنانچه
می باشد و ربما آن را دخل نبود چه ظاهرست که نبض را بحرکت تعریف کرده اند پس سکون که با حرکت
تقابل دارد محال باشد که جزو نبض بود لان اجزاء المقابل لا یدخل فی حقیقة المقابل الثانیة پس
سکون محتاج الیه بود نه نبض جهت حصول انبساط و انقباض لازم غیر مقوم باشد مر اجزای نبض را نه آنکه
وی جزو او بود پس حد تام باشد نه ناقص و ایضا ایراد کرده اند که انبساط و انقباض ظاهرست
که هنگام واحد یافته نمیشوند پس حرکت نبض را ازان دو مرکب گرفتن ممتنع باشد زیراکه در ترکیب
هر شئ اجتماع اجزای ما ترکب عنه شرط است و هذا لا یوجد فی النبض و در رفع این گفته اند که ترکیب
دوگونه است یکی خارجی و دوم ذهنی ترکیب اجزا که مشهور شده جهت ترکیب خارجی ست
نه بهر ترکیب ذهنی کما لا یخفی و ترکیب نبض ظاهرست که ذهنی ست پس آنرا مرکب از انبساط و انقباض
گفتن مع عدم حصولهما فی زمان واحد جائز باشد کذا قال محمد اقسرائی الثانی معنی حرکت و آنکه نبض
از جنس کدام حرکت ست و حرکت انقباض محسوس میشود یا نه و حرکت نبض چگونه هست

و محرک و کیفیت و مقادیر حرکت و سکون نیز چند تعریف باید و جز آن هر تعلق بدین بحث دارد هر یک
بجای خود گفته میشود بعون الله تعالی فائده در معنی حرکت و اقسام او باید دانست که حرکت را حکما
چنین تعریف کرده اند که هی الخروج من القوة الی الفعل علی التدریج او یسیراً یسیراً او لا
دفعة یعنی حرکت عبارت است از بر آمدن چیزی از مرتبه بالقوه بمرتبه بالفعل آهستگی یا اندک
اندک یا نه بیکبارگی و فائده این همه قیود مذکوره آنست که تا کون و فساد در حد حرکت داخل
نشود زیرا که خروج شی دفعة از قوة بفعل مسمی است بکون و زوال او دفعة مسمی است بفساد
و پوشیده نماند که حرکت غیر انهاست بهر آنکه در حرکت هر گونه که بود شرط است که متحرک به صورت
نوعیه خود باشد بعد تحرک بخلاف کون و فساد که تغیر صورت مستلزم آنست و تعریف حرکت
بدین حیثیت قول بعض قدمای معتمد علیه است و ارسطو گفته انها کمال اول لما بالقوة من
جهة ما هو بالقوة یعنی حرکت کمال اول است چیزی را که بالقوه است ازین جهت که او بالقوه
است و توضیحش آنکه هر چیز بالقوه است نسبت بآنکه بالفعل باشد نقصان دارد پس شی
بالقوه را از قوت بفعل آمدن کمال باشد زیرا که کمال امر لائق را گویند که حاصل شود در چیزی
که معد بود ازان امر لیکن در باب حرکت که کمال ضبط شده لائق بودن معتبر نیست و بحسب حصول
امر کمال است اگرچه غیر لائق بود لهذا گفته اند حق آنست که مراد از کمال درین مقال امری است
ممکن الحصول کیف ما کان و حرکت را کمال اول من جهة ما هو بالقوة ازان گفته اند که حرکت
بعد حصول او بالفعل کمال ثانی است مر آن شی را اما اولیاً بدان سبب که اتصاف او بکمال اول ازین
جهت است که گذشت و گرنه فی الحقیقت حرکت من حیث ما هو بالقوه کمال ثانی است چه حصول
او بالفعل کمال ثالث بهر آنکه کمال اول در جسم صورت نوعی و جسمی آنست و حرکت کمال ثانی
و بانتهای کمال ثالث و ظاهر است که قوه و فعل بعد صورت میباشد فافهم و افلاطون تعریف
چنین کرده انها کون الجسم فی امر من الامور بحیث یکون حاله فی کل ان یفرض مخالفاً لحاله قبل آن
و بعده یعنی حرکت بودن جسم است در امری از امور بحیثیتی که باشد حال او در هر آنی که فرض کرده شود
مخالف حالی را که پیش ازان آن و بعد ولست و تفسیرش آنکه هر آن حالیه او مخالف باشد
آن ماضیه و آینده را اکنون در یابند که حرکت ترک نظر از معنی قطع مسافت هشت قسم میشود

علی الاطلاق چهار ازان مقولات اربعه تعلق دارند بنا بر آن نوع حرکت دران چهار گردد آن را درین اربعه حکما
ببراهین ثابت کرده اند و مقولات مذکوره چون این و وضع و کم و کیف بود حرکت واقعه
آن را بهمان منسوب ساخته اینی و وضعی و کمی و کیفی میخوانند و هر یک مفصل بیاید و وجوه
دیگر که عرضی و قسری و ارادی و طبیعی ست باعتبار ذات حرکت حست قطع نظر از وقوعش
در مقوله از مقولات و این شاعرا ذاتی گویند و احوال اینها نیز عنقریب مبرهن گردد و ترک نظر
از معنی قطع مسافت جهت آن گفته شد که اگر حرکت بمعنی قطع مسافت نیز تعداد شود اقسام دیگر المتوسطه
لیکن از انکه این قسم نهم در اعیان موجود نیست معتد و درین محل نگشته چنانچه خلاصه کلام در شرح
ملخص تمام مضبوط است و لبش آنکه حرکت بمعنی قطع مسافت امر نسبت متصل بمبدا تا منتهی که
معقول ست مر متحرک را و این امر در اعیان موجود نیست زیرا که متحرک مادام که نرسیده است
بمنتهی پس حرکت بتمامها موجود نگشته و بعد از انکه رسید و لیس تحقیق حرکت منقطع شد فلا وجود لها
بهذا المعنی فی الاعیان چون اقسام حرکت اجمالا معلوم شد و تفصیلش نیز گفته می آید نهضت

نهضت اول در حرکت اینی و وے آنست که متحرک انتقال کند از مکان خود بمکان
دیگر و عام ست که انتقال از مکان حقیقی باشد یا از مکان مجازی و مثال این از نقل کوزه بر آب
ظاهر میشود که کوزه را انتقال از مکان حقیقی ست بنا بر آنکه از سطح حاوی خویش که وقت
سکون دران تمکن داشت تجوز کرده بخلاف آب آنکه سطح حاوی وی که سطح کوزه است
همچنان بر آب حاوی است پس آنرا انتقال نشد مگر از مکان کوزه که مجاز او مکان آب نیز
میتواند شد و ایضاً عام ست که متحرک را از مکانش انتقال تام بود یا غیر تام تام آنکه از موضع اول
بتمامه بر آمد و غیر تام آنکه تجوز کند از محل مع بقای بعض الاجزا و فی بعض المکان الاول و آنی را
حرکت مکانی نیز گویند لان الاین هیئة حاصلة للشئ بسبب حصوله فی المکان ای بالنسبة الی مکانه
الحقیقی او المجازی و ایضاً نقله خوانند لان انتقل من محل الی محل لازم لها حقیقیا کان او مجازیا و
مکان نزد حکما بمعانی مختلف آمده بعضی بر آنند که مراد ازان سطح باطن جسم حاوی ست که مماس بود
بر سطح ظاهر جسم محوی و این مذهب ارسطو همین ست و بعضی میگویند که مقصود ازان چیزی ست که
منع کند چیزی را از نزول و هو المشهور بین الناس زیرا که مردم ارض را مکان حیوان میگویند

و مکان هوا آن الهواء اللطیف لا یحتاج الی ان یمنعها الارض من النزول و بر طبق قول ارسطو ارض را
نیز مکان هوا توان گفت لان مکانها مواقف عنده من سطح ارضی و سطح ناری و سطح مائی الا نزد متکلمین
مکان فراغ متوهم ست که قابل بود در دخول ابعاد جسم را بالجمله احوال امکنه متفاوت واقع شده
قسمیست که سطح واحد باشد و بس همچون مکان فلک و قسمی آنکه از سطوح چند مختلف مرکب باشد
چنانچه در هوا گذشت و در آب نهر مثلاً نیز معلوم ست که مکان مؤلف از دو سطح ست اعنی
سطح ارض که تحت اوست و سطح هوا که فوق آنست و کذلک عام ست که بعضی سطوح که مکان
ازان مرکب شده متحرک باشد و بعضی ساکن چنانچه در حجر که موضوع بود بر ارض حاوی باشد بان
آب جاری مشهود ست که سطح ارضی ساکن ست و سطح مائی متحرک و کذا هر چه بر ارض بود و هوا
در حرکت باشد و همچنان میتواند که مکان مرکب نباشد از سطوح مختلف الحقائق و لیکن مکان متحرک
بود و لیکن ساکن یا هر دو متحرک چنانچه در حجر که در وسط آب روان آویزان بود مشهود ست که آب
متحرک ست و حجر ساکن و نظیر متحرک هر دو سیر سمک ست در آب جاری و همچنین سیاری نظائر بسیار
چه در افلاک و چه در عناصر و انچه بعضی زعم کرده اند در حجر واقف فی الماء الجاری که حجر ساکن
بحرکت وضعی متصف میتواند شد بنا بر تبدیل الوان که در انجا حاصل ست و سبب جوابش آنست که
تبدیل الوان که در حد حرکت مکانی ضبط شده نظر بحرکت ملکین ست و در حجر مذکور تبدیل الوان
نظر بحرکت مکان واقع شده و هذا خارج عن مبحثنا نهضت دوم در حرکت وضعی و وی
آنست که اجزای شیء متبدل گردد و این دو گونه است یکی آنکه از قیاس مکان برغیر بود فقط
در نظر وی حرکت جسم مستدیر ست بر مرکز خود چون حرکت رحی و حرکت فلک و وضعی خالص که در و
شایبهٔ اینیت نبود همین ست دوم آنکه نظر بنفس شیء بود و مثال او حرکت قیام ست قاعد را
و قعود قائم را و ظاهر ست که درین حرکات تبدل در اجزای متحرک میشود و قیاس بذات او مقصود
درینجا همین ست قطع نظر ازانکه تبدل در اجزا او نظر بخارج هم شود یا نشود معلوم ست که تبدل اجزا
بسبب نفس شیء بنا بر مقاربت و مباعدت بعض اجزای وی در قیاس به بعض دیگر اجزایش و تبدل
نسبت بخارج بنا بر تجوز بعض اجزای شیء ست از مقابل و محاذات انچه خارج بود از ان شیء خواه
مفیض علیه حاوی بود خواه محوی و باید دانست که حرکت وضعی که نظر بنفس شیء بود از حرکت

اینی نیز متفرون میباشد بهر آنکه تبدیل اجزاے شئے نسبت بنفس شئے بود بدون تجوز از سطح حادے که مکان مخصوصهٔ ولیست صورت نمیگیرد چه ظاهر ست که قاعد چون قائم شود از سطح هوائی که ملاصق بود مماس فوق او بود تجوز میکند لامحاله و کذا در متحرک سائر اعضا که شخصے بمکانے نشسته متحرک میباشد مشهود ست که اعضا از مکانے بمکانے انتقال میکند مگر آنکه از مکان معنی ثانی که تا سطح الجسم ست مراد دارند که برین تقدیر حرکت قاعد و لقیام در حرکت قائم لقعود بنابر عدم تجوز جسم از سطح هوا از حرکت اینی باشد بالجمله اجتماع حرکات مذکوره در متحرک لحد بزمان احد ممکن الحصول ست بهر آنکه هر یک بحیثیت مختلف دارد چه ظاهر ست که در یک آن اگر متحرک حرکت کند با خلاف وضع تجوز از مکان مستحیل نباشد کما لا یخفی و قس علیه حرکات آخر **نهضت سوم در حرکت کمی** دوے آنست که کمیم یعنی مقدار متعلق بود و این دوگونه است یکے آنکه باعتبار ازدیاد جسم بود دوم آنکه باعتبار انتقاص حجم بود اما انچه باز دیاد باشد خالی نیست از انکه زیادتی حجم بسبب حصول ماده بود یا بلحوق کیفیت فقط انچه از ماده بود و بعد در رود در شئے مشابه بدان شئی شود و در وزن آن بیفزاید آن نمو باشد یا سمن و اگر ماده بعد در رود در مشابه بشئے نشود لا در وزن بیفزاید آن ورم باشد و اگر مشابه شود و نه در وزن افزاید در روی حیات نفخ بود یا الفتح و در غیر آن که قابل تداخل عنصر هوائی بود متخلخل باشد و نظیر لوبالیبن خیمه و اسفنج و مانند آنست بعد منضغط ساختن و این را تخلخل غیر حقیقی گویند و انچه سبب لحوق کیفیت بود فقط سے ست تخلخل حقیقی و تخلخل حقیقی ازان گویند که در در جسم علت تخلخل نگشته و مثال او گداختن یخ ست زیرا که آب که از گداختن یخ حاصل میشود لا محاله زائد بر حجم یخ باشد مع بقاء الوزن و ظاهر ست که علت تذویب بجز کیفیت حرارت امرے دیگر نیست و باعتبار انبساط اجزاء النفس شئے متخلخل گشته تداخل جسم آخر انچه با انتقاص حجم بود آن نیز دو قسم ست یکی آنکه با فنای بعض اجزای شئی بود همچون ذبول و هزال دوم آنکه مع بقاء سائر اجزا بود و این نیز دوگونه است **اول** آنکه بنابر تماسک اجزای شئی بود و تقیط چون آب که در ظرف تنگ بسته شود یا هوا که بالقسر منضبط شده باشد و بقوام اصلی راجع گردد فیانچه غالباً مشهود ست که چون دهن بر دهن وی نهاده هوا از منفذ و ساب زند با متصاص لحد ذی نفس از انگشت گرفته در آب نهد از گون میمایند بجهر ارتفاع انگشت از دهن وی آب ندران

داخل نشود و این جهت مگر برای نقصان حجم هوا که بنا بر زوال قاسر میل بر قوام اصلی نشسته کرده و
متکاثف و جهت ضرورت خلا آب اندر شده و انبساط هوای چون شیشه عندالامتصاص و بعد
آن متکاثف گشتن اول اینجا است بر اثبات حصول تخلخل و تکاثف در هوا ثانی آنکه بنا بر خروج
جسم غریب که تخلخل جسمی شده باشد حاصل شود و تحویل نیست آنچه که در جسم گیرند و ناقص حجم
گردد لخروج الهواء منه بالجمله تناقص حجم هر حین که بود سمی شود تکاثف لیکن آنرا که بنا بر
اجزاء بود تکاثف حقیقی گویند و آنرا که بخروج جسم غریب بود تکاثف غیر حقیقی نامند نهضت چهارم
در حرکت کیفی و وی آنست که حرکت واقع شود در کیفیت یعنی تغیر در کیفیت افتد چنانچه
چیزی گرم مثلاً سرد شود بتدریج و بالعکس یا از سپیدی بسیاهی میل کند بتدریج و حرکت در کیفیت
مسمی است باستحاله لیکن باید دانست که حرکت در جمیع کیفیات واقع نمی شود بلکه مخصوص
است بکیفیتی که قابل اندر اشتداد و ضعف را چون کیفیات از قبیل حرارت و برودت و رطوبت
و یبوست است و مانند آن هرچه بالون تعلق دارد چون سواد و بیاض فحینئذ آنکه قابل بود در
قبول شدت و ضعف را لیس در زوجیت و فردیت و اولیت و آخریت و امثال آن که قبول
نمیکنند اشتداد و ضعف را حرکت واقع نمیتواند شد نهضت پنجم در حرکت عرضی و وی آنست
که تابع حرکت جسم دیگر بود چون حرکت جالس سفینه که تابع است مر حرکت سفینه را و حرکت [illegible]
که تابع حرکت کوزه است نهضت ششم در حرکت قسری و وی آنست که تابع جسم
آخر نبود لیکن بتحریک محرکی بحرکت آید و محرک او در غیر آن متحرک موجود باشد و لنفرض حرکت
حجر مرمی بفوق است زیرا که حرکت حجر هنگام تفوق تابع جسمی دیگر نیست و مع ذلک محرک وی
رامی است و او لامحاله غیر است مر مرمی را نهضت هفتم در حرکت ارادی و وی آنست
که حرکت تابع جسم دیگر نبود و مع ذلک محرک او در نفس متحرک موجود باشد و از شأن او بود
اقتران بشعور و ارادهٔ وقت امر لنفرض حرکت حیوان است یمیناً و شمالاً مثلاً نهضت هشتم در
حرکت طبیعی و وی آنست که حرکت تابع جسمی دیگر نبود و محرک در نفس متحرک باشد
لیکن مقرون بشعور نتواند بود و امثال و نظائر او حرکت حجر است که از فوق باسفل بالطبع نظیر سیر
چه ظاهر است که حرکتش تبع دیگر نیست و محرکش در نفس او موجود و هوا بالطبع بعدم اقتران او با ارادت

شان وے اقتران بشعور باشد بنا بر جمادیت وی مبین ست و این ہر سہ اخیر را ذاتی گویند
یعنی حصول حرکت در ذات متحرک بالحقیقۃ باشد انتباہ در اوائل این بحث گذشت کہ
حرکت باعتبار وقوع وے در مقولہ از مقولات اربعہ چہار قسم میشود و کذلک باعتبار تقسیم ذات
خود نیز چہار قسم میگردد و تحقیق این چہار ذاتی کہ یکے عرضی و سہ ذاتی ست نمیتواند شد بدون تقسیم
حرکت اینی چنانچہ معلوم شد فائدہ در بیان آنکہ حرکت نبض از کدام جنس ست یعنی در کدام
مقولہ واقع ست و اطبا را درینجا اختلاف ست و ہر یکے بقولے گفتہ می آید قول اول آنکہ حرکت
نبض حرکت مکانیست و جمہور برہمین اند لہذا محمد اکبر ارزانی نوشتہ و الحق ان حرکۃ النبض اینیۃ و
دلیل صحت مدعای ایشان آنست کہ گفتہ اند حرکت مذکور علی الاصح مرکب ست از انقباض و
انبساط عبارت از تحرک اجزاے عرق از طرف بوسط و انبساط کنایت است از تحرک
اجزای او از وسط بطرف لا انہا یتقابلان و ظاہر ست کہ انبساط و انقباض بدون تبدل این
جملہ عرق نمیشود زیرا کہ فضای متوسط تسع میشود و یکبار در حالت انبساط و تضیق میگردد
یکبار در حالت انقباض و سابق گذشت کہ تبدل از مکان حقیقی در حرکت اینی لازم نیست
چنانچہ در آب کوزہ متحرک گفتہ شد و غرض از بیان این سخن درین ضمن آنست کہ تا وارد نشود آنکہ
در منع حصول حرکت اینی در حق نبض گفتہ اند کہ مکان سطح حاوی را کہ مماس سطح محوی ست
میگویند و شک نیست کہ عرق در مکان خود ست و سطح وے از سطح حاوی خود مفارق
نمیشود در انقباض انتباہ عرق کہ منقبض میشود و منبسط میگردد و گوشت و پوست کہ بالای
اوست ہمچنان متصلاً بالعرق منخفض و مرتفع میشود چہ اگر نہچنان باشد لازم آید کہ در عرق و حوالی
وی فضای پدید آید در حالت انقباض و این محال ست بہر آنکہ حصول فضا درینجا مستلزم خلا ست
داخل و محال و اگر گویند میتواند کہ بجہت امتلاے فضا ہوا در آید پس خلا لازم نیاید جوابش آنست
کہ اگر چنین باشد لامحالہ آن فضا ممتد بود و عروق ملمس مدرک نگردد دلیس فلیس قول دوم آنکہ
حرکت نبض حرکت وضعی ست و قرشی برہمین ست لہذا نوشتہ ظاہر ست کہ نبض را نہ حرکت در کیف
ست و نہ در کم و مکانے نیز نمیتواند بود بنا بر آنکہ در مکانی خروج از مکان لازم ست و شریان کہ منبسط
و متحرک میگردد ظاہر ست کہ از مکان بر نمی آید پس بالضرور اعتراف باید کرد کہ حرکتش وضعی ست

ان الحرکة لا تخلو من احد هذه الاربعة و ایضاً معلوم ست که شریان چون منبسط میشود بعد انقباض
یا منقبض میگردد بعد انبساط متغیر نمیشود در وی مگر نسبت بعض اجزائش بنظر به بعض دیگر از اجزائش
بالقرب والبعد و مراد بوضع اینجا همین ست پس حرکت وضعی متحقق باشد و فاضل علامه برین
قول اعتراض کرده و از دلیل اول جواب داده که حرکت اینی را خروج از مکان لازم نیست
چنانچه سابق گذشت و بر دلیل ثانی گفته که لا نسلم که مجرد تبدل نسبت اجزا کافی باشد در ثبات
حرکت وضعی بلکه شیٔ زائد بران که عدم تبدل ابوان ست نیز معتبر ست و بدیهی ست که حرکت
نبض بے تبدل ابوان صورت نمی بندد پس لازم آید که اینی باشد نه وضعی قول سوم آنکه حرکت نبض
در کم ست زیرا که شریان لا محاله متخلخل میشود عند انبساط و متکاثف میگردد وقت انقباض چه اگر نه
چنان باشد تداخل در جسم لازم آید و هو محال غایت آنکه این حرکت را اختلاف این و تغیر نسبت
اجزا لازم ست و از لوازم ان فتور در لبودنش نمی که مقصود بالذات ست میتوان شد نفیست انها
حرکت فی الکم و محقق اقسرائی نوشته که شک نیست که عرق متخلخل و متکاثف میگردد در بسط و قبض و اما
حرکت فی الکم و کذلک ظاهر ست که در کیف نیز حرکت میکند گاهی چنانچه معلوم ست که رگ گرم
میشود بالاتفاق و سرد نیز مثلیوانه شد عند البعض لیکن چون مقرر شده که مراد کلی از نبض ترویح و تنقیه
ست لا غیر و در کیف نه ترویح حاصل میشود نه نفض لهذا حرکت کیفی در نبض معدود نباشد چنانکه کسی زیرا که
مراد طبیب از نبض تخلخل و تکاثف نیست پس نبض یا اینی باشد یا وضعی لا غیر اما صاحب تنقیح چنانکه بیان آن فاضل
علامه رتمام نموده که در نبض دو حرکت ست اینی و کمی لیکن معتبر نزد طبیب حرکت اینی ست نه کمی اکر
اعتبار و ابسیره حی آید که حرکت نبض نزد بعضے بسبیل تو تر ست و در نعیض صورت حرکت کمی اصلا
صورت نمی بندد و نفی بدو میشود پس متقدمان بجواب نزد این در دفش آنست که حرکت نبض
را مقصور باید داشت در اینی بهر آنکه در هر نقد حرکه باشد تبدل ابوان لازم آنست یا مادی
شده بشر طیکه عدم تبدل ابوان در وضع ست وضعی ماخوذ نباشد و کمی ایضاً امکان دارد بشرطیکه حرکت نبض
مخصوص بقبض و بسط باشد اما کیفی لا محاله احیاناً واقع میشود لیکن زیرا که فیه خارج ست لا بد
که اجتماع حرکات متخالفه در متحرک واحد در یک زمان محال نیست لا اختلاف الحیثیه پس
اتصاف نبض بهر چهار ممکن باشد و اعتداد اطبا ببعض را دون بعض امری آخر ست اما در وجود تکیه

در حرکت نبضی عدم تبدل الوان ماخوذ بود اجتماع نقیضین یا آنی ممتنع باشد کما لایخفی فائده در بیان
چگونگی حرکت نبض و بیان آنکه محرک او کیست و این مشتمل بر چند قسم ست قسم اول آنکه حرکت نبض
بتواتر ست یا بالقبض و بسط پوشیده نماند که حرکت عرق نزد بعضی بر سبیل تواتر یعنی بطریق صعود و نزول
ست فقط بدون قبض و بسط پس اجزاے عرق مع ثبوت نسبت آنها با یکدیگر یکبار متصاعد میشوند
و تماما باز هابط میگردند استدلال میکنند اینان با آنکه حرکت رگ گر بقبض و بسط میبود بحالت
انبساط ازدیاد در عرض عرق مشهود میشد و کذلک نقصان در عرض وقت میلش بانقباض
زیرا که در انبساط لامحاله اجزاے شی متعاقب یکدیگر بهر جانب فراشته میگردند و این مستلزم نیست
که در حالت بسط بعض اجزای عرق اول ملاقی با جمیع شوند بعده متصلا بعض دیگر تا آنکه حرکت انبساطی
بنهایت رسد همچنان در انقباض بعض اجزا باید که اول مفارق شوند از جمیع پس بعض دیگر و چون
چنین باشد بالضرور زیادت در عرض ترتیبا حال انبساط و کاهیدن حالت انقباض محسوس
میشود و تجربه پیوسته که در احساس نبض این معنی مفقود ست پس حرکت نبض بقبض و بسط نباشد
و چون حرکت نبض بقبض و بسط منتفی شد حرکت بتواتر لازم آمد بهر آنکه حرکت رگ از این دو بیرون
نمیتواند بود و در رد این قول توان گفت که از عدم احساس ازدیاد و انتقاص در عرض بسطا
و قبضا لازم نمی آید که انکار کنیم از انبساط و انقباض و اعتراف نمائیم بتواتر بهر آنکه علت عدم
احساس تفاوت حالت بسط و قبض میتواند شد که قلت تفاوت بود و نسبت با ازدیاد و انتقاص
درین یک آنیا میتواند که با وجود کثرت تفاوت محسوس نشود ازدیاد و انتقاص بنابر آنکه نزد
اکثر حالت شریانی حالت انقباض مدرک نمیشود و ترک نظر از مقدار عرضش و حکم بر ازدیاد حالت
انبساط و فتنی نموده اند که تفحص علیحده کرده است انقباضی ست مدرک شود و دلیل بر این ابانت جمهور
حرکت نبض بقبض و بسط ست چنانچه گذشت و دلیل کامل الشان که بر همه حجت باشد کشف حال
عرق ست با آنکه پوست و گوشت از بالای شریان جدا کنند و بر حقیقت رگ آگاه شوند و نزد
کسانی که محسوس بود حرکت انقباضی قائل اند حالت بسط و قبض در عرض نیز تفاوت
پیداست قسم دوم در آنکه محرک رگ کیست و اینجا چند قول ست یکی آنکه محرک قوت
حیوانیست و عام ست که قوت مذکور متحد باشند بتشخص در قلب و شرائین یا مختلف باشند

از شخص و راینها و مذهب جالینوس همین ست دوم آنکه محرک قوت طبیعی ست یعنی طبع شریانی
سوم آنکه محرک جاذبه و دافعه روح ست که در شریان ست چهارم آنکه محرک قلب ست و جنبش شرائین
از جنبش قلب مشابه جنبش فروع و شاخهای شجر ست از جنبش اصل شجره پنجم آنکه علت حرکت
شرائین جزر و مد روح و خون در شرائین ست ششم آنکه محرک او قوت ارادیست مختار قرشی این ست
لهذا نوشته اگر گویند انسان را درین حرکت شعور و اختیار نمی باشد پس ارادی چگونه تواند بود گوئیم
آنست که حرکت عضلات بالاتفاق ارادیست و حال آنکه حیوان را اصلاً دران حرکت
اطلاعی نیست پس در بودن حرکت ارادی اختیار و شعور ضرور نیست چه عام ست که فعل ارادی
طبیعی مقرون بشعور باشد یا نه قسم سوم در آنکه قبض و بسط شرائین هر دو بالقسر یا بالطبع یا یکی
بالقسر و دیگری بالطبع و تماسکیست و طریق تحقیق چیست و انچه نیز اقوال ست یکی آنکه هر دو بالقسر اند
و این چنان بود که فرض کنند که چون قلب منبسط میشود و جذب میکند روح را از شرائین جهت ضرورت
خلا پس شرائین بالقسر جهت استحاله خلا منقبض میگردند و باز چون قلب منقبض میشود و روحی که در
وی جمع آمده بود بسوی شرائین باز پس میگردد شرائین نیز بالقسر منبسط میگردد جهت تمکین روح
دوم آنکه هر دو بالطبع اند زیرا که هر دو حرکت افتقار بالطبع واقع ست برای استنشاق هوا و دفع
بخار و اگر گویند از طبیعت واحد دو حرکت متضاده ممتنع الصدور ست جوابش آنست که امتناع صدور
حرکتین متضادتین از طبع واحد بر تقدیریست که بغرض واحد و در حال واحد باشد حرکت نبض ازین
قبیله نیست زیرا که از شان طبیعت شریانی ست که عند عروض سخونت بر روحی که اندرو لیست
منبسط میگرداند شریان را و عند احتراق بعض اجزای روح و سخن هوای وارد منقبض میسازد شریان را
و نقضی بر امکان صدور دو حرکت متضاده از شی واحد من حیث الطبع آب را انظلی آید
یعنی نزول آب در خلل ارض طبیعی ست و کذلک نبوع وی از ارض نیز طبیعی و ضعیف است
فیهما بدیهی و نیز ضعیف ست آنکه نبوع و خروج آب از زمین بنابر اختلاط ابخره متصعده و بنابر
پس یا بالقسر باشند یا بالطبع و اگر گویند مکان طبیعی آب بالای ارض ست پس صعود آب از ارض
محتمل که بالطبع بود گوئیم پس هبوط آب در زمین بالقسر باشد و اجتماع ضدین در طبیعت
لازم نیاید و هو المقصود بالجمله باید دانست که در بحث ارکان گذشته که تداخل آب در ارض

بجهت ضرورت خلاست که دخول اجزای ارضی واجب میکنند ولیکن در یابند که آنچه گفته اند از بودن
مافوق الارض مراد ازان بعد کشف ربع مسکون ارض ست که تحت الماء ست نه این ربع مسکون
که جهت معیشت مکشوف شده چه مشهور ست که بر عالقبه در ارض میباشد با آنکه هوا درانجا ست
بضرورت خلا مزاد آب اندر وی می درآید محاله پس اگر تفرق آب از سطح این ارض طبیعی میبود هرگز
آب در ارض مذکور نازل نمیشد ولیس فلیس مگر آنکه گفته شود که او سبحانه درین محل از آب
سلب مقتضای طبع وی کرده و هو بحکم ما یرید بهر حال دخول آب درین ارض که نزد ما ست و
نسبت بسطح کره ما ارتفاع دارد طبیعی ست و نبوع آب بدین قسری علاوه حلاوت که عیون نیز
دلالت میکند بر اختلاط ابخره مصعد دودی چنانچه در بحث میاه ذکر یافت سوم آنکه انبساط طبیعی
باشد و انقباض قسری و این چنان باشد که فرض کنند مقداری که شریان را در حالت غایت
انبساط حاصل ست طبیعی پس عند انبساط قلب بنا بر ضرورت خلا روح از شرائین بدل منجذب
میگردد و شرائین بالقسر منقبض می شوند و عند انقباض قلب روح از دل بشرائین باز پس
میگردد و انبساط در شرائین بالطبع پدید می آید چهارم آنکه انبساط قسری بود و انقباض طبیعی
و این چنان باشد که هیئت غایت انقباض را طبیعی فرض کنند پس انبساط شرائین بسبب
تدافع روح که انقباض قلب موجب آنست قسری باشد و انقباض آنها که عند انبساط قلب
واقع میشود طبیعی بود لاسترجاع الشرائین الی هیئتها الطبیعیة انتهی و آنچه گفته شد از طریقه قسری
بودن حرکتین با حرکت واحد مخصوص بدانست که قاسر بسبب روح بود اما اگر قاسر بسبب هوا بود کما
علیه البعض لا غیر طریق دیگر باید گفت در سه صورت مثلا در صورتیکه هر دو حرکت بالقسر بود توان
گفت که در قلب و شرائین دو قوت ست یکی جاذبه که جذب نسیم هوا بارد را و دوم دافعه که دفع مینماید
نسیم هوای حار تسخنه و فضول محترقه روح را پس هرگاه شرائین و قلب جذب میکنند هوا را جهت تبرید
بالضرورة انبساط در آنها حاصل میشود و باز چون دفع می نماید هوای تسخنه در روح تسخنه را بالضرورة
فراهم می آیند و جهت ضرورت خلا پس قاسر انبساط تمدید هوا باشد و قاسر انقباض خروج هوا و در
صورتیکه انبساط را طبیعی گویند و انقباض را قسری باید گفت [illegible] که در غایت انبساط حاصل ست طبیعی
ست و دفع هوا از شرائین قاسر آن میشود بر انقباض جهت ضرورت خلا و باز عند زوال قاسر بالطبع رجوع می کند

شرائین را بانبساط و در صورتیکه انقباض را طبیعی گویند و انبساط را قسری باید گفت چه ... که در
نهایت انقباض حاصل شده است طبیعی است و بواسطهٔ جذب هوا که واجب میکند تجدید انبساط در
شرائین بالقسر واقع میشود و باز بزوال قاسر بالطبع بهیئت طبیعی که انقباض است راجع میگردد
تنبیه آنجا که قاسر هوا مفروض بود شرائین را با تابع قلب است در قبض و بسط یعنی انبساط
قلب انبساط شرائین میشود ولذا انقباضها و آنجا که قاسر روح فرض کنند بر عکس تصور نمایند یعنی
انبساط شرائین عند انقباض قلب میشود و انقباض آنها عند انبساطش و قرشی در شرح خود بعد
بسط کلام درین مقام و ایراد نقض بتفصیل تمام میگوید حق آنست که انبساط طبیعی است و انقباض
قسری و فاعل انبساط طبیعت شریان است و قاسر بر قبض عود روح بقلب است اگر سرد و قسری باشد
خالی نیست از آنکه قاسر این هر دو روح باشد یا هوا و هیچ یکی از اینها شایستگی این کار نه
ندارد چنانچه گفته شود بدو نکته ولیعه تحقیق آن مدقق که درین محل کرده نموده آید ثابت در عدم
نابودن روح بدانند که اگر قبض و بسط شرائین از مجرد روح مستحصل میشود شرائین را از جذب
هوا از راه مسام بدن اقتدار نباشد لعدم الباعث و ثبوت رسیده که هوا استنشاق میگردد و شرائین
از راه مسام و علت غائی از قبض و بسط همین است پس ناگزیر باید که امری باشد غیر روح که علت
جذب هوا بوده و دلیل بر احتیاج انسان در جذب هوا از مسام شرائین تجربه است چه هرگاه
آدمی در آبی که معتدل بود در حرور و برد در آید بنوعیکه اکثر بدن در آب غرق بود لامحاله بعد حینی
ساعتی کرب و بیقراری و اضطراب پدید می آید آنرا در ذهن دیده ایست که سبب این کرب برودت
آب است و نه حرارت آن زیرا که آب مذکور معتدل است اگر سردی بود امکان داشت که بواسطهٔ
تکاثف ظاهر بدن عدات سخونت در باطن بگیرد و کرب آورد و کذلک اگر گرم میبود احتمال داشت
که تسخین کرب باشد و چون آب مفروضه نه آنست و نه این بل متوسط است بینهما بالضرور متعین
شد که موجب کرب درین حالت بجز امتناع نفوذ هوا در شرائین که حیلولت آب باعث آن شده
چیزی دیگر نیست و اگر گویند ممکن است که در صورت مزبوره موجب کرب عدم خروج و تحلل ابخره
حاره باشد بواسطهٔ اشتمال آب بر بدن لان المانع عن الخروج لیس فقط بجذب هوا لازم
نیاید جوابش آنست لانسلم که آب نیم گرم مانع بروز ابخره شود زیرا که وی رطب است و تسدید

مسام میکند کما لا یخفی پس چرچ بخار را که مرکب از نار است و بالطبع بنابر غلبهٔ ناریت میل باستعلا
دارد چگونه مانع میتواند شد بلکه تلیین جلد باید که یاری دهد بر اخراج و مؤید این قول احساس
بشرهٔ آن شخص است چه اگر درین وقت ابخره بر نمی آیند لاجرم زیر پوست محتبس میگشتند پس
بالضرور سخونت در جلد بیشتر محسوس میشد و حال آنکه شخص مذکور را حرارت در باطن قریب
بدل بیشتر محسوس میگردد پس متحقق شد که علت کرب امتناع تنفس شرائین است نه امری دیگر و جذب
هوا بشرائین واجب تمکنه در قاسر نابودن هوا اند که اگر هوا فقط باعث تحریک شرائین شود
لازم آید که بعد دخول انسان در آب حرکت نبض باطل گردد بنابر انقطاع سبب خواه دهن و بینی
نیز غرق بود یا نه و پس تلبیس اگر گویند میتواند که عند غوص در آب که بلا تغریق دهن و بینی است
عدم انقطاع نبض بنابر نفوذ هوا از ریه بشرائین باشد مارا عن القلب و در صورت تغریق دهن
و بینی و هوا که در ریه محصور است محصل امر تحریک شرائین بود و شک نیست که وصول هوا
بشرائین بیشتر از راه ریه است و از ظاهر بدن منجذب نمیشود مگر قدری بغایت قلیل جوابش
آنست لا نسلم که جذب هوا بشرائین بیشتر از راه ریه باشد بهر آنکه در صورت لازم می آید که هوا
نخست بدل بگذرد و قدرتے معتد به در وی بماند و باز قدری دانی بهمه شرائین برسد و ظاهر است
که بر این همه کار هوا کثیر المقدار باید نسبت بروی که در قلب است و چون هوا اندر مقدار
بروح آمیزد لا محاله افساد جوهر روح و اطفاء حرارت غریزی خواهد نمود پس ثابت شد که جذب هوا
بشرائین بیشتر از مسام جلد میباشد و از راه ریه نیز قدری اگر برسد باک نیست نه آنکه وصل هوا
بانها اکثر از محل قلب باشد و چون مقرر شد که حرکتین شرائین بالقسر نمیتواند بود خواه قاهر
نسبت بروح باشد خواه نسبت بهوا کذلک بهر دو بالطبع نیز نمیتواند شد لما علمت پس لازم
آمد که یک حرکت بالقسر و دیگر بالطبع و از آنکه انبساط بالقسر و انقباض بالطبع نیز امکان ندارد لعلتی
که گفته شود لا محاله باید که انبساط طبیعی بود و انقباض قسری و این چنان باشد که فرض کنیم
هیئت شرائین را در غایت انبساط حاصل است طبیعی است پس عند انبساط قلب بواسطه
دخول روح در قلب جهت ضرورت خلا انقباض در شرائین می افتد بالقسر و باز چون قلب منقبض
میگردد و روح بشرائین باز پس میشود شرائین بالطبع بانبساط میگرایند و لذا آنکه بنابر حرکت

روح بقلب اجزاے وے تحلیل رفته حجم وی الفا نمیکند باآنکه شرائین را مملو سازند یا قیاساً علی قوام
الطبیعی پس شرائین بالطبع توسع میگردند جاذباً للهوا تاآنکه بنهایت درجه انبساط خود برسند بطلو
خلا وچون جذب هوا بے قسر نمیتواند بود وباعث بر قسر نفس هوا نمیتواند شد در روح بدستور
واجب آمد که استاد فاعلیت که موجب انبساط شریان ست بطبیعت شریان نموده آید استاد
قاسریت که باعث انقباض میشود بروح کنند بنابر عود آن بدل حاصل آنکه فاعل بسط طبع نیست
پس وے طبیعی باشد وفاعل قبض عود روح بقلب ست پس وی قسری بود واز همین ثابت شد
عدم امکان طبیعی بودن حرکت انقباضی وقسری بودن حرکت انبساطی دفیه ما فیه تامل وتدبر
فائده در بیان آنکه حرکت انقباضی محسوس میشود یا نه واطبارا درین اختلاف ست بیشتر
برانند که احساس او غیر ممکن ست بهر آنکه در حس لمس ملاقات حاس بمحسوس شرط ست شکی نیست
که شریان حالت حرکت انقباض مفارق میشود از انامل وهرگاه نفس شریان محسوس نباشد حرکتش چگونه
مدرک میتواند شد ولیکن نزد محققان این قول ضعیف ست زیراکه گفته اند بدیهی ست که از محسوس
مفارقت او از حاس لازم نمی آید چه میتواند که حاس نیز بتبع او حرکت کند پس باوجود هرب
ملاقات بینهما حاصل باشد وعام ست که ملاقات بلا واسطه بود در حاس ومحسوس یا بواسطه باشد
چنانچه در انامل وعرق ست وبعضے برانند که آخر حرکت انقباضی محسوس نمیشود زیراکه عند وصول
شریان بمرکز خویش بتحقیق مفارقت واقع میگردد آنرا از انامل تا اول انقباض شکی نیست که
محسوس میگردد در چهار جنس از نبض که یکی ازان قوی ودوم عظیم وسوم صلب چهارم بطی ست واز
آورده اند بنابر قول خود آنکه انامل در اول انقباض ملاقی میباشد شریان را بنابرانکه شریان چون ع
انامل میکند حالت انبساط بالضرور احداث مینماید انخفاض در اجزای انامل بسبب غمز پس هرگاه
شریان میل بحرکت انقباضی میکند اجزای منخفضهٔ اصابع نیز بالطبع عود مینماید بوضع طبیعی خود
بنابر زوال غمز غامز پس همچنانکه شریان رجوع بمرکز مینماید اجزای انامل نیز بمصاحبت او بجهت
اصلیه راجع میگردند تا مسافت انغماز بنابر علیه حرکت انقباضی نیز درین مسافت مدرک میگردد
ودر اجناس اربعه اگر باشد نبض قوی ظاهر ست که احداث غمز نیز بیشتر خواهد کرد پس بدان سبب
ملاقات شریان بجلد انامل نیز عند انقباض تا مسافت اطول خواهد بود لما ذکر وکذالک اگر باشد نبض صلب

زیرا که انغماز لین از صلب لامحاله افزون تر میشود و نسبت بدانکه غامز هم لین باشد و آیا بطی بنا بر آنکه
زمان انقباض او طول میباشد ملاقات جلد انامل بشریان نیز بطول می بود و ان کان ذلک
فی ساعة قصیرة و آیا نبض عظیم بنا بر آنکه از شان وی اشراف ست انغماز در انامل بیشتر احداث
میکند و گذشت که ملاقات جلد انامل بشریان در حالت حرکت انقباضی تا آن وقت ست که
اثر غمز باقیست و منغمز با غامز ملاقی ست چه هرگاه حرکت بنهایت میرسد لامحاله مفارقت می افتد
شریان را از انامل چنانکه مکرر دریافته و گروهی این قول را که در ادراک حرکت انقباضی ست
نیز تضعیف کرده اند و بیان نموده که قضیه که شما گفته آید در هر حس محسوس مفارقت از حاس لازم
نمی آید مسلم ست لیکن تحقیق آن در حق نبض نمیتوان شد بهر آنکه حرکت شریان لامحاله سریع تر از
حرکت ارتفاع جلد انامل ست پس وقت انقباض که شریان بسرعت حرکت کرده بمرکز رجوع
میکند بنا بر بطوء حرکت اجزای منغمزه انامل را فصل میان هما بالضرور می افتد و چون فصل حاس و محسوس
ثابت شد امکان ادراک نماند و مؤید این سخن بداهت ست چه بدیهی ست که هرگاه ما انامل را
بچیزی صلب غمز میکنیم و بسرعت بر میداریم می بینیم که اجزای منغمزه انامل در مدتی بر
وضع اصلی عود آید که مقدار این مدت مضاعف تر بر زمان نبضه که عبارت ست از دو حرکت
و دو سکون متغیر اند بود و چون چنین باشد توافق حرکت اجزای انامل بحرکت انقباضی
شریان چگونه صورت می بندد پس ادراک او ممکن نیست در انقباض اصلا و حق آنست که این تضعیف
خالی از ضعف نیست بلکه گفته شود که لانسلم که حرکت شریان اسرع تر از حرکت ارتفاع
جلد انامل باشد و استدلال که شما از غمز انامل بر شیء صلب ورده آید درینجا راست نمی آید زیرا که
مبرهن ست که غمز اصابع اگر بسبک غیر قوی باشد اصلا اثر غمز در آن نمی ماند هر چند شیء صلب
بود و معلوم ست که غمز انامل از شیء نسبت شریان اگرچه بقوت و صلابت شریانی باشد
لیکن فی الحقیقت سباب ست و اثر انغمازی از وی نمی ماند پس غمز انامل را که از فرع شریان حاصل
ست بر غمز دیگر اشیا قیاس نتوان کرد غایت آنکه شک نیست که ادراک وی بهر یک میسر نیست
تا که اصابع در غایت نرمی و حس بنهایت ذکا و تجربه بکمال رسائی نباشد حرکت انقباضی مدرک
نمیگردد و لهذا جالینوس گفته درین باب که من بعد تعهدی ادراک او را کی کرد و دیگر محققان نیز

محکی ست که گفته اند مدتی ما ازین اطلاع نداشته ایم بعد مدت مدید این باب بر ما مفتوح شد بالجمله
قائلان ادراک حرکت انقباضی اگرچه قلیل اند لیکن چون ثقه اند اعتماد بر قول ایشان اکثر از قول
کثیر ست این بود کلام در حرکت انقباض اما حرکت انبساط در اول که میل از مرکز بمحیط میکند
نیز محسوس نمیشود بالاتفاق لعدم القلاق وکذا سکون انقباضی لما ذکر اما سکون خارجی لامحاله
محسوس ست لکونه عند المحیط فائده در بیان آنکه از اجزای اربعه نبض کدام جزو اعظم ست
وکدام جزو اصغر و نسبت حرکت بحرکت و سکون بسکون و حرکت بسکون چگونه ست باید دانست
که مدت هر دو حرکت باهم مساوات وارد نشر درته بهر آنکه همچنانکه طبیعت را احتیاج باستنشاق
هوا میباشد بدفع ابخره نیز میباشد پس باید که مقدار هر واحد برابر بود و آنچه مقادیر گفته میشود نظر با
اعتدال و صحت ست کما لا یخفی و آنچه در مقادیر سکونین گفته اند ظاهر آنست که سکون داخلی
اطول از سکون خارجی ست بهر آنکه مقرر شده بطور یکه انبساط شریان را وقت انقباض قلب
میدانند که زمان سکون داخلی شریانی بعینه مطابق زمان سکون خارجی قلب ست ظاهر ست که
سکون خارجی قلبی طول از سکون داخلی اوست و وجه اطالت زمان سکونی که بود حرکت انبساطی قلب
را حاصل ست نظر بسکونی که حرکت انقباضی وی را حاصل میگردد آنست که شک نیست
که قلب مضطر ست بانبساط و انقباض دائم و ملاک امر حیث حصول ترویح همین دو حرکت ست لیکن
از آنکه اتصال حرکتین متضادتین محال بود افتقار بسکون نیز ضمناً لازم آمد پس احتیاج بسکونین
بالذات نباشد اما از آنکه بقای هوا در قلب زیاده سکون انبساطی میباشد و بودن هوا زمانی چند
در انجا مطلوب ست جهت تعدیل مزاج روح و استحاله او بجوهر روحی و بهر اینکار زمانی معتدل اللازم
لازم پس غالب آن بود که سکون خارجی قلبی درازتر از سکون داخلی قلبی باشد و این مستلزم آنست
که سکون داخلی شریانی اطول از سکون خارجی شریانی باشد این بود بیان نسبت حرکت بحرکت و
سکون بسکون اما نسبت زمان حرکت بسکون پس شک نیست که اگر روح باعتدال بود لامحاله زمانه
حرکت اطول از زمان سکون میباشد لما ذکر ان المقصود بالذات هو الحرکة اما هرگاه برودت مفرط
باشد در مزاج و مع ذلک هوا نیز سرد بود ممکن ست که زمان فزودن تر از زمان حرکت باشد حتی
که جائز داشته اند که زمان حرکت کوتاه تر از سکون داخلی قلبی باشد و گذشت که سکون خارجی

شریانی و سکون داخلی قلبی معا واقع میشوند در یک وقت و سکون داخلی قلبی اقصر از سکون خارجی
قلبی ست بخلاف سکون شریانی که خارجی او اقصر از داخلی ویست تنبیه چون از ذکر تمهیدات
مقدمات فارغ شدیم بمدعای متن رجوع مینمائیم و اجناس نبض ذکر میکنیم بعون الله تعالی چنانچه
مؤلف گفته والاجناس التی یعرف منها حال النبض عشرة یعنی جنسهائیکه شناخته می شود از وی
حال نبض ده است و مراد از حال نبض حال ادلهٔ نبض ست و تقیید اضافت حال با دله از ان
نموده ست که اجناس مذکوره اجناس نمیتوانند شد کما توهم جمیع من الاطباء بهر آنکه شئ واحد را محال
ست که در مرتبهٔ واحد زیاده از یک جنس حاصل باشد و ایضاً نزد بعضی مراد له نیز علی الاطلاق اجناس
نمیتوانند شد بلکه اجناس مذکوره اجناس حالیه اند فقط مراد لهٔ نبض را لهذا قرشی نوشته واجب نیست
که اجناس تسع باشند زیرا که جنس ماخوذ از نظام و غیر نظام جنس عالی نیست تا در اجناس معدود
شود بلکه نوعی نوعیست از مختلف که او نوعی از جنس ماخوذ از استوا و اختلاف ست چنانچه بیاید
و ادلهٔ نبض عبارت ست از انچه دلالت میکند نبض بر حال بدن بواسطهٔ آنها و تعدیل در حصر اجناس
بالاستقرا است و اظهر آنست که نزد جمهور عالی بودن در اجناس نبض شرط نیست عام ست که جنس
عالی باشد یا نه از ینجاست که جنس ماخوذ از نظام و غیر نظام را نیز در اجناس ادلهٔ نبض شمرده اند
استقلالاً با آنکه عالی نیست چنانچه گذشت و پوشیده نماند که اجناس عشره که مذکور میشوند مختص
به نبض بسیط اند و ذکر نبض مرکب بفصل جدا خواهد شد الجنس الاول الماخوذ من مقدار الانبساط طولاً
و عرضاً و عمقاً جنس نخستین گرفته شده است از مقدار انبساط عرق من حیث الطول والعرض
والعمق و بسائطه تسعة و بسائط این جنس یعنی افراد و اجزا که درین جنس حاصل اند
نه اند بهر آنکه هر جسم را سه قطر ست که طول و عرض و عمق باشد پس طول منبسط از شریان
در جنس آنست که در طول ساعد محسوس شود و عرض وی آنکه در عرض ساعد محسوس شود و عمق او آنکه
در مسافت انبساط محسوس شود و مسافت انبساط عبارت ست از انچه عرق را حاصل شده است از
ارتفاع و بسوی آن مائل انخفاض از آنها و از آنکه هر قطر از اقطار ثلثه وسطی ست و دو طرف که
افراط و تفریط ست واجب آمده که انواع بسیط مذکوره نه باشند طویل و قصیر معتدل بینهما عریض ضیق
معتدل بینهما مشرف منخفض معتدل بینهما لهذا مؤلف میگوید الاول الطویل نوع نخستین از

انبساط کرده است طویل ست وهو الذی حس اجزاءه فی الطول اکثر من المعتدل و وی آنست که یافته شود جزءهای او در طول بیشتر از معتدل وسببه کثرة الحرارة وسبب بالذات نبض طویل قوت حرارت ست مع اطاعت آلت وتمکن قوت وسبب بالعرض وی هزال ولاغری ست واقع فی القصیر ونوع دوم قصیر ست وهو بالمقابله و وی آنست که ضد طویل باشد وسببه کمی او بالذات او کمی گرمی ست یعنی غلبهٔ برودت مع عصیان آلت وضعف قوت وسبب بالعرض او فربهی مفرط است از شحم والثالث المعتدل بینهما ونوع سوم آنکه میانه بود در طول وقصر زیرا که در انبساط منافت بتقابل ضدیت ست پس وسط بینهما لازم باشد ویدل علی اعتدال الحرارة والبرودة و دلالت میکند باعتدال و برابری گرمی و سردی وازین اعتدال نیز مقصود اعتدال درست است کما لا یخفی فائده طول وقصر و جز آن که در باب نبض از اجناس وله ذکر میشود همه امور اضافیه اند که بدون اضافت و مقیس علیه نمیتوان شناخت لهذا اطبا بهر معرفت او دو طریق گفته اند طریق نخستین که جالینوس وضع کرده و شیخ نیز پسندیده چهار گونه است یکے آنکه مقیس علیه نبض معتدل حقیقی باشد واین چنان بود که فرض کنند مزاج مذکور را موجود پس مقدر سازند برای او نبض که لائق بدان بود و بعده نبض هر شخصے را بدان نبض مفروضهٔ ذهنی قیاس کنند تا مقدار بعد و قرب وی از اعتدال معلوم گردد دوم آنکه مقیس علیه نبض معتدل نوعی بود سوم آنکه مقیس علیه نبض معتدل صنفی بود و درین هر دو نیز باید که نخست نبض معتدل فی النوع او فی الصنف مقرر نمایند پس نبض همگنان بران قیاس سازند واین هر سه وجه جهت تحقق حال شخص تا حکم توان کرد که از معتدلات مذکوره چه قدر بعید افتاده سود میدهد اما از ینها کشف حقیقت مرض نمیتوان شد کما لا یخفی لهذا بعضے اینها را تزییف کرده اند و وجه چهارم آنست که مقیس علیه حالت صحت باشد واین موقوف ست بر آنکه طبیب نبض آن شخص را در وقت اعتدال مزاج و تندرستی دیده باشد و از حال وی واقف بود پس چون نبض او بیند کما ینبغی حکم کند بر تغیر نبض که از درجهٔ اعتدال شخصی چه قدر تفاوت کرده و چسان تغیر کرده و وجه حق در تحصیل مرض او همین ست اما از آنکه طبیب را با هر مریض تقدم معرفت مستحیل ست جهت اطلاع بر احوال مرض دلیل لا محاله اعتماد بر دیگر بود باشد ملاحظه نبض ضمنا از قرائن دیگر

نیز خالی از تأیید نباشد طریق دوم آنکه بعضی قدما قرار داده اند و صاحب کامل و ابن ابی صادق آنرا
اختیار نموده و وی آنست که مقیس علیه اصابع نباض باشد پس طویل آن باشد که از چهار انگشت نباض
محسوس شود و قصیر آنکه کمتر از چهار محسوس گردد و معتدل وی آنکه بچهار محسوس گردد و عریض آنکه از
عرض انامل بیشتر رسد و ضیق آنکه از عرض انامل کمتر رسد و معتدل وی آنکه متوسط بود و مشرف آنکه
مرتفع بیشتر بود گویا در انگشت در می آید و منخفض آنکه کمتر مرتفع شود یعنی از مرکز خود دورتر برود و
معتدل وی آنکه متوسط بود و این طریق را نیز شیخ تضعیف کرده از دو وجه یکی آنکه اصابع النباض مختلف میباشد
در عظم و صغر و همچنان عرض ملموس پس حکم بتقدیر مقادیر اصابع راست نیاید چه ظاهر است که اگر اصابع
نبض گیرنده بود و اصابع دیگر باریک و این هردو نبض احد را ببینند لا محاله نبض نسبت باصابع
یکی قصیر خواهد بود و نسبت با اصابع دیگر طویل تا کنا کان الحال بالعکس بدیهی است که چون مردی نبض
طفلی را ببیند اگرچه نبض طویل باشد اما نباض بقصیر خواهد نمود لما ذکرنا و نزد این فقیر احسن جواب اینست
میباید که از مقادیر اصابع که در کلام این قوم مبسوط یافته اصابع صاحب نبض مراد باشد یعنی طبیب نبض
هرکه بیند مقدار اصابع او دریافته و با اصابع خویش قیاس نموده حکم کند بجواب اول وجه دوم بتزییف
گفته اند که اگرچه معرفت مقدار بمقادیر اصابع ممکن است لیکن معرفت سائر اقسام بدین طریق
غیر ممکن است پس مفید تمام نباشد باجمال وجه موجه همانست که در آخر طریق نخستین گفته شد والرابع العریض
و نوع چهارم عریض است یعنی پهنا و هو الذی یاخذ من عرض الاصابع اکثر مما یاخذ المعتدل و وی آنست که
میگیرد از پهنای اصابع زیاده تر از آنچه میگیرد معتدل و یدل علی زیادة الرطوبة و دلالت میکند بر فزونی تری
والخامس الضیق و نوع پنجم ضیق است و هو ما یقابله و وی آنست که ضد عریض بود و یدل علی قلة
الرطوبة و دلالت میکند بر کمی رطوبت والسادس المعتدل بینهما و نوع ششم معتدل است بین هما و یدل علی
اعتدال حال البدن فی الرطوبة والیبوسة و دلالت میکند بر اعتدال حال تری و خشکی والسابع
هو الشاهق و نوع هفتم شاهق است و هو الذی یحس جزؤه فی الارتفاع اکثر من المعتدل و وی آنست
که محسوس شوند اجزای او در بلندی زیاده از معتدل و یدل علی زیادة الحرارة و دلالت میکند بر غلبه
گرمی والثامن المنخفض و نوع هشتم منخفض است و هو ما یقابله و وی آنست که ضد شاهق بود یعنی
بلندی نهایت کم محسوس شود و یدل علی قلة الحرارة و دلالت میکند بر کمی گرمی غلبه برودت والتاسع

المعتدل ونوع سیم متوسط بینهما است ویدل علی الاعتدال و دلالت میکند بر اعتدال حال الجنس
الثانی المأخوذ من کیفیة قرع الاصابع جنس دوم از اجناس عشرهٔ بسیط نبض خود دست زنندگی
کوفتن رگ انامل را یعنی باعتبار رسیدن فقط ترک نظر از دیگر اعتبارات منقسم الی القوی والضعیف
والمعتدل بینهما منقسم میشود این جنس بسوی قوی و ضعیف و متوسط بینهما و بودن این جنس دوم
بر سه نوع بنا بر مذهب جمهور اطباست و خلافی که قرشی را درینجاست در آخر این بحث بیاید اکنون
حسب مدعای جمهور مرقوم میگردد فالقوی هو الذی یقرع الانامل قرعا قویا یبلغ الی عمق لمس
قوی و آن است که میگویند گوشت سر انگشتان را کوفتنی قوی که میرسد بعمق گوشت و از نشان این است
که چون رگ را با انامل منغمر سازند حرکت او باطل نشود و دفع نماید غامز را از خود بقوت ویدل
علی شدة القوة الحیوانیة و دلالت میکند نبض قوی بر غلبهٔ قوت حیوانی علی الاطلاق والضعیف
وهو المخالف له ضعیف و او آن است که ضد بود مر قوی را یعنی مصادمت نکند با انامل و اگر منغمر
سازند تدافع نکند و در گوشت انامل در نیاید اگرچه عظیم باشد و مخالفت را مفسر بضد از آن کردیم
تا آنچه بعضی گفته اند که تقابل در قوت و ضعف تقابل عدم و ملکه است نه ضدیت مرفوع بود زیرا که
در تقابل عدم و ملکه واسطه ممتنع باشد و در قوی و ضعیف نزد آن قائل نیز واسطه متحقق است پس از
مخالفت ضدیت مراد بود لا غیر ویدل علی ضعف القوة الحیوانیة و دلالت میکند نبض ضعیف
بر ضعف قوت حیوانی بشرطیکه ضعف نبض حقیقی باشد چه اگر علامت ضعف فرط صلابت شریان بود
که با وجود قوت اقتدار بر حرکت مقاومت نیابد ازین بحث خارج باشد و آن را ضعیف غیر حقیقی گویند
والمعتدل هو المتوسط بینهما و معتدل و آن است که میانه بود در قوت و ضعف و در این قسم متوسط و
طبیعی ست مگر این جنس که طرف اعلای او که قوی است محمود و طبیعی باشد چه قوت هر چند افزون
بود بهتر باشد پس اطلاق معتدل بر متوسط این جنس بنظر لوجود حالة ثالثة است بین القوة والضعف
بترک نظر از آنکه محمود باشد یا غیر محمود و بدانند که نبض قوی را عظیم بودن لازم نیست میتواند که
قوی با غیر عظیم جمع شود و ضعیف با عظیم چه ظاهر است که اگر رگ را [illegible] نبود مر انبساط در ابعاد ثلث
ومع ذلک قوت قوی باشد نبض قوی خواهد بود غیر عظیم و کذلک اگر رگ شدید اللینة
بود و گوشت و پوست که بالای اوست از کثافت و آکندگی رگ را فشرده باشد

بادنی تحریک انبساط تام می پذیرد و مع ذلک هذا الامر تدافع نمیکند اصلا پس جمع میشود غیر قوی بالعظیم
و غیر قوی با ضعیف ست یا متوسط در قوت و ضعف نلحاصل نبض عظیم با ضعیف ممکن الجمع ست
وکذا متوسط در قوت و ضعف انتباه باید دانست که این جنس نزد قرشی نه قسم میشود و وجه وی آنست
که بقول جمهور محرک انبساط و انقباض رگ یک چیز ست یعنی قوت حیوانی و بر قول قرشی محرک عرق
در بسط قوت طبیعی شریان ست و محرک او در قبض قوت قلب بتوسط جذب روح و امتناع خلا
در ابتدای بحث نبض سرحا گفته شد و پس بطور قرشی ممکن ست که قوت شریان ضعیف بود و
قوت قلب قوی و بالعکس اما حصول تسعه ازین جنس چنان باشد که فرض کنیم در هر واحد از انبساط
و انقباض قوت و ضعف و توسط البین الضدین حاصل می آید در انبساط نزد ترکیب قوی و ضعیف
و معتدل و آن نه باشد برین وجه انبساط قوی با انقباض قوی انبساط قوی با انقباض ضعیف
انبساط قوی با انقباض معتدل در قوت و ضعف انبساط ضعیف با انقباض ضعیف انبساط
ضعیف با انقباض قوی انبساط ضعیف با انقباض معتدل انبساط معتدل با انقباض قوی
انبساط معتدل با انقباض ضعیف انبساط معتدل با انقباض معتدل معلوم شد که اگرچه حرکت انقباض بر خلاف طبع
شریان بود چونکه طبیعت شریان قوی تر خواهد بود انقباض ضعیف تر خواهد بود مگر آنکه تعاون کند او را
قوت قلب که قاسر ست بر انقباض اما اگر قوت قلب قوی بود لازم نیست که انبساط ضعیف باشد
این بهر آنست که در حال انبساط قلب معارض نمیشود مر قوت شریان را و ظاهر ست که قوت و ضعف و
اعتدال که در باب حرکت انقباض ذکر یافته باعتبار امکانیت ست نه باعتبار درک آن زیرا که بالفرض
والتقدیر اگر انقباض محسوس باشد چنانچه گفته اند اما قوت آن حرکت درک نمیتوانند شد اصلا
بهر آنکه جهت درک قوت و ضعف حرکت مصادفت عرق با انامل من حیث الانبساط شرط شده و
این معنی در انقباض غیر ممکن ست لان العرق یهرب عن الانامل فی الانقباض فلا یحصل التدافع
بین الحاس والمحسوس واذا کان کذلک کیف یحکم بالقوة والضعف فیه انتهی و درین انتباه ذکر یافت
مقوله قرشی بود و تقسیم او این جنس را به نه قسم فائده چندان نمی بخشد که تفضیل رمیدل والا التفات
میکنند چه برین تقدیر ممکن ست که قوت رگ قوی بود و حال آنکه دل ضعیف باشد و بالعکس اما
در متن گفته که القوی یدل علی القوة الحیوانیة والضعیف علی ضدها علی الاطلاق صادق

نیامده والاولی ان یقیق آنچه در یک دفعه محسوس میشود همان سه قسم است که با انبساط تعلق دارد لاغیر و در تجربه نیز
آنچه یافته میشود مؤید قول جمهور است یعنی قوت نبض مطلقا نشان قوت دل است و ضعف آن دلیل
ضعف آن و بعض ضعیف القلب که بسی قوی محسوس نشده و بعض قوی القلب هرگز ضعیف معلوم
نگشته لیکن قرشی کالجمهور است و جمیل که تجربه وی رسیده با تبدل الجنس لتساوت المأخوذ من حرکة
جنس سوم مأخوذ است از وقت حرکت یعنی مراد از زمان حرکت درین محل نزد جمهور زمان
حرکت انبساطی است که محسوس میشود چنانچه بیاید و ینقسم الی السریع و البطئ و المعتدل بینهما و هم
میگردد جنس مذکور بسوی سه چیز که سریع و بطئ و متوسط بینهما باشد فالسریع هو الذی یتم الحرکة فی
مدة قصیرة پس سریع وی آنست که تمام کند حرکت را در مدت کوتاه یعنی زمانه ملاقات او
با انامل کوتاه بود در حرکت انبساط و یدل علی شدة حاجة القلب الی الهواء البارد و دلالت
میکند سریع بر بسیاری احتیاج دل بسوی هوای سرد یعنی نشان حرارت قلب کثرت افتقار او
بترویح است و جهت سرعت قوت نیز لازم است و البطئ هو المخالف لذلک و بطئ وی آنست
که نقیض بود مر سریع را یعنی تمام کند حرکت را در مدت طویل حاصل آنکه ملاقات او با انامل نادیر باشد
در حرکت انبساط و یدل علی قلة الحاجة الی الهواء البارد و دلالت میکند بطئ بر کمی احتیاج دل بسوی
هوای سرد یعنی نشان سردی او و عدم افتقار بترویح کثیر است و ضعف قوت لازم نیست و المعتدل
هو المتوسط بینهما و متوسط وی میانه است در سرعت و بطوء یعنی زمانه ملاقات رگ با انامل در
انبساط نه بسیار کوتاه است و نه دراز و یدل علی توسط الحاجة الی الهواء البارد و دلالت
میکند معتدل متوسط بر توسط احتیاج قلب بسوی هوای سرد یعنی نشان اعتدال حال است نه
حرارت اشعار میکند و نه بر برودت فائده پوشیده نیست که نبض را دو حرکت است یکی انبساطی
دوم انقباضی پس اگر از زمان حرکت هر واحد ازین دو حرکت مراد داشته شود حسب الترکیب از ان
نه جنس نخواهد بود بدین طریق انبساط سریع انقباض بطئ انبساط سریع انقباض معتدل انبساط بطئ
انقباض سریع انبساط بطئ انقباض معتدل انبساط معتدل انقباض سریع انبساط معتدل انقباض بطئ الخ
سریع هر دو بطئ هر دو معتدل اما از آنکه حرکت انقباضی کمتر محسوس میگردد ساقط الاعتبار شد
و باعتبار زمان حرکت انبساط انواع این جنس محصور در سه آمده و معنی حرکت سکون و حقیقتین

بجا نیز در نبض نامس تباید و در نبض سریع و متواتر نیز بر بین گردد نکته سریع را قصر زمان حرکت
لازم ست اما قصر زمان حرکت را سرعت غیر لازم زیرا که هر گاه مسافت قصیر بود بالضرور زمان حرکت
قصیر خواهد بود اگرچه حرکت بسرعت نباشد و فرق در قصر زمان حرکت نبض که بسبب قصر مسافت بود
و در آنکه بسبب قصر زمان سرعت باشد آنست که در اول جائز نیست که نبض شاهق بود بخلاف
ثانی که در وی قید نیست که شاهق بود یا غیر شاهق و فرق در اول و ثانی که غیر شاهق باشد آنست که
اگر زمان حرکت حسب مقتضای مسافت بود از قصر مسافت باشد و اگر زمان حرکت کوتاه تر از مقتضای
مسافت بود از سرعت باشد نخست مقدار مسافت فرض کنند پس زمان حرکت بران قیاس نمایند
تا روشن گردد که قصر زمان حرکت از قصر مسافت ست یا از سرعت حرکت فافهم انه غامض الجنس

الرابع المأخوذ من قوام الآلة نبض چهارم گرفته شده از قوام عرق و قوام عبارت ست از هیئتی که
حاصل شود جسم را و بدان حکم کرده شود بر جسم که وی سخت ست یا نرم و در اکثر استعمال و برای
سائله می آید لهذا در شرح تلویح گفته القوام بکسر القاف هیئة عارضة للجسم الذی من شانه عدم السیلان
بالقوة و درین محل معنی اول مراد ست و قوام بالکسر بمعنی مالک شیء نیز آید و تقسیم الی الصلب اللین المعتدل
بینهما و تقسیم میگردد این جنس بسوی صلب و لین و متوسط بینهما اما الصلب فهو الذی لا ینغمز اذا غمزت
الانامل علیه یعنی نبض صلب آن ست که فرو نمیشود اگر غمز کنی سر انگشتان را یعنی غمز کرده شود سر
انگشتان بروی و باید دانست که نبض صلب مشتبه میشود بقوی در کثرت نفوذ در انامل و در کثرت
انغماز انامل از وی و فرق بینهما آنست که نبض قوی اگرچه عند الغمز قبول میکند غمز را لیکن بیشتر
دفع انامل نیز میکند بقوت بخلاف صلب که وی منغمز نمی شود و دفع انامل بقوت نمیکند مگر
آنکه صلب و قوی باهم جمع آیند بالجمله قوت از مقاومت فاهم متعسر ست و صلابت از عدم انفعال
و رق از غامز و البعد بینهما ظاهر و یمیل علی یبس البدن و دلالت می کند نبض صلب بر خشکی تن
زیرا که یبس مزیل رطوبت ست و قلت رطوبت علت عسر قبول ست مر انغماز و تمدد را پس یبس
بدن را صلابت نبض لازم ست اما صلابت آن را یبس بدن لازم نه زیرا که در بحران
شده است که هرگاه دفع مواد طبیعت بجهتی از جهات چون راس معده و امعاء و مثانه و جز آن دفع
میکند که بسبب تمدد در اعضای می آید بدان سبب جرم رگ نیز ممتد میگردد و صلب محسوس میشود

روز بحران و حال آنکه چنین واقع نیست پس صلابت نبض را وجود یبوست ضرور نباشد کما ذکرناه
واللین هو الذی یخالفه و نبض لین وے آنست که ضد صلب بود یعنی بسبب پست منغمز می شود و لین
بفتح لام و تشدید یای تحتانی مکسور است و اجتماع این نبض با قوی میشود کما لا یخفی و یدل علی الرطوبة
و دلالت میکند نبض نرم بر تری بدن کما ذکره والمعتدل هو المتوسط بینهما و نبض معتدل وی آنست
که میانه بود در صلابت و لین و یدل علی توسط حال البدن فی الیبوسة والرطوبة و دلالت میکند
نبض معتدل میان ایشان بر توسط حال تن در خشکی و تری الجنس الخامس الماخوذ من زمان السکون جنس پنجم
ماخوذ است از زمان سکون بدانکه سکون دو گونه است حقیقی و غیر حقیقی سکون حقیقی آنست که حرکت
در آن فی الحقیقت نبود چنانچه در حد نبض معلوم شده که سکون فی بین الحرکتین ضروری است اما سکون
غیر حقیقی عبارت است از زمانیکه حرکت عرق در آن محسوس نبود خواه در زمان مذکور عرق متحرک
باشد خواه ساکن باشد و اندرین جنس مقصود همین است پس بنا بر مذهبی که حرکت انقباضی مطلقا
غیر محسوس باشد زمان سکون مشتمل میگردد بر چهار چیز یکے سکون محیطی دوم حرکت انقباضی کلها
سوم مرکزی چهارم ابتدای حرکت انبساطی چه ظاهر است که درین اوقات حرکت نبض محسوس نمیشود
اگرچه متحرک باشد و چون سکون را بدین نوع تعبیر نمائیم زمان حرکت محصور شود در آخر انبساط
لا احساس بحرکة فیهما و درین صورت گویا ترکیب نبض از یک حرکت و یک سکون قرار داده اند
حرکت حقیقی است و سکون مجازی و بنا بر مذهبی که ابتدای حرکت انقباضی محسوس میشود ابود سکون
مذکور بمعنی مزبور دو گونه میشود یکے محیطی حقیقی که بعد حرکت انبساط حاصل است دوم مرکزے مجازی
که متضمن است بر سه چیز یکی حرکت انقباضی دوم حرکت انبساطی سوم سکون مرکزی حقیقی
که بین الحرکتین واقع است بالجمله مراد از سکون درین نظر بمذهب اول زمانیست مشتمل بر چهار چیز
چنانچه گذشت و نظر بمذهب ثانی زمانه سکون مرکزی مجازیست که متضمن است بر سه چیز
چنانچه ذکر یافت و ینقسم الی المتواتر والمتفاوت والمعتدل بینهما و منقسم میشود جنس خامس بسوے
متواتر و متفاوت و متوسط بینهما فالمتواتر هو الذی یقصر الزمان المحسوس الذی بین نقرتین پس
متواتر وی آنست که کوتاه بود در زمان محسوس واقع در انبساطین یعنی زمان سکون غیر حقیقی که معنی
مفصل گذشت کوتاه باشد نسبت بحالت اعتدال حاصل آنکه عرق چون جمع کند و بر گردد باز فوراً

بل تحمل آن مده قرع ثانی نماید بهم یا چون در انقباض حرکت او از محسوس باشد همچنان فوراً با انبساط
گراید قرع نماید و در هر تقدیر مراد واحد ست که زمانه بین القرعین کوتاه بود و فرق در متواتر و
سریع همین ست که درینجا کوتاهی زمانهٔ ما بین القرعین معتبرست و در سریع کوتاهی زمانهٔ قرع
مقصود و زمانهٔ قرع از آن وقت ست که حرکت انبساطی با تامل مدرک میگردد تا که حرکت مذکور
تمام شود پس زمان سکون محیطی در قرع داخل نیست با آنکه فرق در تامل معاد فقت دارد چون
سکون محیطی در قرع محسوس متواتر بود حرکت انقباضی بر تقدیر احساس بطریق اولی دران معدود باشد
لان القرع انما یتحقق من الانبساط کما لا یخفی ویدل علی ضعف القوة الحیوانیة و دلالت میکند نبض
متواتر بر ضعف قوت حیوانی خواه بسبب ضعف حرارت باشد خواه برودت اما متواتر که با سریع
جمع میشود نشان شدت حرارت و کثرت افتقار قلب بر ترویح باشد البته دلالت نبض متواتر بر
ضعف بر تقدیر یست که با عظم نباشد زیرا که عظیم و نبض بی قوت نبود بشرطیکه باقی از عظم نبود حاصل آنکه
تواتر نبض عام ست که با ضعف قوت بود یا با قوت قوت لیکن شدت حاجت در هر حال ضروریست خا
و در بحث عظیم بیاید والمتفاوت هو الذی یجد الفترة و نبض متفاوت وآن نبضیست که ضد متواتر باشد ویدل علی شدة القوة
الحیوانیة و دلالت میکند متفاوت بر غلبهٔ قوت حیوانی و در اکثر و در اکثر از آن گفتیم که از سقوط قوت نیز مشهود
و فرق بینهما آنکه متفاوت اگر بسیار صغیر بود و بطی باشد از سقوط قوت ست و اگر با عظم و سرعت باشد
قوت قوت باشد والمعتدل هو المتوسط بینهما و معتدل اینها دی آنست که میانه بود در تواتر و تفاوت
ویدل علی التوسط حال القوة الحیوانیة و دلالت میکند بر میانگی حال قوت حیوانی و درین معتدل همان تاویل
باید کرد که در معتدل جنس ثانی که متضمن قوت و ضعف ست گفته شد یعنی متفاوت بهترست از معتدل
بشرطیکه علت تفاوت قوت بود لا غیر و اسباب هر جنس نبض و آنکه درین اجناس نبض ممتنع الاجتماع کدام
ست و ممکن الاجتماع کدام در آخر بحث بگوییم ان شاء الله تعالی الجنس السادس لما خوذ من مقدار ما فی تجویف
العروق جنس ششم ماخوذ ست از آنچه از مقدار میان کاواکی رگهاست قطع نظر از جرم عروق و تقسیم
الی الممتلی والخالی والمعتدل بینهما و منقسم میشود جنس مذکور بسوی ممتلی و خالی و متوسط بینهما فالممتلی
یدل علی کثرة الدم والروح پس نبض پر دلالت میکند بر وفور خون و روح در بدن یا در شرائین و
باید دانست که امتلاء سه گونه است یکی آنکه از کثرت روح بود دوم آنکه از کثرت خون باشد سوم از کثرت هر دو

و فرق در امتلای روحی و امتلای دموی بچند وجه کنند اول آنکه در امتلای روحی شریان سبکتر میباشد
پس قوت اگر متوسط بود تحریک عرق بتمامه میتواند نمود بشرطیکه صلابت جرم او مانع نبود بخلاف
امتلای دموی که رگ بنابر ثقالت از قوت غیر قویه تمام متحرک نمیتواند شد ثانی آنکه در روحی انتفاخ
نبض مشابه میباشد بنفخ مشک پر باد بخلاف دموی که انتفاخش یعنی امتلاء او با متلای مشک
پر آب میماند ثالث آنکه در روحی بیشتر نبض عظیم میباشد اما ذکر بخلاف دموی که قوت در وی بنابر ثقل انبساط
تمام نمیماند و ایضاً زیادتی خون نمیتواند رسید بدان حد که شریان را ممتد سازد و زیرا که امتلای دم
بدین تشابه باشد سبقت میکند بر آن موت رابع آنکه در روحی نبض متشابه میباشد یعنی مستوی الاجزاء بسبب
خفت روح بخلاف دموی که نبض در آن مختلف میبود بنابر ثقل ماده لهذا در امتلای دموی
نبض متفنط میباشد خامس آنکه در امتلای دموی نبض در اکثر امر لین میباشد بسبب رطوبت
خون و نفوذ شریان بخلاف روحی که نبض در آن لین نمیباشد از جهت روح چه اگر لینت در نبض از
جهت دیگر واقع شود اجتماع با امتلای روحی ممنوع نیست غایت آنکه نفس روح موجب لینت نگردد
بخلاف خون که در اکثر بنابر نفوذش در مسام شریان نبض را لین میسازد و در اکثر از آن گفته شد
که میتواند که در خون غلظت باشد و بدان سبب در جرم شریان نافذ نشود و با وجود امتلای دموی
نبض غیر لین باشد و بهمین فرق میکنند در نبض رطب و نبض ممتلی مطلق یعنی نبض رطب را لازم
ست که لین باشد زیرا که رطوبت هرگونه باشد تداخل میکند در جرم عضو و نرم می سازد آنرا
لامحاله و این در هر ممتلی لازم نیست لما علمت اما فرق در رطب صرف و در رطب که سببش امتلای
دم بود از علامت وجود امتلاء وجودش پوشیده نیست فائده لازم نیست که چون خون در تمام بدن
افزون گردد در شریان نیز بیفزاید و کذلک کثرت خون شریان را کثرت خون بدن غیر لازم ست
زیرا که ممکن ست بل کثیر الوقوع که بدن ممتلی میباشد از خون غلیظ که غیر صالح ست جهت نافذ شدن
در شریان پس درینصورت خون شریان کمتر میباشد مع کثرة فی البدن لیکن امتلای بدن که
از خون صالح بود در وی لازم ست که خون شریان نیز کمتر باشد مگر بعارضی و همچنان ممکن ست
که اگرچه خون در بدن کمتر باشد اما در شریان بیشتر بود بنابر آنکه خون بدن همه صالح النفوذ بود
و قوت شرائین قوی باشد و بدان سبب خون بیشتر منجذب گردد و ایضاً در یابند که آنچه گفته شد

از امتلای روح گمان نشود که روح بدون وفور خون کثرت می پذیرد زیرا که ارواح بنا بر لطافت
سریع التحلل ست پس تا که مادهٔ ممدهٔ او بوفور نبود کثرت دروی ظهور نمیگیرد ولیکن چون تکون روح
از خون همیشه یکسان نیست گاهی کمتر متولد میشود و گاهی بیشتر آنجا که تولد روح نسبت بقدر خون
افزون تر بود امتلا را بروح منسوب میسازند و آثار مخصوصهٔ مذکورهٔ آن در وی بروز میکنند و آنجا که
تولد روح نسبت بخون و عادت کمتر باشد امتلا را بخون منسوب مینمایند وگرنه فی الحقیقت امتلای
روح را کثرت خون شرط ست اما امتلای خون را کثرت روح شرط نه و آنجا که تولد روح بقدر خون
باشد امتلا را بهردو مخصوص میسازند چنانچه گفته شد که امتلا سه گونه است و در تقدیر ظهور امتلا در
هردو علامات مخصوصهٔ هر واحد که ممکن الاجتماع بوند ظاهر میشوند والخالی یخالفه و نبض تهی مخالف
ممتلی ست یعنی دلالت میکند بر قلت خون و روح از تمام بدن یا از شرایین فقط و این را که خالی
میگویند نه باعتبار آنست که هیچ چیز در جوف شریان ندارد زیرا که خلو شرایین از خون و روح محال ست
بل باعتبار آنست که رطوبت مائیهٔ جوفیه نسبت بحالت اعتدال کمترست و بالا گذشت که امتلای
شریان را امتلای تمام بدن شرط نیست پس خلو شریان را نیز قلت خون بدن شرط نمی باشد
حاصل آنکه از مجرد امتلای نبض حکم بر امتلای بدن نتوان کرد تا آثار امتلا از وجوه دیگر نیز تا که
معاینت نکنند و کذلک از خلوی نبض بدون دیگر اعراض خلو حکم بر قلت خون بدن نتوان نمود
این نکته واجب البیان ست اگر از مغالطات کثیر مصون میدارد طالبان تحقیق را و اگرنه طبیبان
که در صدد امتلای باطن خود اند از مبحث نبض بجز نهادن انامل بر ساعد بهره ندانند تا به تفحص حال
عرق و تشخیص اجناس آن چه رسد والمعتدل یدل علی اعتدالهما و نبض معتدل در امتلا و خلو دلالت
میکند بر اعتدال آنها یعنی نشان استواری حالت در امتلا و خلو الجنس السابع الماخوذ من کیفیة جرم
العروق جنس هفتم ماخوذست از کیفیت ذات رگها یعنی رگها یعنی من حیث اللمس فقط و از کیفیات
ملموسه درینجا حرارت و برودت که کیفیات فاعلیه اند مقصود اند بلکه رطوبت و یبوست معتبرست
لانهما کیفیتان انفعالیتان و ایضاً لوازم اینها که لین و صلابت است نیز معتبر گرفته اند و درین جنس که
این هردو معتبر در قوام رگ میشوند لهذا این جنس قوام هم گفتند و در اکثر کتب بجنس بعضی اینها
را هم از جنس شمرده اند عدد ها ده است و منقسم الی الحار والبارد والمعتدل و منقسم می شود این

جنس بسوی حاره بارده متوسط بینهما فالحار یدل علی حرارة ما فی تجویفه من الدم والروح پس نبض
گرم دلالت میکند بر گرمی آنچه در عرق ست از خون و روح والبارد یدل علی برودته و نبض سرد
دلالت میکند بر سردی آنچه در رگ ست از خون و روح والمعتدل یدل علی اعتدال حاله و نبض معتدل
حرارت و برودت دلالت میکند بر اعتدال حال ما فی العروق و کیفیت معرفت لمس شریان جز است
که حال آن را بر حال دیگر اماکن که غیر محل شریان ست قیاس کنند فایده گرم و سرد بودن شریان
بنا بر آنکه اجسام حار یعنی خون و روح ست بالاتفاق ممکن بل آنچه حس تا مختص شد غلبه سردی در
خون شریانی و روح اما سرد بودنش را اکثر مستبعد دانسته اند برای آنکه میگویند معقول نیست که شریان
با وجود کثرت ارواح در اتصالش با قلب سرد و تر بود و از دیگر اماکن که بعید از سخن اند و لیکن اثر آن
در کتب قوم مفید است و درین باب تحقیق لازم ست و توجیهش دو گونه است یکی آنکه مراد
برودت عرق نه آنست که جس جلدی که فوق اوست سردتر بود نسبت بجلد دیگر مواضع لا تبعد اما دیگر مراد
آنست که جلد شریان نسبت بحرارتی که روی را میباید سردتر باشد پس تحقیق خلیه حالت شریان قیاس
با حال معتدل معروفه دوم آنکه میتواند که جلد فوقانی شریان سردتر باشد نسبت بجلد اماکنی که مراد
شرائین وسیعه است و وجهش آنست که خشک نیست و بآن جلدی که فوق شریان ست
مسام وی دائم مفتوح میباشد برای تنفس شرائین و بسبب تفتیح المسام بود حرارت درو مستقر
نمی ماند پس هنگام برودت غلبه میکند هر جا که دروی کثافت ست حرارت درآن چون
محصور ست بروز برودت بشدت نمیتواند شد بخلاف جایی که دروی تخلخل ست برودت در وی
فزودن تر اثر میکند ذلک کذلک حرارت چنانچه در کف دست و پای و دیگر جلد محسوس ست پس هرگاه
بنا بر غلبه برودت باطنی سردی در بدن واقع میشود محل شریان سردتر مینماید و کذلک هرگاه حرارت
مستولی میگردد محل مذکور گرم تر مینماید بسرعة انفعاله من المؤثر لاجل التخلخل و چون شریان موضع
اجسام گرم ست حسب ازدیاد حرارت و قلت آن احوال جلد ما بین آن زود زود متغیر میشود و در تشخیص
اثر حرارت و یا برودت در دیگر محال ظاهر میگردد پس سردتر بودن موضع شریان قیاس بمواضع دیگر
مستبعد نباشد المجلس الثامن الماخوذ من زمان الحرکة جنس ششم ماخوذ ست از زمان حرکت عرق و زمان
در لغت عبارت ست از آنکه قیاس کنند چیزی را بچیزی تا متحصل شود و ازان قیاس کردن نسبتی که میان

واقع باشد و نزد الباء عبارت ست از آنکه زمان یکے از دو حرکت را بزمان حرکت آخر یا زمان یکی از دو سکون را بزمان سکون آخر یا زمان یکی از دو حرکت را بزمان یکی از دو سکون یا زمان یکی از دو سکون را بزمان یکی از دو حرکت قیاس کنند و ظاهر ست که مر هر واحد از حرکت و سکون را زمانی ست و هر واحد ازین دو زمان را مقدار یست و مرآن مقدار را نسبتے ست و این مجموع دو ده وجه منقسم اول آنکه قیاس کنند زمان انبساط را بزمان انبساط دوم آنکه قیاس کنند زمان انبساط را بزمان انقباض سوم آنکه قیاس کنند زمان انبساط را بزمان سکون خارج چهارم آنکه قیاس کنند زمان انبساط را بزمان سکون داخل پنجم آنکه قیاس کنند زمان انقباض را بزمان انقباض ششم آنکه قیاس کنند زمان انقباض را بزمان سکون خارج هفتم آنکه قیاس کنند زمان انقباض را بزمان انقباض و داخل هشتم آنکه قیاس کنند زمان سکون خارج را بزمان سکون خارج نهم آنکه قیاس کنند زمان سکون خارج را بزمان سکون داخل دهم آنکه قیاس کنند زمان سکون داخل را بزمان سکون داخل لیکن بدانند که نزد شیخ مراد از ذرل درین جنس تناسب مقایسهٔ زمان حرکت ست بزمان سکون لا غیر بهر آنکه مقایسهٔ زمان حرکت بزمان حرکت و مقایسهٔ زمان سکون بزمان سکون در جنس استوا و اختلاف داخل ست انسب مقصود از زمان حرکت و زمان سکون که در عین جنس مقایسه بآن متعلق گشته هر دو حرکت و هر دو سکون ست یعنی عام ست که زمان حرکت انبساط را بزمان یکی از دو سکون قیاس کنند یا زمان حرکت انقباض را بزمان صدا سکونین قیاس نمایند اما این در صورتی ست که هر چهار امور اربعه یعنی هر حرکت و هر سکون را ملاک یک دون فرض کنند و گرنه مراد از زمان حرکت زمان حرکت انبساط باشد و از زمان سکون زمانی که ما بین انبساطین واقع ست یعنی زمانیکه حرکت در آن محسوس نمیشود و تفصیل این مقدمه بالا گذشت اکنون دریابند که نبض با خود از روی زمان دو گونه است یکی را جید الوزن گویند دوم را غیر جید الوزن ... باشد و این سه گونه است چنانچه بیاید اما مؤلف بر ذکر آثار جید الوزن اختصار کرده چنانچه گفته فهو ان یکون زمان السکون مساویاً لزمان الحرکة ویدل علی اعتدال الحال فی الانقباض والانبساط یعنی آنست که باشد زمان سکون مساوی مر زمان حرکت را و دلالت میکند بر توسط حال در انقباض و انبساط و درینجا چنان تقدیر باید کرد که الماخوذ من فنن الحرکة ینقسم الی حسن الوزن وردی الوزن اما حسن الوزن فهو ان یکون وچون ردی الوزن

از خلافت بین مفهوم میشد و ذکر آن نیز ساقط شد و بالجمله در متون صحیح همین قدر است که مرقوم شده
وانچه در بعض نسخ قانونچه مفصل بیان حسن وردی ست الحاق عزیز لیست که عبارت دیگر
کتب درینجا تضمین کرده اند فائده در بیان جید الوزن و غیر جید الوزن اما جید الوزن آنست
که نسبتے که مین ازمنه امور اربعه نبض ست بر مجرای طبیعی بود و حسب اسنان و بلدان و فصول
و انواع تدابیر و مزاج طبیعی هر واحد از ینها همانست که بدان مقدر شده مثلاً در صبی باید که
حرکت انبساط نبض او اسرع از حرکت انقباضش باشد زیرا که حاجت وی بسوی جذب بیشتر
از احتیاج آنست بسوی دفع بخار دخانی و گذشت که انبساط شریان جهت جذب نسیم ست
و انقباض بهر دفع بخار و چون مقرر شده که از حرکت انبساط شریان صبیان اسرع میباشد
یعنی در اقصر مدت تمام میگردد و باید دانست که زمان سکون خارج اینها اطول بود زیرا که انچه
از زمان حرکت کم شده بود در زمان سکون می افزاید جهت استیفای مطلوب و اتحاد مسافت
چه ظاهر ست که چون حرکت عرق بطی یعنی اطول باشد سکون بعد وی اسرع یعنی اقصر شود
بهر آنکه سکون مستوفی مدعای حرکت ست پس سرعت حرکت را بطؤ سکون لازم باشد و آنکس حاصل
کلام آنکه مر زمان هر واحد از دو حرکت را قیاس بهر واحد از دو سکون نسبتی ست مقدر حسب الحال
چنانچه گفته شد پس اگر این نسبت محفوظ است وے جید الوزن ست و حسن الوزن و الا غیر
جید الوزن و این را سئی الوزن و ردی الوزن نیز خوانند و بدانکه غیر الوزن سه گونه است
مجاوز الوزن مبائن الوزن خارج الوزن اما مجاوز الوزن آنست که وزن او وزن سنی بود
که متصل بسن صاحبش باشد مثلاً نبض صبی بوزن نبض شبان بود و یا نبض شبان بوزن نبض مشایخ
باشد و بالعکس مجاوز الوزن را متغیر الوزن نیز گویند اما مبائن الوزن آنست که وزن او در سنی
سنی بود که متصل بسن صاحبش نباشد مثلاً نبض صبی بوزن نبض شیوخ بود و بالعکس و مبائن الوزن
را مجانب الوزن نیز گویند اما خارج الوزن آنست که وزن نبض بوزن سنی از اسنان نماند مثلاً
شخصے صحیح النبض حرکتش بود ظاهر ست که در تعاش نبض منسوب بهیچ یکی از اسنان ثلثه نیست اشتباه
خارج الوزن آن را گویند که وی خارج ست از جمیع اوزان طبیعیه که بهر اسنان مخصوص ست و
نه آنکه او مطلقاً وزن ندارد زیرا که هیچ گونه نبض که باشد بے وزن نخواهد بود کذا صرح جالینوس

چون معلوم ست که جید الوزن دلیل اعتدال حال ست باید دانست که غیر جید الوزن دلیل و امارت
حال ست و هر چند که خروج بیشتر بود رداءت شدیدتر باشد زیراکه هر چه از مجرای طبیعی سنی بیرون تر
بود ردی تر باشد الجنس التاسع الماخوذ من الاستواء والاختلاف جنس نهم ماخوذست از استوا
و اختلاف فالمستوی هو المتشابه فی اجزائه پس نبض مستوی آنست که متشاکل بود در اجزاش
یعنی تشابه در اجزا بر دو وجه صورت می بندد یکی آنکه تشابه در قرعات بود و بالا گفته شد که تغیر در نبض
در اکثر به دوازده قرعه ظاهر میشود و تقیید باکثر ازان کرده شد که در کمتر ازان یا بیشتر ازان نیز
ممکنست پس نبضی که در دوازده نبضه بیک وتیره باشد حکم باید کرد که مستویست باعتبار غالب ظن
اما اکثر تا سی بلکه پنج نبضه با استوا متصور ن باشد یقیناً مستوی باشد امکان ندارد که اسباب اختلاف
در عرق موجود بود و تا مقدار سی و پنج نبضه ظاهر نشود آثار خصوص در امور خمسه که اصل ست
بهر بروز تشابه و اختلاف بباید ذکر آن دوم آنکه تشابه در یک نبض بود نظر باجزائش خواه باعتبار
انامل خواه باعتبار اجزای انامل یعنی اگرچه باعتبار قرعات مختلف باشد لیکن نظر باجزای
نبضه احوال مستوی بود و بالعکس پس مستوی حقیقی آن باشد که هم باعتبار اجزای نبضه و هم
باعتبار نبضات تخالف دران نبود و کذا مختلف حقیقی آنکه تخالف در نبض هم باعتبار اجزای نبضه
بود و هم باعتبار قرعات اکثر در یابند که اظهر آنچه واقع میشود دران استوا و اختلاف پنج جا لقت
که معتبر شده با مور خمسه یکی جنس ماخوذ از حال مقدار دوم جنس ماخوذ از حال قوت سوم جنس ماخوذ
از زمان حرکت چهارم جنس ماخوذ از زمان سکون پنجم جنس ماخوذ از حال قوام پس اگر باشد
استوا در جمیع امور مذکوره آنرا علی الاطلاق مستوی خوانند و همچنان اگر باشد اختلاف در همه امور
مزبور آنرا علی الاطلاق مختلف نامند و اگر در بعض امور استوا بود و در بعض اختلاف
آنرا مستوی فی البعض و مختلف فی البعض گویند اما جنس وزن ازان جمله است که درک او
متعسر ست قطع نظر از اجناس استوا و اختلاف دران تا جنس ماخوذ از حال ما یحتوی علیه العرق ظاهر
ست که برای ظهور اختلاف در وی زمان بغایت طویل باید پس درک آن نیز در مدت معتدله جس
نبض ممکن نباشد زیراکه مستبعد ست که حول در روح در قلت و کثرت در سه دو قرعه مختلف گردد و چون
در نبضات این باشد محال ست که در اجزای نبضه اختلاف دران صورت نبندد اما جنس

ملحوظ از حال ملمس مستوی مستبعد دانسته اند که اختلاف دران پدید آید و دران مدت بدان حیثیت که ترکیب ملمس شود اما جنس انتظام و غیر انتظام ظاهر ست که مستوی دران نوعیست از منتظم و مختلف دران نوعیست از غیر منتظم پس باعتبار استوا و اختلاف در آنها داخل شد و لا بعد آخر و یدل علی حسن حال البدن ای دلالت میکنند بعض مستوی مطلق بر نیکی حال بدن و المختلف اینجا لفظ مختلف آنست که خلاف مستوی بود یعنی غیر متشابه باشد در اجزا چنانچه گفته شد و میان مستوی و مختلف واسطه نیست لهذا مخالفت لفظ بعض نقیض و یدل علی ضد ذلک دلالت میکند بعض مختلف مطلق بر خلاف حسن حال و چون مستوی با مختلف جمع شود دلالت کند بر حسن بعض احوال و عدم حسن بعض دیگر انتباه تو هم نشود که بیان اختلاف در نبض دو جمیعا باعتبار تجویز عقلی نیست فقط زیرا که مقرر شده که هر جزوی از شریان بطبع خویش حرکت میکند پس ممکن ست که حرکت اجزای وی موافق یکدیگر بود یا مخالف نمی بینی هرگاه اندر عضوی بسبب دمل یا جراحت یا جز آن حرارتی زائد بود حرکت شریان آن عضو بیشتر و زود تر از حرکت دیگر شرائین میباشد لیکن شک نیست که اینجا اختلاف کمتر اختلاف می افتد و دشوار تر معلوم میشود اما اختلاف در نبض کثیر الوقوع و سهل المعرفة است لهذا در اکثر کتب مذکور همین اقتصار رفته این نیز از دو وجه بیرون نیست یکی آنکه بتدریج اختلاف پدید آید در یک نوع مثلاً تحت عظم محسوس شود پس نبض ثانی از عظم فروتر دیگر بود و همچنین سان هر نبض همین کاهد تا که بنهایت درجه صغر رسد این را مختلف متصل گویند و مختلف متصل چون بنهایت صغر رسیده بعظمی که آید آنرا عائد گویند بعوده علی حالة الاولی و درین عود اگر هر نبضه بتدریج تر دید شد تا که بعظم رسید آنرا مختلف منتظم گویند و اگر در میان خلاف کرده بعظم رسید آنرا مختلف نامنتظم خوانند و دیگر اقسام که اختلاف دران میشود چون سریع و متواتر برین قیاس کنند دوم آنکه اختلاف دفعة پدید آید و این اختلاف نیز بر نظام باشد یا بر غیر نظام الجنس العاشر الماخوذ من الانتظام و غیر الانتظام جنس دهم ماخوذ ست از انتظام و غیر انتظام و تقسیم الی مختلف منتظم و مختلف غیر منتظم و منقسم میشود جنس مذکور بسوی مختلف منتظم و مختلف غیر منتظم فالمنتظم هو الحافظ لحرکة علی نسبة واحدة پس نبض منتظم آنست که حافظ بود مر حرکت خود را بر نسبت واحد یعنی اختلاف او بیک وتیره باشد هر گونه که بود و یدل علی تشابه حال البدن و دلالت میکند بر تشابه حال و در اختلاف یعنی غیر تشابه که لازم اختلاف ست دران سخن نیست لیکن بنا بر آنکه احکام وی حسب انتظام و غیر انتظام

مختلف ست باید دانست که حال مختلف منتظم نسبت بغیر منتظم تشابه دارد یعنی شدید المشابهت است
واگر نسبت مستوی بدیهی ست که دوری ست وغیر المنتظم یسمی الغیر ناتمنظم ودر حکم امر مخالف ست
غیر منتظم را القسم العاشر داخل عند التحقیق تحت القسم التاسع وقسم دهم داخل است نزد تحقیق زیر
قسم نهم لهذا شیخ ابوعلی ومحمد زکریا اجناس اوائل نبض ده شمرده اند اما جالینوس جنس مستقل ذکر
کرده واکثر متاخرین تبعیت او کرده بجز آنکه جلیش که شعب کثیر او

الفصل الثانی فی الانواع المرکبة من النبض

فصل دوم ثابت ست در اقسام مرکبه از نبض منها العظیم ومسمی از ین نبض مرکبات عظیم ست
وهو الزائد طولا وعرضا وشهوقا ونبض عظیم آنست که زائد بود در طول وعرض وشهوق یعنی مرکب
از سه بسیط باشد والصغیر تقابله ونبض صغیر ضد عظیم ست یعنی آنکه ناقص بود در اقطار ثلثه والمعتدل
بینهما هو المتوسط بین هذه الامور الثلثة ومعتدل در عظیم وصغیر آنست که متوسط بود درین امور ثلثه
ومنها الغلیظ وهو الزائد عرضا وشهوقا وبعضے از مرکبات غلیظ ست وغلیظ آنست که زائد بود
در عرض وشهوق یعنی ازین دو قطر بسیط مرکب باشد والدقیق تقابله ودقیق ضد غلیظ ست والمعتدل
بینهما هو المتوسط بین الامرین ومعتدل در غلیظ ودقیق آنست که متوسط بود درین امر وهذه
الانواع استدل علی ما تدل علیه بسائطها واین اقسام هشتگانه دلالت میکند برانچه دلالت
میکنند بروی بسائط آنها وچون اسباب بسائط ذکر یافت از اجتماع آن حکم بر مرکبات توان کرد و
فوائد زوائد گفته میشود بدانند که برای نبض عظیم سه چیز درکارست یکی حرارت زائد که محتاج ترویح
باشد دوم مطاوعت آلت یعنی رگ نسبت قابل بود مر فعل قوت را وعصیان نکند دران سوم
مساعدت قوت یعنی قوت حیوانی قوی بود وقادر باشد بر آنکه رگ را حرکت دهد بکمال انبساط
چه ظاهرست تا که این هر سه چیز جمع نشوند عظم در نبض پدید نمی آید بر طور جمهور واز آنکه درجات
احتیاج بترویح یکسان نیست هرگاه حاجت زاید میباشد از انچه موجب عظم نبض سرعت
نیز یار میشود با عظم چون حاجت زیاده تر میباشد با وجود عظم وسرعت تواتر هم منضم میگردد
واین همه که گذشت نظر بعظم حقیقی ست چه اگر عظم غیر حقیقی باشد ازین بحث خارج ست
وآخر فصل در نبض اعراض نفسانی بیاید واسباب صغیر از ضد اسباب عظم معلوم توان کرد یعنی عدم حاجت

کثیر و عدم مواتات آلت در نبضات و مساعد نا بودن قوت و سبب دیگر جهت صغر نبض انضغاط
قوت ست تحت ماده غذائی یا تحت ماده خلطی یعنی اگرچه در اصل قوت قوی بود و لیکن بسبب
انضغاط صغیر میگردد اما انضغاط از غذا چنان باشد که هرگاه غذای کثیر المقدار بر معده وارد شود گرانی
میکند بر قوت و سست میسازد حرارت غریزی را پس قوت بنا بر انضغاط آنقدر نمی آید بر سبیل
انبساط اگرچه اسباب عظیم موجود باشند اما انضغاط از خلط چنان باشد که خلط متعفن در محلی مجتمع شوند
و بکثرت کمیت و کیفیت قوت را منضغط نماید و نظیر این حال نبض ست در اول نوبتهای تب ازانست
که چون بعد اجتماع ماده در مستوقد عفونت طبیعت غلبه میکند و با زاله آن توجه مینماید رقت و لطافت
در خلط مجتمعه پیدا می آید و اکثر تحلیل میگراید پس بنا بر زوال ثقل قوت در قوت عاید شود و نبض
عظیم میگردد بعد زوال شروع تب ست و باید دانست که قوت را تا ممکن ست که تحصیل
مقصود بعظم فقط کند تعدی نمی نماید بسرعت و نا ممکن باشد او را که تحصیل مقصود نماید بعظم در سرعت
تعدی مینماید بتواتر و مثل قوت درین امر مثل کسی ست که برای کاری سعی کند و چون آن کار لابد باشد
سخت گام فراخ نهد تا مسافت زود قطع شود پس اگر اهتمام بکار زائد بود با وجود فراخی گام
سرعت نیز منضم سازد و اگر ازان هم مازید باشد تواتر هم بآن یار کند سرعت در مشی آنست
که زمان بودن قدم بر زمین کوتاه بود و تواتر در وی آنکه زمانه واقع بین الخطوتین کوتاه باشد انتباه
همچنانکه عند خروج از اعتدال نخست حائل میشود عظم پس تر سرعت پس تر تواتر کذلک وقت رجوع
باعتدال و زوال حاجت زائد نخست زائل میشود تواتر پس تر عظم حاصل آنکه درجات احتیاج چهار
توان یافت و آنچه گفته شد از تقدم عظم نبض بر سرعت عند ازدیاد حاجت بر تقدیر لیست که بهر
تعظیم مانعی نبود چه اگر آلت بسبب صلابت مثلاً عصیان کند بر قوت در انبساط تام سرعت با صغر
جمع خواهد شد نه با عظم و اگرچه حاجت ازید ست با سرعت و صغر تواتر نیز یار خواهد شد و هرگاه علت
عدم تعظیم ضعف قوت بود و حاجت افزون تر نبود نبض با صغر سریع خواهد بود نه متواتر و اگر حاجت
فزون تر ست سرعت با تواتر جمع خواهد شد مع الصغر پس اگر قوت ضعیف تر باشد بحیثیتی که نا دیر
در خصوص نبض صغیر متواتر خواهد بود لفظ تا تدارک کند بتواتر چیزی را که قوت شده از عظم و سرعت بدانکه تا
قوت و نبض را باعتبار عظم و سرعت و تواتر تشبیه داده اند بحال کسیکه محتاج بود بحمل چیزی ثقیل ظاهرست که

اگر آن شخص قادر بود بر حمل و سے بر میدارد همه آن را یکبار و بمحل مقصود میرساند همچنان قوت که قوی باشد و مانعی دیگر از انبساط نبود عظیم میشود جهت استنشاق و عام ست که با سرعت بود یا بی سرعت واگر قادر نبود بر حمل و سے دو حصه میکند آنرا و سرعت مینماید در نقل آن تا تدارک کند بعجلت قطع مسافت تصور قوت را کذلک آنجا که قوت قوی نمی باشد یا مانعی دیگر از انبساط واقع میشود نبض بسرعت میگراید جهت استیفای استنشاق واگر آن شخص ضعیف تر بود و چیز ثقیل را نتواند برد مگر بدفعات منقسم میسازد و آنرا بچند حصه حسب قدرت و هر بار حصه بر میدارد بعجلت تا پیاپی به محل مقصود رسانیده رجوع میکند برای حمل آخر بی توقف فیما بین الثقلین همچنان قوت که ضعیف تر باشد نبض را متواتر میسازد جهت استکمال استنشاق خواه با سرعت بود خواه با بطوء و منها الغزالی و بعضی از مرکبات نبضی است که مسمی است بغزالی و هو الذی یقرع الاصابع قرعة ثم یقرعها ثانیا بسرعة بحیث لا یحس له الرجوع و السکون و وی آنست که بسر انگشتان را یکبار بستر بسر انگشتان را بار دوم بسرعت بنوعی که محسوس نشود او را رجوع و سکون بدل علی شدة الحاجة الی الترویح و دلالت میکند بر شدت احتیاج بسوی ترویح و سبب و اسباب سرعت است و غزالی از آن گویند که وی مشابه بغزال است در دویدن و جهیدن زیرا که غزال پا بها را چون بر زمین می نهد و بر میدارد از غایت سرعت متصور نمیشود وضع و رفع و سکون همچنان حالت این نبض نیز است از غایت سرعت زمان حرکت و سکون و غزالی مشابه است بوا قع فی الوسط و فرق منهما گفته آید و منها الموجی و بعضی از مرکبات نبض موجی ست و هو المختلف فی عظم اجزاء العرق و صغرها و شهوقها و عرضها مع امتلاء و وی آنست که مختلف باشد در عظم اجزای رگ و صغر آن و شهوق آن و عرض آن با امتلا کانه امواج تیلو بعضها کونها موجهاست که بهم میرسد بعض وی بعض را مانند موج بحر از لقاے شی صلب و وی همین شباهت مسمی ساخته شد بموجی یعنی چنانچه در آب ایستاده چیزی سخت می اندازند دوائرها از وی ظاهر میشوند و هر دائره داخلی نسبت بخارجی خرد تر و سریع الحرکت میباشد همچنان درین نبض طرف رگ بخنصر بناض میرسد نسبت بدیگر اجزائش بسیار بیشتر و خطے بلند تر محسوس میشود و آنچه از اجزای رگ به بنصر رسد نسبت باو پست و فروتر میباشد و همچنان هر چه بعید است صغیر تر و فروتر از جزو مقدم میبود مشابه به دائره هاے که ذکر شد و سبب نبض موجی از دو حال بیرون نیست یکی آنکه قوت ضعیف باشد نیز اندر رگ را

یکبار حرکت داده باشد و جنبش دهد آنرا شیا بوجه تست دوم آنکه آلت یعنی رگ نیز لینت بود پس
اگرچه قوت قوی باشد و قادر بود بر تحریک عروق بیکدفعه اما رگ بنا بر نرمی تمامه متحرک نشود و دلیل
نمیدود هر جزو قابل تحریک قوت بیکبار بلکه اندک اندک جزو بعد جزو سرایت میکند اثر تحریک در اجزای آن و
ظاهر ست که چیزی صلب را چون بجنبانند از یکطرف در تمامی آن جنبش می افتد البته بخلاف چیزی
نرم که جزوی از آن چون حرکت کند جائز ست که جزو دیگر منفعل نشود از حرکت او و یدل علی کثرة
الرطوبة و دلالت میکند نبض موجی بر زیادتی رطوبت لهذا میگویند و یکون فی الاستسقاء و ذات
الرئة و الفالج و السکتة و میباشد نبض موجی در استسقاء و ذات الریه و فالج و سکته و جز آن هر چه
از غلبهٔ رطوبت افتد و اگر در تب پدید آید نشان عرق باشد و لعدا ستحمام و در شرب شراب کثیر نیز
نبض موجی باشد و منها الدودی و بعضی از مرکبات نبض دودیست فسورته کالموجی و صورت
دودی همچون صورت موجی ست فی الشهوق و در بلندی و در غور و تقدم و تاخر منیز الا انه لیس
العریض و ممتلی مگر آنکه بدرستی دودی نمیباشد عریض نه ممتلی و تموجه ضعیف و میباشد تموج او ضعیف
و چون حرکت او متشابه بحرکت کرم لیبا رپاست بدودی مسمی شده و یدل علی سقوط القوة لکن لا تمامه
و دلالت میکند این نبض بر ساقط شدن قوت لیکن نه تمامه زیرا که چون قوت تمامه ساقط گردد
نبض نملی میشود و منها النملی و بعضی از مرکبات نملی ست و هو فی غایة الصغر و التواتر و هست
در غایت صغر و تواتر میباشد زیرا که قوت در آن بغایت ضعیف می بود لهذا میگویند و یکون عند
کمال سقوط القوة و قرب الموت و میباشد نبض نملی نزدیک نهایت سقوط قوت و نزدیک مرگ
و از آنکه حرکت این نبض مشابه بجنبش حرکت مورچه است نملی مسمی شده انتباه اختلاف نبض موجی
بنا بر رطوبت آلت ست که قوت همهٔ آن را نمیتواند متحرک ساخت بیکبار با آنکه قوی ست
بخلاف اختلاف دودی و نملی که علت او افراط ضعف ست لا غیر لهذا لازم ست که دودی و نملی بطی
باشند و متواتر بوند اما البطی بهر آنکه سرعت بقوت نه باشد و متواتر از آنکه هرگاه قوت ضعیف و حرارت
شدید بود واجب ست که تواتر کند نبض غایت آنکه در دودی چنان گمان افتد که سریع ست اما
سریع نباشد لما ذکر و نبض نملی در حق طفل نوزاده طبیعی بود و در غیر آن نشان موت و منها المنشاری
و بعضی از مرکبات نبض منشاریست و هو نبض صلب آن حس صلبت فی قرعة مشهوقة اختلاف در قرع

دی دشوق دی اختلاف میباشد حتی یحس کانه اقرع لبعض الاصابع فی حال نزوله عن بعض آنکه محسوس
می شود که گویا میآوید بعض انگشتان را در حال نزول دی از نبض بمشابه حرکت منشاری یعنی اره
اگر گویند که در قانون وغیره از اکثر کتب مرقوم ست که منشاری نبض سریع متواتر مختلف الاجزاست
در عظم وانبساط و در صلابت ولین واین صریح ست بر آنکه بعض اجزای عرق در وی صلب می باشد
وبعض اجزا نرم وما تن علی الاطلاق آنرا صلب گفته پس تطبیق چگونه باشد جواب آنست که شک
نیست که هیچ جزوی از عرق درین نبض معرا از صلابت نیست غایت آنکه در صلابت اختلاف ست که
بعض اجزا اصلب میشود وبعضے اصلب پس آنچه اطلاق لین در قانون وغیره درباب وی شده مراد
ازین لین نسبتی بود نه لین حقیقی وکذا قال صاحب النفیسی یدل علی ورم حار عظیم ودلالت می کند منشاری
بر ورم گرم بزرگ که در اعضاے عصبانی باشد وبرحونکه بود منشاری دلالت کند بر آنکه
قوت قوی ست ولهذا با تواتر سریع میباشد وگذشت که سرعت بے قوت نبود وظاهرست که اگر
قوت قوی نبودے قادر نمی شد بر تعظیم بعض اجزا با وجود صلابت وسبب منشاریت نبض اختلاف
جرم عرق است در صلابت ولین بحیثیے که محسوس شوانند بود وظاهرست که چون بعض اجزای رگ
صلب باشد انبساطش اصغر والبطاء خواهد بود وبعض دیگر که لین باشد انبساطش اسرع واعظم خواهد بود
پس نبض مذکور مختلف الاجزا باشد در صلابت وعظم وصغر وتقدم وتاخر وذلک هو المنشاریة ود
سبب خلاف اجزای رگ عند تحقیق از دو حال بیرون نیست یکی آنکه انچه در جرم رگ مصبوب در بخیه
باشد مختلف بود در عفونت ونجاجت ونضج وظاهرست که حسب خلاف قوام ماده خلاف در اجزای
رگ محسوس میشود زیراکه عفن سخت واجب میکند لین کذا ماده نضیج وانچه عفن نیست لازم میکند صلابت
وکذا هرچه نیج بود دوم آنکه ورم در اعضای عصبیه افتد وبدان سبب خلاف در اجزاے عرق پدید
آید ووجه اظهر در حدوث منشاریت نبض از تورم عضو عصبی آنست که مقرر شده که بر هر شریان دو غشا
محیط ست یکی از خارج ودوم از داخل خارجی غلیظ ونمایان هست ودر هر شریان داخلی بغایت
دقیق وخفی ست ومعلوم نمیشود مگر در شرائین بزرگ وتحقیق یافته که آن غشیه منتسج اند از لیف عصبی
ولیف رباطی پس هرگاه ورم در عضو عصبی می افتد کشیده میشوند اعصاب دران عضو بسبب
افزودن ورم در حجم عضو بواسطه تمدد اعصاب آن عضو منجذب میگردند عنقا الی اعصاب در عشاے

شریانی منتسج اند و با عصاب عضو متورم اتصال دارند بواسطهٔ انجذاب الیاف عصبیه منتشیه نبض میگردد و جرم شریان از انجا که تحت آن الیاف است و بالضرور در فضای جوف شریان نیز در ان محل تضیق و تقصیری افتد و بسبب ممانعت الیاف منجذبه در انبساط شریان علی ما ینبغی تعسر واقع میشود پس حال نبض مختلف میگردد زیرا که اجزای عرق از انجا که الیاف عصبیه منتشیه او منجذب گشته عظیم تر و سریع تر میشوند از انجا که منجذب گشته صغیر تر و بطی تر میباشند و بنابر تمدد صلب تر محسوس میگردند و ذلک هو النبض المنشاری و گذشت که از الیاف عصبیه منتشیه انچه با عصاب ممتده عضو متورم اتصال دارند منجذب میگردند و انچه متصل نیستند بحال میباشند و ظاهر است که اجزای شریان از انجا که بحال خود اند مطلوع میباشند قوت محرکه را در انبساط و سرعت و از انجا که منجذب اند عصیان می کنند در مساواة سرعت فافهم و ورم که در عضو غیر عصبی می افتد و احداث منشاریت نبض مینماید و سبب تعین اختلاف داخل است زیرا که ورم مذکور تا حار نشود و قدری از مادهٔ آن در جرم شریان نفوذ نکند و در عفونت النفع مختلف نباشند نبض را منشاری نمیسازد و ذلک سوء المصوب فی جرم الشریان و همین سبب ورم مسطور را سبب جهت منشاری معدود ساخته اند و منها ذنب الفار و بعضی از مرکبات مسمی بذنب الفار است که اجزاء دم موش از ان گرفته اند که همچنانکه دم موش مختلف الاجزا است و در آگندگی و لاغری که از یک طرف آگنده است از طرف ثانی باریک فیما بین بتدریج از مرتبه بمرتبه رسیده که لذلک حال این نبض است چنانکه میگویند هو الذی

تدریج فی اختلاف الاجزاء من نقصان الی زیادة و من زیادة الی النقصان و وی آنست که تدریج شروع کند در اختلاف یعنی اندک ظاهر شود و اختلاف در اجزاء از نقصان بسوی زیادتی و از زیادتی بسوی نقصان و بر طبق قول شیخ و ما تن جهت بودن نبض و ذنب الفاری همین قدر که گفت کافی قطع نظر از انکه بعد رسیدن از مرتبه بمرتبه باز رجوع کند بمرتبهٔ اول یا نه لیکن از کلام قرشی که در موجز مسطور نیز در بعد ذنب الفار معلوم میشود کما لا یخفی اما انچه از اکثر کتب معتبره ظاهر میشود باید که در حد رجوع ماخوذ باشد و این نبض منقسم بر اقسام است اکثر از اقسام او با سمی مخصوص و بعضی معدوم الاسم که در پیچ منفصل گفته میشود با فوائد کثیره پوشیده نماند که ذنب الفاری قسمی است از نبض فاری و فاری آنست که مختلف الاجزا بود در بعض و از دیاد یعنی از نقصان بزیادت برسد یا از زیادت بنقصان لیکن بی آنکه بعد رسیدن از مرتبه بمرتبه باز عود کند بمرتبهٔ اولی تدریج یابد یا عود نکند اما انچه رجوع نکند یا تدریج

متبوع کند بر غیر و تیره فاری ثابت باشد که بیشتر گفته میشود و آن را ذنب الفار گویند و انچه دفعة
رجوع کند اسمی مخصوص ندارد پس فاری منقسم است و ذنب الفار آنکه اسم مخصوص ندارد یعنی دفعة عود
میکند هر دو قسم گویند و فیما بین خود تقسیم آنکه ذنب الفار سه گونه است یکی آنکه از عظم آغاز کند بتدریج
بصغر گراید و بجائی رسد که از غایت صغر مدرک و محسوس نشود و آن را ذنب المنقطع گویند کذا فهم
من الاقسرائی و الذخیرة و این نوع نبض ردی است بهر آنکه دلالت می کند بر ضعف و عجز قوت
از حرکت زیرا که قوت عنه ضعف جهت استراحت باز می ایستد از حرکت و چون از اجتماع روح
تقویت می یابد باز بحرکت می پردازد دوم آنکه از مرتبه آغاز کند و بتدریج بمرتبه که شد فروتر از آغاز
برسد پس بر همان حالت ثابت ماند و آن را ذنب ثابت گویند در اقسرائی همچنین است سوم آنکه
از مرتبه آغاز کند و بتدریج به مرتبه برسد و باز از انجا بتدریج عود کند مثلاً نخست صغر یا عظم محسوس شود
پس بتدریج بعظم یا صغر میل کند و بحدی رسیده باز بصغر یا عظم عود کند آنرا ذنب راجع گویند و ذنب
عائد خوانند و اسامی وی حسب الرجوع مختلف است زیرا که اگر نبض از عظم آغاز میکند و بصغر رسیده باز
عود میکند و بهمان عظم که آغاز از ان کرده بود میرسد بی کم و کاست آنرا ذنب متراجع تام الرجوع
گویند و دلالت میکند بر آنکه قوت مساوی است مر قوت محرکه حرکت اولی را و اگر از عظم آغاز کند و بصغر رسیده
عود میکند بعظم اما بدان عظم که در آغاز بود نمیرسد آنرا ذنب متراجع ناقص الرجوع گویند و دلالت میکند
بر آنکه قوت ضعیف تر است از قوت محرکه حرکت اولی و اگر از عظم می آغازد و بصغر رسیده عود میکند و
بهمان عظم رسد اما از ان هم ترقی میکند بعظمیت آنرا ذنب متراجع زائد الرجوع خوانند و دلالت
میکند بر آنکه قوت قوی تر از قوت محرکه حرکت اولی است و اگر از صغر آغاز کند و به عظم رسد باز از انجا
بصغر رسد و ترقی کند در صغرے که نامحسوس شود آنرا ذنب المنقطع گویند چنانچه در نفیسی است
و دلالت میکند بر ضعف تام و هو الصادق لما ذکره فی ذنب المنقطع الاول اما آنچه از صغر آغاز کند
و به عظم گراید و باز بصغر عود کند و بر همان حالت متوقف ماند آنرا فاری ثابت گویند کذا فی الاقسرائی
و ازین بیان عیان شد که فاری ثابت نوعی از نبض فاری متراجع است و ذنب الفار ثابت
قسمی از فاری غیر متراجع و گذشت که فاری منقسم است و ذنب الفاری و قسیم او هر دو قسم
فاری اند فافهم و تأمل لانه مما غفل باصح احد هذا المبحث کما صرحته انا بعون الله تعالی

اکنون باید دانست که اختلاف در نبض ذنب الفار چنانکه باعتبار عظم و صغر میباشد در قوت و ضعف و در
سرعت و بطوء و در تواتر و تفاوت و در صلابت و لین نیز میباشد لیکن اختلاف آن نبض که بسبب
آن ذنب الفار معتبر باشد همان ست که در عظم و صغر بود زیرا که تسمیهٔ این نبض باین اسم برین مشابهت
او فوق ست بر آنکه دم موش مختلف میباشد در غلظت و دقت از اصلش تا سرش و شک نیست
که غلظت و دقت مشابه اند بعظم و صغر لهذا صاحب موجز در تعریف این نبض همین را لفظ اقتصار
کرده عوض نقصان و ازدیاد مطلق و ایضاً بدانند که اختلاف نبض ذنب الفار بر سه گونه است یکی
آنکه باعتبار نبضات بود یعنی نبضهٔ نخست مثلا قوی یا عظیم یا سریع یا جز آن باشد و باز بتدریج
هر نبضهٔ ما بعد مائل شود به صفت صغر یا بطوء گویا متخذ و ملی ست و این نوع ظاهر تر ست و آنچه گفته شد از
تراجع و عدم تراجع و اسامی آن بیشتر در حق همین واقع ست دوم آنکه باعتبار یک نبض بود
باجزای کثیر مثلا آنچه تحت اصبع اول ست زائد محسوس شود در اعری و آنچه تحت ثانی ست
انقص بود از اول و کذا آنچه تحت ثالث ست نسبت بثانی و آنچه تحت رابع است نسبت
بثالث انقص باشد و همچنان اگر ابتدا از نقصان شود انتها بازدیاد سوم باعتبار
یک نبض بود بنظر بجزو واحد مثلا ابتدای انبساط ازید نماید یا انقص لیکن بتدریج نقص و ازدیاد
آید بالجمله ذنب الفار هر گونه که باشد دلالت میکند بر ضعف قوت و استراحت او لازان ست که
گاهی ناقص میشود و گاهی زائد و ازینجاست که ماتن میگوید و یدل علی ان القوة تضعف ثم تستریح
و دلالت میکند نبض ذنب الفار بر آنکه قوت ضعیف میشود و بسبب ابوت میگراید و دلالت اقسام او
در ضمن ها سه واحد مشروحاً ذکر یافته و قرشی در شرح قانون گفته که اصناف وی جمله سه است یکی
ناقص و وی آنست که در نقصان متغیر آید تا که بسقوط انجامد و هموار رود دوم ثابت و وی آنست که باقی ماند
بر حالتی که بود در حالت آن نبض را ذنب الفار توان گفت بسقوطه بجا بعد فموردی سوم آنکه
راجع باشد و وی آنست که رجوع کند از حالتی بسوی آنچه چنانچه بالا گذشت و وی نسبت بدیگران
اسلم ست بشرطیکه رجوع او به منقضی نا نجامد و بها ذو الفترة و بعضی از نبضهای مرکب و ذنب
است و هو الذی لیکن حیث تیوقع الحرکة و وی آنست که ساکن شود هنگامی که متوقع بود
حرکت و تفسیرش به دو وجه کرده اند وجه اول آنکه در زمانه که امید حرکت

باشد حرکت بوجود نیاید اصلا یا بوجود آید اما محسوس نباشد نظیر انچه اصل حرکت به وجود نیاید آنست
که سکون که بعد حرکت انبساط یا انقباض میباشد زیاده شود بر مقدار مخصوصهٔ خود و ظاهرست
که زمانهٔ سکون که درین صورت از مقدار سکون نبض زائد شده حرکت دران متوقع بود
که بوقوع نیامده و لسکون گذشته و مثال انچه اگرچه حرکت بوجود آید اما محسوس نتواند شد
و بدان سبب وی نیز موصوف بسکون باشد آنست که ابتدا سکون انقباض عرق بانبساط
گراید و هنوز بدرجهٔ محسوس شدن نرسیده باشد که باز بمرکز عود نماید پس اینجا نیز در وقتیکه
حرکت عرق من حیث المدرک مرجو بود لسکون گذشته باعتبار عدم احساس بحرکت این وجه
نخستین بتاویلی محتاج نیست و از کلام قرشی معنی ذو فترة محصور درهمین هیئا یدو وجه دوم آنکه نبض شروع
در حرکت و قبل اتمام او سکون افتد و انچنان باشد که مثلا نبض بعد شروع در انبساط قبل از تمامی
انبساط ساکن شود و باز حرکت کند و انبساط تمام نماید یا بعد شروع در انقباض پیش از تمامی او وقفه
نماید و باز حرکت کند و انقباض تمام نماید و شک نیست که بین السکونین المذکورین زمان حرکت
بود که سکون دران متخلل شده پس نبض مذکور درین تقدیر مرکب باشد از دو حرکت که یکی از ان
منقطع الوسط است و سه سکون و در تقدیرے که فترت هم در انبساط بود و هم در انقباض مرکب باشد
بنقل از دو حرکت منقطع الوسط و چهار سکون و این وجه ثانی در معنی که مذکور شد تاویل طلب ست
زیرا که توقع شے قبل حصول الشی میباشد و هرگاه حرکت بوجود آمده باشد و سکون دران متخلل
شود و این گفتن که هنگام توقع حرکت ساکن شده لغو باشد و تاویل آنست که گفته شود توقع حرکت
عام است که مراد از ان وجود حرکت بود یا اتمام حرکت پس چنانکه در وجه اول وجود حرکت مقصود
است در وجه ثانی اتمام حرکت مامول ست و چون قبل از تمامی وی سکون افتاده لیکن
حیثیة توقع الحرکة در معنی صادق آید و سبب نبض ذو فترت یا اعیای قوت ست که بنا بر ماندگی
طالب استراحت و توقف کند پس قطع مسافت نماید یا عارض ناگهانی که باعث انصراف طبیعت شود
و فتةً یکبارگی از حرکت باز دارد چنانچه در فزع شدید می افتد و اگر گویند که در حد نبض گذشت که نبض
مرکب ست از دو حرکت و دو سکون و اینجا نظر بوجه ثانی سه سکون یا چهار سکون منعقد شده در نبض
پس حد ناقص باشد جوابش دهند که مراد از سکون در حد نبض آنست که بعد تمامی انبساط و انقباض

واقع شود و شک نیست که این چنین سکون که معتبر باین بحث ست زیاده بر دو اصلا در نبض نمیباشد و ایضاً میتوانند که بگویند که آنچه در حدود الاشیا ضبط میباید باعتبار خلو نیست از عارض ست و ظاهرست که نبض چون برطبع بود زیاده بر دو حرکت و دو سکون زمان نخواهد پس این سکونهای عارضی اتفاقیه نقص در حد نشود و ازین کلام اکثر شکوک که درچنین مقام وارد میشوند بر نقضها مرتفع میگردد و منها الواقع فی الوسط و بعضے از مرکبات واقع در وسط است وهو الذی یتحرک حیث یتوقع السکون و دوے آنست که متحرک شود هنگامیکه متوقع بود سکون یعنی مابین انبساط و انقباض که زمان سکون ست حرکت افتد و حصول این حرکت سوم مابین الحرکتین المتضادتین واقع شود چنان باشد که مثلاً بعد تمام انبساط عرق بانقباض گراید فوراً خواه سکون ضعیف بعد انبساط کرده باشد یا اصلا سکون نکرده بمجرد شروع در انقباض باز متوسط شود و قرع کند عجلة بحیثیتے که دران قدر زمانیکه سکون متوقع بود حرکت افتد پس بانقباض متحرک شود علی ما ینبغی حاصل آنکه میان دو حرکت متضاده حرکتے ثالث وارد شود بهمین سبب آنرا واقع فی الوسط خوانند بالجمله این حرکت واقعه اگر در زمان یکے از دو سکون ست نبض از سه حرکت ترکیب میباید و اگر هر دو ست از چهار حرکت کما لا یخفی و دفع ایراد که بر حد نبض میباشد در بحث ذوالفترت گذشت اکنون در باید نبض مذکور مشابهت وارد بغزالی و بعضے نیز دو فرق او ازینها گفته آید جیداً جیداً اما فرق در دوے و در غزالی آنست که قرعهٔ ثانی در غزالی لاحق میشود قبل انقضای قرعهٔ اول یعنی هنوز بعض اجزای رگ از قرع اول فارغ نشده باشند که بعض دیگر از اجزایش قرعهٔ ثانی کند حاصل آنکه اجزای رگ درین نبض مختلف میباشند در سرعت و بطوء و تقدم و تاخر قرع میکنند بهر کیفیت که باشد پس بعض اجزای رگ که نخست قرع کرده اند پیش از انکه بعض دیگر از اجزایش فارغ از قرع شوند ثانیاً قرع میکنند بسرعت پس لحوق قرع ثانی قبل از انقضای قرع اول جائز باشد و نظر باختلاف اجزای عرق بخلاف واقع فی الوسط که قرع ثانی او نمیشود مگر بعد از انکه سائر اجزای وی از قرع اول فارغ شوند و فرق دیگر آنکه نبضهٔ لاحقه درین نبض قرع عام میکند یعنی هر جزوش قارع او میشود بخلاف غزالی که قرعهٔ نبضهٔ لاحقه وی مخصوص ببعض میباشد یعنی نمیکند قرع مگر جزو واحد ازان و فرق در واقع فی الوسط و ذوالفترة آنست که قرع ثانی در ذوالفترة جزو حرکت انبساط ست که قرع اول نیز جزو آن

انبساط است یعنی قرعهٔ لاحقه مطرقی متمم انبساط است پس هر دو قرع وی جزو یک انبساط باشد بخلاف
واقع در وسط که قرع ثانی او بعد تمامی انبساط می افتد و از جزو او نیست و سبب این نبض
حرارت قوی ست که محتاج کند طبیعت را بسوی حرکت در غیر وقت حرکت و منها المسلی و بعضی
از نبضهای مرکب مسلی ست و مسلی بکسر میم و فتح سین مهمله و لام مشدده جوال دوز را گویند و
هو الذی یاخذ من نقصان الی حد فی الزیادة و وی آنست که میگیرد یعنی شروع میکند از نقصان
بسوی حدی در آزدیاد ثم ینعکس علی التوالی یعنی پسترمیل میکند از زیادتی بسوی نقصان به اتصال
در یکجانب جهت الی ان یبلغ الحد الاول فی النقصان تا که برسد بحد نخستین در نقصان یعنی انتهای انبساط
همچون ابتدای انبساط بود دیگون کذنب الفارة و میباشد نبض مذکور همچون دم موش که سر و او
از طرف آگنده متصل سازند پس وسط این آگنده باشد و طرفین باریک و مثال این نبض همچنان ست
زیرا که حالت انبساط از ابتدای اصبع اول تا منتهای ثانی بترتیب دراز و باریک باشد لیکن انجا تا
منتهای اصبع چهارم در نقصان میبود حاصل آنکه عظیم الوسط صغیر الطرفین مینماید حالت انبساط و ضد
این نبض و عمیق نامند و مائل الطرفین خوانند و وی آنست که صغیر الوسط عظیم الطرفین نماید حالت
انبساط گویا دو دم موش را از طرف باریک با هم متصل ساخته اند و این قسم را ماتن ذکر نکرده و شیخ نیز
در قانون ضبط نه نموده بنابر قلت وقوع وی و علت قلت وقوع وی آنست که سبب مسلی و ضد
او لامحاله ضعف قوت ست و چون قوت ضعیف باشد کمتر ست که شریان را در ان مقدار که
محسوس بشود باصابع اربع از دو طرف منبسط نماید و در وسط صغیر گذارد بنابر عجز اما البسط و
خسر پان دران قدر اسهل میباشد زیرا که بسط مکان واحد آسان تر ست بر ضعیف از بسط دو مکان
کما لایخفی و این مسلی کثیر الوقوع آمده نسبت به عمیق که ضد وست و منها المرتعش و بعضی از مرکبات
نبض لرزان است و این را مرتعد نیز گویند و هو الذی یحس منه حالة تشبه الرعشة و وی آنست که
یافته شود از وی حالتی مانند رعشه یعنی رگ لرزنده محسوس گردد و سبب این نبض ضعف قوت
و شدت حاجت و صلابت و یبوست آلت ست و منها الملتوی و بعضی از مرکبات
نبض ملتوی ست و هو الذی یحس منه العرق کانه خیط ملتوی و وی آنست که محسوس میشود
از وی رگ گویا رشته ایست بر کشیده که پیچ می خورد و منفتل می شود و منها الانواع ندل علی

سوء حال البدن و این انواع از ذو فترت تا ملتوی آنچه مذکور شدند دلالت میکنند بر بدی حال بدن
فائده اضافت بعضها که در متن بودند تا اینجا تمام شدند اگرچه انواع مرکبه او زیاده بر آنند که معدود
شوند لیکن آنچه مخصوص باسمی شده در اینجا ضبط یافته بیان میکنم باید دانست که یکی از آن نبض
متشنج ست و این نیز همچون رشته کشیده باشد و مختلف الاجزا بود در تقدم و تاخر و جمع و تفرق
باشد بعضی از صلابت و وی منذر ست بحدوث تشنج و سبب نبض مذکور متشنج شدن اجزای
عصبیه است که در غشائین جمیعاً بین شیریانی ست و ظاهر ست که چون در بعض اجزای غشای مجوف
شیریان کشیدگی انقباض مابین الغشائین منحصر می گردد و منعصر می شود و صلب شده نماید و در
اجزای شیریان اختلاف می افتد بواسطهٔ اختلاف اجزای غشائیهٔ عصبیه جهت تشنج آن شک
نیست که این تشنج نمی باشد مگر از حرکات غیر طبیعیه و در دارت قوام آلت لازم نیست
و اگر گویند چون چنین ست میباید که وجود نبض متشنج بعد وجود تشنج باشد پس نبض مذکور
منذر نباشد بر تشنج لان منذر الشی یکون سابقاً علی ذلک الشی جوابش آنست که تشنج
وقتی ظاهر شود در اعضا و حس می در آید که اعصاب بزرگ کشیده میگردند تشنج الیاف عصب
صغیر مقدمهٔ تشنج اعصاب کبیر ست پس منذریت ثابت باشد دیگر از آن نبض متواتر است
بر وزن متصرف و این نیز همچون رشته کشیده باشد زیرا که متوتر و متشنج و مرتعش و ملتوی همه باهم
اشتراک دارند در بودن هر واحد مختلف الاجزا در تقدم و تاخر و صلابت لیکن از جهت آخر
تفارق دارند کما لایخفی بالجمله متوتر آن ست که اندر وی انبساط کمتر و پوشیده تر باشد و کشیدگی
رگ ظاهرتر باشد و اکثر وقوع این نبضها از امراض خشک لاغر و د ملتوی ست از نبض که آن را ثابت
گویند و آن نبضی ست باریک و صلب کشیده ذی اختلاف که در بیماری های شدید الیبوست
چون دق و ذبول پدید می آید و قوسی ست از نبض که آن را مطرقی گویند و معروف است
و این چنان باشد که نبض قرع کند جمیع را و بدان کفایت نه نماید پس ثانیاً قرع
کند جهت اتمام انبساط چنانچه چکش را که بر سندان می زنند یا ستیدمنی دست
بر سندان رسیده قرع دیگر می نماید بی اراده جارح و بهمین تشبیه این را مطرقی
می ساختند و ترجمه مطرقه چکش ست و جالینوس گفته که من یافته ام مطرقی را که

و بار عود کرده یعنی در یک نبضه سه قرعه نموده و مستبعد نیست لیکن مانند هر قرعه وی ضعیف تر از
قرعه سابق میباشد و وی را تشابه دارد بواقع فی الوسط و فرق بینهما گفته شد در وی و مطرقی را
ذو القرعتین نیز نامند و اطبا را درین اختلاف ست که وی دو نبضه است یا یک نبضه بعضی بر آنند
که دو نبضه است که بنا بر سرعت قرعه ثانیه بیک نبضه توهم کرده اند و حجت این بعض آنست که قرعه
مشعر بر تمام انبساط ست و چون درینجا دو قرعه محسوس ست لاجرم باید که دو نبضه باشند برآنکه در یک
نبضه دو انبساط نباشد و قرشی گفته که این حجت مغالطه است چنانچه گفته آید و بعضی گفته که او
یک نبضه است که مختلف ست در تقدم و تاخر و شیخ همین را اختیار کرده لیکن در یابند که این اختلاف
تقدم و تاخر در وی قرعتین جز این نیست که باعتبار آخر شریان ست فی نفسه در طول یعنی اکثر
اجزای عرق نخست قرعه میکنند پس بعض دیگر از آخر شریان بعد مفارقت آنها قارع میگردند در
یک نبضه دو قرع واقع میشوند و در بیان اسباب این نبض حقیقت وی روشن تر گردد و آنانکه
وی را یک نبضه میدانند اعتراض میکنند با آنکه برای دو نبضه زمانه معتد به باید و حصول آنها درین
قدر زمان قلیل که مطرقی دو قرعه میکند محال ست بعقل و تجربه و ایضا شیخ گفته در رد قول کسانیکه
آنرا دو نبضه میدانند لازم نیست که هر چه از وی دو قرعه محسوس شود وی دو نبضه بود و اینجا مغالطه
زیرا که اگر چنین میبود منقطع الانبساط عائد را نیز دو نبضه گفتن جائز میشد و ما قائل احد و دلیل دیگر آنکه
ویرا دو نبضه گفتن وقتی روا میبود که او منبسط میشد بتمامه پس منقبض میگشت پس باز منبسط میشد و اینجا
آن نیست و نمیتواند شد لما قلنا آنفا بلکه جائز ست که بگوئیم عرق چون نخست منبسط میشود و قرع
میکند اصابع را پیشتر وقتی که تمام میکند انبساط را محسوس میشود از وی قرع دیگر اکنون اسباب نبض
مذکور ذکر کنیم که بعض علامات درین حسب سبب مختلف میباشد بدانکه وجود و شایان این نبض
است یکی آنکه قوت قوی بود و حاجت شدید و آلت صلب پس مطاوعت نکند در کمال انبساط بلکه
بغایت نه رسیده منقطع شود پس تر باز قوت بنا بر استدعاء حاجت تمام نماید فعل خود را و بحرکت آرد
اجزای باقیه آخر شریان را تا تمام نماید انبساط را و درین صورت نبض مطرقی صلب و قوی
و سریع باشد و میتواند که بسط آخر آلت از قوت بعد انقطاع نه از استدعای حاجت بود بلکه بنابر
آن باشد که برسد شریان بکمال خود در مقدار زیرا که از طبع قوت استکمال افعال اعضاست

اگر حرارت نبود دوم آنکه قوت ضعیف باشد پس اگرچه آلت نرم بود و مساعد انبساط شود لکن بیاید که بنا بر ضعف
فاعل یعنی قوت ملکه برای استراحت عارض شود و لیکن بعد انعام نماید انبساط را و درین تقدیر
صیا شد نبض ضعیف و بطی سوم آنکه اتفاق افتد قوت را شاغلی که مانع کمال انبساط بود چنانچه
عارض میشود عند فزع مفرط انتباه از کلام بعض علمای عظام چنان مستفاد میشود که نزد ذی قرعتین
عام باشد و مطرقی خاص زیراکه قرعتی و جز آن نوشته اند که عام است که در ذی قرعتین هر دو قرعه
مساوی اند یا یکی اعظم بود و دیگر اصغر و در هر تقدیر هر دو گاهی اسرع میباشند و گاهی یکی اسرع دیگری
ابطا و در اختلاط این وجوه انواع ذی قرعتین میشود و اگر نبض ذوالثلاث قرعات را که وقوعش بغایت
ندرت است وجود او نیز با این وجوه منضم سازند هم انواع بیست و هفت خواهد شد و لیکن
که در مطرقی شرط است که قرعهٔ ثانی از نسبت سابق اضعف بود و لیکن این نوعی بود از جنس ذو قرعتین
حاصل آنکه مطرقی را از ذو قرعتین گفتن رواست و ذو قرعتین را علی الاطلاق مطرقی گفتن غیر جائز اگر چه
ذکر کنیم لواحقات نبض را اجمالا لا بحث فائده فائده در بیان نبض مرد و زن بدانکه نبض مرد قیاس
بزن قوی تر و عظیم باشد و بطی تر و متفاوت بود فائده در نبض طفل شان بدانکه نبض کودک قیاس
نبض بالغ سریع بود و متواتر و در عظمی معتدل الیا نظر بحال اصحابش عظیم باشد و نبض لاغران قوی تر
از فربهان بود و هرچون بجوانی رسند قوی تر میشود و اگر عظیم شود سخت عظیم بود و نبض کهل قیاس
بجوانان صغیر و بطی بود و در عظم و قوت میانه و نبض شیخ ضعیف و متفاوت بود و لیکن فائده در
نبض مزاجها آنجا که مزاج طبیعی گرم بود و فاعل قوی و آلت نرم نبض قوی باشد و عظیم آنجا که
گرمی مزاج نا طبیعی بود هر چند که نا طبیعی قوی تر بود نبض ضعیف تر باشد چنانچه در حمای محرقه
جز آن مشهود است و نبض مزاج سرد یا صغیر تر باشد یا متفاوت یا بطی باندازهٔ حاجت بحسب
صلابت و نرمی آلت نبض مزاج تر یا موجی بود یا عریض و نبض مزاج خشک در اکثر حتما دقیق تا
صلب و اگر قوت قوی بود و حاجت شدید ذو الفترتین باشد یا متشنج یا مرتعش و باید دانست
بسیار باشد که مزاج نصف بدن در طول گرم باشد و نصف دیگر سرد پس نبض نصف محرور
نبض محرور بود و نبض نصف مبرود همچون نبض مبرود باشد فائده در نبض مهزول و سمین نبض لاغر
قیاس به نبض فربه عظیم و بطی باشد و نبض فربه قیاس به نبض لاغر صغیر و سریع باشد تا آنکه فربهی از گوشت بود بعد

وقوت بیشتر باشد و اگر از رحم باشد بر خلاف آن **فائده** در نبض حبلی نبض حامله عظیم و سرعت و تواتر
زیاده از آن بود که قبل از حمل بود و باشد و اندر قوت تغیر آید و لکن اگر با نماند اعیا که از ثقل
حمل پدید آید **فائده** در تغیرات نبض حسب فصول سال و مزاج و بلاد نبض در ربیع معتدل باشد به جمیع
باب در قوت افزون بود و در شهرهای معتدل همچنین باشد و در صیف سریع و متواتر و صغیر و ضعیف
باشد و در شهرهای گرم بدستور و در خریف مختلف باشد و ضعیفی مائل و در شهرهای مختلف الهوا
کذلک و در شتاء متفاوت باشد یا بطی یا صغیر لیکن نبض محرور در شتاء بسیار قوی تر باشد و در شهرهای
سرد بدستور **فائده** در نبض نوم و تیقظ در اول خواب نبض صغیر و ضعیف باشد مع ذلک با تفاوت
یا بطی و بعد هضم طعام و مرور زمانی در خواب عظیم و قوی میگردد و در آخر خواب معتدل المقدار عظیم قوی
بطی میشود و چون در خواب افراط رود بصغیری و ضعیفی و تفاوت و بطوء باز گردد و هرگاه کسی خواب شود
معده و عروق او خالی از غذا باشد صغر و تفاوت و بطوء در نبض پیدا آید بالجمله احکام نبض نوم و خواب
مختلف میباشد و در بیداری چند در زیر آید بکام لیکن که تقاضای طبیعی باشد نخست عظیم و سریع باشد
پس به طبیعی خود باز گردد و آنرا که ناگاه بیدار کنند و بترسانند نبض وی ضعیف باشد پس عظیم
و سریع و مختلف و مرتعش گردد پس اگر ترس حقیقی ثابت است نبض دیر بر آن حالت بماند و الا
زود متغیر شود و بحال آید **فائده** در نبض ریاضت هرگاه ریاضت معتدل باشد نبض بتدریج قوی
و عظیم تر میشود و در آخر ریاضت سریع و متواتر شود و چون ریاضت فزون از اعتدال شود صغیر و
ضعیف گردد و اگر قوت سخت قوی باشد سریع گردد و هرگاه ریاضت با فراط تمام رسیده وی گردد
بامثلی **فائده** در نبض طعام و شراب آب مراد از شراب درینجا خمر است باید دانست طعام که
باعتدال خورده شود نبض در آن عظیم و قوی و سریع و متواتر شود و اگر بسیار خورده شود نبض را
مختلف و بی نظام سازد و اگر بسیار کم خورده شود مائل بقوت و عظم و سرعت نماید و توقف
دیر بماند و اگر ماکول گرم باشد و مزاج اصلی نیز گرم شود و سوء المزاج گرم تولد کند و بسبب سوء المزاج قوت
ضعیف شود و نبض نیز ضعیف و سریع و متواتر گردد و اگر مزاج اصلی سرد باشد و طعام گرم
باشد با مزاج بسازد و نبض عظیم و قوی شود و همچنین اگر صاحب مزاج سرد چیزی سرد خورد سوء المزاج
سرد پدید آید و قوت بضعف گراید و بدان سبب نبض صغیر و ضعیف و بطی و متفاوت گردد اما شراب

اگرچه بسیار تر شرب شود نبض بدان سبب مختلف ولی نظام گردد لیکن با اختلاف و بی نظامی
کثرت طعام نرسد زیرا که شراب لطیف و خفیف باشد اما شراب سرد بالفعل خواه به عمل سرد
شده باشد خواه به سردی هوای زمستان حکم وی چون حکم غذای سرد است و تغیر نبض بدان زود حسب
مزاج اصلی باشد چنانچه گذشت نهایت آنکه هرگاه در تن گرم شود آن تغیر میماند و شراب حار بالفعل
خواه از سوختن هوای تابستان گرم شده باشد خواه به آتش حرارت آن از حرارت غریزیه
بس بعید نباشد و حکم وی چون حکم غذای گرم بود و تغیر نبض بدان زود حسب مزاج اصلی باشد چنانچه
گفته شد و شراب بهر آنکه زود گوار است تغیر در نبض زود میکند اما آب مرغوب نباشد که غذا را
مددگار است و مبدرق و منفذ بمجاری ضیقه و فعل وی از باطن همچون فعل شراب باشد درین امور
نه بهر آنکه تن را گرم نکند حاجت از وی بیش افزودن نمیگردد و از انست که نبض اگرچه از آب نوشیدن
معتدل مقدار قوی میگردد اما سریع عظیم متواتر نمیشود و حکم کثرت و قلت وی همچون حکم قلت و
کثرت طعام باشد فائده در نبض کسی که غسل کند به آب گرم یا سرد اگر آب گرم استعمال کند و زمانها
در حمام نبض عظیم شود و قوی و لیکن بعده سریع گردد یا متواتر و اگر در حمام دیر نشیند حرارت تحلیل
نبض ضعیف و بطئی متفاوت میگردد و اگر آب سرد استعمال کند و سردی به قعر تن رسد نبض صغیر و
متفاوت گردد و اگر ظاهر تن سرد شود و حرارت در باطن جمع گردد نبض قوی و عظیم و سریع شود و اما
معدنها آنچه خشک کننده است چون شبی و زاجی نبض را صلب کند و آنچه گرم کننده است چون کبریتی
نبض را سریع کند فائده در نبض اوجاع بدانکه تغیر در نبض بسبب درد یا از شدت درد بود یا از اطالت
مدت درد یا بنابر حدوث درد با عصابی شریفه اما چون درد آغاز کند هنوز کمتر باشد نبض قوی
و سریع و متواتر شود و لیکن وجع در ظاهر بود اما اگر در باطن باشد هم اندر ابتدا صغیر و ضعیف
میکند نبض را و هرگاه وجع صعب شود نبض را ضعیف کند و صغیر و متواتر و سریع هر چون که مدت
وجع افزون تر گردد تغیر نبض قوی تر و بیشتر باشد و وقتیکه در نهایت صعبی رسد قوت ساقط گردد و
نبض نملی شود فائده در نبض اورام و تغیر ورم نبض را دو گونه باشد یکی آنکه ورم شریان تمام جسم
سازد و این ورم از سه حال خارج نباشد یا آنکه ورم حار و عظیم بود و یا در عضو شریف باشد و حمی
احداث کند یا آنکه نه عظیم بود و نه در عضو شریف باشد اما شدید الوجع باشد که درین هر سه نبض تمام تن

میگردد دوم آنکه ورم متغیر نکند مگر نبض عضو متورم را و این ورم سخت عظیم نباشد و از اعضای شریف
دور بود و تپ نیارد و بسبب وجع شدید باشد و همچنین ورم در عضو متورم هم از زمان متغیر نبض میگردد
که شریان متصل باشد و آسیب او بشریان مجاور سرایت کند چه اگر ورم بطرفی بود و شریان را
از وی گزندگی نرسد شریان آن عضو متولی هم بحال خود میباشد و تغیر در آن راه نمییابد اکنون باید دانست
که تغیر نبض از ورم چگونه باشد یکی آنکه در هر نوعی از انواع ورم تغیر بر حال دیگر بود دوم در هر نوعی ورم
هر وقتی نشان دیگر باشد سوم آنکه باعتبار مقدار ورم نشانهای دیگر باشد چهارم آنکه بحسب عضو متورم
علامات مختلف باشد پنجم آنکه بسبب طبع و حس اعضای متورمه تا زینو هه(؟) بود چنانچه گفته میشود اما تغیر بحسب
انواع ورم بود چنان باشد که اگر ورم حار بود نبض منشاری و مرتعش و سریع و متواتر باشد و هر چند علت
گردد منشاریت ظاهرتر شود و اگر ورم لین بود نبض موجی شود و اگر بارد بود نبض متفاوت و بطی باشد و
هرگاه خراج پخته شود نبض از منشاریت بگردد و موجی شود و اختلاف در آن ظاهرتر گردد و بسیار باشد
که سرعت و تواتر کمتر گردد و جهت سکون حرارت اما تغیر بمدت چنان باشد که در ابتدای ورم گرم
نبض عظیم تر و قویتر و سریع تر و متواتر تر باشد همچنانکه در ابتدای اوجاع و در اینجا نیز از اورام ظاهری
مقصود است و در وقت تزاید در عظم و قوت و تواتر و صلابت و سرعت و لا تعاد بیفزاید و چون بهم
بنهایت رسد صلابت و ارتعاد وی تر گردد و سرعت و تواتر افزون تر شود و هرگاه مدت ورم دراز شود
و ورم سخت گردد نبض صلب و دقیق و سریع و ضعیف و متواتر شود پس اگر درازی مدت فزونتر گردد
سرعت زایل شود و دودی گردد و هرگاه ورم پخته شود و بگشاید و علت بنقصان فتد قویتر شود بنهاید
استرجاع قوت اما تغیر بمقدار ورم بود چنان باشد که اگر اماس عظیم شد اعراض نیز تجانبه افزون تر باشند
اگر کوچک باشد اعراض هم کمتر باشد اما تغیر بحسب عضو چنان باشد که اگر ورم در عضو عصبانی بود چون فرد و
و تولون مثانه و غشا که اندر پهلو پوشیده است و جز آن نبض صلب تر و منشاری تر باشد و اگر ورم در عضوی
بود که اورده و شرائین در آن بسیار باشند نبض عظیم و مختلف باشد و اگر اندر عضوی شریانها بسیار تر
باشد چون ریه و طحال نبض عظیم تر و مختلف تر باشد و اگر اورده بسیارتر بوند چون جگر عظمی و اختلاف
چندان نباشد اما تغیر بحسب طبیعت و حس عضو چنان باشد که اگر ورم در حجاب یا معده بود نبض مانند
نبض صاحب غشی و صاحب تشنج باشد بهر آنکه چون طبیعت حجاب باشد طبیعت عصب و معده عصبانی است

بدین سبب هر دو حساس تر اند و از درد بیشتر آگاهی میابند و اگر ورم در ریه باشد نبض همچون نبض صاحب
خناق باشد زیرا که همچنان که در خناق وصول هوا اتفاقا متعسر میشود در ورم ریه نیز متعسر میگردد و اگر ورم در
جگر بود نبض همچون نبض صاحب ذبول باشد زیرا که چون جگر ورم کند کیلوس را جذب نتواند کرد تا جزو بدن
شود پس ذبول پدید آید لامتناع وصول الغذاء الی الاعضاء فائده در نبض اعراض نفسانی آن فرح
و غم و خوف و غضب و مانند آنست اما نبض فرح و شادی عظیم و متفاوت بود و در غم ضعیف و صغیر و
متفاوت و بطی و در خوف و ترس ناگهانی سریع و مرتعش و مختلف و مضطرب و در غیر ناگهانی صغیر و ضعیف
و در غضب و خشم عظیم و شاهق و سریع و متواتر و در ینجا نبض مختلف نبود مگر در غضبیکه غضب با خوف و خجل
مرکب باشد یا جهت تسکین غضب تکلف کنند در ینصورت مختلف میباشد و در لذت نبض عظیم باشد
نکته عظم نبض دو گونه است یکی حقیقی دوم غیر حقیقی حقیقی آنکه عرق منبسط شود و در اقطار ثلثه نیز
محسوس گردد و عام است که بسط او از فعل قوت محرکه بود که شریان را از مقدار الطبیعی در سه بعد ابعاد
از توجه روح کثیر بود که تحریک نفس از شریان میل بظاهر نماید و غیر حقیقی آنکه باعتبار حس عظیم نماید نه
فی الحقیقة نباشد و این چنان بود که شریان تمامه مرتفع شود بسوی جلد بسبب کثرت مع نحافت بدن یا
سبب کثرت اجزای عرق محسوس گردد و گمان افتد که عظیم ست و نباشد زیرا که این ارتفاع در عرق من
حیث المقدار ست نه باعتبار و گذشت که عظم را اتساع فضای عرق زیاده از آنچه بود تعبیر است
بلکه معنی انبساط همین ست حاصل کلام آنکه قرشی گفته که نبض عظیم که از عوارض نفسانی و جز آن می باشد
یا از جنس غیر حقیقی ست یا از نوع ثانی حقیقی الا از نوع اول حقیقی ممکن الحصول نیست زیرا که نه روح و قوت
انبساط شریان نمیابند مگر بهر آنکه برساند او را بمقدار طبیعی او پس امکان ندارد که از آن مقدار طبیعی بعد پیدا
کند لیواسطه قوت بی لحوق امر آخر زیرا که این معنی منتفی میشود که مطلوب بالطبع در حرکت د
فائده در نبض امراض اما در سرسام گرم صغیر و ضعیف و فشرده باشد و صلب بود با صلابت
تموج کند و هرگاه تب گرم شود عظیم و سریع و متواتر گردد و با عظم و صغر مرتعش و مختلف باشد و
در سرسام سرد متفاوت و بطی باشد و موجی و در صداع حار سریع و متواتر گردد و در صداع
سرد متفاوت و بطی باشد و در جنون صلب و صغیر باشد نخست سریع و قوی باشد پس صلب
و صغیر و ضعیف میشود و در عشق نامنتظم باشد هرگاه عاشق محبوب را ببیند یا نام او شنود یا آواز

اذ نبض وی عظیم و معتدل گردد و در لقوه تمددی صلب باشد و در استرخا متفاوت و در فالج موجی و
ضعیف و متفاوت و بطی و اگر قوت ضعیف باشد نبض ضعیف و نامنتظم بود و در صرع آنجا که مادهٔ بلغمی
باشد متفاوت و بطی و آنجا که مادهٔ سوداوی بود صلب صغیر باشد و در سکته موجی باشد و در حمای یوم
بعظم و تواتر مائل بود و اگر مختلف گردد منتظم باشد پس اگر نامنتظم گردد حمای یوم نباشد و در حمای عفنی
اول نوبت منخفض و صغیر و سریع و مختلف باشد و در میانهٔ تپ عظیم و قوی و در غب خالصه نخست ضعیف
و صغیر و متفاوت باشد پس عظیم شود و در غب غیر خالصه ضعیف و صغیر و مختلف باشد و در میانهٔ تپ
عظیم شود لیکن بعظم خالصه نرسد و در شطر الغب نخست مختلف و منخفض باشد و در میانهٔ تپ بعظم
میل کند و در حمای بلغمی نخست منخفض و صغیر و ضعیف و متفاوت باشد پس متواتر گردد و مختلف فی در
مطبقهٔ دموی ممتلی و نرم و عظیم و قوی باشد یا عظیم سریع بود و اگر خون عفن باشد عظیم و سریع و مختلف
بود و در سریع اگر مادهٔ بلغمی بود نرم و بطی باشد و اگر صفراوی بود سریع و متواتر باشد و اگر دموی
بود عظیم و لین باشد و اگر سوداوی بود صلب باشد و صغیر این همه که گفته شد از وی تنهای مذکوره
من حیث الاعراض نظر بذات المرض ست قطع نظر از لواحقات آخر و ایضاً باعتبار اکثریه است
و گرنه در بعض امور بسیار باشد که آثار تخلف کند از آنچه مسطور شده انتباه اجناس نبض آنچه
ممکن الاجتماع اند اکثر آنها در ضمن فوائد ذکر شده اند اکنون بدانند هر جنسی که با جنسی ضدیت
دارد بسیط باشد یا مرکب اجتماع او در یک نبضه محال ست مگر آنکه من حیث الاجزا مختلف بود
مثلاً نبض واحد که سریع باشد و بطی هم یا عظیم بود و صغیر هم ممتنع ست مگر آنکه اختلاف در اجزای
عرق بود که درین صورت امکان دارد بل کثیر الوقوع ست که در یک نبضه بعض اجزا سریع یا عظیم محسوس
شوند و بعض دیگر بطی و صغیر چنانچه در جنس مختلف و غیر منفصل گفته شده چون مبحث نبض در
غایت غموض بود جهد تمام در بسط کلام نمودیم تا طالبان را اطلاع بر اسرار این کما حقه مستحصل
باشد انشاء الله تعالی تعلیم ثانی در بیان تفسره بدانکه هرگاه مؤلف فارغ شده از مبحث
نبض شروع کرد در بیان بول و آنرا تفسره گویند بجهت آنکه احوال بدن را بر طبیب ظاهر میکند و دلیل
خوانند زیرا که بیان میکند احوال بدن را و آنرا قاروره نامند مجازاً بنا بر آنکه قاروره شیشه را
گویند و چون بول را در شیشه عرض میکنند بر طبیب حال را باسم محل مسمی ساخته اند و در نبی

نخست چند چیز که معرفت آن ضروری این محل هست ذکر کنیم پس تشریح عبارت متن پردازیم پوشیده
نماند آن ضروریات نُه است که بدانند که بول چه طور در ظرف تا بیند و چگونه بگیرند و چه مقدار بگیرند
چسان نگهدارند دوم آنکه تا بول کدام وقت اعتبار دارد سوم آنکه از تناول مغیرات بول و مباشرت
اعمال مغیره معرا بود و مغیر بول چیست چهارم آنکه در قاروره بول چه وضع نگاه کنند و از بول چه نوع
بدارند پنجم آنکه بول الانسان را از دیگر اشیا که بدان اشتباه دارند و طبیب بدان پی نبرد شناسد ششم آنکه
بول از چه چیز و از حال کدام عضو بیشتر نشان میدهد و سببش چیست هفتم آنکه در بول صبیان اعتماد هست از
بول چند چیز باید جست و این هفت را هفت فائده بیان کنیم فائده در آنکه ظرف چگونه باید با تعلق
بدانکه شیشه بول باید که از آبگینه بود یا از بلور سفید بیرنگ صاف و شیشه بر شکل مثانه باشد و تنگی دهن و
آن است تا بول بتمامه بگنجد چه اگر بعضی باشد و بعضی نه اعتبار را نمیشاید زیرا که هرچه در شکل از بعضی می باید تکلیف
شود پس بالضرور وجود همه آنچه در مثانه بود در شیشه لازم باشد و ایضا استدلال مقدار بول در بعض امور ضروری میشود
پس جمع تمامی بول لازم باشد و فائده صفا و پاکیزگی ظاهر است تا هیچ چیز محجوب نماند و ثمره بر شکل مثانه بودنش
آن است تا همچنان که در مثانه بود اینجا هم همان قسم باشد و بدان سبب رسوبی را اجزائی که هیچ جنبش
نیفتد لهذا گفته اند که حجم شیشه متوسطی باید که تمام بول در آن گنجد و حرکتش را مجال بود نه آنکه بالتسبب در انتها
آنقدر کلان نباشد که همه بول در بن وی نشیند بلکه معتدل المقدار باید تا بول در آن بر شکل کروی تواند گرفت که
مراد از بودن شیشه بر شکل مثانه همین است و نیز باید که در وسط شیشه فرو رفتگی نباشد که این باعث تفریق اجزای بول
و موجب اختلاط میگردد بلکه وسط وی هموار باشد تا بول تمامه بیک جا در یک محل مجتمع بود و دهن شیشه کلان
باید تا آلت در آن نهاده بول کنند و اگر در ظرفی دیگر بول کنند پس آن را در شیشه اندازند که آن ظرف پاکیزه
باشد تا از شائبه اختلاف مصون بود و چون بول را در شیشه کنند باید که از هوا و باد گرم و سرد و از آفتاب محفوظ
دارند و در بردن خیلی بپرهیزند که بسیار نجنبانند تا متغیر نشود فائده در بیان آنکه بول کدام وقت معتبر است
بدانکه بول وقتی گیرند که آدمی از خواب معتدل برخیزد و هنوز طعام و آب نخورده باشد و قبل از آن نیز
مباشرت چیزی که مغیر بول بود و گفته آید نشده باشد و کسانیکه شب بیدار باشند و شب طعام نخورند و از آن
نخوابند و ترک غذا نمایند وقت شام در حق آنها حکم صبح دارد یعنی بول آنها از شام باید گرفت و باید دانست که
گفته شد در حق معتاد این است نه آنکه غیر معتاد بسبب روزه ترک طعام و آب کند که بول صائمین اعتبار را نشاید

اگر وقتی که صوم معتاد شود **فائده** در ذکر اشیائی که مغیر بول اند چه اکثر وجه بدون آن که از تناول
بقول تره با بول سبز شود و از زعفران و خیار شنبر زرد یا سرخ و از مری سیاه و از شراب بلون همان شراب
متکیف شود و بقول اش نیز گراید و از اختضاب حنا در اکثر به حمرت بنفش خصوصاً زنان نازکین
مستور نماند که بول مذکور قلیل الاشراق میباشد و لازم نیست که غلیظ بود و نجابت صبغ بول که از خون لعوق د
کروی در لعاب غلیظ میباشد و از صوم و سهر و تعب و جوع و غضب و تدافع حاجت بول را اکثر زرد شود
یا سرخ و بسیار باشد که بعد سهر بول سپید شود و یا نسبت بدانکه بود کم رنگ گردد بنابر آنکه حرارت از بیداری
مفرط به تحلیل میرود و تحلیل حرارت علت عدم صبغ یا نقصان وی میگردد اما خاصه آنست که گاهی باشد
بهر آنکه غذا بواسطه سهر هضم نیک نمی یابد و بنا بر عدم نضج اجزای غلیظ در بول ممزوج می آید که بیساق
پس باید که طبیب از نیمی خبردار باشد تا ابیاض بول مذکور را بر خفت مرض حمل ننماید و از مغالطه
محفوظ ماند و از جماع بول گرم شود و جرب نماید و در وی نقطی سپید بر شکل رشته پدید آید خواه وقاع
با انزال بود یا بی انزال و از قی و اسهال و امثال آن نیز متغیر میشود و تغیرات مختلف که لاه بحقی و از
تقدم تناول غذا و آب که قریب العهد بود بول قلیل الصبغ میباشد یعنی چون غذا بخورند و هنوز فصلی
معتد به نمانده است که بول کنند صبغ دران نمی نماید بهر آنکه انصباغ در بار وقتی میشود که غذا مستحیل بخلط شده
و مراد ازین بولی ست که ازین غذا حاصل آید چه اگر بول از غذای نخستین که خورده بود و مائیت بران گذشته
حاصل شده باشد و بعده مثلاً غذا خورند پس از ساعتی بول کنند بول مذکور ازین بحث خارج باشد و بسیار
اتفاق افتد که مرض حار بود و از تناول طعام بیاض در بول ظاهر گردد و طبیب در مغالطه شود که مرض خفت
یافته پس باید که این امور تمام در نظر دارد تا مصون باشد و اقل مقدار فصل که در اخذ بول و تقدم
تناول غذا باید دوازده ساعت مستوی است یعنی چهار پاس لهذا گفته اند صبحی که بول بگیرند
دران شب غذا نخورند و گرسنه نیز نخسپند پس اگر شخصی عادت بشب خوردن دارد اگر چند روز پیشتر
ترک عادت کند و یک پاس روز مانده مثلاً غذا میخورده باشد و بعده قاروره بنماید تا استدلال بدلیل او
راست آید و امر به ترک عادت چند روز پیشتر ازان است که ترک عادت فوراً نیز موجب تغیر میشود
لا محاله **فائده** در بیان آنکه قاروره را بچه وجه نگهدارند و چگونه دران نظر کنند و پس از خروج در
مدت لزا اعتبار ساقط میشود چنانکه نمانده و قاروره را باید که قاروره بول را در وقت تغیر لااحترام

الاّ این وا از سایه خود و دور دارد و لباس که پوشیده باشد چنان باشد که عکس بران افتد و تغیر آنکند
و آنرا در روشنائی روز باید دید بے آنکه شعاع آفتاب بر وے افتد بهر آنکه قاروره که در آفتاب
باشد بسبب ضیای آفتاب و ضیای شیشه در بول ابیض مینماید و بول زان که در دی زنگی که بسبب
شکستن اوست و وقت نظر بول در حرکت و جنبش نبود و ثقل او مشوش نشده باشد و باید دانست
که بعد شش ساعت از ابتدای بول نمی ماند زیرا که لون او متغیر میشود و ثقل او بے سکون اگر وقت گرما
بود یا زیاده کثیف میگردد و اگر وقت سرما باشد و رنگ کاسته به منعدم میشود و از اطاعت ثمان بواسطه
تحلیل ریح و در اکثر اجزای غلیظه مترسبه بسبب دیر ماندن راسب میشوند و آب صرف بر بول
باقی میماند از ینجاست که بول را اگر دیر بمانند بالای وی رقیق تر مینماید زیرا آن کدر و هیجان
بوده که فوراً برآمده باشد بران نیز اعتماد نیست زیرا که تا بماند ثقل او جدا شود و بعضی
رسوب از ثابت تمیز گردد پس بعرض لقمه لهذا جمله اطبا این گفته اند که یک ساعت معتدل الهوا
تا آثار رسوب کند پس بنماید و آنچه بوعلی گفته که پس از یک ساعت تمام رنگ و قوام آب گردیده
را نمیشاید محتمل که مراد او ازان ساعت طویله نجومی باشد خصوص در ایام شدید الحرارة یا شدید البرودة
بالجمله بر فصل و بر وقت حکمی دارد آنقدر باید داشت که رسوب پدید آید پس بتامل باید نمود و پس
شش ساعت اگرچه فصل معتدل بود تغیر تام در بول می افتد بالاتفاق و ساقط الاعتبار میشود
فائده در بیان آنکه بول انسان را از دیگر مشتبهات بشناسند و معرفت این حبیب را نفع دارد
بنابر ظهور حذاقت وے پوشیده نماند که آنچه وی را به بول انسان اشتباه افتد دو گونه است یکی اشیا
سیاله بود چون ماء العسل و سکنجبین و آب زعفران و عرق آبکامه و ماء التبن یعنی آبے که کاه در وے
تر کرده باشند و جز آن هرچه سائل و متلون باشد و فرق کلی در بول و درین اشیا آنست که خاصه بول
است که چون نزدیک تر آرند غلیظ تر نماید و چون دور تر برند صاف تر شود بخلاف دیگر اشیا که در
نزدیکی صاف مینمایند و از دور غلیظ و مع ذلک لازمه سکنجبین و ماء العسل است که هرگاه شیشه را بالا دارند
بن وی مانند عسل آلودگی مینماید در میان شیشه همچون ابر چیزی پدید می آید و تا انتصاف زید و ماء العسل زرد
میباشد و خاصه آبکامه است که ثقل وی در یک جانب شیشه میبود و ثقل بول در میان شیشه میباشد انتصافاً
هنگام جنبش و حرکت که ثقل بول را باشد ثقل آبکامه را نباشد و نیز در میان شیشه هم چون ابرے

نماید که ایستاده است وآنچه در بول مردم بود متحرک باشد دوم آنکه بول دیگر حیوانات بود فرق در بول
انسان و دیگر بولها وقتی معلوم میشود که صفت بولهای حیوانات دانسته باشد و دراینجا صفت بول
حیوانی چند که در شهرها می بوند مرقوم میگردد واگرچه بعض بولها شدید الاشتباه ببول انسان اند
وامتیاز منهما مشکل ست لیکن اگر کسی امتحان بسیار کند تفاوت البته پدید میشود بدانکه بول خر
در قاروره غلیظ تر وسپید مینماید گویا سمن گداخته است و بول دواب واسپ مشابه آنست لیکن
رقیق تر ازان میباشد وچنان مینماید در خیال که نصف بالای وی صاف است ونصف زیر وی کدر و
بول استر زرد باشد واندکی با رقت واندر میان چون پنبه باز کرده چیزی بنماید که لک نباشد و بول
گوسفند سپید باشد وبزردی گراید و قریب ببول آدم بود ولیکن بی قوام باشد و ثقل وی نه چون
روغن بود یا چون ثقل روغن بود و زهر چونکه غذای حیوان اجود بود بول آن اصفی باشد و بول آهو مشابه
بود ببول گوسفند وآدمی لیکن بی قوام و بی ثقل باشد و صافی تر از بول غنم بود فائده در بیان آنکه
بول از کدام عضو بیشتر نشان میدهد واز چه چیز اخبار میکند پوشیده نماند که کیلوس در جانب مقعر جگر
خون میشود و کسری از صفرا و سودا که با خون متولد شده آنجا از خون متمیز میگردد ولیکن آب که مشروب
شده باشد با خون میماند تا قوام او تنگ شود لصعوبت وی در عروق ضیقه بگذرد و بجانب محدب کبد گراید
پس در آنجا آب نیز کثیر القدار از خون جدا گردد و بگرده آید و قدری آب با خون باعضا رود جهت تبذرق
وی و بعد استحالهٔ خون آبی که زائد از غذا است رجع القهقری نموده باز پس میگردد بجانب گرده و مثانه
وقدری از راه مسام بتحلیل میرود و بدین سبب بول مبین حال جگر و حال اخلاط که در جگر متولد
میشوند میباشد و کذلک بواسطهٔ نفوذ او باعضا و رجوع وی از آنجا که مظهر حال عروق و حال اخلاط
عروق و حال هر عضوی که آب وی عبور کرده نیز میبود از انست که نزد اختضاب بحنا منصبغ می آید
بالجمله دلیل از حال جگر و عروق و اخلاط اقوی و اظهر ست و از حال امراض سینه و دماغ و اوجاع مفاصل
اخفی و اضعف و از حال دل و معده و سپرز بدستور فائده در بیان آنکه بر بول صبیان اعتماد نیست
و از بول چند چیز باید جست بدانکه بر بول کودکان از ان اعتماد نیست که طبع آنها بنابر عدم اقتدار رسوب
را از آب جدا نتوانند کرد و بواسطهٔ غلبهٔ لینت و مغلوبیت صفرا صبغ در بول ایشان کمتر پدید می آید و
طفل هرچند خردتر بود اعتبار بر بول آن کمتر باشد اما چون بعد فطام یکسال بگذرد قریب اعتماد شود و بعد

اسبوع یعنی چون ہفت سالہ شود توان بران استدلال کرد اما دلائل کہ طبیب از بول جوید ہفت جنس است یکی لون دوم قوام سوم صفا و کدورت چہارم رسوب پنجم قلت و کثرت ششم رائحہ ہفتم زبد و ذکر ہفت جنس را بچہار فصل بیان کردہ است چنانچہ بیاید و آنکہ رقت و غلظت داخل در قوام اند و کدورت و صفا نیز در قوام داخل اند و فرق در غلیظ و کدر در ضمن ذکر می بیین گردد و بعض اطبای قدیم حس لمس و طعم را نیز در اجناس مضبوط ساختہ اند لیکن شیخ و سائر متاخرین این دو را متروک ساختہ شدہ واللہ احسن ما فعلوہ **و انتباہ** ہرگاہ حاجت بول شود بلا تامل فارغ باید شد کہ حبس فضلات و تداع بران ضرر کثیر دارد و قرشی در شرح نوشتہ کہ بعضی از فقہا بنا بر اشتغال مناظرہ تا دیر حبس بول کردہ بودند از عانہ ومخذ آنہا بول بر آمدہ و آنہا ہلاک شدند ہمان روز و شخصی دیگر ہمچنان حبس کردہ بود از قطن او بول بر آمد از چند جا و بعدہ تا مدتے در زیست و ہرگاہ حاجت بول می شد نخست از قطن برمی آمد پس از مجرای معتاد چون این حکایت غرابت داشت مسطور شدہ الکنون بحل متن میپردازیم

الفصل الثالث فی الوان البول

فصل سوم از مقالہ چہارم ثابت است در بیان رنگہای بول ویتفقد الحال فیہ عند عدم تناول شئے صابغ جستہ میشود حال بدن در دلالت لون وقتیکہ نخوردہ باشد چیزے رنگین و ملونات و مغیرات بول مشروحاً گفتہ شد پوشیدہ نیست کہ بول در اکثر آب محض نمیباشد بلکہ مختلط میبود از فضول خصوصاً از فضول ہضم ثانی و فضول مذکور آنچہ غلیظ است متمیز میشود از آب و تہ نشین میگردد بر غلبہ ارضیت و آنچہ رقیق است متصل نمیتوانند شد از مائیت و مختلط مے ماند دران و بواسطہ شدت امتزاج تمیز بینہما محسوس نمیشود و جملہ یک چیز مینماید و حسب لون خلط غالب تغیر در آب پدید می آید غایت آنکہ لونے کہ بران خلط منصبغ است بنا بر اختلاط باب تنزل دران لازم ست بعلت آنکسار از ختلاط والوان کہ از ملونات ماکولہ و مشروبہ و جز آن کہ غیر خلط باشد حادث میشود بیان یافتہ و طبقات خمس و درجات لون بول پنج ست و حصر در پنج بنا بر اصول الوان ست اگرچہ در فروع زائد اند مثلاً ازرق ہم لون ست لیکن وی نزد اطبا در حضرت معدود شدہ و کذلک دیگر الوان متشعبہ ازین پنج کہ از ترکیب رنگہای اصلی پدید می آید بسیار ست و الوان مرکبہ در آخر بیاید و آنچہ گفتہ شد از پنج بودن طبقات مذکور موافق قول شیخ و اکثر اطبا ست اما مسیحی گفتہ اصول الوان چہار است بر حد د

اخلاط اربعه در اخضر از مرکبات ولهذا صاحب ذخیره بول سبز را در مرکب شمرده بالجمله چون بتعمق نظر کنند نزاع لفظی ست زیرا که نزد شیخ مراد از اصل آنست که لونی باشد همچون جنس که در وی انواع الوان یافته شود وقطع نظر از آنکه لون مذکور مرکب باشد یا نه و بدین تقدیر لون اخضر را اصل توان گفت زیرا که خضرت نیز درجات دارد و نزد مسیحی اصل عبارت ست از لون بسیط و شک نیست که تنید و رتبه بساطت الوان حسب عدد اخلاط محصور بود در چهار فقلت ان النزاع لفظی الاخیر الصفرة یکی از ان پنج لون زردیست والحمرة و دوم سرخی والخضرة و سوم سبزی والسواد و چهارم سیاهی والبیاض و پنجم سفیدی و هر واحد علیحده ذکر میابد و از همه پیشتر صفرت را بیان کرد در تقدیم وی دو وجه گفته اند یکی آنکه لون طبیعی بول نزد جمهور اترجی ست و آن قسمی از صفرت ست پس نظر بقسم که طبیعی ست بیان مقسم اوارجح باشد بر مقاسم دیگر که قسمی از ان طبیعی نیست دوم آنکه بول در اکثر اصفر میباشد و اکثریت اصفرار بول را سبب ست یکی آنکه مقرر شده که صفرا بنسبت دیگر اخلاط بیشتر می آید در بول برای افاده حدت در برازید بستور و غرض از ان تنبیه و تحریک دافعه است برد فع فضولات دوم آنکه معلوم شده که چون خون از جگر باعضا میرود صفرا در وی مختلط میباشد جهت تدقیق و تنفید و مائیت نیز جهت ترقیق مصاحب خون میبود پس هرگاه خون غذا میگردد مائیت باز پس می آید و صفرای باقیه نیز دران ممزوج می بر آید و ظاهرست که این معنی موجب صفرت ست و اگر گویند همچنانکه صفرا بر میگردد با مائیت سودا و بلغم که مصاحب خون اند نیز میگردند پس تخصیص بول بصفرت نباشد جوابش آنست که عنقریب گذشت که خلط اگر سیال ست راسب میشود والا بنابر شدت امتزاج ملون میگردد و ظاهرست که صفرا سبکتر ست و بدان سبب اختلاط او بیشتر پس اولی بتلوین وی باشد سوم آنکه قرشی گفته که لون مجموع اخلاط سرخ ست و چیزی سرخ که باب آمیزد صفرت انسان بروزی یابد چنانچه در شراب احمر ممزوج باب مرئیست و گذشت که بول محض کمتر میباشد پس اختلاط فضول لازم باشد و بول بالضرورة اکثر اصفر بود تا که لون دیگر غالب تر آید و وجه حمرت مجموع و اخلاط که قرشی گفته در آخر بحث بول گفته شود اما الصفرة فمراتبها ستة ای رنگ زرد انواع وی شش ست التبنی یکی انان کاهی ست و شبیه بدر نجا یا آبی ست که کاه پخته و زرد شده دران تر شده باشد زمانی شایسته که اکثر لون کاه دران بر آمده باشد و دیر نمانده بالفعل

کاوند کور ست بالجمله یعنی بولی ست مرکب از زردی سبک و بیاض شفاف و تبن بکسر فوقانی و سکون موحده کاه را گویند و سبب سوء الهضم و سبب یعنی در اکثر بدی هضم ست چون راس الغبار فساد هضم بود مولف بر همین اقتصار کرده و ما هم دلالت او را بیان کنیم بدانکه یعنی را دو سبب دیگر ست یکی قلت صفرا دوم کثرت مائیت اما قلت صفرا از دو حال بیرون نیست یکی آنکه صفرا فی الحقیقة کم باشد بنا بر برودت مزاج که مانع تولید صفراست یا بنا بر تناول اغذیهٔ غلیظ بارده که صفرا از آن کمتر متولد میگردد دثانی آنکه اگرچه صفرا در بدن بیشتر بود و لیکن بموضعی مائل شود و بدان سبب در بول کمتر آید و میلان صفرا بموضعی عام ست که باستفراغ مقرون باشد چنانچه در اسهال و قی صفراوی مشهود ست یا بی استفراغ باشد چنانچه در ابتدای سرسام و در دیگر امراض که صفرا در آن بظاهر یا بعضوی دور تر از مجاری بول مائل میگردد و مرئی میشود اما کثرت مائیت نیز از دو وجه خالی نیست یکی آنکه از امر بدنی افتد و نظیرش تبنت بول ست عند انحدار بلغم رقیق بسوی مخرج بول و عام ست که بلغم مذکور فی نفسه رقیق بود یا از ذوبان رقیق شده باشد دوم آنکه از امر غیر بدنی بود و امثال او تبنیت بول ست نزد بسیاری شرب آب و فرق درین امثال بیان کردن لازم آمد تا معلوم شود که علت چیست و پوشیده نماند که یعنی اگر از کثرت مائیت بود بول کثیر القدر می آید پس از اسباب خارجی بود وجود شرب آب کثیر شاهد نیست و آنچه از انحدار بلغم بود کثرت بول بی شرب آب و اشیای نه آبدار گواه و نیست و ایضاً هر چه از بلغم باشد غلظت در آن لازم ست اگرچه بلغم رقیق بود و اگر سبب یعنی قلت صفرا بود قلت بول وی را ضروری است پس آنچه از انصراف صفرا بود بعضوی اول اشیا بران وجود ضروری ست در عضوی که ماده بدان رو نهاده پس اگر باستفراغ مقرون باشد وجود اسهال و قی صفراوی نیز دلالت میکند و تقدم الم در احشا گواهی میدهد و آنچه از قلت صفرا بود فی الحقیقت قلت بول یا قلت آثار صفرا پیدا می باشد و در ذخیره می نویسد که یعنی دلیل آن رسید کی صفرا و حرارت باشد و دلیل آنکه مزاج معتدل ست و هٰذا ما تصرف ذلک الفاضل والله سبحانه اعلم و الا ترجی و نوع دوم از صفرت ترجیست یعنی آنکه مشابه بود بصفرت قشر ترنج رسیده و وی لونی ست مرکب از زردی

مائیت لانه یحدث من اختلاط الصفراء بالمائیة و زردی اترجی بیشتر از زردی

تبنی ست و سببه حسن حال الهضم و سبب اترجی نیکی حال هضم ست و بدانند که نزد شیخ و مؤلف و دیگر اکثر سلف و خلف لون صحی دال بر نضج بهین ست و درینصورت واجب ست که بگویند مقدار صفرا که بمائیت مختلط شده احداث اترجیت مینماید بر اعتدال واقع ست نزد جماعتے از قدما چون جالینوس و جز آن و لون صحی آنست که مابین اصفر مشبع و احمر ناصع بود و برین تقدیر واجب ست که نزد ایشان در اترجی مقدار صفرا مختلط کمتر از مقدار طبیعی صحی باشد ازین جاست که گفته اند اترجیے دلالت دارد بر بردی کمتر از سردی تبنی و شیخ بر آنست که خلط صفرا چون بمائیت آمیزد اگر معتدل المقدار ست بول را اترجی کند و اگر بیشتر ست نارنجی و جز آن که بعد ویست نماید بسبب ازدیاد حرارت و اگر کمتر ست تبنی سازد و سدید گازرونی در جمع بین القولین گفته که بول معتدل صحی حسب امزجه و اسنان مختلف می باشد چه در امزجهٔ بارده و در اسنان بارد اترجی معتدل باشد و در امزجهٔ حاره و در اسنان حاره لون که مابین نارنجی و نارے ست معتدل بود و میگویم من بخدا توفیق که غالباً ملا سدید از اصفر مشبع که در قول جالینوس وغیره واقع ست نارنجی اراده کرده از احمر ناصع ناری و اگر سدید قانون و شروح او مبرهن شده که اصفر مشبع ناری را گویند و احمر ناصع زعفرانی را بالجمله مراد از بودن بول صحی مابین اصفر مشبع و احمر ناصع که درین قول واقع شده آنست که مرتبهٔ سابع میان ناری و زعفرانی ست مختص بحالت صحت زیرا که مقرر گشته که بعد ناری زعفرانی ست و بینهما واسطه نیست چه اگر میبود البته اسمی میداشت و آیضاً مراتب لون صفرت محصور بسبعه نمی شد پس بالضرور باید گفت که تاویل کلام آنست که لون صحی نزد ایشان لون ناری ست که قریب بزعفرانی باشد و بعد وی که در بودن بول صحی متلون بدین متوهم میشود از تقریر سدید مرتفع میشود فافهم فائدهٔ و در ذخیره نوشته که اترجی رقیق القوام دلیل نضج باشد و ذی قوام دلیل خامی پس حکم اترجی بر لحاظ قوام بول موقوف باشد و محمد بن زکریا میگوید اکثر دیده ام که در امراض حاده از اول روز گرتب آغاز کرده بول اترجی بود و بحران باند بیمار پیش از روز چهاردهم هلاک نشد و ازین مستفاد شود که اترجیت بول که نزد جمهور محمود ست مخصوص بحالت صحت باشد نه آنکه در مرض نشان نیکی بود چه ظاهر ست که هرگاه مرض حاد بود سزاوار آنست که بول دران ناری یا زعفرانی باشد مثلاً پس درین وقت که بول تبنی یا اترجی شود لامحاله نشان میلان صفرا بود بعضو

رئیس وجه آن والا شقر د نوع سوم از صفرت اشقریست و آن لون زرد مائل بسرخی ست و سبب
زیادة الحرارة و سبب او نزد شیخ و اکثر قدما افزونی حرارت ست و مقرر شده که شقرت چون مستمد
شود حمرة نیز زید و حاصل ست که شقرت بول بنابر کثرت اندفاع صفرا بود در وی یا بنابر اشتداد
صفرت صفرای مندفع بود یعنی اگرچه صفرا قدر معتدل مندفع شود لیکن صفرت او غالب باشد
و این را بدو قسم بیان کنیم **قسم اول** در شقرت که بسبب کثرت اندفاع صفرا بود در بول و ظاهر است
که هرگاه صفرا زیاده از آنکه احداث اترجیت کند در بول گراید ایجاب شقرت نماید و دلالت این
قسم بر حرارت بدیهی ست که نشان غلبه خلط حار ست چه اگر صفرا غالب نبودی نیز در بول نمی بود قسم
دوم در شقرت که بسبب شدت لون صفرا بود یعنی صفرای مندفع در بول باعتبار کیفیت
متغیر شده باشد و باعتبار کمیت بحال بود و این دو گونه است یکی آنکه صفرت او از مرتبه اترجیت
ترقی کرده بمرتبه که شقرت او راست رسیده باشد و لیکن دوم آنکه صفرت صفرا از آن مرتبه تجاوز
کرده بمرتبه ایجاب ناریت و زعفرانیت رسیده باشد بسبب آنکه اختلاط بلغم رقیق قلیل المقدار
شود در وی و آن را از آن مرتبه فرود آرد بهمین مرتبه که شقرت باشد و هرچه که بود این قسم نیز دلالت
بر حرارت دارد زیرا که اشتداد لون صفرا در غالب امر از حرارت میباشد خواه حرارت محترقه بود چنانچه
در صفرای محترقه یا غیر محترقه بود چنانچه در مره صفرا و شدت صفرت را از حرارت مقید بغالب
از آن کردیم که گاهی بسبیل ندرت از اختلاط سودای طبیعی در صفرا شدت در لون وی نیز شود
و هو نادر جدا و فرق درین دو قسم آنست که آنچه از کثرت اندفاع صفرا در بول بود اشتعال
در آن نسبت بقسم ثانی کمتر میباشد و آنچه از شدت لون بود بهر حال از قسم اول کثیر الاشتعال
می بود پس اگر بسبب تنزل از مرتبه رنگین تر ست چنانچه در نوع دوم قسم دوم گذشت اشتعال
در نسبت بنوع اول قسم دوم افزون تر خواهد بود و بدین فرق بینهما تامل و تدبر **اشتباه** اگر گویند لازم
نیست که سبب اشقریت اشتداد حرارت بود چه می تواند که علت او نقصان حمرت باشد گوییم ممکن ست
اما در غایت ندرت بهر آنکه حمرت بول در اکثر از خون میبود هرگاه مائیت در آن آمیزد
و نقصان در حمرت آن افگند لامحاله آن را اشقر کند که لازمه لون اشقریست نخواهد ماند و ایضا
خونی که در بول آید ظاهر ست که نضج او بطبع نخواهد بود بلکه البته بامری غیر طبیعی خواهد بود

و چون چنین باشد و غالب امر نیز الصفرا و زیاده بران خواهد بود که آب شقرت کند زیرا که
شقرت حمرت قلیل مشروط شده بنفی دیگر آن یعنی سبب اللون الاشقر هو اشتداد الصفرة والنارنجی
والناری والزعفرانی و نوع چهارم قوی ترست از صفرت که ذکر نموده کل واحد منها یدل علی
زیادة الحرارة بالنسبة الی المرتبة التی قبلها هر واحد ازین انواع ثلثه دلالت میکند بر زیادتی حرارت
نسبت بمرتبه که قبل ویست یعنی حرارت ناری بیشتر از نارنجی ست و حرارت زعفرانی زیاده بر ناری
اما نارنجی لونی ست اصفر که نسبت باشقر مائل تر بحمرت و اشراقست اما ناری نسبت بنارنجی مائل ترست
بحمرت لهذا دلالت او بر حرارت قوی تر از دلالت نارنجی و آنرا اصفر مشبع یعنی زرد سیر گویند
و آن لونی ست مشابه بآبے که زعفران دران سائیده باشد و بهمین سبب ناری را اصفر زعفرانی
نیز گویند چون شعاع وی مانند شعاع آتش میباشد بناری مسمی شده و اما زعفرانی نسبت بناری
مائل تر بحمرت میبود و لهذا دلالت او قوی ترست بر حرارت از ما دون خود و آن لونی ست مشابه بلون
شعر زعفران و آنرا احمر ناصع نیز گویند زیرا که سرخی او خالص میباشد و آنچه گفته شد بمذهب شیخ
و صاحب کامل و قرشی ست اما ابن ابی صادق و محمد بن زکریا برانند که حرارت اصفر زعفرانی
یعنی ناری بیشترست از حرارت احمر ناصع که مسمی بزعفرانی ست و دلیل ایشان آنست که حمرت بول دلالت
دارد بر مخالطت چیزی از خون و صفرت وی دلالت دارد بر مخالطت چیزے از صفرا و شک
نیست که صفرا گرم تر از خون ست بهر آنکه اجزاے هوائی و ناری در وے بیشترست نسبت بخون
پس ناری باید که گرم تر از زعفرانی بود و هرگاه از ناریت بسرخی گراید همان قدر که بسرخی میل نماید
حرارت او کمتر شود و جواب این توالعان شیخ چنان میدهند که حرارت خون لامحاله کمتر از حرارت
صفراست اما لانسلم که حمرت در زعفرانی بمخالطت خون باشد بلکه حمرت وے از شدت لون
صفراست و دلیل برین آورده اند که حمرت خون قانیت میشود البته و بدیهی ست که حمرت زعفرانی
مشرق میباشد پس از دم نباشد فثبت ان الزعفرانی فائق فی الحرارة علی الکل و
آنچه صاحب ذخیره حکایتا عن محمد بن زکریا نوشته است که وی گفته من در سرسام گرم و تشنه
که نهایت گرمی و خشکی باشد همیشه بول اشقر دیده ام و تجربه بسیار یافته ام که در بول اشقر حرارت
بیشتر از احمر ست پس اشقر ناری بود در غایت گرمی باشد و صاحبش بعلاج بارد رطب سخت محتاج بود

وهرگاه اشقر ناری بی رسوب باشد حال مریض بد باشد صریح منادی ست بر ترجیح قول محمد
بن زکریا و ابن ابی صادق نزد او ست اما نزد این درویش حق آن مینماید که قول شیخ ارجح باشد
و بودن بول اشقر در سرسام مهلک که عزیزان احتجاج بدان کرده اشقر ناری را بر زعفرانی
تفوق میدهند در حرارت ثبت مدعا نمیتواند شد زیرا که در امراض حاده فی غایة القصوی بول
زعفرانی میباشد البته کما لایخفی علی المجربین مگر آنکه صفرا بجانبی میل نماید وکما ینبغی با بول نبر آید که در
صورت اگر بودن همی نماید نیز مجوز ست و سرسام مهلک که در اکثر تجربت واقع شده اشقریت بول در آن از همین
قبیل ست ولهذا اطبا گفته اند که مائیت بول بترسم دلیل بالکت ست پس تنزل لون بول از مرتبهٔ زعفرانیت
در امراض بغایت حادی بامر عارضی باشد و قدح بمقصود شیخ نکند فافهم فانه خاص فتدبر پوشیده نماند که بول
زعفرانی هرگونه که باشد امکان بدار وحدوث او از کثرت صفرائی اشتداد لون وی ست و وجه اشتداد
که لون طبیعی صفرا احمر ناصع ست و از وی زعفرانیت در بول پدید نمیتواند آمد مگر آنکه صفرای
مذکور بول مندفع میشود ظاهر ست که با مائیت مختلط میباشد و بدان سبب لون وی شکسته
میگردد و قابل آن نمی ماند که بول زعفرانی نماید و اینکه صفرای مزبور صرف برآید در بول و هیچ مائیتی
بادی نباشد نیز غیر ممکن ست کما لایخفی پس بالضرور برای زعفرانیت بول اشتداد لون صفرا
از آن حمرت طبیعی که دارد لازم باشد تا بعد اختلاط بمائیت لون وی چون شکسته شود قابل آن
بود که بول را زعفرانی گرداند فبقی ان یکون سببه هو اشتداد لون الصفراء فقط قطع نظر از آنکه مقدار
صفرا افزون بود یا نه و عام ست که علت اشتداد لون صفرا احتراق بود یا لکاثف یا جز آن و در
اشقر فوائد اکثر ذکر یافته اند دیگر اصناف را بر آن قیاس نمایند واما الحمرة فمراتبها اربع اما لون سرخ درجات
وی چهار ست الاصهب نخستین از آن اصهب ست ویدل علی غلبة الدم قلیلا دوم وردی و دلالت
میکند بر غلبهٔ خون اندکی و الوردی دوم وردی ست والاحمر القانی و سوم احمر قانی است
والاحمر الاقتم و چهارم احمر اقتم ست و معنی هر واحد باکثر فوائد گفته می آید و کل واحد منها یدل علی
زیادة الدم بالنسبة الی المرتبة التی قبلها و هر واحد از نها دلالت میکند بر غلبهٔ خون بنسبت بمرتبهٔ ماقبل
یعنی دلالت وردی بر غلبهٔ خون بیشتر از اصهب ست و دلالت قانی بیشتر از وردی و دلالت
اقتم بیشتر از قانی بهر آنکه صهوبت لونی ست ضعیف الحمرة قریب بر بیاض و صاحب نفیسی

لغة الاصهب هو الاشقرة تمیل الی الحمرة پس غلبهٔ خون درین لون کمتر باشد و وردی لونی ست مشابه بگل سرخ و حمرت وی قوی تر از حمرت اصهب بود لهذا دلالت وی نیز قوی تر از نسبت آن باشد و قانی لونی ست که سرخی دران غالب بود فقط و اقتم لونی ست بسیار سرخ که بسیاهی زند مع غیرت و نظیر وی سیاهی پشت مارست و بنا بر غلبهٔ حمرت هر واحد از ما سبق خود اول بر غلبهٔ خون باشد و بدانند که انچه گفته شد از دلالت الوان اربعهٔ مذکوره بر غلبهٔ خون و اول بودن هر ما بعد از ما قبل بنا بر اکثریت ست تحدید آنکه گاهی حمرت در بول از ضعف کبد و کلیه میشود و گاهی از امراض بارده نیز سرخ میگردد چنانچه همه بیاید مشروحاً پس حمرت بول دلیل غلبهٔ خون علی الاطلاق نباشد و همچنان گاه باشد که دلالت اصهب بر حرارت خون فزون تر از دلالت انچه ما بعد ویست باشد پس ترتیب شدت دلالت نیز مطلق نبود و در ضمن قیاس با فراد احمر با فراد اصفر علل الوان اربعه احمر ذکر شود معلوم نمایند که حرارت در جمیع طبقات حمرت نسبت به تبنی و اترجی فزون ترست بهر آنکه در جمیع طبقات حمرت متجاوز از اعتدال ست چنانچه گذشت که مصر اعتدال در جنس صفرت ست اما نسبت بنارنجی و ناری و زعفرانی کمترست بهر آنکه حرارت درین سه نوع صفرت قیاس با نواع حمرت لا محاله بیشترست بنا بر آنکه این هر سه از صفرا حادث میشوند و صفرا گرم تر از خون است اما با لنسبت اصناف احمر با اشقر مختلف الاحوال ست چه اصهب اگر از صفرا باشد پس حرارت دران قوی تر از اشقر بود و اگر خون باشد ظاهرست که حرارت وی برابر بود بحرارت اشقر در ینجا ایراد کرده اند که حرارت در صفرا بیشتر از خون ست بلا شک و ثابت شده که اشقر از صفراست پس اصهب که از خون باشد چگونه با اشقر برابر خواهد بود و جوابش آنست که خون اگرچه نسبت بصفرا قلیل الحرارة ست ولیکن چون ممتزج در مائیت که صهوبت واجب میکند بیشترست نسبت قیاس بصفرا که در اشقر می باشد پس حرارت خون کثیر با حرارت صفراوی قلیل ممکن التکافو بود و اما وردی و احمر قانی در اکثر قوی الحرارة می باشد نسبت با شقر زیرا که خون در ینها فزون ترست نسبت با صهب و مع ذلک گذشت که حرارت خون اصهب با حرارت صفرای اشقر متکافو ست پس حرارت خون در وردی و قانی لا محاله قوی تر از اشقر بود و دریابند که وردی از سودا متکون نمیشود از بلغم بعید الحصول ست و جز این نیست که متکون میگردد از خونی غلیظ تر از انکه صهوبت واجب میکند

اما اقتم بیشتر از خون باشد غلظت این خون نیز نسبت بخون محدث الصهوبة فزون ترست و
کوست از سودا و پنجابیت اطبعه که مختلط بود با صفرا استیلا میگردد اما احمر اقتم اگر از خون باشد حرارت
وی از اشقر فزون ترست بهر آنکه خون در وی بیشتر از سایر اصناف احمر ست و اگر از سودا یا
بلغم عفن باشد ظاهر ست که حرارت اشقر بیشتر از اقتم بود و اگر از صفرا باشد غلبهٔ حرارت او بر اشقر
ظاهر نیست لیکن حصول اقتم از صفرا نادر باشد و تکون او از سودا و بلغم عفن بیشتر از جمیع اصناف
احمر بود **فائده** قرشی در شرح قانون نوشته که اصهب نه از سودا میشود نه از بلغم عفن و جز این
نیست که از خون یا صفرا متکون میگردد و وجود وی از صفرا بیشتر ست نسبت بدیگر طبقات حمرت
و خونیکه موجب وی ست رقیق میباشد از نجاست که او کثیر الاشراق میبود و دلالت آن بر حرارت
وی برترست و این سخن با قول ماتن که شعر بر قلت دلالت اصهب بر غلبهٔ خون ست منافات ندارد
زیرا که شدت حرارت با غلبهٔ خون در کرّ نیست لیس دلالت او بر قلت غلبهٔ خون مع دلالت وی
بر کثرت حرارت صفرا ممتنع نباشد و همین جواب ست در اقتم که گفته اند دلالت وی بر حرارت ضعیف
ست یعنی اگرچه بر غلبهٔ خون دلالت میکند قسمی از آن بیشتر از دیگر طبقات احمر لیکن تکون
وی چون از خون غلیظ ست حرارت بیشتر ندارد و اگر مراد از اقتم آن قسم بود که از بلغم یا سودا
حادث شود دلالت او بر قلت حرارت بلا تاویل راست آید اکنون بدانند که اسباب احمرار
بول دو گونه است بدنی و غیر بدنی بدنی آنست که رطوبت مجموعهٔ بدنیه در بول آمیزد و وی مفصل
گفته آید و غیر بدنی آنکه از اختضاب حنا یا از تناول محمرات بول یا از مباشرت اعمال که موجب
سرخی بول میشود پدید آید و این در ابتدای فصل گذشت اما اسباب بدنیه با قسام ست یکی آنکه
لون وی بالطبع سرخ بود و آن خون ست دوم آنکه حمرت در آن عارض شود خواه حدوث حمرت
بسبب عفونت باشد خواه بواسطهٔ تراکم و اجتماع و احتراق چنانچه سرخی در آن موقوف بر عفونت و بلغم است زیرا که
بلغم چون عفن میشود گاهی واجب میکند حمرت در بول و قلت حدوث حمرت از بلغم عفن بنا بر آنست که
بلغم بالطبع ابیض اللون است و از ابیض طبیعی تولد حمرت کمتر باشد و هر گاه از بلغم عفن که با حرارت ست
لون احمر مستبعد باشد از بلغم غیر عفن اصلا حمرت موجود نتواند شد اما آنچه سرخی در آن بر عفونت موقوف نبود
بلکه موقوف بود بر حالتی دیگر که مقرر بود چون تراکم و اجتماع مانند آنکه صفرا است زیرا که ضعف

چون متراکم شود و متکاثف گردد بول را بسیر سرخ میسازد بلکه سیاه چنانچه در یرقان گذشت و ثابت شده
مادهٔ رطب صفرا چون متکاثف گردد بنابر قلت نفوذ بصر در وی سرخ مینماید پس اگر شدید التکاثف
بود سیاه محسوس میگردد سوم آنکه مادهٔ حمره اگرچه خون نباشد اما از خون حاصل شده باشد و آن
سودای دموی است زیرا که اصل او چون خون است حمرت در ان باقی است و بول را سرخ میگرداند
و فرق درین حمرتها گفته شود و خون که از غلبهٔ امتلاء او در بول ظاهر میشود دو گونه است یکی آنکه امتلای
خون در تمام بدن شده باشد پس در اول نیز بیشتر آید دوم آنکه در بدن امتلا نبود بلکه خاص در بول
خون بیشتر خارج شود بسبب قروح مجاری بول و مانند آن یا بسبب ضعف جگر یا گرده که شاید آنرا باید
متمیز نشود کما ینبغی و فرق درین اصناف حمرت آنست که آنچه از سودا بود سرخی وی از سیاهی
میزند و غلظت در قوام بول بیشتر میباشد و آنچه از صفرا بود خواه بنابر تراکم باشد خواه بنابر احتراق
سرخی وی بروشنی میشود و در بدن اشتعال مفرط میباشد و غلظت در قوام کمتر ورزد اگر که صفرا باشد
پس اگر بول کثیر المقدار همی آید بی شرب آب کثیر نشان آن بود که صفرا محترق شده است بلکه [illegible]
گذشته و طبیعت آنرا بیشتر مندفع میکند لهذا گفته اند که بول شدید الحمرة کثیر المقدار در یرقان دلیل نیک
باشد مشعر بر قوت طبیعت بود و اگر بول اندک آید و شدید الحمرة نبود نشان احتراق خلط صفراوی
و ضعف قوت لازم وی است لهذا گفته اند که بول صرف کمودت مائل و قلیل المقدار بود در یرقان سلیم
نباشد اما حمرت که از بلغم عفن بود با کمودت میباشد و مائل بسفیدی و قوام او اگرچه غلیظ میبود لیکن
غلظت بول سوداوی کمتر میباشد اما حمرت که از خون باشد قوام بول در آن نسبت بلغمی کمتر بود و نسبت
بصفراوی بیشتر و سرخی او خالص میباشد تا آنکه احتراق در ان افتاده باشد پس اگر خون در تمام بدن
غالب بود همه علامات امتلای دم هویدا بود و اگر از قرحهٔ مجاری بول بود قیح و جز آن از لوازم قرحه
پیدا باشد و اگر از عدم تمیز خون بود [illegible] بول [illegible] اکثر شبیه بغسالهٔ گوشت میباشد پس اگر بضعف
در گرده است آثار ضعف او نمایان باشد و بول بی قوام آید و اگر ضعف در گرده بود و آثار آن ظاهر شود
و بول بی قوام آید و اگر در جگر و عضو ضعیف بود [illegible] از ضعف جگر خواهد دلالت کند بر آنکه بول البته بی
قوام آید زیرا که قوام بول موقوف بر قوت کبد است کما لا یخفی انتهی و از آنچه ذکر شد مبرهن گردید که از
اسباب تغیر بول بسرخی امتزاج مادهٔ احمر صلوت پذیر نیست و برای تغیر بول کثرت مادهٔ احمر شرط است اگر

مزبور زیاده از انچه که بالطبع بود بنا شد احداث حمرت نمی نماید بهر آنکه بودن احمر غیر طبیعی ست چنانچه
گذشت و عام ست که حصول مادهٔ احمر از امراض بارده بود یا از علل حاره و حدوث وی از حرارت
ظاهر ست اما از برودت سه گونه باشد یکی آنکه کبد ضعیف شود و بعلت عدم تمیز خون از مائیت
بول سرخ آید چنانچه در فالج ایمن و سوء القنیه مرئی است دوم آنکه عروق و اعضای شق ایسر از
وقوع فالج درین سمت ضعیف شوند و خون را از جگر بانچه همیشه جدا میگردانند نتوانند کرد پس
خون در جگر افزون شود و با بول برآید سوم آنکه درد صعب پدید آید از قولنج بلغمی و بدان سبب سرخ
آید و سرخی این بول را سه وجه است نخستین آنکه جگر از صعوبت درد گرم میشود و بسبب گرمی جگر
صفرا بیشتر تولد میکند و بول را رنگین میسازد ثانی آنکه در قولنج مزبور بنابر مقاومت با وجع توجه میکند
طبیعت بدان محل و تهیج طبع در روح و حرارت غریزی و خون صفرائیه بدانسو میگراید و بالضرور درآن
موضع گرمی حادث میگردد و بواسطهٔ حرارت تحلیل و تذویب می افتد در اخلاط و قابل تر درین امر
آن است که لطیف بود و آن صفرا و خون لطیف ست و میگذرد که ایشان گداخته میشوند و با مائیت مختلط
میگردند بول را سرخ میگردانند ثالث آنکه درین قولنج بنابر احتباس اثفل عارض میشود عفونت [illegible]
از حرارت و تهیج و بواسطهٔ عفونت حادث میگردد حدت یا زردی و صفرت و مذکور مخالف
مادهٔ سیاه میآید و بیرون با مائیت نمی برآید بسرخی نمی برآید و گاه باشد که در منفذی که میان جگر و مراره
یا میان مراره و امعاء واقع ست سدهٔ بلغمی افتد و بدان سبب صفرا بمراره و امعاء نرود و با بول
مختلط آید و بول را سرخ کند و خاصهٔ این سده است که قولنج سرد پیدا میکند اشتر که از مراره صفرا
بمعده نیاید چه اگر سده در مجرای واقع میان مراره و امعا باشد صفرا از مراره بمسالکی که در مراره و معده است
بمعده بریزد لذع بلیغ در بول نمی افگند و قولنج نیز نمی آرد دیگر آنکه هر جا یرقان برآید که در [illegible] با وجود عدم
رنگ بلیغ بول قولنج آورست و همچنان گاه باشد که سده در رگهای بدن افتد و بدان سبب رطوبتها اندر
عروق محتبس شده عفونت پذیرد و رنگین شود و بول را رنگین کند و این بول مشرق نباشد و بیشتر
این جهت مفصل گفته آید و وجه ضعف کبد در فالجی که بشق ایمن بود ظاهر ست که کبد چون بجانب شق
واقع ست شریک آفت میشد اما در صورتیکه فالج بطرف ایسر بود وجه تمیز خون از مائیت
کثرت خون در جگر ست نه ضعف او و بدانند که آنچه گفته اند بول سرخ سیاه تر از بول زرد بود و بهر آنکه سرخی

دلیل غلبهٔ خون باشد و وی بهترین اخلاط است و شدید یا لحرارة نیست مراد ازین زرد غیر اترجی ست و گر ناترجی لا محاله فی الجمله تر از سائر اصناف بود لا نه دلیل بالاعتدال کما مر اکنون چند فائده که بدین باب تعلق دارد و معرفت آن طبیب را سود مند ست مرقوم میگردد بدانکه بول سرخ رقیق دلیل درازی مرض بود و سرخ غلیظ که رسوب نکند و همان گردد نشان هلاکت باشد و سرخ که رسوب نیز سرخ کند با سلامت بود و آنچه در وی رسوب سپید باشد دلیل قوت ماده و نضاج طبیعت و امید سلامت بود و قدرکریا گوید بول سرخ که غلیظ بود و رسوب او سپید دلیل بسیاری خلط خام باشد و اگر در امراض حاده بول از ابتدا سرخ شود و رسوب نکند و بحران بماند دلیل ضعف جگر و ورم وے باشد و خطرناک بود و اگر در حمیات محرقه و امراض حاده بول خون محض آید دلیل هلاکت عاجل گردد و اگر در امراض حاده بول سرخ و غلیظ و منتن بود و بتقطیر آید خطرناک باشد و اگر بول سرخ بود و طبع خشک و مدتی بدین ماند و در بین هیچ الم نباشد نشان مرض سل بود و اگر در تندرستی بول سرخ و غلیظ و طبع خشک بود و در سر و اعضا گرانی پیدا باشد نشان کثرت فضول و حدوث عفونت و حمیات بود و اگر در حمیات گرم و حمیات مختلط بول سرخ و غلیظ بود و رسوب بسیار کند دلیل سلامت و زوال مرض باشد اما اگر رسوب نکند و یا اندک کند دلیل درازی مرض باشد و نشان نکس بود و بول سرخ و اندک در امراض حاده دلیل سوء حال بود خاصه که رسوب نکند و بول سرخ و غلیظ بی رسوب در امراض دوی دلیل خامی ماده باشد و هرگاه تپ زائل شود و بول سرخ ماند دلیل گرمے جگر یا ورم وی باشد و انتظار نکس افتد و اگر با ضعیف معده و خارش اعضا بول سرخ بود و رقیق دلیل یرقان و غلبهٔ صفرا باشد و اگر بول سرخ بود و از سرخی بسیاهی زند و قدری بسبزی گراید دلیل ابتدای یرقان باشد و خاصه بول یرقان نیست که پارچه را رنگین تر کند و جز بول یرقانی هرگز این چنین رنگ در پارچه نشود و اگر در یرقان مدتی آب سرخ و صاف بود دلیل سدهٔ قویه بود و منذر باستسقا باشد بول سرخ در درد سر نشان سلامت باشد و هرگاه بول یکبارگی چون خون تازه آید دلیل انفتاح یا انشقاق رگ گرده باشد و آنچه از موضع بالاتر آید خون غلیظ نباشد و ناگاه نیفتد بلکه بتدریج پدید آید و متغیر بود و اگر صاحب تقطیر البول را حوالی زهار و زیر ناف الم باشد و بول او چون خون تازه آید نشان قرحه مثانه و حوالی او بود و بسیار باشد که بسبب

سخت شود یا بسبب افتادن از جای بول خون بر آید و هرگاه بول با خون اخلاط غلیظه آمیخته آید
بود شیشه اخلاط از آب جدا گردد و مریض لاغر و بدحال شود دلیل اتساع منافذ کلیه باشد و بول
شدید الحمرة در استسقا بد باشد. و نجات از آن کمتر بود و بول که در یرقان شدید الحمرة بود حتی که بسیاهی
زند اگر سببش احتراق صفرا بود اسلم نباشد و اگر سبب او تکاثف صفرا بود بسبب کثرت اندفاع او
در بول اسلم باشد و فرق میان آنست که آنچه از احتراق بود بول در آن قلیل می آید و آنچه از اندفاع صفرا
بود بول در آن کثیر می آید اما اشارتها که از بول احمر استدلال کنند بر وقوع بحران آنست که اگر بول
روز چهارم از شروع مرض سرخ شود بحران روز هفتم شود و اگر هفتم سرخ باشد بحران چهاردهم افتد
و اگر یازدهم و یا چهاردهم سرخ شود بحران هفدهم افتد یا بیستم و اگر بیستم سرخ شود بحران بعد چهل
افتد و اما الخضرة فمراتبها احسن الالوان سبز و مراتب وی پنج است الفستقی یکی از آن پسته ای ست
دوم زنگاری ست سوم که سیاهی اندک دارد و دلیل علی البرد و دلالت میکند بر سردی و این بر طبق
قول شیخ علیه الرحمه بشرط حسن الخاتمه و جمهور اطباست و لیکن قرشی در شرح قانون نوشته که فستقی نزد ما
دلالت دارد بر احتراق صفرا بحران کرانی زیرا که سواد او مغلوب است و حضرت غالب داین
دلیل احتراق صفرا بود نشان برد بخلاف سوداوی که کدورت زند که وی سے الابتدا از برد باشد
و میگویم من بتوفیق ذو المنن که قرشی در موجز میگوید الاخضر کالفستقی والسلقی و هما للبرد
الجمهور پس اگر موجز مقدم بر شرح است مخالفت کلام او از قول جمهور و هم از قولش بدیهی ست
و اگر شرح مقدم بر موجز است صراحت دارد بر آنکه وی از اختلافی که داشت رجوع کرده
مطابقت جمهور نموده و ایضا میتواند که غرض او ازین دو قول مختلف عدم تخصیص فستقی باشد
بحرارت یا برودت یعنی اگرچه در تجربه یافته شده که در اعلال بارده بول فستقی میباشد لیکن میتواند
که در امراض حاره نیز فستقی شود و محتمل که بشهود وی رسیده باشد چنانچه قول او که نزد من دلالت
دارد بر احتراق موید آنست یا مراد آن باشد که هرچند در تجربه معلوم شده که وی اندر دست
لیکن نظر باسباب محدثه این لون لازم می آید که دلیل احتراق صفرا بود چنانچه گفته که حضرت
غالب یا سواد قلیل نشان خلط اصفر ست تمر دلیل برد و آنچه ذکر یافت منافی مرتفع توان
کرد از کاملین متضادین فافهم والاسمانجونی و دوم آسمانی رنگ است و آن لونی ست سیاه

سپیدی آمیز مشابه بلون هوای محسوسه که در موم آن را گمان میکنند که رنگ آسمان است و سبب
حدوث این لون در بول از دو حال بیرون نیست یکی آنکه اجزای اخلاط که در بول آمیزد جمود
دران اجزا افتاده باشد و بدان سبب بول سیاهی زند زیرا که سواد لازمهٔ جمود و اجزای خلط است دوم
آنکه خلط سوداوی اندک آمیز بود بدانند که سواد محدث این لون از احتراق مستحصل نمیتواند شد بلکه
احتراقی بی تصفیت نباشد و این رنگ اصلا شایبهٔ آن ندارد و النیلنجی سوم لونی است مشابه بلون
آبی که نیل دران مذاب باشد و وی نیز گرچه همچون آسمانجونی مرکب از سواد و بیاض است اما سیاهی
این نسبت بان بیشتر است و سپیدی کمتر و سبب وی نیز بعینه همان است که در آسمانجونی گذشت
مگر آنکه درینجا شدت جمود اجزای اخلاط یا کثرت سواد خلط شدیدتر است و درینجا شدت جمود و کثرت
سواد مطلوب نیست چنانچه گفته شد و نیلنجی باثبات نون ثانیه بعد لام زیرا که وی تعریب نیلگون است و
اگرچه نیلجی بی نون ثانی نیز آمده است لیکن اول اشهر است و کل واحد منها یدل علی زیادة البرد
بالنسبة الی المرتبة التی قبلها و هر واحد ازین دلالت میکند بر زیادتی سردی نسبت بمرتبهٔ که پیش ویست
یعنی دلالت آسمانی بر سردی بیشتر از خفیفه است و دلالت نیلنجی بر برد فزون تر از آسمانی و گفته اند که بعد
ظهور سم زیر بول آسمانجونی میگردد پس اگر با رسوب است امید خلاصی توان داشت و اگر بی
رسوب است دلیل هلاک باشد و قرشی گفته که هر سم بول را آسمانی میکند بلکه وی مخصوص بسمی است
که اطفای حرارت غریزی لازم آن بود و بدان سبب جمود در رطوبات افتد ازینجاست که اسباب
آن را از دو بیش نگفته یکی جمود و اختلاط دوم اختلاط سوداویه عام است که جمود از برد باشد یا از شرب
زهر و الکراثی و چهارم لون گندنائی است یعنی مشابه برنگ گندنا است و سواد وی بیشتر از
سواد نیلنجی است و صفرتش کمتر ازان و یدل علی احتراق شدید و دلالت میکند کراثی بر احتراق شدید
والزنجاری و پنجم لون زنگاری است و آن رنگیست که از خضرت مایل بود به بیاض و یدل علی احتراق
اشد و او دلالت میکند بر احتراق اشد زیرا که سببش مادیت اخلاطیست که با بول مستخرج میشوند
فالمده کراثی نسبت بزنگاری سالم تر است زیرا که احتراق در زنگاری بیشتر از کراثی است و دلیل
بر شدت احتراق خلط در زنگاری تمیل ویست به بیاض چه ظاهر است که تا اخلاط بسیار نسوزد و رطوبات
وی فانی نگردد بسپیدی نمیگراید تا نرشوند فی المحترقات و بول زنگاری که بعد تعب افتد دلالت کند

بر تشنج و بول سبز در صبیان دلالت میکند بر تشنج زیرا که اعصاب صبیان بنا بر ضعف قبول میکند تشنج
بسهولت پس اگر بول اخضر از انواع کائنه از احتراق بود دلالت میکند بر آنکه تشنج یبسی است اند
و اگر از انواع کائنه از جمود و رطوبات بود دلالت کند بر آنکه تشنج امتلائی خواهد افتاد و اما بول سبز مشتد
بول سیاه باشد و در اکثر گفته اند که بول اخضر دلیل جذام بود و نوعیست از اقسام خضرت که آن را زنجی
گویند و وی در الوان مرکبه میاید و گذشت که اخضر فی الحقیقة مرکب است و چون آن را از تتبع مولف
در بسائط ذکر کردیم زنجی را که نوعی از وی است در مرکب بیان کنیم تا بحث مرکب نیز از تعدد خضرت
بول خالی نباشد لان ذکره کان الیق بذلک المکان و اما السواد فهو ایضا اربع اما بول سیاه مراتب
او چهار است الاسود السالک من طریق الزعفرانی یکی از آن سیاهی است که رسیده باشد از طریق
زعفرانی یعنی نخست بول اصفر زعفرانی بوده باشد و پس از آن سیاه شود و یدل علی سوداء اتیه
من الصفراء و دلالت میکند بول مذکور بر سودای متحصله از صفراء و الاسود الآخذ من القتمة دوم
سیاهی است که حاصل شود از احمر اقتم یعنی اول احمر اقتم بوده باشد پس از آن انتقال نموده سیاه
گردد و یدل علی سوداء الآخذ من الدمویة و وی دلالت میکند بر سودائیکه حادث شده از دم و
عام است که حصول سودا از احتراق خون بود یا از جمود وی و در بحث اخلاط گذشت که سودای
جمودی نیز میباشد و الاسود الآخذ من الخضرة و سوم سیاهی است که از بول سبز حاصل آید یعنی اول
سبزی سیاه گردد و یدل علی السوداء الصرفة و بول مذکور دلالت میکند بر سودای خالص و بر برد
اقتصار مولف بر ذکر سودا و عدم تعرض بذکر برد در دلالت نظر با سبق است که در خضرت گذشت
بالجمله در اسباب محدثه بول اخضر مذکور شد که موجب سبزی یا جمود اخلاط مستخرجه در آب ست
یا کثرت خروج سودا یا احتراق اخلاط پس اگر موجب خضرت جمود بود و بعده بول سیاه شود علت
او کثرت جمود باشد و شمول آن بهمه اجزای مستخرجه در مائیت و اگر موجب خضرت سودا بود پس
از آن بول سیاه گردد علت او کثرت مفرط خلط مذکور باشد و اگر محدث خضرت احتراق بود
و عقب آن سیاه گردد علت او شدت مفرط احتراق باشد و از آنکه درین هر سه صورت معلوم
شده که محدث خضرت سودا است پس دلالت بول اسود متحصله از خضرت بر سودای خالص
صادق باشد و گفته اند که عدم تعرض بذکر برد ازین راه بود زیرا که جمود لازمه برودت و خلط

باشد نیز سوداوی چنانچه در بحث اخلاط گذشت والاسود الضارب الی البیاض و چهارم سیاهی
ست که او سپیدی حاصل شده باشد یعنی نخست سپید بود پس سیاه گردد درین عبارت لفظ
سواد که مجرور الی ست و حرف من که جار بیاض ست محذوف شده پس تقدیر کلام چنان باشد که الاسود
التالک من البیاض الی السواد و میتواند که عبارت را از حذف محفوظ دارند و معنی آن باشد که قسم
چهارم سیاهی ست که سپیدی زند یعنی شدید السواد نباشد لیکن درین تقدیر مخالفت وی از اقسام ثلثه
ظاهر ست مگر آنکه تاویل کنند که این چنین اسود را تقدم بول ابیض لازم ست پس فرق که لزوم باسکوت از
لازم خالی از تعیین نباشد و یدل علی سوداء یعنی این بول مذکور دلالت میکند بر سودای مستحیله از
بلغم خواه تولد سودا از بلغم بنا بر احتراق بود یا بنا بر جمود **فائده** چون از مانی المتن فارغ شدیم اکنون
بیان کنیم اسباب جزئیه اسودیه بول را با فوائد کثیره و اسباب اکثریه اسودیه بول پنج ست یکی آنکه خورده
شود چیزی سیاه کننده بول چون مری و شراب اشو و جز آن و شیخ در قانون نوشته گاهی بول سیاه
می آید یا احمر قانی از شرب شراب باین وجه که عمل نکند در وی طبیعت اصلا پس وی همچنان برآید در
بول باقیا علی حاله و هذا لا خطر فیه و قرشی میگوید مراد شیخ از لا خطر فیه نه آنست که مطلقا دران خوف
نیست چه نابودن خطر دران البته از جمله محالات ست بهر آنکه خروج شراب با بول باقیا علی حاله
جز این نیست که از سقوط قوت کبد میباشد و خطر آن بدیهی ست بلکه مراد از لا خطر آنست که خطری
که در بول اسود احتراقی و جمودی میباشد درین نیست و نزد این درویش اگر لا خطر فیه را مطلق
دارند بهتر ست و اغلب که مراد شیخ نیز همین باشد زیرا که عمل ناکردن طبیعت در شراب گاهی از
سقوط قوت کبد میباشد و گاهی بنا بر اشتغال طبع و کثرت شرب میبود و محتمل که اینجا همین مقصود
بود چنانچه اقتصار شیخ بر عدم تصرف طبیعت درین صورت و سکوت از ذکر سقوط قوت نیز موید
برین ست والله اعلم دوم آنکه نوشیده شوند مدرات سودا و علامات این هر دو نوع
از تقدم اسباب موجب پوشیده نیست سوم آنکه احتراق افتد در اخلاط و بواسطه آن
بول سیاه شود و نشان وی آنست که در بدن تب و احتراق بود و لون بول شدید السواد
نبود بلکه مائل بود بزعفرانیت یا قتمه پس اگر صفرت بیشتر زند دلالت کند بر یرقان و اتفاقا
تقدم بول اصفر یا احمر بران گواهی دهد که تنک رایحه نتنه پیدا بود در بول ثفل

دران تشتت وقلیل الرسوب باشد زیرا که از شان حرارت تفریق واحداث اختلاف ست در جسم قابل
و مصالی کرد قرشی برای تشتت ثفل مراد داشته عنقریب بیاید چهارم آنکه بنا بر برودت اخلاط
منجمد شوند و بعلت عدم نفوذ شعاع که لازمهٔ تکاثف ست سیاه گردند و بول را نیز سیاه سازند بعد
امتزاج و نشان وی آنست که آثار برودت بدن پیدا بود و لون بول اسود کمد باشد و معرابود
از رائحه یا سکیف باشد برائحه ضعیفهٔ مخصوصه سبز و چون جمود شدت و ایضاً از علامات جمودیست
که نخست بول کمد بود یا سبز و بعده سیاه گردد و مقصود از سبزی بول که تقدیمش درین نوع
میشود خضر نیست که بوجش جمود باشد نه احتراق و قلت ثفل و مجتمع بودن او نیز از نشان این
نوع است و آنچه گفته شد از تشتت ثفل در احتراق و اجتماع ثفل در جمودی مراد از وی آنست که در اجزاء
هر فرد فرد ثفل یافته شود تشتت یا اجتماع نه آنکه تشتت و اجتماع ثفل را با فراد مختص دارند کما هو
ظاهر العبارة و مقصود ازین گفتگو آنست که اگر قائلی ایراد کند که در احتراقی بنا بر حرارت که از شان
ویست تحلل اجزای بول بود شک نیست که ثفل از مائیت بسهولت منفصل میگردد و در اسفل قاروره
جمع می آید پس باید که دلیل احتراقی اجتماع ثفل باشد نه تشتت او همچنان در جمودی بواسطهٔ برودت
که از شان اوست و تغلیظ بول ظاهر ست که ثفل بعسر جدا میشود از مائیت و متفرق میبود دران پس
باید که دلیل جمودی تشتت ثفل بود نه اجتماعش جواب باید که مراد از تشتت و اجتماع حصول
آنهاست نسبت بهر جزء و هر فردی ترک نظر از افراد یعنی در احتراقی اگرچه ثفل باعتبار افراد
مجتمع میباشد در اسفل قاروره اما باعتبار اجزای هر فرد تشتت دارد زیرا که از شان حرارت
ست بسط جسم متسخن پس ثفل هر چند مجموعاً اجتماع دارد لیکن در هر جزء جزء وا و تباین و تشتت موجود
ست و حصول تشتت و اجتماع در یک چیز چون باختلاف حیثیت ست باکی نیست و ایضاً ثفل
در احتراقی اگرچه در اسفل مجتمع میباشد اما شدید الاجتماع نمیشود لما ان الحرارة من شانها ان
تبسط الجسم الذی تفعل فیه و کذلک در جمودی اگرچه ثفل من حیث الافراد متفرق میباشد اما
نظر باجزا میبود بشدت و خشک بنا بر جمود در رطوبت و گذشت که مقصود درین مبحث از تشتت
و اجتماع نظر باجزاست لا غیر فافهم و گاه باشد که سبب سیاهی بول حرارت غریزی
باشد و نشان او با وجود آثار جمودی آنست که روز بروز قوت ساقط شود و این هم قسمی از جمودیست

ودی ترست پنجم آنکه سیاهی بول برسبیل تنقیه و بحران باشد و امراضیکه بحران آنها بول اسود می شود بعضی ازان بیماریهای سوداوی ست چون علل طحال و حمیات سوداویه و امثال وی و اسوداد بول درین صورت ظاهرست که نفس سودا استخراج میگردد و دروی و بعضی ازان بیماریهاست که از احتباس خون افتد چون حبس طمث و حبس خون بواسیر و مانند آن و ظاهرست که چون خون محتبس بند میشود بنابر تراکم و تعفن اجزای لطیف خون تحلیل میرود و کثیف باقی میماند پس غلبه میکند بران سودا و درینجا نیز بنابر غلبهٔ سودا اسواد در بول پدید مے آید و کذلک در حبس خون معتاد بواسیر بول سیاه میگردد دیگر آنکه خون باسور در اکثر سوداوی میباشد و بعضے ازان بیماریهاست که در اکثر مادهٔ وے غلیظ میبود پس اگرچه سوداوے نباشد اما در تسوید و تغلیظ بول همچون سوداوے میباشد و آن اوجاع ظهر و رحم و نحو آنست زیراکه مواد این بیشتر غلیظ میبود و گذشت که غلظ خلط مستلزم اسوداد ست و نشان بحرانے آنست که در آخر امراض مذکور واقع شود و ایضاً روز بحران افتد و عقب او خفت و راحت پدید آید بشرطیکه بحران محمود بود و کثیر المقدار و غلیظ بودن نیز از علامت ولیست خاصه که طبیعت با صباغت اعانت کند باور او در وے خصوص در انجا که حبس خون بوده باشد و پوشیده نماند که در امراض سوداوی بیعب نضج مادهٔ بول سیاه مے شود و غلیظ و قبل آن اکثر رقیق و سپید میباشد و بالفرض اگر پیش از نضج ماده در بیماریهاے سوداوی و بلغمی بول سیاه آید ظاهرست که بحرانے نخواهد بود و هرگاه سبب سیاهی بول بحران باشد و نه تناول صابغ و نه شرب مدر دلیل ردارت بود بهر آنکه نشان احتراق یا جمود باشد و کلاهما ردیان خصوص در امراض حاده و لاسیما که مقدارش نیز قلیل باشد بهر آنکه قلت مقدار نشان فناے رطوبت بود از احتراق پس هرچون که اغلظ بود ارد و باشد و هرچه که ارق بود قلیل الرداءة باشد بهر آنکه افراط غلظ دلالت میکند بر فرط استحالهٔ مادهٔ بارضیت و بسیاری قلت رطوبت اما رقیق دلالت میکند بر آنکه احتراق بحد افناے رطوبت نرسیده و شک نیست که چون چنین باشد ردارت دران کم بود و گاه باشد که بول اسود دلیل بحران صالح بود در امراض حاده نیز و این بر تقدیریست که علت سودا احتراق نباشد بلکه صفرا موجب مرض حاد غلیظ مندفع شده نضج برسبیل بحران در بول متکاثف شود و بول را سیاه سازد و دلیل برین اسوداد بول است

در بیان ان الصفر فی مرض احتراق اشد او ظاهرست که بتغیر رنگ تغیر اسود و خضره بجز توقف
نیست پس آنچه گفته اند بول اسود در حمیات قتال ست مراد ازان همانست که بحرانی نباشد و
عقب آن خفت نا قه نباشد ازانکه اسود او بول در حمیات بسبیل بحران نادر می افتد و بیشتر از احتراق
واقع میگردد علی الاطلاق گفته اند وجود دلیل مهلک فی الامراض الحادة و وجه ندرت آنست که حالت
اسود او صفرا در بحران تکاثف ست و ماده صفرا چونکه لطیف است تکاثف دران آنقدر کمتر می افتد که
موجب سواد بول گردد بخلاف احتراق که در صفرا کثیر الوقوع ست و بباشد که بول سیاه را در امراض
گرده و یا ریهای آنچه از اخلاط غلیظه محمود داشته اند و این نیز اکثر بیاست و وجه همانست که در علل گرده سواد
بول بیشتر بسبیل بحران میباشد زیرا که حرارت و برودت گرده بدان حد نمیرسد که موجب اسوداد بول شود
باحتراق یا جمود مگر بندرت از احتراق شدید می افتد چنانچه شیخ گفته و قد یکون البول الاسود ایضا ردیا
فی علل الکلی والمثانة اذا کان الاحتراق شدیدا و کذلک سیاهی بول در امراض آنچه از اخلاط غلیظه اگر
بحرانیست و بنا بر تکاثف ست محمود ست و اگر از جمود بود ردیست باید دانست که تکاثف در خلط سه
گونه است یکی آنکه برودت مفرط در اخلاط افتد و آنرا منجمد سازد و دوم آنکه برودت خفیف بران
افتد و غلظ ما را احداث نماید سوم آنکه بنا بر تراکم اخلاط غلظتے در اخلاط پدید آید بے آنکه
برودت افتد و نظیر ش سواد بول ست در بحران امراض حاده و دیگر اعلال صفراویه که عند البحران
بواسطه ازدحام و تلاطم مواد کثافت دران واقع میشود و چون این دو قسم اخیر نادر الوقوع
ست در اسباب مسوده بول این دو نوع را اطبا ذکر نکرده اند و آنرا بر یخ محصور داشته اند و بالهذا
بلفظ اکثر در اینجا اشاره کرده ایم و شیخ در قانون گفته که بول سیاه در مشائخ و در زنان صالح نیست
مر آنهارا از انچه معلوم ست که سواد بول ایشان را نمیشود مگر از فساد عظیم و شارح درین محل میگوید
که غیر صالح بودن بول اسود مخصوص بمشائخ و نسوان نیست بلکه وی در جمیع اسنان غیر صالح است
بجمله انسان مگر آنکه بحرانی باشد و آنکه گفته اند در مشائخ و نسا نمیشود مگر از فساد عظیم و اگر مراد ازان
آنست که اگرچه سواد در بول هیچگاه بے فساد نمیباشد اما در سن پیرے و در زنان تا فساد عظیم نبود
نمی باشد بصحت نمیرسد این قول بهر آنکه مشائخ و نسا بسبب خلط و جمود مواد خویش مستعد اند
مر اسوداد بول را پس حصول بول اسود در ینها چگونه متوقف میتواند بود بر فساد عظیم تمام از انچه

در ابدان غیر مستعد افتد و حق آنست که شارح درین محل چشم انصاف پوشیده بر شیخ اعتراض کرده
و مدعای انطباق رای خود مقید ساخته و در نظیر جمودی را برگزیده چرا احتراقی از وی مثال نیاریم که
اعظمیت سبب آن از مشایخ دلنشا نزد وی نیست بهر آنکه مزاج اینها بارد است و احتراق را حرارت
مفرط لازم چه قدر حرارت باید که در امزجهٔ بارده احتراق حادث نماید چه حصول تسود متعالی اختیار باید نمود
که محل مطلوب باشد الا غیر و بر تقدیری که جمودی بود هر چند برای حصول اعظم سبب درکار نیست چنانچه
از اعتراض شارح مفهوم گشته لیکن بعد حصول بنابر افراط برودت که علت جمود است و موجب ضعف حرارة
غریزی و تولیت خصوص در ابدان ضعیفهٔ بارده مشایخ دلنشا شک نیست که فساد کثیر لازم می سازد
پس عدم صلاحیت بول سیاه در ایشان لا محاله اقدم از دیگران باشد فافهم و بول اسود که بعد تعب افتد
دلالت میکند بر تشنج و در ذخیره نوشته که در بولهای سیاه بهتر آن باشد که بر سیاهی باند و همچنین اگر در بول
سیاه رسوب سیاه بود سخت بد باشد و آنچه رسوب او سیاه نباشد بهتر از آن باشد و رسوب سیاه معلق
امیدوارتر از آن باشد که در بن شیشه باشد و آنچه بر سر آب ایستد امیدوارتر از معلق باشد بهر آنکه
رسوب سیاه ضد رسوب نیک است احوال و قرارگاه این ضد احوال و قرارگاه آن باشد و باید دانست
که هرگاه اندر امراض حاده بر سر بول سیاه ثفلی باشد همچون ابرے سرخ دلیل آن باشد که
اندر دماغ آماسی گرم است و بیمار زود هلاک شود و هرگاه بول سیاه و رقیق باشد پس اشقر
شود و غلیظ و از آن راحتی پدید نیاید دلیل آن باشد که در جگر سده باخراج ست و بول سیاه اندر
ذات الجنب و ضیق النفس دلیل مرگ باشد و هرگاه اندر یرقان بول از سرخی بسیاهی زند و غلیظ
و تیره باشد بیمار زود تندرست شود و دلیل انفتاح سده بود درویش گوید هرگاه که بول تندرستان مدتی
سیاه باشد دلیل آن بود که در گرده سنگ تولد خواهد کرد و بول زنان بسبب آمیختن طمث سیاه میگردد
و بول نفسا بدستور در اکثر سیاه باشد و بدان اند که باماده آمیخته است و این به نا حد و اما البیاض
فیدل علی البرد و عدم النضج و اندفاع ماده بیضا اما سفیدی بول پس دلالت میکند بر سردی و
یا خامی خلط و دفع شدن ماده سپید و ما درینجا بحسب قول شیخ و شارح آنچه متعلق باین بحث است ذکر
نمیم نخستین بداند که بیاض دوگونه است حقیقی و مجازی بیاض حقیقی آنست که ذی لون و مفرق بصر بود
و نظیر وے لبن و کافور است و این نوع شفاف نباشد و بصر دران نافذ نتواند شد و عدم

شفافیت او از آن ست که وی میباشد وجهت شناخت بودن شی تغیرے از نفس لون یا دراک
آن لازم چنانچه در بیاض مجاری بیاید وعلت تلون بول اختلاط جسم کثیف متلون ست در وے
ازینجاست که بول ابیض حقیقے بی غلظ قوام نباشد وجسم مختلط یا بلغم میباشد یا شحم یا سمین یا اعضاے
اصلیه بالجمله درصورتیکه سپیدی بول از اختلاط بلغم بود غلبه برودت لازم باشد واگر گویند میتواند که
بلغم از حرارت بگدازد و در بول آمیزد پس اختلاط بلغم در بول با آثار حرارت جمع آید جوابش آنست
که چون حرارت بدان حد بود که بلغم را اذاب سازد بالضرور لون وی را نیز متغیر سازد واز اختلاط
بلغم مذکور بیاض در بول پدید نیاید پس برائے بیاض مسطور بودن بلغم و برودت واجب باشد و
درحالتی که علت بیاض بول اختلاط شحم یا سمین بود که از حرارت قویه گداخته باشد تا جمود بول قارورۃ
و وجود آثار حرارت بران گواهی دهد و فرق در شحمی و سمینی آنست که اگر سریع الجمود ست سمینی ست والا
شحمی لان الشحم اصلب من السمین و در تقدیری که بیاض بول از اختلاط اعضای اصلی بود ذوبان اعضا
گواهی دهد واین در آخر دق نیز بود بالا گذشت که اعضای اصلی کلهم شدید البیاض اند و در یابند بولی که متصف
به بیاض حقیقے ست بر هفت نوع ست و هر یکی اسمی دارد چنانچه مفصل گفته آید و اشعار نموده شود
که در هر واحد مختلط چیست نوع اول از انواع سبعۂ بول ابیض حقیقے مخاطی ست و وی دلالت میکند
بر کثرت بلغم خام و مخاطی از ان گویند که سپیدی بول مذکور مشابه بسپیدی مخاط یعنی بلغم بینی مے باشد و
اگرچه از بلغم جصی هم در بول لون مرقوم پدید می آید اما بغایت نادرست بهر آنکه جصی مفرط الغلظ
والیبوست میباشد و بدان سبب از مائیت متمیز و مترسب میبود و احداث لون مزبور نمیتواند کرد بعدم
الاختلاط بالماء نوع دوم دسمی ست یعنی سپیدی بول مشابه بسپیدی چرب است و او دلالت کند بر
ذوبان شحم یا سمین و فرق بینهما گذشت و معلوم شده که در بدن حیوانی سپید دسم جز شحم و سمین نیست نوع سوم
البانی ست یعنی سپیدی بول مشابه بسپیدی چرم بود ست مع ذلک غلظت از قوام نیز دارد وے
دلالت کند بر آنکه کثرت در بلغم ست مع ذوبان شحم چه اگر شحم صرف بگدازد شدید الغلظ نمیباشد
و سمین در حکم اوست و ذوبان اعضاے اصلی چون فقط بگدازند احداث دسومت معتد نمیکند
پس برای البانی ذوبان شحم مع غلبۂ بلغم لازم باشد تا از شحم چربش و از بلغم قوام غلیظ حاصل آید لان البانی
لا یتحقق الا بهما نوع چهارم فقاعی ست یعنی سپیدی بول مشابه بسپیدی فقاع است فقاع شراب معروف ست

که از شعیر یا ذرّه میسازند و اهل هند آنرا بوزه گویند بالجمله فقاعی نویست سپید که مائل بصفرة بود
و بول فقاعی دو گونه است یکی آنکه با مده بود و علت بروز مده در وی وقوع قرحه در مثانه باشد
فقط اما قرحه کلیه ایجاب لون مذکور مینماید بهر آنکه مده گرده آنقدر سپید نبود که احداث فقاعی تواند کرد
دوم آنکه بی مده بود و فقاعی بی مده یا از مادهٔ کثیر خام فج باشد یا از حصات مثانه که بگدازد و در بول بر آید
نایاب شده و این لون از حصات کلیه نباشد زیرا که حصات کلیه چون میگدازد میل بحمرت مینماید و اگر
گفته شود چرا ممکن نبود که ذوبان اعضای شدید البیاض چون عظام احداث لون فقاعی نماید جوابش
آنست که ذوبان اعضای مسطوره و شک نیست که از حرارت شدید الافراط می افتد هرگاه
در بدن حرارت مفرط باشد البته بول را رنگین کند و لون فقاعی از ان حاصل نشود بخلاف
حصات مثانه که بهتر ذوب وی حرارت غریبه لازم نیست پس فقاعی بودن لون من حیث
الذوب بجز حصات مثانه ممکن نباشد و فرق در کائن از قروح و در غیر آن آنست که کائن
از قروح شدید النتن میباشد بنا بر اجتماع بول در موضع متقیح و ایضاً درد و حکهٔ اصل قضیب و
تقدم علامات ورم مثانه گواهی میدهد و این در کائن از غیر قروح نبود و کائن از غیر قروح نیز از دو
حال بیرون نیست یا از بلغم خام بود یا از حصات مثانه و فرق بینهما آنست که در حصاتی تقدم علامات
حصات گواهی میدهد و بول و ثفل هر دو نضیج بوند بخلاف خامی که قصور نضج دران شرطست بهر آنکه
بلغم خام بی ضعف هضم متکون نگردید و ایضاً تغیری از آثار حصات و شدت جمود در انحه بول گواهی
دهد لان الرائحة انما یلوح من النضج نوع پنجم بول شبیه بمنی ست و تکون این از مادهٔ لزجه سپیدست
که حرارت دران عمل کرده باشد و بمنی مشابه ساخته و این نوع دو قسم ست قسم اول آنکه نخست امراضی
که موجب این چنین بول تواند بود پدید آید و بعده بول مذکور ظهور نماید و این از سه وجه بیرون
نیست یکی آنکه بر سبیل بحران ماده مندفع شود در بول و آنرا مشابه بمنی گرداند چنانچه در بحران اورام
بلغمی می افتد بهر آنکه بحران نمیباشد مگر بعد نضج و اورام بلغمی هرگاه پخته میشود مشابه بمنی میگردد
دوم آنکه بر سبیل بحران نیفتد بلکه بر سبیل تنقیه باشد فقط بوقوع بحران و این چنان باشد
که در احشا ترهل واقع شود از کثرت رطوبات بلغم و بنا بر اختلاط خون تا دری آن عضو در رطوبت
مشابه شود و رطوبت مزبور بجوهر عضو اما بواسطهٔ غرابت ملتصق بعضو نگردد و ترهل پیدا کند پس هرگاه طبیعت

بسبب تغیر باد را دفع کند آن رطوبت را که مشابه منی ست حادث میکند بول مسطور سوم آنکه سبیل
بحران بود و نه بر طریق تنقیه و دفع طبیعت بلکه ماده کثرت پذیرفته خود بخود بیرون می آید در ذوبان و آن
چنان بود که بلغم زجاجی کثرت بگیرد که متعفن شده احداث امراض حاره چون تپ نماید پس بلغم بر نور از حرارت
حادثه بگداز د و مشابه منی شود و در بول برآید و اختصاص بلغم زجاجی بهر این بول بنابر آنست که بلغم مستعد
مستعد تر ست بآنکه بلون منی مشابه گردد حتی و قوع الحرارة فیه قسم دوم آنکه سبب تقدم مرضی پدید آید و آن
کثرت ماده بلغم در تن و این بول منذر ست بسکته یا فالج یا صرع یا تشنج بهر آنکه هر گاه دخل نشد حرارت
در ماده مزبور متصاعد میگردد از وی چیز کثیر بسوی دماغ پس اگر آن ماده در دماغ محتبس ماند و
سدهٔ تامه آورد احداث سکته میکند و اگر سدهٔ ناقصه آورد ایجاب صرع نماید و اگر در دماغ محتبس
نماند بلکه بسوی اعصاب منحدر شود شک نیست که مجاری اعصاب را مسدود خواهد ساخت پس اگر
مع ذلک تمدد در اعصاب آورد احداث میکند تشنج و اگر تمدد نیاورد واجب نماید فالج و معلوم است
که جهت فالج ماده ارطب باید و جهت تشنج ماده بغلظت مائل تا در عرض عصب بیفزاید و کشیدگی در آن
روی نماید نوع ششم بول رصاصی ست و وی سپید ست که قدری سبزی داشته باشد و معلوم است
که در بدن ماده طبیعی که چنین بول متلون بود نیست پس حدوث وی نتواند شد مگر از بلغم که
عارض شود او را کمودت یا ببیاض و در وی سودا و فرق میان آنست که آنچه از کمودت بلغم بود بی
رسوب و بی نضج میباشد لان ذلک انما یکون بفرط البرد و آنچه از مخالطت سودا با بلغم بود از
رسوب و نضج خالی نباشد و اگر چه این هر دو ردی اند اما آنچه عدیم الرسوب بود ارد است نوع
هفتم بول لبنی ست و آن نوعیست سپید که با غلظت بود و این یا از بلغم غلیظ بود یا از ذوبان و فرق
میان آنست که بلغمی بی حرارت میباشد و ذوبانی با حرارت و اشتعال لهذا لبنی در امراض حاده
مهلک ست لانه یکون عن الذوبان تا اینجا انواع بیاض حقیقی ذکر شد الکنون بیاض غیر حقیقی یعنی
مجازی بیان کنیم بدانکه بیاض مجازی آنست که چیزی مشف بود و لون اندک غیر مدرک
داشته باشد و نظیر وی آب و آبگینه است و اگر چه درین هر دو لون محسوس نمیشود اما اطلاق
بیاض مجازا میکنند و حادث برین اجزا یافته میتواند که تمیز اینها ببیاض ازان جهت باشد که
چون بکاثف در آنها می افتد یا تصغر الاجزا میشوند و سطوح کثیره پدید می آید این هر دو سپید مینماید مثال

تخالف جمود آبست که چون بسته میشود سپید می نماید همچنان آبگینه که شکسته میشود و سطح کرده قطعه
مکسوره سپید مینماید بنابر تکاثف و عدم شفافیت که کسر دران واجب میکند و مثال تصغر اجزا حرکت
کردن آبست چه هرگاه آب متصغر الاجزا میشود از حرکت و اختلاط هوا سپید مینماید و کذلک آبگینه را
چون سحق میکنند بنابر تصغر اجزا و امتزاج هوا سپید مینماید پس فی الحقیقة این هر دو لون مدرک نه اند
ولیکن نظر به بیاض عارضه با وهمه مجازاً آنها را در عرف ابیض میخوانند بالجمله باید دانست که مشف
آن را گویند که بصر در وی نافذ تواند شد یعنی محجب ماورای خود نگردد و مشف دو گونه است اول
کامل الاشفاف که مطلقاً مانع نفوذ بصر نمیشود بشرط ارتفاع مانع و ایضاً شعاع از آن منعکس نگردد
و این نوع مشف عدیم اللون بود در اصل و لهذا محسوس بحس بصر نمیشود و مثال او افلاک و نار و هواست
از ینجاست که کوکب مرئی میگردند از ماورای این هرسه و ایضاً خیال یعنی عکس شی در هوا نمی نماید
و اگر شیشه پر از هوا یعنی خالی در آفتاب گرم نهند و فتیله را بدان نزدیک دارند فتیله نمیسوزد بخلاف
شیشه پر از آب که بانعکاس شعاع شمس احتراق میکند کما لا یخفی و این همه دلیل عدم انعکاس شعاع
از هواست دوم ناقص الاشفاف است که بحس بصر محسوس میشود و خیال دران مینماید و شعاع از آن
منعکس میگردد و این نوع مشف مانع نفوذ بصر و محجب ماورای خود نیز نمیگردد بشرط قلت حجم اما اگر
کثیر المقدار بود مثل البحر مانع نفوذ بصر و محجب ماورای میگردد کما هو ظاهر فی الماء العمیق و الزجاج
الثخین و مشف مذکور لون قلیل غیر مدرک دارد چه اگر اصلا بی لون بودی بحس بصر نمی شدی و لونش اگر مدرک
میشد بهمان لون موصوف میگشت و به بیاض مجازی اتصاف نمیافت بهرحال مشف کامل الاشفاف
از ما نحن فیه خارج است و مقصود درینجا مشف ناقص الاشفاف است که مجازاً آن را ابیض نامند و بول
ابیض یعنی مشف مذکور از دو قسم بیرون نیست یکی آنکه آب صرف بود لوناً و قواماً دوم آنکه قوامش زاید
بر قوام مائی بود و هر یک جدا گفته شود قسم اول در بول ابیض مشف مائی و این چنان باشد که آب
مشروب همچنان بر آید بی اختلاط چیزی در وی و بغیر انضمام و جگر چه اگر چیزی بدان مختلط شود
از اخلاط و رطوبات بالضرور در لون و قوام آن اصل بیسازد و همچنان اگر در جگر منهضم نماید و لهث کند
لا محاله فضول دران مندفع میگردد و لون و قوام را تغیر میدهند بول مذکور دلالت میکند بر برودت جگر و
نشان ناامیدی از نضج است و بدانند که اگر چه بسبب ضعف جگر حرارت نیز میشود لیکن بول مائی از وی نمیتواند

بهر آنکه تا حرارت مفرط نباشد ضعف در جگر نمی آرد و هرگاه حرارت بافراط بود البته بول را متلون و
متقوم میسازد و بسته زنیب کبد و ما فیها پس ضعفی که در آن بول مائی باشد لازم هست که سببش برودت بود
لا غیر قسم دوم در بول ابیض مشف که قوام او زائد بر مائیت بود و این قسم بی اختلاط جسمی که قوام مطلوب
بخشد و احداث لون نماید صورت نمیگیرد و جسمی که باین کار آید بلغم است چه هر چیز غیر آنست شایستگی احداث
این بول ندارد چنانچه گفته آید و در بلغم نیز شروط است که بدین سه چیز موصوف بود تا بول مذکور از وی حاصل
گردد و از جمله اوصاف ثلثه شروط یکی آنکه بلغم رقیق بود چه اگر غلیظ باشد مزیل شفافیت بول میشود دوم
آنکه رخت بلغم از ذوبان نباشد بلکه از اختلاط بلغم رقیق مائی بود چه اگر ذوبان بود بی صبغ نباشد در اکثر لان
الذوبان انما یکون بالحرارة سوم آنکه بلغم مزبور معتدل المقدار بود چه اگر بغایت قلیل بود قوام معتد به
که مقصود است نمیدهد و اگر بغایت کثیر بود مزیل شفافیت و بیاض بول میگردد بالجمله بول سطور چندی
بنسبت بمعتدل رقیق است لیکن دلیل بلغم است لما ذکرنا **انتباه** بدانکه بجز بلغم موصوف چیزی دیگر محدث
بول مشف غیر مائی نمیتواند شد بهر آنکه جسم مختلط در بول از دو وجه بیرون نیست یا خارج بدن است
یا داخل و در آن آنچه خارج است ماکول است و مشروب و او لا محاله قوام و لون بول میدهد و آنچه
داخل است از چهار وجه بیرون نباشد یکی آنکه عضو بود و ظاهر است که عضو چون بگدازد و اجزای آن
در بول آمیزد آماده لون میکند در وی دوم آنکه رطوبات اولی یعنی اخلاط بود و معلوم است که
هر خلطی از اخلاط بجز بلغم موصوف چون در بول آمیزد حسب لون خود متلون میسازد و از آن سوم آنکه رطوبات
ثانی یا ثالث بود و شک نیست که چون رطوبات مذکوره در بول آمیزد افاده لون میکند و ابطال شفافیت
مینماید چهارم آنکه حصات یا جسمی دیگر غیر طبیعی که در بدن بود بگدازد و بدیهی است که از اختلاط این در بول
تغیر در لون افتد و قوام لاکن هیچ یکی از این امور خارجی و داخلی قابل احداث سطور نمیتواند شد مگر
بلغم مائی که صفتش گذشت اما ارواح لطیف تر از مائیت و قابل اختلاط نیست و از احداث تغیر
در بول بمراحل دور چند فوائد که متعلق بول ابیض است گفته میشود **انتباه** اگر در جمیع اوقات حمی
بول سپید بود دلالت کند بر آنکه تپ مذکور در اکثر انتقال بربع کند بهر آنکه دوام بیاض بول نشان
مادهٔ باردهٔ غلیظ و قصور حرارت باشد و این چنین تپ در بیماند و مادهٔ او سترد شده بسودا دست
میگراید و اگر در حمای حاده نخست بول رنگین باشد و بعد سپید گردد دلالت کند بر آنکه صفرا مخرج

بول بعضوی دیگر میل کرده پس آثار وی در آن عضو پدید آید چنانچه گفته آید یا آنکه میل صفرا یا بلغم بسیر
بدن میباشد یا بدانکه پس اگر بظاهر مائل شود از سه وجه بیرون نبود یکی آنکه ماده صفرا لطیف رقیق
بود و بعرق مندفع گردد دوم آنکه ماده بالنسبت با دل نایزه بود و قلیل المقدار باشد که تحت جلد محتبس
گردد و احداث یرقان کند سوم آنکه ماده ذی غلظت و با حدت بود و در او یا امر دیگر چون شورش یا منتشر [illegible]
بباطن مائل شود وی نیز از سه وجه خالی نباشد یکی آنکه بتحریک امعا گراید و با اسهال [illegible] دوم آنکه
بتجویف معده افتد و بقی یا اسهال مندفع گردد سوم آنکه در عضوی محتبس ماند و آنرا متورم
سازد البته و هنگامیکه از مجرای بول منصرف شود بباطن بیشتر سرسام می آرد لاکن من شان الصفرا التصعد
الی فوق و بول ابی شاسیه بر نیت در حمیات حاده منذر بموت یا بدق باشد زیرا که این چنین بول سبب
ذوبان شدید بود پس اگر قوت قویست دق می افتد والا موت اگر چه در این بول رقیق و سپید بود
چون آب بحت و در دماغ هیچ علامتی بدنما شد در آخر مرض آید و نیز چنانچه پدید می آید ذهرانی پیدا شود
بهر آنکه بر نشی کشنج اعدیر باشد بحران وی با ماس و خراج بود و اگر سر بول سپید رقیق چون ابر [illegible]
بود و کفاف و ارتخت بد خطرناک باشد خاصه که [illegible] نشان اضطراب [illegible]
کت بول نشان تصاعد حرارت بر دماغ و اگر در نبحال رعاف آید دلیل قرب مرگ باشد بهر آنکه دلیل
حدت دم و احتراق رگهای دماغ بود نه دلیل بحران و بول سپید در مطبقی خاصه در [illegible] خطرناک
باشد بهر آنکه از مزاج ایشان بعید نیست فائده در تذکیر اقسام بول سپید هر چند انواع وی [illegible]
ذکر شده اما متفرق و متشتت ناظر را فوراً اطلاع نمی دهد بنا بر عاید اسباب آن اجمالاً باز مرقوم ساخته
بدانکه اسباب بیاض بول جمله ده است اول ارتفاع حرارت و صفرا بدماغ یا مائل شدن آن بظاهر جلد
دوم میل بهر جهتی که غیر مجرای بول است سوم بسیاری بلغم [illegible] چهارم ترشح مثانه و التهاب
بول پنجم زیادتی رطوبات خام ششم بحران امراض بلغمی هفتم ضعف جگر و ناگواریدن کیلوس در ان [illegible]
هشتم سده نهم سوء مزاج سرد مادی دهم حرارت کامنه [illegible] غش و زرد بر آمدن آب [illegible]
گویند و علامات هر یک گذشت اما آنچه بسبب ضعیف جگر باشد و متغیر ناشدن کیلوس [illegible] تمام او سپید
چون کشکاب رقیق باشد و فرق در ضعف جگر که حمرت بول را واجب میکند و در آنکه بیاض احداث [illegible]
آنست که اگر اضعف جگر ضعیف است کیلوس [illegible] مندفع میگردد ولی آنکه مستحیل بکیموس شود و [illegible] نیست

کہ تا کیلوس ستحالہ کند بکیموس یعنی در جگر مضم نیابد سرخ نمیگردد اگر ہاضمہ قوی بود کیلوس را پختہ کند اما از آنکہ قوت ممیزۂ جگر ضعیف باشد و خون را از مائیت نیک جدا نساز د بول سرخ سے آید چنانچہ در بول احمر گفتہ شد وایضاً دریابند کہ در آنجا کہ سوء مزاج سرد باشد سبب یا طلت ذیابیطس بول در ہر دو ام ہمچون آب سادہ می برآید و فرق میناازوجود آثار برودت در سوء مزاج بارد و ظہور علامات حرارت در کلیہ و غلبۂ عطش در ذیابیطس توان کرد و بالجملہ بول سپید با قوام بہتر از رقیق باشد در امراض گرم بول رنگین بہتر از سفید بود و رقت بول بشدت در امراض گرم با وجود سلامتی دماغ وعدم انصراف صفرا از مجرای بول دال ست برآنکہ سدہ در بدن ست اکنون بیان کنیم بالاستیفار کہ بول در امراض حار سپید چگونہ میشود و در امراض باردہ سرخ چسان میگردد پوشیدہ نماند کہ سپید آمدن بول در بیماریہای گرم از دو وجہ بیرون نیست اول آنکہ صفرا از مسلک بول یک سو شود و در بول ہیچ نیامیزد و مع ذلک حرارت مفرط در جگر نبودہ باشد کہ دریں صورت بول سپید سے آید البتہ وقید تغییر جگر از حرارت مفرط جہت آن نمودہ شد اگر در جگر حرارت مفرط بود بنا بر تذویب جرم جگر و ما فیہا امکان ندارد کہ بول بے رنگ باشد اگرچہ صفرا منصرف بود از مسلک بول و قوام نیز دریں حالت لازم ویست مگر آنکہ آب با فراط نوشیدہ شود و بدان سبب بول ہمچنان مائی محض آید یعنے در تقدیر عطش مفرط و کثرت شرب ماہر چند ذوبان در جگر افتد از افراط حرارت محترقہ لیکن بواسطہ غلبۂ آب در بول لون و قوام نمی نماید دوم آنکہ سدہ در مسالک بول افتد یا تفلیس دران عارض شود کہ دریں صورت نیز بول سپید و رقیق می آید در مرض گرم بواسطہ تاثیر آمدن مادۂ منصبغہ در بول اما سرخ آمدن بول در مرض بارد بلغمی برپنج وجہ است وجہ اول آنکہ وجع شدید افتد بنابر افراط در کہ بسبب اضطراب روح و تحریک نفس سخونت حی آرد و صفرا گدازد و در بول برآید و نظیرش صبغ بول ست در قولنج بلغمی و میتواند گفتہ شود کہ بواسطہ شدت درد از آنکہ طبیعت بدان سبب توجہ مینماید بنا بر مقاومت بارد و اخلاط حارہ نیز در حرکت می آیند و احداث صبغ مینمایند وجہ دوم آنکہ در مجرای واقعہ بین المرارۃ والامعاسدۂ بلغمی افتد و مانع آید خروج صفرای مرارہ را بجانب امعا پس صفرا از مرارہ و جمع القہقری نمودہ بجگر آید و در بول برآید و این نیز در قولنج بلغمی پدید می آید و صبغ بول از سدۂ مذکورہ ظاہر طبیعت کہ صفرا از مرارہ بعدہ برنہ ذیرا کہ ہمچنان کہ در مرارہ و امعاسلکے

است در معده و مراره نیز مسلکی ست غایت آنکه مسلک واقع فی المراره والامعاء در اکثر اغلظ و
اوسع واقع شده و ایضاً انصباغ بول از سدهٔ مزبور مشروط بدانست که صفرای منصرفه از مراره
بکبد بعد رسیدن در کبد منتشر در بدن نشود چه اگر باعضا منتشر شود یرقان می آرد خاصه که در مجرای
بول سده بود و وجه سوم آنکه در مجرای واقع در کبد و مراره سدهٔ بلغمی افتد و بدان سبب صفرا از کبد بمراره
نریزد و با بول بر آید وجه چهارم آنکه ضعف در کبد افتد بنهجیکه قوت ممیزهٔ او مائیت از خون جدا نتواند نمود چنانچه
در استسقای بارده واقع میشود و ازین قبیل ست صبغیکه در بول افتد از قصور قوت عروق باقصوی جاذبه همه
تن که درین صورت خون از کبد منجذب نمیگردد چه جدا شدن مائیت از خون در جگر بر سه چیز موقوف است اول
جذب اعضا دوم جذب عروق سوم قوت کبد پس هرگاه در یکی ازینها قصور افتد بول با کیموس مختلط می آید
و درینجا نیز شرط است که موجب قصور قوی بارده بوده باشد زیرا که ما نحن فیه مقدر انصباغ بول در مرض بارد است
وجه پنجم آنکه بلغم در عروق سده شود و متعفن گردد و صبغ در بول آرد و این مقدمه در بول احمر نیز گفته
شد انتباه چون بحقیقت نظر کنند صبغ در بول بے امتزاج مادهٔ حار نمیشود غایت آنکه درین محل
مقصود آنست که در مرض بارد نیز بول رنگین میگردد بهر کیف که باشد اکنون در بول احمر که ازین
اسباب خمسه پدید آید و آنکه از غلبهٔ خون واقع شود فرق مبین نموده میگردد تا هیچ خفا نماند بدانکه
حمرت بول که در مرض بارد بسبب درد بود با او نضج نمیباشد زیرا که درد منع میکند انضاج
را بنابر اضطراب طبع و ایضاً حمرت وے متشابه نمیشود بلکه مختلف میباشد زیرا که وجه صبغ درین انحلال
صفراست کما مر و صفرا انچه منحل میشود و بریک النسق بحیثیتے که امتزاج او تمامتر گردد یا نفوذ لیکه
مندفع میشود در بول بنابر غلبه آنچه مختلط بصفراے کثیر ست رنگین تر مینماید و هو المراد من عدم تشابه
الحمرة و ایضاً بول مذکور رقیق میباشد در اکثر بنابر فجاجت و اختلاط صفراے مزبور و این بول فی الحقیقت
احمر نمیباشد بلکه اصفر میبود دیگر آنکه با درد حرارت مفرط محرقه صفرا یار شود و حمرت بول که بسبب
سدهٔ مسلک صفرا بود شدید میباشد و زبدش زرد میبود و وجه شدت حمرت تکاثف صفراست و
قلت صفرت زبد بتخلخل صفرا بواسطهٔ مخالطت ریح در وے دیگر گذشت که اختلاط هوا ببعض
جسم ست و صعود بریاض در جسم احمر باعث اصفرار و ایضاً غلظ این بول نسبت بدانچه
مقتضای حمرت ست کمتر میباشد بواسطهٔ غلبهٔ خلط رقیق یعنی صفرا و حمرت بول که بسبب ضعف جگر بود در اکثر مجتمع

غسالهٔ گوشت تازه باشد و بعدم اشراق وعدم نضج لازم او نیست زیرا که اشراق بی طبخ کامل یا بی
امتزاج حاصل نمیشود و نضج را قوت کبد لازم ولکن مع فقدان هما دانسته شد که ضعف جاذبهٔ عروق
و اعضا در حکم ضعف کبد است باعتبار احمرار بول ولیکن در صورت نضج ما ربیا شد لسیلانت بکبد الا نضج
تام نمیشود و بعدم خاد و اعوان نیز ضعف ملد و حمرت بول که بسبب عفونت ملتهم بود صبغ او مشرق نمیباشد
بهر آنکه فرط احتقان واجب میکند دران کدورت خصوص که اصل او سرد ست علی ایضا ما ثبت این بول
غلیظ میباشد و تفلش نیز با حرارت و غلظت میبود بهر آنکه المنغمر فی نفسه حیند است و بو اسطه طول احتقان
او بسبب سده غلیظ تر میگردد و بنا بر تحلیل اجزای لطیفه بخلاف حمرت بول که از کثرت خون در بدن
پدید می آید که با قوام و تساوی الحمرت و با اشراق میشود و از آثار مذکوره این اقسام خمسه معرا
میباشد دیگر علامات خون مفرد ان فوائد در بیان الوان مرکبه و آن نزد شیخ چهار گونه است
و هر یکی بقسمی گفته شود **قسم اول غسالی** است یعنی شبیه بآبی که گوشت تازه دران شسته
باشند و این مشابه بود بخونیکه در آب آمیخته باشند و سبب بول مذکور عاجزی طبیعت است از انکه خون
را از مائیت جدا کند بتمامه و علت عجز طبیعت سه گونه است اول آنکه جگر ضعیف شود یعنی ممیزه جگر
نه باضمامش چه قریب گذشت که ضعف هاضمه جگر سبب بول ست لعدم استحالتها الکیلوس الی لونها
دوم آنکه جاذبه عروق ضعیف گردد سوم آنکه جاذبه همه تن ضعیف شود و ضعف جاذبه یا بسبب سقوط
قوت میشود یا بواسطهٔ استغنای قوت از جذب بنا بر افراط امتلا و فرق میان آنکه از سقوط قوت
در ضعف ممیزه افتد و میان آنکه از امتلا پدید آید دو وجه قرار یافته یکی آنکه در ضعف ممیزه
سقوط قوت لازم ست بخلاف امتلا و راسخ ترین علامات همین ست دوم آنکه ضعف هضم در ضعف
ممیزه یار میباشد بخلاف امتلا اما این فرق ثانی دائمی و لازمی نیست چه میتواند که ممیزه ضعیف
بود و هاضمه قوی که گاه باشد که در امتلا هاضمه نیز ضعیف گردد از افراط امتلا و استغنای
اعضا **قسم دوم زیتی** ست و این نیز دو گونه است اول آنکه دسومت چون زیت بود و قرشی
گفته سزاوار آنست که این نوع زیتی مسمی بدهنی باشد بالجمله زیتی مذکور دائم رد ست
زیرا که از ذوبان اعضا می افتد و دلالت بر خیر نمیکند هرگز دیافته نمیشود مگر بر اعلای قاروره بهر
آنکه از شأن دسومت ست که بالای آب بایستد و ما در بودن تمام قاروره بدین دسومت قرشی نوشته

غالب ظنی ان الموت یسبق دوم آنکه در قوام و لزوجت و لون همچون زیت بود و این بسیار یافته میشود و انما خلاط مختلفه غلیظه لزجه واقع میگردد و لون زیت را چنین تعریف کرده هو لون یکون بین صفرة و خضرة و سلقیة و اشفاف مع بریق و هی و این نوع زیتی نیز دلالت بر شر میکند بنابر کثرت اخلاط مذکوره اما نه کلیة بل اکثریه چه گاه باشد که بندرت از استفراغ مواد و سم افتد بسبیل بحران و درین صورت دلیل خیر بود نه شر و فرق در بحرانی و در کثرت اخلاط بیان کنند که تعقب راحت لازم بحرانی ست بخلاف ثانی و از غیر بحرانی آنچه منتن بود اردء ست بل مهلک خصوص که بول اندک اندک آید زیرا که منتن نشان عفن اخلاط ست و بول اندک اندک آمدن دلیل سقوط قوت و شک نیست که عفونت در اخلاط مختلفه ردی ست خصوص که مع ذلک اخلاط مذکور کثیر و غلیظ و لزج باشند چنانکه ما که سقوط قوت نیز لازم گردد و کذلک چون با زیتی مذکور مخالطت نماید چیزی مانند غساله گوشت تازه آنهم اردء ست بهر آنکه دلیل ضعف ممیزه جگر ست و این در استسقا خصوص که کمی باشد پدید مے آید **فائده** نوع اول بول زیتی که ترشح آن از ذوبانی گشتن الیق میداند اگر بادی چیزی چون غساله گوشت بود در بیماری سل دلیل ذوبان لحم باشد و در قولنج ردی نشان گداختن پیه گرده بود مع قصور قوت گرده از استعمال غذای و در و این همه ردی ست و بول زیتی ذوبانی که پس از بول با سودا فهند دلیل قرب موت باشد و زیتی خیر ذوبانی بعد بول سیاه گاه دلیل خیر بود و بول زیتی ذوبانی که در امراض حاده روز چهارم پدید آید منذر بود به موت هفتم روز **قسم سوم** ارجوانیست و آن نوعیست مرکب از خضرت و صفرت که عارض شود آنرا سودا و وی اردء و اقتال بود بهر آنکه لون مذکور دلیل احتراق بر احتراق باشد **قسم چهارم** احمر ست که سیاهی در آن جاری شده باشد و این دلیل حمیات مرکبه و مختلفه باشد و حصول لون مسطور در حمیات مذکور بنابر آنست که تپ مرکب و مختلف از اختلاط اخلاط کثیره عارض میگردند و مجموعه اخلاط سرخ میباشد و بسبب حرارت تپ سیاهی در آن طاری میشود و ایضاً بول مزبور نشان حمیات عارضه از اخلاط غلیظه باشد بهر آنکه مواد تپ مذکور قریب بسودا میشود بنابر کثافت و غلظت و بواسطه حرارت تپ که لطف مادّه و بکسر صفرا بست میل بحرت میکند و کذا میتواند که در مرض دموی بواسطه وقوع احتراق در بعض اجزاء خون بول احمر سیاه شونده آید **فائده** بول احمر مذکور اگر صاف تر باشد و سودا مائل تر بسوی راس قاروره بود دلالت

کمد بزوات الجنب کنا علم با استقرا و اشتباه بالا گفته شد که بول اخضر فی الحقیقت مرکب است اما
بتتبع مؤلف در بسائط ذکر نمودیم و بعض با قسام نیز که در ضمن بسائط ذکر یافته اند نزد بعضے از مرکبات
است چنانچه صاحب ذخیره میگوید رنگهای مرکب انچه ظاهر ست دوازده اند اول سبز دوم آسمان گون
سوم زیتی چهارم نیلگون پنجم بادکن ششم سرخ لعل گون هفتم همچون شیر هشتم زنگاری نهم ارغوانی دهم ازرق
یازدهم آنکه برنگ شراب بد باشد دوازدهم برنگ نخود آب باشد و بعضی زیتی را نهم و راخضر شمرده
اند چنانچه نیلنجی و زنگاری را و بدانند که از کلام صاحب ذخیره چنان مستفاد میشود که نیلگون دو گونه ست
یکی آنکه بادکن معروف ست و ثانی نیلنجی موصوف بالجمله احکام بول اخضر گفته شده و احکام نیلنجی
و آسمانجونی و زنگاری نیز در ضمن آن فکذا احکام زیتی اکنون احوال مرکبات باقیه بیان مینماید
بول نیلگون که بادکن موصوف ست اندر شوصه سخت بد باشد و سرخ لعل گون که رنگ خون ست
حکمش چون حکم نیلگون ست و بول همچو شیر سخت بد باشد و کشنده و بول ارغوانی بد باشد و نشان احتراق
صفرا و سودا بود و بول برنگ شراب بد و بول برنگ نخود آب بسیار بد باشد که حال را پدید آید
و ایضاً کسے را که در احشا آماس گرم بود بول او برنگ شراب بد باشد یا برنگ نخود آب و
هرگاه که هر چند روز بول برنگی گردد نشان بودن اخلاط گوناگون باشد در تن چون بیان الوان
بول تمام شد شروع کرد در ذکر قوام وی

الفصل الرابع فی قوام البول و رائحته

فصل چهارم ثابت ست در قوام بول و بوی وی اما من جهة القوام فینقسم الی الرقیق والغلیظ
والمعتدل بینهما اما از روی قوام منقسم میشود بول بسوی رقیق و غلیظ و متوسط میان هر دو و در اینجا نخست
معنی قوام و رقیق و غلیظ باید گفت و در ضمن آن معتدل در غلظ و رقت نیز مبرهن میگردد بدانکه
قوام بکسر قاف نست و مراد از وی در اینجا هیئت جسم رطب ست که بدان وی را توان گفت که از شان
وی سرعت سیلان ست یا بطوء سیلان و در مبحث نبض در جنس رابع معنی قوام مفصل گفته ایم
اما رقیق در لغات جسمی سیال را گویند که خرق او سهل باشد و چون موج زند تحرک اجزای
متموجهٔ او صغیر باشد و حرکت آنها سریع بود و غلیظ جسمی ست سیال که خرق او عسیر باشد و اجزای
او عند تموج عظیم بطیء الحرکت باشد و آنچه متوسط بود در رقت و غلظت معتدل ست اکنون موجبات

هر سه ذکر میشود اما الرقیق فلعدم النضج اما بول رقیق پس برای ناپختگی ست چه در صحت و چه در مرض زیرا که
مائیت هرگاه طبخ نمیگردد در جگر و رگها همراه اخلاط بالضرور کسب میکند از طبخ قوامی بواسطه انفشاش
اجزای رقیقه مائیه و اختلاط اجزای غلیظه اخلاط نضجیه پس هرگاه بول رقیق باشد نشان عدم نضج بود
خصوصا در صبیان و چون اسباب رقت دیگر هم هست میگوید او لسدد یا برای سده است که در عروق و
مجاری بول افتد و بدان سبب اجزای غلیظه محتبس باشد و اجزای رقیقه مائیه مستخرج گردد و نشان
این قسم ثقل و تمدد است که بموضع سده محسوس شود او لضعف الکلیه یا برای ضعف گرده است
چه هرگاه جاذبه گرده ضعیف شود فضول را از جگر کما ینبغی نمی کشد و بالضرور آب رقیق برمی آید و ضعف
دافعه جگر نیز از اسباب ترقیق بول ست زیرا که نفوذ غذا و فضول در اعضا تمام نمی شود مگر به انعدام
عضو منفوذ عنه و جاذبه منفوذ الیه لیکن از انکه وقوع رقت در بول از ضعف دافعه جگر کمتر واقع
میشود ماتن آنرا تبعا للشیخ درین اسباب معدود نساخته او لکثرة شرب الماء یا برای نوشیدن
آب بسیار است و رقت بول درینصورت بنابر غلبه اجزای مائیه رقیقه بر اجزای مغلظه فضلیه ظاهر ست
و تقدم شرب آب کثیر و کثرت بول شاهد وی ست او لبرد مع الیبس یا برای سردی با خشکی ست چه درین
حالت بنابر تکاثف ماده و تقابض مجاری برنمی آید مگر آب رقیق و نشان این نوع قلیل بول
بلوحت ست و مخالفت بیان شاهد بود او لصرف المادة عن المسلک الآلیة یا برای بازگشتن
ماده است از مجاری آب چه هرگاه ماده مثلا بطرف جلد گراید یا بسوی دماغ و معده و امعا بالضرور
ما رقیق برمی آید لعدم امتزاجها بالفضول التی تغلظها و این صنف از علامات توجه ماده به جهتی از جهات
معلوم میگردد او لاندفاع رطوبات رقیقه یا برای مندفع شدن رطوبات رقیقه است چه شک نیست که
آب مشروب در بدن اگرچه طبخ یابد بقوام زائد بر قوام مائیت اکتساب نمیکند مادام که بفضول بدان مختلط
نگردد پس اگر این مختلط غلیظ بود و با آب برآید احداث غلظت میکند دران و اگر مختلط رقیق بود و نسبت
بمائیت قلیل باشد آب رقیق القوام برمی آید حاصل آنکه همچنانکه خروج آب صرف از اسباب
رقت ست خروج آب مختلط برطوبات رقیقه یا قلیله که نیز از ان قبیل ست در تغلیظ قوام اصلی
آب اثر فاحش نمیکند آنرا بحیثیتی که آنرا رقیق توان گفت **فائده** بول رقیق در امراض حاده دلالت
میکند بر ضعف قوت هاضمه و عدم نضج و گاهی دلالت کند بر ضعف سائر قوی حتی که تصرف نکند

در آب البته بالا آب بحران که در آید بر آید و بول رقیق برین صفت در صبیان بدتر از آن است که در شبان
بهر آنکه بول طبیعی صبیان باید که غلیظ تر از بول شبان باشد پس هر گاه بول صبیان در حمیات حاده بغایت
رقیق بود از حالت طبیعی بس بعید باشد و هر چه از حال اصلی دور تر افتد از دی باشد لهذا گفته اند که دوام
رقت در بها دلیل هلاکت است مگر آنکه علامات صالح وثبات قوت پیدا بود که درینصورت دلالت کند بر
حدوث خراج خصوص تحت ناحیه کبد و رقت بول در بحران بلاتدریج نشد بلکس باشد و وجه طبیعی بودن
بول صبیان غلیظ تر از بول شبان از وفور رطوبت وتوفیر اکل بلا ترتیب ایشان پوشیده نیست
واما الغلیظ فلکثرة الاخلاط اولعدم النضج اما بول غلیظ برای کثرت اندفاع اخلاط میشود یعنی ناگهانی
ماده و بدانند که کثرت اندفاع اخلاط در بول غلیظ اند شد مگر در صورتیکه ماده غلیظ تر نضج یابد و طبیعت آنرا
بر سبیل بحران دفع نماید چه ظاهر است که هر گاه ماده در غایت غلظ بود و نضج دران راه یابد اگرچه بقوام معتدل
نمی گراید اما از ان غلظت تنزل نموده بغلظ اسیل میناید که نضج ماده اغلظ همین است بالجمله ما حاصل کلام
ماتن اینست که غلظ بول یا از نضج ماده و دفع طبیعت میشود یا از عدم نضج اما اگر بجاے کثرت اخلاط
نضج اخلاط میگفت چنانچه شیخ در قانون گفته اوضح بود و ایضاً در یابند که غلظ بول از جهة
النضج بیشتر می افتد و از نضج کمتر نسبة وجود البحران بالبول و حصر کثرت اندفاع اخلاط نضج ماده
اغلظ بنا بر اکثریه است چه اگرچه ممکن است که اخلاط رقیقه مفرطة الکثرة چون نضج یابد بول را غلیظ سازد
لیکن این بغایت نادرست بهر آنکه قوام خلط رقیق بسبب نضج باعتدال میگراید و تغذیه بغلظت
نمی نماید در اکثر لامر اکنون بیان کنیم که فرق میان غلیظ که از عدم نضج بود و میان غلیظ که از نضج بود بیست
وغلیظ که از نضج خلط اغلظ میشود و از نضج خلط رقیق گاہے صورت مے بندد چگونه باز دانسته
پوشیده نماند اگر نخست بول مفرط الغلظ بوده باشد بیشتر از آن بمرتبه فرود آید و میل بغلظ نماید
دلیل نضج خلط اغلظ بود و این در انتهاے حمیات خلطیه مے افتد لان النضج انما یکون عند انتهاء
الامراض وکذلک عند انفجار ورم باطن پدید مے آید لخروج المدة والمادة الکثیرة دفعة بالجملة
لازمه این نوع غلیظ است که عقب ظهور بول غلیظ خفت در علت پیدا شود و ایضاً رسوب او
غلیظ وکثیر بود پس در انفجار ورم خسره وجع قبیح وتقدم آثار ورم نیز باید بود اما انحیاز نضج اخلاط
رقیقه غلیظ شود تقدم رقت بول و بعده غلیظ ظاهر شدن دلالت کند و غلظ این کمتر میباشد و مقدارش

فزون تر در رسوب او رقیق تر اما آنجا که غلظ بول بسبب فجاجت و عدم نضج بود معرا از آثار مذکوره باشد و
عقب آن خفت و راحتی پدید نیاید انتباه غلظ بول که در امراض حاده واقع قبل از منتهی امکان
ندارد که بسبب فجاجت باشد زیرا که مواد امراض حاده پیش از نضج رقیق باشد و کذلک محال ست
بسبب نضج افتد زیرا که مفروض زمانه قبل از نضج ست و بعد نضج نیز کمتر غلیظ مانده شد بهر آنکه ماده حاده
رقیق میباشد و چنین ماده اگرچه نضج یابد بغلظ معتد به نمیرسد پس لازم آمد که غلظ بول در امراض حاده
نشود مگر بسبب انفجار اورام یا بسبب ذوبان و ذوبان اکثر الوقوع ست و ورم قلیل الحدوث
بهر آنکه ورم که در امراض حاده میشود اکثر آنست که ماده او بطریق تحیر اول منفجر میشود لهذا گفته اند
البول الغلیظ جدا فی الامراض الحادة یدل فی الاکثر علی الشر لانه فی الاغلب یکون ذوبانیا و اسلم
ترین بول غلیظ در حمیات آنست که مستفرغ شود از وی چیزی کثیر دفعتا اما آنکه کم کم آید دلیل کثرت
اخلاط و ضعف قوت بود و بول غلیظ که نافع باشد آنست که عقب او بول معتدل آید و راحت بدی
نماید و هرگاه در امراض حاده بول از رقت بغلظت گراید و بعد آن راحت پدید نیاید دلالت بر ذوبان نماید
و هرگاه شخص صحیح را بول غلیظ آید تا چند روز بر سبیل دوام و نیابد وجعی در سر و انکسار در بدن منذر بود بحمی و
بدانکه گاه باشد که از اندفاع فضلات مستکنه یا انفجار ورم اعضای باطن خصوص که بنواحی مسلک بول بود
پدید آید غلظ بول پس وجود قروح در اعضای باطن بر غلظ مستحصله از آن و معرا بودن از آثار ورم اعضای
مذکوره بر غلظ مستحصله از اندفاع فضله گواهی دهد و غلظ بول که از اندفاع فضله بود عام هست که در حالت
صحت افتد یا حالت مرض و هر چه که باشد بعقب راحت لازم دارد فائده باید دانست که تغیرات قوام
بول از سه وجه بیرون نیست و معرفت او ضرور تا حکم بر حال حادثه صادق آید یکی آنکه نخست رقیق بود پس غلیظ
شود و این در اکثر دلالت کند بر آنکه طبیعت در صدد نضج مجاهدست و ماده متاثر لیکن من کل الوجوه منقطع نشده و
گاهی دلالت کند بر ذوبان اعضا و لازمه بول ذوبانی ست که چون ساعتی بماند روی بانجماد نهد و غلیظ
گردد دوم آنکه نخست غلیظ بود پس رقیق و صاف شود و اجزای غلیظ جدا شده ته نشین گردد و این دلالت
کند بر آنکه طبیعت چیره شده و ماده را پخته پس هر چونکه در ترسب اسرع بود اول بر نضج باشد سوم آنکه از اول
تا آخر بر یک وتیره ماند خواه برقت خواه بر غلظت یعنی از آنچه که اول بوده باشد متغیر نشود پس
اگر با دوام اینحالت طبیعت قوی و قوت ثابت بود انضاج تام مترتب باشد و اگر قوت ثابت نباشد

خواه بود که [illegible] سخت شده [illegible] ضعف [illegible]
[illegible] قصور [illegible] نسبت [illegible] ضعف
را [illegible] از ضعف حرارت [illegible] رقت [illegible] جهت [illegible]
[illegible] برودت بعد از [illegible] متغیر شده [illegible]
[illegible] نیست [illegible] منفصل [illegible] حرارت [illegible] برودت [illegible]
صورت [illegible] بول [illegible]
[illegible]
الی [illegible] الاحمر [illegible]
[illegible] الاحمر [illegible] الراجح [illegible]
[illegible] سردی مزاج [illegible] ضعف حرارت غریزی [illegible] الاحمر [illegible]
فی [illegible] اجزا [illegible] حرارت غریبه است که [illegible] اجزا [illegible]
[illegible] الدم [illegible] شیرین بوی [illegible] باشد [illegible] الاحمر [illegible]
[illegible] چون [illegible] شدید [illegible] دیگر [illegible]
[illegible]
آن امراض [illegible] است خواه [illegible] باشد [illegible]
[illegible] اگر [illegible]
[illegible] ترکیب است که [illegible] ترکیبات چون [illegible]
[illegible] آن [illegible] بول [illegible]
[illegible] اطبا گفته اند [illegible] بول [illegible]
[illegible] بول [illegible]
[illegible] بول [illegible]
نیست [illegible]
[illegible]

عام هست که حامض الرائحه بود یا حلو الرائحه یا جز آن قسم دوم در بول عدیم الرائحه و این نیز از دو وجه بیرون نیست یا آنکه نخست شدید النتن بوده باشد پس عدیم النتن شود یا هم از نخست معدوم النتن باشد و آنکه اول شدید النتن بود بعده عدیم النتن شود نیز از دو وجه خارج نیست یا آنکه یا ظهور نتن در وی شود یا نه و این جمله باقسام هشت صنف میشود چنانچه هر یک علیحده مذکور میگردد بنوعی نوع اول آنکه معتدل الرائحه بود و این در حالت صحت میباشد و در حالت مرض که تغیر نمیدهد بول را و در حالت مرضی که اگرچه تغیر دهد بول را اما تغیر شدید ندهد و در حالت مرض که اگرچه تغیر شدید دهد بول را لیکن ماده بنضج رسیده باشد و بول معتدل گشته لانه حینئذ یدل علی خیر و سلامة نوع دوم آنکه در حالت صحت بول آید وی رائحه شدید النتن و این دلالت میکند بر عفونت پس اگر این حالت دیر ماند نشان کثرت تولد ماده عفن باشد و منذر بود بحمیات عفنه اگر دیر نه ایستاد و زود بدان وجه آمده باعتدال مبدل شده دلیل آن باشد که مادهٔ عفنه که در بدن گرد آمده بود مندفع گشت نوع سوم آنکه در مرض بول آید قوی رائحه شدید النتن پس اگر مرض مادی بود و ماده نضج یافته باشد سبب آن لامحاله قروح آلات بول است نه عفونت ماده زیرا که چون ماده پخته شد رائحهٔ او قریب میشود باعتدال و بدانند که قروح آلات بول همه مغیر رائحه اوییند خصوص قرحه مثانه بنابر اطالت لبث بول در آن و کذا اگر مرض غیر مادی بود و بول شدید النتن آید بی قروح آلات بول نباشد اما اگر مرض مادی بود و مادهٔ او پخته نشده جائز است که نتن بول از عفونت بود یا از قروح مذکوره و فرق در آنکه علت نتن عفونت است یا قرحه آنست که اگر در آلات بول وجع پیدا شود و قیح و قشور با بول آید و عفونت همیشه یکسان باشد باید دانست که قرحه است و اگر گاهی عفونت کم شود و گاهی زیاده و از وجع و قیح و قشور معرا باشد توان یافت که عفونت است نوع چهارم آنکه بول ترش بوی آید پس اگر در صحت است نشان عفن شدن مادهٔ سرد بود و دوام این رائحه دلیل حدوث حمیات بلغمیه یا سوداویه باشد و اگر در مرض است نظر کنند که مرض سرد است یا گرم اگر سرد است دلیل تعفن ماده سرد بود و اگر گرم است علامات انطفای حرارت غریزی باشد و مشعر بر کثرت چه رائحه حامضه بی برودت نباشد و اجتماع برودت غریب با حرارت غریب صورت نه بندد پس بالضرور لازم آید انطفای حرارت غریزی که مستلزم برودت طبیعی است با حرارت غریب جمع آید از آن رائحه حامضه در بول ظهور نماید و بدانند که رائحه ترش با قروح آلات بول پدید نمیشود و کذا از امراض غیر مادی نوع پنجم

اگر بول او میل بجلادت داشته و این نباشد مگر از خون نوع ششم اگر بول عدیم الرائحه آید از ابتدا او
این دلالت کند بر برد مفرط و فجاجت و انطفای حرارت غریزه نوع هفتم اگر بول عدیم الرائحه آید بعد
مستحیل شدنش از منتن یعنی نخست منتن می آمد و باشد پس یکبارگی بوی آن دفع شود و راحت نیز پیدا
گردد و این نمیشود مگر بنا بر زوال عفونت لغتةً و حصول برد در مزاج فجاةً چنانچه در حمای عفنه مشاهد
اسهال مفرط افتد خود بخود یا با دویهٔ بارده مسهله و این سبب در مزاج سردی شدید پدید آید یکبارگی
نوع هشتم اگر بول عدیم الرائحه آید بعد بول منتن بغتةً ولیکن عقب آن راحت ظاهر نشود و این در
مریض حادث شود از انطفای حرارت غریزی و اتفاق میگردد و دال ست بر سقوط قوت

الفصل الخامس فی صفاء البول وکدورته وقلته وکثرته ونحوه

فصل پنجم ثابت ست در صفای بول و کدورت آن و کمی مقدار بول و افزونی آن و کثرته ان اما الکدرة
سببه مادة ارضیة مع ریحیة مخالطة المائیة اما کدر پس سبب او حصول اجزای ارضیه است مع ریاح که
مختلط شود بآب و اما الصفاء فسببه یخالف سبب الکدر و اما بول صاف پس سبب او مخالف کدرست
یعنی قلت حصول ارضیت و عدم مخالطت ریح بمائیت و یعرف منها حال الاخرة الی و تشاخیصه شود
از معلوم کردن اسباب این هردو حال اسباب بولی که میانه باشد در کدورت و صفا و اکنون معنی صفا
وکدر و فرق در کدر غیر غلیظ و غلیظ غیر کدر بیان کنیم پس نمایم دیگر باید که صفا حالتی ست که باو نفوذ
بصر در جسم سیال بآسانی شود و کدورت حالتی ست که باو نفوذ بصر در جسم سیال بآسانی نشود
و باید دانست که اگرچه در عرف عام صاف و شفاف بر سبیل ترادف اطلاق می یابد لیکن در اصطلاح
خاص بینها فرق ست چه صاف مخصوص بجسم سیال ست و عدم حجاب ما ورای او در تعریف
او دخل ندارد بخلاف شفاف که عام ست در سیال و غیر سیال لیکن عدم احتجاب از ما ورای
و شرط حد اوست پس در صاف و شفاف نسبت عموم و خصوص من وجه متحقق باشد نظر
بعرف خاص فرق در کدر غیر غلیظ و غلیظ غیر کدر آنست که اگر بول مختلف الاجزا بود و مع ذلک
معرا از شفافیت بود آنرا کدر گویند و عام ست که کدر غلیظ باشد یا رقیق و الاول هو الاکثر و همچنان
عام ست که غلیظ کدر بود یا صاف پس در غلیظ و کدر نیز نسبت عموم و خصوص من وجه حاصل آید

ومثال غلیظ صاف بیاض بیض ست زیرا که او غلیظ ست بنابر تعذر تخریق وصاف ست بهر آنکه
مانع نفوذ بصر از نفوذ در خود لیکن کدر ممکن نیست که صاف باشد کما منهما من التضاد وکذا غلیظ امکان
ندارد که رقیق بود بعلت تضاد والبتّا نباشد که هر رقیق شود در رقت او بغایت نمیا شد چه کدر را ارضیت
لازم ست وچون ارضیت آب جمع آید شدت رقت دران اصلا تحقق نماید اکنون علت تکون
کدر بیان کنیم تا حقیقت او نفس معلوم شود بدانکه سبب ظهور کدورت اختلاط اجزاے ارضیه است
در آب بحیثیتی که اجزای مذکور متشتت ومتفرق باشد در آب بتمامه ومع ذلک هر واحد از اجزای
ارضیه ومائیه جدا جدا محسوس میشوند بانیا علی غلظها ورقتها وایضاً باید که اجزاے ارضیه
اکن یا لونی دیگر متلون باشد تا مانع اشفاف تواند شد چه تغیر نه از صفا در کدر ضرورے ست
کما مر پس آنجا که اختلاط اجزاے ارضیه یا مائیه نجیب باشد که از شدت اختلاط تمیز بینهما نماند
آن را غلیظ گویند نه کدر وکذا آنجا که اختلاط ارضی با مائی نوعی باشد که اجزای غلیظه به رسوب
باشد واجزای رقیقه فوق آن بحال خود قائم لیس را مرکب از غلظ ورقت خوانند نه کدر وهمچنان
آنجا که اختلاط ارضی با مائی اگرچه بطریقی باشد که اجزای متشتت بود در مائی محبوس باشد بی ترسب وطفو
لیکن نفوذ بصر در صباکن تشابه میشود آنرا غلیظ صاف گویند نه کدر زیرا که عدم نفوذ بصر بسبیل تشابه
خامیه جسم کدر ست **فائده** بول کدر در اکثر دلالت میکند بر سقوط قوت چه هرگاه قوت ساقط شود
به برودت مستولی میگردد وکار بر د انجماد رطوبات ست وبول کدر که شبیه بلون شراب ردی با آب
خود باشد لازمه حیالی ست وکسانی را افتد که در احشای آنها ورم حار مزمن بود وبول کدر که شبیه
با بول خمیر ودر آب باشد واز شدت نشور چنان نماید که متخلخل ست دلالت میکند بر فساد اخلاط بدن
واکثر دلالت این فساد بر بلغم خام ست که حرارت ما رتا در وی عمل کرده باشد وریح غلیظ را
بجنبش آورده لهذا بول مذکور حسب اتفاقات اسباب گاهی دلالت میکند بر صداع موجود
وگاهی منذر بصداع میباشد واورام آن منذر ست بلیثرغس وهو البرسام البلغمی **انتباه**
هرگاه بول برنگ عضوے از اعضا آید وزمانی طویل برین سان سے آمده باشد نشان
وجود آفت بود دران عضو این بهر آنست که فضول هر عضو مشابه بآن عضو مے باشد و
برآمدن بول بدان رنگ تا کثرت دران فضله نباشد صورت نمی گیرد وکثرت فضله

مستلزم ضعف و خایت آن عضوست و مراد ازین فضول مذکور فضله ایست که از ماده آماده بر تغذیه تسنیه
آن عضوست باقی مانده باشد و تشابه تلک الفضلة بتلک العضو ظاهر لان الغذار کما تشبہ بالعضو
یشبہ الفضلة بالفضل عنه و جالینوس گفته بولیکه مشابه بلون عضوی از اعضا سے بدن باشد
بجه بروسے باشد و مدام ہمی آید و عضو مذکور مطول باشد دلیل ذوبان آن عضو باشد و بعضے از
مجربین گفته اند ہرگاه درین قاروره چیزے ابر مانند یا دخان مانند باشد نشان ورا سے مرض
بود اگر این ابر و دخان در مرض دائم بماند منذر بود بموت و بول مختلف الاجزا کالاجزای کبار دران
بسیار باشد نشان اقتدار عمل طبیعت و قوت تنفیذ اوست مع شدت انفتاح مسام و بولی بیده
شود در وی ہمچون خیوط که بعض آن مختلط بود بعض دلالت کند بر آنکه بول مذکور بر اثر جماع ظاہر شده
و چون از بیان لواحقات کدر فارغ شدیم بذکر مقدار بول پردازیم چنانچه مؤلف گفته

واما قلیل المقدار فیدل علی ضعف القوة او تحلیل کثیر او انصراف المادة الی جهة اخری
اما بولیکه از مقدار معتاد کم آید دلالت میکند بر ضعف قوت یا تحلیل کثیر یا انصراف ماده بجهت دیگر
و چو این سه قسم کثیر الوقوع بود ند مؤلف بہمین اکتفا کرد و ما ہمه اسباب تقلیل بول مفصل بیان کنیم
پوشیده نماند که موجبات قلت انواع ست یکی آنکه آب یا چیزہا سے آبناک کمتر خورده
شود و مع ذلک از حرارت مذ و به که علت تکثیرست معرا باشد پس بالضرور بول کمتر آید و این
نوع از تقدم سبب معلوم شود و ایضاً لازمہ ویست که بول شدید الصبغ باشد با وجود انتفاے
حرارت و علت شدت صبغ قلت است چه ہرگاه منصبغ قلیل بود و تاثیر صابغ دران کثیر میباشد
البته دوم آنکه تحلیل مفرط اتفاق افتد پس اگرچه آب بمقدار معتاد یا زیاده بر آن خورده شود لیکن
بسبب تحلیل کثیر مائیت منعدم شود و ہوا گردد و بول کمتر آید و عام ست که فرط تحلیل از سبب ظاہر
ظاہری باشد یا باطنی نظیر ظاہری فرط تعب و حرکت ست و گرمی ہوا و مثال باطنی حرارت مفرط
مزاج بدن و روح پس در سبب ظاہری تقدم تعب و حرکت مفرطین با وجود گرمی ہوا گواہی دہد
و بول یعنی در اکثر با حدت و التہاب میباشد و در سبب باطنی اگر حرارت حمی و مانند آن موجب است
وجود سبب شاہد ویست و اگر حرارت مزاجیه و روحیه موجب ست مخافت بدن پیدا باشد
و بول نار سے و قلیل الثقل بود سوم آنکه مائیت با وجود کثرت مائل شود بجهتے که غیر مجرا سے

بول ست و بدان سبب بول کمتر آید و تمیل ماده عام ست که باستفراغ باشد یا بی استفراغ و تمیل با استفراغ یا از فنا برون میشود و نظیر وے سرق ست یا از باطن و نظیر وے اسهال است و تمیل مفرطین اما تمیل بلا استفراغ یا تابع تفرق اتصال میباشد یا غیر تابع آن مثال تابع میل ماده است بسوی فضای بطن عند انفجار براتج بول زیرا که چون رگهای مذکور ازین محل میکشایند بول بتجویف بطن میگراید پس اگر بول نه که بدین سو آمد خروج بول حسب آن بقلت میباشد و اگر بول بتمامه بدین جهت آید هیچ بیرون نمی آید و محتبس میشود بالکلیه و هر چون که باشد ازین قسم عارض میشود استسقا بغتةً و مثال میل ماده که غیر تابع بود مر تفرق اتصال را تصاعد مواد است بجانب سر بالجمله قلت بول که بواسطهٔ میل مواد افتد خواه مع الاستفراغ بود یا بدون آن در اکثر لازم ست که بول مذکور رقیق و قلیل الصبغ و عدیم الثفل بود و دیگر علامات انصراف بهر جهت که باشد شاهد وی ست چنانچه نداوت جلد بر عرق دلالت میکند و ثقل بطن و احساس مغص بر اسهال و صداع و ثقل سر بر تصاعد ماده بدماغ و عروض استسقا دفعةً بر انفجار براتج و در انفجار براتج نقصان در صبغ بول نمیباشد لهذا لزوم قلت صبغ را در میل مواد بلفظ اکثر مقید ساخته و علت عدم قلت صبغ درین نوع آنست که چون براتج منفجر میشوند بول که از گرده در وے مے در آید بعضے از ان از موضع منفجر و بسمت جوف می افتد و باقی باقیاً علی حاله در مثانه منحدر میشود بخلاف دیگر تمیلات که ماده منصبغه بنابر لطافت و حرکت بار طوبات متصرف میگردد و مائیت بحت در جگر باقی میماند و براتج دو رگے ست که از کلیه بعنق مثانه متصل شده جهت انحدار رطوبات کبد و مائیت چون از هر گرده رگے نازل شده است هر دو رگ را که از گرده نامیده شده اند براتج میخوانند بصیغه جمع در تشریح مفصل گفته ایم چهارم آنکه سده در مجراے بول افتد و بدان سبب تجزو رقیق متحدر تواند شد و بنابر احتباس اجزاے غلیظ قلت در بول پدید آید و خاصهٔ سده است که بول رقیق و قلیل الصبغ آید البته و ایضاً ثقل و تمدد در محل سده محسوس همی شود و شدت و خفت و رقت و صبغ حسب قوت و ضعف سده میباشد و ثقل و تمدد به سطور تخم آنکه قوت دافعه و بعد با مثانه ضعیف شود و بدان سبب بول کمتر آید و بعسر بر آید پس اگر از کلیه باشد ثقل در ان محل پیدا باشد و حال کلیه تباه نماید و اگر از مثانه باشد ثقل در مثانه پیدا بود و عانه منتفخ نماید و بول کثیر المرات آید و هر بار

قلیل المقدار ششم آنکه جاذبهٔ کلیه ضعیف میشود و درینجا ثقل در کلیه کمتر باشد و در کبد نیز ثقل کمتر بود بسلامة
الکبد ممکن گاه باشد که تسهل در بدن پدید آید بواسطهٔ کثرت مخالطت مائیت با خون هفتم آنکه دافعهٔ
کبد ضعیف میشود و درینجا ثقل در کبد محسوس میشود و فساد در حال آن پدید مے آید و باشد که تمام بدن
تباه شود بهر آنکه ضعف دافعهٔ جگر مستعد میکند بدن را بحدوث استسقا بنابر کثرت مائیت محتبسه
از خروج واما کثیر المقدار فیدل علی ذوبان او استفراغ فضول نافعة واما بول کثیر المقدار
دلالت میکند بر گدازش یا استفراغ فضلهاے زائده و درینجا مؤلف بهمین دو سبب اقتصار کرده
با مفصل ذکر کنیم بدانند که اسباب تکثیر بول انواع ست اول آنکه آب زیاده از مقدار خورده شود تنها
یا با شراب ممزوج کرده یا با طعام پخته یا چیزهاے آبناک چون فواکه خصوص بطیخ و امثال آن که
مدر بود خوردن اتفاق افتد بعد ازین پس بالضرور بول کثیر المقدار نشان وے تقدم سبب است
دوم آنکه بسبب اغتسال بآب سرد یا بسبب ملاقات هوای سرد کثیر و کثیف شود و رطوبت بدن
که بسبیل عادت بتحلیل میرفت نرود و افزون شود و به بول برآید و کثرت بول در سرما ازین قبیل ست
و وجود سبب و کیفیت جلد برین گواهی دهد سوم آنکه سکون مفرط اتفاق افتد و بدان سبب رطوبات
بتحلیل نروند و افزون شوند و برآیند و وجود سبب نیز بران دلالت کند چهارم آنکه ذوبان در
رطوبت افتد و ماده با بول برآید و این یا در حمیات محرقه پدید آید یا در تپ دق پنجم آنکه فضول
در بدن بسیار متولد شوند پس طبیعت آنها را بسبیل بحران دفع کند از راه بول و این از آثار نضج
مواد معلوم شود و بجز بذر بحران نیفتد ششم آنکه استعمال مدرات کرده شود و اکنون در ذوبانی
و بحران کلیهٔ فرق بیان کنیم پوشیده نماند که ضعف قوت روز بروز و زلازمهٔ ذوبان است
وکذا التهاب و اشتعال بدن و حدوث رائحهٔ بول بخلاف دیگر اقسام که معرا ازین علامات میباشد
واما المعتدل بینهما فیدل علی جری الاسباب علی المجری الطبیعی واما بول معتدل در قلت و کثرت
دلالت میکند بر جاری بودن اسباب بر مجرای طبیعی واما الزبد فلکثافته وطول بقائه یدلان علے
اللزوجة اما کف بول پس کثافت و دیر ماندن او دلالت میکند بر لزوجت وکثرته تدل علی الریح
الغلیظ و بسیاری کف دلالت میکند بر ریح غلیظ و اکنون وجه تولد زبد مطلقا ذکر کنیم با دیگر فوائد
متعلق آن بدانند هرگاه با رطوبات سیالہ جسمی لطیف که از شان او تصعد ست مختلط شود

بحیثیتی کہ ممکن نبود انفصال یکی از دیگر حادث میگردد ازان زبد و این چنین اختلاط مانع الانفصال نیتواند شد مگر در صورتیکہ بعد تصغر اجزا مختلط شدہ باشد و در پوشد رطوبت ہر ہمہ آن جسم لطیف را و بنہجے محیط شود کہ نہ جسم مذکور آن رطوبت را خرق کردہ منفصل تواند شد ساعد او نہ رطوبت مزبور آن جسم را خرق کردہ منفصل تواند شد مرا اسما پس بالضرور جسم مزبور داخل رطوبت محصور بود و ذلک ہوا الزبد بلفظ مطلق لیکن در عرف اطبا آنرا کہ خرد ست باسم زبد مخصوص میدارند و آن راکہ کلان ست باسم عبب و نفاخات میخوانند و عبب بضم عین مہملہ و ضم موحدہ اولی ست و جسم لطیف کہ چون بارطوبات می آمیزد بطریق مسطور زبد ازان متکون میشود و عام است کہ آن جسم ہوا باشد یا ریح یا روح مثال ہر سہ بیان کنیم اما آنکہ از اختلاط رطوبت پدید آید زبد یست کہ در آب از موضع بلند ریزد و مجتمع شود و ظاہر میشود و آنکہ از اختلاط رطوبت باریح پدید آید زبد یست کہ در براز رقیق دیے قراقر ورزے نماید و آنکہ از اختلاط رطوبت با روح پدید آید زبد یست کہ در دہن مخنوق ظاہر میگردد و بنا بر آنکہ از جرم ریہ رطوبت میگدازد و روح کہ محترق شدہ با حقباس نفس می آمیزد و ہو من علامات الموت و معلوم نماید کہ جسم لطیف کہ چون برطوبت مے آمیزد و احداث زبد می نماید گاہ باشد کہ آن جسم متکون شود در رطوبات و نظیرش غلیان رطوبات است پس اگر علت غلیان حرارت ذاتی رطوبت بود مثال او غلیان عصارات فواکہ است بی سخونت خارجی و اگر حرارت خارجی بود مثال او طبخ رطوبات ست بنار یا بشمس و در ہر دو صورت زبد ظاہر میگردد لامحالہ اما زبد کہ مصروع حادث میشود از اختلاط ہوائے خارج با رطوبات دماغ میگردد باین طریق کہ از دماغ رطوبات سائل میشود و باہوائے مستنشقہ در مجرے مصارقت میکند پس ہوائے مذکور رطوبات را برآمدن نمید ہد و در وی نفوذ مینماید و مختلط شدہ از مجموع زبد پدید می آید اما زبد بول کہ در صدد ذکر و سے ایم سبب حدوث او اختلاط رطوبات است یا ریح کہ متولد شدہ در بدن و بیرون آمدہ با بول و ایضاً چون در قارورہ بول را می اندازند و ہوائیکہ در قارورہ محصور ست با اجزاے بول می آمیزد و متداخل شدہ زبد لامحالہ پدید مے آید لیکن این زبد از اعتبار ساقط است و کذا بول راکہ در قارورہ بجنبانند کف میکند و این نیز ساقط از اعتبار ست لہذا گفتہ اند کہ زبد معتبر کہ حکم بران کردہ شود دانست کہ بے جنبش قارورہ حاصل

شدہ باشد پس انداختن در قارورہ بساعتی نہادہ باشند زیرا کہ زبد کہ از انسکاب بول در قارورہ پدید مے آید بے جنبش قارورہ زود منتفی میگردد بخلاف زبد ریحی کہ نسبت باو دیرپاست بلکہ بعد نہادن فزودن تر میگردد پس حسب قوام رطوبات و قلت و کثرت ریح حجم او و کثرت و قلت و بقای او مے باشد مثلاً اگر مادہ غلیظ لزج بود ریح کثیر زبد بسیار میشود و کثیر الحجم مے بود کہ آنرا عیب گویند و بعد دیر منشق میگردد و الا موافق آن در ہر امر متناقص مے باشد و زبد عیب لطی الانفقاء کثیر العدد در امراض کلیہ مندرست بطول مرض ملتفتہ باید دانست کہ خروج ریح با بول ضرورست پس اگر قوام بول لائق تولد زبدست زبد از آن متولد میگردد والا فلا و وجہ ضرورت خروج ریح در بول آنست کہ مجراے بول نرم مخلوق شدہ تا اتصال او بمثانہ بوجہ احسن تواند شد و بنا بر نرمی اجزای او باہم منطبق مے باشند زیرا کہ انفتاح دائمی خاصہ جسم صلب است پس از آنکہ مجرای مذکور منطبق مے باشد حکیم مطلق ریح را مددگار این کار کردہ تا با بول مترقق گردد و مجری را کما ینبغی بکشاید و بول را نیز بر دفع مدد نماید پس بول بسہولت بر آید

الفصل السادس فی الرسوب

فصل ششم ثابت ست در بیان رسوب و آن کل جوہر اغلظ من المائیۃ متمیز عنہا و ان تعلق او طفا و ان جوہر لیست غلیظ تر از مائیت متمیز از مائیت اگرچہ متعلق بود و طافی باشد و حاصل آنکہ اجزای متمیزہ در بول اگر تہ نشین آید اطلاق رسوب حسب تعارف بر آنہا ظاہرست اما اگر در وسط قارورہ نمایان باشند یا بالاے وے آنرا نیز رسوب می نامند اطبا بنا بر آنکہ از شان اجزاے غلیظ ترسب ست و عدم ترسب بواسطہ منع مانع آنرا مسمی بودن برسوب باز نمیدارد و کما لا یخفے لہذا شیخ نوشتہ اصطلاح الاطباء فی استعمال لفظ الرسوب والثفل قد زال عن المجری الطبیعی المتعارف لانہم یقولون رسوب لما لا یرسب الکون فوائد قیود کہ در ماہیت رسوب افتادہ بیان کنیم یا منافع دیگر بعد از آن اقسام وی ذکر نمائیم پوشیدہ نماند کہ قول مؤلف جوہر بمثابہ جنس ست و مراد از آن جوہری است کہ جزو بول بود و فائدہ این قید آنست تا اجسام دیگر بیرون بیایند مستخرج گردند و بول او اغلظ قوا ما من المائیۃ مراد از مائیت مائی ست کہ منفصل میشود با بول و نظر میکند طبیعت در وے پس الف لام برای عہد باشد و این فصلی ست کہ متمیز میکند رسوب را از جوہر ریح مخالط مائیت

وقول او وتمیز عنہا مراد از تمیز تمیز نیست کہ محسوس شود و این فضلیست کہ جدا میکند رسوب را از جوہرے کہ مختلط است با بول و مید ہد بول را لون و قوام و جوہر مذکور فضول ست کہ با بول می برآید مختلط شدہ و فضول مذکور شک نیست کہ قوام آنہا غلیظ تر از قوام مائیت است لیکن تمائز بینہما محسوس نمیباشد و مقسم اسے طبیعی و غیر طبیعی و منقسم میشود رسوب سوے طبیعی و نا طبیعی

اما الطبیعی فانہ ابیض راسب متصل الاجزاء متخلل لطیف اذا حرک انبسط سریعا و لا یسرع النزول اما رسوب طبیعی محمود پس وی آنست کہ سپید بود در اکثر و تہ نشین باشد و اجزا باہم پیوستہ بوند و متخلخل و سبک باشند و چون حرکت دادہ شود منبسط و منتشر گردد زود و بسرعت نازل نشود و مؤلف در تعریف رسوب طبیعی چند چیز بیان کردہ و ما این چند صفت را جدا جدا ذکر کنیم و اوصاف باقیہ کہ لازمہ رسوب طبیعی ست و مؤلف سکوت از ان کردہ نیز بیان نمائیم بالضمام فوائد کثیر پوشیدہ نماند کہ رسوب از دو حال بیرون نیست یکی آنکہ از فضلہ ہضمہا یا از فضلہ خلطہا کہ مندفع میشود بعد نضج ظاہر گردد و این را رسوب طبیعی گویند پس اگر کامل النضج ست محمود نامند و الا غیر محمود خوانند حاصل آنکہ رسوب طبیعی محمود بود یا غیر محمود دوم آنکہ از فضلہ اخلاط نضجیہ یا از انفصال جرم اعضا پدید آید و این را غیر طبیعی خوانند و بیان رسوب غیر طبیعی بجمیع اقسام علیحدہ گفتہ آید اکنون اوصاف قبیہ رسوب طبیعی محمود ذکر میکنم اما وصف اول آنست کہ سپید باشد و در سپید بودن رسوب مذکور شرطیست کہ وی از فضول ہضم کبدی نباشد چہ اگر ہضم کبدی بود سرخ خواہد بود نہ سپید چہ فضلہ ہر ہضم بعد استکمال ہضم شبیہ بعضوے کہ در ان ہضم شدہ میباشد باعتبار لون و ظاہر ست کہ لون جگر سرخ ست لہذا واجب ست کہ فضول ہضم جگر نیز سرخ باشد لیکن از انکہ فضلہ کبدی از عروق و مثانہ عبور کردہ می آید و عروق و مثانہ لون آنرا تغیر مید ہند بنا بر علیہ ظاہر الحمرۃ نمی باشد لیکن ہر چونکہ باشد فضلہ کبدی کہ بعد استکمال نضج حاصل شدہ بی حمرت نباشد لہذا قرشی گفتہ درین محل النقل الکامل البیاض لا یکون فضول ہضم الکبد اما رسوب کہ از غیر کبد باشد البتہ سپید میبود بہر آنکہ از ہضم ثالث و رابع یا از فضول اخلاط انجہ از ہضم بود معلوم شدہ کہ کمال ہضم ثالث و رابع تشبہ غذا است با عضاے اصلی و لون اکثر اعضاے مذکور سپید ابیت از ینجاست کہ فضلہ مستخرجہ ہضمین مذکورین سپید باشد

مگر بعارضی وانچه از فضول اخلاط بود وی نیز سپید میباشد بهر آنکه فاعل نضج قوت هاضمه و قوت مغیره است و فعل این هر دو قوت تشبیه غذا باعضاست و گذشت که لون اکثر اعضا سپید ست و وصف دوم آنکه راسب میباشد یعنی ته نشین بود بهر آنکه واجب است که رسوب طبیعی محمود شبیه بجوهر اعضا باشد و ظاهرست که از شان جوهر رسوب در مائیت ست بنابر غلبهٔ ارضیت پس انچه طافی و معلق بود مشابهت تام بجوهر اعضا نخواهد داشت و محمود نخواهد بود اما اگر طبیعی باشد باک نیست لما علمت ان المحمود اخص من الطبیعی و وصف سوم آنکه متصل الاجزا باشد زیراکه علت تشتت و تداخل ریاح ست و منع از اتصال بعض را ببعض پس اگر ریح درین دخل نیافت لامحاله همه اجزای او در اسفل قاروره بالطبع مجتمع خواهند بود زیراکه از شان هر جزو رسوب ترسب باسفل ست بمشابه تراب در آب اندازند فرو می نشیند و بدانکه مخالطت ریح با بول نمیشود مگر برای خامی و ایضاً در یابند که اتصال اجزا که ذکر شد لازمهٔ رسوب محمود یعنی کامل الهضم و النضج ست پس اگر متصل نباشد بل متشتت بود دریح منع میکند از بودنش طبیعی کما علمت آنفا و وصف چهارم آنکه متخلخل و لطیف بود بهر آنکه حدوث رسوب محمود از حرارت منضجه میباشد و از شان حرارت ایجاب خفت ست بخلاف انچه از برد و جمود رطوبات غلیظ شده ترسب شود که وی بسبب جمود و ثقیل و غیر متخلخل میشود و خاصهٔ رسوب متخلخل لطیف ست که چون بجنبانند منبسط شود بسرعت و فرود آید بتدریج بنابر خفت و لطافت و وصف پنجم که لازمهٔ رسوب محمود سبب قبولست بیان آن نکرده آنست که متشابه الاجزا و مستوی دالملمس باشد بهر آنکه اختلاف اجزا نمیشود مگر آنگاه که بعض اجزای او عاصی بر نضج باشد و چون چنین نباشد بلکه همه اجزای وی برای قبول فعل فاعل واحد یکسان بود بالضرور انفعال متشابه خواهد بود لهذا هیئت رسوب محمود واجب است که املس مستدیر الشکل باشد لان ذلک هو المتشابه و اینکه گفته شد از وجوب استدارات شکل هر فرد فرد رسوب ست زیراکه شکل بسیط اجسام کروی ست اما اگر باعتبار هیئت مجموعی رسوب مذکور نظر کنند واجب ست که مخروطی شکل باشد قاعدهٔ او اسفل قاروره بود و سر او بطرف اعلا و پیش چه ظاهرست که چون اجزای صغیرهٔ متشابه مجتمعه بموضعی فراهم آیند خاصه بتدریج شکل مخروطی می گزینند چنانچه در تراب که بر زمین اندازند مشهود ست که بشکل مخروطی موضع میشود انتباه مکرر گفته شد که اوصاف مذکوره که در باب رسوب طبیعی بیان یافته از لازمهٔ طبیعی ست که محمود بود و ذاک دلیل علی کمال

العشر اما طبیعی غیر محمود لازم نیست که بدین همه اوصاف موصوف بود چه بهر طبیعی بودن رسوب تحتی الفت از اقسام غیر طبیعی کفایت میکند اگرچه بعضی از اوصاف کرده ماده طبیعی مطلق گفته شد یافته نشود و در آن واجود ما انحاء الف الابیض وهو الاحمر ثم الاصفر و نیکوترین رسوب طبیعی که غیر ابیض باشد وی سرخ ست پس زرد حاصل آنکه بعد ابیض بهترین رسوب باعتبار لون سرخ و بعده زرد یعنی اول در فضیلت و بهتری رسوب سفید ست و وجه عنقریب گذشت مع بیان آنکه بشرطیکه فضله کبدی نباشد و بعده رسوب سرخ را زیرا که حمرت رسوب دلیل غلبه خون ست و وی اسلم و اشرف الاخلاط ست و مناسب تر لطبیعت لیکن چون حمرت رسوب در اکثر از عدم نضج خون باشد منذر بطول مرض میشود بهر آنکه نضج خون در زمان طویل حاصل میشود و در اکثر از آن گفتم که گاهی رسوب احمر از نضج خون میباشد چنانچه در رسوب مستحصله از هضم کبد غایت آنکه رسوب نضج شدید الحمرة نمیباشد لما ذکرته قریبا و بعد سرخ رسوب زرد اجود ست بهر آنکه رسوب زرد اکثر از غلبه صفرا میباشد و شدت صفرا نسبت بشدت سودا کمتر است و شیخ در قانون بعد اصفر ثم الزرنجی نیز نوشته و اجودیت او بسبب سوداوی محترقه است زیرا که زرنجی از صفراء محترقه حاصل میشود و این صفرا اسلم از سوداوی سوخته است **فائده** نسبت دلالت رسوب محمود بر نضج ماده بدل چون نسبت دلالت ریم سپید یکسان هموار متشابه القوام ست بر نضج ماده ورم غایت آنکه مده کثیف ست و رسوب لطیف و بدانند که ظهور رسوب طبیعی دلیل نیک است اگرچه صبغ و استوائیکه باید نداشته باشد بهر آنکه حصول رسوب مذکور بی آنکه طبیعت ماده را دفع کند نمیتواند شد و اقتدار طبع بر دفع لا محاله دلیل جیدیست اگرچه لون مندفع و وضع اجزای او کما ینبغی نباشد بخلاف رسوب غیر طبیعی که حصول او گاهی دلیل مذموم میشود اگرچه استوا و صبغ داشته باشد چنانچه در رسوب که از گدازش اعضا باشد مرئیست لهذا گفته آمد بهر حالتی دلالت میکند در رسوب محمود بر قوت فعل طبیعت و از خواص محمود ست ظهور آن در رسوب مذموم دلالت میکند بر قوت سبب ناطبیعی از اینجاست که شیخ نوشته اما الرسوب الردی المذموم فیشبه جزا من استوائه الکون و در یابند که اطبا اختلاف کرده اند در آنکه استوای ثقل و رسوب اول بر نضج سبب از لون یا لون اول ست بران اول رائی اقدمین ست بر ابهامی بعض متاخرین و مختار شیخ قول اول ست لهذا در استدلال بر آن میگوید که بیاض در رسوب گاهی از مخالطت

فضول یا ریح میشود نه از نضج تام بخلاف استواکه بغیر نضج صورت نمی بندد و قرشی در شرح نوشته که
این حجت واهی ست بهر آنکه انحصار استوا در نضج غیر صادق ست زیرا که استوا گاهی در رسوب
مذموم یافته میشود بلا خلاف و استوای مذکور نیز لامحاله مذموم ست لان کمال فی المذموم مذموم پس
حصول استوا مختص بنضج نباشد و او لیست او بر نضج غیر ثابت بود و اگر گویند کلام در رسوب محمود
ست پس ذم استوای رسوب مذموم قدح بمدعا نکند گوئیم اگر چنین ست باید گفت که از مخالطت
فضول یا ریح میشود ایضاً اندر رسوب محمود دخل ندارد کما لا یخفی پس وجه بیان استوا نباشد
پس نظر بتوفیق در کلام میگوید معلوم نمایند که رسوب طبیعی دو گونه است یکی آنکه از فضول هضم بود دوم
آنکه از فضول اخلاط مندفع بنضج بود پس در فضول اخلاطی لامحاله استوای رسوب اول بر نضج
است از لون بهر آنکه استوا را تاثیر ست در سهولت دفع مقصود بنضج فضول و با لذات اللون و در
فضول الهضمی لون اول بر نضج ست از استوا بهر آنکه نضج غذا در استحاله قریب بتشبیه با عضا ست من
حیث القوام و اللون و در سهولت خروج فضول مذکور استوا را اعتداد کثیر نیست بنا بر تصغیر اجزائش تعظیم
رسوب محمود که تعریف و اوصافش بیان شده گاهی مشابه میشود بمده رقیق و بلغم خام پس فرق هر واحد
ازین دو با رسوب مذکور و فرق بینها نیز جدا جدا گفته میشود اما فرق در مده و رسوب موصوف از سه وجه
توان کرد یکی آنکه مده منتن میباشد بخلاف رسوب دوم آنکه مده غلیظ القوام میباشد بنسبت برسوب سوم
آنکه مده ثقیل تر از رسوب میشود و فرق در خام و رسوب نیز از سه وجه کنند یکی آنکه خام شدید الامتزاج
میباشد و شناخته میشود شدت اندماج و اختلاط اجزا از عسر تفرق و عسر اجتماع او بعد تفرق دوم و سوم
همان نسبت که در مده گذشت یعنی غلظ قوام و ثقل زیرا که رسوب مذکور لامحاله لطیف میباشد بخلاف
خام مگر آنکه عفن بود که درین صورت خام نیز منتن میگردد لیکن لونش تیره و سپیدی نمی ماند اما فرق دوم
آنکه خام مندمج الاجزا میباشد و متعسر التفرق بخلاف مده و پوشیده نماند که حصول رسوب طبیعی که در
ضمن ذکر وی ایم مکرر گذشت که اندرون بیرون نیست یا از فضلهٔ هضمها ست یا از فضلهٔ اخلاط
مندفعه بعد نضج پس انچه از فضلهٔ هضمها باشد وی عام ست و در هر حال لازم الحصول چه در صحت
و چه در مرض خواه مادی بود خواه غیر وی و انچه از فضلهٔ اخلاط باشد استدلال بدان بر نطایب
نیست مگر در امراض مادی زیرا که بسا امراض غیر مادیست که حیلا در ان رسوب میباشد چون حمای بسیط و ایضاً در حالت صحت

طور این رسوب لازم نہ زیراکہ در صحت بودن خلط زائد در عروق و انتقاص او نضج یافتہ غیر واجب
است بخلاف مریض کہ مرضش از مواد ردیہ و احتباس آن در عروق بود کہ اگر وی نضج نیابد و بیرون
نیاید دلیل فساد باشد و خروج آن محمود بود بہر آنکہ نشان بختن مادہ موذی باشد و معلوم نمایند کہ در بول
لاغران و اہل ریاضت و آنانکہ صنائع متعبہ دارند رسوب کمتر میشود خصوص رسوب راسب بخلاف
فربہان و بآرام نشستگان کہ رسوب درینہا کثیر میباشد لہذا گفتہ اند بسا باشد کہ بیمار لاغر باشد و بیمارے
وی منقطع گردد و اصلا رسوب فضول خلطی در بول آن پدید نیاید و ہمچنان بسیار باشد کہ اگرچہ رسوب
قلیل پدید آید لیکن راسب و متسفل نشود بلکہ طافی یا معلق بود و قرشی نوشتہ نحافت یعنی لاغرے
دوگونہ است یکی آنکہ خون ذی حدت بود و طبیعت آنرا مکروہ دارد و بغذا صرف نسازد پس اگرچہ
خون کثیر در عروق مخزون بود لیکن آدمی لاغر شود و درین چنین لاغر رسوب در بول بیشتر میباشد
برائے کثرت فضول دوم آنکہ خون در بدن قلت گیرد و بدان سبب بدن لاغر شود و قلت رسوب
در مرض کہ مذکور شد مخصوص بدان لاغرے ست کہ بنا بریبس بدن و قلت رطوبات میشود
و امتیاز در رسوب فضول الہضمی و فضول الخلطی ظاہر ست کہ رسوب ہضمی بر سبیل لزوم ظاہر
میشود و بریک وتیرہ میباشد در اکثر خصوص ہنگام صحت بخلاف رسوب خلطی کہ حسب خامی و
نضج خلط احوال او مختلف میباشد و در ابتدا نمیباشد و بعد چند روز میاید بحسب مادہ خواہ طبیعی بود یا
غیر طبیعی چون از بیان اقسام رسوب طبیعی فارغ شدیم بیان کنیم غیر طبیعی را چنانچہ مؤلف گفتہ و اما
غیر الطبیعی فتسع الی خراطی و نخالی و سمیدی و لحمی و دمی و مدی و مخاطی و شعری و خمیری و رملی و رمادی و علقی و دودی و اما رسوب
غیر طبیعی کہ حدوثش از ضد طبیعی معلوم شدہ منقسم میشود بسوی خراطی الخ و ہر یک جدا جدا مشروحاً ذکر شود
برطبق قول مؤلف و فائدہ حصر رسوب در اقسام معدودہ چنانکہ قرشی در شرح قانون نوشتہ بعد ذکر
اقسام وے علیحدہ میگوئیم ان شاء اللہ تعالے اما الخراطی فہو شبیہ بالقشور اما رسوب خراطی پس
وے مشابہ میباشد بقشر یعنی مانند صفائح بعض پس قسمی از ان قشر ہائے مستعرض رقیق الجرم
سپید رنگ ست و یدل علی انجراد المثانۃ و دلالت میکند این نوع بر خراش مثانہ بہر آنکہ صفائح
پیدا حاصل نمیتواند شد مگر از عضو ابیض و در اعضائے بول عضو سپید بجز مثانہ و عروق نیست
و از آنکہ جرم این عروق و جمع ترنیست از قشر او صفائح مستحصل نمیگردد پس بالضرور باید کہ

از مثانه باشد و چون جرم مثانه رقیق مخلوق شده لازم ست که صفائح مذکور تنک تر باشد منه نخالی منه
صفائح لحمی وقسمی ازان قشرهای مستعرض آگنده سرخ رنگ ست و یدل علی انجراد الکلیتین و دلالت
میکند وی برخراش گرده بازیرا که در اعضای بول عضوی که ازوی چنین قشر ثخین سرخ برآید جز
کلیتین نیست و منه کمد اللون وقسمی ازان صفائح کمد رنگ ست و یدل علی انجراد الاعضاء الاصلیة
و دلالت میکند وی برخراش اعضای اصلی که غیر اعضای بول اند و بودن وی از اعضای اصلی
بنابر آنست که مثل این رسوب از لحم و شحم نمیتواند شد بهر آنکه اینها نرم اند و از تقشر عضو نرم صفائح پدید
نیاید و قید حصول رسوب مذکور از اعضای اصلی که غیر اعضای بول باشد بهر آن نمودیم که در اعضای
بول عضوی نیست که بدین لون باشد و ایضاً درین اعضا و مخرج مسافت طویل نیست که کمودت در
اجزای مستخرجهٔ اینها ممکن الحصول باشد پس بالضرور باید که رسوب کمد اللون از اعضای اصلیهٔ بعیده
بود اگرچه لون مذکور تابع لون عضو نیست بهر آنکه در بدن هیچ عضوی بدین لون مجعول نشده
لیکن از آنکه رسوب مزبور از اعضای بعیده می آید بسبب طول مسافت متغیر میگردد و کمودت
دران پے افتد **انتباه** کیفیت حصول رسوب ذی صفائح از اعضا دو گونه است یکی آنکه همچنان
که در جلد جرب می افتد و قشور از وی بظهور میرسد در سطوح اعضا نیز از حدوث چیزی جرب
تقشر می افتد و منفصل شده با بول برآید دوم آنکه در اعضای مذکور قرحه یا آکل افتد و از جرم وی
قشر صفائحی ساقط شده برآید و پوشیده نماند که رسوب خراطی کمد اللون اردء اصناف رسوب
است بهر آنکه خروج وی از اعضای اصلیهٔ بعیده است چون عروق و رباطات بل عظام و شک
نیست که جرم اعضای مذکور قوام ذی متانت دارد و تا سبب قوی نبود تفرق در اجزای این اعضا
نیفتد و سبب یا قوت علت فزونی آفت باشد بخلاف صفائح که از مثانه و گرده می آید شدید الرداءة
نیست بهر آنکه چون در ممر فضول واقع ست حصول خراش درینها محتاج بقوت سبب نمی باشد
و اگرچه این گاهی بنابر دوام ورود مواد فرمن میشود لیکن کمد مهلک نمی باشد و ازین تحریر آنچه
قرشی درین محل بر قول شیخ که صفائح کمد را اردء و از صفائح ابیض و احمر نوشته ایراد کرده اند مرتفع
میگردد و پوشیده نماند که آنچه اطبا گفته اند که از صفائحی ابیض و احمر کمتر مضرت پدید می آید بلکه اکثر اینها
مثانه و گرده پاک میشود مراد ازین صفائحی ست که نه از قرحه و آکل باشد و ازین توجیه نقیضی که قرشی ذکر

گرده رفیع میشود ومنها اجزاء صغار حمر یعنی که ریزه و قسمی از خراطی رسوب تصغر الاجزاء سرخ رنگ ست
مسمی بکرسنی وکرسنه حبایست مشهور از غله که بپارسی آنرا شنگ گویند ودلیل علی احتراق فی اجزاء
الکبد والکلیة ودلالت میکند کرسنی بر احتراق واقع در اجزای جگر وگرده بهر آنکه در اعضای اصلیه بجز
جگر بدین لون باشد جز این دو عضو وتجاب نیست واز آنکه تفرق اتصال قلب موجب هلاک است وقبل
از آنکه اجزای او در بول پدید آید کار باخر میرساند بودن رسوب مزبور بجز جگر وگرده ممکن نباشد وتخصص
لکون این رسوب از اعضای اصلی جهت آنست که در اعضای غیر اصلی بغیر از لحم عضوی سرخ
نیست ورسوب که از لحم میباشد بنا بر لینت وتحلل عضو لحمی میشود نه کرسنی ولحمی گفته آید وباید دانست انچه ملتن
گفته از دلالت کرسنی بر احتراق اجزای جگر وگرده باعتبار اکثریه است وگرنه از احتراق خون در جگر
نیز رسوب کرسنی میشود وفرق نیما گفته آید اکنون بباید دانست که در بودن رسوب کرسنی از خون دو چیز شرط
ست یکی احتراق شدن دوم محترق شدن در جگر قید احتراق شدن بهر آنست که اگر انعقاد دم از انجماد
بود شدید السواد میگردد بنا بر شدت تکاثف وانعقاد خون خالی نیست از اینکه بسبب جمود باشد یا
بسبب احتراق وچون جمودی شایان کرسنی بودن رسوب نمیتواند بود احتراق متحقق شود اما تقیید
احتراق خون در جگر بهر آنست که چون خون در غیر کبد سوخته میگردد وآن نیز شدید السواد میگردد
ووجه اسوداد خون در صورتیکه در غیر کبد محترق شود وعدم اسوداد آن در تقدیریکه اندر جگر
سوخته گردد آنست که خون مادام که در جگر ست کثیر المائیت میباشد وبدان سبب حمرت
او اقرب بصفرت میشود ودر ینجا چون ویرا احتراق میرسد اسودا او مشتد نمی گردد بلکه
مائل بحمرت میباشد چنانچه صفرا که میوزد سرخ میشود نه سیاه وفرق در هر سه نوع کرسنی این ست
که انچه از کلیه بود شدید الاتصال میباشد وکثیر اللحمیة بخلاف انچه از کبد یا از احتراق خون در کبد
بود که شدید الاتصال وکثیر اللحمیة نمی باشد بل قابل تر میشود ودر تفتت غایت آنکه دموی سهل التفتت
ست نسبت بکبدی ودر ینها فرق میان دو ایضا دموی قابل انحلال وانحلال است بخلاف کبدی
ودیگر آنکه کبدی نسبت بانچه از کلیه بود مائل بسیاهی میباشد البته واما حال آنچه از گرده آید
مختلف گاهی شدید القرب لصفرت میشود وذلک عند عدم افراط الاحتراق وگاهی
شدید القرب لحمرت نمی باشد وذلک عند افراط الاحتراق ومنها اجزاء صغار لا حمرة

نها شمی فقالیا و قسمی از نخالی رسوبی ست متصغر الاجزا که وی را سرخی بود و سمی ست نخالی دلیل
علی جرب المثانة و دلالت میکند نخالی بر جرب مثانه و مؤلف جهت کثرت غدد و قش ازین بر همین
انتصار کرده و الا از ذوبان اعضای اصلی که سپید اند چون مثانه و عروق و مانند آن نیز رسوب نخالی
می آید و کذا از قروح مثانه و از قروح عروق نیز پدید می آید و فرق بینها گفته میشود و تقیید ذوبان
اعضای اصلی بسپید جهت آن نموده آمد که رسوب مذکور از اعضاے اصلی که سپید نیستند نتوانند شد
لعدم المشابهة و از لحم بدستور تکون نمیتواند یافت لما ذکر و از شحم نیز بواسطهٔ عدم حصول رسوب متکرر
از وی و همچنان از رطوبات هم تولدش غیر ممکن ست اما از خون و سودا للعدم المشابهة و از بلغم و رطوبات
ثانیه بهر آنکه رسوب متحصل از آنها کثیر التصغیر میباشد جدا از اصل شبیه نخالی ست لیکن سبوس نمیشود
و فرق در نخالی مثانی و غیر آن چند گونه است یکی آنکه حکهٔ اصل تقضیب لازمهٔ مثانی است دوم
آنکه مثانی بے نتن شدید نبود سوم آنکه مثانی با مده و قیح مے شود بر سبیل دوام خواه از قرحه باشد
خواه از حرارت و اگرچه در غیر مثانے قرحی نیز گاہے مده و قیح میباشد لیکن دائم نمیشود بهر آنکه قرح که
در عضو بعید از آلات بول بود اکثر آنست که طبیعت مده آنرا بمخرج بول دفع نمی کند و اگر کند اکثر
آنست که نزد بحران میکند نقط بخلاف قرحهٔ مثانه و عروق متصله وے که مده از آنها دائم البروز میباشد
چهارم آنکه آنچه از مثانه باشد یا از عروق مجاورهٔ وے چون برنج اکثر آنست که بول دران نضیج میشود
لسلامة الکبد بخلاف آنچه از اعضای بعیده بود که در اغلب تبیع او مزاج جگر نیز فاسد میگردد و انجذاب
دم از وی بجانب اعضا کما ینبغی نمیشود و بدان سبب تمیز مائیت متکمل نمیگردد و بول ناپخته مے آید
غسالی مانند پنجم آنکه از غیر مثانه آید یعنی از اعضای دیگر که بعید از آلات بول اند و قابل اند جهت حصول
رسوب مذکور از انها التهاب شدید لازم آنست لیشر طیکه سببش ذوبان بود ششم آنکه نخالی مثانی
سفید محض میباشد بخلاف آنچه از اعضای بعیده آید که لون او در طول مسافت متغیر میشود و بکمودة
مایل میکند و اما الدشیشی فهو شبیه بالزرنیخ الاحمر اما رسوب وشیشی پس او مشابه است بزرنیخ سرخ

وسیمی سویقیا ایضاً و نامیده میشود وشیشی را سویقی نیز و یدل علی احتراق الدم او ذوبان الاعضاء
او جرب المثانة و دلالت میکند وشیشی بر احتراق خون یا گداز سخ اعضا یا جرب مثانه و مؤلف
علیه الرحمه در بیان لون این رسوب بجهت اقتصار کرد بنابر کثرت وقوعش و مفصل ذکر کنیم نخست میبایست که وشیش

بر وزن دقیق آردی را گویند که لباب از وی بر آورده باشند و گفته اند که در سویق شعیر اجزای بزرگ
کم باشند کما ینبغی مطحون ناشده اند و ثفل گویند بالجمله رسوب وشیشی در عرض چون نخالی میباشد و
در ثخن بسیار غلیظ تر ازان حتی که ثخن او قریب بعرضش میشود اما باعتبار الوان چند قسم میباشد یکی
آنکه سپید خالص بود و این نمی شود مگر از اعضای بول که سپید اند چون مثانه و برابخ که عذر وقوع
آفت در نهار رسوب مذکور بر می آید گاهی بر سبیل قلت و وجه قلت آنست که جرم مثانه و برابخ آنقدر
غلیظ نیست که رسوب تند ار از وی کثیر الحدوث باشد مگر آنکه مثانه منخرق شود از خباثت مادهٔ
جرب و بهونا دوم آنکه سپید مائل بکمودت بود و این از اعضای اصلیه که سپید و بعید از ممر بول اند
می باشد بسبب انجراد یا ذوبان اعضای مذکوره وجه کمودت او در نخالی معلوم شده سوم آنکه سرخ باشد
و این کثیر الوقوع ست و از احتراق خون میشود یا از تقشر کبد و کلیه پس اگر خون در جگر محترق شده
سیاهی نمیزند سرخی او و اگر در غیر کبد محترق شده سیاهی میزند و وجهش در کرسنی گذشت و آنچه
سواد او غالب تر بود از احتراق خون طحال باشد چهارم آنکه سواد او آنچه از کبد و کلیه بود شدید السواد
نمیباشد و فرق در رسوب که از کبد و کلیه آید یا از خون محترق در کرسنی مفصل گفته شد **انتباه**
بقراط گفته هرگاه ثفل راسب در بول شبیه باجزای کبار سویق بود ردی باشد از وی هرچه شبیه
بصفائح بود یا رقیق ابیض باشد ردی بود و از نها آنچه شبیه نخاله است ردی ست و قرشی نوشته که
من بسیار دیده ام رسوب سویقی در مرض بی آنکه در اعضا آفتی بود لیکن آن مرض اطالت میکشد
پس دانسته ام رسوب وشیشی و سویقی از رطوبات غلیظ که طبیعت اقتدار یافته باشد بر نضج او بلکه
دفع کرده باشد آنرا منقطع ساخته نیز حادث میشود لهذا می گوید که این نوع سویقی نزد من نسبت
بصفائح قلیل الرداءة ست و قال البقراط من کان له حمی و کان یرسب فی بوله شئ شبیه بالسویق الجریش
فذلک یدل علی ان مرضه یطول و صاحب ذخیره نوشته هرگاه سویقی همچون دانهای ارزن
باشد سبب آن گدازش و رندش رگها بود و اگر همچون رندش سوهان باشد از گدازش و رندش
استخوان ها میباشد و سپید و سنگین باشد یا اغبر و محمد زکریا گوید این نمی تواند شد بهر آنکه هر رگ
و استخوان سخت تر از گوشت دل نیست و قوت و حرارت اگر بدان حد باشد که رگ و استخوان
را بگدازد پس گوشت دل بگداختن او سزاتر بود و از نهاد چون حرارت بآن حد رسد که گوشت دل

بلکه از و برگ پیش از گداختن دل انتسا اما اللحمی فبسبب سبب الکرسنی اما رسوب لحمی سبب او سبب کرسنی ست
پوشیده نماند که رسوب لحمی اگرچه در حمرت با کرسنی مشارکت وارد ولیکن در شکل مفارق ست زیرا که صفائح
متقطر کرسنی قریب باستدرات میباشد بخلاف لحمی که چنین نبود و حدوث این رسوب نیز از دو وجه
بیرون نیست یکی آنکه از اعضا آید اصلی باشد یا غیر آن دوم آنکه از رطوبات برآید اما از اعضای اصلی
انچه قابل آنست که رسوب مذکور از وی تولد کند کلیه و کبد ست لا غیر و دلیلش آنست که در کرسنی گذشت
واز اعضای غیر اصلی قابل تکون این رسوب چیزی نیست که قریب العهد بتکون باشد و نزد دو قوع
ذوبان در آن مستخرج گردد با بول بخلاف لحم بسته که هرگاه در وی واقع شود چیزی که موجب این چنین
رسوب بود اندفاع اجزاے منفصلهٔ وے اکثر بطرف خارج بدن مے باشد لا نه اقرب و معلوم
شد که شحم نیز قابل تولد رسوب مذکور نیست لما بینته فی کمد اللون و پوشیده نماند که از رطوبات
بجز خون شائستگی احداث این رسوب ندارد آنهم بشرطیکه در کبد محترق شود و وجه عدم حدوث
رسوب لحمی از رطوبات دیگر واز خون نیز اگر در غیر کبد محترق شود از انچه در کرسنی گذشت هویداست و
بدانند که تولد رسوب لحمی از کلیه بیشتر ست بنابر قرب مسافت که مفضی تصغیر نمیگردد زیرا که انچه از جگر بود یا از خون
موصوف در اکثر امر صغیر کرسنے میبود بواسطهٔ قبول تفتت در مسافت طویله و اما الدسمی فیدل علی
الذوبان و امارسوب دسمی پس دلالت میکند بر گداز ش اعضای غیر اصلی که لحم و شحم و سمین ست بدانند
که در بدن جز این سه عضو عضوی قابل آن نیست که رسوب مذکور از وی متولد شود و طریق حصولش
چنانست که قدری از جرم اینها میگدازد و با بول در مثانه می آید و در اینجا لبعد خروج در قاروره باز
منجمد میگردد لبعد مفارقت حرارت بدنیه و تمیز از مائیت مینماید چه اگر منعقد نشود واز مائیت جدا محسوس
نگردد آنرا رسوب نگویند بل دسومت و دهنیت نامند پوشیده نماند که ذوبان شحم سهل تر ست از ذوبان
لحم زیرا که لحم بنابر صلابت نمیگدازد مگر از سبب قوی و فرق در ذوبان لحم و غیر آن که سمین و شحم باشد آنست
که ذوبان لحمی مائل بصفرت و بریق میباشد نسبت بذوبان شحمی و سمینی و تشبیه میشود بروغن زیت یا بآب ذهب
لهذا گفته اند که رسوب شحمی که مشابه بزیت بود نشان شدت ذوبان ست و ذلک انما یکون من ذوبان
اللحم فهو لا یذوب الا بسبب قوے اما ذوبان شحمی و سمینی یک چیزی ست تفارق ندارد **فائده**
ذوبان که کثیر المقدار بود لا محاله از مکان قریب باشد زیرا که انچه از اعضای بعیده بحل آید اگرچه در

اصل کثیر بود لیکن بواسطه متفرق شدن در بدن در مسافت طویله با بول برنمی آید مگر اندک ترو
ایضاً رسوب دسمی که بزرگ بود از عضو قریب باشد البته وانچه نزدیک اعضای بعید باشد در
اکثر زیرا که در طول مسافت متصغر میگردد و مابین کبد و مخرج بول عضوی که در لحم و شحم باشد در سوب
دسمی ازان تولد کند غیر از کلیه نیست پس اقرب ترین اعضا بمخرج بول همیباشد لهذا گفته اند که هرگاه
در بول قطعه سپید پدید آید بمقدار حب الرمان دلیل ذوبان شحم کلیه باشد و اگر گویند شحم برگرده از طرف
خارج است و مجرای بول بسوی داخل پس نفوذ این قدر قطعه بزرگ چسان صورت گیرد و مجرا لیش
جواب آنست که نفوذ قطعه جامده از خارج کلیه بباطنش لامحاله محالست لیکن کیفیتش آنست که شحم
مذکور چون میگداز در روی میگردد بحیثیتی که موذی بالاقیه شود و دفع میکند طبیعت آنرا باذن الله تعالی
از جرم کلیه بسوی مجرای بول تا مستخرج گردد پس شحم گداخته چون بمثانه می برآید بنا بر برودت مکان
منجمد میشود و غلیظ میگردد بشکلی که گفته شد اگر گویند حصر انجماد بقدر حب رمان چیست چرا بزرگتر ازان نمیشود
گوئیم ممکن است لیکن اکثریه چنانست بهر آنکه از کلیه شحم گداخته اندک اندک بمثانه میرسد بر سبیل
ترشح و همانقدر که رسید بسته میگردد پس تکون قطعه بغایت بزرگ ازان مستبعد باشد لما علمت **سوال**
دسومت که از اعضای دهمیه ثلثه در بول مے آید بعضی ازان منعقد میشود و هو الرسوب و بعضی منعقد نمیگردد
بلکه همچنان گداخته با بول می ماند و آنرا چرب میسازد وجه انعقاد بعضی و عدم انعقاد بعض دیگر چیست
جواب ذوبان دو نوع میباشد یکی آنکه مفرط بود و رطوبت را فانی سازد و بدان سبب ارضیت
غالب آید بر ماده غنایه و چون چنین باشد بسرعت منجمد میگردد بنا بر کثافت که لازم ارضیت است سهولت
انجماد میگیرد دوم آنکه ذوبان وی قوی نباشد و رطوباتش فانی نگشته و وی تا برد قوی نباشد
منعقد نمیگردد لهذا در قارورہ گداخته ممزوج با بول میباشد بلا تمیز و شر این کمتر است نسبت با دل
لهذا گفتند الرسوب الدسمی اردء من الدسومة و اما المدی فیدل علی القبح رترجمه اما رسوب مدے
یعنے ریمی دلالت میکند بر شگافتن قرحه خواه از نضج ورم باشد خواه از نضج جراحت و در باطن
هر جا که ورم باشد و پخته گردد اکثر آنست که چون بشگافد بطریقی که اقرب و اسهل است
در خروج میل کند و انا انجا مستخرج میگردد لهذا حصول ریم در بول بیشتر از اورام آلات بول
میباشد یا از جراحت آنها پس اگر با رسوب مدی بول نضیج بود یعنی رسوب بسبب محمود داشته باشد باید دانست

از محل معدهٔ تحریک آلات بول ست خصوص مثانه زیرا که نضج بول با قوت آن تعلق دارد و بداند که رطوبات خام را که در بول بر آید مشابهت باده و که در بول آمیه باشد و فرق بینها آنست که ریم گندیده باشد و با سائر زیم جدا نشود و بهم باز می آید و ایضاً آثار تورم و انفجار اعضا گواهی میدهد باید دانست بسیار باشد که ریم ذی نضج باشد و بدان سبب راسب نشود و با بول آمیخته بود بلا تمیز و جمله بول همچون شیر سفید نماید و غلیظ القوام باشد واما المخاطی فیدل علی خلط غلیظ خام اما رسوب مخاطی دلالت میکند بر خلط غلیظ خام بلغمی و مخاط بلغمی را گویند که قوام او همچنان باشد لنظیر او بلغم بینی ست و رسوب مخاطی از سه وجه خالی نیست یکی آنکه مادهٔ بلغم در بدن افزون شود و با بول بر آید دوم آنکه قریب بخروج بول مرض بلغمی افتد پس طبیعت مادهٔ آنرا بدین سو دفع کند بسبیل بحران چنانچه در وجع النساء مفاصل و اوجاع ورک اکثر واقع میشود سوم آنکه مزاج گرده شدید البرودة شود و بدان سبب بلغم در وی بیشتر تولد کند و این نوع کمتر شود بهر آنکه غذا لیکه بکلیتین میرسد از جگر منهضم شده می آید و در انچنین غذا بلغم کمتر میباشد پس سردی مزاج کلیه اگرچه محدث بلغم میتواند شد لیکن بلغم کثیر از وی غیر ممکن الحصول است و فرق درین هر سه نوع از لزوم امتلاء و تمام بدن استلائی طهو آفات و تقدیم آثار نضج در بحرانی و وجود سوء مزاج بارد کلیه در کلیی چون اظهر بود با طالت نیز اخت و رسوب مخاطی کثیر المقدار در آخر نقرس و اوجاع مفاصل دلیل خیر ست لما علمت واما الشعری فسببه انعقاد رطوبة مستطیلة اما رسوب شعری یعنی موی مانند در رقت و اطالت پس سبب او بستن رطوبت مستطیله است یعنی رطوبت با ستطالت انعقاد یابد و این چنان باشد که رطوبت که دراز باشد حرارت بآن مصادفت کند و آنرا منعقد سازد و رسوب شعری از وی حاصل گردد و انعقاد وی نسبت بانعقاد حصات زم تر است بهر آنکه مادهٔ وی قیاس بمادهٔ حصوی لطیف باشد و حرارت عاقده اش نیز نظر بحرارت مادهٔ حصات کمتر و لون رسوب شعری تابع لون ماده میباشد مثلاً اگر مادهٔ او مخالط بخون بود رسوب سرخ باشد والا ابیض و تولد این رسوب بیشتر در کلیه باشد لیکن در مثانه اصلاً نتواند شد نزد جمهور بنا بر وسعت فضا و کثرت اجتماع ماد که موجب نتیجهٔ این چنین مادهٔ خفیفه است بخلاف مادهٔ حصات که بواسطهٔ کثافت ذات منعقد میگردد و دمان و پوشیده نیست که از شان کلیه و مثانه تعقد رطوبات مجتمع فیها است کالا یخفی و اگرچه بر سبیل شذوذ در بعض اعضای دیگر نیز چون جگر و شش تعقد ممکن الوقوع ست لیکن وی

انما نحن فیه خارج ست بہر آنکہ رسوب شعری از آن متصل نمیتواند شد بواسطهٔ بُعد مسافت کہ بعض اجزائے
ردیت لازم آنست وباید دانست کہ نزول رسوب مذکور گاه تا شبر میباشد وجالینوس گفتہ تا نصف
ذراع دیده ام ودرتکون این قدر رسوب مستطیلہ یعنی برآنند کہ تولد وے درکلیہ غیر ممکن ست زیرا کہ
کلیہ دماغ نیست پس میگویند کہ بر تقدیر تسلیم گریز نیست الا آنکہ وے در براج متولد شود ولا فی عضو آخر
ودر شرح گفتہ اما لیس بشئے بہر آنکہ در براج حرارت عاقد نیست اما در تعریف براج از حرارت عاقده
در تولد رسوب مستطیلہ در کلیہ دلیلی نیز نگفتہ والعیناً مرقوم ساختہ کہ نزد من تولد رسوب شعری ایضاً از
مثانہ اسبقبا وندارد واللہ اعلم واما الخمیرے فہو شبیہ لقطع الخمیر المنقوع اما رسوب خمیری پس او مشابہ
است بپارہ ہای خمیر کہ منقوع در آب بوده وبداند کہ این رسوب برنگ غلیظ سپید رنگ بے اشراق
میباشد وتولد این رسوب از دو وجه بیرون نیست یکی آنکہ بسبب تناولات بود چنانچہ از استعمال شیر
و پنیر پدید آید دوم آنکہ از سبب داخلی بود چنانچہ باتن بر ہمین اقتصار کرده وگفتہ ویدل علے ضعف المعدة
وسوء الهضم ودلالت میکند خمیرے بر ضعف معده وسوء ہضم بہر آنکہ چون معده ضعیف باشد ہضم
کیلوسے جید نشود وچون کیلوس جید نباشد کبد نیز در احالۂ آن قاصر می باشد پس رسوب آید در
بول باقیا علی کیلوسیتہ ومعلوم ست کہ معده چون ضعیف بود امعا نیز در اکثر ضعیف مے باشد واما
الرملے فیدل علے حصاة منعقدة او فی الانعقاد واما رسوب ریگی دلالت میکند بر سنگ ریزه کہ بستہ
است یا در بستن ست واین را رملی انسان گویند کہ اجزای درشت ترابی درری یافتہ مے شود وحصاة
منعقده عام ست کہ بعد استکمال انعقاد وے بانحلال آورده باشد یا نہ لہذا شیخ در قانون مدلول
رملی سہ نوشتہ یکی آنکہ سنگ در انعقاد ست دوم آنکہ منعقد شده سوم آنکہ بعد انعقاد منحل میشود و
اما فرق در حالت انعقاد وانحلال چنان کنند کہ اگر بول مع رسوب رملی رقیق بود بداند کہ سنگ
در بستن است یا بستہ است ولیکن ہنوز بانحلال میل نکرده ووجہش آنست کہ غلظت بول حالت
انعقاد منصرف میگردد بسوی انعقاد وبعد انعقاد وقبل انحلال نیز اجزای غلیظہ بنا بر انسداد مجرائے
ز سنگ با بول برنمی تواند آمد پس آنچہ رقیق ست مستخرج میگردد واگر بول غلیظ بود بداند کہ میل
بانحلال کرده ووجہ خشورت بول درین از ارتفاع سبب رقت کہ گذشت معلوم ست **فائده** نسبت
رسوب کہ آنرا شبیہ برمل گویند وہی آنست کہ اجزائے ترابیہ در غایت رخاوت محسوس شده در بول

واین رسوب مقدمهٔ رسوب رملی بود و مادهٔ هر دو رطوبت غلیظ لزج است که مستعد باشد برای تحجر و
عمل کند دران حرارت عاقدهٔ متحجره لیکن تا تحجر و صلابت تام نیفتاده رسوب شبیه برمل می بر آید و بعد
اشتداد صلابت رسوب رملی می آید و البتّه لابد باشد که رسوب رملی دلیل بودن حصات است در کلیه و
مثانه پس اگر رسوب سرخ بود نشان بودن حصات باشد در کلیه و الا در مثانه بخلاف رسوب شبیه برمل که
دلالت او فقط بر حصات مثانی باشد و از کلیه نمیباشد بهر آنکه در مادهٔ که از وے این رسوب تولد میکند
عمل حرارت بدرجهٔ تحجر رسیده و بکمال انعقاد ماده در راه یافته و این چنین ماده در مسافت طویل متغیر می شود
و بسبب حدت بول منقطع میگردد و بغایت متصغر میگردد و با آب می آمیزد و لیاقت آن در و نمی ماند
که در قاروره راسب شود و شبیه برمل نماید بخلاف مثانه که چون قریب بمخرج است مادهٔ مذکور را تغیر نمی آید
در رسوب شبیه برمل باذن ظهور حینا یمد اما الرمادی فیدل علی البلغم او مدة عرض لها الطول المکث تغیر اللون
اما رسوب خاکستری دلالت میکند بر بلغم یا ریم که عارض شده باشد آنرا بدیر ماندن تغیر رنگ و این
بنابر اکثریت است والا گاه باشد که بسبب وقوع احتراق در مده نیز رسوب رمادی می آید بی اطالت مکث
و این رسوب میان سپیدی در رقت نمیباشد و اجزای وی خرد و مستدیر میپیوندد و اما العلقی فهو الدموی اما
رسوب علقی و دموی بدانکه دموی عطف تفسیری علقی است بهر آنکه خون بعد انفصال از موضع خویش
و پس از مفارقت حار غریزی انجماد میکند اگرچه در بدن باشد چه جای آنکه با آب ممزوج شده از بدن برآید
که در صورت واجب الانعقاد باشد پس رسوب دموی غیر علقی نبود و از آنکه این رسوب اکثر از مجاری
بول میباشد و گاه از کبد و بندرت از ما فوق آن نیز میشود فرقا بینهما فان کان شدید الممازجة بالمائیة دل علی
ضعف الکبد پس اگر باشد رسوب مذکور شدید الممازجه با آب دلالت میکند بر ضعف جگر و ان کان دون ذلک دل
علی جراحة فی مجری البول فان کان متمیزا فاکثر من المثانة و القضیب اگر باشد رسوب غیر شدید الممازجه دلالت
میکند بر جراحت مجرای بول پس آنجا که تفرق اتصال در قضیب و مثانه بود رسوب از مائیت متمیز میبود در اکثر
آنجا که تفرق ما فوق مثانه بود اندر مجرای بول رسوب با مائیت ممتزج می آید و متمیز نمیشود لیکن شدید الامتزاج
نیز نمیباشد و قرشی علیه الرحمة نوشته که فرق در خروج رسوب مذکور از مکان قریب و بعید باعتبار مخالطت
اگرچه اطبا کرده اند لیکن فرق صحیح آنست که باعتبار لون بود و گفته اگر رسوب غالب الحمرة بود از قریب
باشد زیرا که برآمدن خون بر لونش متغیر ناشده دلیل قرب مخرج بود و اگر مائل بسواد بود از بعید باشد

بهر آنکه در مسافت طویله که مستلزم اطالت لبث خون ست در بدن بعد منفصل شدن از محلش بالضرور تغیر دران می یافت بواسطهٔ منافرت جار غریزی دران پدید می آید **فائده** خروج خون کثیر از مثانه نمیتواند بود بهر آنکه عروق مثانی ضیق اند و صغیر و در جرم مثانه مدمس پوشیده نماند که مؤلف چون از بیان کیفیت دلالت رسوب من حیث الجواهر فارغ شده است شروع میکند در دلالت وی باعتبار مکان چنانچه گفت والرسوب ینقسم بحسب المکان الی غمام ومعلق وراسب رسوب منقسم میشود باعتبار مکان بسوی غمام ومعلق وراسب اما الغمام فهو الطافی اما غمام پس او طافی ست یعنی بالای بول می ایستد و آنرا سحاب نیز گویند و معنی هردو ابر ست وسببه قلة النضج وتصعد الریح وسبب اکثریه رسوب غمامی قلت نضج است و برآمدن ریح بالا و از انکه در جوهر این رسوب ریح محتبس ست رسوب نیز بقسر ریح بالا می ایستد وسبب طفو دیگر هم هست چنانچه باید بدانکه سبب طفو و بالا آمدن چیزیکه بالطبع میل تسفل دارد و از سه وجه بیرون نیست یکی آنکه حرارت قوی بدان اثر کند و اجزای کثیفه را مستحیل بلطافت نموده متصاعد سازد بتبخیر آب و تدخین خطب محسوس ست عند التسخین شدید دوم آنکه با اجرام متسفله قابل الصعود جسمیکه حرکت و تحریک او با علا بود مختلط شود باختلاط کثیرة قاهره پس آن شی متسفل بالطبع را بر دارد بسوی بالا چنانچه در گرد و باد مشهود ست که اجزای ارضیه و اشیای ثقیله ممکن التصاعد از اختلاط ریح بر میخیزد سوم آنکه ثقل متعرض الشکل باشد و بدان سبب بر آب طافی ماند و فرو نرود چنانچه در رصاص مرئیست که با وجود افراط ثقل هرگاه آنرا تنک ساخته بر آب نهند طافی ماند واما المعلق فهو الواقف فی الوسط اما رسوب معلق پس وی آنست که بایستد درمیان قاروره وسببه قلة الامرین المذکورین وسبب وی کمی هردو امر مذکوره در غمام ست یعنی اگرچه قلت نضج و تصعد ریح درینجا هم مشروط ست لیکن قلت نضج این نسبت بقلت که علت طفویت کمتر ست حاصل آنکه نضج در معلق بنظر الطافی بیشتر ست و تصعد ریح کمتر واما الراسب فیدل فی الرسوب الطبیعی علی النضج وفی غیر الطبیعی علی سوء الحال اما رسوب ته نشین پس دلالت میکند در رسوب طبیعی بر نضج و در غیر طبیعی بر بدی حال و در طافی و معلق نیز حسب حکم محمودیت و مذمومیت رسوب مختلف میباشد چنانچه گفته شود با فوائد کثیره که دریجا لائق ست ذکر آن بدانند که رسوب یا محمود بود یا مذموم اگر محمود بود نضج و اصلح او راسب ست پس تر معلق پس تر طافی و وجهش آنست که اعضا چنانچه معلوم ست که اجسام اند همچنان واجب ست که ارضیت دینها غالب بود تا قوی

و صلب باشد بر حرکت و بعید از انفعال بوند و بودن الجنس با عضا چون قلب و مانند آن منع نمی کند غلبهٔ
ارضیت را بدان زیرا که پاره از نار گرم میکند مقداری کثیر از ارض را چون چنین باشد که فضول مندفعه
در بول انچه نضیج بود ارضیت بران غالب باشد زیرا که نشان نضجگی ماده تشابه اوست با عضا و گذشت
که ارضیت در اعضا غالب ست پس در شبیه با عضا نیز بالضرور باید که ارضیت غالب بود و هر چه
دران ارضیت غالب ست در آب فرو نشیند لا محاله بشرط ارتفاع مانع الهبوط که مذکور شد اما رسوب
مذموم دو گونه است یکی آنکه بذاته ارضی بود چون رمل و ظاهر ست که این نخواهد بود مگر از سبب ترسب
او و دلیل زیادتی شر نیست دوم آنکه در وی ارضیت ذاتی نبود بلکه بود بسبب امری غیر طبیعی که فاعل
وی ست حاصل شده باشد و این نوع راسب لا محاله اردا او بود یعنی معلق پس تر طافی یعنی طافی اسلم بود
نسبت با دون خود بهر آنکه غلبهٔ ارضیت درین نوع رسوب مذموم دلیل قوت و شدت سبب باشد مگر آنکه
سبب طفو اختلاج ریح کثیر باتفاق حرارت مفرط بود یا بود دلش شدید الاستعراض که درین صورت اگرچه
طافی بود اما اردا باشد بواسطهٔ غلبهٔ ارضیت که مستلزم قوت سبب ست و عدم ترسب با مری قاهر مخرج
وی از ارضیت نمیتواند شد کما لا یخفی **انتباه** اگرچه در رسوب محمود گذشت که طافی اصلح و انضج نیست
لیکن در تحقیقان گاه باشد که بر رسوب محمود طافی یا معلق امراض الیشان منقضی شود و همچنان در رسوب مذموم
که ارضیت دران ذاتی نبود طافی را بهتر از معلق و راسب داشته اند لیکن مخصوص بمادهٔ بلغمی و سوداوی ست
چه اگر مادهٔ صفرا بود در رسوب مذموم ازان حاصل آید طافی درین رسوب تر بود و راسب نسبت
بما فوق خود بهتر و علت درین آنست که مادهٔ بلغم و سودا ثقیل تر ست و هرگاه طبیعت بر آن غالب
آید و بنیرو طبیعی ماده را بگرداند و سبک کند پس طفو دران دلیل بهتری بود بخلاف صفرا که گرم و سبک ذاتی
اعتدال ست و ترسب او نشان مقهوریت ثوران ماده و چیرگی طبیعت ست پس ترسب درین نشان
خیریت باشد و کذا طفو که در رسوب بلغمی و سوداوی بسبب استعراض جرم رسوب بود ساقط از اعتبار
باشد و محکوم علیه بذم نبود پس مذمومیت او در طافی که از ریح و حرارت بود محصور باشد و فرق بینهما
آنست که انچه بسبب باد ها سے طافی بود از کف خالی نباشد وانچه از حرارت زائده طفو
شود از مائیت و دیگر فتنا ها خالی نباشد و هرگاه در رسوب بلغمی و سوداوی این علامات
نبات و طافی بود لا محاله از استعراض تشکل باشد و تشکل مستعرضه و نیز محسوس بود **فائده** بسیار باشد که بول سفید بود

در رسوب اگرچه پخته و متمیز باشد بسبب غلظتی بول بر آب بایستد خاصه که اندک بود و کذلک بسیار باشد
که بول رقیق بود و رسوب اگرچه خام باشد اما بسبب رقیقی بول راسب بود حاصل آنکه آنچه در ترسب
و طفو و ترتب احکام رسوب بران گفته شد نظر بر اعتدال قوام بول ست و اگر چنان بود و از درجهٔ اعتدال
متروک باشد پس طبیب را مراعات این امور ملحوظ داشتن واجب بود و بسیار باشد که رسوب همچون
غمامه پدید آید و طبیب ازان بترسد و حال آنکه وی ابتدای نضج بود و بعده معلق شود پس راسب
گردد و بهبود در مرض حاصل آید و هرگاه بعد بحران تام جید رسوب غمامه باشد خطر آن بود که نکس
افتد پوشیده نماند که چون از بیان رسوب فارغ شدم الحال ذکر میکنم که بول نضیج صحیح چگونه میباشد و فرق
در بول صبیان و شبان و مشائخ و رجال و نسا چیست و این لبسه فائده گفته شود **فائده** در بیان
بول صحیح نضیج باید دانست که بول پخته نیک واجب ست که معتدل بود در قوام و لون و رائحه زیرا که
افراط در هر واحد ازین نخواهد بود مگر بافراط خروج از اعتدال و در مقدار نیز باید که معتدل بود مگر آنکه
کثرت بر سبیل دفع طبیعت باشد که وی محمود ست آنان ست که شیخ برای بودن بول نضیج صحیح اعتدال
در مقدار شرط نکرده و ایضا بدانند که خروج بول ازین اعتدالات اگر بسبب مغیر مشروب یا ماکول یا جز
آن بود مع بقای صحت قدح در معتدل بودن نمیکند و ساقط الاعتبار ست چنانچه در مقدمهٔ این مبحث
گفته شد که حکم بر احوال بول بر تقدیر محفوظیت و لیست از مغیرات و ادویهٔ غیر ممرضه و باید دانست که در
بول نضیج صحیح بودن رسوب واجب نیست و اگر باشد محمود خواهد بود یعنی رسوب غیر محمود امکان ندارد که در
بول صحیح بود و عدم وجود بودن رسوب در بول صحیح بر آنست که رسوب طبیعی بود یا غیر طبیعی فی الحقیقة
بی خروج از امر طبیعی نشود و اما اگر غیر طبیعی ست خروجش از امر طبیعی ظاهر ست و لیکن اگر طبیعی بود از
دو بیرون نیست یا از فضول هضم خواهد بود یا از فضول اخلاط و تولد این فضول اگرچه تسلیم کنیم که
امری طبیعی است اما شک نیست که فضول مذکور هر چند کمتر بوده بهتر باشد و ظاهر ست که تا فضول مستعد به نباشد
رسوب ازان ظهور می یابد پس بول عدیم الرسوب نضیج افضل از ذی رسوب بود و قلیل الرسوب بهتر از
کثیر الرسوب باشد و چون این متحقق شد بودن رسوب بای وجه کان بدون خروج از امر طبیعی نتواند بود
لما علمت و میتوانند که بگوییم لا نسلم که تولد فضول از هضم اخلاط و ادی طبیعی باشد باین معنی که از فعل طبیعت
حاصل میشود و تولد آن مطلوب طبع ست بلکه طبیعی گفتن او باین معنی ست که وی ضرور لیست و لازمهٔ فعل

طبیعت است زیرا که ضروری مذکور را گاهی طبیعی میخوانند بسبیل اشتراک اسمی و فی الحقیقة غیر طبیعی ست
باعتبار مطلوب نابودن طبیعت پس برین تقدیر نابودن رسوب لا از امر غیر طبیعی که بمعنی غیر مطلوب طبیعی
ست بطریق اولی راست آید و ازین معلوم شد که در بول صحیح نضیج بودن رسوب غیر واجب ست
و اگر باشد لامحاله رسوب محمود خواهد بود و صفت رسوب محمود گذشت و نابودن رسوب مذموم در بول
صحیح ظاهر است که حصول این رسوب نخواهد بود مگر از فضول ناطبیعی که لازمهٔ مرض ست و بول موصوف
که در حق اصحا ذکر یافت اگر یافته شود در مرض غایت الحده و درازی یک مدت یا دفعةً دلالت کند بر افراق
مرض در روز دوم از ظهور این بول بهر آنکه نشان غلبهٔ طبیعت حد است **انتباه** اعتدال در قوام
بول ظاهر ست و اعتدال در رائحه نیز معلوم اما اعتدال در لون آنست که اترجی بود یا قریب با حمر ناصع
بود حسب اختلاف المذهبین چنانچه در بحث بول صفر در ضمن اترجی با جمع جانبین مشروحاً ذکر یافته و
درینجا نیز قدری گفته میشود مع بیان آنکه لون مجموعهٔ اخلاط سرخ ست بدانکه نزد بعضی قدما لون
معتدل مر بول را آنست که قریب زعفرانی باشد یعنی ناریت باستکمال رسیده باشد و بزعفرانیت قریب
شده لهذا گفته اند که بول اصحا فیما بین ناری و زعفرانیست چه انتهای شی واحد نسبت بچیزی که بعد او ست
و نظر بابتدای خود ما بین میشود لامحاله و گذشت که بعد ناری مرتبهٔ زعفرانیست و بینهما درجهٔ دیگر نیست چنانچه
در بحث اترجی گذشت و بحث قدما آنست که بول اخلاط طبیعی مجموعه سرخ قریب بقانیست و این مستلزم
آنست که لون بول طبیعی هم سرخ بود اما فروتر از قانیت بهر آنکه بول مائیتی ست که جدا میشود از اخلاط
مصفی شده پس از پختن اخلاط در جگر و شکی نیست که جزوی از اخلاط ممزوج بمائی می آید و چون ملون
ست آب را که بی لون و شفاف ست نیز برنگ خود میسازد ولیکن از آنکه بواسطهٔ اختلاط ما معتدل
المقدار اصل رنگ شکسته و ضعیف میشود و از مرتبهٔ قانیت فروتر میگراید و قریب با حمر ناصع مینماید پس
بول طبیعی را واجب ست که چنین باشد و بر بودن لون مجموعهٔ اخلاط سرخ دو دلیل گفته اند یکی آنکه غالب
اخلاط خون ست و لون طبیعی خون قانی ست پس واجب ست که مجموعهٔ آن سرخ نماید بنا بر مقهوریت
اجزای دیگر تحت غالب و بواسطهٔ تدارک یکی مر دیگری را که غیر دم است چه سواد که مثلاً در خون از امتزاج
سودا حاصل میشود بیاض و صفرت را که از بلغم و صفرا واقع میگردد تدارک میکند و لون هیچ کدام از ینها
ظاهر نمیتواند شد تا که طبیعی اند پس بالضرور غیر از لون خون محسوس نمیگردد درین مجموعهٔ مرکب الاخلاط لهذا

گفته اند که خون صرف که بی اختلاط دیگر باشد کمتر یافته میشود لان الدم هو مرکب الاخلاط دوم آنکه در مقصود مشهود است که اگر بعد فصد باوجود تغیر لون خون از سواد بحمرت در آنجا که فساد کیفیت بود خون بلغم را اکثر ضرر میرساند و این نیست مگر بواسطه برآمدن خون طبیعی که مرکب با خلاط است پس لون اخلاط طبیعی نباشد الا سرخ و ازین توهم نشود که لون صفرا و خون اگرچه جدا باشد نیز سرخ میباشد زیرا که آنچه گفته شد از حمرت لون اخلاط باعتبار ترکیب آنها با خون ست لا غیر پس سپید بودن بلغم مثلا در حالت بساطت و انفراد و سرخ نمودن او در حالت ترکیب با خون ضرر بمدعا ندارد وکما لا یخفی وجه متأخرین آنست که بحالت صحت شک نیست که فضول کمتر متولد میشوند بواسطهٔ قوت طبیعت و کثرت تحلیل و ایضاً معلوم شده که بودن صفرا معتدل المقدار در بول لازم ست تا خبردار کند انسان را بر دفع بول و مع ذلک بواسطهٔ اعتدال در مقدار کیفیت حرقت نیز نیارد و اگرچه فضول دیگر هم با بول ممزوج میباشد اما صفرا نسبت بدیگران بیشتر میباشد با بول لما قلنا پس حالت صحت که مستلزم قلت اختلاط فضول است با بول بنابر قلت تولد آنها در بدن واجب آید که بول اترجی باشد یا تبنی ولیکن باستقرا یافته اند که تبنی بی غلبهٔ برودت و بدون کمی صفرا از قدر معتدل صورت نمی بندد پس بول اصحا محصور باترجی باشد والله اعلم و در بحث الوان بول دران محل مفصل گفته ایم وجه تطبیق بین القولین با فوائد دیگر **فائده** در بیان الوان استان و فرق دران بدانکه بول اطفال یعنی شیرخواران و آنانکه قریب العهد بفطام اند بنسبت پیر زید و مائل تر به بیاض میبود و وجهش از ناری اینان ظاهر ست بول صبیان یعنی آنانکه بعید العهد از فطام اند و هنوز ببلوغ نرسیده غلیظ تر از بول شبان میباشد و کثیر النور بواسطهٔ کثرت فضول که از توفیر اغتذا حاصل میشود و بول شبان میل بناریت دارد و معتدل القوام میباشد ناریت او بواسطهٔ حرارت مزاج و غلبهٔ صفراست و اعتدال قوام بنابر جودت هضم و بول کهول مائل به بیاض میباشد برای ضعف هضم اینان پس اگر فضول مندفع در بول کثیرست غلیظ میباشد و الا رقیق و بول مشایخ رقیق تر میباشد و نادر باشد که غلیظ بود و هرگاه بول مشائخ شدید الغلظ آید باید دانست که حصات در آنها تولد میکند **فائده** در بیان بول مردان و زنان و فرق بینهما بدانکه بول زنان اصحاء البته غلیظ تر و سپید تر و کم رونق تر از بول مردان صحیح میباشد و علت آن کثرت فضلات و ضعف هضم و وسعت مجاری بول زنان و انصباب رطوبات رحم بآلات بول ست اما بول حبالی خلاف آن

میبود و ایضاً چون بجنبانند مکدر میشود در اکثر و کدورت او بفوق میگراید بخلاف بول زنان که مکدر نمیشود
و اگر شود کدورت او بغایت قلیل میبود و علت تکدر بول زنان قلت تمیز اجزا است که از شان
آنها تمیز ست و سبب عدم تمیز اجزای مذکور برودت ست و ظاهر ست که تکدر بی تمیز اجزاے
مذکور نمیتواند شد و ازین معلوم شد وجه تکدر بول مردان اما وجه تمائل کدورت بفوق خفت آن
اجزا است بواسطهٔ حرارت و بر سر بول زنان در اکثر زبد مستدیر میباشد یعنی مجموعهٔ زبد مستدیر الشکل
بنماید نه آنکه هر جزو او چنین میبود و بول زنان حامله صاف میباشد دائره مانند بالای او بنماید و گاه
باشد که بول حوامل همچو آب نخود و آب باقلا بود یعنی زرد در وی زرقت محسوس گردد و بر سرش
ابر باشد و بول حاملان هر چند که بود در وسط او چون پنبه منقوش بنماید کذا قال الشیخ و قرشی گفته این
نمیباشد مگر گاهی بندرت و در بول حاملان بسیار باشد که حب مانندی محسوس شود که فرو می آید
و بالا می آید و بدانند که در اول حمل زرقت شدید ظاهر میشود در بول و در آخر حمل حمرت نمایان میگردد
و مکدر میشود بول بتحریک و در بول صاحبهٔ نفاس اکثر اوقات خضری سیاه بنماید مانند سیاهی دود و دیگ
پوشیده نماند که چون استدلال براز کمتر میکنند بنا بر فحش نظر بسوی تیش و بواسطهٔ قلت دلالت او بر احوال
بدن زیرا که براز کما ینبغی خبر نمیدهد مگر از حال اسهال و امراض بطن فقط ماتن بذکر آن نپرداخته
لیکن از آنکه استقصای ذکر دلائل بدنی منصب شرح ست و بهر بعض امور معرفت آن ضرور
بیان آن بعد بول لازم آمد لهذا فائدهٔ علحده **فائده** در بیان براز باید دانست که براز محمود که دلالت
کند بر سلامتی مزاج اعضائیکه آنها را در تغیر مزاج مدخل ست آنست که بر پنج چیز متصف باشد یکی آنکه
مجتمع و متشابه الاجزا بود و رطوبت او شدید الاختلاط بارضیت باشد یعنی اصلا اختلاف نداشته باشد
چه اگر مجتمع نبود منتفخ باشد و انتفاخ دلیل نضج بود و اگر متشابه نبود مختلف باشد یعنی بعضی نرم بود و بعضی
خشک یا بعضی منهضم و بعضی غیر منهضم و این لامحاله نشان سوء حال بود دوم آنکه در مقدار و لون
و رائحه و قوام و وقت معتدل بود اعتدال در مقدار آنست که فضله نسبت بغذا نه کثیر بود و نه اقل
قلیل بلکه در قلت متوسط بود گفته اند که اگر شخصی معتدل المزاج غذای مطلق در حالت اعتدال
جوع بخورد و بر وقت معتاد او مستخرج شود و رطوبتی بدنی باو ممزوج گردد فضلهٔ وی باید که نسبت
بماکول بقدر نصف باشد کسری بالا من حیث الوزن بحکم اعتدال الحجم میسر می آید و اعتدال در لون آنست که خفیف رنگ بود

یعنی زود و سبک است چنانکه چیزی سایع نخورده باشد و همچنانکه در بحث بول و حکم کردن بران مشروط است بعدم اشیای صابغه را اما شرط شده باشد درینجا نیز همان شرط است و اعتدال در رایحه آن ست که نه بد بو بود و نه بی بو چه شدید النتن دلیل عفونت است و عادم النتن نشان فرط برودت و اعتدال که هموار بود و مشابه عسل معتدل القوام بود چه قوام عسل نیز مختلف میباشد اگرچه تشبیه او بعسل مطلق داده آید ایصال به مانند و اعتدال در وقت آنست که حسب معتاد بعد کمال هضم و استیفای جذب صفوت کیلوس بسوی جگر مستخرج شود و بعضی گفته اند که وقت متوسط جهت خروج براز آنست که بعد تناول اکل قول دوازده ساعت بخوبی بگذرد و فضله غذای مذکور برون آید و حق آنست که تقدیر وقت بعادت وارید چه احوال اشخاص در همگنان یکسان نیست کما لا یخفی سوم آنکه سهل الخروج بود و خروجش ارادی باشد و لذع نکند چه سهولت خروج دلیل قوت دافعه است و خروج باراده نشان سلامتی ماسکه و طلوار او علامت عدم اختلاط مواد کثیره و باید دانست که اگرچه از مراره قدری صفرا با معا می آید جهت تنبیه لیکن چون اندک می آید لذع در مبرز نمی نماید مگر وقتی که بسیار آید یا شدید الحده بود چهارم آنکه ذی بقابق و قراقر نبود بهر آنکه این بی کثرت ریح در امعا نباشد و کثرت ریح در امعا دلیل ضعف امعا باشد پنجم آنکه در حجم و کمیت قریب بماکول بود و این بهر آنست که آنچه از اجزای غذائیه باعتبار منجذب شدن بجگر ناقص میشوند سبب نقصان کمیت میگردند لیکن بواسطه طبخ که ازشان او تبسط و تضخیم ست تدارک آن میشود پس حجم فضله با وجود نقصان اجزا اعظم میگراید و قریب بحجم ماکول مینماید اکنون استدلال براز که نظر بدان حکم بر احوال بدن کنند بهشت نوع ذکر میشود **دفع اول** در کمیت براز و این از سه وجه خارج نیست یکی آنکه زیاده ازان قدر بود که مقتضای مطعوم و مشروب باشد و این را کثیر گویند و گاه باشد که براز زیاده از مقدار مطعوم بود دوم آنکه کمتر از مقدار مقتضی بود و این را قلیل نامند سوم آنکه مساوی بمقتضی بود و این را معتدل فی المقدار گویند و بیان وی در براز طبیعی گذشت درینجا کثیر و قلیل ذکر کنیم و قسم قسم اول در کثیر بدانند که براز کثیر از دو حال بیرون نیست یا کامل الهضم میباشد یا غیر کامل الهضم اما آنچه کامل الهضم بود نیز دو گونه است یکی آنکه اجزای غذائیه از وی اندر بدن نافذ شده باشد علی ما ینبغی و این نتواند شد ما ذکر حجم که چیزی بدل چون رطوبات و اخلاط اعضا با وی بیامیزد دوم آنست که چون رطوبات و اعضای ندوبه در براز از هم نفوذ غذا بود یعنی از اورده بجگر می آید از جگر با ساریقا

شده با معا سیگراید یا بتوسط عروق یا منافذ دیگر که غیر مجری غذاست با معا آید بای وجه کان دوم آنکه اجزای غذائیه نافذ نشود در بدن بواسطهٔ انسداد مسالک یا ضعف مسالک یا ضعف قوت جاذبه مجذوب الیه ودافعهٔ مجذوب عنه بالضرور براز زیاده از مقدار مقتضای متناول مے آید انتباه گاه باشد که براز زیاده از مقدار متناول بر آید مثلاً اگر ماکول نیم رطل بود براز زیاده از نیم رطل آید و این نحو اند بود مگر در صورتیکه رطوبات با اعضا بگدازند و کثیر المقدار با براز آمیزند خواه اجزای غذائیه از طعام نافذ شوند در بدن یا نه و آنچه غیر کامل الهضم بود کثرت او بنا بر عدم صلاحیت اجزایش با غتذا بدیهی است بالجمله علت کثرت براز یا ذوبان یا نزله یا انفجار ورم یا کثرت اخلاط یا وجه نفوذ اجزای غذائیه و این عام ست که از ضعف جاذبه جگر بود یا سدهٔ ماساریقا و علامت هر واحد ازین اسباب کثرت گفته میشود بدانکه در ذوبانی براز دسم شده یا النتن می آید والتهاب اشتعال بدن بران گواهی دهد و در نزلی چیزی مخاط مانند با براز بر و زمیکند و بعد نوم طویل حاجت بچنین اجابت کثیر می افتد و در ورمی ریم و قیح ظاهر میشود چه هرگاه در احشا ورم بود و منفجر شود و ماده دی بطرف امعا آید بالضرور تاثیر براز میگردد با ختلاط و در کثرت اخلاط آن در براز بلون خلط غالب میباشد و ایضاً آثار امتلا گواهی دهد پس اگر اندفاع خلط از دفع طبیعت ست احتیاب راحت نیز لازم ویست و در عدم نفوذ اجزای غذا هزال و نحافت بدن اول دلائل ست خواه از ضعف جاذبه بود یا از سده و فرق بینهما آنست که در سدی ثقل بجانب ایمن محسوس نمیشود در اکثر بخلاف ضعفی و در اکثر ازان گفته شد که در سده سے هم گاه باشد که ثقل محسوس نشود و این در صورتی ست که سده در اوائل ماساریقا بود یعنی بدان سمت که متصل بمعده است باشد درین حالت امتیاز در ضعفی و سدی متعسر میشود و نیکوترین مابه جهت تفریق در نوع سدی و ضعفی آنست که اگر مریض مذکور بمفتحات نفع یابد نه بقوابض باید دانست که سدی است و اگر بقابضات نفع یابد نه بمفتحات ضعف جاذبی ست زیرا که قوابض خاصه که ذی عطریت بوند تقویت میدهند قوی را و پوشیده نیست که احوال براز در صورت عدم نفوذ بهر کیفیت که باشد حسب حال مطعوم مختلف می بود چه اگر طعام در معده هضم خوب یافته براز کیلوسے مے آید والا فاسد الهضم یا ناقص الهضم یا باطل الهضم قسم دوم در براز قلیل و قلت براز از مقداریکه مقتضاے متناول بود دو گونه است یکی آنکه اجزای غذائیه کثیر المقدار منجذب شوند بسوی جگر و ثفل اندک ماند چه هرگاه اعضا شدید الحاجة

بغذا میباشند و از جگر تقاضا میکنند بر سبیل امتصاص جگر از معده و امعا جذب میکند پس آنچه در تفل از
اجزای غذائیہ است و مقرر ست که در سطور اگرچه ارضیت غالب میباشد لیکن چون تحلیل قوی است اقسمه
اجزای ارضیه نیز تلطیف پذیرفته صرف بغذا میگردد از ینجاست که در بعض حیوانات سنگ غذا می شود
و آنچه از کثرت مفرط مواکلت بعض مردم منقول میکنند و قدری محسوس نیز شده که زیاده از قیاس میخورند
و فضله بغایت اندک دو سه روز بعد ظاهر میشود و هیچ نقصی در رنج نمی رسد از ین قبیل ست و عدم
بالیدگی بدن با وجود افراط تغذیه بهر آنست که از اعضای ایشان تحلیل نیز مفرط می شود اگر تحلیل
با فراط نمی شد عظم در بدن بالضرور ظهور مے نمود دوم آنکه اگرچه اجزای غذائیه با فراط منجذب شوند
بجگر اما بسبب وقوع سده و مسالک القضاب صفرا یا بواسطۂ دیدان امعا که اغتذا از تفل همی کنند
براز کمتر آید و این نوع منذر بقولنج باشد **دفع وهم** در قوام براز و این نیز از سه وجه بیرون
نیست یا معتدل بود یا رقیق یا غلیظ معتدل خود بیشتر ذکر شده و رقیق و غلیظ در ینجا بیان میکنم بقسمے
علیحده قسم اند براز رقیق و این را رطب نیز گویند و وی دو نوع ست یکی آنکه بے لزوجت بود
دوم آنکه با لزوجت باشد اما براز رطب غیر لزج دوگونه است یکی آنکه از تناول اطعمۂ ملینه یا شرب
آب گرم لینت در براز پدید آید دوم آنکه از امور داخلیه حصول آید و امور داخلیه که رطب از آن شد
حقیقی ست و عارضی حقیقی آنست که جسمی ذی رطوبت با براز مختلط شود از هر طریق که باشد و جسم
مذکور معلوم ست که رطوبات اولی خواهند بود یا رطوبات ثانوی یا اعضای متذوبه و عارضی آنست که
جسمی از بدن با براز نیامیزد بلکه بسببی اجزای غذائیه کما ینبغی منجذب نشوند بسوی کبد پس بالضرور براز
کیلوسی آید و علامات هر واحد ازین اقسام در دفع ما سبق گفته ام اما براز رطب لزج ظاهر ست که
بمادۂ لزج مستحصل میشود و عام ست که مادۂ مذکور از خارج بدن باشد یا از داخل آن آنچه خارجی
است استعمال اغذیۂ لزجه است لیکن در حدوث براز لزج از اغذیۂ لزجه دو شرط کرده یکی آنکه غذای مذکور
کثیر المقدار باشد تا ترطیب براز تواند نمود دوم آنکه مزاج بدن نیز باید که مفرط الحرارت بود تا هر چه از آن
غذا متولد گردد بسبب حرارت آنرا منعقد سازد پس بلزوجت مائل نماید و آنچه داخلی است سه گونه است
یکی آنکه اعضا گداخته شوند و لزوجت در براز گردد بسبب اختلاط و مراد از اعضا اعضای اصلیه
اند چه در ذوبان لحم و شحم و سمین لزوجت پدید نمی آید در براز بسبب آنکه اینها ذی قوام نیستند

تا لزوجت احداث تواند نمود لیکن از ذوبان اینها براز دسم و صدیدی می آید دوم آنکه رطوبات اولی
یعنی اخلاط کثرت گرفته و لزوجت پذیرفته بجانب امعا مندفع شدند و با براز بر آیند سوم آنکه رطوبات
ثانیه باعث لزوجت براز گردند و این چنان باشد که معتاد بریاضت ترک ریاضت کند و بدان
سبب فضول رطوبات ثانیه تحلیل نرود و مجتمع شود بر اعضا بسبیل التصاق تربلی لزج گشته پس
طبیعت بامر الله تعالی قوت یابد بر دفع آن و مندفع گرداند آنرا بجانب امعا و فرق درین انواع ظاهر
ست بلون مایخرج و تقدم سبب بادی و ایضاً تقدم تربل و حصول خفت بعد اجابت نشان ویست
برآنکه دفع طبیعت ست مر فضلات رطوبات ثانی را و شدت نتن و وجود اشتعال و تلهب و بودنش در
مرض حاد دلیل واثق ست برآنکه از ذوبان اعضای اصلی ست و گذشت که در ذوبان لحم و شحم و سمین
براز لزج میگردد و گاهی براز رطب و فی زبدیه میباشد و تزبد براز بنوع علیحده گفته شود قسم دوم در براز که
غلیظ تر از طبیعی بود و آنرا یابس نیز گویند و عام ست که براز بتمامه یابس آید یا مختلط برطوبات انچه
بتمامه یابس آید وی یا داخلی بود یا خارجی اسباب خارجی استعمال اغذیه یابسه ست و تکثیر و از
تعب مفرط و عرق بنا بر آنکه رطوبات چون بعرق مندفع میشوند مضطر میگردد بدن بجذب رطوبات
از براز تا العوض آن در صرف آید و خلا لازم نیاید و از طول مقام بحمام و مباشرت دیگر محللات غیر معروفه
بواسطه تبخر که لازمه تحلیل ست یبوست در براز و سائر رطوبات می افتد کما لا یخفی و استعمال مدرات نیز
از مجففات براز ست اما اسباب داخلی سه است یکی کثرت در بول و عرق و استعمال مدرات بول بدون
مباشرت اشیای سابقه دوم قوت حرارت خراج همه بدن یا گرده یا کبد فقط چه هرگاه در تمام بدن حرارت
باشد و یا در گرده و جگر حرارت بود جذب رطوبت بیشتر میشود از مطعوم بهر آنکه حرارت جاذب ست
سوم طول لبث ثفل در امعا چه درینصورت از حرارت اعضای مجاوره رطوبت براز فانی میگردد
بعلت طول لبث نه بواسطه زیادتی حرارت و انچه مختلط برطوبات آید و مع ذلک باقی بر یبوست
بود و بعض عند التحقیق از دو بیرون نیست یکی آنکه نخست در امعا براز یابس بود پس براز دیگر بران آید و
قبل از آنکه این هم بر یبوست گراید بسبب انصباب مرار لاذع و تعجیل هر دو براز مجتمعاً بیرون آیند دوم
آنکه در معای ما تحت براز یابس محتبس باشد پس براز رطب از معای ما فوق آید و ترطیب و تمویه مزلق
سازد تا انصباب براز زائد دفع سوم اندر لون براز باید دانست که اصول الوان براز چهار ست بعض

احمر اسود و اخضر و هر یکی بقسمی گفته شود اما براز احمر نمیتواند بود بهر آنکه احمر را او نخواهد بود دگر از مخالطت خون و اختلاط خون با براز بحیثیتی که هر دو یک چیز گردند ظاهر ست که اطالت زمان میخواهد دکث در غیره عالیش نادر باعث جمود است و خون چون منجمد میشود لامحاله سیاه میگردد پس براز از اختلاط دم سیاه آید نه سرخ قسم اندر براز اصفر و این سه گونه است یکی خفیف الناریة و لون طبیعی او همین ست چنانچه در براز محمود گذشت دوم آنکه شدید الصفرة بود چون احمر ناصع و مافوق آن و این یا از سبب خارجی بود یا از سبب داخلی سبب خارجی تناول مصبغات ست چون اغذیه که در وی زعفران بود و جز آن اما سبب داخلی یا کثرت صفراست با فراط یا احتراقش چه هرگاه صفرا محترق میشود اگرچه قلیل المقدار باشد لیکن صبغ او شدید میشود و بالجمله حصول صفرت در براز از صفرای محترق بغایت نادرست بهر آنکه در مرارهٔ صفرای محترقه کمتر میباشد پس متحقق شد که صفرت براز بیشتر از کثرت صفرا باشد و فرق در صفرت که از کثرت صفرا بود یا از احتراق و حدت آنست که در صورت کثرت براز کثیر المقدار آید و اشتعال در بدن و لذع کثر (کمی) بود لا تها طبیعی بخلاف ذی حدت و احتراق که عکس این باشد سوم آنکه صفرت او از لون معتدل طبیعی هم کمتر رنگ بود و این نیز یا از سبب خارجی بود یا از سبب داخلی سبب خارجی تناول مبیضات ست چون لبن و مانند آن و سبب داخلی دو گونه است یکی سرعت خروج براز قبل انحدار صفرا بتمامه و این را قصور نضج در براز لازم ست دوم قلت انحدار صفرا بامعا خواه صفرا در بدن کم باشد یا فی الحقیقت اگرچه کثیر بود لیکن بجانب امعا قلیل آید هرگاه صفرا در بدن قلیل بود قلت انحدار او ظاهر ست اما در صورت تکثیر از دو وجه بیرون نیست یکی آنکه صفرا بجانبی متوجه باشد و بطرف مراره کمتر رود دوم آنکه در مسلکی که ما بین جگر و مراره یا مراره و امعا ست سده تامه یا ناقصه افتد و بدان سبب آنچه لطیف ست منحدر می‌شود و صفرای غلیظ نتواند ریخت و حصولش نیز نادرست زیرا که سده که درین مسالک افتد غالب آنست که تام میباشد بهر آنکه از نشان صفرا الفتیح سده است بسبب جلا و حدت و تنقیذ پس تا که سبب قوی نبود احداث سده درین مجاری نتواند نمود و قوت سبب که عبارت ست از کثرت و شدت و غلظت ماده غالب آنکه سده تامه آرد نه ناقصه و فرق درین اقسام ظاهر ست چه قلت صفرا از غلبه آثار برودت و سیل صفرا بجهتی از ظهور آفت واضح ست و در سده یی صفراوی یا یرقان لازم انتباه شیخ در قانون

گفته که لون براز که ناریت او در غایت افراط بود حصول آن در منتهای مرض بسیار باشد که دلیل نضج بود و
بسیار بود که نشان رداءت حال بود و شارح در جمع بین الکلامین نوشته که اگر سبب ناریت کثرت صفرا
ست در غالب امر محمود میباشد زیرا که در اکثر امر بسبب بحران و دفع طبیعت میشود مر مادهٔ مرض را
و اگر سبب ناریت حدت صفرا و احتراق بود لا محاله ردی بود زیرا که دلیل افراط مرض باشد و فرق
بینهما از چند وجه توان کرد یکی آنکه بحرانی نباشد مگر بعد نضج بخلاف احتراقی که تقدم نضج دران لازم نیست
دوم آنکه بحرانی را تعقب خفت در اعراض ضروری ست بخلاف احتراقی که عقب آن عطب
است سوم آنکه در بحرانی براز کثیر می آید کما ذکر بخلاف احتراقی که براز دران بسبب احتراق قلیل می آید
بشرط اعتدال تناول طعام قسم ابیض براز ابیض و حده و نقش انده و وجه بیرون نیست یکی آنکه چیزی که
ببیض براز و مقاوم صبغ صفرا بود با براز آمیزد و این براز اکثر در حالت صحت آید بسبب اندفاع فضلات
شبیه بصدید و مده باشد که از ترک ریاضت معتاد در عروق و اعضا جمع آمده باشد و باعث بدنی بدان
از مادهٔ مستکنه و موجب زوال ترهل و اگر در حالت مرض بود بسبب انفجار دبیله بود و انتقاص مده اش
بطرف امعا و تفرقه درین قسم بدیهی ست دوم آنکه صفرا از مراره بامعا نیاید تا براز رنگین نماید پس ثفل باقی
ماند بر بیاض کیلوسی خود بشرط تناول غذای ذی لون و سبب امتناع انحدار صفرا انسداد مسلک مراره
ست خواه در مسلکی که میان جگر و مراره است باشد خواه در مسلکی که میان مراره و امعا است بود و
فرق در آنکه سده در کدام مسلک است که اگر مسلک فوقانی که عبارت است از مجرای واقع
بین الکبد و المراره مسدود شود بیاض در براز بتدریج بروز میکند زیرا که راه مراره با امعا مکشوف ست
تا که در مراره قدری هم از صفرا باشد و همی ریزد با معا لون پدید آید براز را و چون هیچ نماند صفرا براز سپید
بحت می آید و ایضا یرقان لازم سدهٔ مسلک فوقانی ست چه هرگاه صفرا در جگر محتبس ماند بالضرور
یرقان آرد و کذلک درین سده شرط ست که اول یرقان پدید آید بعده براز سپید بحت
گراید بخلاف سدهٔ تحتانی که عبارت از مجرای واقع بین المرارة و الامعاست که بیاض در براز
دفعةً پدید می آید در آن و ایضا ظهور یرقان درین لازم نیست بهر آنکه همچنان که در مراره در امعا
راه بسته راه از مراره بجده نیز بسته میتواند که چون مراره طرف امعا بسته شود صفرا
از مراره بجده ریزد و بدان سبب صفرا در جگر محتبس نماند تا احداث یرقان نماید با عضا سیل

کردہ واگر یرقان آرد بنا بر عدم انصبابش بر معدہ شرط است درین سدہ کہ نخست براز سپید شود بعد یرقان پدید آید زیرا کہ انقطاع صفرا کہ علت بیض ست فجاۃ میشود و انتشار صفرا در اعضا کہ معلی انجو او بعد انقطاع انحدار صفرا بوقوع مے آید پس بالضرور باید کہ یرقان متعاقب ابیضاض براز روی نماید **اشتباہ** تناول چیزہای سپید چون شیر و مانند آن علت بیاض براز نمی شود بلکہ سبب قلت صفرت میگردد کما ذکر فی الاصفر وجہش آنست کہ اختلاط اصفر با ابیض محدث لون خفیف الصفرۃ می شود نہ محدث بیاض لان باختلاط الصفرۃ مع البیاض وان کان الصفرۃ قلیلۃ لا یبقے الابیض علی بیاضہ بل تمیلہ الے صفرۃ ما قسم اندر براز اسود و دلالت این مانند دلالت بول اسود یا بر شدت احتراق ست یا بر فرط برودت و جمود مواد یا بر نضج مادہ مرض سوداوی و دفع طبیعت آنرا بر سبیل بحران یا بر تناول چیزے مسود چون سماق و مانند آن یا بر شرب چیزے کہ مخرج سودا باشد و علامات ہر واحد در بحث بول بتفصیل مذکور ست و ہر چہ بسبب احتراق بود شک نیست کہ ردی ست وانچہ از فرط جمود بود نادر الوقوع ست بہر آنکہ اخلاط چون در عروق افسردہ میگردند و منع میشوند اندفاع آنہا بیشتر بطریق بول میباشد بنا بر وسعت مسالک و بطرف امعا کمتر میگراید بہر آنکہ مجارے جگر ضیق ست و مادۂ مذکور غلیظ ظاہر ست کہ مادۂ مذکور بامعا نمی تواند رسید مگر در جبہ گر شدہ و بسبین سبب شیخ در اسباب براز اسود این را نشمردہ لان النادر کالمعدوم و این نیز ردے ست **فائدہ** از تحریر تقریر رسیدہ کہ از جملۂ اسباب اسوداد براز یک سبب خروج مادہ سودا ہم ست انانکہ مادۂ سودا عام ست کہ طبیعی بود یا محترق از ہر خلط بعضے از امور کہ بہر واحد متعلق ست بیان کردن لازم آمدہ پوشیدہ نماند کہ اگر سودا طبیعی باشد یعنے غیر محترق حصول او در امعا یا بنا بر دفع طبیعت میباشد بر سبیل بحران یا بنا بر شرب ادویۂ مخرجہ زیرا کہ کثرت او بدین درجہ نمی باشد کہ خود بخود بسوے امعا گراید بدون حرکت طبیعت و بغیر حرکت دوا بالجملہ خروج وے در آخر امراض سوداوی دلیل خیر ست لہذا شیخ گفتہ اما الکیموس الاسود فکثیرا ما ینفع خروجہ و شارح تخصیص نمودہ کہ مراد از کیموس اسود سودای طبیعی ست زیرا کہ خلط طبیعی مسمے بخلط اسود ست و نشان بودن لون براز ازین خلط از خالی بودن آثار احتراق مخفی نیست اما اگر سودا غیر طبیعی بود یعنے محترق باشد شک نیست کہ اثر احتراق خون خواہد بود یا از احتراق صفرا یا از احتراق بلغم یا احتراق

سوداویست فرق میان این قسم از سودای متحصله بلون خلطی که از وی حاصل شده معلوم ست و مع ذلک
نتیجه از احتراق سودا افتد ردی ترست و قتال و خاصه اوست که براق بود و چون بر زمین
افتد جوش زند چنانچه از سرکه جوشید و ایضاً سودای مذکور ترش نباشد یا از جهت سبب قوام
ماده چه سودا که میسوزد از دو حال بیرون نیست یا رقیق بوده است یا غلیظ اگر رقیق بوده است محترق
وی شدید الحموضة نباشد و اگر غلیظ بوده است محترق وی قلیل الحموضة مع قدری عفونت نباشد
و غلیان ارض و براق در سودای محترق که از سودای رقیق حاصل شده بیشتر میبود نسبت بمحترق
که از سودای غلیظ متحصل شود یا بجمله سودای اصلی که عبارت است از سودای غیر طبیعی که از احتراق
خلط سودا حاصل آید و معروف ست بسودای صرف خروج او بقی بود یا باسهال دلالت میکند
بر غایت احتراق و فناء رطوبات لهذا شیخ گفته الخلط السوداوی الصرف قاتل فی اکثر
الامر بمجرد جای دلیل علی الهلاک یعنی برآمدن خلط مذکور دلیل هلاک ست بهر آنکه شعر سبب
هلاکست که مقتضی بخروج وی شده نه آنکه نفس خروج او قاتل ست چه خروج وی فی نفسه بهر وجه
مفید بوده ست کما لایخفی و هلاکت آنرا باکثر امر مقید از آن نموده که خروج او اگر در ابتدای مرض ست
لامحاله قاتل ست زیرا که نشان قوت سبب مهلک است چه احتراق سودا نمی افتد مگر وقتی که اکثر رطوبات
بدن فانی شوند و احتراق قوی باشد و اگر در انتهای مرض ست باید دید که قوت مریض ضعیف ست
یا قوی اگر ضعیف باشد این نیز مهلک ست و اگر قوی بود میتواند که طبیعت اقتدار یابد بر دفع و سلامت
بکند و لیکن این نادرست بهر آنکه مرض چون بدین قوت بود بعید ست که قوت بدن با وی قوی
باشد خصوص که زمان مرض از اطالت بمنتهی رسیده باشد مع ذلک چون امکان داشت هلاکت
را باکثریت قید کرده اند قسم اندر براز اخضر یا اند که سبزی براز که از تناول خضرات نبود دلیل
انطفای حرارت غریزی ست زیرا که سبب خضرت او یا افراط حرارت ست یا افراط
برودت و در هر دو صورت انطفاء حرارت غریزی لازم چه بر تقدیر احتراق روح تحلیل پذیرد
بنا بر غلبه حرارت نیز منطفی میگردد اما در تقدیر برودت ظاهر ست که افراط در برد میتواند بود مگر وقتیکه
قوت حرارت از مقاومت و مدافعت او باطل شده باشد و علامت هر واحد از آنها سبب معلوم ست
و ایضاً خضرت براز اگر از جنس زنگاری و کراثی بود از احتراق باشد و اگر از جنس آسمانجونی و نیلنجی بود از افراط

برد باشد **انتباه** برازکه قسمی از کرب ست وآن نیز دلالت دارد بر انطفای حرارت غریزیه
وحدوث او نمیباشد مگر از برد مفرط وکذا براز رصاصی سوال اگر گویند که اطبا بول را باقسام کثیره ذکر
نموده و براز را بان تفصیل بیان نکرده اند لم دران چیست جوابش آنکه چون نظر به براز وتامل دران
نکرده بودو دلالتش نیز باحوال بدن کمتر مگر در امراض اسهالیه وامراض بطن اطبا بالاستقصا
در ذکر الوانش نیز داخته اند وچیزیکه مرقوم شد برای تشخیص اقسام واحوال شکم کافی ست وشک
نیست که دلالت براز درین دو مرض بیشتر از دلالت بول ست سوال اگر گویند براز اخضر را دلیل
انطفای حرارت غریزی مقرر کرده اند نه بول اخضر را لمش چیست جوابش آنکه صبغ در براز
بی سبب قوی حاصل نمیشود بخلاف بول که بنابر شفافیت بادنی صابغ متلون میگردد پس قیاس
بول بر براز درین امر لازم نباشد **فائده** براز اخضر در اطفال شیرخواره دلیل انطفاء حرارت
نیست لونها چه درینها بسبب سده که در ماساریقا افتد نیز ثفل اخضر می آید واکثر امر پس حکم بخضرت
براز طفل حسب سبب مختلف باشد وبر سبیل وجوب نشان انطفای حرارت شود **دفع چهارم**
اندرهیئت براز واین از دو وجه بیرون نیست یا مجتمع میباشد یا چون سرگین گاو منتفخ وبدانند که در
براز ارضیت غالب ست وهرکه ارض دران غالب بود واجب ست که مجتمع وذی متانت باشد
اگر مخلی بالطبع بود وچیزی مانع الاجتماع بادی نیاید نیز وچه اگر ممتزج بمانع الاجتماع باشد لامحاله منتفخ
خواهد بود وانتفاخ در براز تا با حد در اجزایش منعقد صورت پذیر نیست واز آنکه تا حدی تفارق
امکان ندارد وخلا محالست بالضرور باید که با این اجزای متفارقه او جسمی خفیف حاصل آید که غیر ارضی باشد
واینچنین جسم او سه بیرون نیست یا ریح ست یا بخار یا هوا وچون بخار وهوا شایان این کار نیستند لابد حدوث
نفخ در براز مختص بریح باشد نه هر ریح بل بریحی که بغایت سرد شده باشد وحرکتش بجلب فوق باطل
گشته اگر ریح نه چنان بودی نیز مانند بخار صالح این کار نباشد ووجه عدم شایان بودن بخار
وهوا امر انتفاخ را آنست که هردو واحد ازینها التصاعد وتفارق ست از اجسام ارضیه ودر براز
امری مانع تصاعد وتفارق نیست نفخ در وی ازینها ممکن نباشد واگر گویند ریح سرد مفرط
شده موجب انتفاخ میشود میتواند که بخار نیز شود گوئیم ممکن نیست زیراکه بخار چون چنین سرد
شود آب میگردد واز بخاریت می برآید بخلاف ریح که بعد تبرد مفرط بر ریحیت میماند زیراکه ریح

دخانی ست که بصعودت بران طاری شده وعند اصابت برد شدید اگرچه از تصاعد باز میماند لیکن
بر نوعیت خود باقی ست پس متحقق شد که انتفاخ در براز بجز ریح مذکور حادث نمیشود وهرگاه ریح ثابت
بود در براز بر آب مطفو میگردد و در آب نمیشود چنانچه در قولنج ریحی اکثر واقع میگردد و ازین تجربه معلوم
شد که براز مجتمع دلیل نضج باشد چنانچه در مقدمه گذشت چه علت انتفاخ ریح است وحدوث ریح
بے قصور نضج نمیشود کما لایخفی و فیه نجح اندر استدلال از وقت براز باید دانست که غذا که خورده
میشود ضرورست که تا حصول کیلوس در معده بماند وچون از معده برود و رود آنجا نیز تا که بقیه اجزای
کیلوسی بجگر منجذب گردد ولبث کند و آنکه عروق ماساریقا بغایت تنگ اند زمانی معتدبه باید که
خلاصه ازان تمامه بجگر رسد پس وقت طبیعی جهت براز آنست که بعد انجذاب هم صفوت بود و در مقدمه
گذشت از تقدیر وقت دران با فوائد دیگر و آنچه قبل ازان یا بعد دیری ازان آید وقت طبیعی باشد
در براز را وچون وقت معتدلش که طبیعی ست در مقدمه گفته شد این جا سریع البروز و بطئ البروز را
بدو قسم ذکر میکنم قسم اندر سریع البروز یعنی آنکه قبل از وقت طبیعی بر آید و این یا از امور خارجی بود یا از
امور داخلی امور خارجی استعمال مخرجات ست چون شرب مسهلات و استعمال فتائل وحقنه جات
و امور داخلی بر سه قسم ست یکی آنکه از سبب نفس براز بود دوم آنکه از سبب قوی بود سوم آنکه از سبب
وعا یعنی امعا بود وجه معلوم ست که خروج براز حرکت مکانیست و جهت اتمام این حرکت سه چیز که
متحرک و محرک و محل حرکت باشد لازم اما درین مقام که ذکر کرده میشود متحرک براز ست و محرک دافعه و محل
حرکت جوف امعا و هر واحد ازین سه علت سرعت خروج براز میتواند شد چنانچه گفته آید پس مثال
مثال علیت نفس براز تناول غذای مزلقه ست زیرا که ثقل غذای مزلق در اکثر ذی الانزلاق میباشد و
مثال علیت امعا بودن قروح و بثور یا سحج ست در امعا چه در نصورت ثقل که داخل میشود بنابر اذیت
مضطرب میگردد امعا بر دفع او و مثال علیت قوت دافعه مجامعت فعل دافعه است و موجب تعجیل فعلش
از دو وجه بیرون نیست یکی کثرت انصباب صفرا و معلوم ست که اگرچه محرک براز دافعه است لیکن منبه
وی بر اخراج مرار ست که از مراره می آید بر امعا و هرگاه این مرار بسیار آید دافعه را قبل از آنکه ثفل
منجذب شود بسوی جگر بحرکت می آرد دوم ضعف یا بطلان که در قوت ماسکه افتد چه عند وقوع فتور
در ماسکه قوت دافعه که ضد ماسکه است بعمل می آید بالضرور زیرا که هر قوت طبیعی بالطبع دائم الفعل ست

و تعطیل در فعل نمی باشد مگر بمانعی و عایقی و هرگاه آن مانع زائل شد لامحاله عود میکند بفعل خود
فائده اگر گویند چون قوی در قوت مساوات دارند و بالطبع دائم الفعل اند پس عمل دافعه منع
بقای عمل ماسکه مستلزم ترجیح بلا مرجح باشد و هو محال جوابش آنکه اگرچه قوت دافعه مثلا قوی تر از ماسکه
نیست و هر واحد در عمل خود قائم لیکن بتقدیر حکیم مطلق تقاضای طبیعت حسب حاجت مرجح دافعه
میگردد بعد اتمام فعل ماسکه و ایضا حالت صحت انصباب صفرا که بعد انجذاب صفوت ست از ثقل
معین دافعه مقرر شده و کذا حالت مرض فتور در ماسکه مقوی دافعه مقدر گردیده لان ضعف الضد
مقو لفعل الضد پس ترجیح بلا مرجح نباشد اصلا و هرگاه اعتدال انصباب مرار در صحت محرک دافعه
میشود کثرت او در مرض بطریق اولی خواهد بود و فرق اندرین اسباب آنست که آنچه از امور خارجی
بود وجود آن دلالت کند بروی و آنچه از ذات براز بود تناول غذای لزج شاهد و سیلان براز
لزوجت مانند آن داشته باشد و آنچه از قروح امعا یا بثور روی بود قبل از براز وجع میکند و قیح و قشور
مستخرج میگردد در براز و با شد که در حین بثور ظاهر شوند و هرگاه چیزی ازین آثار پیدا نباشد لابد
از کثرت مرار یا از ضعف ماسکه باشد پس اگر براز رنگین بود و هنگام خروج لذع کند و از مرار باشد
و درین گاهی قبل از براز مغص خفیف هم ظاهر گردد و اگر صبغ و لذغ نبود و ثقل در بطن محسوس شود
از ضعف ماسکه باشد قسم اندر بطی البروز یعنی دیر برآمدن براز وقت معتاد و این نیز دو گونه است
یکی آنکه از امور خارجی بود چون استعمال حوابس شربا او حمولا و نشان وی وجود سبب است
دوم آنکه از امور داخلی بود و عام ست که این امر داخلی باعتبار نفس براز بود یا باعتبار قوی یا
باعتبار امعا یا باعتبار اشتیاق اعضا کلها آنچه از براز بود تناول غذای قابض بران گواهی دهد
و آنچه از امعا بود وجود قرحه یا ورم دلالت کند بران چه هرگاه در اسافل امعا قرحه یا ورم بود طبیعت
از خوف المواذیت مانع می آید از نزول براز اما آنچه از قوی بود سه گونه است یکی آنکه دافعه ضعیف باشد و
نشان او مجاورت لبث براز است دوم آنکه اگرچه دافعه قوی بود لیکن صفرا او مراره کمتر آید و تنبیه دافعه کما ینبغی
ننماید و نشان او بیاض براز است و دیگر آثار برد امعا ظاهر آمدن سوم آنکه ماضمه ضعیف بود و بدان
سبب طبیعت محتاج شود باطالت لبث ماکول در معده و امعا حسب تقاضای طبع ماسکه تا دیر باساک
گراید و دافعه نیز در عمل خود تاخیر نماید و معلوم ست که اگرچه قوی همه بالطبع دائم الفعل اند لیکن مقوی امر طبیعت اند

بامر قاہر مطلق ونشان ضعف ہضم چنانکہ حامض ست وتولد نفخ ورياح در شکم وانچہ از اشتہا ق
اعضا بود ونظیرش دیر آمدن طبع است بعد تنقیہ مواد از مسہل یا تقلیل وی از فاقہ وقلت تناول
دفع ششم اندر رائحہ براز ہرگاہ ماکول پاکیزہ وخوشبوی بود وبا وی چیزی متغیر بوی چون انگدان
وسیر و مانند آن نبوده باشد ومع ذلک ثفل سخت بدبو بود دلیل کثرت اخلاط عفن باشد درین وہرگاہ
بوی براز ترش بود دلیل سردی مزاج وفزونی بلغم بود وبراز منکر الرائحہ یعنی شدید النتن بغایت
دلیل موت ست در مریض ضعیف **دفع ہفتم** اندر زبد براز وسببش یا حرارتی عظیم بود کہ اخلاط
را بشوراند چنانکہ آتش دیگ را بجوشاند وکف آرد یا بادہا کہ اندر تن بود وبا اخلاط بیامیزد چون
باد سخت کہ بر دریا وزد وبآب آمیزد وکف کند **دفع ہشتم** اندر برآمدن براز بآواز وقراقر
باید دانست کہ ظہور آواز وقت بروز براز از دو وجہ بیرون نیست یا بسبب باد ست وہو الاکثر
یا بسبب قوت دافعہ است چہ عند قوت این قوت اگرچہ باد را معا نباشد اما بنا بر شدت دفع آواز
میشود وہو الاقل بالجملہ بودن باد در شکم بی افراط وفساد دلیل اعتدال حرارت معدہ وامعاست ہرگاہ
در معدہ ورودہ سرد بود اصلا باد متولد نمیشود ودر گرم بسیار نیز تولد نکند زیرا کہ از افراط تحلیل بخار را معدوم
میگرداند پس جہت تکون باد حرارت معتدل بیبوست ودخانیت میل نماید وباد ہمین است
کما قالوا الریح دخان بارد یتولد من لطف الاخلاط ومراد ازین دخان درین مکان بخار قلیل
الرطوبت است کہ از اجتماع ستحیل بآن تواند شد بالجملہ خروج ثفل باد از عظم وتقدم نفخ دلیل باد
غلیظ است وبآواز باریک چون آواز در دلیل اختلاط رطوبت رقیق بود چون بآواز قوی
کہ دفعۃ آمدہ باشد وثفل کیلوسی کثیر بود نشان قلت انجذاب عفونت بود وخروج براز بآواز بی
تقدم نفخ وبدون کیلوسیت نشان قوت دافعہ باشد وآواز صاف عند بروز براز دلیل آن باشد
کہ روده از رطوبت خالی ست وثفل خشک است ہرگاہ آواز قراقر باریک باشد دلیل آنست کہ
باد در روده ہا باریک ست وغلیظ نیست وہرگاہ آواز قراقر غلیظ بود دلیل آنست کہ باد غلیظ بود
ودر روده ہای او غلیظ ست **فائدہ** باد کہ در معدہ تولد کند اگر بالا سو واز سری برآید چنانا ماسند یعنی
آروغ واگر پایان گراید باسم وام کہ ریح ست خوانند وفتق باد کہ از تناول اشیای محدث النتن بود
تا چون پیاز ومنتن دلیل عفونت اخلاط بود **اعتبار** چون استدلال بعرق نیز مقوی استدلالات

دیگر ست جهت تنبیه احوال بدن و وی نیز فضله هضم چهارم ست ذکر آن در ذیل فضلات نموده می شود اگرچه باتن بذکر آن نپرداخته باید دانست که غذا اندر عروق نتواند رفت مگر باختلاط قدری از صفرا و آب بهر آنکه آب مبدرق میشود در سیلان و صفرا القوت تیزی و گرمی تنفیذ مینماید و بعد وصول غذا با غشاء آبی که دران ممزوج بود اکثری انسان باز پس میگردد و در مجاری بول میگراید چنانچه در مبحث بول گذشت و بعضی دیگر که در انجا ماند و از غذای عضو فاضل شده بطرف جلد متوجه میشود پس اگر آب صرف است بخار شده بتحلیل میرود و آن را نتوان دید و اگر آب با فضله که آنجا بود آمیخته باشد و غلیظ الشد عرق انسان لظهور می آید لهذا گفته اند که عرق خبر میدهد از اخلاط تن و اگر از اخلاط آب با فضله غلیظی راه یابد در آب و بجانب جلد آید وسخ یعنی چرک احداث میکند بالجمله نشان های حال تن که از عرق میجویند جمله شش رشحه گفته شود **رشحه اول** اندر کثرت و قلت عرق و این را بدو قسم ذکر کنم قسم اول اندر کثرت عرق پوشیده نماند که اسباب کثرت علی الاطلاق شش ست بعضی ازین طبیعی ست و بعضی غیر طبیعی چنانچه اشاره کرده خواهد شد یکی آنکه رطوبت در بدن افزون شود بنا بر زیادتی همی برآید دوم آنکه رطوبت رقت پذیرد و سیلان نماید سوم آنکه اعضا بگدازند و رقیق شده از راه مسام برآیند چهارم آنکه مسام از قدر خود وسیع تر شود و بدان سبب رطوبت بیشتر برآید پنجم آنکه قوت دافعه قوی شود و رطوبت زیاده رفع کند ششم آنکه ماسکه ضعیف شود و بدان سبب رطوبت فزون تر برآید بالجمله آنچه از دفع دافعه بود یا از ریاضت معتدل یا از حرارت هوای گرم که مفرط الحرارة نباشد یا از حمام معتدل این عرق طبیعی باشد یعنی مفید بدن بود و اسباب آن را اسباب عرق طبیعی گویند و آن را که نه چنین بود اسباب عرق غیر طبیعی نامند و بدانند که بسیار آمدن عرق مضعف قوت ست مگر آنکه از قوت دافعه بود که مواد زوائد را دفع همی کند که وی سودمند باشد و بدترین عرق آنست که از ذوبان اعضا یا ضعف ماسکه بود و فرق میان آنچه از قوت دافعه و آنچه از ضعف ماسکه باشد بچند وجه میکنند یکی آنکه آنچه از دافعه بود از پس امتلا باشد و از برآمدن وی فرحت پدید می آید چه در صحت و چه در مرض و بیماران را این عرق بغیر از روز بحران کمتر آید بخلاف آنکه از ضعف ماسکه بود که بی امتلا پیدا شد و ضرر رسید و از استعمال مقویات ماسکه انتفاع می پذیرد و کذلک هرچه از ذوبان بود ضرر او افزون تر از ضعف ماسکه است و عدم انتفاع از مقویات

اما خاصه آن واین چنین عرق بی تپ حاده نمیباشد وبهر آنکه ذوبان اعضا که بدون حرارت قوی بود
ماده او بدین رقت نیست که بعرق مندفع گردد زیراکه تا ماده سخت رقیق نباشد بعرق نگراید **فائده** هرگاه
در صحت عرق بسیار آید وسببی ظاهر نبود باید دانست که غذا زیاده از انچه بدن تحمل کند خورده میشود واگر او جز
قلت تناول وبه دون ظهور سبب موجبه عرق همی آید بداند که در تن فضله بسیار است وباستفراغ محتاج
وکثرت عرق اندر همه ایام مرض دلیل کثرت خلط باشد وکثرت عرق مع کثرت اسهال یا استفراغ
دیگر سخت بد باشد وهرگاه از بعض اندامها عرق بیشتر گراید واز بعضی کمتر نشان آن بود که ماده
بیماری اندران عضوست که عرق میکند یا دران عضو بیشتر ست ودر بعضی کمتر وهرگاه ماده در همه تن
باشد کثیر ومانعی از بروز در عضوی نباشد عرق از همه تن می برآید وعرق سر وگردن فقط از سر و
گردن وسینه آید نشان ضعف قوت حیوانی باشد یا نشان آنکه ضعف خواهد شد خاصه در تپ
حاده محرقه بهر آنکه دلیل آن بود که ماده بسیار وخام ست واندر سر وحوالی آن ببرست وطبیعت
عاجز قسم دوم اندر قلت عرق واسباب وی چهار ست یکی قلت رطوبت دوم غلیظی یا خامی ماده
سوم تقبض مسام چهارم ضعیفی دافعه وکمی عرق مع علامات امتلا بد باشد خاصه انچه بسبب آن ضعیفی دافعه
یا غلیظی یا خامی ماده باشد **رشحهٔ دوم** اندر لون عرق زردی وی نشان غلبه صفراست وسپیدی
او دلیل بلغم وچرکین غلیظ علامت سودا وعرق خونابه یا بسبب منفتح ماسکه العروق باشد یا بواسطه
فساد خون چه هرگاه خون بنابر فساد جوهر غذا را نشاید بالضرور بعرق مندفع شده می برآید وفرق
بینهما از دیگر علامات توان کرد وتناول اشیای مفسده وخلط وفساد خون اول اشیاست بهر آنکه از
فساد خون بود **رشحهٔ سوم** اندر رائحه عرق حموضت رائحه نشان بلغم حامض ست وتلخی وتیزی
رائحه نشان اخلاط صفراوی ونتن وی دلیل عفونت اخلاط **رشحهٔ چهارم** اندر طعم عرق حکمش
از انچه در رائحه عرق گذشت معلوم ست **رشحهٔ پنجم** اندر حرارت وبرودت عرق سرد اندر تپها نشان
بسیاری رطوبت خام بود پس اگر مرض حاد ست عرق مذکور ردی تر باشد نسبت بمزمن زیراکه در مرض
حاد که قلیل المدة است پختن این قدر رطوبت کثیر ممکن نباشد بخلاف مرض مزمن که در وی بسبب
اطالت مدت ممکن النضج ست وعرق گرم اندر تپها وبیماریها امیدوارتر وسلامت تر از عرق سرد باشد
رشحهٔ ششم اندر قوام عرق عرق رقیق نشان رقت ماده است وغلیظ ولزج نشان غلظت لزوجت ماده

ودلیل بود بر اطالت مرض زیرا که مدت بسیار باید که این چنین مادهٔ غلیظ و لزج پخته شود **انتباه** چون
استدلال بنفث نیز اول اشیاست بر نضج و عدم نضج در امراض سینه و آنچه در وی ست ذکر وی نیز لازم
آمده باید دانست که نفث در لغت نفخ بلا ریق را گویند اما در اصطلاح اطبا العرف خاص رطوبت را که بسرفه
بر آید بدین نام خوانند و برین تقدیر لازم آید که این لفظ مخصوص باشد برای رطوبتی که از مجرای قصبه آید
و بعرف عام رطوبت بهر وجه که آید از دهن خواه ببزاق خواه بتفل خواه بسرفه خواه بتنحنح خواه بلغی باین اسم
می نامند قطع نظر از آنکه رطوبت از قصبه آید البته چه معلوم ست که بلغی آنچه بر آید از مری و معده خواهد بود
و هر چه بتنحنح آید از سر خواهد بود و هر چه بتفل و بزاق آید از اجزای دهن خواهد بود و هر چه بسرفه آید از قصبه
بر آید یا از نفس قصبه خواهد بود یا از ریه یا از حجب و جز آن که آن را با ریه ملاقات ست چه معلوم ست
که رطوبات ما فی الصدر را مخرجی غیر از ریه نیست کما مر و از آنکه استدلال نفث بهفت چیز میتواند شد
این مبحث را بهفت لفحه ذکر کنیم **لفحهٔ اول** اندر کثرت و قلت نفث کثرت وی دلیل
نضج و نهایت رسیدن مرض بود بشرطیکه در قوام و لون و امثال آن محمود باشد و قلت وی
نشان فجاجت مادّه بود و لیکن چون اندک آمدن گیرد دلیل شروع نضج باشد و اشعار کند بد آنکه
مرض از ابتدا تجاوز کرده در تزاید ست و اعتدال وی در قلت و کثرت نشان نضج اکثر وی از
مواد بود و لیکن کثرت در ینجا چون دلیل بر نضج تمام مواد ست بهتر از معتدل بود و نابودن نفث در امراض
ریه و ما یتعلق بها نشان سوء مزاج ساذج ست یا دلیل خامی ماده و بی قوی طبیعت و عام ست
که خامی در ماده باعتبار افراط رقت بود یا باعتبار زیادتی غلظت **لفحهٔ دوم** اندر لون نفث بیاض
وی یا نشان خامی ماده بود یا نشان آنکه ماده نزلهٔ بلغمی ست و فرق میان آنکه اگر در ابتدای مرض
آید و بدشواری بر آید بدانند که از خامی ست و اگر آسان بر آید و خروجش در زمان قریب یا تنها بود و مریض
را از بر آمدنش راحت شود دریابند که از نزلهٔ بلغمی ست و حمرت نفث نشان غلبهٔ خون باشد یا نشان
شگافته شدن رگی اندر حوالی حنجره و ریه و آلات تنفس و آلوده آمدن نفث سپید بسرخی دلیل باشد
اگر علامات دیگر نیز گواهی دهند و صفرت نفث دلالت کند بر صفراییت نزله و خضرت وی یا نشان
احتراق باشد یا دلیل افراط برد و بطلان حرارت غریزی و سوداوی براد چون خضرت نشان یکی
از ین دو باشد و فرق در آنکه خضرت سوداوی از احتراق ست یا از برودت مفرط از آثار متقدمه حالت که مخصوص

بهر واحد است توان کرد **نفحهٔ سوم** اندر رائحهٔ نفث نتن وی نشان عفونت بود و بی نتنی دلیل بعد او از عفونت باشد و حموضت رائحه دلیل برودت بود **نفحهٔ چهارم** اندر طعم نفث حلاوت وی نشان غلبهٔ خون بود یا نشان بلغم معتدل طبیعی و فرق بینهما بلون کنند چه اگر سرخ ست دموی بود و الا بلغمی و لهذا لامحاله سپید باشد و بی طعمی او نشان بلغم معتدل باشد و شوری وی دلیل آن باشد که حرارت در رطوبت اثر کرده است و هنوز غلبهٔ رطوبت است و شدت حرقت و تیزی که از شوری تجاوز کرده باشد نشان غلبیت حرارت باشد و ترشی وی از برودت باشد و ناخوشی طعم از عفونت **نفحهٔ پنجم** اندر قوام نفث رقت وی نشان خامی ماده بود و گاهی دلیل نضج باشد و فرق بینهما از جنس ماده و وقت خروج توان کرد و غلظت وی نشان خامی بود و اشعار کند بر تعسر نضج و اعتدال وی در غلظت و رقت دلیل نضج تمام بود **نفحهٔ ششم** اندر شکل نفث استدارت او نشان آن بود که ماده غلیظ است و اندر قصبهٔ شش حرارتی عظیم ست و بقراط گوید نفث بصاقی از کسیکه در ذات الجنب بود نشان ذبول باشد و همچنین گوید بسیار دیدم که از پس نفث مستدیر بیماری بسل مستحیل شده و همچنین گوید که هرگاه نفث با کرویت باشد و قدری از علامات اختلاط عقل با آن یار بود اختلاط عقل زود پدید آید و نفث بصاقی عبارت ست از آنچه خام برآید **نفحهٔ هفتم** اندر وقت برآمدن نفث و سهولت خروج و تعسر آن هرگاه اندر نزله و ذات الریه و ذات الجنب نفث زود پدید آید و آسان برآید نشان سلامت و قوت طبع و زود گذشتن بیماری باشد و دیری و دشواری آن نشان خامی و ضعیفی قوت و درازی مرض باشد **فائده** نفث محمود آنست که سپید و هموار پخته و معتدل القوام باشد و هیچ بوی ندارد و با سانی برآید بی سعال شدید و از ابتدای مرض بسیار بعید العهد نبود و نفث مذموم آنکه خام و رقیق و ناهموار باشد و بسعال شدید برآید و رنگ او سیاه یا کبود یا زرد باشد و بوی ناخوش دارد و چون از ذکر لواحقات ضروریه فارغ شدیم بذکر متن میپردازیم

المقالة الخامسة فی تدبیر الاصحاء و علاج المرضی علی وجه کلی

مقالهٔ پنجم ثابت ست در تدبیر تندرستان و معالجهٔ بیماران بر وجه کلی پوشیده نماند که اطبا کلام جزو عملی را بدین دو قسم توزیع کرده اند زیرا که علم تدبیر ابدان صحیحه را علم صحت میخوانند و علم تدبیر ابدان

مریضه را علم علاج می نامند و شک نیست که تقسیم این مبحث بدو قسم بطور شیخ و جز آن که میان صحت و مرض واسطهٔ اثبات نکنند بلا تاویل راست می آید و اما آنانکه قائل اند بحالت متوسط لامحال مرکب ست از صحت و مرض پس تدبیر وی نیز در تدبیر صحت و مرض داخل باشد یا معرا ست از صحت در عایت و مرض و رعایت پس علم تدبیر او داخل ست در علم تدبیر ابدان ضعیفه بالجمله بهر وجه تقسیم این مبحث محصور بدو قسم بود و برین تقدیر آنچه بعضی ایراد کرده اند که چون حالت بدن سه گونه است تدبیر آن نیز سه قسم میشود مرتفع گردد **انتباه** باید دانست که حفظ صحت حاصل نمیتواند شد مگر در کسیکه پنج خصلت داشته باشد یکی آنکه عارف بقوانین طب بود یا سامع و مطیع طبیب دانا دوم آنکه دولتمند بود و صاحب حکم تا از اغذیهٔ لطیفه و ادویهٔ نفیسه که حافظ قوی و ارواح اند چون مروارید و یاقوت و امثال آن هرچه درکار شود زود مهیا گردد سوم آنکه فارغ البال بود و محکوم کسی نباشد تا هر چیز بروقت حاجتش بکار تواند بست چهارم آنکه بخیل و تنگدل نبود و محب نفس و صحت باشد تا هرچه زود از مزخرفات دنیوی بر خود صرف کند باک ندارد پنجم آنکه مرتعض شهوات نبود و ضابط بر نفس و راسخ در عزم باشد تا هرچه واجب الترک ست تعلل بدان نکند و آنچه ضروری الاستعمال است هرگز ترک وے ننماید و شک نیست که اجتماع این خصال در یک شخص کمتر یافته میشود لهذا حفظ صحت علی ما ینبغی صورت نمی بندد کما لایخفی اکنون در یابند که علم حفظ صحت منقسم می شود بسه چیز بحسب احوال صحت بهر آنکه صحت از سه وجه بیرون نیست یکے آنکه در غایت کمال بود دوم آنکه از غایت کمال تنزل نموده باشد سوم آنکه ناقص بود و از غایت کمال بعید باشد علم تدبیر قسم اول را علم تقدم الحفظ خوانند و علم تدبیر قسم ثانی را علم حفظ صحت نامند خاصته و علم قسم ثالث را تسمی بعلم تدبیر ابدان ضعیفه دارند نظیر وی تدبیر مشایخ و سایر ضعیف بدنان ست و بدانند که لفظ حفظ صحت اگرچه فی الحقیقت قسم ثانی ست چنانچه گفته شد لیکن بر سبیل مجاز بر هر سه قسم اطلاق میکنند بهر آنکه مقصود از جمله حفظ صحت است بهر وجه که باشد لهذا در اصطلاح اطبا اخلاق او مجموع بنابر شیوع حکم حقیقت پیدا کرده و هی مشتمل علی فصول و این مقاله متضمن میشود بر فصلها

الفصل الاول فی تدبیر الماکول والمشروب

فصل نخستین از مقاله پنجم ثابت ست در تدبیر خورد نیها و نوشیدنیها و در ینجا بعض چیزها که ذکر آن درین محل

عنصر دیست نموده می آید در یابند که اطبا اتفاق دارند بر دو قاعده یکی آنکه حفظ صحت بمثل ست
دوم آنکه علاج مرض بضد و اعتراض که برین قاعدها وارد میشود مع جواب آن مشروحاً گفته
آید اما اعتراض قاعدهٔ اول آنست که حفظ صحت لا نسلم که بمثل باشد بهر آنکه افراد انسانی در حالت
صحت لامحاله مائل بکیفیتی میباشد بنابر امتناع اعتدال حقیقی و بدیهی ست که محرور مزاج صحیح را مثلاً اگر
غذای مشاکل که گرم ست داده شود لامحاله مزید آن کیفیت حار خواهد بود و احتراق پیدا خواهد نمود
وکذا سرد را اگر غذای سرد داده شود برودت خواهد افزود و جمود احداث خواهد کرد و ازینجاست که
حفظ صحت محرورین بمثل رمانیه و اجاصیه مقرر کرده اند بالاتفاق و حفظ صحت مبرودین باغذیهٔ
حاره کما لایخفی پس حفظ صحت بضد بود نه بمثل جواب این اعتراض ابن ابی صادق چنان گفته که ابدان
صحیح اند و درجه بیرون نیست یکی آنکه در حاق وسط اعتدال که لائق بنوع وی ست باشد و حال این مردم
حالت صحت بهیچ وجه منسوب بذم نیست و اطلاق محروریت و مبرودیت بران نتوان کرد دوم آنکه از اعتدال
مذکور انحراف قلیل یافته باشد لیکن ازین انحراف از حد صحت بر نیامده باشد و حال این مردم حالت صحت
خالی از ذم نباشد بمحروریت و مبرودیت متصف بوند چون این متحقق شد بدانند که مراد از آنکه گفته شد
الصحة تحفظ بالمثل صحت معتدلان ست و صحت منحرفان و شک نیست که معتدل البدن اگر در حالت
اعتدال غذای معتدل استعمال نماید آن غذا اصلاً محدث کیفیتی زائد نخواهد بود لان من شان الغذاء
المعتدل ان لایزید منه کیفیة زائدة علی ما فی البدن بخلاف منحرفان از حاق وسط که حفظ صحت آنان
بتعدیل و استعمال مخالف بود تا بقا بر آنحالت حاصل باشد بی زیادتی در انحراف پس تدبیر این مردم
مرکب بود و تدبیر بودیکی تدبیر حفظ صحت دوم تقدیر تقدم حفظ و هذا خارج عن تلک القاعدة زیرا که قول
اطبا در مجرد حفظ صحت ست و آن قاطبةً بی مشاکلت نمیشود پس بمحروری مزاج و مبرودی مزاج که ماده نقض
آورده اند موصل بمدعا نباشد زیرا که ایشان بعلت انحراف از درجهٔ صحت مستکمله مطلوبه خارج اند و ما
ورد نقض **اعتیاد** ملا سدید نوشته که این جواب ازین فاضل سدید واقع نشده بهر آنکه مراد از صحت
مذکور در قول مزبور صحت تامه فی غایت الکمال باشد لازم آید که قسمی از قسم طب که حفظ صحت است ساقط
الاعتبار باطل الحکم بود بنابر آنکه وجود چنین شخص معتدل که وی را نه محروری گویند و نه مبرودی نادرست
ایضاً ازین ایراد بتاویل قول مسطور نموده و گفته که مراد از مشاکلت آنست که چون غذا وارد ابدان صحیح المزاج شود و ا

حرارت غریزی منفعل گردد بهضم آید و استحاله بخون نماید خون مذکور صالح بود جهت بدل ما یتحلل مشاکل
بدن باشد پس رطوبت و جزآن یعنی باطن مزاج مائل ببرودت که وارد بدن محرور میشود برودت زیاده
از حرارت طابخه بدن منتفی میشود و خون مائل بحرارت که مشاکلت دارد ببدن محرور از آن غذا حاصل
میگردد و بدل ما یتحلل شده حافظ صحت وی میگردد و شک نیست که این چنین شخص اگر غذای معتدل
خورد غالب است که از حرارت بدن محترق شود و یا فاسد گردد و صالح التغذیه نماند و همچنان حال مبرود
را بقصد آن توان دریافت پس مراد از مشابهت و مشاکلت در غذا و بدن باعتبار آن وقت بود
که غذا جزو عضو بالفعل میشود و نه قبل آن انتهی کلامه و نزد این درویش ایراد ملاسدید غیر سدید است
بهر آنکه او در کلام ابن ابی صادق که اکثر محققان مصدق وی‌اند استدلال کرده بندرت وجود معتدل
مزاجان و هذا غیر مسلم بهر آنکه مراد ابن ابی صادق از معتدل مزاجان نه آنست که اصلا در بدنهای کیفیتی
از کیفیات زائد نباشد کما زعمه السدید چه این چنین ابدان ممتنع الوجود اند تا بندرت چه رسد بلکه مراد از
معتدل مزاجان آنست که زیادتی کیفیت در آنها معتدبه نبود و احوال ایشان بهیچ وجه ممدوح بذم
نباشد و مباشرت گرمی و سردی در حق آنان یکسان باشد در ظهور اثر و این چنین مردم نادر نیستند
کما لا یخفی بخلاف محروریان و مبرودیان که تدبیر ایشان همچو تدبیر مرضی باشد باستعمال مخالف غایت
آنکه در ینجا تعدیل قلیل کفایت کند و در مریضان بتعدیل قوی حاجت بود لهذا علاج مرض بضد گفته اند
زیرا که مریضان از اعتدال دورتر افتند معدل قوی باید که تا مزاج ایشان را باعتدال آرد
هر چه ضد است در تعدیل ضد قوی تر است و بر تقدیر تسلیم که معتدل مزاجان نادر الوجود باشند ممکن الوجود
خود هستند بل محقق الوجود اند پس قول اطبا در حفظ صحت بیفائده محض نباشد کما زعم و مع ذلک بجهه
ملاسدید تاویل کرده گفته که مراد از مشاکلت حصول مشاکلت است حین صیرورت غذا جزو عضو
اگر بتعمق نظر کنند بعید از حق بنماید چه درینصورت لازم می آید که علاج مرض نیز باید که بمشاکلت
باشد بهر آنکه غذای گرم که در بدن صاحب مرض بارد وارد خواهد شد وی هم لامحاله بعد انکسار
حرارت از برودت بدن مشاکلت پیدا خواهد کرد و تدبیر صحت و مرض بیک وتیره خواهد بود و قاعده
ثانی که علاج المرض بالضد واقع است نقض خواهد یافت و هذا خلف پس حق همانست که ادر صحت
واقعه فی ذلک القول صحت معتدلان مراد باشد و اگر گویند که تدبیر صحت معتدلان مذکور شد تدبیر

صحت غیر معتدلان صحیح چرا ذکر نیافته در کلام اطبا گوییم چون تدبیر شدید الانحراف ان از اعتدال
در صبیان باشد بضد قرار یافته و تدبیر معتدلان بمشاکلت و تدبیر منحرفان صحیح که نه بمشاکلت است
و نه بضد در ضمن این دو تمهید معلوم میشود و قدما بیان آن لازم ندانسته اند آما متاخرین تنصیص ان
نموده چنانچه قرشی در موجز گفته کل صحة اوردنا حفظها علی حالها اوردنا علیها الشبیة الی الکیفیة وان
اردنا نقلها الی ما هو افضل منها اوردنا علیها الضد ای المخالف و پوشیده نماند اگرچه تدبیر غیر معتدلان
صحیح اعتبار استعمال مخالف مشارکت دارد بتدبیر مرضی ولیکن نظر بشدت و قلت مخالفت فرق
است بینهما چه مخالفت عام ست و ضدیت خاص لیس تا که مخالفت بشدت تام نبود ضد نخوانند فالحاصل
ان تدبیر المعتدل الصحیح بالمشاکل و تدبیر غیر معتدل الصحیح بالمخالف الذی لیس فی الغایة و
تدبیر المرضی بالمخالف الذی فی الغایة المعبر بالضد و عدم تعرض الاطبا و بذکر تدبیر الثالث المتوسط
انما هو لوضوح فافهم و اعلم ان اکثر الشکوک المرضیة علی هذا القول یندفع بما حرزناه و اعتراضی که بر
قاعده ثانی کرده اند انست که معالجه بعض امراض بمثل قرار یافته است چون علاج اسهال باسهال و علاج
قی بقی و تدبیر حمای بلغمیه بغافث و دیگر مسخنات و تدبیر حمای صفراویه بسقمونیا شک نیست که حمی حرارت
ست اگرچه از بلغم باشد پس علاج حمی بغافث که شدید الحرارة است چسان مجوز شده و دادن سقمونیا که
صفراوی چگونه مقرر شده و کذا تدارک اسهال باسهال و قی بقی پس کلیه ایشان که علاج المرض
بالضد واقع است راست نیاید بر سبیل عموم و در جواب این گفته اند که ضدیت علاج محصور بنفس مرض
نیست عام ست که ضد مرض بود یا ضد سبب مرض باشد که وی نیز فی الحقیقة ضد مرض ست پس
تجویز غافث و محموده لنظر باخراج مواد حمی ست که علت مرض آمده و شک نیست که چون علت زائل
شد معلول بالضرور زوال خواهد یافت و کذا در اسهال امر باسهال و در قی امر بقی بنا بر سهولت خروج
ماده مسببه است از طریقی که مطلوب طبیعت است و دفع آن انسب و هذا کله لامحالة علاج بالضد
فظهر رد الاعتراض چون از بیان این قاعده فارغ شدیم بمطلب راجع گشتیم باید دانست که چون کار
طبیب جز این قدر نیست که در صحت حفظ او نماید تطابق هر سن حسب انچه سزاوار بود و عدم ترتیب اشیا
منافی صحت دو چیز ست یکی منع عفونت دوم حفظ رطوبت از تحلیل زائد بر مجرای طبیعی کمال
این دو امر که رکن الصحة موقوف اند بر تعدیل اسباب سته ضروریه است پس طبیب را واجب است که رعایت

دی و از آنکه از جملهٔ اسباب سته احتیاط در مطعوم و مشروب غایت مشکل است و عدم رعایت در آن باعث
فساد میگوید اما الغذاء فیجب تعدیل مقداره و اما غذا پس واجب است تعدیل مقدار او و چون
حال ابدان درین امر مختلف است تعدیل بنسبت بهر شخص باشد و معنی تعدیل آنست که نه زیاده از
مقدار خورد و نه کم از آن چه همچنان که زیادتی از مقدار باعث تخمه و عفونت و دیگر مفاسد است تقلیل
در آن نیز موجب ضعف و ذبول میگردد خصوص در مردم قلیل اللحم و یابس المزاج و در تمیز اعتدال
از غیر الاعتدال آمده آنست که بعد تناول ثقل نکند و سر ثقیل نگشته و قراقر ننماید و در حین استفراغ
غذا طعم باز نماند و صغر در نفس پدید نشود و کذلک دیگر امور ناطبیعیه هیچ احداث ننماید و قوت و فرحت نفس فراهم
و بدانند که در تناول غذا متابعت اشتها نشاید کرد بلکه چون علامات اشتها نمودار است از آن باید کشید که بعد
ساعتی آن اشتها زائل میشود و لهذا مبین آنست که معده تا سراسر پر نمیشود شبع پدید نمی آید و چون ازدیاد
حجم و تخلخل لازم طبیعت است و غذای ماکول بنابر تخلخل معده را پر میکند بقیهٔ شهوت زود زوال میگیرد و هضم
بی آفت می پذیرد و اگر معده را حسب تقاضای ماکول بنابر رجوع پر کنند ظاهر است که بعد هضم فضای او
گنجایش نخواهد کرد که تخلخل غذا را دهد و بدان سبب تمدد و تخمه را اشتمال آن خواهد آورد و آنچه تعلق
بمقدار غذا دارد همین قدر است و رعایت ترتیب و جز آن که نیز واجب المراعات است بیشتر
گفته شود و باید دانست که هرچند بعد اطالت مدت طعم طعام یافته می شود مدتی تر باشد و السکون
بعده واجب است سکون بعد غذا زیرا که هضم تام نمیشود مگر بواسطهٔ اجتماع حرارت در بدن لهذا
گفته اند که بعد تناول غذا چون زمانی بگذرد باید که دراز کشد بهر آنکه استراحت آورست و سکون
تام در وی است اما در دراز کشیدن باید که اول بر شق ایمن باشد بنابر آنکه قعر معده مائل بایمن
است چون برین پهلو خوابد خفت غذا از دور در قعر معده قرار خواهد گرفت و بعد از زمانی از ینجا
بپهلوی ایسر گردند و زمانی ممتد بران خسپید داشته که بنابر مشتمل شدن جگر بر معده اعانت میدهد
هضم را و ترتیب حصول هضم باز بپهلوی ایمن شوند تا صفوت کیلوس در جگر بطریق اسهل منجذب گردد
و بدانند که مضر ترین اشیا از تشویش هضم حرکت خفیفه است اما حرکت خفیفه بنابر اعانت او بر انحدار
یاری میدهد هضم را خصوص کسی را که عادت دارد بر خواب کردن بعد طعام از ینجاست که در تقدیم
تناول غذا بشب تمشی عقب حدا مستحسن دانسته اند بهر آنکه خواب بالای طعام قبل از استقرار

غذا در قعر معده خوب نیست و معلوم شده که این همه جزئیات که اطبا تحریر کرده اند نظر بکسے است
که تمام اوقات وی محصور بحفظ خویش باشد و معتاد برین بود والا ظاهر ست که عوام مباشر اکثر
اعمال که نزد اطبا مذموم آمده میشوند و هیچ سببی نمی یابند در بیشتر حال لیکن مع ذلک احوط آنست
که احتیاط بران نموده آید که مضر نباشد بهر آنکه باعتبار سن و فصل و قوت و ضعف حکم عادت همیشه
یکسان نمیباشد و تغیر همیگردد پس اغترار بدان نشاید کرد لهذا محققان گفته اند که هر که عادت بمضر کرده
واجب است که بتدریج خود را ازان باز دارد تا در زمان حال مصئون از اختلال بود ولا یجوز الجمع
بین الاطعمة المختلفة فی اکلة واحدة و جائز نیست جمع کردن میان طعامهای مختلف الهضم در یک خوردن
یعنے در یک هضم الا اذا کان الماکول دسما فیوکل معه مالح او حریف و علی العکس مگر آنکه باشد غذا چرب
پس بخورند با او شور یا تیز و بر عکس بالجمله اختلاف دو گونه است یکی آنکه در طعم بود یا در کیفیات دیگر
مع اتحادهما فی الهضم و اجتماع این چنین مختلفین جائز ست بل مطلوب بهر آنکه هرچه شور ست یا تیز مصلح
چرب میشود و بعکس و کذا هرچه ترش ست مصلح شیرین میگردد و بالعکس دوم آنکه اختلاف در هضم باشد
چنانچه یکی اسرع فی الهضم بود و دیگر ابطأ چون گوشت گاو مثلاً که با گوشت مرغ و دیگر طیور خفیفه
جمع نمایند و بر اکل مانند آن هرچه شدید الغلظ که با لطیف خورده شود اجتماع این چنین مختلفین غیر مجوز
است در یک اکله چنانچه مشروحاً بیاید اما اگر مخالفت قلیل باشد غلیظ را اول خورند و لطیف را بعد او
و متصلا باک نیست بهر آنکه چون هضم در قعر قوی ترست غلیظ که غیر شدید الغلظ ست زود خواهد پخت و
لطیف و غلیظ هر دو معاً منهضم خواهند شد و هو المطلوب بخلاف آنکه شدید الغلظ نخست خورند و عقب
آن متصلاً غذای لطیف که لطیف بزود گوار و غلیظ مذکور نگوارید باشد پس کیلوس لطیف بنابر
حیلولت غلیظ بینه و بین ماساریقا نافذ نمیتواند شد بجگر غلیظ آن نیز بسوی امعا نتواند ریخت و جمله تباه
گردد و بواسطۂ دیر ایستادن در معده ثانی را نیز تباه میسازد و همچنان اگر نخست لطیف خورند و بعد
آن غلیظ یا هر دو باهم خورند هضم فاسد میشود بنابر تقدم انهضام بعض اجزاے ماکول و تاخر بعض
اجزای دیگر لانه تشویش للطبیعة چه امر مستحسن طبع آنست که اتمام هضم در سائر اجزاے ماکول بر
سبیل تشابه و تساوے شود تا بعد هضم کلی توجه مبذول بدفع صفوت بود بجانب جگر و فیه ما فیه اما اگر
غذای غلیظ تر اول خورند و ما بعد زمانی که نیم پخت شده باشد غذای لطیف خورند چنانچه در تمامے هضم هر دو متحد باشند

ضرر کثیر ندارد وکذا قال شارح الاسباب واگر گویند تداخل منہی ست و ہذا ہو التداخل کیف لا یکون غیر ضرر
کثیر جوابش آنست کہ تداخل مذموم تر آنست کہ ہضم طعام بعض تقدم کند بر بعض دیگر این نمی شود مگر در صورتیکہ
اول غذا خورند و پس از زمانی کہ وی نیم پخت شدہ باشد دیگر خورند از ہمان جنس یا غلیظ از ان کہ ہضم
اول تقدم میکند از ہضم ما بعد تقدما معتدا بہ و این منی موجب فساد میشود بنا بر تحیر طبیعت بخلاف تداخل
مذکور کہ بعد نیم پخت شدن غلیظ لطیف خورند کہ چون غلیظ پختہ شود این لطیف نیز ہمراہ پختہ میگردد و تحیر
آور طبع نمیباشد مگر آنکہ غذا نخست شکم سیر خوردہ باشد و عقب آن بار غذاے لطیف زیادہ از حاجت
خورند کہ این خارج مبحث است وایضا در یابند کہ بعض چیزہا ست کہ اہل تجربہ جمع در ان مضر یافتہ
اند و دینجا ہر چہ متفق علیہ اکثر اطباست ذکر مے کنم و حجت توے درین محل تجارب داشتہ اند اگر
بعضے توے بدلیل عقلی نیز میتواند شد بدانکہ فجل یعنے ترب ہمراہ ماست یعنے جغرات یا ہمراہ جبن
یعنے پنیر نشاید خورد وکذا احصر مبیہ با اسفیدباج وکذا اللبن با حموضات ہر آنکہ ترشے شیر را متجبن میسازد
کما ہو مشہود فی الخارج و تجبن لبن در معدہ محدث فساد ہمی ست و ترشے نوشتہ سزاوار نیست کہ منع
اجتماع حموضات مخصوص بلبن حلیب باشد زیرا کہ لبن معقود بسا اوقات دیدہ ام کہ جمع کردہ اند با
تخللات و غیر آن و ضرری معتد بہ از ان بظہور رسیدہ وکذا اللبن با سمک ہر آنکہ محدث امراض مزمنہ
مے شود چون جذام و برص و قولنج وکذا ماست با گوشت طیور و ترشے گفتہ اگر ماست را با گوشت
ذکور بپزند قلیل المضرۃ میباشد و ازین مستفاد میشود کہ از ہر چہ ممنوع الاجتماع است ظہور ضرر تین
از و متوط بدان ست کہ ہر واحد علی الانفرادہ باشد و بعد ورود در معدہ مجتمع شوند اما اگر در خارج آنہا
را با ہم بپزند یا نہجی مختلط سازند کہ از شدت اختلاط یکذات شوند اغلب آنکہ ضرر باشد و مع ذلک
اجتناب لازم وکذا سویق یعنے پست بالاے ارز یعنے برنج نخورند ہر آنکہ نفخ مے آرد و قولنج
وکذا با سرکہ ادہر آنکہ قولنج مے آرد اما برنج کہ با گوشت و روغن پزند ادین حکم خارج ست لان
الدسومۃ تصلح الحموضۃ از ینجاست کہ سرکہ با پلاو اکثر معتدل مزاجان و پاک طبعان می خورند و ضررے
نمی بینند و مع ذلک احتراز اولے ست و ہر چہ از سرکہ سازند مثل او با برنج نشاید وکذا عنب یعنی
انگور بالاے رؤس یعنے کلہ ہر آنکہ در معدہ و دیگر آفات مے آرد وکذا رمان یعنی انار بالای ہریسہ
اما اگر اول پست خوردہ شود و عقب آن ارز یا اول انار خورند و بعد آن ہریسہ یا اول انگور خورند پس ازان کلہ

باک نیست کما نص علیه محمد سعید فی شرح الموجز وکذا الکبوتر بچه با پیاله و سیر و خردل یکجا نشاید خورد و گوشت
نمک سود بسرکه نباید پخت و نه بسیر و پیل و خربزه یک نوبت نشاید خورد و سیر و پیاز یکجا نباید خورد و خندق و
بادام یکجا بسته و آب کامه و پنیر تر و سیر با هیچ نباید خورد و جمع شیر و شراب لقرب نشاید آرد و لبا خوردن
پیاز کلف و زرد را لتقیاه ترتیب چیزی لا بجز است از دو حال بیرون نیست یکی آنکه هر دو متماثل بوند چون
تالیف اغذیه غلیظه بغلیظه و لزجه بلزجه و لطیفه بلطیفه و جز آن دوم آنکه هر دو مختلف باشند خواه اختلاف
من حیث التضاد بود چون تالیف اغذیه لطیفه بغلیظه خواه من غیر التضاد بود چون تالیف اغذیه غلیظه
بالرجلان منها مخالفة غیر مضادة بالجمله از تحریر سابق معلوم شده که تالیف مختلفات و متضادات
منهی عنه است لاختلاف هضمها کما مر و فساد وی کثیر است لهذا بعض قدمای متطببین از غایت احتیاط
جمع نان و گوشت هم نمیکردند تا بدیگر اشیا چه رسد یک وقت نان می خوردند و وقت دیگر گوشت اما تالیف
متماثلات باید دید که از دو لطیف است یا از دو غلیظ اگر از دو لطیف است مضا لقه ندارد اصلا چنانچه
گوشت طیور خفیفه یکجا خورده شود و مانند آن اما اگر از دو غلیظ یا از دو لزج باشد نشاید بهر آنکه غذای
غلیظ و لزج فی حد ذاته در صاف طبعان خلل می آرد فکیف که دو غلیظ یا دو لزج باهم جمع آیند چه
اجتماع اینها بدتر از تکثیر یک غلیظ است بهر آنکه غلیظ واحد مثلاً اگر بقدر معین خورده شود لا محاله هضمه
در زمانی معتد به تصرف دران خواهد کرد و چون آن غلیظ واحد فی الهضم است حیرت افزای طبیعت نخواهد
گشت بخلاف آنکه دو غلیظ هم مقدار یک غلیظ بخورند که بنابر اختلاف هضوم این دو چیز تحیر در طبیعت
خواهد افتاد در هضم وی بسبب آنکه یک غلیظ بخورند تغیر و توقف البته روی خواهد داد مگر آنکه هر دو بخورند
اختلاط هر دو حکم طعام واحد پیدا کنند که درین صورت میتواند که ضرر این دو چیز مختلط غلیظ زیاده از ضرر
یک غلیظ نباشد و ایضاً از جمله ممتنع الاجتماع اند بعضی متماثلین فی الحرارة چون حمام یعنی کبوتر
مع ثوم یعنی سیر و بعضی متماثلین فی البرودة چون خیار مع مضیره یعنی دوغ و غیره و بعضی
متماثلین فی الرطوبة چون جبن تری یعنی پنیر تازه مع سمک یعنی ماهی و بعضی متماثلین
فی سرعة الفساد چون لبن مع بطیخ یعنی شیر با خربزه بالجمله هرچه درحالت صرافت فاسد الجوهر است
اجتماع وی با مثلش لامحاله مزید فساد است وکذا اجتماع غلیظ با غلیظ و اجتماع لزج بالزج اما
آنچه متماثل در یک کیفیت بود اجتماع آن علی الاطلاق مضر نتوان گفت درینجا الغیر از اجتماع و تجربه مجربان

تجویز نمی تقریر نموده کرده و گوشت دم پخت که بجای حق بنیاد محدث حمیات و دیگر آفات است لهذا نزد
اطبا پلاو زیربریان که درین زمان مروج است سخت مذموم است نعم اگر گوشت را بریان کنند
بی آنکه دهن دیگ بند نمایند باک ندارد و کباب که بالای زغال چرب فاسد الجوهر چون خروج
و زقوم و امثال آن ساخته باشد بغایت نامحمود است بلکه احتیاط آنست که طعام نیز ازین دیگ ها
لشایند و زمان دستور و دیگر چیزها ست مضره متعلقه باین بحث در آخر فصل گوئیم و الله و سبحان
لابد من الانسان علی طعام واحد بل تخالف الاطعمة و اولی اینست که مداومت نکند آدمی بر یک
طعام بلکه مختلف میخورده باشد یعنی ر اکالات اگر مختلف الهضم باشند کما ذکرنا و اگر متفق در هضم بوند
بیک اکله نیز میتوان خورد و پوشیده نماند که مراد از مداومت بر یک طعام آنست که متصف بطعم
واحد باشد چه اگر یک طعام مختلف الطعوم ساخته شود داخل درین حکم نبود و مداومت بر وی
ضرر نکند اما ضرر دوام استعمال متصف بطعم واحد دو گونه است یکی عقلی دوم نقلی
عقلی آنست که نفس انسانی مجبول است بر رغبت تفنن مذوقات و سائر محسوسات پس
دیر ازان باز داشتن و بر یک چیز گذاشتن موجب نفرت میشود مقرر است که چون طبیعت
بقبول و توجه میل الطعام نکند نقصان دفساد در وی پدید می آید و فساد طعام باعث فساد بدن
میگردد کما لا یخفی اما ضرر نقلی که از تجربه منقول است و عقل نیز متقوی و یست آنست که گفته اند مداومت
او نه مسقط شهوت و آرنده کسل است بهر آنکه ازین چنین غذا رطوبت رخیه بیشتر تولد میکند و فم معده را
استرخی پیدا از دو استرخای وی بنا بر زوال تکاثف که علت شهوتست مؤدی بفقدان شهوت
میگردد و ایضاً چون از شان رطوبات بل اعصاب ست کسل نیز احداث مینماید و مداومت حامض
پیر می و ضعف می آرد و اعضا را خشک میسازد و وجه حدوث پیری ازوی آنست که مادهٔ
حامض جوهر لطیف است و فاعل وی برودت پس وی هم باعتبار ماده و هم باعتبار فاعل مضاد
خون باشد و هر چه مضاد خون است اشکار وی مضعف حرارت غریزی و موهن قوی است و هویدا
ست که اسباب پیری غیر از ضعف حرارت نیست و وجه خشکی اعضا ازوی آنست که وی بالذات
خشک ست یعنی در مزاج حامض یبوست است اگرچه باعتبار چیزی دیگر مستور باشد و ایضاً عصب را
ضرر دارد و این جمله سبب جفاف اعضاست و مداومت حریف در قلت تولید خون و احداث پیری

وجفاف حکم بلازمت حامض دارد و مداومت بارد کسل و فتور می آرد بواسطهٔ اجماد حرارت که علت نشاط و تقویت است و مداومت حلو مرخی معده و مضعف شهوت و مسخن بدنست زیرا که از شان حلاوت است که از حرارت معتدلهٔ خویش رطوبت را سیال میسازد و تحلیل میکند و جمود را دور مینماید و این معنی لامحاله باعث ارخا و ضعف ست و چون حلو خون و صفرا بیشتر تولید میکند بدن را نیز گرم میسازد و مداومت و ملازمت مالح چشم را ضرر دارد و معده را نیز و بدن را خشک میکند بهر آنکه مجلی و محلل و قاطع رطوبات ست و خون نیک خصب آورد از وی متولد نمیشود و مداومت و استکثار اغذیهٔ یابسه مسقط قوت و مفسد لون و مجفف طبع است و وجه سقوط قوت اند و آنست که اغذیه یابس غالب میباشد و بدان سبب روح از وی متکون نمیگردد و ایضاً استحالهٔ او برطوبات طبیعت را در تعب می افگند و بدل مایتحلل بنمائی مطلوب مستحصل نمیشود و این اشیا لامحاله مضعف و مسقط قوت اند اما وجه فساد لون از وی آنست که خون مستحصله از ان غلیظ میباشد و بدان سبب بر ظاهر بدن نافذ نمیتواند شد علی ماینبغی و وجه خشکی طبع از غذای خشک ظاهرست و عام ست که مراد از طبع درینجا مزاج باشد یا براز و مداومت دسم در احداث کسل و اذهاب شهوت طعام حکم تخمه دارد بنا بر تولید رطوبات مرخیه و ایضاً از و سوهت عفونت زود تر پدید می آید در خلط مستحصله از وی لهذا شیخ میگوید که الغذاء الدسم الموافق اذا تنوول بعده غذاء ردی یا فسد و شارح گفته سبب این سهولت قبول و سمیت مر تغیر را بنا بر وفور رطوبت است لان الرطب اقبل فی التاثر عن کلما یرد علیه و هرگاه حال دسم موافق این باشد غیر موافق بطریق اولی از تعقب طعام ردی افسد خواهد شد و ظاهر کلام شیخ موهم بر آنست که اگر نخست غذای ردی خورند و بعد آن طعام دسم موافق اغلب که منجر بفساد نشود و یجب ان لا یماطل الشهوة فانها توجب انصباب المواد الردیة الی المعدة و در آنست اینکه تا دیر بر گرسنگی مکشد یعنی هرگاه جوع غالب صادق پدید آید آن را مدافعت نکند و زود طعام بخورد بهر آنکه تا دیر گرسنه ماندن با وجود اشتهای صادق و بدون حاجت گرسنه ماندن باعث انصباب مواد فاسده است بسوی معده و راکثر در ریزش ماده بر معده موجب آفت کثیرست و باید دانست که معده هرگاه خالی میشود جذب میکند رطوبات را از بدن و اکثر آنچه منجذب میشود بسوی معده صفرا است و رطوبات که بسبب لطافت

بسہولت قبول میکند انجذاب را چون مواد مذکور در معدہ خالی کہ ذی اشتمال رست می آیند متعدد میگردد و بہمین صدد متہیئ شوند و ایجاب مفاسد مینماید ازاینجاست کہ وقت صبح دفع ناشتا لازم دانستہ اند اگرچہ باندک چیزے باشد لکن در روز دو وقت بتب نمودن طعام مقرر کردہ اند طعام صبح را عرب فطور گویند و طعام روز را غذا و طعام شب را عشا اما لقدر این اوقات در صورتے ست کہ اشتہا باشد اگر خواہ نخواہ بسبیل رسم باید خورد کہ اینچنین خوردن بی رغبت مضرت دارد و گرسنگی بکار سے را کاذ بست متابعت انچہ تغیر معتاد بود از وی شاید کرد و ینبغی ان یکون الاکل فے اعدل اوقات النہار و سزاوار انست کہ واقع شود تناول غذا در بہترین اوقات روز و ازین مستفاد می شود کہ وقت تناول طعام معتد بہ نزد اطبا روز ست و مقید بعضہ بازان کردیم تا تناول قلیل کہ شب اکثر میکنند بخصوص اہل عرب قدح درین نکند پس انچہ در تنعمین این زمانہ بسبیل رسم رواج یافتہ کہ طعام شکم سیر شب میخورند محمود نباشد و ترک آن اولے ست چون بہترین اوقات بوجہ حسب فصل متفاوت میباشد میگوید قال کان شتاء فقے انصاف النہار پس اگر باشد زمانہ سرما پس باید کہ تناول غذا در میان روز کند و ان کان صیفا فقی طرف النہار و اگر باشد زمانہ گرما پس باید کہ غذا اول روز یا آخر روز خورند و بدستور باید کہ در صیف غذا ے بارد بالفعل باشد و در شتا حار بالفعل فائدہ در مسائل شتی کہ باین مبحث تعلق دارد و این فائدہ بچند قاعدہ گفتہ آید قاعدہ اندر مدح غذاے لذیذ و مراعات عادت بدانند کہ غذای لذیذ اگر جید الجوہر محمود الصناعۃ باشد بہترین تدابیر ست جہت تقویت و مغتنم باید دانست بشرطیکہ مؤدی باکثار نشود بہر آنکہ قوے ترین آفت در فتور صحت استکثار طعام است کہ منجر تخمہ و دیگر امراض میشود و اگر جید الجوہر نباشد وے نیز نسبت بجید الجوہر غیر لذیذ بہتر است لہذا شیخ میگوید فرب غذاء مالوف فیہ مضرۃ ما ہو اوفق من الفاضل الغیر المالوف زیرا کہ طبیعت چون بنابر لذت و الف برغبت تمام بدان متوجہ مے شود و معدہ نیز بشوق محتوے میگردد و ہضم نیک میباید مضرت قلیل کہ داشت مستحیل بصلاح می شود و اعضاء الضیبے و افرابہ این چنین غذا میرسد بلا مضرت و این سخن بقول سابق کہ در حد اختیار بعدم اضرار مضرات گذشتہ منافات ندارد بہر آنکہ مقصود در انجا شدید الضرر ست چہ ہرچہ مضرت قوے دارد

از ضرر وی ایمن نتوان بود و بخلاف قلیل الضرر که بنا بر لذت حکم صالح میگیرد و مقصود آنکه چون اکثر طعامی که در وی لذت نباشد نخورند اگرچه جید الجوهر باشد که از چنین غذا اعضا را بهره کمتر میرسد و معلوم است که مرء بر جهت رد او مزاج را غذای موافق و مشاکل مقرر است و مراعات دران لازم و کسی را که از بعض اطعمهٔ جیده محموده ضرر بهم رسد ترک آن واجب است و با طعمهٔ جیده دیگر بدل ساختن زیرا که احوال طبیعت مختلف است و متابعت وی در امور غیر منافی ضرر رواز انکه عادت را دخل بسیار است مراعات او اهم ترین اشیاست شخصیکه در شبانه روز دو بار خوردن عادت کرده دیر ایکبار تناول شدن باعث ضعف قوت است و اینچنین کس را اگر باضمه ضعیف شود باید که تقلیل در مقدار غذا کند ولیکن از معتاد نخود که دو بار خوردنست برنگردد و همچنان کسی را که اعتیاد بیک وقت کرده اگر بدو وقت تغذی کند ایضاً ضعف و کسل و سستی می آرد و آفات کثیر احداث نماید مگر آن زمان که باز عادت همین قرار گیرد **قاعده** اندر مدح غذای مطلق و جواز اخلاط توابل اردی و بیان اغذیهٔ فاضله هر که طالب حفظ صحت است باید که بجز غذای مطلق نخورده باشد و قطعاً میل بر غذای دوائی ننماید مگر بسبیل تعالج و تقدم حفظ امتزاج توابل در غذا جهت اصلاحش باک ندارد اگر قلیل المقدار باشد و غرض از آمیختن مصالح جز این نیست که غذا لذیذتر شود پس اگر بی اختلاط او بالذت همی شود هرگز نشاید آمیخت و چون اغذیه نیز حسب هر کی متفاوة الدرجات ست حکم غذای هر واحد موقوف بر اصل اوست و بهترین اغذیه مطلقه گوشت است و نان درحق کسیکه معتدل مزاج و مألوف بآن باشد و الا شک نیست که معتاد او را استعمال از نو بهتر است و فاضل ترین گوشت گوشت بره و بزغاله و گوساله و ماکیان است اما باید که بره یکساله باشد بهر آنکه انچه بسیار خرد بود بلغم پیدا میکند و بزغاله و گوساله افضل تر از برهٔ یکساله اند بهر آنکه معتدل اند و وجه اعتدال آنکه سن ایشان مقتضی حرارت و رطوبت است و نوع ایشان مقتضی برودت و یبوست لان المعز و البقر کلاهما یابسان باردان لیکن بزغاله الطف است و قلیل الفضول لهذا اصحاب سکون و ضعف یعنی ناقهین و امثال آنرا موافق تر است و گوساله چون قوی الغذا است اصحاب معدهٔ حاره و اصحاب کد و تعب را موافق تر است ماکیان که بعربی دجاج گویند اخف و الطف و قلیل الرطوبة است و بهترین دجاج آنست که بیضه نیاورده باشد و بهترین دیک جنس خروس آنکه بانگ نداده اما جوجه مرغ پس بغایت لطیف است بغایت قلیل الرطوبة

تقویت بغیر از اصحاب سکون کثیر را موافق نیست و وی معتدل تر از وجاج ست و شیخ نوشته که کر تیهوج یا بیس و حابس و فروج رطب مطلق و بهترین و جاج مشوی آنست که وی را در شکم جدی یا حمل بریان کرده باشند که درین صورت رطوبت محفوظ میماند و شوربا نیکوترین غذاست و وی اگر بالعسل پخته شود ریاح را دور کند و باه را برانگیزد و از اینجاست که انداختن پیاز و پختن گوشت لازم شده و شورباج عبارتست از گوشت که در آب کثیر بنمک انداخته و لبعد طبیخ چون آب معتدل المقدار بماند استعمال نمایند تنها یا نان در وی ترکرده و شورباج معرب ست بپارسی شوربا و بتازی مرق گویند و بدانند که منفرتها که در لعض لحوم مرقوم شده مختص بجرم ولیست و شوربای او آنقدر مضرت و اهل هر بلاد در صنعت لحوم طرق مختلفه دارند و مخترعات بسیار نموده و حکم بر حال او و نظر بمخالطات و نظر بر صناعات پوشیده نیست بر طبیب دانا اگرچه در کتب قدما ذکرے از آن نباشد و خواص تیر لحم در اختیارات مذکورست درینجا بهمین قدر کفایت نمودیم که بیشتر مستعمل همین اند در غذا اے تنعمین و بدانند که فاضل ترین نانها نان گندم ست که از گندم خوب که منقی از شیلم و غیره بود ساخته باشند و سبوس و در نسبت منخول یعنی آنکه سبوس وی دور کرده باشند اسرع الانحدارست و اخباز چه باعتبار ذات که با نخاله است یا بی نخاله و مانند آن و چه باعتبار دیگر وجوه که خمیری باشد یا فطیری توری بود یا غیر توری بر چندین اقسام ست و شرح آن درین محل لائق نه لهذا کتاب الاغذیه علیحده می نویسم انشاء الله تعالی و در انجا جمله اقسام خبز و اطعمه چه قدیم و چه جدید همه مرقوم مینمایم شرح با فوائد کثیره و فاضل ترین ارز آنست که خوشبو و سپید و باریک بود و بعد پختن دراز تر شود و ثابت ماند و از آنکه وجود لهذا جید در یونان و عرب نبود حکمای قدیم ذکر آن کما حقه نکرده اند و بعضے از متاخرین نوشته اند که خاصه وی است که محرور مزاج حرارت می افزاید و در مبرود مزاج بر ودت لیس استعمال او در غیر اعتدال حال نشاید کرد مگر اهل هند و جز آن را که معتاد بدان باشند و از غیر آن متضرر نمایند آنها را در مرض تم دادن مجوزست اصلاح داده و اصلاح حسن آنست که در تقلیل لزوجت وی کوشند و نیکوترین حیل درین باب وی را در آب جوشانیدن ست و چون نیم پخت شود آب از آن دور کردن پس پختن چنانچه درین بلاد مروج ست و نزد اطبای هند ترجیح غذا ارلیان را بهتر از برنج نیست و الحق ما قلنا و بدانند که مضرت نان که بنضم نشود فزون ترست و مضرت گوشت که منهضم نشود از و کمتر

مضرت ازاکه بضم رسد بدین بیست نکته معلوم ست که بعض جا اقوال اطبا مخالف باهم واقع میشود
چنانچه یک چیز را بعضے گرم نوشته اند و بعضی سرد و این اختلاف از دو چیز بیرون نیست یا ممتحن یکی
معتدل مزاج بود و ممتحن دیگر منحرف از اعتدال یا هر دو معتدل بوند یا هر دو منحرف اما نه بیک طرف یا
هر دو منحرف از اعتدال بیک طرف وجه مخالفت درصورت مخالفت ظاهر ست اما در وجه توافق ممتحنین
فی المزاج منشای تخالف نخواهد بود مگر از اثر ارضی یا فصلی یا زمانی زیرا که مقرر شده که بعض چیزها در
زمانی اثری داشتند و بعد مضی زمانی ممتد اثر آن ازوی زائل گشته و همچنان یک چیز که دو دو زمین مختلف
بکار رند ممکن ست که بینهما تخالف در بعض امور واقع شده و از اثر اراضی مختلفه و کذلک بعضی چیزها ست
که تا از آن مملکت اوراء بیرون نبرند اثر در آن ظاهر نمیشود و بدستور نزد دانایان مشهور ست که حال ممتحن
نیز دائم بیک وتیره نیست و میتواند که بسبب عارضی که قبل تناول یا بعد تناول واقع شده آثار از درک
ماهیت اثر باز داشته بالجمله طریقه معقول همین ست که در امر مختلف فیه تجربه حالیه را چنانچه حق تجربه است
نموده مقوی یکی ازان دو قول باید ساخت زیرا که غرض از چیز ظهور اثر ویست بالفعل چیزے را
که ما نزد معتدل مزاجان این زمانه گرم خواهیم یافت لامحاله حکم بحرارت وی میکنیم و قول مخالف را
اعتبار ننمایم بشرط تجربه کثیر که بحکام علم بودن سزاوار باشد **قاعده** اندر اغذیه و ادویه و اجتناب
ازان صحیح را و جواب ایرادی که بر فضیلت وی بر غذای مطلق کرده اند و بیان جواز دخل ضرورة پوشیده
نماند که هرچه از جنس بقول است یا از قسم فواکه وی غذای دوائی ست استعمال او صحیح معتدل را
در تغذیه مستحسن نیست مگر بسبیل تقدم حفظ کما مر اما منحرفان از اعتدال را استعمال غذای دوائی که
مخالف مزاج ایشان باشد مناسب ست از ینجاست که تناول اینچنین اشیا مروج گشته لو فور وجود المنحرفین
و عدم تضرر بهم بها بشرط استعمال المقتضا و اشبه فواکه باغذیه حقیقیه انجیر پخته است و انگور پخته و از ینجا
بنا بر کثرت تغذیه حصول ضرر کمتر متوقع ست و کذا خرمای تر که بتازی رطب گویند در شهر که مروج است
اکل او قریب الغذای حقیقی ست و سوای این سه چیز هیچکدام باین مقام نیست و اکثری از فواکه اند که
معفن و مسم و ذی الاستحاله اند و از ین جمله است مشمش یعنی زرد آلو و خوخ یعنی شفتالو و سوال شک
نیست که لحوم جمله حار اند و مسخن بدن اند پس انچه در اغذیه و ادویه ذی حرارت مضرت ست در ین نیز
باشد و ایضاً معلوم شده که اغذیه و ادویه معتدل مزاج اند و مصلح حال وی و مع ذلک بعضے

ازان الذ واشهی ست وگذشت هرچه الذ بود نافع تر باشد واین چیز با مستدعی بر آنند که وی بهتر از
غذای مطلق باشد واصلا ضرر نکند وجوابش آنست که گوشت اگرچه گرم ست لیکن گرمی او بغایت
کم ست پس در بدن معتدل اثر نخواهد کرد اثری که خارج از اعتدال بود و پیداست تا که گوشت ماکول
منهضم نرود وجزو بدن گردد چیزی از گوشت بدن نیز بتحلیل خواهد رفت وچون نقصان ولحم تن افتد بهمان
قدر حرارت و رطوبت نیز کم میشود وحرارت و رطوبت مستحصله از لحم ماکول جبر نقصان وی میکند واحداث
حرارت زائده وی نماید وبالغرض اگر کیفیت زائده احداث کند چون باعتبار قلت کیفیت مذکور معتدبه
نیست محسوس نمیشود وساقط از اعتبار ست وازانکه کلام در معتدلان میرود وتمسک بر افضلیت
غذای دوائی لطف بتعدیل مستحسن نباشد باآنکه حصول تعدیل در اغذیهٔ حقیقیه از امتزاج بعضی بعضی
نیز میشود چنانچه مشهور ست که رمانیه مجوریان وتمریه بصریان باوجود تغذیهٔ تام تعدیل میدهد
وکذا استناد بالتذاذ در افضلیت غذای دوائی موصل بمدعا نیست بهر آنکه غذای حقیقی نیز لذیذ میتواند
شد پس فضیلت مخصوص بهمین باشد وفرضاً اگر غذای دوائی الذ باشد آن زمان هم بهتر از غذای حقیقی
نیست بهر آنکه ترجیح بلذت دران صورت ثابت ست که میان دو غذا تفاوت در فضیلت کمتر باشد و
غذای ناقص الفضیلت الذ بود پس میتواند که لذیت وی تدارک آن نقصان قلیلهٔ فضیلت نماید بخلاف
غذای حقیقی وغذای دوائی که میان تفاوت در فضیلت بسیار ست وهرچند دوائی غذائی الذ باشد
اما بدان فضیلت نرسد وفضیلت که از غذا مطلوب ست آنست که اکثر اجزای وی صرف بدل
ماتحلل شود واین معنی لامحاله در غیر غذای حقیقی نباشد ولوشیده نیست که ذی لذت بودن شئی مخرج آن
شئی از جمیع مضار که در وی ست نمیتواند شد غایت آنکه بنابر استلذاذ طبع واقبال او بدان قلت دران
مضار واقع میشود ومهما امر آخر ومضار غذای دوائی معلوم شده که قلیل التغذیه است ومع ذلک محدث
کیفیتی زائد است در معتدل مزاج صحیح لهذا گفته اند اجتناب ازان در صحت واجب ست مر معتدلان را واگر
در مباشرت آن خطائی افتاده زود تدارک آن باید کرد باستخراج او بقی واسهال یا باصلاح او باستعمال
مضادات اگر بر سبیل تداخل باشد چه هرچند تداخل مذموم ست اما هرگاه در مباشرت آن امن از
ضرری که مذمتش زیاده از مذمت تداخل باشد ملحوظ بود مجوز بل لازم دانسته اند **قاعده** اندر ترتیب غذا
بدانکه بر حافظ صحت واجب ست که ترتیب در غذا نیز مرعی دارد وگذشت که ترتیب محمود آن ست که

اگر تناول اغذیهٔ مختلفه اتفاق افتد چنانکه نسبت بعضی میل بغلظ داشته باشد باید که اول بخورد چنانچه
وجه آن شعر رجا مفتریب ذکر یافته با فوائد کثیر در شرح لا یجوز الجمع بین الاطعمة المختلفة و بجای مباحث
موهومه که در قول اطبا واقع ست ذکر کنیم با فوائد دیگر که رعایت ترتیب در آنها نیز واجب است
پوشیده نماند که بعضی تقدیم لطیف بر غلیظ واجب دانند و بعضی برعکس حجت اولین همانست که گفته
شد که اگر غلیظ را اول خورد لطیف بنابر عدم نفوذ فاسد شود و افساد کند و حجت آخرین نیز ذکر یافته
که هضم در قعر معده بیشتر ست و در اعلای معده کمتر پس هرگاه که غلیظ را اول خواهند خورد فعل هضم قوی در غلیظ
خواهد بود و فعل هضم ضعیف در لطیف و پس هر دو در انهضام متشابه خواهند شد و نظام الحکماء قرشی در
رفع خلاف واقع بین القولین میگوید که اگر تفاوت در غلیظ و لطیف بدین درجه است که وقوع
غلیظ در قعر معده تدارک میکند غلظ آنرا و هضم او با هضم لطیف معا میشود پس لامحاله تقدیم غلیظ
واجب است و اگر بینهما التفاوت کثیر باشد تقدیم لطیف لازم یا تاخیر لطیف تا زمانی که غلیظ نیم پخت
شود کما ذکرناه مفصلاً و انما کررنا للتنبیه و وجه دیگر در توفیق بین القولین آنست که حکم بر تقدیم
احد موقوف بر حال گرسنگی ست چه اگر گرسنگی بر درجهٔ اعتدال ست و مفرط نیست واجب است که
لطیف را مقدم دارند مگر آنکه تفاوت بینهما در لطافت و غلظت بقدر تفاوت هضم اعلی و اسفل شده باشد
که درینصورت احسن تقدیم غلیظ است و اگر گرسنگی مفرط ست و معده خالی از غذا و ایضاً بسبب جوع
انصباب مرار بر فم معده نشده واجب ست که غلیظ را مقدم دارند و قید عدم انصباب مرار ازان نموده
شد که اگر معده ممتلی از غذا بود یا از شدت جوع صفرا بمعده ریخته باشد لازم ست که درینوقت غذا هیچ
نشاید خورد و تخلیهٔ معده از غذا در امتلاء و تنقیهٔ صفرا در انصباب مرار باید کوشید و بعد معاودت شهوت
طعام باید داد و آثار انصباب مرار از سوء مزاج معده توان یافت اما فائدهٔ تقدیم لطیف در صورت
اعتدال جوع آنست که چون حرارت در قعر معده بیشتر ست لطیف را زود خواهد پخت و قبل از آنکه هضم
در غلیظ دخل کند صفوت آنرا اندفاع خواهد ساخت جانب جگر و معلوم شد که تناول غلیظ بر لطیف
بعد هضم لطیف باک ندارد و این نیز در همان حکم ست بخلاف آنکه در لطیف و غلیظ تفاوت کمتر باشد در
لطافت و غلظ که درین تقدیر تقدیم غلیظ مستحسن است کما ذکرناه مراراً اما فائدهٔ تقدیم غلیظ در
صورتیکه اشتهای مفرط باشد و معده خالی آنست که چون معده شدید الافتقار بغذا ست بمجرد ورود بلکه اشتمال خواهد

وبنا بر اشتداد حرارت جوع زودتر خواهد پخت و ورود غذای لطیف بعد او حیرت افزا خواهد گشت بواسطهٔ عدم بقای مخالفت بین الغذائین چه ظاهرست که غذای اول از حرارت مشتده چون بسرعت دفوراً قبول نضج میکند و بعد آن غذای ثانی در اعالی معده وارد میگردد و هر دو غذا جهت تحقق مشاکلت فیمابین در حکم متحدین میباشند در اتمام هضم شریک بخلاف آنکه در چنین صورت لطیف را مقدم کنند کما کرده از جملهٔ اغذیهٔ سریع الفساد ست بنا بر فرط حرارت جوع مستحیل بفساد خواهد شد لانه باللطافة لایفی الهضم فی المعدة المشتعلة بالجوع یعنی استیفای هضم نمی تواند کرد در تسلم که شعلهٔ از حرارت برآورده باشد از سبب گرسنگی پس غلیظ که عقب او وارد خواهد شد وی نیز فاسد میشود و اگر غیر سریع الفساد ست لامحاله معده بروی بشدت و رغبت مشتمل خواهد شد جهت افتقار او بغذا و سهولت حصول تغذیه از وی پس غلیظ که بعد وی خورده شود چون که هضم او دیر میشود لاجرم موجب تحیر طبع و تنفر معده از استیفای هضم لطیف خواهد شد و در وی فساد خواهد افتاد و بدان سبب غلیظ نیز فاسد خواهد شد و ایضاً بدانند که تناول نان خفظ معده را خراب میکند و آنچه منقول شده که قدما یک وقت نان میخوردند مراد آنست که بدون گوشت با شیرینی مناسب میخوردند نه آنکه نان صرف میخوردند کما نص علیه القرشی فی شرح القانون و ایضاً معلوم نمایند که استعمال غذاء رقیق لغزنده سریع الهضم همراه غذای صاحب عسیر الهضم اصلاً روا نیست و تقدیم و تاخیر سود ندارد و سبب آنکه طعام لغزنده چون زود از معده با عاسیر و و غذای ثانی را نیز مزلق میسازد قبل بود یا بعد در صورت تقدیم ظاهرست که چون غذای مذکور منحدر خواهد شد بعض اجزای غلیظ نیز بتبع او منحدر خواهند شد هضم نایافته و در حالتی که عقب غلیظ خورند میتواند که بنا بر رقت و زلق طعام مقدم نفوذ کند و میل بانحدار نماید و همراه خود آن غذای غلیظ متقدم را نیز منفذ سازد و نیز میتواند که بنا بر غلظت غذا راه دران نیابد و مزلق سازد لیکن فاسد شود و فاسد کند بعلتی که در تقدیم غلیظ گفته شد بر لطیف و بدانند که آنچه منع جمیع شیئها ذکر یافته منوط بها انست که بعد زمانه بینهما کثیر نباشد چه اگر فصل کثیر بود ضرر ندارد کما مر آنفاً و ایضاً بدانند که اگر در غذای متفق در هضم که یکی از ان شیرین باشد یکجا خوردن اتفاق افتد حلو را مقدم باید داشت بهر آنکه اعضا بنا بر آنکه خود شیرین اند غذای شیرین را زود جذب میکنند پس اگر تقدیم دران نشود و قبل او غذای دیگر خورده شود

لابد همراه حلو بعض اجزای غیر حلو نیز غیر منهضم خواهند رفت و آن سبب باعث فساد عظیم است و اگر گویند شک نیست که اجزای حلو نیز چون غیر منهضم بجگر رسد موجب فساد میشود کما قال الشیخ الغذاء الحلو منشره الطبیعة قبل النضج فیفسد الدم پس در تقدیم حلو هیچ نفع نباشد. ولنفوذ اجزای غیر منهضم غیر حلو مشابه لنفوذ اجزای غیر منهضمه غذای حلو بود در افساد جوابش آنست که استکثار حلویات شک نیست که سده می آرد و خون را فاسد میسازد و لهذا گفته اند که مستکثران حلویات زود زود محتاج باخراج خون میشوند ولیکن از آنکه چیز شیرین مرغوب و محبوب طبیعت است ضرری در تعمات شیر نباشد بخلاف غیر او که اگرچه بتنقیل جذب حلو منجذب میشود اما چون نا منهضم و غیر مرغوب است شرکشی میآرد پس تاخیر او ضروری باشد و تقدیم حلو که مانع نفوذ غیر مرغوب می شود قبل از هضم بی فائده نباشد **قاعده** در بیان انچه احداث میکند باید دانست که محدثات سده بسیار اند چنانچه در مبحث اسباب ذکر شده است ولیکن درینجا انچه ارتکاب او اکثری هست نموده می آید بدانند که اگرچه استکثار حلویات بالذات سده می آرد اما التعقیب او سده و ترست کما مر و قید استکثار ازان شده که تناول قلیلی از حلو بعد طعام باعث جودت انهضام اوست بسبب اشتمال معده بروی برغبت تمام و لهذا اشرب شربت قندی بعد طعام مجوز بل بهتر دانسته اند بخلاف شرب شراب بالای طعام شده او دست بهر آنکه چون سریع النفوذ است بالطبع قبل از آنکه طعام بهضم رسد نافذ میگردد و بیگر و ازانکه در معده چیزی از اجزای غذا باوی مختلط شده آن نیز همراه او میرود و بنا بر خام احداث سده میکند پس سده فی الحقیقة غذای غیر منهضم است نه شراب اما چون سبب رسیدن سده شده وی را نیز بالعرض سده توان گفت بالجمله سرعت نفوذ شراب بالذات است و سرعت نفوذ حلو بالقسر و هو جذب الاعضاء او را و اشتباه اطبا در مرغوبیت حلویات دلیل آورده اند بآنکه اگر کسی طعامی بخورد و عقب آن غذای شیرین خورد و بعد اندک زمان قی کند امعا الدین شیرین پس از غذای سابق خواهد برآید و این نیست مگر بنا بر شوق طبیعت بسوی او کما الفعل فی خروج الدم عند افراط المسهل **قاعده** در بیان آنکه حذر است که تناول آن بعض حالات منهی است بدانکه هرگاه ریاضت متعبه کرده آید یا غضب مفرط نموده یا هرچه مسخن معده باشد جدا العطش آورده وی را از اغذیه هرچه سریع القبول است فساد را چون ماهی و مانند آن نشاید داد

که فساد یافته اخلاط را فاسد خواهد ساخت از ینجاست که گفته اند در اکل بطیخ که تناول او باید که بین
الطعامین باشد بهر آنکه اگر خربزه در جوع شدید مستعمل کرد د چون سریع الاستحاله است بفساد از قوت
حرارت معده زود فاسد میشود و بدستور اگر معده بالطبع مفرط الحرارة بود آنجا هم تناول این چنین اغذیه
نشاید همین سبب است که در بعض امزجه حاره اغذیه غلیظه زود گوارا میباشد و اغذیه لطیفه بعکس
چنانچه عنقریب مفصل گفته آید **افتاده** بر طبیب واجب ست که پیوسته متامل حال و مزاج معده
باشد و هر شخص را حسب عادت وی تدبیر نماید و اینجا تجربه را بر قیاس مقدم دارد چه بعض ابدان
و بعض امزجه را خواص مقرر شده که قیاس عقلی را دران دخل نیست کما لا یخفی علی المجربین **قاعده**
در بیان اختلافات امزجه و حال و حسب آن تدبیر نمودن بدانکه بعضے کسان باشند که ایشان
را تناول قابضات قبل از طعام ضروری باشد و این مردمی باشند که معدهٔ ایشان مسترخی بود
و غذا در وی لبث نکند تا وقت هضم زود بر آید و کذلک بعضے کسان باشند که ایشان را تناول
قابضات بعد طعام لازم باشد و این مردم سه گونه اند یکی آنکه بعد تناول طعام در اکثر قے همی کنند
که ایشان را تناول قابض بالای غذا منع قی میکند دوم آنکه غذا در معدهٔ ایشان دیر ماند که ایشان
را خوردن قابض بر غذا تحریک با نحدار میکند بعصر معده سوم آنکه طعام در معده آنها متبخر میشود
که تناول قابض بعد غذا منع تصاعد بخار مینماید از ینجاست که در دوار و سدر و صرع خورانیدن
کشنیز خشک و امثال آن عقب غذا لازم داشته اند لهذا قرشی علیه الرحمه نوشته که هر گاه فم معده
ضعیف باشد و خواهند که وی را تقویت دهند باشربهٔ مقویه باید که اول اندکے غذا دهند و عقب
آن اشربهٔ مقویه نوشانند تا ملاقات اشربه بفم معده تا زمانی طویل باشد اما آنجا که تقویت تمام معده
مطلوب باشد اشربهٔ مقویه هم قبل از غذا خورند و هم بعد از غذا و کذا هر گاه بتعدیل معده حاجت
آید اگرچه درینجا واجب آنست که اشربهٔ معدله قبل از طعام دهند اما افضل آنکه بعد وے نیز دهند
جهت اطالت لبث چه قبل از طعام که اشربه خورده میشود از معده زود بگذرد و در دو تنگ
نمیکند کما لا یخفی و ایضاً بدانکه بعض مردم باشد که غذاے لطیف سریع الهضم در معدهٔ ایشان
فاسد شود و غلیظ زود گوارد و این کسانی باشند که معدهٔ ایشان ذی ناریت بود و اشیای لطیف
را فاسد کند و بعضی بر عکس این باشد **قاعده** در ذکر اطعمهٔ مناسبهٔ هر مزاج باید دانست

که سوداوی مزاج را از اغذیه هرچه کثیر الرطوبة و قلیل الحرارة بود مناسب است بشرطیکه سودا
طبیعی بود اما اگر احتراقی باشد محتاج بود بتدبیر کثیر و در این صورت اغذیه و ادویه کفایت نکند چنانچه
گفته شود و صفراوی را هرچه سرد و مرطب بود از اغذیه موافق است و کسی را که در وی خون گرم
متولد شود از اغذیه هرچه بارده و قلیل الغذا است باید داد و کسی را که در وی خون بلغمی متولد شود
از اغذیه هرچه قلیل الغذا و ذی سخونت و تلطیف بود باید داد اغذیا و باید دانست که آنچه گفته شد
از تدابیر حسب المزاج با اغذیه و ادویه فقط مخصوص بدان مزاج است که سببش غلبهٔ خلط بود اما
خلط مذکور فاسد نباشد پس آنجا که سوء مزاج سازج بود و بی غلبه یا با غلبهٔ خلط بود و آن خلط
فاسد باشد در این دو صورت تدابیر او باد و بصرف و جز آن باید کرد و در اینجا اغذیه و ادویه تنها
کفایت نکند لفقد السبب قاعده اندر تدارک مضرت اغذیه و ادویه پوشیده نماند که هرگاه اغذیه
و ادویه بر سبیل خطا خورده شود احسن تدابیر آنست که بقی یا اسهال دفع نماید و اگر از اینها هیچ کدام
میسر نیاید واجب است که در اصلاح او کوشند و اصلاح وی سه گونه است یکی آنکه در هضم غذای
ماکول متوجه شوند تا زود تر منهضم گردد و بر طبیعت تعب نیارد و معلوم است که اغذیه و ادویه عسر الهضم اند و
احتمال آن بر طبع دشوار دوم آنکه در نضج فضلهٔ غذای مذکور اعانت نمایند چه معلوم است که از این اغذیه فضول
بیشتر بماند و طبیعت بر نضج وی اگر اقتدار نیابد احداث امراض کند و چون کثیر المقدار است اغلب که
طبیعت بر نضج وی عاجز آید پس اعانت واجب باشد سوم آنکه در منع تولد سوء مزاج که از وی حادث
شود کوشش کنند و این چنان باشد که قبل از هضم ماکول چیزی که مضاد وی باشد بخورند تا بسبب اختلاط کیفیت
زائده پدید نیاید و تداخل اگرچه نهی است اما در اینجا جائز داشته اند نظر بغرض عمده پس هرگاه ماکول مثلاً بارد بود
چون ترنج و قروع تعدیل آن بثوم و کراث و مانند آن کنند و اگر ماکول حار بود تعدیل به بقلهٔ حمقا و قثاء و
امثال آن کنند و اگر ماکول مسدد بود مفتحات بکار برند بالجمله تدارک اغذیه و ادویه باید که باغذیه و ادویه
مضاد باشد بعد از مضرت اغذیا و قیمت تناول اغذیه بخطا جهت آن نموده شد که استعمال آن
بر سبیل مداومت خارج از بحث وی باشد و مقتضاے استعمال بخطا آنست که بمقتضای ضرورت
شهوت و لذت چیزیکه لائق حال نباشد خورده شود و چون از غیر لائق است تدارک وی
ضرور می باشد و بقیهٔ تدابیر قاعده آنست که مخصوص بتدارک اغذیه مذکوره است گفته شود و از اجات

طویل ونا دادن غذا بدون شهوت صادق جلیل واگر از استعمال اغذیهٔ مذکور خوف ضعف باشد
بعد تدارک وی با غذیه و ادویه بو یا اتبرهٔ مقویه نیز دهند حسب مزاج مثلاً اگر اغذیهٔ حاره خورده
باشد سکنجبین دهند پس اگر سکنجبین عسلی بود ساده بهتر است واگر تعذے بود بزوری او سلے بود و در اغذیهٔ
بارده ماء العسل وشراب عسل و کمونی نافع است و در اغذیهٔ غلیظ حار مزاج را سکنجبین بزوری
البزور و بارد مزاج را فلافلی و فودنجی بهترین اشیاست **قاعده** اند تدارک فساد غذا بسبیل
عموم باید دانست هرگاه در اکل افراط شود و خوف امتلا افتد یا غذاے ماکول از حرکت
ضعیفه که بعد تناول آن ہی واقع شود منبسط و منخفض شود یا از شرب آب کثیر ماند آن شوش گردد در
معده واجب ست که فور آقی فرمایند و هیچ تدبیرے در سرعت اخراج غذاے فاسد به از قی
نیست اما هرگاه وقت قی گذشته باشد یعنی غذا با معا رفته باشد یا قی متعذر بود بسبب مانعی قوی
باید که اخراج باسهال نمایند و جهت اسهال اگر شرب آب گرم اندک اندک کفایت کند فهو المراد
استعمال وی همی کنند که ممد امتلا و جالب نعاس ست و تن بخواب اندر دهند و اگر خواب آید
مغتنم دانند تا که دل خواهد خفته باشد بهر آنکه اطالت زمانهٔ خواب در ینجا لازم ست تا جگر و عروق
هم از ان غذا پاک شود و اگر آب گرم کفایت نکند یا میسر نیاید نظر کنند که طبیعت خود بخود دفع میکند
یا نه اگر میکند و موافق مدعا میکند فهو المراد کار بران واگذارند والا مدد کنند بچیزے نرم که لائق
حال مریض باشد مثلاً در محروری اطریفل و گلنجبین مسهل و مانند آن کافی ست و اگر در گلنجبین قدری
صعتر که مربی بسبر باشد آمیزند بهتر ست و در مبرودی جوارش کمونی و تمری و شهر یاران و مانند آن
مناسب است و نیکوترین چیزها برای چنین طعام تناول صبر سقوطری ست تنها بقدر سه نخود
واگر صبر بنصف درم و همچند آن حلک الانباط و یکدانگ بورق باهم آمیزند و حسب حاجت دهند
بهتر عمل کند و خفیف ترین چیزها اینست که بقدر دو نخود یا سه نخود حلک البطم دهند تنها یا بورق
آمیخته و بورق باید که همچند وے بود یا کمتر اما زیاده نشاید و ستوده ترین چیزها درین باب انست
که قدری افتیمون مع شراب دهند **انتباه** هرگاه چیزی ازین تدابیر دست ندهد لابد ست که نوم
طویل فرمایند و نیک شانه و ناز غذا باز دارند پس بعد ظهور تخفیف باستحمام امر فرمایند و تمهید و تلطیف
غذا لازم دارند واگر با وجود این همه ثقل و تمدد و کسل باقی بود بدانند که عروق

از فضول غذا ممتلی شده و اندچه غذای کثیر مفرط بالفرض اگر در معده هضم یابد اما در عروق همچنان خام
بماند هضم نیابد و در عروق بر آمده میسازد و احداث کسل و تمطی و تثاوب نماید دگاه بود که عروق را از
غایت تمدد بشگافد و معلوم است که هضم عروق نسبت بهضم معده ضعیف تر است و تا که در معده کما حقه
غذا هضم نیابد در عروق بهضم نمیرسد چنانچه باید بالجمله هرگاه آثار امتلای عروق از فضول غذای
ماکول پیدا آیند بمسهلات قویه که مخرج ماده عروق بود بدفع آن باید کرد و آنجا که حصول فضول در عروق
بجز اعیا امری دیگر احداث نکند چند گاه دیا تحریک بدهند بمسهل اما دست از نضج باز ندارند و بعد
حصول نضج نظر کنند که اعیا از کدام نوع است حسب وی تدارک نمایند **افتاده** هرگاه سن شباب
درگذرد و قوی میل بضعف کند واجب است که غذا را از عادت کمتر نمایند تا فضول وی افزون نشود
چه اگر غذا موافق عادت خورند و قوی بدان کفایت ننمایند لا محاله فضول کثیر از آن جمع و احداث
آفت نماید و این حکم بنابر اکثریه است و گرنه شک نیست که بعضی کسان در جوانی ضعیف الهضم
و خراب حال باشند و بعد تجاوز از آن سن قوی الهضم و تندرست گردند و اینها خارج ازین کلام اند
قاعده اندر بیان آنکه طبخ طعام در کدام ظروف بهتر است و در کدام ظروف منهی است و هر چه بدان
متعلق است باید دانست که هر ظرفی که جید الجوهر است طبخ طعام در آن مستحسن است و آن انائے
ذهبی است و فضی و بعد آن انای حدیدی خاصةً که در غسل وی مبالغه همی کنند و زنگ بستن ندهند
و آن را قلعی اندودن مانع از زنگ بستن است و بدانند که دوام اکل اغذیه مطبوخ فی قدر الذهب
مقوی قلب و رافع توحش و مزیل ضعف است و کذا المطبوخ فی قدر الحدید مقوی مثانه و اعضای
تناسل است و موجب نعوظ بخلاف انای نحاس که طبخ طعام در وی خوب نیست خاصةً که تا دیر
پخته باشد و طعام کثیر الدهنیة و وافر المائیة بود یا در وی حموضت باشد و کذلک روغن و طعام
چرب که زمانی طویل در وی مانده باشد نشاید خورد و بدانند که اندودن وی بقلعی اگرچه مانع تمام
نمیشود مر ظهور اثر نحاس را اما نسبت بآنکه بی قلعی بود بمراتب قلیل المضرة است لهذا تاکید کرده اند
در تجدید قلعی کردن و نهی شدید نموده اند در استعمال انای نحاسی قلعی ناکرده و قلعی رفته حتی که اکثر
اطبا زعم کرده اند که مداومت اکل آنچه مطبوخ در نحاس بود جذام می آرد و اغلب که
این حکم مخصوص بغیر قلعی دار باشد و انائے صفر در حکم انائے نحاسی است اما انای فخار یعنی

ظروف گلین در طبخ طعام وروی جوروست بهتر لیکن زیاده از یکبار نپزند وکذا در اوانی سنگین وجز آن
که خوب بود زیاده از پنج بار نشاید طعام پخت بهر آنکه اجرام این اوانی در تخلخل ست و قدری از اجزای
مطبوخ در مسام این اوانی محتبس میشود و متعفن میگردد پس چون کرت ثانیه طعام دران بپزند اجزای
عفنه غذای سابقه طعام ثانی را نیز فاسد میسازد و گفته اند پس شئ یحدث الحمیات العفنیة کما
یحدث هذا وکذا یحدث الجرب القبیح وانواعا من الامراض لکل انسان بحسب اخلاط الاخلاط وبحسب
رقتها وبحسب مایلزمه من الدعة ومن التعرق والریاضة بالجملة اجتناب از طبخ کردن سفال واجب
کامر انتباد طعام چون پخته شود ودر صحاف برآرند باید که آنرا بپوشند اگر سرپوش مشبک بود مثال
مانند تا بخار ردی باز نماند چه استبداد ابخرهٔ مذکوره در اطعمه موجب احداث سمیت است خاصه اگر
ماهی بود یا مشویات دیگر ودر اثنای طبخ نیز سرپوش باید که مشبک بود تا بخار ردی برآید اما اوانی
که در آن طعام باید خورد چینی وآبگینه از همه بهتر است بهر آنکه در شرع نیز مرخص است بخلاف ذهبی
وفضی که شرعا اکل دران حرام است چون از ذکر طعام فارغ شدیم بذکر آب می پردازیم اما الماء
فوقته العطش سواء کان علی الطعام او بعده اما آب پس وقت شرب او وجود عطش صادق
ست خواه بر طعام بود یا بعد او ومتصلاً ومتعلقات این مبحث بچند مشرب ذکر کنیم **مشرب**
اندر وقت شرب آب باید دانست که وقت نوشیدن آب معتدل المزاج را آنست
که در غذا هضم شروع شده باشد کما ینبغی یعنی یک ساعت گذشته باشد واختیار شرب
آب بعد غذا جهت آنست که در اکثر اشیا ارضیت غالب ست وبواسطهٔ هضم احتمال
قوام لازم پس شرب آب ضرور باشد تا مهیا کند وی را جهت قبول فعل هاضمه چه اگر درین
حالت همراه طعام مائیت نباشد در معده اغلب که غذا محترق شود چنانچه اجسام ارضیه
یابسه که بدون آب در دیگ کنند بسوزد اما اگر غذای ذی مائیت بود معتدل المزاج را
اضطراب بآب نباشد وپوشیده نماند که اگرچه شرب آب در اثنای طعام وبعد وی فوراً منهی ست
ووجهش در مشرب آئنده بیاید لیکن این منع در حق غیر محرور یست چه اگر کسی را معده گرم بود
وی را جائز بل واجب ست که در حال تناول وبعد او متصلاً آب همی خورد بهر آنکه اگر مصابرت
کند بر عطش غذا محترق گردد واگرچه غذا ذی رطوبت بود زیرا که مائیت طعام در اطفای

حرارت معده اثر ندارد و کند آب غیر معتدل البرد که قلیل البرودت باشد حسب بعد او از درجه اعتدال
اثر در تسکین کمتر دارد کما لا یخفی و ایضاً بدانکه بعض مردم محروری المعده را شهوت طعام ضعیف
میباشد و چون آب سرد بنوشند اشتها قوی میشود و بالجمله توقیت آب مفوض بر حال مزاج است
و چون پیدا آمدن عطش صادق دلیل احتیاج طبیعت ست و منع از آن باعث مضرت صاحب
کتاب بر سبیل اطلاق گفته که فوقت العطش سوار کان علی الطعام او بعده و غایت آنکه مراد ازین نه
آنست که متابعت بر اولی خواهش ضروری باشد بلکه مقصود آنکه چون عطش کامل باشد و
هیچ حال دیر اندر نباید کرد بشرطیکه صادق بود و مع ذلک عند شرب آن در اوقات منهیه شیر
محروری مزاج را باید که کمتر نوشد و بر سبیل امتصاص تشرب نماید و اگر عوض آب صرف شربت قند
نبات یا قند خورد بهتر باشد و فرق در عطش صادق و کاذب بمشرب علحده گفته شود مشرب
اندر اوقات منهیه تشرب آب باید دانست که از جمله اوقات مذکوره یکی آنست که در اثنای طعام یا بعد
او فوراً تشرب واقع شود و گذشت که منهیت وی مخصوص ببعض ست و مختص مردم بارد المعده
و کثیر البلغم دوم آنکه بر نهار و ناشتا بود و منع تشرب آب درینوقت جهت آنست که چون معده
خالی ست آب بلا تمهل باقیاً علی برده باعضای رئیسه میرسد پس اگر بدل رسد خوف دارد که حرارت
غریزی را بیفسراند و بمیراند و بغتةً بکشد و اگر بجگر رسد خوف دارد که استسقا آرد و ایضاً ضرر آب
در نهار اعصاب و احشا و آلات نفس را اضرر دارد و هر چون سردتر بود مضرتر باشد اما در هوای بسیار
گرم و در ایام طاعون و مر صاحبان احشای شدید الحرارت را مجوزست بنابر دفع شر کثیر با آنکه درین حال
ضرر هم کمتر میکند بلکه نمیکند لمقاومة الحرارة چنانچه جا است که شرب مبردات بر ریقان محرورین
در ریق ضرری نمیکند کما لا یخفی سوم آنکه عقب حرکت عنیفه و ریاضت متعبه بود و منع شرب آب
درین اوقات جهت آنست که چون اعضا گرم میشوند آب را از معده فوراً جذب میکنند و گذشت
که وصول آب سرد باعضا قبل از آنکه برودت او منکسر شود موجب سردی و اطفای حرارت
غریزی میگردد و از آنکه جماع متعب باوجود تحلیل اعضا تجفیف نیز می آرد بنابر استفراغ منی تشرب آب
سرد بعد او بغایت مضر باشد بهر آنکه چون اعضا گرم میشوند بسرعت جذب میکنند پس گاه خشکی هم
با حرارت یار شود افتقار بترطیب فقد جذب قوی تر میگردد دلالة و مع ذلک بسبب ضعف دل و اعضا تاثیر به

در ضعیف تنها و امانت حرارت فزودن ترجیح باشد و باین سه سبب از جمله حرکت جماعی قوی ترین
منفعات باشد جهت استعقاب تشرب چهارم آنکه عقب استحمام بود و جهت منع تشرب آب بعد حمام همان
کرد حرکت گفته شد پس باید درین دیار رواج یافته که در حمام آب سرد یا نخ آبی نوشند سخت مذموم باشد
خصوصی که حمام بر خلو بود پنجم آنکه عقب مسهل بود و وجه منع شرب آب سرد در ینجا آنکه همان سرعت جذب
باعضا است مر آب را انبار و قوع چنانکه گفته شد یعنی بسبب رطوبت میباشد و چون حرارت غریزی را
تحلیل ضعیف میشود اثر آب سرد در وی قوی تر میبود و اشتداد تشرب آب سرد درین اوقات رعشه و خدر و
ضعف و امثال آن احداث میکند بسبب آنکه از لوازم امانت حرارت است پس اجتناب از آن ضروری میباشد
و اما اگر انسان مضطر شود بشرب آب در اوقات منهیه باید که تمضمض کند بدان و اقتصار نماید تا شاید که
بهمین قدر رفع شود عطش و اگر کفایت نکند لابد است که قدری از آن بنوشد و امثال آن از جنس اغذیه نخست بخورد
بعد از آن آب نوشد بقدر ما تا بسبب اختلاط اجزای غذا بسرعت نافذ نشود آب و از ین معلوم گردد که هر گاه چیزی
آب آمیز که از جنس غذا باشد آب را تغلیظ میدهد از سرعت نفوذ باز میدارد و دیگر آنکه آب بجراحت نمیماند
و استعمال این چنین آب نسبت با آب صرف قلیل المضرة باشد لما ذکر ششم آنکه عقب خوردن فواکه رطب بود
منع شرب آب سرد بعد یا جز آن عقب میوه های تر از آن کرده اند که اجتماع مائیت فواکه و آب بنا بر اختلاف
جنسیت و تعدد خاصیت مستلزم فساد است و محدث اکله و امثال آن ورام و قروح خبیثه و از آنکه سریع
التغیر الطبیعت و سهل العفونت است جمع آب با وی ردی تر باشد و عام است که بطیخ هندی بود یا غیر آن
یعنی تربز خواه خربزه آب بالای وی نشاید خورد تا آنکه وی در معده باشد اما شرب آب قبل از فواکه تناول
وی بعد آن اگر بعد نفوذ آب بسوی جگر است باکی ندارد و الا ایضا حکم تعقیب آب است لان النهی من اجتماعهما
با هم وجه کان متحقق است هفتم آنکه وقت خواب یا بعد برخاستن از خواب بود و عام است که عقب شرب
خواب کنند یا نه و بدستور وقت شب احتراز از شرب آب سرد لازم است و وجه منع آب درین اوقات
آنست که اکثر امراض دماغی احداث میکند اما این منع کلی نیست بهر آنکه اگر کسی محرور بود یا ایام گرما بود
یا طعام اغذیه زیاد شب خورده باشد در آن شرب آب شب قبل خواب بود یا بعد هیچ ضرر نمیکند و مع
ذلک احوط آنکه چون شب آب نوشد همان لحظه نخسپد بلکه قدری بنشیند و سخن گوید یا مشی
کند پس بخواب رود چه بعضی جا دیده باشد که چون آب سرد نوشیده فورا خواب کرده فساد

در دماغ آورده چنان هرگاه از خواب برخیزد تا که حواس جمع نشوند و طبع بحال نیاید آب نباید خورد و
اگرچه معده خالی نبود از طعام و بدستور معتاد عطش کاذب نشاید نمود و نشان و سبع آنکه عطش
سکاری چیست عنقریب بیاید آنچه اطبا در باب استعمال آب منهیات بیان کرده و ضرر آن
چنان نموده لازم نیست که آن ضرر همه جا فوراً پدید آید چه بسا باشد که بعد طول زمان ظهور نماید
لهذا شیخ تصریح بحث گفته و من لم یضره فی الحال یضره علی طول الایام والامعان فی اس[illegible] پس آنچه بعض
جهله بعید از عقل و حکمت نقض می آرند که ما اکثر منهیات اطبا را میکنیم و ضرر نمی یابیم مردود باشد بهر
آنکه نظر آن جاهل بضرر عاجل محصور گشته و بصر اهل حکمت با آجل نیز تعدی نموده بسیار چیزهاست که در جوانی
بسبب قوت طبیعت ضررها ظاهر نمیشود و در بعضی اما در پیری و ضعف ثمرهٔ آن می یابند پس اکثر با پس
اجتناب از هرچه محققان منع از ارتکاب وی نموده اند واجب باشد با آنکه کتب فقهیه نیز بثبوت رسیده که هرچه
بطور طب مضر است و ترک آن مخالفت بشرع ندارد ارتکاب وی در شرع شریف نیز منهی ست **مشرب**
اندر منع جمع در مائین مختلفین پوشیده نماند که اهل تجربه منع کرده اند و تخصیص نموده اند که در معده
آب چاه و آب نهر جمع نشاید کرد اما چون یکی از معده بگذرد شرب دیگر باک ندارد و قرشی در شرح او نوشته
که با تجربه دریافته ایم بارها که جمع مائین مذکورین محدث نفخ و قراقر ست و همانجا گفته شاید که این عمل بنا بر
اختلاف آنها باشد در غلظ و لطافت و شک نیست که آب چاه غلیظ ست و آب نهر لطیف و چون علت
فساد معلوم شد حکم اجتماع و عدم اجتماع آبهای دیگر نیز بعد اطلاع بر ماهیت هر واحد توان نمود حاصل آنکه گمان
نشود که منع اجتماع مخصوص بآب چاه و نهر ست لاغیر بلکه در آب چاه و آب مطر و کذا در آب نهر و آب
مطر نیز اجتماع ممنوع ست غایت آنکه چون در آب نهر و آب مطر فرق کمتر ست ضرر اجتماع
آنها نیز کمتر خواهد بود و گرنه عند التحقیق چون آب چاه بایکدیگر بسا باشد که مختلف میباشد اجتماع
دران نیز در تجربه باعث نفخ و قراقر معلوم شده و حکم آنها و طریق اصلاح آبها گذرد و آنچه بدان
متعلق است در بحث ماکول و مشروب مفصل گفته شد لهذا درین بحث که تدبیر ماکول و مشروب
مخصوص ست تکرار آن نموده **مشرب** اندر بیان احکام ما بارده و فاتر و حار و ذکر آنکه بهر مزاج
کدام آب صالح است باید دانست که صالح ترین آب مزاج معتدل را آنست که معتدل بود در [illegible]
و خواه برد لو تعیین بود یا به برف سرد کرده یا نشده و تبرید آب به برف باید که از خارج بود یعنی نهادن

ظرف آب بر برف بهتر آنکه انداختن برف در آب خوب نیست اما آنجا که برف ردی بود بعضی از اجزای مواد
آن در آب فاسده حاصل شده باشد ظاهر ست که امتزاج وی با آب باعث فساد دیگر شود ولیکن آنجا
که برف جید بود احتیاط او با آب نیز خوب نیست و کذا شرب گداخته از تناول وی منع کرده اند جهت
آنکه برودت برف اعصاب اعضای تنفس و احشا را مضر ست و اگر گویند علت ضرر اعتدالست مزاج در
لامحاله برودت پس برودت برف را از برودت آب که بالطبع بارد بود ترجیح بسبب اختیار شده جواب آنست که
برف چون بیگدازد غلظت در وی میماند و بدان سبب نفوذ او در اعضا زیاده از نفوذ آب صرف
میباشد و معلوم شده که فعل فاعل حسب زمانه ملاقات او بمنفعل اثر میکند اگرچه فاعل ضعیف بود با ملاقات
بمنفعل طویل شود فعل او نسبت بفعل فاعل قوی که ملاقاتش چندان نباشد قوی میباشد پس برودت
برف بالعرض اکثر از برودت آب صرف بود و غیر از وی خواهد بود که امر فائده قید صنف حیثیت
ما معتدل البرد بمردم معتدل المزاج از آن نموده شد تا حکم محرورین و مبرودین از این خارج باشد
بهر آنکه محروری گاه باشد که از قوی البرد انتفاع یابد لیکن مع ذلک افراط کثیر در آن هیچ حال نشاید و
تحمل قوی البرد مختص بکسی ست که دموی مزاج قوی بود و اگر گویند تحمل دموی مر برف آب را و متضرر
ناگشتن او از وی ظاهر ست که بسبب غلبه حرارت ویست و برین تقدیر لازم آید که صفراوی
متحمل تر از دموی بود درین کار بهر آنکه حرارت صفراوی لامحاله غالب تر ست جوابش آنکه صفراوی
اگرچه حرارت کثیر دارد اما از آنکه وی را اغلب نحیف و قلیل اللحم میباشد متحمل برودت کما ینبغی نتواند
شد بخلاف دموی که اعضای باطنه وی مستور بلحم کثیر میباشد و بدان سبب از ضرر نفوذ برد متضرر نمیگردد
و چون معلوم شده که معتدل البرد مناسب معتدل المزاج ست و افراط برد مستحرور وی نیز ممنوع پس
مبرودی را قلیل البرد موافق باشد و ما فوق آن مضر مگر در شدت هوای گرم یا بعارضه که وی را ساقط
الاعتبار ست و مراد از قلیل البرد آنست که برودت او متوسط بود طبیعی باشد یعنی از برف
سرد کرده نباشد و مراد از متوسط فروتر از معتدل ست چه برد نیز درجات دارد و وسط حقیقی
مفروض اعتدال را معتدل گویند و کمتر از آنرا متوسط فی البرد و قلیل البرد خوانند و از این معلوم شده که
احتیاج آب سرد هر فرد صحیح را متحقق ست اگرچه مبرود می باشد غایت آنکه قلت و کثرت برد حسب
مزاج مفوض شده و احتیاج آب سرد بسبب آنست که حصول تسکین عطش صادق بغیر وی نشود و ایضاً بنابر

جمیع اجزای اعضا که لازمه بر دست معده را قوت میدهد و دل را راحت میرساند و انجره رقیق ست نماید و ترطیب وافر می بخشد لهذا در حدیث شریف تحریض بآب سرد نوشیدن واقع شده که وعلیکم بالماء البارد یعنی لازم گیرید نوشیدن آب شبنمیه چه وی البته سردتر از غیر شبنمیه میباشد و این حکم اگرچه مطلق ست لیکن نزد تحقیق مخصوص باهل مکه و مدینه است و بهر شهری که هوای او چون هوای آن اماکن شریف باشد و غرض ازین قول آنست که در بعض شهرها که سرما در آنجا بافراط میباشد آب شبنمیه آنجا مشرط البرد میبود نتوان استعمال نمود در ایام شتا پس این حکم استحسانی در حق آن مردم مطلق نباشد بل مفید بود بزمانی دون زمانی و گذشت که شرب ماء بارد شدید البرد همه بارد ست و اگر ضرورت افتد کسی را بشرب او باید که بالای طعام در وقت تجویز الشرب نوشد بقدر اما قبل آن هرگز نشاید نوشید چون حقیقت ماء بارد و منافع و مضار او معلوم شده کیفیت اثر ماء فاتر و حار نیز گفته آید بدانند که استعمال این آبها جائز نیست مگر بسبیل علاج چه هرگاه اراده قی آوردن باشد باید که او دو یه مقیئه اندر آب فاتر یعنی نیمگرم دهند بجهت آنکه آب نیم گرم مقی ست و مدمقی خواهد شد و هرگاه غسل معده و اطلاق طبیعت مقصود شود آب گرم دهند از نیجاست که بعد حبوب و سفوف مسهله الشرب بدان لازم دانسته اند و کذا در تسکین عطش نافع می آید بغسله الاعضاء عن المادة اللازجة اما کثیر وی نشاید کرد بجهت آنکه کثرت شرب آب گرم موهن معده است و آبی که بعد طبخ سرد کرده باشند لا محاله قلیل النفخ ست و بحرور ی غیر ملائم و دیگر احکام او در بحث ماکول و مشروب گفته شد هشتم شرب اندر عطش صادق و کاذب و طریق شرب آب و ما یتعلق به باید دانست که عطش صادق که صدق او متفق علیه الاطباست آنست که بنا بر احتیاج بدن و افتقار اعضا بود بسوی رطوبت بجهت استخلاف آنچه تحلیل رفته از رطوبات یا بواسطه ازاله یبوست و حرارت و یا برای ترقیق طعام ماکول و همچنین نمود جمهور اطباء وی را کاذب گویند و قید جمهور ازان نموده شد که بعضی ازین قسم نزد بعض اطبا داخل در صادق ست چنانچه بیان کنم بدانند که عطش کاذب که کذب او متفق علیه الاطباست و مشاوحت آن منهی ست و آن آنست که خلط بالغ خلیظ چون بلغم شور یا خلط لزج شدید الیبس چون بلغم جصی یا خلط غلیظ شدید الیبس چون سودای احتراقی در معده جمع آید پس طبیعت جهت غسل این مواد طلب آب نماید و فائده نیست که از شرب آب ضرر بیشتر آید و چون مصابر

نماید بر عطش یا نحوا بند تسکین روے نماید بنابر تحلیل مادۂ معطشہ و ازین قبیل ست عطشے
کہ بعد طعام با وجود شرب آب وافی عند اشتغال طبیعت بہضم پدید می آید و تشرب آب در عطش
کاذب سخت مضرست و دفع آن باستنشاق ہوای سرد و مضمضۂ آب سرد اولی و اگر باز نہ ایستد
قدری از کوزۂ ضیق الراس توان داد و قید با وجود شرب آب وافی ازان نمودہ شد تا عطشے
کہ بعد طعام قبل از شرب آب کافی بروز میکند خارج ازین باشد بعبر آنکہ آن صادق ست و مطاوعت
وی مفید اما آنچہ مختلف فیہ است یعنی نزد بعضی کاذب ست و نزد بعضی صادق عطش سکاری
و مخموریانست کہ بیشتر در شب می افتد و عقب نوم بسبب اجتماع حرارت در باطن شیخ برانست
لہذا گفتہ مطاوعۃ العطش الکاذب فی اللیل کما یعرض السکاری والمخمورین ضار جدا و قرشی ثانی
ست لہذا درین محل نوشتہ کہ یشبہ ان یکون عطش السکران والمخمورین لیس بکاذب لانہ حادث
عن تسخین الشراب للمعدۃ وانما ینبغی ان یسمی کاذبا اذا کان عن بلغم لزج او غلیظ او مالح واذا
کان شرب السکران او المخمور لاجل حرارۃ المعدۃ بسبب تسخین الشراب لما خلیس ذلک الشرب
عندی بمذموم لانہ تسکن تلک الحرارہ و تطفیہا فائدہ عطش کہ از تناول برف پدید آید نیز مختلف
فیہ است در اطلاق کذب و صدق بر آن ہر کہ سبب تعطش او این گفتہ کہ وی اگرچہ بالفعل سرد ست
اما بالقوۃ گرم ست بعبر آنکہ مرکب ست از اجزای دخانیہ و بعد وصول بیدن برودت وی از
حرارت تن زائل میشود و سخونت او اثر مینماید نزد وی این عطش صادق ست اما آنکہ سبب تعطش
او این گفتہ کہ وی مکثف بلغم و رطوبات معدہ است نزد وی این عطش کاذب ست و کذا العطشی کہ از
تناول اغذیۂ غلیظۂ لزجہ چون ماہی تازہ و ہریسہ و کلہ پاچہ و مانند آن حادث میشود اگر سبب حدوث
عطش از وی لحوج آن در ماساریقا منع نفوذ آن آب راست از جگر لا محالہ صادق ست لاحتقام
الاعضا الی الماء و اگر علت حدوث عطش احتیاج طبیعت ست بسوی آب بنابر آنکہ غذای لزجہ
را از معدہ بر باید تلطیف و ترقیق دادہ وی در حکم عطش کاذب ست عند البعض و بعضے این را ہم
در عطش صادق می شمرند و میگویند کہ چون طبیعت جہت تقطیع مادۂ لزجہ بحرارت را بسوی معدہ
متوجہ میسازد بالضرور عطش پدید می آید و عطش کہ از سخونت معدہ بود شک نیست کہ صادق باشد
نہ کاذب بالجملہ تدبیر عطش کہ از تناول اغذیۂ منعلقہ افتد چون تدبیر عطش کاذب است در تقطیع و تلطیف

لیکن شرب آب بسیار باشد که تکرار استعمال مزیل این عطش شود بخلاف آنچه از بلغم شور و
رنج بود که شرب آب مزید عطش گردد بنابر تقویت سبب اختیار شراب را باید که آب تبرید بیشتر کند
دنگ شیر و وقفات در اثنای شرب آه کند و چند وقت دم نزند تبرید آنکه تا بخار نفس
دران نرسد که ضرر دارد و ایضا از تشربی که در عوام مروج ست که دهن برداشته آب را از دور ریزند
احتراز کنند که گاهی سعال مفرط می آرد بنابر وقوع قدری از آب در قصبهٔ ریه و باشد که آفات دیگر نیز
آرد و احسن آنکه ظرف آبخوری مکشوف بود تا هر چیز دران بنماید سپید باشد تا از وقوع پرادهٔ چیزی
خبر شود و شکل آن چنان بود که آب دران کمتر گنجد چه بدین بیشتر نماید تا نفس را بلحاظ وے مشغل
آید و در خوردن کم باشد و ظرف هر چند لطیف تر بود بهتر باشد و بدانند که شرب در اناء رصاص
و قلعی مسکن عطش ست بعجلت و دوام شرب در اناء نحاس تحدث جذام گفته اند افلاب که این
حکم بتقدیر صدق مخصوص باشد بانای نحاس که قلعی نداشته باشد و شرب در ظرف ذهبی و فضی اگرچه
مقوی دل ست و مقوی ضعف و خفقان لیکن مهما امکن نشاید استعمال نمود که در حدیث شریف
منع شدید دران آمده و احکام اناء ذهبی و فضی و امثال آن چنان در مبحث ماکول و مشروب
مفصل گفته ایم در اینجا مکرر نیاوردیم تنبیه اگر کسی را مصابرت بر عطش ممکن نبود چه در صحت
و چه در مرض باید که بعد شرب آب کثیر و امتلای معده از ان قی بکند تا از آفت کثرت شرب محفوظ ماند
فائده طریقهٔ اطباست که با تدبیر شرب تدبیر شراب یعنی خمر نیز بیان میکنند مالا یخفی اولی در وی نظر
بانکه وی قطعی الحرمة و نجس العین ست و شارب وی مورد لعنت بلا اشتباه رسید و ذکر آن نشاید بجای
او احکام مثلث بیان نموده و بهر آنکه منافع وی قریب بمنافع خمر ست چنانچه بیاید و منع آنکه نزد امام
ابو حنیفه کوفی و نزد امام ابو یوسف رحمة الله علیهما حلال و بیک روایت امام محمد نیز چنانچه در بعضی کتب
فقه و غیر آن چنین شده و چون حلیت مثلث مشروط بشرائطاست ذکر شرائط آن لازم دانسته تا شارب
وی غافل از ان نباشد پوشیده نماند که شرب مثلث باید که بنیت تقویت و تداوی و قیام عبادت
بود و آنقدر بخورد که بسکر محرم انجامد و سکر محرم آنکه هذیان آرد پس اگر بقصد لهو خورد و بهذیان
آرد در رسانند متفق علیه حرام باشد لهذا چون عوام را اجتناب از این امور متعسر بود امام محمد
رحمه الله بتحریم سائر مسکرات حکم کرده اند و علمای زمانه فتوی نیز بر آیین داده بالجمله

چون نزد حنفیہ حلال ست اگر بسبیل تداوی تشرب کنند بمراعات شرائط اغلب کہ ماخوذ نباشد
لان العمل بروایۃ الثقات لیس مما یواخذ علیہ عاملہا وازانکہ در ماہیت مثلث اطبا را اختلاف بود کشف
آن نیز لازم دانستہ تا روشن گردد کہ مناط اختلاف علما در حل وحرمت بکدام مثلث ست بدانند
کہ نزد سائر فقہا واکثر اطبا مثلث آنست کہ شیرۂ انگور رسیدہ بی آنکہ آب دران ریزند بجوشانند تا دو
حصہ بسوزد و یک حصہ بماند پس مختار اند کہ این را ہمچنان فرود آوردہ بدارند یا قدری آب دران
اضافہ ساختہ یکان جوش دادہ بدارند و درین شیرہ تا سکر راہ نیافتہ باشد متفق علیہ حلال ست
و بعد تولد سکر مختلف فیہ چنانچہ گفتہ شد و در بحر الجواہر نوشتہ کہ محمد بن محمود آملی در شرح کلیات
ایلاقی ترقیم نمودہ کہ مثلث طبی آنست کہ سہ حصہ شیرۂ انگور و یک حصہ آب بہم آمیختہ جوش دہند
تا یک حصہ برود و دو حصہ بماند و طعن بر اطبا کردہ کہ ایشان بغلط افتادہ اند کہ مثلث طبی را از
مثلث فقہی امتیاز نمودہ و منشای غلطی ایشان اشتراک لفظی شدہ و گرنہ مثلثی کہ در فقہ معروف ست
نزد محققان اطبا آن را دبس گویند و رب عنب خوانند نہ مثلث انتہی کلامہ بالجملہ آنچہ گفتہ شد از
اختلاف حل و حرمت مخصوص بمثلثی ست کہ مطابق فقہ باشد و آنچہ محمد بن محمود گفتہ خارج این حکم
است و اہل شرع آنرا جمہوری گویند چنانچہ در فتاوی عالمگیری تخصیص بدان کردہ و حکم این مثلث
مسمی بجمہوری کہ شیخ در قانون بشراب مغسول آنرا ذکر کردہ بدون اطلاق لفظ مثلث اگرچہ در حرمت
او دون خمر و طلا و نقیعین ست لیکن بہر حال مافوق مثلث فقہی ست و چون بیان تفصیلی مناسب
این کتاب نبود لہذا آنچہ ضروری الذکر بود بدان اقتصار کردہ اکنون در یابند کہ منافع مثلث فقہی
قریب منافع خمر ست و در تولید خون صالح و تقویت ہضم و تقویت باہ مفید و بصباحت جدری
و حصبہ بالخاصیۃ نافع و ذات الجنب و ذات الصدر را سودمند اما اکثار او مضر و دریان را ضرر
دارد و اصلاح او درین امر ممزوج کردن بیست آب یا بگلاب یا عرق بید مشک قبل از شرب
بدو ساعت و باید دانست کہ اینہمہ منافع مثلث کہ گفتہ شد اگرچہ مخصوص بدان نیست کہ وے
جوش زند و سکر دران پیدا شود و لیکن شکی نیست کہ بعد حصول سکر در ذات او قوی الاثر میگردد
و گذشت کہ شرب مسکرات آنقدر کہ سکر آرد تا آنکہ منہی عنہ شرعی ست نزد اطبا نیز شدید المنع است لان
السکر یکدر الروح والحواس و یظلم العقل و یخرب البدن اذا افرط فیہ بل یہلک الا مثلث ثانی کہ جمہوری باشد

نکاتم اند بنا بر مرقوم برابر خفر است مع شئ زائد که بعدم انضرار باشعر پوشیده نماند که بنا بر آنچه شرب آب
بر ریق و عقب حرکت و جماع و مسهل و استحمام و عقب تناول فواکه خصوصا بطیخ منهی است شرب
شراب نیز در همین اوقات ممنوع است نزد اطبا و شراب معسول بدستور بخلاف مثلث فقهی که شربا
او بنا بر غلط تمام که مانع سرعت نفوذ و تغیید و تجفیف است شدید المنع نیست در بر ریق اصلا مضره و کذا
مزور که انتباه چون منصب طبیب پرداختن ست باستعلاج هر مرض و تدارک هر عارضه بناء
علیه بعضی از تدابیر عارضه ها که بسبب شرب شراب پدید می آید مرقوم میگردد و تدبیر لذع که بعد
شرب پدید آید معلوم نمایند که هرگاه کسی را بعد شرب شراب لذع در مری و فم معده اتفاق افتد
که انار مر یعنی ترش و شیرین امتصاص کند تا لذع صفرا فرو نشاند و انار در این اختیار نموده اند
که شیرین احتمال مستحیل شدن بصفرا دارد و حامض بنا بر قوت حموضت موجب لذع میگردد و معده
را ایذا می دارد لکن بنا بر خصوصیه و فائده امتصاص آنکه بر ورادات معده بتدریج شود و اگر قدری کباب هم
آمیزند بهتر باشد تا معده را اندک قوت دهد و سزاوار آنکه قدری از تخمهای از نیز کماینبغی مضغ کرده بلع
نمایند که معین تقویت معده است اما اکثار ابتلاع وی نشاید تا ریح و نفخ تولید ننماید و ایضا باید که صبح
آن روز شراب افسنتین با آب سرد نیمگرم شده امتصاصا و قدری انجذبه مناسبه بخورد و بعده استحمام
نماید نفع شراب افسنتین تقویت معده و انبعاث شهوت طعام است چه هنگامی که از شراب بصفرا
کثیر است که شهوت ساقط میشود و فائده امتزاج آب سرد تعدیل حرارت شربت افسنتین و اطفاء
لهب و تقویت فم معده است و سود تشرب بعض ورتنا [illegible] گذشت و غرض از تغذیه کم
سورت صفراست و تقلیل در آن لازم خاسته که بعد از او اراده استحمام بود و بهترین اقتصار در این
امر زود گذرمان ست که مطیب بود و تبقاح و مقصود از استحمام تلیین و تسکین دماغ است
و تحلیل آنچه از شراب مستحیل نشده و تقدم اغتذای قلیل از آن لازم گشته که حمام در خلو
معده موجب انصباب صفراست بر وی و حمام بر سیری باعث سده و فالج [illegible] حمام درین
صورت بر تقدیری مجوز ست که از تعفن صفرای مستحیل الشراب خوف تپ نبود و الا مضرت است و آثار
خوف تپ از کسل و امثال آن که لازمه تقدم حمی ست پوشیده نیست و قرشی نوشته که شراب ورد
لیمونی نافع تر از شراب افسنتین ست در تقویت و اشتها و شراب لیمونی شکری و سفرجلی سکنجبین

سفرجلی بدستور وکذا شراب آس مع شراب لیمون یا سکنجبین ولیکن باید که این اشربه قوی الحموضة
نباشند لامر و وجه فضیلت این اشربه بر شربت افسنتین آنست که شربت مذکور حار یابس ست و
بدان سبب میتواند که بتبعیت شراب مستحیل بصفرا گردد وایضاً چون حلوا است وعند ورود بمعده
کثیر الصفرا اغلب که مستحیل بصفرا گردد بخلاف این اشربهٔ حامضه که صفرا از ضرر اندونافع مطلق
ومارورد به از آب است که بنابر قبض وعطریت معده را قوت تمام میدهد **تدبیر امتلای شراب**
هرگاه شراب کثیر المقدار کسی خورده باشد صواب آنست که قی کند اگر آید فهو المراد وگرنه آب بسیار
بنوشد تنها یا مع عسل وقی کند وبعده استحمام نماید تا بقیه فضول شراب تحلیل رود وپس از آن بدن
را تمریخ باید کرد وبدهن کثیر تا بدن را نرم کند واذیت لذع دفع نماید وبه تنویم کوشد تا طبیعت استراحت
یافته ازالهٔ کلال فرماید فائده بدانند که آب نیمگرم در اکثر امزجه تسهیل بر قی میکند مگر آنکه مخفی
است لیکن بدانند که در بعض مردم آب سرد هم موجب سهولت قی میشود واین کسانی
باشند که معدهٔ انهار خو بود واخلاط ایشان رقیق پس آب سرد بنابر احداث تکاثف در معده مستعد
کند آنرا بر دفع بواسطهٔ سهولت اجتماع اجزا وبنابر تغلیظ اخلاط مهیا کند آنها را براند فاح **تدبیر**
اصحاب سکران هرگاه بیهوشی سکر غالب آید زود تدبیر هوشیاری کوشند وآنچنان باشد که آب سرد بر رو
چنبه کرت متواتر بپاشند یا ماء عسل ورب حامض بنوشانند وصندل وکافور بویانیدن و
مبردات ساده چون روغن گل بخل خمر بر سر مالیدن سودمند ست فائده اگر شراب در معده باقی
بود باید که نخست قی کنانند تا سبب سکر زائل شود وبعده بعلاج سکر بپردازند ودرین حالت
باید که بهیئت آب سرد ننوشانند تا باوجود اخراج ریح بخار منع تصاعد او نیز کند واگر معده خالی
باشد از شراب زنهار قی نفرمایند که تحریک معده خالی از شراب بجز تصعید ابخره سودی
نمیدهد پس درین صورت بعادت فقط قناعت ورزند ونشان بودن شراب در معده
از قرب زمان شرب وامتلای معده وجز آن پوشیده نیست انتباه هرگاه شخصی محتاج
بعلاج مولم باشد وتحمل آن ندارد وناگزیر وی را باسکار شدید ست نموده معالجت باید کرد
وانچه باین کار آید آنست که آب شیلم در شراب انداخته بدهند یا ساتریج که بلغاء مسمی است وافیون
وبنج هر واحد نصف درم وجوز بوا ومشک وعود خام هر واحد قیراطی جمله کوفته وبهم آمیخته بقدر حاجت

ازین در شراب آمیخته بخورانند یا تخم اسود و قشور بیرون در آب بجوشانند تا منسلخ شود و با شراب
آمیخته و بدهند تا به تدبیر خمار باید دانست که خمار عبارتست ازانکه شراب هضم نشود و فضلا او در معده
بماند و بخارات او سوی دماغ بر آید پس اگر این فضلا رطوبت مختلط شده باشد احداث سکت صداع و ثقل در
سر و اگر صفرا با فضله مذکور مختلط گشته پدید آید از مضرت و قی و ازالهٔ خمار بقی و اسهال توان کرد و بهرقی
سکنجبین در بطیخ مثبت انداخته دهند و نیز قی کرده فرمایند تا معده پاک شود و بهر اسهال هرچه جامع بود
در تنقیه بلغم و صفرا باید داد و نیز رعایت مزاج مثلاً محرور را آب انار مع قلیلی سقمونیا دهند و
مبرود را ایارج فیقرا و سقمونیا تقویت داده و اگر قی و اسهال سود ندهد و فضلا را از معده برنیارد بلکه
بسبب تحریک اسهال مریض متوحش و قی گردد باید که قدری طعام ملائم خورانند و چون ساعتی بگذرد قی فرمایند
تا فضلهٔ شراب بطعام مخلوط شده مندفع گردد و بعده معده را قوت دهند با شربه مقویه که مطفئ
حرارت و قاطع بخارات اند چون شربت انار و سیب و بهی و غوره و امثال آن و باید که این شربتها
باب سرد آمیخته بکار برند تا سریع النفع باشد و بهترین چیزها درین باب فقاعی ست که از کشک
شعیر و قدری سنبل الطیب سازند و اگر قلیلی از آب غوره یا آب لیمون و قدری نمک درین فقاع
ممزوج نمایند بغایت نیک باشد و تدارک بیاشویه و دلک قدمین و تقویت سر بتبرید ادهان مناسبه
توان کرد کما هو مذکور فی الصداع الخماری

الفصل الثانی فی الریاضة والدلک

فصل دوم از مقالهٔ پنجم ثابت ست در بیان ریاضت و دلک اما الریاضة فهی حرکة ارادیة تضطر
الی التنفس العظیم اما ریاضت پس او نزد اطبا حرکت ارادیست که مضطر کند انسان را بسوی
تنفس عظیم و شیخ در قانون درین تعریف تواتر نفس زیاده کرده می بایست نه آنکه عظم النفس بدون
تواتر بحد ریاضت نمیرساند انتباه آنچه تعریف ریاضت کرده مخصوص ریاضتی ست که عام بود و اثر
وی بجمیع بدن سرایت کند و گرنه در کتب این قوم هر حرکتی که مفید بود ارادی باشد یا عرضی بدنی
بود یا نفسی آن را ریاضت گفته اند قطع نظر از آنکه به تنفس عظیم انجامد یا نه در اقسام حرکات در بحث
تنفس چون ذکر شده در تنبیها الحالت دران نیز دیده که اکثر اطبا آنست که در تعریف اشیا
متعرض ذکر حد حقیقی نمیشوند تا جامع و مانع باشد بلکه بسبیل بیان تعریف میکنند و حد ریاضت ازین

تسهیل است وغرض ازین سخن آنست که چون رویای عزه مفهوم شد ارادهٔ سلوک را برین حدود
مجال نماند و منع و جمع را درین تعاریف دخول نشد تحقق نگشت فائده در بیان ضروری بودن ریاضت
و لزوم حاجت بدان پوشیده نماند که آنچه خورده میشود شک نیست که آن ماکول تمام جزو بدن نمیگردد
بلکه در هضم قدری ازان باقی میماند و ظاهر است که این بقیه که از هر هضم حاصل میشود اگر مستفرغ نشود
و بتحلیل نرود و همچنان ثابت بماند زمانی طویل فساد کثیر آرد و تجمع شده چه اگر عفن شود امراض
عفونی پیدا کند و اگر کثیر الکمیه گردد علل امتلائی آرد و اگر قوی الکیفیه شود سوء مزاج و اگر دفعی ریزد
ورم آرد و بخار او جوهر روح را فاسد سازد و بس احتیاج بامری که مانع اجتماع آن فضول بود واجب
باشد و آن ریاضت است چه اگرچه طبیعت باذن خالقها دائم در صدد دفع فضلات است لیکن
بی اعانت حرکت کفایت نمیکند اما تنقیه بمسهلات و مقیئات خاصه بهر اندک مدت لائق الدوام نیست
و مضعف اعضای رئیس ست بهر آنکه ادویهٔ قویه که مواد را از نهایت اعضا جذب کنند و مستفرغ
نمایند اغلب آنست که بی سمیت نمیباشند و مع ذلک خلط صالح را نیز به تبع فاسد برمی آرند لهذا
بقراط گفته الدواء یبقی و یبلی ایضاً بسیار باشد که دوا غیر مقصود برآید و یا در دادن دوا خطا می
رود و بدان سبب ضرر پیدا ازین جاست که افلاطون نوشته شرب الدواء کسهم یرمی فی الظلمة
فربما یخطی و ربما یصیب و چون حقیقت عمل طبیعت و عمل دوا معلوم شد متیقن گشت که در دفع
جمیع فضلات البقیهٔ مذکوره به از ریاضت نیست بهر آنکه محلل فضول ست بلا ایذا و معین طبیعت حسب
المدعی لهذا شیخ میگوید الموافق لاستعمالها علی جهة اعتدالها فی وقتها یغنی عن کل علاج
و هم او گفته که تارک ریاضت بسیار باشد که بدق افتد و قرشی نوشته که مراد از دق نحافت است و وجه
وقوع نحافت از ترک ریاضت ضعف قوی است بنابر اختفاف اعضاء برطوبات که مانع جذب
غذا میشوند کما ذکر فی الشامل الخ و آنچه بعضی گفته که شراب قائم مقام ریاضت میتواند شد و
کذا حمام لانهما محللان معقول نیست بهر آنکه شراب بنابر ترطیب اعضا را مسترخی میسازد
و حمام باطن را سرد میکند و ظاهر را گرم پس هیچ کدام ازینها قائمه برابری نکند بریاضت کما لا یخفی
و منافع آن بسیار است برخی ازان مولف گفته و الریاضة تدفع الامراض المادیة و تنعش
الحرارة الغریزیة و تصلب المفاصل و تحلل الفضلات و توسع المسام یعنی ریاضت دفع

میکند از انس بادی و بادی را قوی و حرارت غریزی را تحت میکند مقاصد را و تحلیل مینماید فضلها
را و فراخ میسازد مسام را بالجمله منافع ریاضت که مذکور میشوند حصول آن مشروط بآنست
که دیگر تدابیر تمامه موافق و باصواب باشند و گرنه ظاهرست که چون از یکجهت اصلاح کرده شود
از جهت دیگر افساد منفعت آن تا هر تدابیر ان گشت کما لا یخفی تکمیل حیث که در قول القرشی واقع شده
اگرچه در نسخه های صحیح قانون بیا و لام ست بمعنی در بلا انداز نده اما در بعض نسخ با نون و
کاف نیز بنظر آمده بمعنی حرج کننده و اذیت رساننده و چون ریاضت دو گونه بود میگوید و ینقسم الریاضة
الی ما یعم الجسد والی ما یخص بعض الاعضاء دون البعض و منقسم میشود ریاضت بسوی چیزی
که عام ست همه بدن را و بسوی چیزی که خاص بود بعض را دون بعض اما العامة اما ریاضت عامه که اثر او در
تمام بدن یکسان باشد فهی المصارعة پس آن کشتی گرفتن ست والعدو و دویدن والرکض و اسپ
دوانیدن والمشی بالرفق و پیاده یا رفتن باهستگی چه درین چنین مشی اثر حرکت در تمام بدن یکسان
میباشد بی آنکه در بعض اعضا اثر تحلیل زیاده کند بخلاف مشی سریع که وی از خاصه ست و ریاضت
عامه را ریاضت کلی نیز گویند و اما الخاصة اما ریاضت مخصوصه که اثر او مختص بعضوی بود اما اگرچه نفس
اثر عام بود لیکن شدت ظهور او خاص ببعض باشد فمنها القراءة بالصوت العال پس بعضی از ریاضت خاصه
قرائت است بآواز بلند فانها توجب تنقیة الراس من الفضول و اعتداد و تقبل الغذا بین بدرستی که
قرائت جهر واجب میکند تنقیه سر را از فضلها و واجب میکند آماده بودن او را جهت قبول کردن غذا
اما قرائت خفی داخل ریاضت معتد به نیست من حیث القراءة ومنها رفع الحجر و بعضی از ان برداشتن
سنگ گرانست بر سبیل ریاضت و نزع القسی الشدادیة و کشیدن کمان سخت و اللعب بالکرة والصولجان
و بازی کردن بگرده چوگان فانها تنقی الیدین والعنق والصدر والکتفین و الظهر پس بدرستی که این
عملها پاک میکند هر دو دست را و گردن را و سینه را و هر دو کتف را و پشت را ومنها المشی السریع
و بعضی از ان مشی سریع ست فانه ینقی الالیتین والفخذین والساقین و القدمین پس بدرستی که
مشی سریع پاک میکند هر دو سرین و هر دو ران و هر دو ساق و هر دو قدم را و گذشت که اگرچه اثر
مشی مذکور بتمام بدن میرسد اما لیکن تاثیر تام وی مخصوص باعضای مذکوره است لهذا
وی در ریاضت خاصه معدود شده و ریاضت خاصه را ریاضت جزئیه نیز نامند فائدة الریاضة

بسیارست بعضی ازان عام ست وبعضی خاص وبعضی ریاضت بدن ست فقط وبعضی ریاضت
نفس فقط وبعضی هم ریاضت بدن وهم ریاضت نفس چه هرچه دران غیر حرکت بدن نباشد بدنی ست
وهرچه دران جز حرکت نفس نبود نفسانیست وهرچه دران هم بدن را حرکت بود وهم نفس
را از فرح وحزن وامثال آن مرکب از هر دو است چنانچه دربیان بعض ریاضات که مولف
ذکر وی کرده معلوم ست وباید دانست که استماع نغمهای لذیذ ریاضت سامعه است وقرائت
خط دقیق گاه گاه ریاضت بصر وقید گاه گاه ازان شد که دوام آن بنابر کثرت تحلیل مضرست
وایضاً از جمله ریاضات نافعه بصارت نظر باشیای جمیله است وکذا البکای معتدل وسواری اسپ
ومانند آن که باعتدال باشد نافع ترین ریاضات است مرناقهان را خاصه که معتاد بسواری باشند
وترجیح برفق ریاضت سبک ست مرناقهین را ترجیح ماخوذ ست از ارجوجه وآن عبارت است ازانکه
ریسمان دو تو در هوا آویزند کرسی در دوران بنشینند وآنرا بجنبانند ودر حکم اینست هرچه از چوب
سازند چون چرخ فلک وگهواره وامثال آن وباید دانست که ترجیح برفق همچنانکه ناقهان را مفید
ست کسی را که درعقاب مرض وارد نیز مفیدست ومنوم ست ومحلل ریاح ونافع بقایای امراض
چون غفلت ونسیان ومحرک شهوت ومنبه حرارت غریزی وترجیح بر سریر موافق ترین ست
مرکسی را که شطر الغب وحمیات مرکبه وبلغمیه داشته باشد وایضاً صاحب نقرس وصاحب استسقا
را سودمند فان الترجیح یهیج المواد الی الانقلاع پس اگر برفق ست مواد اللین را منقلع میسازد
واگر بقوت ست مواد قوی را وازجمله ریاضات خفیفه قوی الاثر رکوب سفینه است بهرآنکه
محرک ومثور اخلاط ست ودافع امراض مزمنه چون جذام واستسقا ومقوی معده ومشهی [illegible]
که سواری کشتی را در قلع مواد غلیظه مستکنه متشبثه باعضا اثری تمام است بهرآنکه درو
ریاضت نفس ست بنابر خوف وفزع وهوا که از لوازم سیر دریاست وشک
نیست که آثار حرکت نفسانی در بدن نسبت بآثار حرکت بدنی قوی ترست وحصول قی
وغثیان درکشتی دلیل انقلاع ماده است لهذا گفته اند که بحبس وی مبادرت نشاید کرد که منع
خروج مادهٔ فاسده بی ضرورت قوی الضررست وبدانند که اگر سواری کشتی بطریقی باشد که خوف
دران نبود یا زمان سیر معتد به نباشد یا فرحی منظور نبود باین چنین رکوب در قلع مواد اثری

نماید کما لا یخفی و نفع رکوب کشتی مستسقی را کما حقه در صورتیست که سیر بر دریای شور بود بهر آنکه
بخار او منشف رطوبات نیز هست انتباه دیگر بدانکه چنانچه ریاضت افزودن ترشود و بشرط اعتدال
قوی تر میگردد و همچنین بر نفع بیان ریاضت معتاد و کذا از شان هر قوت است که بکثرت
ریاضت قوی میگردد و از اینجاست که مستکثر الحفظ را حافظه قوی میگردد و مستکثر التفکر را مفکره
و مستکثر الخیال را متخیله و مستکثر الجماع را مولده که منی و مرضعه را مواد که لبن و سبب این آنست
که قوای باطنه را از تکرار انفعال و افعال ملکهٔ قویه حاصل میشود و ایضاً طبیعت بواسطه اهتمام شدید
متوجه بدان جهت میگردد و در روح حرارت غریزی تبع آن نیز منبسط میگردد پس بالضرور در آن
سود و رطوبت وی پدید می آید حسب حال باذن الله القوی المتعال و معلوم نماید هر ریاضتی که
مآل او بضعف و شدت بود باید که نخست شروع در آن از تدریج نماید تا بلی آسیب باشد و ریاضت
محموده آنست که معتدل القدر و بر وقت خویش باشد لهذا میگوید اما وقت الریاضة فعند النقاء البدن
من الفضول الخلطیة والبراز و بعد انهضام الطعام اما وقت ریاضت مستحبه که به تنفس عظیم
انجامد نزد پاک بودن بدنست از فضلهای خلطیه و از براز و پس از هضم شدن غذا
بهر آنکه از ریاضت مذکور اعضا گرم میشوند و جذب بیشتر مینمایند غذا را و بدان سبب غذا اگرچه
غیر منهضم باشد منجذب میگردد و نفوذ غذای نامنهضم احداث سده میکند و معلوم است که طبیعت
عند فقدان غذا بتحلیل اعضا میگراید تا که بدل غذا عوض نماید بنابر علیه جهت حمایت تا تحلیل اجزای
ضروریه اعضا نشود چاره دیگر هرگونه غذا را که در معده است منهضم یا غیر منهضم جذب نهی
نماید و ایضاً باید دانست اگرچه ریاضت در امتلای معده یا امعا منهی است اما در حالت جوع
شدید و خوای مطلق منهی تر است لهذا شیخ گفته ان ارتاض ممتلیاً خیر من ان یرتاض خاویاً و بقراط
گفته متی کان بانسان جوع فلا ینبغی ان یتعب پس بهترین وقت بهر ریاضت آنست که متصل
بتمامی هضم معدی بود بلکه اگر ریاضت شدیده باشد انسب آنکه هنوز غذای قلیل در معده باشد
که شروع بریاضت کنند تا در آخر ریاضت خلو قوی و جوع مفرط واقع نشود و منهک قوت نگردد
فائده بدانکه در ریاضت تناسب حال مرتاض شرط است اعتدال حال و وقت من حیث الفصل
نیز شرط است اما تناسب حال مرتاض آنست که آن شخص ذی رطوبات بود و مع ذلک حار بود یا با

واما اگر یابس البدن باشد خاصه که محرور هم بود وی را اجتناب از ریاضت متعبه ضروری است
لهذا شیخ میگوید و ربما اوقعت الریاضة حار المزاج یابسه فی امراض فاذا ترکها صح و کذلک در
هر فصل بوقتی معتدل شروع بریاضت باید کرد مثلاً در زمان ربیع قریب نصف نهار بهتر است و
در صیف اول روز و اولی‌تر و در شتا اگر مانعی نباشد آخر روز بهتر است و اگر عدم فرصت و جز آن
مانع باشد اول روز یا شب مکان را گرم کنند باعتدال و ریاضت کنند و اگر به نصف نهار در سرما
مناسب‌تر ریاضت است لیکن چون آن در اکثر مخصوص جهت اغذیه است امر بدان نه نموده‌اند
و ایضاً از جمله شرائط ستودگی ریاضت مراعات مقدار اوست و درین جا سه چیز مد نظر دارند یکی
لون بدن چه مادام که بحوره دراز دیاد باشد وقت ریاضت است دوم حرکات چه مادام که حرکات
به نشاط و خفت باشند وقت ریاضت است سوم حال اعضا در انتفاخ چه مادام که انتفاخ در زیادتی
باشد وقت ریاضت است اما هرگاه این حالات در انتقاص افتد و عرق افراط کند بعد ریاضت [illegible]
ست که قطع کند و قید افراط عرق بعد ریاضت کثیر از آن نموده شد که عرق غیر مفرط که در شروع ریاضت
میشود از ین حکم خارج باشد لانه مفید لا یوجب قطع الریاضة لهذا قرشی می‌نویسد که حدوث عرق از ریاضت
دو گونه است یکی آنکه رطوبات اصلی که قریب بجلد اند از حرارت مستفاده بگدازند و سیلان کنند و [illegible]
که این عرق در ابتدای ریاضت میشود و بسبب آن قطع ریاضت نتوان کرد دوم آنکه باطن بدن
بواسطه حرارت حرکت قویه گرم شود و رطوبات ضروریه عضو متبخر شوند و چون بجلد رسند مستحیل بعرق گردند
و سیلان نمایند و حالت استحالة البخارات برطوبات بعد رسیدن بجلد تکاثف جلد است از برد خارجی معلوم
است که از ریاضت مفرطه باطن گرم میشود و ظاهر سرد و نشان این عرق که مجبر ظهور وی قطع ریاضت
واجب میگردد آنست که بعد سیلان عرق و پس از تعب کثیر آید و ظهور اعیا و کلال لازمه آنست و
در این چنین وقت اجتناب از تعب ضرور تا رطوبات ضروریه تحلیل نروند و جفاف عارض نشود و
ذبول بانجامد و بنا بر همین احتیاط اطبا امر کرده‌اند بعد همین بعد ریاضت تا اعضا را نرم کنند و ترطیب
تدارک جفاف حاصله نماید و ایضاً اگر ماده قلیل در قرب جلد مانده باشد بسبب دلک متحلل گرداند
انتباه هرگاه در عضوی آفتی بود و ضعفی باشد و مع ذلک ریاضت لازم آید باید که نهج ریاضت نمایند
که اذیتی بدان عضو نرسد و تهیج حرکت اعضای دیگر نفع ریاضت بدین محل نیز واصل گردد

مثلاً کسی را که در پا درد الی وارد باید که ریاضت نیبی کند که پای را جنبش کثیر ندهد وکذلک مراعات
هر عضو ضعیف الیم که حرکت دیر آرد روا باشد در ریاضت واجب است و بدانکه که ریاضت ابدان
ضعیف باید که ضعیف باشد و ریاضت ابدان قوی قوی بهر آنکه فضول ضعیف ریاضت دا بسته برین است
و چون حادث در هر امر دخل تمام دارد و افراط عرق و شدت ریاضت نیز حسب آن مختلف الانواع باشد
ریاضتی که مصارعان میکنند و با وجود کثرت عرق ایذائی نمی یابند بل قوی تر و فربه تر میگردند این ریاضت
در حق آنان مفرط نیست و ضرر ندارد و کما لا یخفی و افراط عرق باید سقوط قوت موجب انقطاع ریاضت نمی تواند شد
زیرا که در فربهان رطوبت فضلی قریب بجلد بیشتر میباشد و بنا بر اعتیاد و خشونت در باطن آنها آنقدر اثر نمیکند
که رطوبات ضروریه متنجب شده بعرق مندفع گردند مگر آنگاه که از آن حادث یکبارگی افراطی نمایند که وی
خالی از ضرر نیست و از آنکه قبل ریاضت و بعد آن دلک لازم است احکام دلک علیحده ذکر میکنند و
اما الدلک فینقسم الی صلب فیشد اما بالیدن اعضا منقسم میشود و بسوی بالیدن سخت شدید الغمز و این
دلک استوار میکند عضو را بنا بر تحلیل مفرط رطوبات مرخیه و الی اللین غیر خشن و بسوی بالیدن نرم و همچنین
دلک سست میکند عضو را بنابر انجذاب … انشعاب رطوبات عضو … لکن چه دلک … تحلیل میسازد
سطح ظاهر را و ضعیف میکند مسامات آن را و رطوبات سائل میگرداند بی احداث تحلیل و الی الکثیر فیهزل و بسوی
بالیدن بسیار یعنی مدت دلک طویل باشد و این بالیدن لاغر میکند بدن را بنابر کثرت تحلیل که واجب
میکند طول دلک و الی المعتدل فیسمن و بسوی بالیدن متوسط و این دلک فربه میکند بدن را بنابر جذب
خون معتدل المقدار و عدم وقوع تحلیل و ینقسم الی الخشن و منقسم میشود دلک بسوی بالیدن درشت
و هو ان یکون بخرقة خشنة فیجذب الدم و دوی آنست که باشد بخرقه از شب و این دلک جذب میکند خون
را پس اگر معتدل المقدار باشد خون منجذبه در عضو محتبس میماند و اگر زمان دلک طالت کشد خون مذکور تحلیل میرود
لهذا در دلک خشن عند استعمال معظمات این امر لازم دانسته اند تا جذب بلا تحلیل مستحصل شود
و الی الاملس و بسوی دلک صاف و هو الذی یکون لمسا بالکف اللینة و الخرقة اللینة فیحبس الدم و دوی
آنست که باشد دلک بکف نرم و خرقه نرم و این دلک حبس میکند خون را انقباضه و دلک فی الحقیقة قسمی
از ریاضت است بهر آنکه تحلیل فضول و ترقیق رطوبات و تحریر حرارت لطیفه و تصلب اوتار و عضلات
از دلک نیز حاصل میشود و دلک بعض منافع مخصوصه دارد که در غیر وی نیست و منافع مذکور اقسام

یکے آنکہ مادہ کہ در عضو خاص محتبس بود و تشبث بر غلظت یا لزوجت خروج مادہ مزبور کما ینبغی نمیتواند
شد مگر از دلک دوم آنکہ ہرگاہ عضوے در اصل خلقت صغیر از مقدار طبیعی بودہ باشد یا بعارضہ ہزال
و ذبول در عضوی افتادہ خواہند کہ عضو صغیر را بمقدارش آرند و لاغر را فربہ گردانند و ہیچ علاجی
درین باب بہ از دلک نیست زیرا کہ عظم حاصل نمیشود مگر بنفوذ غذا بسوی عضو و نفوذ غذا در عضو
صورت نمی بندد مگر بتشویر حرارت در وی زیرا کہ افعال تغذیہ تمام نمیشود مگر بحرارت و توسیع مجاری
عضو درین کار نیاید الا از دلک چہ حرکت یا دلک عام بود یا خاص تحصیل این غرض مخصوص کلی تواند شد
زیرا کہ در حرکت اعضای مجاورہ را نیز مشارکت میباشد بخلاف دلک کہ اثر ذاتی او بر عضو مدلوک
تجاوز نمیکند و اطبا متفق اند بر آنکہ ہر عضوی را کہ از اصل خلقت صغیر باشد خواہند کہ آنرا بزرگ
کنند یا عضوی را کہ لاغر باشد خواہند کہ فربہ سازند باید کہ نخست آنرا بمالند مالیدنی درشت و
آب گرم بران ریزند و بتدریج ہمیر نند پس زفت بران طلا نمایند و بعد ظہور انتفاخ دست ازین عمل
باز دارند تا آنچہ منجذب شدہ بتحلیل نرود قال جالینوس علاج الناشی خلاما ناقص الآلۃ بہذا العلاج یوما
و یوما لا فسمنت آلتہ و نمت فی زمان یسیر سوم آنکہ گاہ باشد کہ در بعض اعضا بر ونجمہ یا مادہ ریحی مستولی
شود و بر نیاید از انجا مگر بدلک کثیر چہارم آنکہ گاہ باشد کہ محتاج گردند بجذب مادہ از موضع اعلی یا اسفل
و در محل منجذب الیہ وضع محاجم و ربط متعسر باشد پس درین چنین وقت باز دلک بہتر ہیچ نیست باید
دانست کہ غمز و کبس کہ عبارت از بخس کردن اعضا است اگرچہ غیر دلک است اما در اکثر قریب بمنافع
اوست چہ در دلک و چہ در کبس و چہ در ربط باید کہ ابتدا از اصل عضو کنند و بسوی اطراف و بجہت خارج برد
ہمی آیند تا بخار بیرون بریزد فائدہ در ریاضت گذشت کہ ابتدا و انتہائے او باید بدلک باشد چون
دلک متقدم و متاخرہ وی مختلف الاسم و الحکم بود بیان آن لازم آمد بدانکہ آنچہ قبل از
ریاضت کنند مسمے ست بدلک الاستعداد زیرا کہ وی اعضارا مستعد و مہیا میکند بہر حرکت
و ریاضت و درین دلک باید کہ ابتدا بلین کنند و نزدیک بقیام ریاضت تشدید و در آن نمایند پس
بریاضت گرایند و آنچہ بعد ریاضت کنند مسمے ست بدلک الاسترداد و بدلک المسکن و این دلک مفید
راحت است و مانع تحلل رطوبات و جاذب خون و روح باعضا و محلل مواد کہ در عضلات جمع گردید
جلد باقی ماندہ باشد و از ریاضت تحلیل نا شدہ باشد و غرض ازین دلک دو چیز است یکے

حبس رطوبات از تحلل و دوم تحلیل فضول باقیه در عضل پس آنجا که حبس رطوبات مقصود باشد
باید که دلک یا دهان مرطبه بسدده مسام کنند و آنجا که تحلیل مطلوب بود دلک فقط کافی ست و
اگر تدهین نیز کنند یا دهان مفتح محلل باید کرد و درین دلک خواه مطلوب حبس باشد خواه تحلیل اعتدال
در رفق ضروریست زیرا که بدن بعد ریاضت بضعف میگراید و دلک در حالت ضعف معتدل
باید و ایضاً لازم ست که دلک استرداد بایدی کثیره باشد و مراد از ایدی کثیره کثرت عدد نیست
بلکه آنست که مردیا یا واحد بر بدن باوضاع مختلفه و جهات متنوعه بود تا بنابر انتقال مواقع آن
بر عضل اثر دلک بجمیع اجزا آن رسیده شد

الفصل الثالث فی تدبیر الاستحمام

فصل سوم از مقالهٔ پنجم ثابت ست در تدبیر استحمام خیر الحمام ما قدم بناء الاذه بهترین حمام آنست که
قدیم البناء بود و مع ذلک مستحکم باشد و التسع فضاء او و وسیع باشد فضای آن و طلاب هوای او
خوش هوا بود و عذب ماءه و آب شیرین باشد و قدر الاتان و تود تقدر مزاج من ارادوروده
دگرمی آتشدان حسب مزاج هر که دران در آید باشد اما نفع قدم بنا بر آنست که تابوی آهک شکسته شده
و انفصال ابخرهٔ ردیه ازوی منقطع گشته چه بخار آهک مضر قلب و روح ست و مزید حدت تجفیف
در هوای حمام و نفع اتساع فضا آنست که تا هوای کثیر در آنجا باشد و بنا بر کثرت از انفاس مترددهٔ
مختلط بفضلات قلوب و از ابخرهٔ منفصله او ساخ ابدان متغیر نشود چه اگر هوا اندک باشد زود
متغیر گردد و فاسد شود و بواسطهٔ استنشاق و وصول بقلب ماکی اثر بد رسانده و تغلیب هوای
محتنق بسبب مراط طیب هوا آنست که حمام کثیر الضوء بود و خالی از دخان و روائح کریهه باشد تا مزاج ارواح
فاسد نماید چه پیدا ست که دخان و روائح کریهه موذی قلب ست و هوا را فاسد میسازد و بهمین سان ظلمت
نیز بنا بر تکدر هوا را فاسد میسازد و نفس را میگیرد و دل را ضرر میرساند و نفع عذوبت آب آنست
که تا رطیب حسب المدعا حاصل آید و چون در ینجا ذکر استحمام حفظ صحت میرود و مناسب بمزاج
صحیح آب شیرین ست اقتصار بر این رفته و گرنه معلوم ست که در امراض ذی رطوبت چون
استسقا و امثال آن اغتسال با آب شور و اجتناب از غسل آب شیرین واجب است و
ثالث نفع سمره و تخفیف تای فوقانی یعنی بناء بزرگ سعتها در وقت تشدید فوقانی

آتشدان حمام را گویند و تقدیر حرارت او حسب مزاج هر شخص مختلف میباشد کما لا یخفی و مراعات وی
ضروری ست چه بلغمی مزاج را آب کثیر الحرارة باید و صفراوی را قلیل الحرارة و چون افراط حرارت
بهر حال مذموم ست و آب فاتر نیز قابل حمام نه میگوید و ینبغی ان لا یکون الحمام حارا بافراط یعنی باید که
نباشد حمام گرم بسیار فانه یحلل و یرخی بدرستی که گرم بسیار محلل و مرخی ست و لا فاترا و باید که فاتر هم نباشد
فانه لا یجذب العرق بدرستی که نیم گرم جذب عرق نمیکند و ملاک امر از حمام تفتیح مسام و اسالت عرق ست
بل یجب ان یکون معتدلا بلکه واجب ست آنکه حمام معتدل بود در حرارت و فتور بحیث ترشح الجسد
فیه فی زمان معتدل و استفاد منه حرارة لطیفة بحیثیتی که ترشح کند بدن در وی در زمان شایسته
و کسب کند از وی حرارت لطیفه و چون مقصود ذاتی از استحمام تسخین و ترطیب هست میگوید
و الحمام مسخن بهوائه مرطب بمائه حمام مسخن ست بهوای خود و مرطب ست بماء خود غرض ازین آنکه
حمام مرکب ازین دو فائده است پس هر کدام که بیشتر مطلوب باشد اشتغال بدان فزون تر باید کرد
اگر کسی را تسخین مطلوب باشد زیاده از ترطیب در هوای حمام بنشیند زیاده از آن مقدار
که با نصباب آب صرف نماید و اگر ترطیب بیشتر مراد باشد استعمال آب بیشتر کند و مع ذلک در بیت
ثالث مکث کمتر کند که چون وی مجفف ست محتمل که استعمال آب تلافی تجفیفش نتواند کرد و چون حمام در
اکثر مشتمل میباشد بسه خانه و مزاج هر خانه او مختلف ست اشعار مینماید و البیت الاول منه مبرد مرطب
مبرد خانه اول از حمام مرطب و مبرد ست و الثانی مسخن و مرطب و خانه دوم مسخن و مرطب ست
و الثالث مسخن و مجفف و خانه سوم مسخن و مجفف ست و پوشیده نماند که این سه بیت سوای مسلخ
باید که باشد و مسلخ کدام از نهما بارد محض نمیباشد بخلاف مسلخ که مکان جامه از بدن دور کردن ست
که وی معرا از اثر حرارت حمام میباشد و بیت اول که متصل بمسلخ ست چون حرارت در وی قلیل
میشود بنا بر بعد او از ستوقد آنرا مبرد گفته اند نسبت به بیوت دیگر و گرنه شک نیست که قیاس بمسلخ وی
نیز گرم ست کما لا یخفی و از انکه احکام بیوت ثلثه حمام مختلف بود در هر خانه آب نیز باید که مشاکل
آنخانه باشد ایما میکند و ینبغی ان یستعمل فی کل بیت من بیوت الحمام الماء المشاکل بهوائه یعنی سزاوار
آنست که استعمال کرده شود در هر خانه از خانه های حمام آبی را که مناسب هوای آن خانه باشد
فلا یستعمل فی البیت الحار الماء البارد پس نه استعمال کرده شود در خانه گرم آب سرد و لکن یستعمل الحار

الماء الی شدید الحرارة و نه در خانهٔ سرد آب گرم را که بسیار گرم بود و قید شدید الحرارة جهت آن نموده
شد که قلیل الحرارة خارج از منع باشد بهر آنکه خانهٔ دوم نیز قلیل الحرارة میباشد چنانچه گذشت فان
ذلک یحدث الاقشعرار پس بدرستی که استعمال آب گرم در خانهٔ سرد مزاج خانه بود و تحدث اقشعرار است بنابر
ادراک منافی ازینجاست که باشد تاکید نمایند اطبا در آنکه دخول در حمام باید که بتدریج باشد از مسلخ
چون بخانهٔ اول رود باید که زمانی شایسته در انجا لبث کند تا بدن او سخونت کسب کند پس بر خانهٔ دوم
درآید و در اینجا نیز بدستور بایستد زمانی معتد به پس در خانهٔ سوم درآید و هرگاه چنین دخول مراعات تدریج
لازم دانسته اند در وقت خروج زیاده بران تاکید نموده اند بهر آنکه وقت خروج مسام منفتح میباشد
و بدن نرم و قوی ضعیف پس درینحالت اگر رعایت تدریج خروج نکنند و دفعة برآیند آفت عظیم احداث
کنند و درینجا احوال دلاکان حمام بر خود قیاس توان کرد بهر آنکه انها را دخول و خروج حمام بلا توقف عادت
شده است و آن ساقط الاعتبار است و معلوم نمایند که انچه از مزاج بیوت ثلثه گفته شد نظر بهوای آنجا
بی آنکه استعمال آب نمایند چه هرگاه اغتسال بمیان آید حدوث ترطیب لذعی ضروریست قلیل باشد
خواه کثیر در هر خانه که بود و گذشت که سخونت خانهٔ سوم از بسکه زائد است رطوبت استعمال آب آنجا
تلافی ذمی نمیتواند کرد کما لایخفی خاصة اگر لبث کثیر باشد و توقف قریب بمستوقد بود و چه در بیت دوم
نیز بحسب قرب بمستوقد و بعد از ان مزاج اماکن مختلف میباشد کما لایخفی والاستحمام علی الریق یجفف
البدن و استعمال حمام بر نهار یعنی حالت خلو خشک میکند بدن را و علی الشبع یسمن البدن و استحمام
بر سیری فربه میکند تن را بهر آنکه اعضا بنابر سخونت غذا را بیشتر جذب مینمایند لهذا مولف سیلو یدو یجذب
الغذاء الی ظاهر البدن الا انه یحدث السدد و استحمام بر شبع جذب مینماید غذا را بسوی ظاهر تن لکن آنکه حادث
مینماید سدد بواسطه جذب غذای نامنهضم والاولی ان لایکون علی الریق ولا علی الشبع المفرط پس بهتر آنست که استحمام
بر نهار باشد و نه بر سیری مفرط و یجب الاحتراز عن الاکل والشرب فی الحمام و واجب است اجتناب از اکل
و شرب در حمام فان ذلک یوجب سرعة النفوذ الی اقاصی الاعضاء قبل الانهضام لسعة المجاری کیسا
بدرستی که تناول غذا و آب در حمام یعنی خانهٔ گرم او بعد انفعال بدن از حرارت وی واجب میکند سرعت
نفوذ بسوی نهایت اعضا قبل از انکه غذا بهضم رسد برای وسعت مجاری چه در حمام عروق متسع
میشوند بنابر عطیه غذا اگرچه نامنهضم باشد نافذ میگردد از جذب اعضا بلا تمییز و کثرة الجلوس فی الحمام توجب

انصباب الفضول الی الاعضاء الضعیفة وارخاء الجسد والاضرار بالعصب وتحلیل الحرارة الغریزیة واسقاط
شهوة الطعام والباه و دیر نشستن در حمام واجب میکند انصباب فضول را بسوی اعصاب ضعیف
وسستی جثه را و مضرت عصب را و تحلیل حرارت غریزی را و اسقاط شهوت طعام و باه را اگر در
صورت اعتیاد و بل الحمام بنفسه یوجب ذلک کله بلکه حمام بالذات یعنی قطع نظر از کثرت جلوس
واجب میکند این همه آفات را از ینجاست که بعضی گفته اند الخیر فی الحمام اما حق آنست که شیخ در قانون
گفته وما حصلش آنکه حمام مرکب با آثار اضداد ست اگر بسبیل مناسب و مطابق حاجت واقع شود
لامحاله مفید ست لهذا از جمله محافظات صحت و مزیلات مرض وی را شمرده اند و اگر آنچنان نباشد
باید که بلا اشتباه ضرر دارد و چون حق مراعات کمتر نموده میشود بعض اطبا علی الاطلاق او را مذمت کرده
ونهی از مباشرت نموده والاصل ما قلناه بالجمله شیخ نوشته که حمام هم مسخن ست و هم مبرد و هم مرطب
و هم مییبس و هم نافع و هم ضار و اما منافع او تنویم ست و تفتیح و جلا و تحلیل و انضاج و جذب
غذا بظاهر تن و حبس اسهال و ازالة الاعیاء و امثال آن و مضار او تضعیف قلب بشرط افراط و ایراث
غشی و غثیان و تحریک مواد ساکنه و مهیا ساختن او جهت عفونت و مائل کردن مواد بسوی قضیب
و بسوی اعضای ضعیفه **فائده** در بیان بعض چیزهائی که تعلق باستحمام دارد و مستحمین را عمل بدان لازم
و این فائده بچند قاعده گفته شود **قاعده** هر که مرید حفظ صحت باشد فقط واجب ست او را که
در آید بحمام بعد انهضام آنچه در معده و کبد ست مگر آنکه محروری بود و در استحمام بر ریق از غلبه
صفرا بترسد که او را پیش از حمام قدرے لطیف خوردن لازم ست و منع مولف از استحمام بر ریق
مبنی بر همین ست که چون محروری را حمام نهار منع ست و غیر محروری را اگر قدری خورده هم باشد
غیر مضر احوط آنست که امر کرده شود مطلقا بترک استحمام در حالت خلو تام و کذا نشاید که محروری
در بیت ثالث در آید مگر وقتیکه گرمی او ملائم مزاج این باشد به بهترین چیزها که محروری آنرا قبل از
استحمام خورد خبز ست که در آب فواکه یا در گلاب تر کرده باشند **انتباه** تناول غذا و آب بهیچ حال
در حمام منع ست کذا بعد برآمدن قبل از آنکه حرارت مکتسبه حمام زوال پذیرد نیز منع ست و
اگرچه در این اوقات علی الاطلاق امتناع از طعام و آب نموده اند اما تحقیق آنست که اشد امتناع
مخصوص بدانست که شدید البرودة باشد یا شدید الحرارت خصوص که آن وارد

در معده و آب بود که هر چند سردتر یا گرم‌تر بود مضرتر باشد و اما ضرر شرب شدید البرد در حالت گرمی
اعضا بنابر سرعت وصول او بان انکسار برودت بدیهی ست و ایضاً باشد که بدل رسد و هلاک
سازد فجأة یا جگر سرد و اسقنقا آرد و کذا آفات دیگر هم احداث میکند و ضرر شدید الحرارة آنست که
ذبول و دق می آرد و بنابر ایهان قوت اعضا ثلثه معلوم شد که در حمام و بعد آن فوراً تناول
هر چه بسیار سرد یا بسیار گرم بود خصوصی که آب باشد منهی عنه ست نهایة خورد الیکن آب که شدید البرد
نباشد بر سبیل استنشاق قدری از آن بنابر عطش مفرط نوشیده شود باک نیست بلکه منع کردن آن
را باعث امن از احتراق میگردد و لهذا گفته اند که در حمام دیر نه نشینند تا بعطش مفرط مبتلا نشود که مصابر
بر عطش شدید محرور بیان را سخت مضر ست قاعده در استعمال آبزن بدانند که آبزن در ترطیب
ابلغ التدابیر ست اما باید که تا دیر در آن نمانند و آبزن وسیع بود و عمق او چندان باشد که چون جالس
شود سوای سر تمام بدن غرق در آب بود و قطعاً در آبزن مستعمل نشاید در آمد چه اگر قبل از این شخص
مبتلا بمرض متعدی غسل در آن کرده باشد ایمن نتوان بود از آنکه همان مرض باین کس حادث
شود و کذا در حمام تا آب جدید بسیار بر جای نریزد و آنرا خوب نشوید آنجا نخسپید و به ستور کیسه‌ها که
بر بدن نمالد چه آن کیسه بسا باشد که از اثر بدن ذی فساد متکیف باشد قاعده در بیان چیزهای
مزیل الوسخ که استعمال آن می نماید بحسب مزاج مستحم سدر است و خطمی و صابون و امثال
آن که در هر شهری رواج یافته اما سدر که عبارت از درخت کنار ست برگ او در آب غسل
انداختن یا خشک آن کوفته با آب آمیختن و بدن را بدان مالیدن در قلع وسخ قوی‌تر از خطمی ست
برای فرط جلا او و ایضاً مانع تساقط شعر ست و مطول و مقوی و ملین آن و مزیل حرارت خصوص
که با آب عصاره چقندر ممزوج سازند که درین جمله صفات اقوی میباشد اغتسال بخطمی صداع
سوداوی را و صابون موافق نزدیک نیست الا که دماغ او مبرد و مرطوب بود و را اب ان وسخ ست
محرور بیان را او آرد نخود و آرد جو نیز نافع اند و در ازالة وسخ اسرع قاعده در دلک جهت
استحمام هر که یابس مزاج بود و جلد او درشت باشد وی را قبل از غسل دلک باید فرمود جهت تفتیح مسام
و اتساع منافذ تا نفوذ آب بعد او در باطن کما ینبغی شود و چنان هر گاه در بدن وسخ افزودن تر
بود بتقدم دلک ضروری ست و اگر مستحم یابس المزاج و کثیف الجلد نباشد و وسخ کثیر ندارد

وپا را دلک بعد غسل بهتر ست **قاعده** در حک رجل بحجر باید دانست که لسنگ ذی خشونت کف پای را مالیدن کار معروف ست چند فائده دارد یکے آنکه چرک از پا دفع میکند و بدان سبب اعیای آن را زائل میسازد و ماسکه او منتظر در ینماید دوم آنکه صداع و همه امراض سر را سود میدهد بنابر آنکه در حک رجل مادّه از اعلی باسفل منجذب میشود و لهذا گفته اند که اگر شدت جذب مقصود باشد سنگ شدید الخشونت برگیرند که جذب در حکش قوی تر ست مگر آنکه نحیف ناعم البدن بغایت بود که وی چون طاقت اطالت حک بخشن ندارد آنرا حک رجل بسنگ ناعم بهتر ست تا که موجب ایذای پا نشود و هر که رقیق المواد باشد و رقیق الجلد بود افضل اوقات حک رجل مر او را وقت دخول حمام و غلیظ الخلط و کثیف الجلد را تا اخیر حک تا قریب بخروج اوی **فائده** در بیان حلق راس و ابط و عانه در حمام چون بحمام در آیند نخست باید که باستحلاق گرایند چه بعد استحمام باین امور پرداختن باعث ملال و ضعف طبیعت ست و حلق ابط در حالت قیام نشاید کرد که بعض اوقات غشی می آرد خاصه اگر حلق بوزده باشد و حلق عانه بجای بالخاصیت مثیر شهوت باه است و معظم قضیب **فائده** در بیان سرخ کردن و حجامت نمودن در حمام پوشیده نماند که بعض بلغمی مزاجان را خصوص هنگام شتا احتیاج می افتد در سرخ بتقدیم استحمام و چون چنین باشد احسن آنست که بعد بر آمدن از حمام کنند و اگر وقوع آن در حمام لابد بود متصل بر آمدن باید کرد چه اگر نخست قی کنند بنابر خلو معده بطالت جلوس در حمام اغلب آنکه ضعف المعده ریزد و حجامت در حمام ردیست و اگر ضرور افتد بواسطه غلظت خون تحجیم بعد حمام باید کرد تا مقصود بلا اذیت حاصل آید **انتباه** بعد بر آمدن از حمام شستن رجلین لازم ست پس اگر بارد المزاج بود و در هنگام شتا باشد بآب گرم باید شست و گرنه بآب سرد تا مزاج را تعدیل کند و هر که درین باب را بعد خروج مسح سر و غسل وجه بآب سرد مناسب است خاصه ضعیف معده را ستور شرب شراب حماض و شرب تفاح بآب لسان الثور و نار انور و لق تر آن روز تغذیه بچوامض چون رمانیه و حصرمیه افضل تر **فائده** چون محقق شد که استعمال آب گرم در خانه سرد حمام جائز نیست با وجود آنکه هیچ خانه او خالی از حرارت نمی باشد کما مر پس در غیر حمام در جای سرد خاصه که مهب باد باشد زنهار غسل بآب گرم نباید کرد که مضر ست و در چنین مواضع آب فاتر بهتر ست تا تفتیح مسام نماید و هم التصرف نفر باید ولیکن مهما امکن غسل را در محل محصور که از باد مستور باشد باید کرد خصوص ضعیف مزاجان و نازک طبعان **انتباه** در غسل با سر بدانکه انغماس آب سرد و شروطیکه

شرائط است اگر یافته شود توان کرد والا فلا و از جمله شرائط مذکوره یکی آنست که اینکس جوان و معتدل اللحم بود و با
حرارت مزاج باشد و هنگام صیف بود و بدن از فضول پاک باشد چه حرارت در جوانی قوی میباشد
و مقاومت میکند با برد و بدستور معتدل اللحم منفعل میشود از برودت بخلاف لاغر مفرط که چون
معرا از گوشت ست برودت تا باطن او نفوذ میکند و ضرر میرساند و کذا فربه مفرط که بارد المزاج و قلیل الدم
است مقاومت با سردی تواند کرد و همین سان در مزاج گرم و هنگام گرم ضرر آب سرد کمتر متصور است
اذ المزاج گرم بنابر قوت حرارت و در هوای گرم بهر آنکه آب شدید البرودة باشد نمی ماند و مناسب ببدن
میشود اما پاک بودن از فضول بهر آن شرط شده که اگر در بدن فضله بود از استعمال آب سرد محتبس بود
و از تحلیل باز ماند و مودی بآفت گردد و شرط ثانی آنکه مغتسل از تخمه و قی و اسهال و سهر و
نوازل هیچ نداشته باشد چه در تخمه خوف دارد که ماده فاسد از برودت تحلیل نرود و محتبس ماند در باطن و
در قی و اسهال اعانت میدهد اغتسال بماء بارد بنابر آنکه از آب سرد مواد در باطن منحصر میگردد و ایضا
چون قی و اسهال مضعف قوت اند اصابت آب سرد ببدن ضعیف باعث آفات کثیر میگردد
و در سهر مفرط بدن متحلل میشود و ضعیف نیز میگردد و بدین دو سبب اثر آب در بدن قوی تر میباشد و در
نوازل بهر آنکه استعمال آب سرد بنا بر حصر مواد مزید نزله میگردد و مجاری [illegible] شرط ثالث آنکه معده ضعیف
نبود چه اغتسال بآب سرد مواد را بباطن متوجه میکند پس اگر معده ضعف داشته باشد آنرا قبول
کند و فساد آرد شرط رابع آنکه طعام هضم شده باشد چه اگر طعام غیر منهضم بود و بآب سرد غسل کنند
ضرر دهد بدو سبب یکی آنکه درین هنگام بسبب توجه حرارت غریزی بسوی باطن برودت در ظاهر بدن
غلبه دارد و ملاقات آب سرد ببدن سرد لا محاله مضر باشد دوم آنکه استعمال آب سرد بنا بر حبس
مسام باطن را گرم میکند و منقبض میسازد و تنفس عظیم و معده چون ممتلی بود لا محاله مانع آید از آن بهر جهت
پس عارض شود از آن کرب و اگر گویند سزاوار آنست که غسل بآب سرد بعد تناول طعام منع نبود بهر آنکه
معین هضم باشد بنابر توجه حرارت بباطن گوئیم اعانت او بر هضم درین صورت متحقق ست اما بعلت
دیگر که گفته شد ترک آن واجب آمد و چیزی که من وجه نافع بود و من وجه مضر عدم مباشرت او
بهتر ست مگر آنکه جهت نفع غالب تر و اهم بود و همانا لیس کذلک شرط خامس آنکه وقوع غسل عقب جماع
نیفتد بهر آنکه جماع محلل بدن ست و مبرد بدن نیز بنا بر استفراغ منی و ملاقات برد بکنین ببدن لا محاله ضرر دارد

و صبیان و شبانان را بدستور استعمال آب سرد باغتسال نشاید بنا بر ضعف ابدان ایشان و بعد
ریاضت نیز منع ... ست که بعضی را چنانچه طریق استعمال آب سرد عقب اغتسال آب گرم بعد ریاضت
بیان ذکر کردیم فائده در اغتسال بآب سرد عقب استعمال آب گرم باید دانست که این عمل تقویت
مسام بشره را که منفتح میباشد و از تحلیل منع میکند حرارت را که از آب گرم در وی بحرکت آورده و در صدد
تحلیل است و چون این عمل لامحاله مقوی بشره است صاحب جرب را سود میدهد و ایضاً بطریق
تقویت جلد پاسرخ و بار رونق میدهد و بسیار آفات از آمدن بجلد باز میدارد و لهذا احوط آنست که
مرطوب و پر از خیسان نشاید داشت چه بسا باشد که فضول زائد در باطن جمع آید و طبع از راه بسوی
جلد میفرستد که حبس عضیات و این معنی موجب سلامتی اعضای باطنی گردد پس هرگاه جلد را تو
دهد مواد ... قبول نکند لامحاله در باطن جمع خواهد شد و چون به تنقیه اخراج وی نشود شک نیست
که باعضای شریف ضرر رساند و لیکن بدانند که آب مذکور باید که شدید البرد نباشد بلکه معتدل بود
تا از مخالفت تام انتقال کرده نباشد و منفعت بلا اذیت حاصل شود فائده در
اغتسال بآب بارد عقب ریاضت و این عمل نیز بتقویت بشره و منع تحلیل حرارت اگر ... شرط
بود قوت میدهد حرارت غریزی را و بدن را نیز و بشرط آنکه درین عمل ضروریست چند گونه است یکی
آنکه مباشر او بغایت قوی باشد و محرور المزاج بود چه اگر چنان نبود ضرر یابد دوم آنکه ریاضت معتدل
فی الکیف کرده باشد چه اگر مفرط بود لامحاله سرد بدن خواهد شد از شدت تحلیل و استعمال
آب سرد بجهت شدت نفوذ برد البته ضرر خواهد کرد و اگر کمتر از اعتدال بود بدن
را گرم نکند نفعی که متوقع است ازین عمل بحصول نخواهد پیوست لهذا گفته اند که ریاضت که عقب
او اغتسال بآب بارد نمایند باید که اسرع از معتاد بود تا تسخین او قوی تر از تحلیلش باشد لان
المقصود ههنا من الریاضة هو التسخین فقط سوم آنکه چون غسل خواهند کرد نخست بدن را
بالند دلک شدید تا بدن را گرم کند و استوار نماید و برد آب بباطن نافذ نتواند شد
چهارم آنکه بعد غسل باز دلک کنند تا بنا بر تسخین بدلک کند برد آب را و تحلیل نماید ماده را که
از ریاضت بظاهر حرکت کرده و از برد آب محتبس گشته مانده باشد تحت جلد اشتباه
بهترین اغتسال چه بآب گرم و چه بآب سرد آنست که تمام بدن در آب باشد خاتمه

غسل پا بآب سرد که عقب استحمام گرم بدیا حاجت کنند باید که نزد ول درآب بودنه بر سبیل انصباب تا غرض مطلوب مستویا حاصل آید بلا تفاوت و بمباشرت این عمل را توسیع در غذا لازم ست بجز آنکه هضم قوی میشود ازین عمل بنا بر قوت حرارت در باطن که برد ظاهر واجب میکند و تنقیص در شرب خمر در تا افراط در سخونت نشود و کذا دیگر ادویهٔ گرم و اغذیهٔ گرم غیر مجوز لما ذکر

الفصل الرابع فی تدبیر النوم والیقظة

فصل چهارم از مقالهٔ پنجم ثابت است در تدبیر خواب و بیداری پوشیده نماند که چون نوم و یقظه در ستهٔ ضروریه مع علت ضروریه و منافع مستحصله دیگر شده جا گفته ایم در ینجا هرچه متعلق تدبیر آنها ست ذکر میشود خیر النوم ما کان بعد انحدار الطعام عن فم المعدة بهترین خواب آنست که باشد پس از فرود آمدن غذا از سر معده ویجب ان یکون معتدلا و واجب ست اینکه باشد معتدل المقدار فانه یمکن القوة من افعالها و یخرج الروح چیس چو بدرستی که خواب معتدل المقدار اقتدار میدهد قوت را از افعالها و زیاده میکند روح را والنوم علی الجوع ردی یسقط القوة یهزل البدن و خواب بر گرسنگی ردی ست و مسقط قوت و لاغر کننده تن و فی النهار یورث الامراض الرطبة والنوازل و یفسد اللون و خواب روز که نه بنا بر ضرورت بود کثیر المقدار باشد محدث امراض رطوبی و نزلها و مفسد لون ست و دیگر مضار او مشهور جامع فائده نفقه ضرورت باید والنوم علی الاستلقاء یجلب الفضول الی مجاریها فیحدث الامراض الردیة مثل الکابوس والسکتة و خواب بر پشت میکشد فضول دماغ را بسوی مجاری غیر معتاد وی پس حادث میکند امراض ردیه چون کابوس و سکته و جز آن که پیشتر گفته شود و معلوم باید که نوم باستلقاء از جملهٔ مخصوصات انبیا و اولیای مرتاضین ست که بدن ابدان ایشان از کثرت رطوبات پاک ست شائبهٔ ضرر را آنجا دخل ندارد بخلاف با مردم حریص بر اکل که بعلت توفیر مواد نوم مذکور در حق ما مضر آمده بسبب که گفت انتباه بهترین نوم آنست که عرق متصل بود و معتدل مقدار باشد یعنی کم از شش ساعت و زیاده از ده ساعت نباشد و ستوده ترین اوقات جهت خواب انگاه ست که غذا از سر معده فرود آمده باشد و بقعر افتاده و این از سبکی اعلای بطن معلوم توان کرد اما اگر غذا مستقر ناشده خواب کنند اغلب آنکه نفخ و قراقر تولد کند و مانع اشتمال معده بر غذا گردد پس فرو در قعر افتد و ابخرهٔ کثیر از وی بر آید و معده را متمدد سازد و در خواب نیز تشویش انگیزد

وشک نیست که چون در بیداری نفخ پدید آید بخشاد دیگر حیله با دفع ضرر و کسر او میتوان کرد اگر این
نباشد **فائده** طریق محمود مر آن کسان را که نوم اعانت نمایند در هضم طعام آنست که چون غذا از
معده هنوز نگذشته باشد بر پهلوی راست بغلطد که غذا از دو قعر مستقر شود و درین اضطجاع
خواب نشاید کرد برای دو سبب یکی آنکه اگر قبل از انحدار غذا خواب آید احداث ضرری نماید
کما ذکر دوم آنکه اضطجاع برین پهلو زیاده از آن در کار نیست که غذا مستقر گردد و آن در اندک
زمان که تخمیناً یکساعت تواند بود حاصل میگردد و درین هیئت اگر بخواب رود و در زمان اضطجاع
بایمین اطالت کشد لامحاله ضرر رساند برای دو چیز یکی آنکه بعد مستقر شدن غذا احتیاج بهضم حتی
و قوی ترین اشیا در هضم اضطجاع بالیسار است چنانچه بیاید پس اضطجاع بایمین منقص هضم باشد دوم
آنکه در حالت اضطجاع بر این ایمن تواند بود از آنکه غذا قبل از انهضام بجگر رود و بنابر شرب ابودن معده
بر جگر و منحدر شدن بعض اجزای غذا بالطبع و چون غذا مستقر شود باید که بر پهلوی چپ غلطد و
اعانت این اضطجاع بهضم بنابر آنست که جگر بتمامه مشتمل میگردد بر معده و احداث سخونت در وی
مستکمل میسازد بهضم زیرا ان حرارة الکبد تعین فیه و درین اضطجاع نوم محمود است حصول و استیفای
هضم مطلوب و اگرچه حال همگنان درین امر مضبوط نتوان کرد و توقیت نظر بعادت هر واحد است
لیکن در تجربه اکثر معتدل مزاجان را اوسط مدت استکمال هضم معدی هشت ساعت و نیم که سه
پاس باشد مقرر شده بالجمله بعد تیقن بهضم باز بطرف راست بگردد تا آن خواب صعوبت بسهولت
باشد لاستعلاء المعدة علی الکبد و پوشیده نماند که میل قعر معده بطرف یمین ست تا جذب صفوت
مر کبد را بسهولت شود و نکته مراعات ترتیب در اضطجاع چون از ابتدای تناول اتفاق نیفتد باید
که حالت نوم زمانه تناول دریافته هر کدام که مناسب بحال داند بعمل آرد و ایضاً باید که وقوع خواب
بعد دفع فضلات طبیعیه شود تا بی مضرت باشد و ایضاً اجتناب کنند تا خواب بر خلو واقع نشود بجهت آنکه بدن
را لاغر میکند به تحلیل روح چه حالت نوم لامحاله حرارت بسوی باطن میگراید پس اگر بدن خالی
بود از غذا حرارت بروح می آویزد و آنرا فانی میگرداند تحلیل و تحلل روح کثیر سرد می بدن است
البته اما هرگاه در تن غذا مستعد بهضم باشد و نوم بآن ملاقات کند اعانت میکند در هضم وی
بنابر تولید خون و انتشار کردن او در بدن پیدا میکند سخونت معتدل و قوت می بخشد

روح را ومعنی غذای مستفید [illegible] آنست که غذا مهیا بود وجهت تحلیل شدن بجزو [illegible]
باکول مناسب حال کل بود باعتبار کمیت وکیفیت وهرگاه در تن غذا حاصل [illegible] بود [illegible]
باشد ونوم بآن مصادفت کند منتشر میسازد آن را از بدن [illegible] کرده واحداث برودت مینماید
وحدوث شابرد از غلط باد وظاهر ست اما از غذای خاص بنابر آنست که چون غذا از روی احتیاج تناول
یا از روی کثرت بمقدار بهضم رسد لامحاله ناقصه حرارت را متشهور وضعیف میگرداند و بدان سبب
برد می افزاید وخفتن بر شکم معاون هاضمه ست اما انکباب دران خوب نیست که مخوف ست از مرض
چشم ولهذا خواب که برین شکل منکبه بود در شرع منع نموده اند اما خواب بر شکم که وجه در ان
بطرف زمین نبود بل مائل بود به یمین یا به یسار بضرورت ومفید شمرده اطبا وایں چنان باشد که
بر شکم بخسپند وسر را بالین چنان نهند که وجه وهر دو چشم نمایان باشد نه مخفی ولیسرة اما خواب بر پشت
سخت زیان دارد و موجب آفتهاست چون نزله وسل ووجع الظهر وکابوس وصرع وسکته و
امثال آن گذشت با فوائد دیگر ودر روز اطالت خواب شدید المنع ست زیراکه رنگ فاسد میکند و
سپرز را بزرگ میسازد وبخر الفم پیدا مینماید وقوتهای نفسانی را سست میگرداند واحداث حمیات واورام
میکند وبلادت ذهن می آرد وامراض طولی می افزاید خصوصا آنرا لخاصه در زمستان ولیسقاد شهوت
طعام لازمه اوست وکسیکه معتاد بدان شده باشد واجب ست که خود را ازان باز دارد تا بتدریج زیراکه
اجتناب دفعة مضر اگرچه فورا ضرر نمیرساند لیکن ایمن نتوان بود که بمرور زمان آفت قوی دفعة حادث
کند وامر تدریج جهت آنست که ترک عادت البته فورا ضرر میکند اما اگر کسے شب بیدار بوده باشد بمقتضا
طبع خواب کند شدید الضرر نیست بلکه مفید ست واگر نه بر سبیل دوام باشد ولیکن در ایام گرما که بنابر
طول نهار ماندگی وارد شود از تیقظه جهت تلافی آن در وسط نهار یکان ساعت خواب کند البته
باعث راحت شود وخواب وسط النهار را قیلوله گویند ووی سنت عادی آنحضرت ست صلی الله
علیه وآله وسلم واگر نیت سنت کند ثواب است واگر ترک نماید عتاب هم نه اما نوم بامداد که مسمے است
بعیلوله سخت نسیان دارد خاصة اگر معده خالی بود وکذا النوم در وقت ضحی که مسمے است به فیلوله
تکدر وفتور حواس پیدا میکند وکذا النوم بعد زوال که مسمے است به حیلوله لکونه حائلا بین الانسان والصلوة
محدث نسیان ست وکذا النوم آخر روز که مسمے است بغیلوله باعث آفات کثیره ست هلاکت میکشد واول

بقاف است و ثانی بعین و ثالث بنا و رابع بیای مهمله و خامس بغین معجمه و در کتب فقه اسامی دیگر
برای نوم نهار نوشته اند اما آنچه بطول طلب مضرت در ان ثبت شده و اکثر جهال بران رغبت دارند
در ینجا بهمان قدر اکتفا رفته و اما الیقظة بافراط فتیبس الجسد و تفنی رطوباته و تمنع الاستمرا و تفسد مزاج
الدماغ و ان افرط فی الغایة تورث الجنون اما بیداری مفرط و شب ناخفتن بتکلف خشک میکند
بدن را و فانی میسازد رطوبات آنرا و منع مینماید استمرا را و فاسد میسازد مزاج دماغ را و اگر افراط
کند در غایت پیدا میکند جنون را بواسطه احداث یبوست در دماغ و احتراق در اخلاط **فائده** انسان را
احتیاج بنیله بالذات ست بهر آنکه اسباب کمال او مرتبط باو شده و افتقار بنوم بالعرض تا ملالی که حاصل
شده باشد تدارک او بان حاصل آید اما از انکه اعتدال در هر امر محمود ست افراط هر کدام واقع شود باعث
آفات میگردد چنانچه گذشت و باید دانست که نوم معتدل اگرچه بجمیع افراد انسانی نفع دارد ولیکن
مشایخ را انفع تر است بهر آنکه حفظ رطوبت غریزی ایشان مینماید و در رطوبت متقدمه اعانت میسازد و ازینجا
است که جالینوس هر شب بقله خس مطیب تناول میکرد و میگفت الی الآن حلی النوم حریص اے
الی الیوم شیخ فیشفعنی ترطیب النوم و شیخ مینویسد که این تدبیر نیکو ترین اشیاست مر کسے را که قاصر النوم بود
و اگر بعد تناول خس مطیب و پس از استکمال هضم غذای متناول استحمام نماید و آب گرم بسیار بر سر ریزد
اعانت تمام میدهد بر نوم و تطییب خس آنست که با ادویه حاره چون دارچینی و مانند آن خوشبو ساخته باشد
و غرض از امتزاج ادویه با بقله خس تقلیل تبرید ویست و کسر تخشیش تا نوم بے مضرت کند و چون کاهو
شدید التنویم ست اختلاط ادویه با سه مانع خاصیت او نمیتواند شد با آنکه مقدار ادویه مصلحه نیز
ظاهر ست که نسبت بغذا در غایت قلت میباشد پس باعتبار کیفیت نیز در ترطیب او تنقیص معتد به واقع
نمیگردد و دیگر تدابیر منومه در سهر و تدابیر دافع نوم مفرط در سبات چون مفصل ذکر یافته درینجا تطویل نکردیم
انتباه چون تدبیر نوم ذکر شد بعض چیزها که متعلق بآنست بر سبیل شتی گفته میشود باید دانست
که نوم در شمس ثقیل میسازد دماغ را بواسطه کثرت ابخره که متصاعد میکند آفتاب آنرا بسوی دماغ لهذا
صداع می آرد اگرچه سر را گرم نکرده باشد پس نیست مصدع اما نوم در قمر حرکت میدهد بحضن او و واجب میکند
رعاف را بیشتر و می جنباند شهوت باه را و این آثار از خواص نور ویست لهذا جمیع رطوبات متحرک
میگردند در ایام غلبه نور قمر حرکات میده و فواکه رطبه چون قثا و خیار درین ایام مضاعف ایام دیگر میباشد

و در هوا که از دیار واقع میشود حتی که آثار غشی میگردد بنابر غلبهٔ رطوبت یافته و عدم امکان انتساخ
قشر او بدستور خون در تن می افزاید و درهم میگردد و ازینجاست که درین ایام منع نموده اند اخراج
خون و کذا آب چاه ها و نهرها که ذوات المد والجزر اند افزون میگردد و ذلک کله من امر خالق الشمس
والقمر و لا مدخل فیه لعقل البشر اما نوم بطریقی که بعض اعضا در آفتاب باشد و بعضی در سایه آنکه در شرع
منع کرده اند بطور طب نیز منهی ست لعدم تشابه حال بدن النائم و معلوم نمایند که محل خواب باید که
حسب مزاج هر شخص باشد در حرارت و برودت و رفته و پاک بود و از رائحه کریهه منزه باشد و جوش هوا و دور
از هوام و دیگر حیوانات بهر وجه که ممکن باشد صیانت نمایند و اعمال که باین کار مخصوص اند از ارتفاع
سر و دور داشتن چراغ و مانند آن معروفست و جامهٔ خواب بدستور حسب هر شخص و هر فصل باید گزید
چنانچه در گرما بگرم مزاج از کتان و مانند آن و در سرما بسرد مزاج از قطن و حریر سازند و هر چه که بود
کثیر الحشو باید ساخت تا اصلا صلابت مستقر محسوس نشود که خفتن بر چیزی صلب عصب را زیان
دارد و باشد که تمدد و تشنج و فالج آرد خاصه که نوم بر زمین سرد واقع شود اما خواب بر فرش نرم مسمن بدنست
و خواب بر اوراق گل مضعف باه بشرط ملاقات پشت زمانی طویل بآن انتباه اگرچه در نوم بنابر ظاهر
کار نشان نوم است احتیاج بدثار میشود اما در باطن حرارت مستولی میگردد لتوجه الحرارة الیه
ازینجاست که عرق در خواب نسبت بالیقظه بیشتر می آید بنابر استیلای طبیعت بر ماده چه احتیاج قوی در حرارت
در باطن چون موجب انضاج و دفع است عرق مذکور لامحاله از چیرگی طبیعت باشد هرگه در نوم عرق بسیار
کند و سببی ظاهر که موجب وی توان گفت چون حر هوا و کثرت دثار نباشد دلیل آن بود که بدن او مملوست
از غذای قریب العهد یا از اخلاط و امتلاء دارد یا بنده که اگرچه در یقظه نیز عرق وافر می آید اما سبب آن استیلای
طبیعت و نضج ماده نیست بلکه سبب آنست که چون روح در یقظه بظاهر تن متحرک میباشد بمصاحبت
وی مواد رقیقه نیز بخارج میگرایند و از انکه بظاهر بشره بتوجه حرارت گرم شده جذب آن مواد می نماید و بالضرورة
سائل شده بر می آید بعرق پس تعریق نوم احمد و اوفر باشد لانه صادر عن فعل الطبیعة و قوة قوتها **فائده**
در بیان استدلال نمودن از حال خواب و بیداری بر مزاج بدانند که کثرت بیداری نشان
حرارت و یبوست مزاج ست و کثرت خواب نشان برودت و رطوبت و اعتدال منهما نشان
اعتدال ست در کیفیات اربعه و معلوم نمایند که گاه از صورت واقعه که در خواب دیده شود

استدلال میکنند بر احوال مزاج بشرطیکه قرائن دیگر نیز بر آن گواهی دهد و سبب رویت تغیر مزاج روح
باشد از سوء مزاج ساذج یا مادی و تحقیق کلام درین مقام آنست که دیدن خواب که بتازی رؤیا
گویند سه گونه است چنانچه بسبر مشاهده گفته میشود پس آنچه از تغیر مزاج روح باشد استدلال بآن بر حال
مزاج میتوان کرد و فرق بینهما از دیگر وجوه توان کرد **مشاهده اندر رؤیا** که بسیر عالم مجردات روی نماید
نفس ناطقه را پوشیده نماند که نفس انسان را علاقه بماوای خویش هست اما بنا بر تعلقات جسمانی
از آن محجوب مانده و از وصل دوام مهجور گشته لیکن گاه باشد که از عنایت جامع المتفرقین بواسطهٔ
ریاضت یا بدون آن وی را تجردی ازین عالم دست دهد و بماوای خود که عالم ارواح و مثال و عالم مجردات
ست متصل میگردد و از کلیات امور چند که در عالم ارواح و لوح محفوظ ثابت ست و بدین تناسب دارد
بعضے از وجوه مطلع شود و قوت متخیله فی الحال آنرا متصور بصورتی سازد که مناسب آن چیز باشد
پس آن صورت بحس مشترک در آید و مشاهده گردد بعده حس مشترک آنرا بخزانهٔ خود که خیال ست بسپارد
و خیال محافظت آن نماید و در حال بیداری یاد آورد پس اگر میان آن صورت و ذی صورت
شدت مناسبت و ملایمت باشد آن خواب را حاجت تعبیر نیست و بهر گونه که مشهود شده بعینه ظهور
کند و این سیر در عالم ارواح بیشتر افتد و اگر مناسبت و ملائمت درمیان آنصورت و ذی صورت
نه بر وجه اتم و اکمل باشد آنهنگام محتاج تعبیر باشد چنانچه مار را در خواب بمال تعبیر کرده اند بمناسبت آنکه هر دو
دشمن آدمی زاد اند و لبن را بعلم تعبیر نمایند بمشابهت آنکه هر دو مفید اند و این قسم رؤیا مسمے ست برؤیای
صادقه و از احکام این رؤیاست که چون نزد کسے بیان کنند اول بار آنکس تعبیر کند بهمان نهج که تعبیر کرده باشد
واقع شود و اکثر از ینجاست که در حدیث شریف بتاکید عنیف وارد شده که رؤیا را از نادان که واقف
بر تعبیر نباشد نشاید گفت و اصحاب رضوان الله علیهم دائم خوابهای خود در الحضور پر نور حضرت رسالت
پناه صلے الله علیه و آله وسلم ظاهر میکردند و تعبیر آن از آنجناب عرفان مآب مستفاد میگشتند بالجمله رؤیای
صادقه کالوحی ست خاصته رؤیای صلحا و اتقیا **مشاهده اندر رؤیای تخیلی** باید دانست بسیار باشد
که در بیداری صورتی در خیال آید پس همان صورت را در عالم خواب حس مشترک مشاهده کند یا آنکه معنی
از معانی بحافظه در آید پس متخیله آنرا متصور بصورتی سازد و بر حس مشترک عرض دهد و این را رؤیای
کاذبه و اضغاث احلام گویند و هیچ اعتبار ندارد و اثرے بروی مترتب نگردد **مشاهده** در رؤیائیکه

بنابر تغیر مزاج روح واقع شود یا اینکه یا از سوء مزاج ساده شود و یا از سوء مزاج مادی اما تغیری
که از سوء مزاج ساده بود اگر بواسطه حرارت باشد تصعید ان آتشه که بروح رسد مشتعل گردد و قوت
متخیله آثار آنرا در ذهن بصورت چیزهای گرم که در بیداری مشاهده کند بنابر رعایت مناسبت پس در
خواب آتش و آفتاب و برق و صاعقه و امثال اینها بیند و اگر بواسطه برودت باشد وجه در ان نیست
که چون روح سرد شود و بخود در ان بیند آیندی الحال قوت متخیله او برای تصویر چیزهای سرد که در
بیداری ملاحظه نموده مصور سازد بنابر خاصیت مناسبت پس در عالم خواب برف و یخ و باد و باران
و امثال آن بیند اما تغیری که از سوء مزاج مادی باشد اگر ماده صفرا باشد بخارات صفراوی بروح رسد بحرارت آن مشتعل
گردد و بخارات زرد مانند می مشتعل شود و قوت متخیله آثار تصویراتی که مناسب آن باشد مصور ساز و در
حس مشترک جلوه گر گرداند پس در خواب زردی و گرمی و پرواز نمودن و امثال آن بیند و اگر ماده خون
باشد بهمین طریق سرخی و گرمی و خونریزی در خواب بیند و اگر ماده بلغمی باشد آب و سرد و سرما و برف و باران
و سفیدی و امثال آن بیند و اگر ماده سودا بود سیاهی و تیرگی و ترس و وحشت و هولناکیها و از بلندی
به پستی افتادن و جز آن در نوم بیند مخفی نماند که چون صاحب کتاب تدبیر حال را ذکر کرده بود ما نیز
در اینجا اطالت نکردیم ولیکن از آنکه در قسم رابع سته ضروریه که متضمن بیان حرکت و سکون است و حرکت
جماع را نیز ماتن در آنجا ذکر کرده تدبیر وی مجملاً همانجا گفته شد لعلاقة مذکور فمن لطلبه فلیرجع الیه

الفصل الخامس فی التدبیر بحسب الفصول

فصل پنجم از مقاله پنجم ثابت است در تدبیر انسان مطابق فصلهای سال و چون در فصل دوم
از مقاله سوم که متضمن بیان اسباب سته ضروریه است ذکر فصول اربعه و تحدید آن چه بطور حکما و
چه بطور اطبا و تاثیرات فصلها و دیگر فوائد گفته ایم در اینجا هر چه تعلق بتدبیر دارد گفته میشود و مراد از
فصول در این محل همانست که بطور اطبا قرار یافته اما الربیع فانه یبادر فی اوله الی الفصد والاسهال و یحترز
فیه عن اکل المسخن و المرطب اما ربیع پس باید که در ابتدای آن مبادرت کنند بفصد و اسهال و پرهیز نمایند
بدان از هر چه مسخن و مرطب باشد فائده این پوشیده نماند که در ربیع بسبب حرارت لطیفه که در طبیع و پوست
موادی که در شتا بنابر قوت برودت بسته بود تحلیل گرفته از رسائل میگردد و بواسطه گداختن حجم آن
زیاده میشود و آثار آن بظهور میرسد لهذا ابتدا اگر استفراغ نمایند منع آن که تحلل اخلاط بجنبش آمده

جهت تقدیم بالحقنة امر کرده اند اطبا به تنقیه تا اندفوع امراض مترقبه ایمن و بهر تنقیه که نسبت باکثر امزجه
سهولت دارد فصد ست یا اسهال لهذا ایشان بذکر این دو اقتصار کرده و گرنه بهترین منقیات درین
فصل قی است بشرط امکان و آسانی و وجه بهتری قی درین فصل آنست که اندر شتا بلغم بیشتر در معده
و نواحی آن منجمد میشود و درین ربیع بلغم مذکور بحرکت می آید و ظاهر ست که برای اخراج مواد معده
و نواحی آن هیچ چیز از قی بهتر نیست و اگر بقی منقی نسازند خوف دارد که معده را و دیگر اعضا را ضرر
رساند بالجمله چون مراعات عادت از اهم مهمات ست در امر تنقیه هرچه موافق حاجت و مطابق
عادت بود باید گزید و گاه باشد که هم خون غالب بود و هم خلط دیگر درین جا استفراغ هر دو مطلوب ست
و گرنه حسب غلبهٔ هر دو خلط تنقیه واجب و مع ذلک گاه باشد که شخصی معتاد بفصد باشد نه باسهال یا آنکه حاجت
باسهال دارد و آثار خون پیدا بود و برای رعایت عادت فصد کنند مفید آید یا بالعکس لکن الاول
هو الاکثر و الالیق لان الفصد یخرج ای مادة کانت و لذا یقال له الاستفراغ الکلی و مراد از مراعات
عادت نه آنست که امر غیر معتاد را با وجود احتیاج شدید بدان اصلا ارتکاب نباید کرد بلکه مراد آنست که
تا کار از آن کشاید و مقصود از همان برآید بغیر معتاد نپردازد و گرنه عند الضرورت بمقتضای الضرورات تبیح المحظورات
هیچ چیز که تنقیه در آن وقت نماید حتی الارتکاب نیست و ایضاً مسهلات و مرطبات و اجتناب درین فصل
لازم ست تا اعانت ندهد طبیعت فصل را لان هذا الفصل ایضاً حار رطب و شک نیست که رطب مهیج و سبب
تحرک ست و هرچه مرطب ست بکثرت مواد ست درین فصل هر دو چیز غیر مناسب سبب از ینجاست که از کثرت
تناول لحوم و خمر غیر ممزوج و کثرت استحمام و امثال آن احتراز واجب دانسته اند و تلطیف غذا درین فصل
انفع التدابیر ست اما باید دانست که در اصطلاح اطبا تلطیف غذا بدو وجه اطلاق مییابد چنانچه
مفصل گفته شود و آنچه درینجا مقصود ست اشعار بآن نموده آید معنی اول آنکه مراد از آن استعمال
اغذیهٔ لطیفه باشد یعنی اغذیه که از وی خون رقیق حاصل شود و تلطیف غذا باین معنی درینجا مقصود نیست
بجز آنکه اغذیهٔ مرقق الدم در غالب امر گرم میباشد و این چنین غذا درینجا نشاید چه مناسب ترین
اغذیه درین هنگام آنست که بارد و مغلظ باشد زیرا که بارد تسکین میدهد حرکت اخلاط را و غلیظ تعدیل
میدهد رقت اخلاط را که بسعت فصل واجب کرده معنی ثانی آنکه مراد از وی تقلیل مقدار غذا بود و این نیز درینجا
راست نیاید بهر آنکه درین ربیع تکثیر معتدل و در مقدار غذا لازم ست بهر آنکه حرارت درون گرم میباشد بهمان سبب

نیز در ان قوی میگردد و با وجود قوت ہضم تقلیل در مقدار غذا الا محاله منظر باشد بنا بر آنکه قوت ہضم باعث حدت اخلاط و تحریک آنست و قد قال ابقراط الاجواف فی الشتاء والربیع اسخن ما یکون بالطبع والنوم فیهما اطول فینبغی فی ہذین الوقتین ان یکون ما یتناول من الاغذیة اکثر و ذلک لان الحار الغریزی فی الابدان فی ہذین الوقتین قوی کثیر و لذلک یحتاج الی غذاء کثیر معنی تالث آن که مراد از قلیل التغذیه باشد یعنی اگرچه در مقدار کثیر بود اما در تغذیه قلیل باشد و مقصود از تلطیف غذا درین فصل ہمین معنی ست و شک نیست که چون درین فصل کثرت در اخلاط میباشد احتیاج بود و بدل ما یتحلل از خارج کمتر ست پس قلیل التغذیه کافی باشد و از آنکه حرارت در باطن بسیار میشود و ہاضمہ معده قوی میباشد اشتها می آید با آنکه چیزے کثیر در معده وارد شود تا جہت اشتغال معده وافی بود و ظاہر است که حصول این دو غرض با وجود کثرت تناول از دیاد اخلاط صورت بندد لغیر ازین غذا که ذکر شد حاصل نیاید و نظر آن القول غیر حاره و تره است و بدانند که درین فصل ریاضت معتدله ممنوع ست بر آنکه غرض ازین ریاضت تحلیل مواد مستکره است لا غیر و ظاہر ست که اگر ریاضت مفرط بود تحلیل حشر کند و سخونت آرد و معین طبع فصل شود و تسییل و تحریک اخلاط و کذا اگر ریاضت بغایت تحلیل بود تحلیل معتد از وی حاصل نشود پس سزاوار آنست که ریاضت مذکور زائد فی الکثرة و ناقص مع الشدة بود تا تحلیل آن بیشتر از تسخین آن باشد و ذلک ہو المطلوب و نیکوترین لباس در اوائل ربیع سنجاب ست لان ابہامه بسیر و بدستور تو بہا که محشو بود بقطن بندد و قلیل المقدار و دو ختہا شنزتر دیک نزد یک جہت تصغیر حجم آن که تحمیل قبا ہم قلیل الاسخا نست و اما الصیف فینقص فیه الغذاء والتراب الریاضه و یلزم الظل و السکن والبرد والمطفیات و یبادر الی القی و اما گرما پس باید که کم کرده شود دران غذا و شراب و ریاضت و لازم گیرد ظل را و سکن و برد و مطفیات را و مبادرت کند بقی اگر ممکن باشد و سہل بود ظل سایه و سکن بکسر کاف و تشدید نون صوت و پوششها که ساتر بود از آفتاب کما ینبغی ہوا و آرام و سکون و معلوم نمایند که در گرما ہضم ضعیف شود و اخلاط گرم میگردد و احتیاج بتغذیه کمتر باشد با وجود کثرت تحلیل و این بنا بر غلیان و از دیاد حجم اخلاط است پس تنقیص در غذا لازم باشد و بدستور در شراب و ریاضت لیسا ذکر و فائده التزام سایه و غیر آن که مسکنات غلیان مواد اند ظاہر ست و اشربه مطفئه که تکثیر آنها درین فصل ضرور ست شراب جلنجبین و شراب تمر ہندی و مانند آن و لفع قی ازان جہت ست که اخلاط درین ہنگام طافی و مائل بفوق میباشند و لتغا...

غالب مفرط است ودر وی لا محاله اسهل الاجابة است لتی الماسهولت فی وعدم مانع دیگر واقتضاء عادت
البته مرعی باید داشت والیضاً استکثار فواکه رطبه چون اجاص وبطیخ زقی وخیار مختار آمده جهت
تسکین حرارت وبهترین مبردات آب شیرین سرد است وموافق ترین لباس درین فصل کتان است
انتها واگر تنقیه بلغم میسر نباید ملینات مبرده چون ماء الفواکه طبع را توان کشود وعند مس حاجت مغز
فلوس خیار شنبر وهلیله در ماء الفواکه نیز منضم شاید نمود لیکن بمسهلات قویه چون تربد وامثال آن
حتی المقدور نباید پرداخت که موذی میگردد بآفت عظیم واز فصد نیز مهما امکن اجتناب باید فرمود
واگر ضرور افتد در وقت متوسط باید گرفت اما قلیل المقدار وپس از شرب معدلات واین همه مراعات
که بحسب الفصول گفته میشود تقدیر یست که فصل بر طبع خود بود ودر بلدیست که فصول اربعه
درآنجا متمیز الآثار بوند واگر چنین بود این قاعده ساقط الاعتبار است ومراعات حرارت
وبرودت وقت مستحضره باید کرد وحسب آن تصرف باید نمود فصل هرچه باشد واما خریف
فیجب الاحتراز فیه عن المجففات والجماع والماء البارد والنوم فی المکان البارد وحر الظهیرة وبرد الغدوات
واللیالی واکل الفواکه وتستعمل فی اوائله الاستفراغ ویوکل فیه ما یرطب ویسخن قلیلا اما خریف واجب است
احتراز کردن از هرچه خشک کننده است واز جماع وآب سرد واز خوابیدن درجای سرد واز گرمی
میانه روز وسردی بامداد ها وشبها واز خوردن فواکه واستعمال نمایند در شروع آن استفراغ وتناول
نمایند در فصل مذکور هرچه مرطب بود وسخونت قلیل داشته باشد فائده امر ترک مجففات جهت آنست
که چون طبیعت این فصل یابس است استعمال آن مزید یبوست میشود واگر گویند شک نیست
که هوای صیف خشک تر از هوای خریف است بنا بر غلبه حرارت که موجب یبس است پس هجر مجففات صیف
بلکه اولی تر باشد وواجب تر بود والحال خلافه جوابش آنست که اگرچه یبوست هوای صیف بیشتر است
لیکن بواسطه حرارت غالبه که واجب میکند سیلان وتذویب در رطوبت تدارک مینماید آن یبوست را
لهذا نمیباشد ایذاء آن را در صیف یبوستی که در خریف میباشد وامر ترک جماع ظاهر است که وی بآنکه مجفف است
البشره از اله منعقف بدن ومحلل قوی نیز است اما جماع معتدل المقدار که حسب خواهش طبیعت بود وفرح آرد آن
جماع هیچ گاه مضر نیست کما لا یخفی علی المجربین واما ترک ماء بارد که شدید البرودت باشد بنا بر آنست که درین
فصل آلات صدر وحلق ضعیف میگردند بواسطه اختلاف هوای آن ومعلوم است که آب بسیار سرد سینه وحلق ضعیف را

مضرت میکنند و همچنان که شرب آب سرد مضرت میکند در وی بر سر نیز مضر تر ست بهر آنکه عادت میکند
حرارت را بهر آنکه ماکول در جمیع فصول اگرچه غیر مجوز ست اما در خریف نامجوز تر ست لما تقدم و امر ترک
نوم در مکان بارد و با جتناب از برنجها اثر در هر دو غدوات و لیالی برای ایمن بودن از حدوث زکام ست
و در خفتن احتیاط تمام کنند که سر کشوف نشود شبها و ملحفه بر او کرد و که در احداث زکام اسرع ست و همچنین
نوم با شکم اگرچه دائم منهی ست اما درین فصل منهی تر ست تا سر را مملو تر از بخار نسازد و امر با حتراز از فواکه
وارد شده و مراد از آن فواکه رطبه است یعنی فواکهی که در زمان خریف پخته باشند و منع از انها جهت آنست
که فواکه مذکور رطب میباشند و شک نیست که استکثار فواکه رطبه معاد شده میسازد و حمیات را بسبب غلیان
اخلاط و این معنی درین فصل کثیر الوقوع ست برای اختلاف هوا و فساد و مخصوص بخلاف فواکه غیر رطبه
که معرا از رطوبت مانده اند که استعمال آنها گاه باشد که نفع دهد بنا بر تعدیل مزاج فصل و لبعید بودن
از ایجاب غلیان در اخلاط و چه بسا آنکه اکثر فواکه بالقوة رطب اند و مزاج این فصل یابس ست متفاعل
چه باید دیو اسطه آنکه رطوبت زائد از آنها خشک شده غلیان اخلاط نیز نمی نمایند و امر با ستفراغ و ارداف
آن جهت تقلیل مواد ست و چیره شدن طبیعت اما تنقیه درین فصل ممنوع ست بهر آنکه حمی می آرد بسبب
آنکه قوت از قوت حرکت بهیجان می آید اخلاط را که در عروق ست و اخلاط مذکور را از انجا مندفع نمیتواند شد
بهر آنکه قوت تنقیه کفایت نمیکند در اخراج آنها و ظاهر ست که هر گاه مواد محرکت آید بنا بر حرارت
در حادث فصل بمعاونت او باشد لا محاله تب پدید آید پس اولی تنقیه درین فصل فصد ست یا اسهال
بمسهلات غیر قویه و ایضاً بدانند بسیار کسان باشند که اشاره درین فصل حرکت بتنقیه نمود اولی و لیکن
داشتن اولی تر باشد و اینها کسانی اند که اخلاط فاسده در ابدان اینها غالب تر بود و مائل بغلیان شد
و هوای فصل در تحریک آن اقتدار نماید پس هر گاه به تنقیه حرکت یابند و اخراج همه
آن نحو متعذر ست بالضرور با اخلاط صالحه مختلط شده آن را نیز فاسد میسازند و معاودت مواد فسخت
قوی چون معین آنست امراض مناسبه فصل مذکور پیدا می آید بالجمله اگر در چنین ابدان نظر بانکه مبادا
ماده فاسد ساکن بمعاونت هوای فصل بر [illegible] فسا و قویه دفعه احداث کند تنقیه واجب آید فصد اولی
از اسهال باشد بهر آنکه ادویه مسهله شدید التحریک اند مر اخلاط را و مع ذلک گاه باشد که مسهل ماده بجنباند
بر نیارد و میلان سبب مزید شر گردد بخلاف فصد که چنین نباشد اما قی الغایة منهی ست لما ذکر

فائده امر بتناول مرطبات درین فصل ظاهرست که برای تعدیل یبوست ولیست اما باید که این
مرطب مائل بسخونت بود تا بمزاج انسان موافق باشد و احداث حدت نکند و مع ذلک لازم ست که
رطوبت وی مستعد بعفونت و باعث هیجان اخلاط نباشد لما ذکر فی الفواکه و اغتسال درین فصل بآب فاتر
نشاید بهر آنکه آب بسیار گرم مجفف و مهیج مواد ست و آب سرد مکثف مسام و کثافت مسام واجب
میکند حفاف را درین فصول و منع نماید تحلل آنرا و این حالها بر رداءت فصل محدث امراض میگردند شرب شراب
درین موسم باید که بافراط نباشد چه افراط آن اگرچه همه وقت ممنوع ست لیکن درینجا ممنوع ترست بنابر
ضعف قوای طبیعیه باید که ممزوج بود تا ترطیب بکند باصلاح یبس فصل و کم حدت اخلاط نماید انتباه خریف که
دران باران بسیار بارد باعث امن شر او میباشد بهر آنکه از باران یبوست هوا معتدل میگردد و حدت اخلاط
شکسته میگردد واما الشتاء فیجب الاحتراز فیه عن الفصد الا فی ضرورة ولا اسهال عند مساس الحاجة ویکثر فیه الغذاء واما
سرما پس واجب ست احتراز دران از فصد الا در رخصت واده شده و اسهال را وقت بودن ماده شدید
و درین اسهال نیز مساس حاجت باید کرد و غذا بیشتر خورند فائده امر باجتناب از فصد الا درین
فصل بنا بر آنست که ماده در شتا غلیظ و راسب میباشد و اخراج اینچنین مواد بفصد الا ممکن نه لهذا شیخ
میفرماید قال الفرجی الاستفراغ فیه بالاسهال دون الفصد ویکره الحقن لیس درین هنگام از تنقیات اقتصار بر مسهلات
لازم باشد وجه صلاحیتش ظاهرست که چون مواد دران موسم مائل باسفل میباشد از آن سبب اسهال
اخراج آنها اسهل میبود چنانچه در صیف لقی اسهل میباشد بنابر طفو و غلیان مواد و اما فصد اگرچه اخراج مواد غلیظ
نیز میکند لیکن از آنکه درین فصل مطلوب توفیر خون ست جهت مقاومت کردن برد احتراز کردن از ان
نیز ضروری آمد تا که مواد ساکن ست اما هرگاه مواد بحرکت آید از تغیر فصل یا تناول مغیرات و امثال آن
و احتیاج بفصد افتد باک نیست بالاصل فصد باید کرد و تا حاجت قوی ملحوظ نشود باسهال هم نباید پرداخت
لهذا ماتن رخصت باسهال عند مساس حاجت ضبط نموده حاصل آنکه درین فصل جهت تقدم حفظ تنقیه
نشاید کرد بخلاف فصول دیگر که درآنجا برای دفع شر مترقب از ان فصول مبادرت به تنقیه مناسب بدان
واجب دانسته اند چنانچه گذشت انشاء و توفیر و تکثیر غذا در شتا بهر آن مستحسن شده که درین فصل بواسطه برد و
تکاثف ذر اخلاط می افتد بدان سبب در حجم آن انتقاص پدید می آید و بنابر عروق الغذائی نمایند تا که خلو
عروق از قدر معتاد باعث اضطرار و تشویش طبیعت ست اقتصار بکثرت غذا واقع میگردد

جهت استحکام عوض آنچه ناقص شده تکثیف وجه موجه که در تنقیص مواد و زیادتی اشتها در شتا گفته اند
همین ست و آنچه بعضی گفته اند که درین فصل بنا بر اجتماع حرارت در باطن تحلیل بیشتر می افتد و تنقیص در مواد
واضطرار باستحکام که داعی بر اشتها ست بدان سبب پدید می آید غایت آنکه تحلیل مذکور مخفی ست
نزد محققان مقرون بصواب نیست بدلیل آنکه اگر چنین می بود در فصل ربیع که معتدل ترین فصول ست
امتلای مفرط چرا در نمود چه ثابت شده که ربیع اعدل فصول ست و مقوی طبیعت و امتلا که
دران ظاهر میشود بنا بر غلبهٔ طبیعت ست که مادهٔ افسرده شتوی را میگدازد و آماده بر رفع میکند پس اگر
در شتا افراط تحلیل مواد کنیم لازم آید که ربیع را موجب مواد فاسده د مضاد طبع مقرر نمائیم و ا و لیس
فلیس نکته در فصل شتا همچنان که استکثار غذا مطلوب ست استکثار تعب و ریاضت نیز لازم آمده جهت
تسهیل و تلطیف اخلاط متکثفه اما معلوم نمایند که امر باستکثار غذا در صورتیست که شتای جنوبی نبود
چه اگر جنوبی بود یعنی ریح جنوب در وی بیشتر وزد لازم ست که در غذا تقلیل نمایند لیکن در ریاضت
بیفزایند و این بجهت آنست که در شتای جنوبی برد و تکثیف قوی نمیباشد و بدان سبب در هضم اخلاط نقصان
بهم رسد که محوج بتکثیر غذا شود پدید نمی آید پس تقلیل غذا ضرور باشد و از آنکه در وی رطوبات کثیر غالب
می آید جهت تحلیل او احتیاج بریاضت زائد بیشتر می افتد و ایضاً در شتای جنوبی بسبب فساد ریح جنوب
غلبه رطوبات اخلاط مهیا للعفونت میباشد و درین صورت هویداست که قلت غذا مقصود بود جهت تقلیل
فضول و مستعد بودن از قبول عفونت و کذا تکثیر ریاضت غیر مفرط مطلوب میباشد جهت انتعاش
حرارت غریزی و تحلیل فضول چه انتفاع اقوی ترین اسباب منع عفونت ست بالجمله هر چه از تدبیر ربیع
تنقیه در فصل شتا گفته شد نظر بآنست که شتا بر طبع خود بود و باد جنوب دران بسیار نوزد و دیگر نه در
بعضی بلاد چنان مشهود شده که فصل زمستان اکثر محدث امراض حاره میگردد و بجز فصد نفع غالب
ظاهر نمیشود و کذا هرگاه شتای جنوبی بود ترک تسخین لازم باشد و تبرید و تنقیه بفصد ضرور پس طبیب را
مراعات این امور لاحقه و معرفت بودن و نابودن فصول بر طبع خود و امثال آن که ملاحظه در امر
استعلاج از واجبات ست لازم ترین اشیا باشد تا در تدبیر غلط نکند والهادی هو الله والملهم بالصواب
فائده هر شتا که بر طبع خود بود تغلیظ غذا در وی ضرور لیست لهذا گفته اند که نان گندم در شتا خورند
باید که مستلذذ و سخت تر از نان گندم ماکول فی الصیف باشد و کذا لحوم و مشروبات هم غلیظ بود

در شتا ادق ست بهر آنکه هضم درین فصل قویست و حاجت بغذیهٔ کثیره اگر کسے گوید که عمدهٔ تدبیر
نزد المبالغین تعدیل ست درین تقدیر لازم می آید که غذا در شتا لطیف باشد تا غلظ اخلاط را تعدیل و ید د
در صیف باید که غلیظ باشد تا دی نیز تعدیل مواد لطیف نماید و حال آنکه قضیهٔ بالعکس قلنا بیافته جوابش آنست
که اگر چه اصل تدبیر همین ست لیکن بسبب مانعے منعکس شده و مانع آنست که چون غذای لطیف
لامحاله اقبل بالانفعال ست از برد شتا زود تر منجمد میگردد و دازین معنی موجب فساد ها ست بخلاف خون
مستحیله از غذای غلیظ که بعد از انفعال ست برد و بدی زود تر اثر نمیکند و بدان سبب از فساد انجماد
مصئون میباشد پس در شتا از غذا هر چه غلیظ باشد ستوده اند اما در صیف چون قوی و ها ضمه ضعیف
میباشد هضم غذائے غلیظ متعسر ست بدین سبب غذای لطیف در صیف اختیار نموده اند فافهم و بقول اموا فقه
در شتا مثل کرنب ست و ساق کرفس زیرا که کرنب و سلق غلیظ است و حار و کرفس مفتح ست و ملطف
اخلاط و حق اینست که این بقول هم بنا بر ضرورت استعمال کردن مجوز ست دگر نه دست از ان
باز داشتن و با غذیهٔ ملطفه قناعت و اکتفا کردن اولی تر ست و شاربان را شرب شراب نیز مفید و
موافق ترین لباس درین پوستین عجعب و سنجق و حواصل و دلق ست و مانند آن و پنبه دار قائم مقام
آنهاست عجعب بعین مهمله پوستین معروف لنگ ست و سنجق پوستین ثعلب و حواصل طائر ست
که در مصر بسیار باشد و آن دو گونه است سفید و سیاه و سفید آن خوب ست و خوش بود و سیاه او
کریهة الرائحه است غیر قابل مر استعمال را و دلق نیز نوعی ست از حیوان و پوست او نسبت بسمور قلیل الحرارة
و سخونت او باعتدال فائده در تدبیر فساد هوا و تدبیر وبا عیاذا بالله منها باید دانست که وبا بالفتح و القصر
و المد عبارت ست از فساد مهلکه که عارض شود مر جوهر این هوای مرکبه را که مماس ابدان ماست
دوام است که حدوث این فساد از اسباب سماوی بود یا از اسباب ارضی و در فصل ثانی گفته شد
که تغیر هواسه گونه است یکے از ان وبا ست و قید تعلق فساد بجوهر او از ان کرده شد تا فساد مهلکه
که بنا بر تعلق او بکیفیت هوا باشد از حد و یا خارج شود و کما ذکر فی ذلک الفصل و تعفن هوا لے
مذکور مشابهٔ تعفن آب ست و از آنکه مباشرت هوا دم بدم ست استنشاق هوای مذکور اخلاط و
ارواح را متعفن میگرداند خاصةً اخلاط نواحی قلب را و اسباب ارضی که موجب وبا میگردد ظاهر ست
چون حصول قتال عظیم و ماندن قتلے بی دفن و امثال آن سائر متعفنات و قاذورات و بخارات

که موادی لقبول فساد شود اما اسباب سماوی اگرچه حکما در صدد ذکری شده اند اما حق آنست که معرفت
باید شود بر عدم اطلاع کیفیت آن ازینجاست که شیخ در قانون در اسباب قوله و بالجمله
او لامر سماوی خفی علی الناس کیفیته بالجمله فساد هوا بیشتر کسی را افتد و اثر کند که کثیر الجماع و ضعیف
القوی و مفتوح المسام بود و بدن وی از اخلاط ردیه ممتلی باشد بدترین وبا آنست که از اجتماع
اسباب سماوی و اسباب ارضی افتد و قوی ترین دلائل بر بودن وبا از اسباب سماوی آنست
که فصول سال متغیر الحال گردد و مع ذلک ستاره های دنباله دار بسیار نماید و هوا گاهی غبار دار
بود و گاهی بی غبار و باران کمتر آید و ابر دائم همی شود و از اسباب ارضی معرا بود و واضح ترین دلائل
بر وجود وبا از اسباب ارضی آنست که در نواحی بلد معرکه عظیم افتاده باشد و عفونت کثیر در عالم پدید آید
و جانوران که در زمین میباشند بمیرند و بگریزند و غله آن فصل زیان دهد بخلاف غله فصل سابق
الکون و دریابند که هرگاه آثار حدوث وبا ظاهر شود باید که مبادرت کنند به تخفیف بدن و تعدیل مسکن
و فائده تخفیف ظاهر است که چون رطوبات قلت می پذیرد استعداد آنها که جهت قبول العفن است
نیز کم میشود و هو المطلوب و بهترین مخففات تنقیه بدن است از اخلاط غالب و زائد و آنجا
که تنقیه باسهال کرده شود مسهلی که قوی باشد چون تربد و امثال آن که مضعف قلب باشد چون
سقمونیا و مانند آن نشاید داد و بملینات مناسب چون هلیله و مغز فلوس قناعت باید کرد و تقلیل غذا انفع
المخففات است اما خلو خوب نیست غذا کمتر خورند لیکن بتفاریق و از اغذیه هرچه مرطب و سریع العفونت
است ترک نمایند چون لحوم و البان و فواکه رطبه اما آنجا که بتناول لحوم مضطر باشند بمخالطت حموضات
اصلاح باید کرد و از گوشتها هرچه بعید از عفونت باشد چون گوشت طیور خفیف معتدل اختیار باید نمود و از جماع
و ریاضت متعب و هرچه به تنفس عظیم و متواتر انجامد دوری باید گزید لهذا دعت و راحت درین هنگام
احسن دانسته اند و نزد این درویش الیق آن مینماید که دعت اگر بوجهی باشد که تخفیف نیز کند بهتر است
پس نشستن در آب بوجه افضل است که با وجود راحت تحلیل رطوبات نیز میکند و نظر کنند که وبا از کدام
اسباب است اگر از اسباب سماوی باشد واجب است که در خانه های تحت مسقف که مجوف بجدران طویل
باشد ساکن شوند و هوای آنجا را اصلاح دهند بنوعیکه قریب گفته شود و هوای خارج را آمدن ندهند و اگر
از اسباب ارضی باشد لازم نیست که بجاهای بلند ساکن شوند و لیکن بگریزند تا از هبوب ریاح فساد مستعلی

ارض متمکن نتوانند ماند که در انجا اما اگر برد و سبب فتح خانه تیحیر الیه بهتر ست بهر آنکه هوای محصور را اصلاح کردن آسان ست و مع هذا باشد عمده تدابیر درین بلکه گفت که سوراخ ها بند کنند و کلاه ها بر سر و تن نیم باشند و مع ذلک از تدابیر مذکوره هیچ چیز فرو نگذارند که امراض شاقه چنین حادث شده و ملوک مسکن درین هنگام چنان کنند که خانه اختیار نمایند که در انجا آب و فواره مانند آن هیچ نباشد بهر آنکه منشی فساد هوا از کثرت رطوبات ست و هر که انکروه دران مستحیل باشند سطح خانه بر جدران کثیر پاشند و چیزها نیکه تجربه مصلح عفونات اهویه است چون سعد و کندر و انیسون و در رود سندل و پوست لیمو زند چه بعضی دخان آن ابدا نهرده مانع را و کذا استشمام روایح مطیبه نافع ترین اشیا و مفاسد که مفرحات منافی در مزاج شیر گرد و شود یعنی حار مزاج را طیبات بارده چون کافور و صندل و گلاب و تخم و سیر و دیوانی و بار و مزاج را طیبات حاره چون عود و عنبر و مانند آن و دانشمند که استعمال سرکه کلاه و نعناع و شقایق البیت نفع کلی دارد و در مقدم منضد هوای فاسده اصلاح هوای متعفن و شربت کاونی و مفرحات با قوتی که دل را قوت دهد اکثر باید خورد و دیگر دفع هم نباید گشت و آب سرد جرعه جرعه همی نوشند بشرط احتیاج و اگر فساد از اسباب ارضی باشد آب را نیز با متزاج گل ارمنی با طبیخ خفیف اصلاح داده باید نوشید و اگر سرکه قلیلی آمیزند چنانچه تغیر فاحش در مزه نیارد و نوشیده شود نیکوتر باشد لهذا الشیخ گفته است استعمال الخل فی الوباء امان من آفاته و نافع ترین اشیاء در باستعمال روغن گل دست و بوفوره در طعام چرب نه هین بدن چون تدبیر مذکور مبحث جزئیه تفصیل گفته میشود درینجا که کلیات ست بهمین بسنده نمودم

و تلاوت سورهٔ تغابن در ایام وبا خاصیت عظیم دارد در رفع وسواس و دفع هزیان

الفصل السادس فی تدبیر الحبلی و المرضعة و الاطفال

فصل ششم از مقالهٔ نهم ثابت ست در تدبیر حامله و شیرده و کودکان حرد اما الحبلی ان یحترز من الفصد و الحجامة و الاسهال و القی الا عند مساس الحاجة ادحامله را واجبست که احتراز کند از فصد و حجامت و اسهال و قی مگر نزد حصول حاجت که بمقتضای الضرورات تبیح المحظورات استعمال امور منهیه درین وقت رخصت ست و وجه منع ازین اشیاء حمل نه مفصد در کدام وقت از اوقات حمل منهی تمامت مفصل گفته شد و در آخر همین فصل دعن الفزع الشدید و الاصوات الهائلة و شم روایح الطعمة الحسنة و واجب ست حامله را احتراز از ترس و آوازهای مهیب و بوئیدن بوهای طعامهای کیابا رنگی چنان

بتعهد الجلنجبین و السکنجبین لتنقیة المعدة و استقاط شهوة الطین و باید که پیشگی کنند و اکثر استعمال میکنند
حامله گلقند و سکنجبین را برای تنقیه معده و استقاط شهوت گل با آنکه تقویت معده نیز می کند فائده
منع از فصد و اسهال و حجامت و قی هر چند حوامل را در جمیع ایام حمل ست لیکن قبل از شروع چهار ماه و
بعد از هفت ماه شدید المنع نوشته اند خصوص در شهر اول تا مضی بست روز خصوصاً هفته اول تا سه روز
از علوق هر چه قی و غثیان و تخلخل آورد جنین باشد حوامل را ارتکاب آن حرام ست بنا بر آنکه اسقاط
بسرعت کند و اکثر امانعی از فصد حامله را بنا بر آن ست که وی اعضای رئیسه ضعیف باشد و موهن
قوت و مزاج است و این معنی لا محاله باعث حرکت جنین میشود در اکثر خصوص در ایامی که تعلق او بجسم
قوی تر نباشد و ایام مذکوره از اول تکون تا سه ماه است و بعد هفتم تا وقت وضع چه معلوم شده که تعلق
بر جسم بمثابه تعلق میوه بشاخ است و همچنانکه میوه در ابتدا تا وسط زمان استکمال تعلق کمتر میباشد
حمل را بدستور ست و همچنان که میوه و چون مستکمل میشود تعلق او بشاخ نیز کمتر میگردد لهذا باندک حرارت
درین وقت ساقط میگردد و گاهی مشهود حمل نیز بدینگونه بعد هفتم ماه که زمان استکمال ست تعلق که در میان
گرفته بود میگذارد پس درین دو وقت احتیاط واجب تر باشد خاصه در ابتدای آن در ماه هشتم چه در ابتدا
بغایت ضعیف التعلق میباشد و در هشتم بهر آنکه مولود درو سلامت نمی ماند کما عرف فی محله اما بعد هشتم
اگر چه بنا بر حرکت قسری که بر خلاف مقتضای طبع او بود غیر مستحسن ست و اسباب حرکت جنین استعمال
کردن صواب نیست لیکن از انکه جنین بمراد رسیده است اگر بمباشرت محرکات مستخرج هم میشود
مضرت کثیر ندارد و کما لا یخفی و لیکن شدید و نادر که بسیار باشد که حوامل را بالفصد حاجت آید پس اگر عرض از فصد
ضرورت حامله بود و ضرورت قوی باشد چون خناق و امثال آن با تمهل فصد باید کرد که حفظ حامله نسبت
بحفظ جنین بیشتر مطلوب ست لیکن احسن آن ست که خون اندک تفاریق گیرند اگر مانعی نباشد تا نفع حامله متعلق
جنین حاصل آید و اگر ضرورت قوی نباشد تدابیر دیگر اصلاح خون نمایند پس اگر آنجا از توقف فصد
ضرر دینی متوجل مد نظر باشد در ایام متوسط که از ماه چهارم تا ماه هفتم ست و جنین را با رحم درین ایام تعلق مستحکم
است اجازت فصد باید داد اما هر چه تکه باشد اخراج خون کثیر رخصت نیست اما هرگاه غرض از فصد اصلاح
حال جنین باشد و باد رحم و مدعا این نفع مترتب نبود فصد نیز مجوز ست و این فصد در ماه چهارم و پنجم اگر اتفاق افتد
بهتر ست تا گوشت او از خون صالح بهم رسد و نفع مترتب شود بحصول انجامد **حکایت** عورتی بود

که در ایام حمل آن آثار فساد خون در وی بروز میکرد و بعد وضع فرزند نیز ماده فاسد ذی ثبور آسر اللون می بود و در کمتر از یک سال فوت میشد چهار فرزند ایشان هلاک شدند زان بعد بحسب تقدیر ربانی چون قضیهٔ مذکوره نزد فقیر رسید و اتفاقاً آن عورت حامله بود در ماه پنجم فصد وی کردم و خون معتدل المقدار برگرفتم و باصلاح غذا و تصفیهٔ دم فرمودم باذن الله تعالی فرزند این بار صحیح و سالم شد و بقا یافت و بعده دو فرزند دیگر متولد شد و در حالت حمل بماه پنجم فصد میکرد آنها نیز حیات یافتند و در دیگر اماکن نیز همچنان بظهور رسید و چون متضمن قاعدهٔ عمده بود تحریر این حکایت ضرور نمود اما نهی از حجامت حامله را بنا بر آنست که وی خون را از اطراف جلد میکشد و تقاضای طبیعت در ارسال خون ست بجانب جنین جهت تغذیه و هر امر که بر وفق طبع بود امن در آن نباشد و ایضاً بسا باشد که وضع محاجم از شدت الم شرط یا شدت استمصاص موجب غشی شود و غشی حامله را سخت بد باشد و در اکثر باسقاط کشد و کذلک احتمال دارد که در حجامت خون کثیر بر آورده شود و کثرت شاید فصد آید بالجمله بی مس حاجت ارتکاب آن نشاید خصوصاً ایام سنه و التعقیه که مفصل ذکر یافته و بداند که حجامت اگرچه حوامل را مضر است لیکن ضرر آن در بیشتر احوال عقلاً و تجربةً نسبت بضرر فصد حبلی کمتر ست لهذا احسن آنست که اگر تقلیل دم حوامل کرده اخراج خون آنها ضرور نیست بحجامت ممکن باشد بفصد نشاید پرداخت و حکم چوبی زلو چون خون حجامت ست لیکن عکسی را که مصابرت بر الم شرط نبود و الم استمصاص زلو ایذا دهد ارسال زلو مستحسن ست و اگر نه حجامت افضل تر بهر آنکه خون زلو بسیار باشد که بعد قطع زلو روان می شود و افراط کند و همچنین لا محاله در حق حبلی ممنوع ست بخلاف حجامت که خوف در آن کمتر ست اما مجربی اگر در غیر مواضع مخوفه وضع یابد و سبب ایذا باشد باک ندارد و در هیچ حال در مواضع مخوفه که وضع محاجم جهل را در آنجا نشاید روا نیست اصلاً و آن کرگاه ست و تحت الثدیین و زیر ناف و بالای معده و باطن فخذین قریب بار بیه و تارک سر اما نهی از مسهل حامله را بنا بر آنست که رحم را با معا مشارکت و مجاورت ست و از کثرت اختلاف و شدت تحریک که لازمهٔ مسهلات قویه است ضعف در رحم نیز راه یابد و در آن خوف ست که امساک جنین نتوان کرد و ایضاً هیچ دوای قوی الاسهال بی سمیت نیست و هرچه ذی سمیت ست حامله را مباشرت وی منع کلی ست ولیکن باید دانست که اگر طبع حامله قبض باشد استعمال ملین منه عنه نیست بلکه مامور به و کثیر النفع ست حکایت زنی بود که بعد تولد دو فرزند حیات انقباض افزود

لیکن چون بماه ششم حمل در میرسید حیض در طبع او راه میافت و چون بماه هفتم میرسید اسقاط می شد
نمیبایستی حمل او همین و تیره افتاد و در حمل چهارم که کار او باین درویش کشید و تحقیقت او
دارسیدم بمجرد شروع ماه ششم دیر منضج سبک داده مغز فلوس خیارشنبر و روغن بادام انداخته
تلیین نمودم یک روز سه چهار بار اجابت شد باز بعد یک هفته دو باره بهمین تلیین دادم قبض از طبع شد
و ماه هفتم بسلامت گذشت و در ماه نهم در وقت معتاد زائید و دیگر جاها نیز بسیار مشهود شده که دادن
ملینات حوامل را باعث امن از اکثر آفات ست لهذا گفته اند که طبع حوامل را دائم مائل بلینت باید داشت
پس اگر بمثل اسفیدباجات دسمه و دیگر اغذیه مناسبه این امر حاصل آید فبها و گرنه شیرخشت دا استعمال
آن باید داد و مغز فلوس نیز مجوز ست و روغن بادام آمیخته شیرخشت یار و آن معتاد بر حیر نباشد از شرب
مغز فلوس چه بعض مردم را دیده شد که تره بید چیش نمیکنند و مغز فلوس تحتش می آرد اگرچه روغن بادام
کثیر انداخته باشند یا لجلار عایت مزاج و عادت ملاک امر ست و بلحاظ آن در هر امر وجب و دیگر ملینات
که با نها توان داد تمر هندی لسبت مع الجلنجبین و ترنجبین مع گلاب نیکوترین اشیا که در اکثر امر چه عمل میکنند
دهیه دفت یافته نمیشود و در خوردن نیز آسان ست و نیست که برگ خشک گلسرخ ... از تخم پاک کرده سوا
سه درم یا پانزده حسب حاجت و طبیعت بگیرند و شب قدری گلاب آنرا تر نمایند و صبح آنرا با یک پیاله
آب انداخته و نیم باریک نمایند که حاجت پالائیدن نباشد پس قند سفید یا نبات شیرین نمایند
و بدهند که دو سه دست بفراغت می آرد و بلا اذیت و مع ذلک حافظ جنین و قوی دا عضای
باطنی ست و اگر گل تازه بهم رسد و آنرا همچنان بسایند و بدهند قوی تر از گل خشک باشد در تلیین
اما از ملینات هر چه بحامله نتوان داد گل بنفشه ست و خطمی و جز آن هر چه مضعف معده و مزلق
جنین باشد اما بنفشه از آن منع کرده شد که وی بدل خوب نیست و در بعض امر چه قریب شیرمی آرد و
بدین سبب در شرب آن خوف اسقاط ست اما خطمی از آن منع کرده اند که وی مدر حیض ست و
هر چه مفتح افواه رحم و مدر حیض بود باعث اسقاط میشود و در اکثر خصوص در مستعدان ضعیف مزاجان
و دیگر الطبیعه که حبلی را از آن باز باید داشت یا امر بدان باید کرد عنقریب مشروحا گفته میشود و اما
نهی از قی حامله را بنابر آنست که چون قی را زلزلة البدن گفته اند و همه تن را بحرکت می آرد در وی حصول
خوف ست که جنین را نیز بلغزاند لیکن قی که حوامل را خود بخود می آید اگر آمدنش باسانی و بی ایذا باشد

بند نشاید کرد که مواد فاسده در طبیعت مندفع میکند و حبس وی روا نیست مگر آنجا که افراط کند یا خوف
اسقاط باشد زود بند باید کرد با تدبیر مناسبه و هرگاه تنفس تنگ در حق حبالی منهی عنه باشد استعمال
مسهلات قویه ظاهر است که در غایت منع خواهد بود اما عند الضرورة بمقیات ملائم توان بر داشت فایده
در مد بیر کلی حوامل واجب است ایشان را که طبع دائم ملائم باشد با عتدال حیث این کار اسفیدباجات
و سم نیکو ترین چیزها ست و باید که پیوسته ریاضت معتدله و مشی برفق کنند که بغایت سود دارد
و افراط در ریاضت نکنند که موجب اسقاط است و ایضاً باید که اهتمام بر خود حرام دانند مگر وقت آخر آن
یعنی قرب ولادت که درین اوقات بعض زنان را اهتمام بغایت نفع میدهد در تسهیل ولادت و ایضاً
باید که ترمین نیز کمتر کنند بلکه مکنند چه آنکه از آن سر گاهی موجب نزله میشود و نزله منجر بسعال مفرط میگردد
و شک نیست که افراط سعال از جمیع جنین و مهتی ادبر سقاط است اما از آنکه زنان را که معتاد به تدهین
راس اند ترک تدهین بغایت مشکل است بل باعث صداع داکرے از آفات است مختار این دلیل
آنست که روغنی که استعمال میکنند نخست با طبیخ ادویه لطیفه مقویه دماغ که ذی تعطیر باشد چون دارچینی
و اسطوخودوس و مانند آن طبخ نمایند بطریق معروف پس گاه گاه استعمال میکرده باشند که بنا بر عدم تسدید مسام
نزله و زکام احداث نمی نماید و ایضاً باید که از حرکت مفرط و وثبه و ضربه و سقطه خصوصاً از جماع مجتنب باشند
خاصه از جماعی که منسب طویل الزمان باشد و اگر گفته شود عالمی مرتکب این امر میگردد و هیچ مضرتی بظهور
میرسد پس منع بهر حیثیت جواب آنست که طبیبان عاقبت اندیش هر چه دران شایبه از ضرر دیده اند
نهی از آن کرده اند و عدم ظهور ضرر که بنا بر اعتیاد یا اختلاف طبع بحصول می انجامد از اعتبار ساقط
است با آنکه ضرر جماع عقلاً و تجربةً ثابت شد دلو فی البعض و ایضاً از امتلای غذا و از غضب و غم و
حزن و مانند آن هر چه اسباب اسقاط است احتراز فرمایند خصوص در ایام اوائل که از اول تا یک
ماه یا تند شدید المنع دانند و ایضاً گذرم است که ما تحت الشر اسیف الصوت برم پوشیده از ندکه اضعاف
برد و در شکم حامله مستحسن نیست و ایضاً از اشیاء هر چه حریف و تلخ باشد چون کبر و تیس و زیتون خام و هر چه
مدر طمث است چون لوبیا و حمص و سمسم و مانند آن بپرهیزند و از اغذیه بر خنزلقی و اسفیدباجات زیرباجات و
مانند آنکه سبل الهضم باشند قناعت ورزند و دائم از بسیار خوردن و تخمه ترسان باشند تا مباد ا سقط آورد
که حامله را هیچ چیز بد تر از هیضه نباشد کما لا یخفی و آنرا که معتاد بود بر پیه و شراب ریحانی رقیق صنعتی مناسب بود

فواکهات ربیب سفرجل حلو و کمثری و تفاح مز و رمان مز و بیشتر از ادویه جوارش لولوئی یاقوتی جوارش راد بدستور جوارش دیگر که از ادویه لطیفه غیر شدید الحرارت و شکر کثیر ساخته باشند و گلقند که با عود و مصطکی مقوی بود و جهت تقویت معده و تحلیل مواد مجتمعه بنها اکثر میباید داد و گاه گاه ضمادهای قابضه بستن بر معده و بر شکم باید نهاد صفت جوارش مروارید که حبالی را نافع است و کسی را که کثیر الاسقاط باشد و جنین او ضعیف میشود و بعد ولادت نیز فائده کلی بدهد و مصلح حال رحم و معده است مروارید ناسفته تاقر قرحا هر یک یکدرم تخم کرفس مصطکی هر یک چار درم زرنباد درونج تخم کرفس شیطرج هندی قاقله جوز بوا بسباسه قرنفه هر یک دو درم بهمن سفید بهمن سرخ دارفلفل هر یک سه درم دارچینی پنجدرم شکر برابر جمله ادویه یا زیاده جوارش سازند چنانچه رسم است شربت یک ملعقه به دستور مفرحات یاقوتیه و دواء المسک و مثرودیطوس و امثال آن هرچه مقوی قلب باشد حفظ جنین نماید اگر در رحم سوء المزاج دموی باشد لکن آنچه نگرنیا
فائده از اعراضی که حبالی را بنا بر حبل عارض میشود دستور الحیاست که در علل مخصوصه به نسوان ذکر میکنند و در ینجا بر قیم آن نمی پردازند اما از آنکه در معالجات کتاب طب اکبر به بسط تمام تالیف کرده ام و غرض از تحریر این جا شرح محض کلیات است و مقدمات علاج قانونچه را نیز مستطیل نخواهم ساخت تدبیر چند که بعوارض حوامل تعلق دارد درینجا گفته میشود تدبیر غثیان و قی معلوم است که حبالی را این بیشتر می افتد و بی ضرورت حبس نشاید کرد خاصه اگر هنوز چار ماه نگذشته باشد زیرا که درین ایام بیشتر مواد ردی در معده میگردد و مجتمع نشده اما هرگاه خوف ضعف شود یا از کثرت تهوع هم انزعاج جنین باشد یا چهارم ماه گذشته باشد تسکین باید داد بدانچه بهر قی و غثیان مقرر است و اگر غثیان رنج شدید بدهد قی کردن به شبت و تخم ترب مجوز است بشرطیکه قی آسان باشد و این هر دو تخم اگرچه مدر اند اما از آنکه قبل از نافذ شدن بجگر مستخرج بقی میشوند در تشرب آنها باک ندارند و اگر قی بعد طعام بیشتر میشود باید که بعد طعام چیزی که دران عطریت و قبض بود بدهند چون سفرجل مشوی خصوص که بعین تشویه آن شیافی از عود هندی دران خلانیده باشند و دوام غمز دستها و پایها و مشی برفق و سواری خفیف بنا بر تقلیل و جذب اخلاط از مسکنات غثیان و قی است و بدستور اضمدهٔ مقویه بر معده نهادن حب الرمان مع وزن نعناع در دهن گرفتن و گل ارمنی مع میبه سرشته لیسیدن تدبیر اشتهای فاسد این حامله را بیشتر افتد خصوص اگر حامله بدختر بود و آرزو به گل اگر انداک است واگذارند که خود بخود دفع می شود

بکبر جنین در اکثر و اگر مفرط است تنقیهٔ معده لازم شناسند بکنجبین و امثال آن که مناسب حال حبالی بود
بعد تنقیه جهت اصلاح حموضات دهند بدانند که رب حصرم و شربت او که از عسل یا شکر سازند در غیاث
بغایت نیک ست بچنین موافقت دارد و آنرا که آرزوی گل خوردن و مانند آن باشد نیکوترین
اشیا النشاستهٔ خشک ست بر سبیل تنقل خوردن و باشد که چیزهای حریفه چون خردل و مانند آن نفع
دارد بنا بر قطع اخلاط رویه و این اشیا در رفع اشتهای فاسد ایجاد اشتهای صادق سریع الاثر اند تدبیر
سقوط اشتهاء حامله را اشتهاء الشود باید که هر چه شدید الدسومه و شدید الحلاوه است ترک
کنند و مشی بهمتی میکرده باشد و شرب شراب ریحانی رقیق بشرط تقلیل شرب مصلح شهوت
است و نافع غثیان و قی کثیر ست و تناول قلیلی از زراوند قبل طعام و بعد آن مفتق شهوت ست
و تقمید معده بسفرجل و تنب و قصب الذریره و سنبل بشراب ریحانی عتیق و امثال آن هر چه مقوی بود
مفید ست و بدستور از ادویهٔ معیدهٔ شهوت هر چه دران قبض مع حرارت لطیفه باشد خورند تدبیر
خفقان بدانند گاه باشد که خلطی در سر معده حامله بچسپد از مشارکت آن دل را اذیت برسد
و بلیپد و این خفقان از تجرع آب گرم زائل شود فوراً در اکثر و بریاضت معتدل نیز و اگر این قدر
نالیستد بمعالجهٔ قلب رجوع نمایند تدبیر باد که در معده و روده بگردد و آنرا دفع میکند و این را معجون
کمونی و سفوف مقوی و اشباه آن اندکی بالای طعام خوردن سود دارد و تقلیل غذا و حرکت
معتدل بغایت مفید ست تدبیر ورم که بر پشت پای ظاهر شود برگ کرنب پخته ضماد نمایند
و حضض باب کرنب و صبر و فوفل و صندل و آب عنب الثعلب طلا نمایند و بدستور روغن گل و سرکه
بهم آمیخته و نمک بسرکه سرشته و نبیذ بسرکه انداخته طلا کردن نافع است تدبیر خارش و بجوشش
که اندرون فرج یا بیرون آن پدید آید لعاب ریشهٔ خطمی و گل سرشوی طلا کنند بر محل مخصوص و
ایضاً گل سرشوی در روغن یا در شیرهٔ عنب الثعلب یا در آب طبیخ هندی یا در آب کاسنی حل
نمایند و مریضه را دران بنشانند و ظاهر و باطن فرج بدین دوا آلایند اغلب که ازین علاج زوال
پذیرد و اگر بماند و ضرور دانند در باطن ران از محاجم یا علق قدری خون باید گرفت اما تنقیه
خون از نفس عضو بارسال علق در حق حبلی جائز نیست تدبیر درد شکم بدانند گاه باشد که بسبب
بخار و ثقل جنین عضلات پشت و شکم ممتلی و کشیده شود و اعیاء و ماندگی قوی دران

چون باید در تجلیات پایه کرد و غن گل همانند زنبق بزرد ... در تیزان بخشت و در بیاد رحم گرفتگی پیشنا
مفصلیت رابتدریج تلیین تعدانا پند وعضلهای پشت و گردن و کتف و بازو و شکم را بمالند
کرانقی تمام دارد و تدبیر خونی که از حیض نا بسر شود دیگر به عدس و گلنار و پوست انار و تخم
بلیله و درآب دسر که بجوشانند و درین آب بنشانند و لقی ازین مطبوخ را بار یک ساختر بر عنه
کنند اگر حاجت بحبس خون قوی بود ... خون بافراط آید قرص کهربا و تمه آنچه در افراط طمث
میدهند باید داد و اشتهاء هرگاه د نیم ماهه شروع شود باید که حامله هر روز سه درم روغن بادام
بر نهار بخورد و از چیزهای ترش و قابض و غلیظ پرهیز کند بدین تدبیر زائیدن آسان گردد و رعایت
آسانی متولد شود و بدستور تیبرگاو و دین باد هر روز حسب تحمل نوشیدن همین عمل دارد ایضا
چون بایام وضع قریب تر رسد باید که استعمال کنند و آبزنی که در ان کرنب و حلبه و شبت و تخم کتان
جوشانیده باشند در آید و بر شکم و پشت آن روغن شبت و بابونه و کنجد بمالند و اغذیه چرب و حلوای
تنده روغن بادام خوردن دهند که این همه مسهل ولادت اند و چون از مقدمه تدبیر حامله فارغ شدیم
جهت بیان تدبیر مرضعه رجوع میکنیم واما المرضعة فتدبیرها الا یجامعها زوجها ولا یلزم الدعة
والسکون فان ذلک یفسد لبنها اما تدبیر دوم تدبیر وی آنست که جماع نکند با شوهر او و نشست
نماند بآرام زیرا که جماع و سکون شیر را فاسد میکند واما الطفل فتدبیره تعدیل اخلاقه اما کودک
پس تدبیر او آنست که تعدیل و اصلاح اخلاق وی نمایند فیجب ان لا یعرض له غضب او خوف
شدید او غم او سهر پس واجب ست که در ان کوشند تا لاحق نشود طفل را غصه یا ترس شدید
یا اندوه یا بیداری فان ذلک یکسر نشاطه و یمنع نشوه زیرا که امور مذکوره می شکنند نشاط او را و
منع میکنند نشو او را اکنون آنچه متعلق بمرضعه و طفل ست مشروحا ذکر کنیم با فواید چند فائده
در تدبیر مولود از وقت ولادت تا هنگام نهوض هرگاه طفل متولد شود حق او را از خشکی بها حفظ کنند
پس روده ناف او را که بمشیمه اتصال دارد با انگشت نرو انگشت شهادت گرفته از طرف شکم
بطرف مشیمه آهسته همی مالند تا آنچه در ان باشد از اخلاط با بیرون رود پس بر ریسمان نرم
تافته که از روغن چرب ساخته باشند روده را ببندند از دو جای یکی نزدیک جفا و دوم بفاصله
یک شبر آنچه نزدیک ناف بندند باید که بسیار محکم نبود تا الم بطفل نرسد و بعده روده را

آنچه تیز قطع کنند و از ناف بمقدار عرض دو سه انگشت از طرف رابطه گذاشته و بدانند
که این چنین رابطه اگرچه مستعمل عوام نیست لیکن فواید کثیر دارد و در متن نوار ناف تجربه
اما آنچه مروج و معمول است یک جا بستن است بفاصلهٔ چهار انگشت مضموم از ناف و بعده ببرند
کما هو مشهور اما از کتب بعض مجربین چنان معلوم شده که چون از شبری زیاده قطع کنند آن طفل را
قوت ماسکهٔ مثانه بیشتر بود و کمیز بر خود کم کند و چون از شبری کمتر قطع کنند کمیز بر خود بسیار کند تا کلان
بزرگ شود و نیز به تجربه رسیده که بریدهٔ ناف اگر زیاده خواهد نیک پاک کنند بافشردن چنانچه گذشت
و نیکو نه بندد و نه سینه را طفل پیدا شود زرد و در نشانه دیار تم یا سوء القنیه پدید آید و اگرچه از اقوال و
جز آن مستفاد میشود که بریدهٔ ناف را نخست قطع باید کرد و بعده باید بست لیکن احسن همان است
که گفته شود به تقدیرے که اول قطع کنند و باید بست تا هوای خارجی از آن راه بشکم اندر نرود و
ایذا نرساند و بهترین خیوط جهت رابطهٔ بریدهٔ ناف آنست که از صوف باشد زیرا که وے معین
بر تجفیف آنست و زود بند میکند و باید که سبب درشتی و سختی در رشته نبود تا ایذا ندهد لهذا گفته‌اند که رشته
سخت نشاید تافت و مع ذلک بروغن چرب باید ساخت تا شائبهٔ اذیت نباشد و بعده قطع خرقه
بروغن زیت آلوده بران نهند تا ناف را گرم دارد و سخت کند و از اصابت برد خارجی وقایت باشد و پنبه
محرقه اگر از کتان بود اعانت در تجفیف بیشتر کند و صواب آنست که از خرد صفر و دم الاخوین
و انزروت و کمون داشته و برابر بگیرند و باریک بسایند و بر ناف مقطوع بپاشند که زود تا تجفیف
و التزاق زود حاصل شود و پاشیدن این اشیا اگر قبل از ربط بود نیز رواست طریق احوب در غسل
آنست که سخت نمک سوده بر تمام بدن حتی شانه بپاشند بجز دهن و بینی و ... تجدید دو اندام تا ن و ...
نورد شود و در ... شده کمتر قبول کند بعده ... کنند و ... غسل دهند ... غسل احتیاط کنند که
آب در گوش نرود و باید که اول بنمک آب بشویند بعده باب شیر گرم و باز شستن باب
احتیاط کنند که در دهن و بینی و چشم تیز نرسد و پس از غسل بپارچهٔ ملایم تن او را خشک کنند و در خرقهٔ
نرم بپیچند و گرمی بر تن او قریب بگرمی رحم نگاه دارند و بتدریج بهوای بیرونی معتاد گردانند و بعضی
حذاق گفته‌اند که نخست قدرے نمک سوده بر همه تن او در قیق بپاشند و دهن و بینی نگاه داشته
در خرقه بپیچند و یک شبانه روز یا بیشتر بدارند بعده بشویند به این تجربه معلوم شد که چنین کنند

طفل را اعضا اکثر جوشش کند و کمتر عفونت پذیرد و بعد شستن بنمک آب بیلے آن که نمک بر تن
او پاشند بعده بآب فقط شستن کافی میدانند و اصلح آنست که در نمک آب قدرے شادنه و
قسط و سماق و حلبه و صعتر نیز بجوشانند که خلط این چیزها با نمک مزید تحلیل فضول و تجفیف رطوبات
فضلیاست و این معنی موجب تقویت بشره و تصلب وے ست و اگر نخست بآب نمک تنها بشویند
بعده بآبیکه در وی این چیزها باشند بشویند نیز رواست بالجمله غرض عمده حصول صلابت و قوت
بشره است که بدن طفل نسبت بآفات خارجیه در غایت مجانبت میباشد و بدان سبب اندک
چیز ایذا میابد پس لازم دیده اند که اول بتقویت بشره کوشند تا از آفات کثیره مصون ماند
لهذا گفته اند که اگر تن طفل کثیر الوسخ و زائد الرطوبة بود پس ضعف بشره او زیاده باشد و درین
صورت باید که مکرر بنمک آب تن بمالند و بعد تملیح او را بآب شیرین شستن لازم دانند برای آنکه
از استعمال نمک آب مسام بند میشود پس آب نیمگرم بشویند تا رطوبات فضلیه تحلیل روند و احتیاط باید
از رسیدن نمک بدهن و بینی و چشم ازان کرده شد که اغشیه این اعضا چون در غایت نزاکت اند و قوت
دارند احتمال قویست که از حدت نمک متضرر گردند و فائدهٔ اجتناب از وقوع آب در گوش هرگز
که باشد ظاهر است و حین غسل باید که قابله طفل را بر ذراع الیسر خود نهد بدین حیثیت که سینه طفل
بر ذراع قابله بود و شکم او جدا باشد و بدست راست غسل و دلک میکند و دستها و پایهای طفل را بتدریج
می کشد بجهات مختلفه مثلاً دستها را یکبار بسوے پشت برد چنانچه هر دو کف دست بنهایت
کمر رسد و یکبار دستها را بموخر رساند و کذا پایها را با نحو رساند بدین وجه که هر دو ساق با پیچ
واده و قدمها بسرین وصل سازد و یکبار هر دو پایها را راست کرده بکشد و آنچه کشیده شد باید که بنهایت
رفق و تانی باشد تا اصلا آسیبے بآن طفل نرسد و باید دانست که نهادن سینه طفل بر ذراع قابله و شکمش
جدا داشتن بهر آن که اختیار کرده اند که چون سینه سخت ست از سختی ذراع متضرر نخواهد شد بخلاف
شکم که اگر بر ذراع معتمد بود بنابرین خوف تضرر دارد و اگرچه پشت استوارتر از سینه است
درین کار لیکن ظاهر ست که اگر طفل را از طرف پشت او بر ذراع نهند چون هر دو طرف که سرین و
سر ست ثقالت دارد اغلب که پشت منعطف شود و بدان سبب مفاصل مهرهای پشت سست
گردند و موجب آفت باشد و معلوم ست که در صورت ماسوره این خوف نبود تا کر صلابت در اینجا

تنفس پدید آید بهمین نهج چین فصل باید داشت و بعد غسل بخرقه نرم نشف کنند و خشک سازند و تخت
بر شکم غلطانند بیشتر بر پشت و مع ذلک پیوسته غمز مناسب که مصلح شکل اعضا باشد میکنند و در خرقه
پیچند و اندر چشم زیت چکانند تا تنقیه چشم و طبقات او کنند و جهت این زیت الانفاق بهتر است زیرا که در
جلا و غسل قوی تر است و هنگام اغتسال نخستین باید که قابله بانگشت خنصر دبر طفل را منفتح سازد
تا براز مستجمع مستخرج گردد و معلوم نماید که اندر شکم مادر جنین تبرز نمیکند بنا علیه مخرج او مسدود میباشد
اما بول در شکم میکند اندر مشیمه چنانچه در تشریح جنین گفته شد و باید که در دائم در تنقیه منخرین باشند
باصابع مقاصة الاظفار فائده بینی پاک داشتن آنست که بسبب احتباس خلط مجری تنگ نشود
چه تنگی مجری بینی باعث تنگی نفس میگردد و تنفس که باضطرار باشد حلق را نیز خشک میسازد و
تخصیص پاک کردن بینی باصابع جهت نرمی اصابع ست و لفظ مقلم الاظفار ظاهر است چه اگر ناخن
ناگرفته باشند خوف است که بینی را مجروح سازند و ایضا چشمهای بچه که در غایت نرمی باشد همین قسم مثل آن
دور کنند بلا اذیت و بدستور روزی دو سه بار تغمیز مثانه باید کرده باشند تا بول از مثانه اطفال تمام مستخرج میشود
بسهولت و امر تغمیز جهت آنست که قوت دافعه درینحالت ضعیف میباشد و مجاری در غایت نرمی و بدان سبب
اعلای مثانه بثقل آن منطبق میبود و از آن که بول طفل قلیل الحده است احساس بدان نیز کمتر است پس اگر
اعانت او بغمز نشود گاه باشد که بول در مثانه محتبس مانده ضرر کند و ایضا معلوم شده که خروج
بول محتاج ست بکشادن عضو مثانه و این بقوت ارادی صورت میگیرد و چون که قوت مذکوره در اطفال
ضعیف تر ست تغمیز مید ارک او میکند و قوت میدهد و این غمز نیز باید که در غایت رفق بود و بی
احساس احتباس نشاید و هرگاه ردوّ ناف خشک شده بیفتد و این اکثر در سه روز یا چهار روز میشود باید
که چیزهای مجفف بر ناف فرو رسانند و بهترین مجففات رماد الصدف است و رماد عرقوب العجل و صاحب ذ
هر کدام از اینها که باشد بگیرند و همراه شراب سحق کنند و خشک سازند و بپاشند میدانند که امتزاج شراب
بادویه مذکوره جهت ازدیاد تجفیف ست و برای تقویت معده و اعضا شراب قابض درین کار بهتر ست
و عرقوب بضم عین مهمله و سکون رای مهمله وضم قاف سکون واو مع الموحده در اصطلاح اطبا عصب
غلیظ را گویند که بر پاشنه آدمی واقع است و پی کردن عبارت از قطع او ست این عصب در پای
جمیع حیوانات ست و این لفظ را بر ساق حیوان نیز اطلاق میکنند یا بمعنی کعب ساق

گوساله گرچه در تحقیق نات اثر مندرست اما خاکستر عصب او که در ساق ست النفع انزدی مشهور گشته معلوم نمایند تا که نرمی دراعضای طفل غالب ست طفل را القماط بستن لازم دانند و میسا د متوسطه دو سه ماه و چهار ماه ست و لعبد و مختار اند و فائدهٔ جلیله در تقمیط محافظت اشکال اعضاست تا در برداشتن و جنبانیدن لعضوی از اعضا المی آسیبی نرسد و عند التقمیط باید که نخست اعضای او را برفق همگیرند اصلاحا مبنیا علی هیاة ذلک العضو یعنی عضو اگر مستقیم است چون پیشانی و گوش و سینه آنرا همانسان باید گرفت و اگر مستدیر است چون دستها و پایها و جز آن آنرا همان وضع اخذ باید نمود تا هر عضو بر اسی شکل خود آید و اینهمه اصلاح بمراتب متوالیه کنند تا سقط عضو و حال آید بتدریج کنند تا اعداد آثار با طفال نرسد لیس هر دو دست او را بگستر انند و هر دو ذراع را بهر دو ران او ملتصق سازند و پایها را نیز با هم برابر بدارند و تمام سبک بر سر بحند با قلنسوه و هم دگر نیم پوشند لعبده لقاذه گیرند بطریقی که نرم قماط را البسیار محکم نه بندند که اعضا را رنج دهد و باید که بر شکم اناث بنسبت به بطن ذکور سست تر بندند بهر آن که کبر بطن در اناث مطلوب ست جهت تحمل و ظاهر ست که اگر قماط بر شکم چست بندند بالطبع کبر او میگردد و باید که بفاصلهٔ نیم پاس یا دو پاس آنرا کشایند و ساعتی واگذارند تا دست و پای بر زند لعبد کشادن قماط نیز اعضا را نرمی بگیرند و لعبده باز قماط در گیرند و حین لبستن و کشادن پیشتر از قماط بودن احتیاط کنند تا آن را کوفتی و ایذا نرسد و اگر رگ یا چیزی بر بالای آن نهند یا آن محل را چرب کنند بمرهم بیه و زرد چوبه نیکو بود و هرگاه خرق از بول آلوده شود زود بکشایند و خرقهای خشک نهند تا اعضای طفل از رطوبت بول نسوزد و ابتقمیط و لبس قلنسوه برای صیانت سر ست از برود و صیانت احاجات نزله و زکام و خانه که طفل را در آن دارند معتدل الضوء مائل بظلمت باید چه شعاع قوی سلب روح باصره نماید خاصه در روزهای که ضعیف باشد و دور از اصوات قویه امثال آن که موجب الترع و انزعاج اعضا و سوء خلق باشد باز دارند و تا مضی اربعین لیوم هر روز یکبار غسل داده باشند که در بالیدن تن و حفظ بدن اثر تام دارد و باشد که روزی دو بار یا سه بار غسل دادن لازم آید جهت ازالهٔ وسخ و عرق ابدان ایام گرما و باشد که یک روز یا دو روز یا سه روز در میان بل زیاده بران غسل دادن مناسب باشد و درین دو صورت است که طفل ضعیف المزاج باشد یا سرما سخت شدید بود و لعبد چهار روز پس هر هفت روز غسلی طفل را کافی ست و اگر در هفته دو بار غسل واقع شود خصوصا

در شیفت از همه بهتر باشد و اندر گرما آب باید که نیمگرم باشد و اندر سرما مائل بحرارت و غیر از وجه که غسل در حمام معتدل یا در محل محفوظ از حمام مانند هند تا اصلا ستانیم رسیدن باد و سرما نشود و اندر حمام طفل را زیاده از آن ندارند که سرخی در بشره پدید آید و برآمدگی زردی نماید چه زیاده بر آن داشتن موجب تحلیل رطوبات ست لان رطوباتهم تکون اسرع و اقبل للتحلیل و صالح ترین اوقات جهت غسل آنست که بعد نوم طویل و پس از کمال هضم باشد و چون نوم الطول در غالب حال آنست که بشب میشود پس جهت غسل اول روز بهتر باشد و اگر اندر آب غسل چیزهای نافع جوشانیده باشند چون حنا و حلبه و امثال آن اولی تر ست تا بی خطر بود و بعد غسل و نشفت بدن تدهین کنند و بعد سقوط ردو ذنات تا که ناف خشک نشده باشد روغن بناف نرسانند و بعده بهین القماط در پیچند و این تدهین نمودن پسر را تا چهار ماه و دختر را تا ده ماه مناسب است و پس ازین بعد چهار روز تا یک هفته تدهین باید کرد و بهترین ادهان برای پسر روغن گاو است و روغن دنبه و پیه تازه و دختر را روغن بنفشه یا بادام و امثال آن و هنگام ادهان اعصاب و عضلات را که بر دو طرف مهرهای پشت است تا گردن او چرب کرده بانگشت تر بمالند نیز تا کوفت و ماندگی و دگرفتگی که بسبب برافتاده ماندن در قماط یا مهد حاصل آید برطرف شود و بسیار دیده شد که اطفال از شدت بکا قریب بغشی رسیده بودند و شیر نمیخوردند و بهیچ حیله ساکت نمی شدند و چون این تدبیر کردند فوراً بخواب رفتند و آرام یافتند و عوام این عمل را رگ پشت گویند تسمیة الشئ باسم المحل و تدهین شکم درین حال بشیاف مناسب است و باید که طفل را چون سه روز از ولادت بگذرد در مهد نهند و بلحن خوش ترنم کنند که اطفال از صوت ملائم لذت و آرام تمام میبابند و از غیر ملائم نفرت تمام و حین جنبانیدن مهد جهت تنویم حرکت عنیف نکنند تا کلال نیارد چه این حرکت ریاضتی تمام ست مر الشان را خاصة عقیب رضاع تحریک آن جوهر لطیف مخصوص تن ست چه در مهد و چه در غیر آن طفل را چنان خوابانند که سر او بلند باشد تا از ورود فضلات بدنی مصنون بود و سرفه و بهر گاه ورم گردن و پس گوش و کش ران و زیر بغل بسبب جمع شدن ما و شکنجها بدا که عفونت و زردگی پدید می آید باید که برگ مورد سائیده و باگل سرشوی خم کرده در آنجا بپاشند تا جراحت نشود و اندر سرما گل تنها کافی ست فائده در تدبیر رضاع و کیفیت ارضاع طریق صواب درین آنست که از وقت ولادت تا همان وقت که هشت پاس میشود شیر نباید داد تا طفل حرکت

دگر بریزند و خود طلب صادق نماید و معده و حلق او بکشاید و وسعت گیرد و اگر تا این مدت باز داشتن
شیر ممکن نبود بسبب گریه و جز آن هر چند از وقت تولد بعیدتر بود بهتر باشد و چون خواهند که شیر
دهند نخست قدری عسل بلیسانند تا تنقیهٔ مجاری معده نماید و مهیای هضم شیر سازد و باید که قبل از رضاع
اول بار کام طفل بر دارند و آن چنان بود که انگشت شهادت بشیر نیم آلوده بر کام طفل نیکو
بمالند آنگاه شیر دهند و تجربه رسیده که کام طفل را بهر چیزی که بر دارند و مدت عمر مضرت از آن
نیابد یا کمتر یابد و بعمل پیوسته که بعض اطفال را بعقرب سوده و نبات آمیخته کام بر داشتند
آنها را که عقرب نیش میزد اثر نمیکرد و باید که شیر آنرا ابتدا اندک دهند و بتدریج زیاده کنند و وقت
شیر دادن هر نوبت آن بود که خوب طلب کنند دیگر بدیده گرسنگی طفل قبل از رضاع سود دارد تا یکهفته
لازم آنکه در تمام روز زیاده از دو بار تا سه بار شیر نه دهند و معده را مملو نسازند قطعاً که از رضاع بشبع دفعة
باشد که تمدد و نفخ و دیگر آفات آرد و هرگاه چنین اتفاق افتد از شیر باز دارند و بتنویم اعانت بر هضم
کنند و چون بکلی در معده ظاهر شود و اثری از امتلا نماند شیر بخواهد آن زمان دهند و وقت صبح چون
مرضعه سیر باید که اول دو سه بار شیر خود را بدوشد بعد پستان در دهن طفل دهد خاصة اگر در شیر عیبی
بوده باشد و تدبیر اصلاح شیر غیر محمود بفاید جدا آید و بدانند که بهترین شیر در حق فرزند شیر مادر است
حتی تجربه رسیده که اگر طفل پستان مادری آن که داشته باشد تنها بمکد اکثر اذیت ازوی دفع میشود
اما مادر اگر مادر حق بود و مرضعه موصوف بصفات که ذکر خواهد شد باشد شیر مرضعه بهتر است و شیر
باید که معتاد و لیکو بادویهٔ مقویه و حافظ صحت تا مزاج طفل را از همین زمان قوت مطلوب شود که این
اصل عظیم است و شیر اگر چه از مادر باشد از یوم ولادت تا یکهفته البته نشاید داد که درین ایام شیر
فاسد میباشد و بعضی گویند که این نهی در حق شیر غیر مادر درست و احسن آنست که نخست طفل را شیر مادر
دهند تا اجزای اصلیه و اعضای آنرا بدان شیر بند و فنیک فربه شود چه این شیر مادر در حق طفل بمثابه
مایه است مر شیر مادر بستن و تقویت بالجمله اگرچه این قول قریب بصواب است لیکن از آن که خوف ضرر دارد
احوط آنست که این شیر را یکبار بیش نه دهند و باز تا یکهفته شیر مرضعه را باید داد و در این ایام شیر مادر را باید
فرمود که شیر خود بدوشد و بریزد و یا از شخصی دیگر بمکاند و مکانیدن کری آسیب باشد چه از دوشیدن بهتر
است زیرا که در دوشیدن اذیت است و بعد یکهفته مادر را نظر کنند که بر قوام و لون معتدل است اگر معتدل

آمده شروع بدادن کنند و گریه تا ظهور صلاح اعتنی ربزند و تاکه شیر مادر یا دایه از کف نشسته نباشد شیر زنان دیگر نشاید داد که اجتماع لبنین فی المعین بمثابه جمع آب مختلفین است و هرگاه شیر از پستان بنا بر غلبه روان نباشد باید که پستان از دست گرفته در دهن طفل دهند و باندک زمان جدا کنند و باز دهند تا شیر بسبب کثرت اجتماع در دهن حلق نیاید و بسوے منفذ بینی نجهد که همچنین باعث تعب عظیم میشود و باید که تا یکسال بلکه بیشتر چون طفل را شیر دهند مراعات اضطجاع طفل دانند مثلاً گاہے از جانب راست و دهند و گاہی از جانب چپ اوتا وضع جانبین تساوی باشد و هرگاه طفل از گریه بشیر خوردن خاموش شود بدانند که سبب گریه گرسنگی بود اگر خاموش نشود و یا شیر نگیرد بدانند که در تن وی المے است یا وحشتی بمزاجش راه یافته پس سبب یافته زود تدارک کنند تا از زور گریه اذیا و سبب سبب نشود و بسا دیده شد که بعضے را از فرط بکا و عدم تدارک غشی افتاده یا صرع و بعضی را از گریه فتق یا تو سنرو عارض گشته و بدانند که اطفال را درد گوش اکثر عارض میشود و موجب بکا گردد لیرا گر سببے دیگر ظاهر نباشد از فکر این بکا غافل نباشند و معالجات امراض اطفال عنقریب گفته میشود فائده اندر شرائط مرضعه یکے آنست که مرضعه جوان باشد یعنی از بست و پنج سال کمتر نبود و از سی و پنج زیاده نباشد بلکه ما بین بست و پنج بود زیرا که درین سن قوت مستکمل است پس شیر این وقت شیر محمود باشد شرط دوم آن که معتدل السمن باشد در لحمانیت و شحمانیت متوسط بود که اینهمه دلیل جودت مزاج است و باید که حسن اللون باشد چه خوبی رنگ تابع اعتدال مزاجست و ایضاً قوی العنق و واسع الصدر باشد چه این امر دلیل قوت دماغ و دل است و باید که عضلانی بود یعنی عظیم العضلا باشد زیرا که این دلیل وفور حرارت غریزی ست و ایضاً صلب اللحم باشد زیرا که سختی گوشت نشان قلت رطوبت فضلی است و همچنین ابدان صحیح باشد و عفونت کمتر قبول کند شرط آن که با خلاق محمود و حسن التخلق باشد مرض و از انفعالات نفسانیه ردیه چون غضب و غم و حزن و امثال آن زود منفعل نشود که این دلیل اعتدال مزاجست و چون سلامتی بدن و نفس و صحت مزاج در نیکی شیر دخل تمام دارد آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم نهی فرموده اند از استرضاع مجنونه کذا قال الشیخ فی القانون و نیادی ذلک باعلی الصوت علی ایمانه رحمة الله علیه و لکن حسن الخلق

ام بیهم وسوی الجشیرین کلهم سواء هذا الذکر کما عرفت فی العقائد شرط چهارم آنکه صالح الثدیین بود
وصلاح در پستان آنست که جمیع بود و متوسط الحجم بود و سست رخو نبود و معتدل در صلابت و
لین باشد زیرا که بودن پستان بدین هیئت دلیل اعتدال مزاج اوست و شرط پنجم آن که شیر وی معتدل
القوام و المقدار بود و سفید رنگ و شیرین مزه و پاکیزه بوی و متشابه الاجزاء و قلیل الرغوه باشد
باید دانست که رعایت این شرط در انتخاب مرضعه اهم ترین مهام است زیرا که غذای طفل شیر است
پس احتیاط در وی واجب است و هرگاه این شرط یافته نشود اگرچه دیگر شرائط باشند نتوان مرضعه را
اختیار کرد زیرا که عمده ترین شرائط همین است و چون این موجود شود و دیگر شرائط نتوان اختیار
نمود کما قرر و معلوم نمایند که بعض نساء را شاید صحیح البدن اند که مزاج ثدی آنها ضعیف باشد
یا روی و بدان سبب شیر که دران متولد شود فاسد بود و بسا ضعیفه غیر شاید اند که مزاج ثدی
آنها بغایت قوی باشد و شیر صالح دران پیدا گردد و شیر صالح را هفت نشان است یکی آنکه
معتدل القوام بود و امتحان وی آنست که بر ناخن قطره نهند اگر سیلان گیرد رقیق است
و اگر ثابت شده ماند غلیظ و اگر مائل بسیلان شده متوقف ماند معتدل است و ظاهر است که اعتدال
قوام دلیل کمال نضج و تعادل اجنبیت مائیت است دوم آنکه معتدل المقدار بود زیرا که افراط
قلت دلیل یبس مزاج و ضعف قوت فاعله اوست و افراط کثرت دلیل زیادتی رطوبت است
و فرط رطوبت باعث سرعت قبول عفونت و فساد پس متوسط بینهما مستحسن باشد سوم آن که
سپید رنگ بود چه سفیدی او دلیل کمال حالت ثدی باشد بحصول المشابهة بین الغاذی و المغتذی و صرف
غیر بیاض است نیکو نبود اما کمد دلیل برد و سوداویت است و اخضر دلیل کثرت سودا یا جمود و غیره
چه جمود قوی مسود میباشد و اصفر دلیل صفراویت است و احمر دلیل کثرت قوت ثدی که فاد رنگ است
بر آن که خون را سفید میکند کما مضی و مراد از احمر سفید بسرخی مائل است و اگر قوت در رعایت تغیر
بود و خون سرخ بجای شیر می آید چهارم طیب الرائحه بود چه حامض الرائحه و عفن الرائحه
دلیل رداءت است پنجم آنکه حلو الطعم بود بهر آنکه وی دلیل جودت دم و عدم استحاله خلط
دیگر باشد و شیر مائل بحرارت از غلبه صفرا بود و مائل بحموضت از اختلاط صفرا ببلغم و مائل بحموضت
از بلغم یا سودای حامضین است ششم آن که متشابه الاجزاء بود زیرا که رقیق دلیل آشامیدن فعل و علی باشد در شیر و المحمود

ششم آنکه کثیر الرغوه نباشد زیرا که وی دلیل کثرت ریاح باشد اما هرگاه مرضعه صالح اللبن دست
نه بد تدبیر اصلاح وی کنند بانچه گفته شود عنقریب شرط هشتم آنکه وضع حمل مرضعه در مدت طبیعی بوده
باشد یعنی نهم ماه زائیده باشد یا در مانی که دی بدان معتاد بود و تولد فرزند او در ان مدت بی گزند بوده
باشد زیرا که این امر دلیل صحت خون حیض و صلاح حال رحم ست و در صلاح حال شیر انها را اثر تمام
است چه خون طمث ماده لبن ست و صلاح و فساد اصل ماده تعدیه میکند و رما تولد عنه و کذا رحم
از انکه مشارکت دارد بثدی فساد او باعث فساد لبن میشود پس صحت حال آن نیز اشد مطلوب شد
از نجاست که شیری که از اسقاط بود دادن آن طفل ممنوع است و بدستور مرضعه که معتاد باسقاط
بود شیر او نیز غیر محمود ست اگرچه شیر که میدهد از مشکل الوضع بود لان اعتیاد الاسقاط یکون لفساد فی
دم الطمث او فی الرحم شرط هفتم آنکه مرضعه که شیر او میدهد پسر زائیده باشد یا اکثر عادت
او زائیدن پسر بود اگرچه بالفعل دختر زائیده باشد زیرا که اعتبار اکثر راست و باید دانست که عقیب
ولادت ذکور دلیل صحت دم طمث ست و وفور حرارت غریزی ست بهر آنکه تکون ذکر نمیباشد
مگر از دم نضیج صحیح قوی و بعض اطبای حاذق بران اند که شیر پسر جهت دختر و شیر دختر جهت پسر
لتعادل المزاج شرط هشتم آنکه مابین وضع مرضعه و بین رضاعت مدت متوسط گذشته باشد و لیعهد
بود و نه بغایت قریب العهد چه قریب عهد بنا بر کبر ولد و استغنای وی از لبن عنایت و توجه طبیعت
در تولید شیر قلت می پذیرد و در اقرب عهد ظاهر ست که شیر متغیر میباشد و مزاج صاحب شیر ضعیف
درین هر دو صورت لبن محمود نباشد پس زمان متوسط احسن باشد و آن در اکثر بعد چهل روز ست
از وضع تا مضی هفت یا هشت ماه شرط نهم آنکه هنگام ارضاع از جماع و هر چه باعث فساد شیر باشد پرهیز کند
مفسدات شیر همه مکروهات نفسانی و موذیات بدنی ست و از ماکولات آنچه غیر مناسب است گفته
خواهد شد در آخر این مبحث و معلوم نماید که قوی ترین مضرت شیر جماع است بهر آنکه خون حیض از ان
بحرکت می آید و افساد راحه لبن و تقلیل مقدار او مینماید و ایضاً اگر حمل ردهد ضرر عظیم احداث کند بهر دو ولد از
توزیع غذای هر واحد به یکدیگر سے لهذا در حدیث شریف نهی از ان ورود یافته چنانچه در مشکوة المصابیح
در ذیل باب المباشرة فی النکاح مسطور ست دمینا آنرا ذکر می کنیم وعن اسماء بنت یزید قالت سمعت
رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم یقول لا تقتلوا اولادکم سراً فان الغیل یدرک الفارس فیدعثره عن

قرس رواه ابوداود و معنی غیل نزد اهل لغت آنست که مس کند مرد زن را در حال آنکه او شیرده بود
بعضے معنی غیل ارضاع حامله و جماع فی حال الحمل گفته اند و معنی فیه عشرة یسقطا است بالجمله ارضاع
حامله و جماع مرضعه عقلاً و نقلاً منهی عنه است و اگرچه هم از حدیث دیگر که در همان باب مشکوٰة مذکور است
تجویز غیله نیز معلوم میشود لیکن چون حدیث نهی با حدیث رخصت تعارض کرده غلبه نهی را باشد کما هو
قانون اصول المحدثین مع آنکه حدیث نهی عقلاً نیز قوت دارد پس عمل برین حل است خصوصا اعتبارا
که تا در براستر ضاع و تعدد مواقع وقاع اند اما کسے که بجز یک زن دیگر نداشته باشد و بداشتن مرضعه
وسعت ندارد احوط آنست که وی نیز حتی الامکان ازین کار محترز بود مگر عند شدة توقان که استمرار
فساد تن و جز آنست اگر مباشرت این کار رخ دهد شاید و مرجو آنکه با خود ننگردد ازینجاست که در تصحیح ازان
نکرده اند و شراح مشکوٰة در دفع تعارض ازین دو حدیث تاویلات بسیار کرده اند اما خلص کلام عند التحقیق
همین ست که گفته شد **انتباه** در بیان اغذیهٔ مرضعه هرچه بدان مضر ست هرگاه مرضعه موصوفه دست
باید که کیفیت تقلیل از اضلاع و اقلا آماسه روز اغذیهٔ مناسبه و یراد هند و مقداره بازدارند تا عند ارضاع شیر
او نیک باشد و بهترین اغذیه گندم ست و خندروس و گوشت بره و بزغاله و ماهی که بے عفونت و بے
سلابت باشد و امثال آن هرچه حسن الکیموس بود و از بقول کاهو نیک است و از فواکه بادام و فندق
مفید و بدترین بقول و یرا جرجیر ست و خردل و بادروج زیرا که اینها مفسد شیر اند و لفاح نیز خالی از
فساد نیست و باید که امر کنند مرضعه را بریاضت معتدل و استحمام معتدل ملائم و دلک مناسب قطعاً
تعب و غم و هم باید که باز رسد اگاه گاه غضب سبک در حق وی خاصه که بارد مزاج بود مفید دانند
انتباه در تدبیر شیر غیر صالح هرگاه که شیر غلیظ و کریه الرائحه بود طریق دادن وی آنست که وز طفل بداشته
داند و هوا بگذارند زمانی شایسته و بعده بنوشانند و مرضعه را سکنجبین بزوری که ملطفات چون نودیج
و زوفا و حاشا و صعتر جبلے پخته باشند بدهند و طریخ که قسمے از ماهی ست بخورانند و از اطعمه هرچه ذی
تلطیف بود اطعام فرمایند و بودن قلیلے فجل اندر اطعام وی لازم دانند و سه چهار روز در میان قے
کردن امر نمایند بسکنجبین و آب گرم خورده و بدانند که ریاضت معتدله و بدن با آب گرم اکثر شستن در
درینجا سود دارد و شرب شراب ریحانی و تناول اغذیهٔ طیب الرائحه در فساد رائحه لبن نفع مکنت
و هرگاه شیر رقیق بود از ریاضت باز دارند و تبرید فرمایند و از اغذیهٔ طیب الرائحه آنچه مولد خون

غلیظ بود خورانند واگر مانعے نباشد شراب حلو یا معیبه عنب هم نوشانند که نفع تمام دارد و خواب
بسیار کردن سودمندست و هرگاه شیر گرم بود و مزاج مرضعه حار باشد تعدیل مزاج کنند و باید که مرضعه
قبل از تناول غذا شیر نه دهد چه در هنگام حرارت مشتعل میباشد و سکنجبین با شراب رقیق و عوعین و مغز دین اثر
کلی دارد و بدستور اگر سبب فساد برودت باشد اغذیه و ادویه مسخنه بکار برند و تدابیر مبرده و مسخنه
در قلت لبن مشروحاً گفته میشود بانشاء جدا انشاء الله در قلت شیر آنجا که از حرارت بود تامل کنند
که حرارت در تمام بدنست یا در ثدیین فقط اگر در تمام بدن ست حسب سبب تعدیل یا تنقیه باید کرد
واگر در ثدی بود فقط و اول علامات آن لمس وگرم بودن ست تضمید مبردات کافی ست و شرب
مبردات خفیفه و آبی و بهترین اغذیه آنجا که سوء مزاج گرم سبب قلت لبن باشد کشک شعیرست و
اسفاناخ و امثال آن و آنجا که از برودت بود یا از سده یا از ضعف قوت جاذبه ثدی زیاده گردد
در غذا هرچه لطیف مائل بحرارت بود خوردن تخم گزر مفیدست و نقش گزر و انجبات مفید و تعلیق [illegible]
با تعیین تحت الثدیین سودمند و آنجا که سبب قلت لبن قلت تناول غذا باشد حسوها که از شعیر و کال
حبوب ساخته باشند بخورانند و توفیر در غذاے مناسب فرمایند و واجب ست که در حسوها و مرقها اصل
رازیانج و تخم و تخم شبت و شوید داخل نمایند و پستان شیر دار میش و بز پخته خوردن در تکثیر شیر بغایت
مفیدست و مجرب ترین ادویه درین باب انیست که یکدرم انزار رضیه یا خراطین خشک در ماء الشعیر
ایام متوالیه بدهند و سلاقه رؤس سمک ملح در ماء الشبت همین عمل دارد اکنون چند دوا در غزارت
و توفیر شیر نفع کثیر دارد ذکر میشود روغن گاو یک اوقیه بگیرند و بر یک کاسه شراب صرف بریزند و
بنوشند دیگر طین و سمسم بگیرند و بشراب آمیخته صاف نموده بنوشند و بر ثدی ثفل ناردین با زیت
ولبن اتان ضماد کنند و دیگر بادنجان در آب بجوشانند و جوف آن یک اوقیه بگیرند در شراب آمیخته
بنوشند دیگر نخاله و مجل در شراب بجوشانند و بنوشانند دیگر بزر شبت سه اوقیه بزر جند قومے بزر
کراث از هر یک یک اوقیه بزر رطبه حلبه هر یک دو اوقیه جمله کوفته بپخته بعصاره رازیانج و عسل
و دهن آمیزند و بندقها بقدر حاجت بدهند و بدانند که بسیار مالیدن پستان در تکثیر لبن اثر تمام دارد و هرگاه
سبب فساد شیر کثرت آن بود که متراکم شده و کثیف گشته باشد تدبیرش تنقیص ویست بتقلیل
غذا و بتناول اشیای قلیل الغذا و تضمید کمون دخل با طین حربا عدس مطبوخ بسرکه بر سینه و ثدی

نفع دارد و شرب آب شور مفید **فائده** در تدبیر فطام یعنی از شیر باز داشتن باید دانست که مدت طبیعی
ارضاع دو سال است پس در شروع سال سوم از شیر باز دارند اگر مانعی نبود و قبل از فطام
هرگاه طفل را خواهش تناول غیر شیر پدید آید اندک اندک بدهند از اغذیهٔ مناسبهٔ ملائمه و چون ثنایا یعنی
دندان پیش برآمدن گیرد در غذای قوی تر رخصت دهند بتدریج و اصلا چیزی که در مضغ سخت بود ندهند
که موجب بطوء بروز دندان میشود بنابر تحلیل مادهٔ آن بمضغ صلب نخستین چیزی که در قوت توان داد نان ست
که مضغ نموده بعد از آن نان با آب عسل یا شراب یا بشیر توان داد و هرگاه غذا دادن گیرند
آب نیز قدری بدهند خاصه که ایام گرما بود و طفل میل با آب نماید گاه گاه آب باشد که شراب ممزوج
کرده دهند و اصلا توفیر در طعام و آب نکنند که باعث امتلا نشود و اگر امتلا حادث شود نشان آن انتفاخ
بطن ست و بیاض لون و جز آن از آثار امتلا باید که درین حالت هیچ چیزی را ندهند به تنویم کوشند تا که
گرانی دور شود و پس چونکه زمانهٔ فطام نزدیک تر رسد در شیر تقلیل کنند و در غذا تکثیر و شبها از خواب بیدار کنند
بتکلیف و شیر دهند تا باعث تنفر شود و در روز طعام وافر خورانند تا حاجت به شیر کمتر شود و دست
پستان نزد ایشان اکثر کنند تا که وقت طعام بلا تعب مدعا حاصل آید و بعد فطام احساء لحوم خفیفه
توان داد و نیکوترین اشیا شیر برنج ست و هریسه گوشت نرم و نان میده و اشباه آن و بعد اشتغال
او از نان و شکر ملوطها سازند خرما مانند و گاه گاه یکان عدد بدست او بدهند و کذا از لعبها و شغلها
هرچه موجب فراموشی پستان و شیر بود بکار همی برند و اگر طفل بیاد پستان اضطرار کند و گریه کند باید که
چیزی تلخ غیر مضر بر پستان طلا کنند و در دهن وی دهند تا از تلخی آن از آن تنفر کند و حیله هاے
دیگر درین امر بسیار است و معروف و بهترین موسم برای فطام بهار و پائیز ست و عند الضرورة
در آخر زمستان و آخر تابستان نیز مجوز اما در غلبهٔ صیف و شتا نشاید چه در صیف خوف است که اسهال
عظیم آرد و در زمستان سوء هضم و امثال آن و اگر بنا بر ضرورت در گرما اتفاق افتد واجب ست که
چیزهای مسکن العطش که میل بقبض داشته باشد خنک کرده هر ساعت قدری بدهند چون دوغ
شیرین و شیرهٔ خرفه بود داده و امثال آن باید داد و از اغذیه پلاو خشکه و ماست و نان در ماست نهند آن
مناسب است و از تجربه بسیار رسیده اند و بتبارک سر حنا بندند یکروز در میان نشاسته در سرکه
و گلاب حل کرده بران محل طلا کردن جهت تشنگی طفلان بغایت نفع وارد اما از آنکه استعمال سرکه بر سر

اطفال خالی از ضرر نیست تا ضرورت قوی نشود حتی‌الامکان کرده شب‌ها خضاب بر دست و پا بستن و
میانهٔ روز در روغن گاو سر دنشاندن و تن بدان شستن مفید است و اگر در سرما بالضرورة از شیر باز گیرند
باید که اغذیهٔ حاره بالفعل خورانند و از آب تخت سرد منع نمایند و بدن را گرم دارند و دواء فوائد هر چند
دهند مناسب وقت باید داد فائده در محافظت و پرورش اطفال و تدبیر تسهیل انبات دندان و هر چه
بدان تعلق دارد و هرگاه طفل قادر بر نشستن و جنبیدن شود باید که بر فرش صاف و بر اشانند تا از
خشونت ارض ایذا نیابد و احتیاط کنند تا از بلندی نلغزد و هر چه تیز و نوکدار باشد از وی دور دارند
تا که خود را بالطبع میل بقعود و مشی نکند تکلف بدان نگمارند باعانت و صنعت که مضرت و دوام در تهذیب
اخلاق کوشند و بلطف و رفق و رضا جوئی باشند تا پیوسته فرحت مند باشد که بدترین چیز غم و غصه
است خصوص اطفال را دور دارد باید که فحش نگویند غیر از کلمات نیک تلقین نمایند زیرا که هر چه در خورد وقت
عادت شود زوال آن متعسر است و هرگاه انبات ثنایا یعنی دندان پیش آغاز کند از مضغ اشیای صلب
باز دارند مگاه دماغ ارنب و پیه اکیان بر عمور بمالند جهت تسهیل انبات و زیت در آب گرم زده بهم گردان
چرب نمایند و قدری در گوش چکانند و اگر روغن زیت نباشد روغن شیرین دیگر عوض او کنند و هرگاه دندان
نمودار شوند و طفل را اقتدار بر مضغ باید که قطعه از اصل السوس تازه که بسیار خشک نشده باشد بدست
او دهند و درین دو نفع است یکی آنکه انگشتان را نخاید دوم آنکه اصلاح حال دهن نماید و از تفریح
داد جاح لثه محفوظ دارد و ایضاً باید گاه گاه نمک و عسل بر دهان او بمالند که موجب امن است از قلاع
و آنجا که اصل السوس تر بهم نرسد خشک آن را با آب تر کرده بدهند و هرگاه طفل بسخن در آید بیخ زبان او را
بانگشت مالیده باشند که معین بر فصاحت است و هرگاه اقتدار بر دویدن یابد بهر زمین نرم
اجازت دهند که بدود بر سبیل اعتدال و لعبها که باعث ایذا نبود رخصت فرمایند که لعب اطفال ریاضت
بدن و نفس است و هرگاه قابل تعلیم شود آن در اکثر اوقات بعد چهارم سال است خصوص بعد ششم
سال بمودب سپارند و در ان نیز رفق و تدریج مرعی دارند تا موجب ملال نگردد و چون جلوس میمنت
مانوس حضرات امامین همامین حضرت ابو محمد الحسن و ابو عبد الله الحسین مولانا و مولی الخافقین باجازت نبی الثقلین
صلی الله علیه و آله و سلم بعد سنه چار سال و چار ماه و چار روز در مکتب شده و ازان بعد
سائر سلاطین و مومنین بنحو افتتاح تعلیم قرار داده اند مراعات آن کثیر البرکت است

فائده در تدبیر کلیهٔ اطفال بدانند که مزاج ایشان در غایت نزاکت میباشد پس در معالجهٔ ایشان احتیاط تمام واجب شناسند و از هرچه قوی الاثر بود و بر مع انیها تکلیف و مشقت بسیار دا احتراز فرمایند حتی الامکن و کافور قطعاً ندهند و بدستور هرچه مفرط الحرارت یا شدید البروده باشد و از مخرجات بنفع تمامی خواسته هنگام تشرب لبن اما بعد فطام بچنین قلیل المقدار تجویز است و چون مزاج اطفال رطب مائل بحرارت است وسط صحت بمشاکل هرچه دهند باید که رطب بود و میل بحرارت داشته باشد و اصلا چیزی گرم و خشک ندهند مگر بعارضه و چون اعضاء ایشان در رشد است اگر حسب مزاج بتقویت کوشند بغایت نیک است و آن باستعمال مفرحات یا قوتیه باشد و بدادن فواکه مناسبه گاه گاه و هیچ نمیدهند و معلوم نباشد که انار مقوی جگر است و بهی و امرود و شیرین مقوی معده و سیب مقوی دل و ایضاً برای تنقیهٔ گرده و مثانه تخم خربزه و تخم خیارین نافع شناسند و بدستور بادیان کوفته پخته و نشکر آمیخته گاه گاه خورانیدن مفید دانند و اغلب علاج رضیع ملاحظهٔ حال مرضعه بیشتر کنند که الطفل یعالج بعلاج مرضعته مقرر شده و تجربه رسیده که اکثر امراض ایشان بمعالجهٔ مرضعه و اصلاح شیر زوال میگیرد و هر آنکه هر فسادی که هست بیشتر از غذا عارض میشود و در رضیع را که هنوز بغذای دیگر نرسیده باشد غذا همان شیر است پس در تغییر مزاج حادثه او اصلاح وی کافی باشد و آنرا که جمع بین الغذاء والرضاع میکنند نیز تدبیر مرضعه و اصلاح غذا او کافی ست و احتیاج دادن دوا الطفل نیست و در ندادن دوا الطفل غرض عمده آنست که هرچه از جنس دواست لامحاله مباین است مرام طبیعی را که ما فرقی موضعه طبیعت طفل بنا بر ضعف و عدم اقتدار عاجز می آید از آنکه وی را استحیل بساز دو قوت او مستحرج نشود و بفعل آرد و هرگاه دوا بمرضعه دهند شیر او متکیف باثر آن شود فائدهٔ مطلوبه بی اذیت حاصل میگردد که لا یخفی و تکیف لبن بکیفیات ادویه دوگونه باشد یکی آنکه بدن متکیف شود بکیفیت آن دوا بدان سبب شیر نیز همان اثر متکیف گردد چه هرگاه بدن گرم شود مثلاً ظاهر ست که خون و شیر که در بدن ست نیز گرم خواهد شد البته دوم آنکه دوای مذکور ذی غذائیت بود و خون حسب آن متکون شود حار یا بارد و از خون مذکور شیر نیز همان سان پیدا گردد ولیکن بدانند که اینچنین تکیف بعد دیر تحصیل میرسد زیرا که از غذا سے دوائی خون پیدا شدن و از خون شیر بوجود آمدن مهلتے می خواهد بخلاف صورت اولی که در آن تکیف بسرعت باشد حتے که گاه بود که بمجرد ورود چیزی در معده اثر آن در همه تن سرایت میکنند

کاهو ملتش مود و چون مرضعه را اسهال یا قی مفرط اتفاق افتد بالطبع یا بالصنعت باید که آن روز شیر را
نخوراند برای آنکه اخلاط بدان سبب حرکت میکند و شیر که دران وقت متولد شود ناقص الاستحاله باشد
وایضاً آنجا که باستعمال دوا بوده باشد قوت آن در شیر نیز واصل شده طفل را هم اسهال یا قی آورد
استفراغ بی حاجت ظاهر الضرر است اما آنجا که تدبیر مرضعه کفایت نکند از آنچه در امراض بزرگان مذکور
هرچه ملائم تر و مناسب تر بدانیان باشد اختیار فرمایند اکنون چند مرض که عروض آن باطفال بیشتر است
و اطبا تدابیر آن بتجربه اکثر برای آن ضبط کرده اند ذکر میکنم **ریح الصبیان** مرضیست که دفعةً
واقع میشود و طفل را بیهوشی افتد و دست و پا و اعضا را می پیچد و کف بر دهان می آرد و این مرض نزد
بعضی غیر صرع است لهذا مشابه بصرع گفته اند و سبب آن میگویند ریح غلیظ است که در تجویف مجتمع شده
حرکت را متعسر سازد بنحویکه تپیدن و درد روزی کشاده شوند و بعضی برانند که قسمی از صرع است و
ام الصبیان و فزع الصبیان و ام الشیاطین ویرا نیز نامند بر سبیل ترادف و بعضی ام الصبیان مخصوص
داشته اند بصرعی که باسبب محرق باشد و بعضی حالات مذکور اگر متواتر افتد ام الصبیان خوانند ولا ریح
الصبیان نامند و درین اختلاف قدح بمقصود نمیکند اسباب و آثار موجوده ملاحظه باید نمود و حسب آن تدارک باید
فرمود **علاج** نزد ورود تا زمان حالت دست و پای مریض بگیرند و گاهی بالیده بگیرند و تنگ نگذارند که اضطراب
کنند و بازوها و رانها محکم ببندند پس اگر ببندد هی افاقه افتاد فهو المراد و اگر طول کشید یا متواتر گردید نظر کنند
که آثار کدام خلط غالب است مطابق آن تدبیر فرمایند مثلاً اگر آثار صفرا پیدا بود و تپ محرقه باشد
به تبرید و ترطیب کوشند شربتها و سعوطات و ضمادات علی الراس و بهترین مرطبات دوشیدن شیر برتارک سر است و
لته بدان آلوده بران گذاشتن خاصةً شیر مادر که بنهایت مفید است و کذا تراشه کدو بر سر نهادن و در محل حر
داشتن و بشیافات نرم و بشرب مغز ملوس و دیگر ملینات مناسبه طبع بگشایند اگر قبض بود و جهت ازاله
تشنج روغن گل یا سکه با آب نیمگرم مخلوط کنند و بر بدن مالند هم وقت مرض و هم بعد آن اگر علامات بلغم
ظاهر شود و تسخین سعی نمایند و چون از بلغم بیشتر می افتد اکثر اطبا دوائی که شدید النفع است بهر این
مرض گوناگون ذکر کرده اند و آن اینست سعتر جند بیدستر مکون هر سه برابر بگیرند با هم سحق کنند و مقدار
سرحبه را بشیر حل کرده و جور سازند و بعضی در حلق ریزند که فوراً نفع میدهد و ریح الصبیان قبل برست
ایضاً بشیافات حاده و مشروبات که غرض بلغم رقیق است طبع نرم نمایند و چیزها که بالخاصیت

این مرض را نفع دارد یا بتعلیق مفید است و کثیر الاثر آزموده اند ذکر کیفیت ابتداء در کتب بعضی محققان مرقوم ست که ام الصبیان کودکان را می افتد بگریه یا تب و حرارت مزاج و زائل میشود باستعمال دوای مبردات و این شعر بر انحلال است که گذشت نه آنکه بعضی جهال از بین عبارت زعم کرده اند که حالت مذکوره که بکودکان می افتد علی الاطلاق مسمی بام الصبیان ست و تدبیر آنها بتبرید فیشاید کرد و باین زعم فاسد معالجه مرغوم میکنند و عالمی را هلاک میسازند و کذا بعضی دیگر نظر بانکه در کتب بعضی متقدمین مسطور است که ریح الصبیان از ماده بلغم میشود ناملاحظه اختلافات الفاظ نا کرده اگرچه حرارت مفرط باشد بافعال در تسخین میکنند و مبادرت بالقتل مینمایند و این هر دو رای فاسد ست و احتراز از آن واجب و گفته شد که ریح الصبیان مرادف ام الصبیان بود یا مخالف آن در علاج مراعات علامات اخلاط لازم ست و حسب سبب موجود تدارک واجب و آنچه بالخاصیه نفع دارد خواه با حرارت باشد خواه بی حرارت نیست فاد زهر حیوانی که عبارت از حجر التیس ست در شیر یا دمغ بسایند و قدری خورانند و در ابتدا اطراف و وضع محاجم بر ساقین و مالیدن جند بیدستر گوش و بر منفذ بینی و کفهای دست و پا مفید است و بدستور مالیدن تیزاب نرم بر کف پای نفع تمام دارد و کذا خردل سحق کرده بر کف پای مالیدن سود مید بود و پنیر مایه خرگوش نیم دانگ یا دانگی در آب حل کرده دادن بالخاصیه مفید ست در تریاق آن در اسهال صبیان گفته شود و بتجربه رسیده که چند طفل را که ریح الصبیان از سه چهار نوبت تجاوز کرده بود قطعه از مرجان با آتش سرخ کرده میان دو ابروی داغ دهند حین مرض بسوزش آن فوراً افاقه افتاد و باز عود نکرد و بعضی پزشک گوسفند و جز آن نیز داغ میکنند و سود میدهد لیکن چون بر روز دوسه روز مرض همین مرض مبتلا مانده باشد و سرخی چشم لدرگشته و توقع منقطع باشد در چنین وقت تعذیب بداغ مناسب نیست **فائده** باید دانست که ریح الصبیان بیشتر صبیان را با لغ عارض میشود بسبب توفیر رطوبات دماغ در اصل خلقت و قاعده این رطوبت ست که گاهی در حالت بودن جنین در رحم پاک شود و گاه باشد که بعد ولادت بقروح سر و اورام پاک گردد و اگر تنقیه وی نه در رحم اتفاق افتد و نه بعد ولادت بقروح سر و اورام آن ضرور ست که این مرض پدید آید و بسیار باشد که مرض مذکور بی علاج عند بلوغ خود بخود زائل شود بشرطیکه سوء تدبیر دیگر نرود و از نیجاست که بعضی گفته اند که صرع شیرخوار را علاج نکنند بشرطیکه زود زود بهم نگیرد و چه بسیار باشد که ماده بسبب کسب باشد

وزود در گذرد و بسبب سوء تدبیر عسر گردد لیکن معالجه مرضعه بهر حال واجب دانند و طفل را از هر چیز محرک این مرض است دور دارند چون سماع آواز قوی و دیدن چیز براق و درد دندان و بر آمدن بر سردے و داشتن بر جیب با دو امثال آن و گوشت بزرگاو و داسپ و مانند آن و هر چیز بخار انگیز بود خاصه کرفس امثال آن دایه را نخورانند و از جماع البته باز دارند و پوشیده نماند که در ابتدای ماه این مرض را قوت و حرکت بیشتر است و بدین سبب طفلی را که این مرض مکرر واقع شده باشد و هنوز رفع آن تحقیق نگشته احتیاط در تدبیر وی میکرده باشند و در اوائل ماه چند یوم یا سه بلکه بر بهدر لباس وے نیز تعلیق نمایند و دانند که شبها بخور انند خاصه اگر گریه بی سببی بغیر وضع و سوء تنفس و امثال آن که آثار تقدم مرض مذکور اند پیدا آیند عنایت تمام بر محافظت او نمایند و قبض طبع روا ندارند **عطسه متواتر** اگر جهت ورم گرم بود که در نواحی دماغ افتد آثار ورم از تپ و حرارت پیدا باشد **علاجش** تبرید دماغ باشد باطلیه بارده و تمریخ عصاره ها و روغنهای موافق بهترین عصاره آب کدوے تر و آب برگ کشنیز تر و آب عنب الثعلب است و بهترین آدهان روغن بنفشه و روغن کدو و مانند آن هر کدام ازین عصاره ها که بهم رسد با هر کدام ازین روغنها که دست دهد آمیزند و بر سر مالند و اگر از جهت برد بود که بر سر ایشان رسد تقدم ملاقات برد و فقدان آثار ورم گواهی دهد **علاجش** آنست که بادروج باریک بسایند و پارچه بیز نمایند و در نے نهاده اندر بینی دمند زود نفع دهد و الینا رزد آبے که از گرده گوسفند و جز آن کباب کردن چکد چند قطره نیم گرم در بینی او چکانند که مفید است و اگر زعفران و قند اندکی گرفته و باهم کوفته بخور کنند و بینی بران دارند عطسه مفرط باز دارد **فائده** قرشی در شرح قانون بر قول شیخ که ورم نواحی دماغ را سبب عطسه نوشته ایراد کرده و گفته و انما استبعد فان عروض العطاس للورم بعید و آن ایضاً دلیل بیان نموده که اگر ورم حار دماغ موجب عطاس شود هر آئینه باید که در سرسام عطسه بسیار لازم باشد و لیس کذلک و نزد این درویش در این ایراد نظر است بهر آنکه نزد محققان عطسه حرکتیست دماغی که بدان دفع میکند طبیعت موذی را از وی براه انف قطع نظر از آنکه مندفع شود یا نه لهذا گفته اند که عطسه مر دماغ را بمنزله سعالست مر شش را و شک نیست که ورم موذیست پس حدوث عطسه از ورم چرا مستبعد باشد و پیداست که عدم لزوم عطسه مر سرسام را قدح بمقصود نمیکند برای امکان اختصاص بعض اماکن دماغ بآن نزد تورم خاصه در اطفال که قریب بعهد ولادت

در نشو و ارتفاع و ثبوت رسیده که عطسه بقوت نباشد از نیجاست که شیخ گفته من قرب یموت لا یستطیع ان
یعطس بالجملة احوال اعضای اطفال بر حال اعضای دیگران قیاس نتوان کرد **عطاش** بضم عین مهمله
و شین معجمه چون عطش مفرط لازم ویست بدین نام خوانند و از آنکه تارک سر در وی فرو می نشیند نزول الیافوخ
نیز نامند و در فارسی به تشنگی مشهورست و بعضی نفخ غطاس را بالغین معجمه و سین مهمله بیان کرده اند
ولا مشاحة فی الاسماء بالجمله وی عبارتست از ورم گرم که در غشای دماغ افتد **علامتش** آنست که
تارک سر آنجا که نرم معلوم میشود فرو نشسته شود و هرچند آب نوشد سیر نگردد و باشد که درد آن در اکثر
امر تا چشم و حلق رسد بمشارکت و رنگ روی و اکثر بدن زرد شود و از قوت ورم و غلبه صفرا و بسیار باشد
که قبل از حدوث آن شور و ریش ظهور کند **علاج** به تبرید و ترطیب دماغ کوشند و این چنان باشد که تراشه
کدوی تر و خیار تر با آب کشنیز تر و آب برگ **عنب الثعلب** و آب برگ خرفه در روغن گل و اندکی سرکه
نیم زده بر سر نهند خاصه بر تارک سر و سفیده بیضه بروغن گل یا نشاسته با قلیلی سرکه در روغن گل یا
عنب الثعلب یا روغن گل یا بنفشه ترکوفته هرکدام ازین که باشد بر تارک داشتن سودمند است
و ایضا برگ خرفه کوفته تنها یا بروغن گل اثر تمام دارد و هرچه بر سر گذارند باید که خشک شدن ندهند و
مهمل نمی کنند ساعة بعد ساعة و شیره تخم خرفه تنها یا قدری طباشیر طفل را خورانیدن و تن را بدوغ گاو
تازه یا با آب ترب یا بطیخ ستر جار شستن و حنا بر کف دست و پای بستن و اطراف در آب سرد داشتن
سودمند است و غذای طفل را و مرضعه را همه مبردات و مرطبات دماغ باید ساخت و دیگر تدابیر مناسبه
از آنچه در سرسام گرم بزرگان مقررست توان بکار بست و ماء الشعیر بسیار نیک است و باید دانست که
اسهال درین مرض خوب نیست پس اگر اسهال بود طباشیر و خرفه را بریان کرده بطفل بدهند و مرضعه
را آب سویق و شعیر و امثال آن هرچه در وی قبض بود خورانند تا شکم بند شود و ایضا مرضعه را از تخمه باز دارند
بلکه بتقلیل غذا فرمایند که این معنی باعث حبس اسهال اطفال است **اجتماع الماء فی الراس**
و این علتی است که جمع شود رطوبات مائیه در سر و عام است که در خارج قحف گرد و تحت جلد یا داخل
قحف یا لای غشای صلب گرد آید و محل اجتماع رطوبات مذکوره همین دو موضع اند و سبب
حدوث این مرض بصبیان بیشتر میباشد بنا بر رطوبات ادمغه ایشان و این بحسب محل بدو قسم
بیان کنیم قسم اول آنکه آب خارج قحف جمع آید و حدوث آن در اکثر اطفال بسبب خطای قابله باشد که سر را

غمز کنند بشدت و بدان سبب افواه عروق موضع بگشایند و خون مائی سیلان نموده تحت جلد جمع آید
و باشد که خلط دیگر غیر رطوبت مائیه جمع آید و علامت این قسم آنست که لون جلد بحال خود باشد و جلد
برآمده نماید و چون انگشت نهاده غمز کنند منغمز و مندفع گردد و درد نکنند و ایضاً در صورتیکه انفتاح افواه
عروق موجب جود بکاد سهر لازم نباشد خصوص در اوائل و فرق درین و در ورم که بر سر افتد آنست
که تغیر لون آن محل و تخالف ملمس آن و احساس لذع و وجع خاصه ورم ست و فقدان این عوارض و ثبات
آثار سابقه لازمه و اجتماع رطوبت علاج نظر کنند که آن رطوبت کثیر المقدار ست یا قلیل المقدار و محصور
در آن محل است متمسک آنجا یا غیر محصور ست عند الغمز مندفع میشود و بداخل اگر کثیر المقدار بود و یا محصور
باشد و بداخل مندفع نمیشود باید که بمعالجه او نپردازند که تدارک آن ضرر دارد و اگر قلیل المقدار متمسک فی المحل
باشد تدبیر توان کرد و این دوگونه میباشد یکی آنکه محللات خفیفه ضماد کنند و بالای آن قطعه اسرب بربندند
دوم آنکه شق کنند تا رطوبت بیرون آید بعده بربندند و تا سه روز شراب و زیت بران اندک اندک همین
رسانند پستر رباط بگشایند اگر فراهم آمده باشد بهتر و اگر نه بمراهم مدمل و عسل علاج نمایند یا خیاطت را کار
فرمایند حسب تقاضای حاجت و احیاناً اگر درین باب تمهل افتد ضرورت دانند باید که گوشت مستجارا
قدرے بخراشند تا خون آلوده شود که بدین تدبیر گوشت زود می برآید و بدانند که شق موافق حجم
مجمع الرطوبة باید کرد چه اگر صغیر الحجم بود یک شق در عرض کنند کافی ست و اگر کثیر الحجم بود و کثیر باشد
دو شق متقاطع یا سه شق متقاطع توان کرد تا آلایش تمامه برآید فائده تا کار را ضمده کشاید شق نکل
نیابند و لیمو را اگر ببرند و بر آتش گرم کنند و قدری نمک افشانده و از جانب مقطوع تکمید میکنند بر آن
محل روزی دو سه بار در چند روز تحلیل میکند آنرا فرزند این درویش را که احمد الله نام دارد همین تورم
بود لیمو بگفته تکمید کردم بالکل زائل شد بعون الله سبحانه الهذا انکر اصابت حموضت بر سر اطفال مستحسن
نیست اگر با ضمده دیگر مطلب برآید این را کار نفرمایند قسم دوم آنکه آب داخل قحف بالای
غشای صلب که مماس قحف ست جمع آید و علامتش آنست که تغمیض عین متعسر بل غیر ممکن بود و
چشمها دائم تر بود و مفتوح و اشک همی رود و اندرون سر دریابد مریض ذی تمیز ثقل را محققان و متعالجین
را حیله فی مثله گفته اند و اغلب که این حکم مخصوص باطفال باشد چه دماغ ایشان کثیر الرطوبة است و قلیل القبول و این
علت را استعمال منقیات و تقویه دماغ در ایشان غیر ممکن و تعبیر مرض غیر کافی و مراد از لا حیله فی مثله آنست که عود نکنند

برطبع بگذارند که منع استکمال مزاج وتقلیل رطوبت که لازم قرب سن بلوغ ست تو تحفه زائل میشود واکثر
فائده اجتماع رطوبت خارج قحف باشد یا داخل آن در بزرگان نیز واقع میشود اما بر سبیل ندرت
امداد امراض کبار اکثر اطبا این را ذکر کرده اند الورم الخارج من القحف باید دانست که گاه
باشد که در غشای مجلل قحف یا در جلد سر ورم حار یا بارد پدید آید وفرق درین ودر اجتماع رطوبت که مذکور شد
وانچه از لوازم حاره یا روست بر نوعیت ورم تیز استدلال توان کرد واحساس لمس حنا نطقه التحت
خاصه جمیع اقسام این ورم ست علاجش حسب سبب باشد و مناسبه توان کرد و تدبیرش در ورم حار
خفیف تر از سرسام است ودر دیگر امور در ورم حار اگر مریض قابل حجامت بود اخراج دم بوضع
محاجم نیک ست ودر بزرگان بافصد تشنج یعنی کشیده شدن عضو ووی حسب سبب چند گونه ست
یکی آنکه از پس افتد علامتش آنست که عقب حمیات وتفرقات پدید آید خاصه اوآنست که اندک
اندک حادث شود علاجش آنکه روغن بادام یا بنفشه وجز آن نیم گرم قطره قطره یا موم شمع گداخته بر سر
فقار ظهر هموار نماید از من حیث التفریق وتمام بدن خصوصا مفاصل ایدان چرب دارند ودر حیله هوای
وی گرمی وتری مائل بود بیدار نمود ومرضعه را چیزهای گرم وتر خورانند وطفل را نیز اگر خورنده باشد و اگر
هنوز تب باستفراغ باقی باشد تدارک وی بهر چه مناسب وقت باشد واجب شناسند وبدانکه
تشنج اگر از تب افتد تب باقی باشد مهلک بود واکثر دوم آنکه از قبض طبع وبیخوابی وگریه مفرط افتد
علاجش حل طبیعت ست بشیاف نرم وجهت تنویم انچه در سهر گفته آید عمل آورده ودرای گریه
حیلهای اسکات عمل آوردن وبکار بستن واگر ضرورت باشد مرضعه را قدری مخدر دهند بلکه طفل را نیز
تا از گریه باز ماند و تدبیر بکار علیحده گفته آید وسیوم آنکه از امتلا تشنج از اعضا تدهین نمودن چنانچه در قسم اول
گفته شد لازم نداند سوم آنکه از غلبه رطوبت افتد علامتش تقدم وجود اسباب مرطبه است وآثار
رطوبت ظاهر بودن علاج وی بتخفیف مزاج طفل کوشیدن ست وآنچنان باشد که شیاف گرم که بعمل
آرند ودر روغنهای گرم وخشک چون زیت ودر روغن قسط وبید انجیر مرکب وامثال آن بمالند ومرضعه را
بجای آب ماء العسل نوشانند وطعام عسل ونخود آب بر مصالح وچوزه مرغ وامثال آن غذا مقرر
فرمایند چهارم آنکه از درد ورم که هنگام برآمدن دندان در عصب آن میشود افتد بنابر مقاربت
دماغ بدان وعلامتش وجود سبب ست علاجش به تسهیل انبات اسنان کوشیدن وتدارک ورم نمودن ست

چنانچه بیاید در دوم گذشت و از آن تشنج تمددی بین ذنان نمودن و تشنج که وقت روئیدن اسنان افتد بیشتر
امتلائی پیدا شود و می‌تواند که سبب بود بشرطیکه اسهال مفرط یا حمیات محرقه عارض باشد پنجم آنکه از جهت
و فساد هضم افتد و ظاهر است که درین صورت بلغم زیاده میشود و اعصاب بنابر ضعف قبول می کنند
آنرا و این طفل را اگر تن آبادانی بود بیشتر حادث میگردد و اکثر به فضول و ضعف اعضاء علاجش تجویز غذای
متعهد طفل است و جوارش تقویه دادن و روغن ایرسا یا روغن سوسن یا روغن جند یا روغن خیری
مالیدن و دیگر تدابیر همانست که در قسم سوم گذشت و این نوع اگرچه فی الحقیقت قسمی از همان
است لیکن بنابر کثرت وقوع آن و بواسطهٔ تفردان در بعضی تدابیر علیحده گفته شد ششم آنکه
بسبب اضطراب و حرکت عنیف یا بواسطهٔ سقط کوفتی والتوائی در عصب افتد باسلامتی مبدء آن
که دماغ است و نخاع علامتش حدوث تشنج است متصل بسبب علاجش باصلاح حال عضو ماؤف کوشیدن
با ضمادهٔ مرطبهٔ مقویه و دلک و نطول که از دوا آن عبارت است و تشنجی که ابتدا آن از عضلات ترقوه و تمدد
سایر دا آنرا السوی قدام یا خلف یا یمین یا یسار و بعضی اطلاق میکنند که از برای هر تمدد و بالجمله تدبیرش
از بحث تشنج بر گیرند حسب سبب **کثرة البکاء والسهر** پوشیده نماند که گریه بسیار و بیخوابی مفرط چند
گونه است یکی آنکه بسبب درد گوش یا درد ساقی یا درد چشم و جز آن باشد و تدبیرش بمعالجه عضو ماؤف
باشد چنانچه بیاید دوم آنکه بسبب ورم دماغ باشد و تدبیرش گذشت سوم آنکه بسبب فساد شیر در معده
باشد و علامتش آنست که قی تفنج دهد و جرع مفید آید و شیر که در قی آید فاسد بود و علامات دیگر پیدا باشد
علاجش اصلاح شیر مرضعه است و تقویت کوشیدن بعد تنقیه و تدابیر اصلاح شیر بالا گذشته است عشوا
چهارم آنکه بسبب الم و کوفت بجهت بستن قندق باشد و تدبیرش تدهین بدن است و تدریج مالیدن آب
گرم خاصه که زردچوبه دران جوشانیده یا گل خیل دادن پنجم آنکه بسبب سوء مزاج دماغ و فساد روح نفسانی
باشد و این مقدمهٔ صرع بود و در اوائل ماه بیشتر افتد علاجش آنکه چند بیدستر بو یا نند و اگر قدرے
بخورانند هم نیکو بود و دیگر تدابیر همانست که در ذریح الصبیان گفته شد حسب حاجت اختیار نمایند کنون
تدابیر و ادویهٔ منومه و مسکنه که جامع النفع باشد ذکر کنم باید دانست که در ارجوحهٔ طفل را جنبانیدن
جلیل الاثر است و اشتغال بلعب و مانند آن بغایت مفید و آنجا که طبع نفسی بود و لیشیات ملائم ترنم
کردن تانغ و بسیار باشد که هیئت و ترسانیدن و زود شی تمیز فائده تمام دارد اما ترسانیدن بنوعے

شدید و سخت نباشد که موجب آفت دیگر شود و اگر این چیز با لکفایت نکند تخم خشخاش و تخم کاهو و خشخاش را نرم بریان کنند و در کیسه دارند و پیوسته طفل را ببویانند و نزد بالین او نهاده دارند و روغن خشخاش یا روغن کاهو میان صدغین و بر تارک سر و بر مهره های پشت بمالند و اگر قوی تر خواهند قدری پوست خشخاش در آب تر کرده نقوع آن گرفته با قدری نبات دایه را بدهند و اگر طفل را هم خورانند بجوز ست و نیز تور شیره تخم خشخاش در طعام خورانیدن خواب می آرد و اگر ازین تدابیر مقصود بر نیاید این دوا بدهند که قوی العمل است در تنویم و تسکین اطفال **صفت آن** حب السمنه جوز جندم تخم خشخاش سفید خشخاش اسود بزر کتان بزر القرطم و بزر لسان الحمل بزر الخس انیسون بزر الرازیانج کمون بزر قطونا جمله برابر گیرند و هر واحد را جدا جدا اندکی بریان کنند و سوای بزر قطونا همه را نرم بکوبند و بهم آمیزند و هم چند جمله شکر نبات بیامیزند و طفل را بخورانند شربتش تا دو درم ست و اگر خواهند که این دوا در رعایت قوت تنویم شدید باید که افیون مقدار ثلث جزو یک دوا یا از آن هم کمتر بیفزایند زیرا که این ادویه مذکوره دوای قوی التاثیر موثر است و بزرگان را هم سود مند و خواب می آرد اما از آنجا که سبب بیخوابی غالباً در روح نفسانی باشد و مثل ریح الصبیان ست نشاید داد **الفزع فی النوم** یعنی ترسیدن در خواب باید دانست که گاه باشد که طفل در خواب خوابهای هولناک بیند و بدان سبب ترسیده بیدار شود و این چند قسم ست یکی آنکه در بیداری از چیزی ترسیده باشد و آن صورت در خیال قرار گرفته پس هر گاه بخواب رود و حس مشترک مشغول شود بران صورت خیالی جلوه کند و موجب فزع گردد علاجش آنست که بهر حیله که مناسب باشد خوف از وی دور نمایند و بران شی مخوف طفل را دلیر سازند و مستانس گردانند و بلعب حیلا آن تخیل را از وی فراموش گردانند و در ابتدای حال از ریگ ریزه بگیرند و با آب بشویند و آن آب را بدهند نفع دهد و خاکستر استخوان سرطان مع نبات خورانیدن مفید ست و خرفه بریان با نبات بدهند و تخم کشنیز خشک بریان با نبات دادن کذلک دوم آنکه بسبب امتلاء و بسیاری خوردن غذا در معده فاسد شود و باعث این مرض گردد و حدوث فزع از فساد طعام بدو نوع میتواند شد یکی آنکه بخارات غلیظ مرتفع شود و روح نفسانی را مشوش سازد دوم آنکه هرگاه طعام در معده فاسد شود معده از آن باذیت یا بر اذیت دلی از قوت حساسه قسادی گردد بسوی قوت مصوره و متخیله پس احلام هائله نماید توجیه اول از جالینوس ست و ثانی از شیخ بالجمله علاجش آنست که غذا کمتر دهند و بعد طعام نگذارند که زود بخواب رود و اگر منع ممکن نباشد و یا خواب او

مشروب بود و معده اومحکم بجنبانند تا معده هضم و تحلیل شود و سل قدری بلیسانند تا اعانت دهد بر هضم
وانکه از وصلگی باریک سائیده با نبات آمیخته بخورانند فقط یا بهمراه نان سوم آنکه مقدمه جدرے
و حصبه باشد و تدبیرش در محل آن آید **انتباه** گاه باشد که طفل را حالتی قریب بکابوس پیش آید در خواب
و علاجش آنست که چند بید ستر بو یانند و آنچه در ربیع الصبیان ذکر یافته حسب حاجت قدری از آن
بگیرند و قبل از خواب بشانه و صابون طبع نرم کنند که مفید است **الفزع فی الیقظة** یعنی ترسیدن بیداری
پوشیده نماند که گاه باشد که طفل در بیداری از چیزے بترسد و بسبب ضعف کفو منی قلت ورک هم در بیداری
تبصر آن متفزع شود و حال آنکه معده از امتلاء و فساد سالم باشد و تدبیرش همانست که در قسم اول الفزع فی النوم
گذشت **الزکام والنزلة** پوشیده نماند که در ایام طفولیت بنا بر توفیر رطوبت و ضعف دماغ این مرض
بیشتر افتد خاصه عند ملاقات برد خارجی بسر از نجاست که پوشیده داشتن سر اطفال باشد تاکید کرده
اند و چون سعال در اکثر با نزله یا ربا شد در بحث سعال تدبیر زکام و نزله گفته شود و ملاک امر در نیهامنع را
از گوشت و شیر و شیرینی پرهیز فرمودن ست و سر اطفال را گرم داشتن **وجع الاذن** باید دانست که اطفال
را بیشتر درد گوش از باد و رطوبت پدید آید **علامت** درد گوش آنست که طفل گریه کند بی سبب دیگر
و اضطراب نماید و اگر درد شدید بود هر زمان دست بگوش برد و چون بران جانب خوابانند یا دست بران
گذارند تسکین یابد و خضرت براز و پیچیدن سر و گردن نیز از نشان دلیست **علاج** حنظل مکی و صعتر و ملح
طبرزد و عدس و مرمکی و حب خطل و ابهل هر چه از نیها میسر آید در روغن گل یا روغن کنجد یا روغن
بادام بجوشانند و چند قطره از آن در گوش چکانند و بدانند که در گوش هر چه چکانند باید که نیم گرم
باشد و دوای قوی هیچ وقت بگوش ایشان نباید نهاد که خوف ورم و کری دارد و دبادیان
خائیده و پارچه رقیق بسته در سوراخ گوش نهادن نفع دارد و بابونه در آب جوشانیده و در ظرفی
لوله دار انداختن و آن لوله را بر سوراخ گوش نهادن تا بخار آن بگوش رسد سودمند ست **فائده**
اگر سبب وجع ورم گرم باشد تب لازم بود و تدبیرش آنکه زردهٔ بیضه گوش چسپانند و تلیین نمایند و شیر
بچکانند که نفع دارد و اگر رفتن آب در گوش موجب درد باشد چوب بادیان و امثال آن بقدر یک
وجب بگیرند و بر یکطرف او قدری پنبه بپیچند و بر روغن آلایند و بیتر و نند و طرف ثانی در گوش گذارند تا آب بآن
منجذب شود **حکة الاذن** باید دانست که خارش گوش اگر با درد بود علامت و علاج آن گذشت و اگر بی درد بود

از خاریدن گوش و گریهٔ طفل توان دانست و خاصه و لیست که چون انگشت در گوش نهند یا چیزی
نیمگرم بچکانند راحت یابد علاجش آنکه قدری حلبه بگیرند و در شیر زنان بپزند تا قوت آن در شیر بیاید بعد
صاف نمایند و نیمگرم بچکانند و فتیلهٔ بعسل آلوده نهادن سودمند است سیلان الرطوبة من الاذن
یعنی پالودن صدید و زرد آب و این دو قسم است یکی آنکه بسبب قرحه بود و نشان آن تقدم آثار ورم
و ثبوت وجود وجع در ابتدا علاجش آنکه تا چند روز بالا نیدن دهند و بعد غسل و شیر زنان پخته در
گوش چکانند و فتیله بدان آلوده در گوش وی نهند هر شبانه روز چند نوبت و اگر قدری انزروت نرم
سوده و فتیله بعسل بدان آلوده بعمل آرند سود تر نقیه کنند و ریش را اصلاح آرد پس اگر همین قدر نفع نبخشد
فیها و گرنه فتیله بعسل در شب یمانی سوده بگردانند و در گوش گذارند و اگر حرملی در آب حل کنند و بروغن گل
آمیخته جوش دهند تا که آب بسوزد پس روغن مذکور شبانه روزی چند نوبت نیمگرم در گوش بچکانند قرحه
کند و در تقلیل که باقی باشد نیز دور کند دوم آنکه رطوبت در دماغ افزون باشد و بسبب کثرت نزله
بیالاید بی آنکه جراحت در گوش بود علاج وی آنست که تقلیل رطوبات متوجه باشند و قطعه از صوف بگیرند
و در عسل و خمر که قدری از شب یا زعفران یا شمه از کافور در آن آمیخته باشند بیالایند و در گوش نهند یا شاید
که قدری از زعفران در آب عفص حل کنند و قطعهٔ صوف بآن آغشته در گوش نهند کفایت کند و اگر رطوبت
کمتر باشد احسن آنکه متعرض نشوند که اکثر آفات نیان از دماغ بازمیانند و بعد بلوغ خود بخود زائل
می گیرد سبب علاج اما اگر رطوبت بیشتر آید یا خوف احداث قرحه بود تدارک توان کرد انتفاخ العین
یعنی برآمدن چشم و این غیر ورم است علاجش آنکه حضض بشیر حل کرده طلا کنند لیس الطبیخ بالبونج
آب بادروج بشویند رمد که عبارت است از ورم ملتحمه علاجش آنست که تا سه روز هیچ دوا در چشم نرسانند
و غذای مرضعهٔ طفل اگر خورنده باشد از ثرید کله پاچه و آنچه چرب باشد سازند و اگر چشم بسیار بهم چسپیده
باشد شیر مرضعه و غیر آن بر پنبهٔ پاکیزه دوشیده بر سر نهند و شیر دختر بهتر از پسر بود و پنبهٔ کهنه دو گز داده
گرم گرم بر پشت چشم بستن در رفع ورم بلکه نار الرمان مفید بود و کذا ابول گرم شستن عظیم الاثر است
و بعد سه روز زیره و مغز جوز برابر باهم نیکو سحق کرده با آب دهن بر کف دست نهاده بسیار
بهم بمالند تا بیحو مرهم شود پس بر روی پنبه نهند و شیر بران دوشیده بر پشت چشم بندند
شبها و روزها در دو ورم و بهم چسپیدگی را فائده کثیره و بخاصه در سرما و در به عربی و اگر بدین تدبیر

زائل نشود حسب غلبهٔ خلط تنقیه توان کرد و در رمد دموی و در دنیج برقفا و بر بناگوش زلو چسپانیدن
و قدری خون گرفتن جلیل الاثر ست و عفص در شیر سوده درون و برون چشم طلا کردن در شبانه روزی
دو سه بار بغایت نافع و بی ضرر ست و تا ممکن باشد هیچ دوای قوی بچشم کودکان نرسانند که چشم
ایشان در غایت نزاکت ست و از استعمال دوای قوی خوف آفتها باشد و بدستور هر چه در ردی
ترشی بود بچشم اطفال نتوان نهاد و ذرور چشنام اثر تمام دارد و اگر رمد مزمن شود توان استعمال کرد و
چشنام که بهندی چاکسو گویند در سرگین خر بپزند قدری آب انداخته بعده برآورده مقشر کنند و مغز
وی بگیرند دو حصه وار نبات و مامیران چینی یک یک حصه و جمله مانند سرمه بسایند و در چشم پاشند و اگر در
بشیر خر پرورده عوض مامیران کنند بهتر باشد و بعضے زنان بعد پاشیدن این ذرور در چشم پنبه بروغن آلوده
که بر سفال بر آب نهاده باشند و سرد شده باشد بر چشم میگذارند و بالای وی قرصی از گل پاک که آب
سرشته باشند و می نهند و بعضا یه می بندند و اثر میکند **بیاض الاحداق** یعنی سفید شدن سیاهی
چشم باید دانست بسیار باشد که بسبب کثرت بکار رطوبت طبقهٔ عنبیه تحلیل برود و چون آن بسفیدے
گراید در نظر آن شهود حال مذرع که چون خشک می شود سفید میگردد علاجش آنست که آب عنب الثعلب
در چشم میکشند شبانه روزی چند نوبت و همانا من از گریه نگاه دارند و بهیرو زا نرک صمغ سماق یا چاچنید
او بنات باهم سوده در چشم بکشند بیاض بزداید خاصه اگر سببش از کثرت بکا بود و ملکه مرسے
دیگر در بیاض بزرگان مذکور ست **باخذ السلاق** یعنی سطبر شدن پلک و این نیز بیشتر از گریستن
بسیار عارض شود علاجش هم در چشم آب عنب الثعلب کشیدن ست و پنبه بدان آلوده بر پلک گذاشتن
و آنچه تا از سبب گریه بود و بعلاج قوی تر محتاج باشد باید که هر صبح بول گرم چشم را بشویند و بعده
آب عنب الثعلب بکشند **الحول** و آن عبارت ست از میلان چشم بجانبے و خاصه او ست که یک چیز دو
نماید و حدوث آن در اطفال یا بعد صرع بود و یا از اضطجاع او در حالت تشرب لبن بر یک پهلو زمانی
طویل و نگریستن او بیک جانب تا دیر یا از آواز بلند دیا نند آن که دفعهٔ طفل را بحرکت آرد بهمان سمت و
تا دیر ناظر ماند **علاج** بزودی تدارک کنند تا محکم نشود و سختی در عضلات چشم و این چنان باشد که چیزے
سرخ بر گوشهٔ چشم که مخالف گوشهٔ مائل ست آویزند تا کودک بالطبع برای دیدن سرخی که مطلوب ایشان ست
چشم را بدان طرف مائل سازد و طریق دیگر آنست که برقع بر روے او در پوشند و در مقابل حدقه برقع را شگاف کنند

ومحاذات آن چراغ افروزند تا بنا بر نگریستن بتکلف چشم باصلاح آید چنانچه روی ملتوی باستلزام گردن در آئینہ چنین صلاح میگیرد و باید که دایہ را اغذیۂ لطیف دہند و درین مرض اغذیۂ منجرہ وجماع زیان کار تر است **التصاق الجفن** یعنی چسپیدن پلک چشم وہی چون زیادہ شود از سہو وخواب کہ مفید اطفال است مقدمۂ رمد باشد علاجش آنست کہ ہر صباح ببول گرم چشم را بشویند وکحل صفاہانی کشند وحوالی چشم از خارج توتیا شستہ مسحوق خشک بمالند و از گرد وغبار و بوی بصل وبوی جوز تر و بوی خربزہ و شمامہ نگاہدارند و اگر وودہ چوب گرد چشم کشند تا آب از چشم و بینی بیاید مفید آید **زرقۃ** یعنی کبودی چشم وہی اگر موروثی نبود علاج توان کرد علاج آنست کہ در مدت چلہ طفل را ہر ہفتہ چند نوبت مشک وزعفران مساوی باہم نیکو سحق کردہ بمیل در چشم کشند و اگر بشیر مادر سرشتہ بکشند بہتر باید و از موم شیافت کوچک سازند و در سحیق مشک وزعفران گردانیدہ در ہر ہفتہ دو مرتبہ استعمال میکردہ باشند این علاج مفید آید و بعد چلہ اگر زائل نشدہ باشد بگذارند کہ تیدریج خود بخود زائل میشود و بسیار بود کہ کبودی کم باشد و چون بزرگ شود زوال گیرد و باشد کہ اگر علاج نکنند ہمچنان بماند و ہرگاہ بعلاج قوی تر حاجت افتد و یا در چلہ علاج نیافتہ باشد باید کہ صدف بسوزند و بروغن زیت سحق کنند و بر تارک سر آنجا کہ نرم ست بمالند و مکرر ہمی کنند نافع بود و عصارہ عنب الثعلب و عصارہ پوست انار شیرین اندک کشند سود دہد بشرط مداومت مع املج و بدستور مداومت سرمہ و گلاب و زعفران مع مشک سحق کردہ سود دارد و گویند کہ اگر میل بحنظل تر فرو برند و چند نوبت در چشم کشند نفع عظیم دہد اما میل چون در حنظل فرو برند و بیرون آرند باید کہ دست بران بگردانند تا شحم و درشتی کہ بران ماندہ باشد دفع شود پس در چشم کشند و این کحل اثر تمام دارد سرمۂ اصفہانی سہ درم زعفران مروارید ناسفتہ از ہر یک یکدرم مشک کافور ہر یک دانگی دودۂ چراغ زیت دو درم جملہ را باریک سحق کردہ ہر ہفتہ چند نوبت بکشند **احتباس الشئی فی مجری الانف** باید دانست بسیار باشد کہ بوقت غذا خوردن سرفہ یا عطسہ آید یا حرکتے دیگر اتفاق افتد بدان سبب چیزے کہ در دہن باشد براہ بینی در جہد و ہمانجا بماند و طفل آنرا نتواند دفع کرد و اگر قادر بر تکلم نیست از بیان آن نیز قاصر بود پس آنچیز در آنجا در غدہ کند و متعفن گردد و تجاویف دماغ را رنج دہد بدین سبب ہموارہ مشوش باشد و بدخوئی و بی ادبی کند و بغذا و غیرہ نیکو میل نکند و زردی رنگ و ضعف و بیخوابی و نحافت پدید آید و باشد کہ از وحشت آن تپ نرم لازم گیرد و بیا مرن تنفس اتنان طرف سبب نزلہ

دوست بزبان بران جانب بودن و الیدن گواهی دهد **علاج** آنست که بینی او را از درون و برون
تمام چرب کنند و در روغن قدری موم نیز داخل کنند تا زود خشک نشود و وقت خفتن طفل را
بر پشت خوابانیده چند قطره روغن در بینی چکانند و بعده در وقت بیداری چیزی معطس چنانچه
عطسه آید و آن چیز برون افتد و اگر بدین تدبیر دفع نشود او را بر پشت خوابانند و دهن او را بدست
محکم گیرند و دهن خود را بر منفذ مسدود نهاده سخت بدمند و متعاقب آن پیهم در منفذ مخالف سخت
تر بدمند تا بزور نفس طفل و باد دمنده آنچه باشد بیرون آید و باشد که بعد تدهین الف و تلیین منفذ منفذ را
که مفتوح است بگیرند تا دهن بگشاید پس در منفذ مسدود نیکو بدمند تا آن چیز براه گلو باز گردد و بسیار
دیده شد که اطفال بهمین علت تب پیدا کرده بودند و علاجی نفع به تب نمیکرد و بعد تحقیق سبب بودن
به تدبیر مذکور پرداختند از بینی ایشان برنج یا نخود یا دانهٔ انار بیرون آمد متعفن شده و تب نیز عنقریب
زائل گشت پس در امراض اطفال که ذی اکل اند ازین امر غافل نباید بود و هرگاه طفل چیزی از خارج
به بینی در کرده باشد اگر آن چیز مرئی بود در آوردنش بدستکاری ممکن باشد بلا تمهل باید بر آورد
و اگر نه از تدبیر مسطوره هر کدام که مناسب باشد بکار توان بست و هرگاه سبب بستن بینی خشک شدن
خلط بود و شیر تسعیط کنند و پیوسته بینی را پاک نمایند [illegible] مناسب **القلاع** باید دانست که قروح
صغار که در غشای فم و زبان واقع شود آنچه بی عفونت بود قلاع گویند و با عفونت را آکله خوانند
و پوشیده نماند که غشای افواه اطفال و السنهٔ ایشان در غایت نرمی میباشد و بدان سبب تحمل مس
مس ثدی نمیتوانند شد و مع ذلک جلای مائیت لبن که موجب تضعیف غشاست دائم در اعانت
میبود و بدین سبب بیشتر اوقات در دهن آنها جوش میکند خاصه که شیر مرضعه غیر صالح الکیفیت باشد و ارکا
قروح مذکوره مختلف است یعنی سیاه و وی در اکثر قاتل میباشد و اسلم قروح سفید است و سرخ و قلاع
زرد بینهما بالجمله از لون وی استدلال توان کرد بر نوعیت خلط **علاج** حسب الخلط تعدیل مزاج
مرضعه و طفل کوشند و هر چه در قلاع بزرگان گفته اند از ان آنچه سبک و ملائم باشد و رنجانیده بکار برند و این
اشیا قلاع اطفال را نفع دارد و بنفشه تنها باریک ساخته بپاشند و اگر قلیلی گل سرخ نیز داخل سازند
بهتر باشد و در طبی اندکی زعفران هم درین باید افزود و ذرور توت فقط همین عمل دارد و عصارهٔ خس و
عنب الثعلب و فرفخ مالیدن بر دهان روزی چند بار قلاع دموی و صفراوی و سوداوی را نفع دارد

واگر قوی تر مقلوب باشد اصل السوس محکوک مسحوق ذرور سازند واین دوا قبور رلثه وقلاع را اگر قوی باشد سود دارد وخاصه طلبی برعفص قشر رکند ربهر سنه لیبیا ر بار یک ساخته بالعسل آمیزند و بمالند ولبسیار باشد که ربّ توت حامض کفایت کند خصوص دموی را وصفراوی را وشستن دهان لشراب عسل یا بماء العسل وبعده مجففات مذکوره بکار بستن زود افرمیدهد وهرگاه تبخر قوی ترحاجت افتد این دوا لعمل آرند عود قشور رمان جلنار سماق هر واحد شش درم عفص چهار درم شب یمانی سوخته دو درم جمله باریک ساخته بدارند وبپاشند ولبسیار باشد که در قلاع خفیف آرد جو بریان که عبارت از سیت است حین خواب کردن بپاشند و بگذارند واگر آنرا ز دبر وباید کمر کنند سود دهد وترنجبین سیح دو بستو رجلیل الاثر است ویاشد که چون شیاف ترنجبین را بپاشند وقت صبح نفع ظاهر شود وهرگاه از ادویه نفع پدید نیاید وقلاع دموی بود حجامت کنند وز لوچسپانند وخون حسب حاجت بگیرند **لذع اللثه** باشد که وقت بروز دندان بسبب توجه مادهٔ گرم یا در وقت دیگر بسبب انصباب بلغم مالح از دماغ بدهن لثه پدید آید درد کند علاجش آنست که بروغن وموم تکمید کنند **اورام اللثه** باید دانست که در وقت رویئیدن دندان مقرر است که در رعبیت آنها ورم پدید آید و درد کند بوسط آنکه از نفوذش دران محل تفرق اتصال می افتد وبدان سبب حادث میشود وجع وضعف که موجب اند مر قبول مواد را که اسباب ورم ست خصوص که محل مذکور مجاورت دارد بدماغ ودماغ اطفال کثیر الرطوبه میباشد واز شان اوست دفع فضول بناحیه ایعنی آعضا از نیجاست که درین هنگام درناحیه بیتین هم ورم بر وز می کند عند ازدیاد در اکثر و تشنج نیز بالجمله هرگاه ورم ظاهر شود باید که انگشت بران نهاده غمز کنند برفق وتمریخ نمایند بدهنیات که در انبات اسنان مذکور ست ولبعسل که مضروب بود بروغن بابونه یا بعسل که ممزوج بود بعلک البطم وفائده تمریخ باین اشیا حصول تلیین وتحلیل است والیضاً تنطیل نمایند بر سو طبیخ بابونه وشبت تا اعانت دهد بر تلیین وتحلیل مادهٔ اعضای مجاوره **فائده** غمز برفق بتحلیل وتلطیف این مواد می کند بخلاف غمز عنیف وشدید که بنا بر احداث وجع زیاده می کند ورم را وقطعاً ادویه رادعه برین اورام ننهند بهر آنکه مواد اورام مذکوره از دفع دماغ میباشد وعند استعمال رادع خوف ست که مادهٔ واجب الدفع در دماغ که عضو رئیس ست بماند یا باز پس رود از ین طریق بسوی آن عضو آفت قوی آرد والیضاً معلوم است که مواضع

مذکور عصبی اند و اعصاب متضرر میگردند به تبرید خصوص از بارد بالفعل والغا شک نیست که رادعات
کثیف میسازد و لثہ را لیس مانع می آید از نفوذ سن دران و ضرر ظاہر و تدبیر تسہیل نبات در فوائد
کلیہ این بحث گذشتہ است حسب حاجت بعمل آرند **ورم الحلق** باید دانست کہ ما بین مری و دہن
بسیار باشد کہ ورم عارض شود و چیزے فرو بردن خیلی دشوار گردد و گاہ باشد کہ این ورم ممتد شود بسوے
حنجرہا و بسوے مہرہاے پشت و لیس گردن و این ورم بیشتر و رسن ترعرع آفتد بہر آنکہ حرارت سن
مذکور قوی میگردد و رطوبات را در دماغ گداختہ سائل بسازد پس فعل علاجش تلیین طبع ہست بشیافات
مناسبہ پس رب توت و مانند آن استعمال کردن لعوقات و غرغرۂ نافع **ورم اللوزتین** بیشتر از بلغم بود کہ از دماغ
بدانجا فرود آید و بسیار باشد کہ حرارت دماغی رطوبات آنرا بگداز و بر سبیل نزلہ بر لوزتین کہ دو پارہ گو
است در جنبین اصل زبان ریزد و علامات آن ظہور ورم ست و دشواری مزیدن و فرو بردن شیر
پس اگر از فضول بلغم ست آثار آن ہویدا بود و اگر از حرارت ست نشان آن پیدا باشد علاج اگر از بلغم
بود آنچہ در ورم الحلق گفتہ شد بکار برند و مرضعہ را از چیزہاے بلغم افزا پرہیز فرمایند و باید کہ انگشت بعسل
آلایند و دہانش کے شب سودہ بگردانند و بران بمالند تا لعاب بسیار آید کہ سخت مفید است و انجا کہ
مادہ قوی بود بعد سہ روز انگشت بران نہادہ زور کردن و آنرا ترقائیدن تا اخلاط دفع شوند
تدبیر کامل بود و اگر از حرارت بود چیزے سرد بر تارک سر آنجا کہ نرم است طلا کنند تا حرارت کہ
علت سیلان رطوبت است زائل شود و تدبیر ورم حسب حاجت بدانچہ گفتہ شد بکار برند و
بہترین چیزہا کہ درینجا نیز بر سر نہند برادہ کدو و خیار ست خاصۃ اگر بقدری سرکہ ممزوج بود و برگ حنا
و برگ کاسنی نیز بر ستور و کشنیز سبز و عنب الثعلب کذلک **استرخاء اللہاۃ** یعنی سست شدن
ملازہ و دوی بریدن معلوم میشود و باشد کہ موجب سرفہ گردد و علاجش برداشتن لہات ست
بچیزے سہل و انچنان بود کہ شب یمانی یا بابک بسایند و بعسل آمیزند یا بروغن و بر لہات بمالند و مازو
بسرکہ سودہ بر تارک سر طلا نمایند یا نشاستہ بسرکہ یا گل ملتانی بسرکہ **السعال** باید دانست کہ سرفہ چند
گونہ است یکے آنکہ بسبب رفتن دخان بود در حلق علاجش آنست کہ نبات و شکر و ترنجبین و عسل ہر کدام
کہ مناسب وقت دانند بدہند و بسیار بود کہ شیر مرضعہ فقط کفایت کند دوم آنکہ از رفتن گرد و غبار بود بحلق
علاجش آنست کہ حلق و سینہ بروغنہای مناسبہ چرب نمایند و اغذیۂ چرب خورانند و بشیر تمرغ فرمایند سوم آنکہ از بیش

خشونت قصبه بود وعلاج تنقیهٔ سرفهٔ خشک است بی ملاقات ورود و غبار وعلاج خشکی نیز تدهین حلق
وسینه است بموم روغن ولعاب بهدانه بنبات شیرین کرده خورانیدن و پرستیدن پرهیز طبیب
است دوا و غذا بیکار برند واگر این یبوست صفراوی باشد رب شاه توت یا رب آلو بالو پیش از
غذا میدهند و در ضعف الاغذیه دافع صفرا خورانند و آنجا که حاجت تنقیه شود توان کرد چهارم آنکه از کثرت رطوبت
بود و این اطفال را بیشتر افتد و در اکثر باز زکام باشد لهذا جمهور اطبا در امراض صبیان این نوع سرفه را
ذکر می کنند پس زکام را با وی یکجا بیان مینمایند و علامت آن نزول رطوبت از دماغ و تنگی هست
اگر مع زکام بود و سایر آثار رطوبت ظاهر بود و علاج اگر سعال بی نزله و زکام است جهت نضج ماده
طبیخ عناب و بنفشه و اصل السوس و گاوزبان و پرسیاوشان و زوفای یابس و موز منقی دهند و دو
روز و بعده در همین طبیخ مغز فلوس خیارشنبر نیز داخل سازند اگر طبع قبض بود و آنجا که مغز فلوس حمل
نکند یا طفل آنرا نخورد برگ سنا یا ادویه مذکور توان طبخ داد و سینه را بقیروطی که از موم و روغن بادام
ساخته باشند چرب دارند و قدری پشم نرم گوسفند بگیرند و بر دو دو چوب گز تنگ پیدا زمرتا کما ینبغی دود
آن متاثر شود پس آن پشم را بر سینه بندند و پیوسته بسته دارند و در یکشبانروز دو بار پشم را دود چوب گز
می دهند و بر بندند و سحرگاه بخانه گرم دارند تا هوای خنک بقصبه وی نرسد و از تکلم منع کنند و جنبه تیز
بپایند و بر بناگوش و شقیقه و کف دست و پای بمالند و با آب سایند و آب سرد اصلا ندهند
بلکه عسل در آب آمیزند و بنوشانند و اگر بدین کفایت نکند آب تازه که بارد بالفعل نبود بدهند ولو
و گاه گاه انگشت بعسل و یا رب آلوده بر زبان مالند تا لیسه کنند و رطوبت سینه مستعد نضج گردد و ریخت
قی درین بسیار رست بشرطیکه ماده پخته باشد و قی آسان آید خاصه آنجا که سبب سرفه نزله باشد
و این دوا بسرفه صبیان نفع دارد صمغ عربی کتیرا مغز بهدانه رب السوس نباتیده از هر یک بقدر حاجت
گرفته نرم کوفته حبوب سازند و با شیر حل کرده دهند و لعاب تخم کتان با عسل یا قند بغایت
نیکوست و شربت زوفا لیسانیدن بدستور و بهترین غذاش برنج با شیرهٔ بادام و دادن ست
و پلاؤ خشک و مرغ کباب و نان و حلوای مغزی و امثال آن و شبها حب السعال در
دهان داشتن مفید و این دوا خیلی نافع حبه سفید که در میان سیاهی چشم گوسفند ست بگیرند خشک
سازند و با نبات سحق کنند و در شیر حل کرده ناشتا بهر یکی یا دو از حبه مذکوره مریض اگر بقدر باقلا وقت تو

دو سه دفعه بلع کنانند و سحرگاه حلوای مغز بادام و یا حلوای مغز جوز خورانند سرفهٔ مزمن را ببرد وی
دفع کنند و آب پیاز پخته یک تا شش هر صباح ناشتا دادن و سینه را چرب داشتن و پشم دود گزدلوه
بستن اکثر النفع دیده بود و هر گاه سرفه با نزله و زکام باشد باید که آب گرم بر سر او بسیار ریزند و سحرگاه که
محل حرکت نزله است حلوای مغز بادام عسلی دهند و سر او را پوشیده دارند و دیگر تدابیر همان ست که مذکور شد
فائده در سرفهٔ اطفال اگر بلغمی باشد چیزی مفرط الحرارة و الیبوست ندهند خاصه که با آن حرارت تپ
آرد درین صورت باید که بجای اعانت بر نضج ماده و اطفای حرارت دارند و بسیار باشد که از حرارت
تپ ماده بلغم تحلیل رود و حاجت بتدبیر دیگر نیفتد و در سرفهٔ بلغمی که مع الحرارة بود این دوا نیک ست بهدانه
اصل السوس مقشر عناب گل بنفشه گل گاوزبان از هر یک بقدر حاجت بگیرند و مطبوخ ساخته بدهند
هر گاه تلیین مطلوب بود اگر شیرخشت یا ترنجبین خوب بدست رسد کافی ست و گرنه مغز فلوس توان آمیخت
و لیکن دیگر مسهل گرم نتوان داد که مضر ست و بسیار دیده شد که در سرفهٔ بلغمی که بی حرارت بود ادویه
شدید الحرارة و قوی التجفیف بعض جهال بکار بستند و بنا بر تجفیف تحقیق بتغلیظ خلط تنگی نفس بعضی را عارض شد و
بعضی را تپ محرقه حادث گشت و بعضی را ورم ریه که در اصطلاح اهل هند ڈبه مشهور ست پدید آمد لیس احتیاط
درین باب اوجب ست و اقوال زنان بیخرد که خود را تجربه کار می ستوده اند ساقط الاعتبار دانستن فرض
دلگفته آنها اشیای ذی سمیه چون توتیای هندی و حب الملوک و امثال آن که دست آویز مجربات ست
دادن حرام **ذات الریه** یعنی ورم شش و این اطفال را بیشتر افتد اگر علاج با صواب نیابد اکثر بهلاک
میکشد و نشان وی آنست که سرفه و تنگی نفس مفرط پیدا شود و هنگام تنفس زیر قرعه مغاک بهم
افتد و اهل هند آنرا ڈبه گویند بدال مهملهٔ هندی و موحدهٔ مشدده و های موقوف و وی دو نوع ست
یکی آنکه از ماده گرم افتد و تپ محرقه شدید لازم اوست دوم آنکه از ماده بلغم افتد و تپ نرم درین نیز
می باشد علاج آنچه از ماده گرم بود بهترین تدابیر آن تلیین طبع ست بعناب و عنب الثعلب و گل بنفشه و
مغز فلوس و شیرخشت و امثال آن بی انتظار نضج بدهند هر چه در سرفه گذشت حسب حاجت توان داد
و رب توت نفع تمام دارد و از اغذیه بر ماش مقشر با قند آن اقتصار ورزند و اصلاح شیر مرضعه لازم دانند هم
حال و اشیای مطفی الدم و قامع الصفرا حسب تقاضای مرض بکار برند و بشیاف تلیین طبع را لازم دارند و اگر [illegible]
باشد آب گرم بر سر تنطیل کنند تا ماده از القصبات [illegible] رو آرد و آنچه از ماده بلغم بود تدبیرش بعینه همانست که در سعال رطوبی

گذشت مگر آنکه هرچه یابس وذی خشونت باشد درین اصلا نتوان داد ورعایهٔ للزوم سوء التنفس بیجه
بزی دم زدن وآن عبارت است از تنفسے که بر مجرای طبیعی نباشد واسباب آن بسیار است لیکن
آنچه در اطفال بیشتر احداث او می کند نزول بلغم است از سر بر سینه واین مرض ضعیف الصدر را
اکثر افتد وعلاجش همانست که در سعال رطوبی گذشت وایضا بهمای گوش وبیخ زبان بزیت
البیدن وقی کنانیدن بکیس لسان وآب گرم در دهن چکانیدن وقدری بزر کتان مسحوق بعسل سرشته
لیسانیدن نفع تمام دارد فائده گاه باشد که ماده بلغم از حرارت تپ یا حرارت تدابیر مجففه خشک
شود ودر سینه بچسپد وبدان سبب نفس از مجرای طبیعی سخت متغیر شود وباشد که در تنفس بسے کشاید
طفل دهن را از غایت عسر دخول هوا در مجری وتدبیر کامل درینوقت آنست که از ضعف وبیتابی
وگریه طفل نترسند وآنرا برهنه سازند ودر محل محفوظ از باد وآب گرم بر سینه او تنطیل همیکنند مانند
شائسته پیش نشست نماید بمنشفه دیبار جه ها بپوشند وقیروطی مناسب بمالند همین سان شبانروزی
سه چهار بار این تنطیل تکرار همی کنند نفع تمام میدهد واز اول بار فوراً تخفیف در تنفس ظاهر میشود بامر الله تعالی
واگر در آب لعاب گل خطمی وامثال آن نیز جوشانیده باشند بهتر است وگرنه آب فقط هم کافیست
پسر این درویش را که حبیب الله نام دارد در سن سه سالگی همین مرض پیدا شده بود واز شدت تعسر
نفس برجا منقطع گشته واز اشربه والعقه هیچ چیز سود نمیداد آخر الامر بالهام ایزدی در نصف شب
عمل تنطیل نموده شد فی الحال بعنایت شافی مطلق نفع او پدید آمد ودیگر عباسی با نیز بمرات آزموده
شد همچنان موثر آمده **خرخرة عظیمة فی النوم** یعنی آواز بلند که از سینه در خواب در شبها اطفال را
پدید آید سببش آن کثرت رطوبات است در رباط ایشان خصوص حالت نوم چه وقت خواب رطوبت
درباطن جمع میشود وبدان سبب مزاحمت میرساند نفس را در خروج خاصته اطفال را که تن بادن
باشند زیرا که مجاری نفس ایشان ضعیف میباشد وعلاجش آنست که ماء العسل گرم قطره قطره بنوشانند وتخم
کتان کوفته وبعسل سرشته اندک اندک بلیسانند وزیره اگر کوفته بچته بعسل آمیخته اندکی بدهند همان عمل
کند وباید که اصلاح شیر نمایند وشکم سیر شیر ننوشانند وغذا بدستور لعبد گرسنگی تمام میداده باشند واز
هوای سرد وآب سرد احتراز فرمایند ودهن گوشها بزیت گرم کرده چرب نمایند وحلق ودست وپا وسینه را نیز [illegible]
قی آمدن که گریه کنند بسیار سود دهد وبدانند که گریه در ابتدای این علت مضرت دارد وگرفتن بینی ودر دهن گاهی گاهی

بادام عسلی دادن نفع دارد و بسیار باشد کہ بلعوق تخم کتان و عسل و خوردن طعام نرم و چرب داشتن سینہ و حلق این مرض زائل شود و بتدبیر دیگر احتیاج نیفتد **فائدہ** گاہ باشد کہ اطفال تنہا مغز جوز و امثال آن چیزی چرب می خورند و عقب آن فوراً آب سرد مینوشند و در محل گرم میخوابند باین علت مبتلا گردند بہترین تدبیر آن رب شاہ توت خورانیدن ست تا چندروز و دیگر امور کہ مذکور شد محافظت نمودن و گاہ باشد کہ این علت مقدمہ صرع بود و چون چنین باشد جندبیدستر سودہ بہ بینی و گوش و کف دست و پای دستیقہ او بمالند و دانہ کہ بخورانند و در غذا احتیاط نمایند و ہرچہ بصرع مفید و بجز خرہ نافع بود استعمال فرمایند **الفواق** یعنی ہچک و زعم عورات اینست کہ اطفال را خصوص فواق برای توسیع کردن معدہ در ورود می افتد لہذا العلاج آن نمی پردازند بالجملہ اگر کمتر ست واحیاناً میشود محتاج بدوا نیست واگر ایذا میدہد تدارک باید کرد و آنچنان باشد کہ جوز ہندی با شکر سودہ بدہند و جندبیدستر در آب حل کردہ قدری خورانیدن نفع دارد و جند در سرکہ و گلاب حل کردہ فواق قوی را دفع کند و آنان کہ ذی ادراک باشند القاع غفلت و تحیر در امور مخوفہ و محزنہ و معجبہ و ملعبہ کثیر النفع ست و این حیلہ بست مشہور و مجرب و ایضاً اگر رشتہ تارے از لباس طفل سرخنہ بگیرند و بآب دہن ترکردہ بر سر و پیشانی او چسپانند فواق مانع فوراً گفتہ اند کہ ساکن گردد و اکثر آب پودینہ بشکر دادن مجرب ست و آنچہ از تناول چیزہای تیز یا خشک فند بآب و لعاب از حبات دفواق صبی اطفال را کتر افتد و اگر افتد مہلک باشد لقوۃ السبب **القئ المبرح** یعنی قی کہ بافراط آید دادویہ گوناست یکی آنکہ از تکثیر شرب لبن بود کما ہو عادۃ النسوان بالجملہ علاجش منع از ان نمودن است چہ ہرگاہ شیر زیادہ از حاجت در معدہ جمع آید فاسد میشود و بالضرور طبیعت بدفع آن ہمی کوشد لیکے کہ اقرب طرق ست جہت خروج ازالمعدہ و این نوع صبیان را بشیر سیری فند پس در قی صبیان لحاظ این امر واجب باشد زیرا کہ نخست قطع سبب موجبہ کردہ نشود ہیچ دوا تدبیر سود ندہد دوم آنکہ از دیاد رطوبت بلغمی بود در معدہ و نشان آن خروج بلغم بہست در قے علاجش ہیل انگ قرنفل سودہ تنہا یا در آب سیب شیرین یا در آب بہی شیرین دادن و از جوارش ہای انچہ مناسب ست بر معدہ ضماد کردن چون گل سرخ و فوفل و عود و ہلیلہ و امثال آن باریک سودہ بآب یا شراب بسرشتند و این دوا نفع دارد و پوست بیرون پستہ سائیدہ با آب سیب یا بہی

ابدنهند و اگر بهیدانه دمشقی کوفته در شراب النعناع دهند زود به کنند و اگر عود و صندل در گلاب بسایند و
بر بندند نفع دهد سوم آنکه از انصباب صفرا بود بر معده و نشان آن خروج صفرا است در قی و دیگر
آثار حرارت ظاهر بودن علاجش تناول حموضات مقویه است چون رب به ترش و رب غوره و
رب ریباس و شربت زرشک و این دوا نفع تمام دارد و آب بهیدانه و آب انار ترش یکجا کرده در ظرف
نقره بجوشانند اندکی نبات آمیخته چون به نصف بماند فرود آرند و بار بار قدری بدهند و فادزهر
حیوانی نیم دانگ گل ارمنی دو دانگ در آب سیب یا به یا امرود یا دوغ مسکه گرفته یا شراب النعناع
دادن قی و غثیان مفرط را نفع دارد و جوارش فواکه و شربت مصطگی و سکنجبین اترج مفید است فائده در
کلیات گفته شد که اجتماع لبنیات با حموضات منهی عنه است پس هرگاه اطفال شیرخواره را دادن
حموضات اتفاق افتد باید که دران وقت دهند که معده از شیر پاک باشد و بعد خورانیدن حموضات
تا یک ساعت بلکه زیاده نگذرد شیر نشاید داد و این ضابطه در خاطر دارند که واجب الحفظ است
ضعف المعده و نشان وی جشاء حامض است و ثقل معده و سوء هضم بلا امتلاء و هیضه و قلت اشتها
و آن طفل را بیشتر از فساد شیر میشود و علاجش اصلاح شیر است حسب السبب و برای تقویت آن مع قلیلی
قرنفل و مشک یا قیراطی از مشک در قدری شیر سرشته دادن و می سوسن بگلاب سرشته یا آب آس
تنها بر معده مالیدن و روغن مصطگی بر وی نمودن نفع دارد و لوش داد و در شیر یا در گلاب حل کرده
صبح و شام دادن اثر تمام دارد و سفوف اسطولینایت مؤثر است خاصه با کتیج و پوست اندرونی
سنگدان مرغ خشک ساخته و کوفته بیخته و حبه نبات آمیخته بقدر حاجت دادن مجرب است و
قرنفل درست در گلاب جوشانیدن و به نبات شیرین ساخته ناشتا خورانیدن عظیم النفع است
و احتراز از رخیات و متعفنات و مزلقات چون آلو و زردآلو و هندوانه و لعابات و امثال آن لازم
است هم مرضعه را و هم طفل را و تجویز هضم باستعمال اغذیه لطیفه چون گوشت طیور و امثال آن ضرور
تجبن اللبن فی المعده یعنی بستن شیر در معده و پیدا شدن که بسیار بود که جهال جهت رفع اسهال
انفحه یعنی شیرمایه خورانند و عقب آن شیر دهند یا بعد شیر دادن فوراً انفحه خورانند بدان سبب شیر در معده
منعقد شود و سمیت و تعفن پیدا کند نشان آن نفخ شکم است و غشی و تنگی نفس و عرق سرد و این همه بنابر
سمیت است و باشد که بواسطه عفونت تب آید و باشد که از ره قی عارض گردد و نوعیکه حرارت را

از ظاهر بسوی دل باز گردانند و این علامت ردی ست علاج جهت تذویب شیر منجمد تنبت پودینه بجوشانند و طبیخ آن سکنجبین آمیز نیم گرم بنوشانند بقدر حاجت و سرکه تنها یا با آب گرم آمیخته نیز کافی ست و پنیر مایه از هر حیوان که باشد خاصه از خرگوش بغایت نفع دارد و پنیر مایه اگر با آب یا سکنجبین یا با آب برنجاسف دهند بهتر باشد و از خواص پنیر مایه است که خون و شیر سائل را ببندد و لبن را که دارد در شکم که خشک است گویند همین عمل دارد در تجمید و تذویب و لهذا دو بینه خشک سرکه للاغر است در تذویب و آب خاکستر چوب انجیر بدستور و طریقش آنست که خاکستر چوب انجیر در آب انداخته زمانی گذارند تا خاکستر ته نشین گردد و آب صاف شود پس این آب صاف در ظرف دیگر بگیرند و خاکستر تازه دران آمیزند و همین سان پنج نوبت بلکه هفت نوبت کنند بعد از این آب قدری بنوشانند و هر گاه شیر بسته بتدابیر مذکوره مذاب نشود احسن آنکه قی فرمایند تا زود برآید و اگر قی نیاید تلیین نمایند چه بقای شیر مذکور در بدن محمود نیست و بعده تا دیر غذا ندهند و بهتر آنست که عوض شیر مادر و دایه شیر شتر یا بز یا گاو بنوشانند تا چند روز و باید که علف این حیوانات سداب و فیصوم باشد و برگ حماض باشد و اگر طفل از شیر مادر یا دایه باز نتواند ماند شیره را اغذیه لطیفه مقطعه خورانند و از مغلظات باز دارند و گاه گاه تریاق فاروق خورانند هم طفل را و هم دایه را و شیر تبفاریق نوشانند اندک اندک و شکم سیر هرگز ندهند و گاه گاه بگریانند و شکم پوشیده دارند و مرضعه را از هر چه مفسد و مغلظ خون بود باز دارند و بدانند که خاصیت شیر بز در تذویب شیر و خون بسته موفر ست حتی که خون افسرده ما فی العروق را لهذا اب عیسا ولیس در بیناب وی از سائر البان بهتر باشد خصوص که مقرون بمراجات علت بود

فائده همچنان که شیر در معده می بندد گاه باشد که خون نیز از موضعی منشق شده بر معده ریزد و ببندد و تدبیرش همانست که در تجبن لبن گذشت و علامات بدستور الهیضة و وی آنست که سقی و اسهال مفرط دفعتهً پدید آید و این مرض اطفال را بیشتر از کثرت تشرب شیر افتد و علت مذکور هر چند حاد است و ذی خطر لیکن افراط اسهال و شدت ضعف و سقوط نبض و ظهور تشنج درین چندان مخوف نیست خصوص در صبیان پس معالج دلیر باید تا از شدت امراض هوش خود گم نماید علاج تا که ماده در حرکت است زنهار ربند نکنند و قطعاً شیر و هر چه از قسم غذاست ندهند مگر وقت ضرورت و مهما امکن در تنویم کوشند که درین علت هیچ تدبیرے بباز آسوده ماندن نیست

خواب آید یا نه و اگر بهتر باشد تریاق فاروق قدری بمرضعه دادن و بطفل نیز بهتر است بشرطیکه حرارت
نباشد و هرگاه که ماده کما ینبغی برآمده باشد حبس توان کرد بدانچه در قی و اسهال مذکور شد **اسهال**
پوشیده نماند که اطفال را در اکثر حال عند نبات اسنان اطلاق شکم عارض میشود و جه آن مع التدبیر
تجربه خواهد آمد لیکن لازم نیست که درین وقت باسباب دیگر نشوند زیرا که چون ایشان را بنا بر
حرص بر غذا و حرکات مفسده که پس از غذا می کنند استعداد فساد بیشتر واقع میشود و اسهال دائم
کثیر الحدوث می باشد غایت آنکه در وقت نبات اسنان اکثر العروض است لهذا اسباب آن تماش
مشروحا بیان کنم **قسم اول** آنکه بسبب روئیدن دندان بود و این سه گونه است یکی آنکه قیح دیدیم که
هنگام بروز دندان بسبب تفرق اتصال لثه متولد میگردد و عند امتصاص لبن بمعده رود و بنا بر حیله که
لازمه قیح است و بواسطه افساد قیح مر شیر را اطلاق آرد دوم آنکه بواسطه اشتغال طبیعت بتکوین سن
فتور در هضم افتد چه قاعده طبع است که چون بامری مشغول باشد از جاده هضم باز میماند و شک نیست
که هرگاه قصور در هضم افتد و غذا بر وفق عادت همی خورد لامحاله باسهال منجر میشود در اکثر سوم آنکه
بسبب وجع لثه که خاصه این وقت است قصور در قوای اعضا افتد و هاضمه ضعیف شود پس غذا
گرانی آرد و باسهال مندفع گردد و معلوم شده که از لوازم اوجاع است که منع می کند اعضا را از
خواص افعالش علاج این قسم اسهال را باید که حبس نکنند مگر وقتی که از افراط بیم مضرت کلی باشد
و تدبیر زود برآمدن دندان کوشند که اصل علاج همین است **فائده** آنجا که سبب اسهال درین حال
امتصاص قیح لثه بود منع از حبس او ظاهر است چه اگر بند کنند ماده صدیدیه لبن را فاسد سازد و فساد کلی در
بدن می آرد اما آنچه بسبب اشتغال طبع بود حبس نیز بیجا است چه ماده که بنا بر عدم توجه طبع بر هضم
مستفرغ می شود حبس وی باعث ملال اوست غایت آنکه درینجا آن قدر منع نیست که در امتصاص
قیح است و ایضا در صورتیکه سبب اسهال اشتغال طبع یا ضعف هضم از وجع بود تقویت هضم
موجب است باستعمال ادویه که قابض بود و قوی الحرارة نباشد و اینچنان بود که زیره و انیسون
و تخم کرفس و تخم گل مفرده و مجموعه در کیسه بندند و گرم کرده بر شکم و نشستگاه او تکمید نمایند و اگر قدری
سعتر که هم باین چیزها ممزوج سازند بهتر باشد و تکمید بجاورس فقط یا جاورس که بسرکه آلوده باشد نیز موثر است
و تضمید بطن بزیره و ورد که بسرکه تر کرده باشند نفع دارد لیکن نیم گرم باید نهاد و احتیاط نمایند تا جدر که

پوست شکم را نسوزد و احتیاط آنست که تا دیر نهاده ندارند و این دوا سریع الاثر است زیره تخم
مورد و عود هندی هر سه باریک بسایند در گلاب و قدری سرکه هم آمیزند و نیم گرم طلا سازند و اعلی ترین
معالجات در حبس اسهال خاصة اگر دموی بود آنست که برگ لسان الحمل بکوبند و عصیرهٔ آن بگیرند
و اندکی گرم کرده با آفتاب یا با آتش طفل را بدان نشانند همان ساعت که از جزوه فارغ شود و این
عمل بوقت هر مجلس میکرده باشند و طفل را زمانی شایسته نشسته دارند در آن و اگر نشاندن متعسر بود و آبدست
بدان کردن و لته بدان آلوده بر مبرز نهادن هم نفع دارد و از ادویهٔ مشروبه آنچه بکار آید در حبس اسهال
فادزهر حیوانی ست و در دوغ البقری یا در عصارهٔ لسان الحمل یا در آب سیب ترش یا در آب بر حل
کرده و بدستور لعاب تخم ریحان و بارتنگ و اسپغول بریان اما آنجا که دموی و ضعف باشد البته
نشاید داد و از ادویهٔ مجربه اهل هند مغز بیل ست که آنرا در کتب تازی بل گویند کوفته بیخته با هم
چندان نبات آمیخته بقدر حاجت نیم درم یا کم در باده بدهند با آب زود اثر می کند و تپ اگر باشد
از آن هم بالخاصیة نفع دارد و با وجود قبض باعتدال مقوی احشا و محلل ریاح ست و آنجا که تشنگی مفرط
بود با شیرهٔ خرفهٔ بریان باید داد و آنجا که تپ نبوده باشد با ماست چکیده دادن زود سود دهد و کامل ترین
تدابیر در باب اسهال تقلیل غذاست و نافع ترین اغذیه که به از صد دواست پلاو است که
با ماست تازهٔ گاوی خورانند بشرطیکه گرم گرم دهند و جرم گوشت به تناول نیاید و افضل ترین لحوم
درین کار گوشت دراج و تیهو ست و لاوه که جانوریست تیهو مانند و در ولایت هند بسیار هم
میرسد گوشت آن در اسهال از سائر لحوم کم مضرت مشهود شده و هرگاه ازین تدابیر مدعا بر نیاید
طفل غیر از شیر غذای دیگر هم میخورده باشد پنیر مایه خاصةً از خرگوش یا بزغاله بود کوفته بیخته یک دانگ از آن همراه
آب سرد بدهند البته حبس میکند باذن الله تعالی لیکن واجب است که آنروز غیر شیر ندهند و عوض آن زردهٔ
بیضهٔ نیم برشت یا لباب خبز در آب پخته یا سویق در آب پخته یا ارز در آب پخته و امثال آن بر حسب تمام طعام
شیر باشد و شکم را خوب بود خورانند و هرگاه طفل از دوا متنفر باشد و در خورانیدن حرج بود بتکمید و
تضمید قناعت کنند و اگر خورانیدن دوا ضرور افتد در طعام ممزوج نموده و در نان پخته و نبات آمیخته و تجربه
کرا احسن بود و طفل تواند خورد و توان داد و پنیر تازهٔ بی نمک نافع است و گل ارمنی بر سبیل تنقل خورانیدن
مفید ست و شمع عربی بریان کرده با زردهٔ بیضهٔ مرغ نیم برشت سودمند و نان که از آرد گندم بلوط

سازند نیک ست اسهال که با تپ و سرفه باشد شربت عود دهند و زرد و توت صندل و ...
خواب دو سه انگشت لیسانیدن سخت نافع ست و از فواکه امرود خشک و سیب شاخ که بعد ...
آن را بخیه کرده نیم اگر ترست قسم دوم آنکه بسبب شیر بازگرفتن اسهال پیدا آید علاجش آنست که دایه
شیر کشند و لعیبات ماءالشعیر تردد فعل موافق و این قسم اسهال حین ترسیه اطفال پدید آید با وجود
شیر باقی بود هر شب یکدرم خشخاش دهند و دیگر تدابیر سهل القبض غذا کرده و آنچه ...
حاجت افتد آنچه در قسم اول مذکور ست بکار برند قسم سوم آنکه بسبب سوء جگر و یا معده مادر یا
افتد و این قسم کودکان را بجهت بسیار خواری و تداخل و عدم احتیاط بیشتر عارض گردد و نشانش آن
آنست که در غیر وقت نبات اسنان و فطام پیدا آید علاجش در تنقیح کوشیدن ست و از تابعات
پرهیز بدن و تقویت جگر و معده کوشیدن و مربای هلیله کابلی با دیان و دیگر تقنیع داده و قوتش وارد
گاه گاه دادن مفید و عند الضرورت آنچه در قسم اول گذشت بکار برند الاعتقال بسته گردیدن شکم
اطفال یا بسبب غلبه رطوبات که منضعف قوی است یا بسبب عدم انصباب مراره باشد شکم قبض شود
علاج آنست که زهره گاو و تخم مرکرم بر ناف او طلا نمایند یا روغن زیت فقط یا مسکه با آب گرم آمیخته
بر شکم بمالند و دست آهسته آهسته بران کشند از طرف معده سمت ناف و زیاده روا گر این تدبیر کفایت
نکند حمول بکار برند و بهترین حمول ذیل الفار ست همچنان ثابت برادرند و صابون را تراشیده شاف
ساخته بر داشتن زود اثر کند و شافه شکر طبرزد بدستور و صابون و شکر سرخ بهم سرشته شاف ساخته
کذلک و اگر عسل بقوام آرند تا سخت شود شافه سازند و در مقعد برند و اگر در عسل ... تخم
یا بیخ سوسن آسمان جونی کوفته بیخته یا سوخته و خاکستر ساخته آمیخته ...
از تمر هندی و شیاف حاره مخصوص بآن قبض است که با تپ نباشد چه اگر با تپ بود بروغن ... شاف
و محللات گرم نباید برداشت و در دیر که قبض مع الحرارت را سود دهد بنفشه کوفته بیخته با شکر
سرشته شافه سازند و بردارند و اگر کفایت نکند این شافه بکار برند گل بنفشه سه درم گل خطمی ... درم
تخم ... یکدرم نمک سنگ یکدرم شکر سرخ هفت درم ... خیار شنبر هفت درم شیاف سازند مختصر
و بردارند سریع العمل ست و ایضاً اگر مغز ... خیار شنبر بگلاب حل کرده ... بر شکم ضماد نمایند مناسب
انتباه هرگاه از شیاف و تمریخ قبض نگشاید و یا در استعمال آن اندیشه بود بمشروبات تلیین توان کرد

حسب حاجت دمزاج المغص باید دانست که مغص درد روده را گویند خواه مع الاسهال باشد
خواه مع القبض ولیکن درینجا تدبیر مغص که بے اسهال بود ذکر میشود ونشان وی آنست که طفل
بگرید وخود را بپیچد واین بیشتر کودک شیرخوار را می افتد بسبب ضعف معده از شرب شیر خاصه اگر
کثیر خورانند که درینصورت ریح متولد میشود ودرد می کند تمدید نفخ ای بها علاج آب گرم روغن زیت
بسیار که گرم باشد یا قدری نمک ممزوج ساخته در مثانه گاو انداخته بر شکم تکمید کنند و بدستور تکمید شیر گاو
تازه بیکرم نفع تمام دارد وکذلک پشک گوسفند سائیده در لته بسته تکمید کردن وتخواه سائیده
ودر سپیده بیضه سرشته بر شکم طلا کردن ویا بابونه کوفته بیخته در دوج مسحوق تنها یا یکجا کرده وبشیر آمیخته دادن سود مند
است وانیسون ومصطگی در شیر بدستور دوا نفع تمام ابراست که بر شکم طفل را بزبان بلیسد سه نوبت زبان
تا سر معده ولعد هر لیسیدن آب دهن میاندازد واز این عمل اثر کلی مشهود شده وایضا طفل را بر شکم دایه یا بر ران
خوابانیدن چنانچه شکم طفل ملاصق شکم یا ران دایه بود وآهسته آهسته جنبانیدن واعصاب پشت
او بروغن گل وامثال آن مالیدن مجرب ست در تسکین درد شکم وکذلک عنبر اشهب بگلاب یا بروغن گل
یا زیت حل کرده بر شکم مالیدن وعنبر تنها قدرے خورانیدن فورا تسکین میدهد واگر مغص
مع القبض بود دوا سود دهد و بشافه مناسب که در اعتقال گذشت طبع بکشایند وآنجا که درد قوی
بود قدری افیون در روغن گل حل کنند ومقعد بران چرب سازند که مسکن مفرحی ست واین روغن در
اخراج ریح اثر تمام دارد خردل سفید جوز بوا محرق برگ خشک سرو یا خواه محرق برگ سداب تخم طیون
ابهل انجدان محرق بادزیون جمله اگر با شیر بهتر وگرنه هر چه دست دهد مساوی بگیرند ودر آب کشنیز جوش
دهند چون اندکی بماند صاف سازند وبرابر او روغن کنجد آمیزند وباز جوش دهند تا روغن بماند پس قدری
ازین بر شکم ومقعد مالند یا دبسیار می آرد حتی که ضبط مشکل میگردد واین روغن در بزرگان نیز اثر میکند
فائده گاه باشد که سبب مغص سوء مزاج حار بود یا بادی که از ماده گرم تولد کند در هر چند تکمید کنند ومسهلات
دهند سود نبود درینصورت لازم ست که از تسخین باز مانند ولته بآب سرد تر کرده بر شکم نهند یا یخ در لته گرفته بگذارند
یا صندل سفید بگلاب سوده طلا نمایند وبتدبیر مرضعه وطفل بازاله سوء مزاج فرمایند نتو السره یعنی بلند
شدن ناف واین بر دو نوع ست نوع اول آنکه از یوم ولادت یا قریب آن پیدا آید بسبب
سوء تدبیر که بناف رسد واین را در همان ایام اصلاح توان کرد بر لبلاب رفائده وامثال آن چه اگر مستحکم

شود وانه پذیرد نوع دوم آنکه بسبب انشقاق این محل از کثرت بکا و عطسه و جز آن بسبب اجتماع
رطوبت بلغمی درینجا یا بواسطهٔ اجتماع باد درین محل یا بنا بر رویدن گوشت زائد از ناف زیر
پوست یا برای انتفاخ یا شگافتن رگی درینجا و جمع آمدن خون درین موضع حادث گردد و
علاج آنچه از قبیل فتق بود هرچه در فتق مراق البطن گفته شود عمل آرند و از اشیای بادنی احتراز
واجب انگارند خاصة در ریحی و قطعهٔ ثقیل از اسرب یا خریطه که از اسرب سوهان زده یا سرمهٔ سحوق
مملو بود بر وی نهادن و بعصابه بسته داشتن نفع تمام دارد و آنچه از اجتماع باد بود باستعمال اشیای
بادشکن اکلاً و طلاءً زائل شود و بستن کیسهٔ پر از بادیان سحوق نفع دارد و خاصهٔ اوست که از جمیع
و جزهای بادشکن علت می پذیرد و آنچه از رطوبت بلغمی بود با ضمدهٔ محلله زوال پذیرد و خاصهٔ اوست که لمس نرم بود
و قلت نگیرد و بهترین ادویهٔ محلله انیست سعد آرد جو سرگین گاو یا پشک گوسفند بهم آمیخته ضماد نمایند و آنچه از
نبات لحم زائد بود متعرض آن نشوند لانه یحتاج الی القطع و فیه خطر و این نوع سخت بود و قلت نگیرد و آنچه
از انفتاح دهن عرق یا انشقاق آن بود بارسال علق خون بیرون آرند و بعد ازه ادویه که قابض
و مسدد افواه عروق است ضماد نمایند تا دیگر نه بر آید و این نوع نرم باشد و لون او بنفسجی باشد یا سیاه
جهت اجتماع دم **ورم السره** باید دانست گاه باشد که عند قطع ناف ورم در آن پدید آید بنا بر ضعف
عضو کما یتورم الاعضاء التی بها جراحة علاج بگیرند شنگار و علک البطم در روغن کنجد بگدازند و اندکے
از آن طفل را بخورانند و بر ناف نیز طلا نمایند و شنگار بشین معجمه و نون و کاف و الف و رای مهمله نباتی
است مشهور که آنرا ابوخلسا و حس الحمار خوانند و فیجنوش نیز نامند بفا و یای تحتانی و جیم و نون و واو
و شین معجمه و در لفظ شنگار سه لغت دیگر هم مضبوط است یکی شنجار یعنی جیم بجای کاف کنند دوم شنقار
یعنی قاف عوض کاف کنند سوم شنکال یعنی لام بعوض را کنند و ایضاً مرداسنگ و اسفیداج
باب عنب الثعلب یا آب کشنیز سوده نواحی ناف متورم ضماد کردن نفع دارد **تقیح السره** پوشیده
نماند گاه باشد که ناف پخته شود و ریم کند و حوالی آن سرخ گردد علاجش استعمال ذرورات مجففه
است بر ناف و حوالی آن صندل سرخ جدوار صفص هندی با آب کشنیز بجهت ازالهٔ حمرت طلا کنند
و ادویه که ذرور را سازند مرداسنگ سوخته و سپید و غبار الرحی و سنگ جراحت و امثال آن باریک ساییده
و بپاشند و اگر ازین تدبیر نفع نشود و طفل از دو ماه تجاوز کرده باشد حوالی ناف دو عدد زلو چسپانند

وچوب برآرند بعده ذرور بکار برند که البته مفید شود ولیکن تا که کار بدولبر آید ارسال زلو بر شکم که خالی
از تضعیف معده نیست نشاید و قطعهٔ از سرب بر ناف بستن یکچند مستغنی می سازد از همه تدابیر
و جراحت کهنه را به میکند مجرب ست مؤلف را تا یکسال این عارضه داشت و بار ارسال زلو تخفیف
تام نیافت و باز تزایدش میکرد و دوا اسود نمیداد آخر الامر فرمودم که مردار سنگ و صبر یکی کرده بهبند
سپید بزرگ بیند و سنگ جراحت هر سه بایه یکسان ساخته بران پاشند و قطعهٔ در اسرب بران نهاده لیصلا
بر بندند. در دو هفته صحت تام یافت والعنایت الٰهی باز عود نکرد **الفتق والقیله** پوشیده نماند
که فتق در اصطلاح اطبا بر دو معنی اطلاق میباید یکی آنکه دو مجری که بالای انثیین در کش ران واقع
اند منسع شوند و از منافذ او چیزی در کیس انثیین نازل شود و این نوع صبیان را بیشتر افتد لکثرة
رطوبة مزاجهم و ضعف اعضائهم و احتشیهم و کثرة حرکاتهم العنیفة و این را قیله نیز نامند بالقاف و الیاء
التحتانی و آنچه نازل میشود یا بادست یا آب یا ثرب فقط یا مع معی اما نزول معی تنها نمیتواند شد
مگر وقتی که ثرب بشکافد و بحسب جسم نازل فتق را با آن منسوب میسازند چون فتق ریحی و ثربی و مائی
و معائی لیکن فتق مائی اطفال را کمتر می افتد کذا وجد بالاستقراء دوم آنکه صفاق مسمی به ارلیطارون
بشکافد و فتق لغوی همین است زیرا که معنی فتق در لغت پاره شدن است بالجمله اگر این صفاق در
حوالی ناف بشکافد و پوست شکم سالم ماند پس ثرب در روده از انجا بالا گراید آن را فتق مراق
البطن گویند و اگر در مغابن ران افتد و در خصیه نازل نشود آن را فتق اللاربیه گویند و این هر دو نوع
زنان را بیشتر افتد و اگر در خصیه نازل گردد قیله خوانند چه قیله عبارتست از نزول جسمی در کیس انثیین
خواه بنا بر اتساع مجریین مذکورین باشد خواه بنا بر انشقاق صفاق ازین محل و باید دانست که پوشش
شکم همگی از سه جرم است یکی جلد شکم که آن را مراق خوانند بتشدید قاف دوم صفاق که نسیجی است
بار لیطا بیزن و این غشا زیر جلد است و بالای ثرب و بر تمام شکم محیط است و در انثیین مجتمع گشته
فرود آمده است و از منبسط شده بر خصیتین محتوی گشته سوم ثرب است و آن جسمی ست غلیظ شحمی
که لاصق احشاست چون در بیان این مرض دانستن حقیقت پوشش بطن لازم بود بیان
نموده شد علاج قیله نخست آن نازل را از خصیه بالا فرستند و بلک ملائم بعده ادویهٔ قابضه مشدوده
کر بیان یا بطلا نمایند و بعده کیسه سه گوشه باندازه کش ران دوزند و بران بیره کوفته یا بادیان کوزه کنند بعد محکم

شود و سر بر گردن [illegible] و زیر آن دست [illegible] شاید و بهتر [illegible] جنبش بود و بسیار آن شیر خواره
شد با او همین [illegible] بهشت باز خواباند و آنکه [illegible] بود و چیزی [illegible] باید
[illegible] بدانستن [illegible] لازم است [illegible] باید که [illegible]
[illegible] و اگر قوی تر [illegible] شده [illegible] بکار برند [illegible]
مسوق شود و [illegible] بسیار باشد لیکن [illegible] کفایت کند و [illegible] این مرض [illegible]
شدید حرکت قوی [illegible] داشتن است [illegible] وضع [illegible] ممکن باشد حرکت
دانه و بدانند که این علت در اطفال زود رو می شود و اگر تحمل [illegible] نوبت
مستمر [illegible] کند [illegible] سر و [illegible] اقاقیا [illegible] خون [illegible] شب [illegible] صبح
حقنه [illegible] باشد گوشت [illegible] بسر [illegible] ماهی کرده [illegible] الثعلب [illegible]
[illegible] مقصود [illegible] ترکیب اقسام [illegible] مفید ست [illegible]
[illegible] گوشت [illegible] ماهی چنانچه گفته شد [illegible] استعمال سازند و [illegible]
[illegible] دوام کر نفع تمام دارد الزحیر و آن عبارت است از حرکت
[illegible] لاحق است [illegible] مقعد [illegible] که آدمی [illegible] محتاج [illegible]
مگر [illegible] قلیل المقدار لهذا این را [illegible] و اکثر وقوع آن در میان اطفال
برودت ما سافل [illegible] باشد [illegible] چنانچه [illegible] اسهال [illegible]
در اصابت برودت [illegible] و سکون [illegible] روغن [illegible]
بخورانند [illegible] ماء الشعیر [illegible] گرم کنند [illegible]
طفل را بر آن نشانند [illegible] باشد همین عمل دارد و لیکن باید که [illegible]
با اختلال [illegible] دل [illegible] سفید است [illegible] زحیر [illegible] بود
[illegible] فراغت نمی آمده باشد [illegible]
زحیر تیقن نشود [illegible] طفل را [illegible] من حیث التقویة
والازلاق والتغذیه نفع تمام دارد [illegible] مرغ [illegible] گرم [illegible] طفل [illegible]
نشانند [illegible] سرایت کند [illegible] عجیب الاثر است [illegible]

در اسهال گذشت باید داد و عند ارادهٔ قبض حسب مراعات مزاج **تولد الدیدان** باید دانست کرم که در شکم پیدا میشود بیشتر از مادهٔ بلغم متکون میباشد و آن چهار قسم است یکی دراز که مسمی است بحیات و این قسم در امعای علیا حادث میگردد و باشد که تا یکذراع بود در طول او دوم آنکه مشابه بود با تخم کدو و لهذا آن را حب القرع گویند و تولد او بیشتر در امعای اوسط و قولون میباشد و یکی معقب دیگر پیوسته بود سلسله مانند سوم آنکه گرد بود و لهذا مسمی است بمستدیره و این نیز در اعور و قولون حادث میگردد چهارم آنکه خرد بود و مشابه کرمه که در سرکه افتد و این قسم مسمی است بدود بر سبیل تسمیة الشیء باسم العام یعنی اگرچه من حیث العموم اطلاق دود بر سائر اقسام میشود ولیکن این نوع خاصة بدین اسم مسمی گشته و تولد آن در امعای مستقیم است و اکثر در نواحی مقعد میباشد و باشد که حوالی سفره را رنجور و متقرح سازد و اگرچه تولد جمله اقسام اربعه در اطفال میشود ولیکن آنچه اکثر می افتد همین قسم است و بعد آن حیات و بعد آن قسمین آخرین و قلت تولد حب القرع و مستدیره در صبیان بنا بر آنست که تکون اینها از مادهٔ لزج یابس می باشد و حصول انچنین ماده در صبیان بعید است علاج در حیات شیح ارمنی در شیر آمیخته بدهند بقدر حاجت و اگر احتیاج باشد افسنتین و برنج کابلی و مرارة البقر و شحم الحنظل بر شکم ضماد نمایند و در دیدان بگیرند راسن و ورق الصفر از هر یک جزوی شکر برابر همه بقدر حاجت همراه آب بدهند و حناء و موم بهم سرشته شیاف سازند و پس از لخلخه مقعد او را مقابل چراغ بدارند و کنار ریش نمی کشند و بجا رند با انگشت و هر کرمی که ظاهر شود بگیرند و بمالند کرزیت الانفاق و در اخراج سائر اقسام دود سود دارد بخور رند یا بر مقعد بمالند و از اغذیهٔ بلغم افزا مرضعه و طفل را اجتناب فرمایند و موم در روغن گل یا در روغن نفط گداخته بیرون و درون مقعد چرب دارند که منع خوردن کرم و خاریدن آن محل میکند و نارجیل با شکر خورانیدن بالخاصیة نفع دارد **خروج المقعد** باید دانست که چون اعضای اطفال بنا بر غلبه رطوبات ضعیف میباشد مرض مذکور با ایشان بیشتر می افتد خصوص بعد اسهال و زحیر علاجش آنکه قشور رمان و آس طب و جفت بلوط و درو یابس و قرن ایل محرق و قرطاس و شب یمانی و ظلفت سوخته و جلنار و عفص جمله برابر بگیرند و در آب بپزند تا قوت ادویه در آب پدید آید پس آبزن کنند یعنی طفل را در ان نشانند و باید که طبیخ نیم گرم باشد تا اثر بیشتر کند و اگرچه ثم غربال کهنه بسوزند و باریک ساخته بران محل پاشند بدفعات نفع کلی دهد و اگر طفل ذی تمیز بود

دادارا چون برشته بلقرا نیند تا برسبیل جذب عضو مخصوص را اندر کشند و گرنه باعانت دست اندر کشند
بعد استعمال دوا و انجا که بسبب ورم و بحران ادخال آن متعسر باشد تخت بموم و روغن مناسب آنرا
چرب نمایند تا فرو و باز گردد و خروج باورم امغز فلوس خیار شنبر در آب عنب الثعلب حل کرده ضماد
نمودن بغایت نافع است و بسیار باشد که در خصوص این علت بر پیدا آید و بعد چندی خود بخود زائل
گردد بے معالجه **حرقة البول** یعنی سوزش مجرای بول حین برآمدن آن و این در گرمی هوا و از اغذیه و
ادویه گرم وغیره که مرضعه یا طفل خورد و بیشتر افتد علاجش آنست که آب تربز بقند شیرین کرده
یا شیره خرفه شیرین کرده بنوشانند و در آب تربز طفل را نشانند و از هر چه گرمی افزاید پرهیز اختیار
مرضعه و طفل را و ایضاً عنب الثعلب رسیده نرم کرده بر بارود گرم خصیه طلا کردن و دوغ گاو دست
نوشانیدن نفع کثیر دارد و اگر حاجت اقوی تر بود کشنیز خشک در آب ترکنند و تخم کاهو را بدان آب
شیره کشند و بدهند و آنجا که حرارت در تپ بود و اکثر از ماده صفراء باشد تدبیرش تنقیه و تعدیل بایست و معالجه
تپ کوشیدن **حبس البول فی الفراش** یعنی در جامه خواب شاشه کردن سبب آن سردی مزاج و ضعف
مثانه بود علاجش آنست که کندر و سعد و خولنجان و جفت بلوط و حب الآس گلنار برابر کوفته بیخته سفوف
سازند و بدهند و مشک و جند بیدستر بر دهنهای گرم چون سوسن یا بان بازکرده بر مثانه بمالند و اگر از
معده طلگی و شاه بلوط و سعد و هلیله سیاه و قند که برابر هم باشد سفوف سازند و بدهند اگر کلی دارد و نیکوترین
حیل آنست که در اثنای خواب چند نوبت بیدار کنند بتکلف و بول کنانند و شبانگاه آب و طعام
ترپهند و اگر چه سرد و تر باشد و غذا نیز و تبریع نمایند و گاه قند علی الدوام خورانند و قلیه خشک و مطجنه و کباب
غذا سازند و این دو ادویه دار و زیره و کندر و حب الآس اند هر یک پنج مثقال عسل چهل مثقال معجون
سازند و حسب حاجت بدهند گیرند بکم و زیاده و چند روا تیزی دادن بر سبیل مداوم نفع تمام دارد
و گذا اینچه در کلی نرم و ورم و هر مساج بشراب دادن سود دارد و ایضاً آنانی که در حسیر آن اند سبب زلل گیوتر
تحفی کرده باشند فایده دهد کلی سینه خورند و یا زنجبیل با شکر دادن همین عمل دارد و شهدانه برستیر و بسیار
باشد که هیچ علاج سود نکند و چون بلوغ رسد خود بخود زائل گردد و مضرت و تخویف نیز تخفیف
دهد **عسر البول** یعنی دشوار برآمدن بول و این دو قسم است قسم اول آنکه بسبب سنگ و ریگ مثانه یا گرده
پیدا شود و تبعیه نمازد که سنگ مثانه کودکان بیشتر افتد نسبت سنگ گرده اما اول آن علامت سنگ مثانه شاشیدن

و تداوی جداجدا فرق در سنگ در ریگ از هر جا که باشد از شدت و خفت اعراض و ظهور ریگ در بول
توان کرد و فرق میان کلوی و مثانی آنست که چون سنگ در ریگ در کلیه بود ثقل و تمدد و در قطنی
محسوس شود و نخست بول کدر و غلیظ آید بعده صاف و لون بول سرخ بود یا زرد و در ریگ مائل
بسرخی آید و چون در مثانه بود بول سفید و رقیق آید و بیخ ذکر بخارد و لعد بول بانذک زمان تناحنی
آن پیدا آید و در دو زهار که محل مثانه است ظاهر شود و لیکن بدانند که عسر بول و درد مثانه انگاه
پدید آید که سنگ در عنق آن افتد و علت حصاة بیشتر موروثی بود علاج جهت تلیین مجاری و تسکین
وجع حسک و بابونه و خطمی و کرفس و شبت و کرنب و پرسیاوشان و تخم خیارین و کوفته و حلبه و برگ اسپغول
و خرفه و بنفشه و برگ کنجد و بیخ خبازی و برگ آن و بیخ خطمی و برگ آن و بیخ و شاخ خارخسک هر چه از ینها
دست دهد بجوشانند در آب بسیار و بیمار را در آن نشانند بنوعیکه آب تا کمر باشد و بانذک آب نیکگرم
بود و نشانه روز دو سه نوبت این عمل بکنند تا که آب سرد شود و طفل را از آن بدارند و بعده بیرون
آرند و بدن بنفشه خشک سازند و روغنهای مفتت الحصاة چون روغن عقرب و روغن خشک
روغن بابونه و مانند آن در کلوی بکمر و در مثانی بر عانه بمالند و تقطیر این روغنها در احلیل و حمول
بمقعد مثانی را نفع دارد و شرب مدرات هر دو را مفید اما بعد تنقیه و باید دانست که مدرات
آن وقت دهند که مریض در آبزن باشد و آنجا که بسبب عسر بول سنگ مثانه بود نیک ترین حیل
آنست که بیمار را بر پشت خوابانند و هر دو پای او را بر دارند و عانه را بمالند از اسفل باعلی تا سنگ که
در عنق مثانه بند شده است و حبس بول کرده در جوف مثانه آید و مجری بکشاید و بفراغت آید
و هر گاه سنگ در قضیب بند شده باشد و آن از غمز ید محسوس میشود باید که قضیب را در آب گرم نهند
و دعاهای مناسبه و روغنهای موافقه را در احلیل بچکانند و آهسته آهسته آلت را از دست بمالند
بلطف تمام تا که سنگ مستخرج شود و اگر درین هنگام درد غلبه کند و بیمار مضطر گردد و بتخدیر حاجت
آید فلونیای مجرب و مانند آن هرچه مخدر بود چون دوای لفاحی و برشعثا و تریاق کهنه که بقوت
افیون آمده باشد بدهند و اگر هیچ تدبیر سود ندهد و سنگ از مجرای قضیب بر نیاید و از شدت
احتباس و درد خوف هلاکت روی نماید بجراح حاذق رجوع آرند تا قضیب را از محل مقصود از انجا که
معمول است بشگافد و سنگ برون آرند و از ادویه مدره آنچه گرم بود تخم کرفس و سنت و بادیان و انیسون و صعتر

دشو تیز ولیمون وانچه سرد بود تخم خیارین وخسک دهند وانه وتخم کدو وکاکنج وانچه معتدل باشد
بر سیاوشان وفوه وتخم خربزه وازینها هرچه مناسب مزاج دانند بدهند لیکن مدرات گاه گاه دهند
که دوام آن ضرر دارد وبهتر آنست که بعد تلیین شکم دهند وبهترین ملینات که حصات را نفع دارد
زیست سپستان انجیر اصل السوس خطمی هر واحد بقدر حاجت بگیرند وجوش دهند وصاف کرده
مغز فلوس وترنجبین حسب احتیاج دران حل کنند وصاف نموده بدهند وبدانند که طبیخ خطاطیف
جهت دفع حصات وعسر البول بغایت مجرب است بگیرند خطاطیف که آنرا ابابیل گویند وذبح کنند وبه
بال وپر آنرا دور سازند وبآب کرفس وروغن بادام بپزند وکشنیز ودارچینی وخولنجان نیز افزایند وبه
طبیخ آن بدهند واین دوا بعد تنقیه بدن فائده تمام دارد وملاک امر تلطیف غذاست وتجوید هضم وتقویت
معده ومعلوم نمایند که رماد العقرب ورماد الارنب وآبگینه که بمجون غبار رسانیده باشند ورماد [illegible]
از خون تیس میسازند در تفتیت اثر کلی دارد ومهر وجیه که دانند بدینها وحجر الیهود واصل بآب سوده وفتیله کاغذ
بدان آلوده در احلیل نهند که عسر البول حصوی را نفع دارد ومعجون حجر الیهود وقرص حجر الیهود بشیره تخم خیارین
وتخم خربزه بغایت موثر است قسم دوم آنکه ورم کیسه مثانه یا جمود خون در مثانه یا ریح المثانه
یا سده که از خلط لزج در مجرای بول افتد یا خلط حاد که بر مثانه ریزد یا جز آن که در طب اکبر بتفصیل گفته ایم
موجب عسر شود علامت وعلاج آن حسب سبب باشد وبتدبیر مرضعه الحمیات پوشیده نماند که اقسام
تپ بسیار است چون حمای یوم وحمای خلطی وحمای دقی وهر واحد ازین متضمن بر چندین اصناف بود ولیکن
آنکه حمای یوم ست در صبیان کم افتد ودق بسیار کم واقع میشود ودرینجا بذکر حمای خلطیه اقتصار نموده شد
وحسب اخلاط اربعه بسیطا کان او مرکبا هرچه وقوع آن در صبیان بیشتر جدا جدا مرقوم گشته بیانش
مخصوصه اول حمای دموی ست وعام است که خون گرم شده باشد وجوش زده تپ آرد یا متعفن گشته
احداث تپ نماید ونشان آن آنست که تپ لازم باشد ورگها ممتلی ورنگ بدن وچشم سرخ و
عرق نیاید وایضا تقدم تناول اغذیه وفواکه خون افزا مرضعه وطفل را اتفاق افتاده باشد یا گرمی هوا
محرک شده علاجش آنست که طفل اگر صغیر بود مرضعه تن آکادان ودموی مزاج باشد بلا تسهیل مرضعه
را فصد کنند واز هرچه گرم بود پرهیز فرمایند وبا شربت ادویه که مطفی الدم وقامع الحرارة اند تعدیل شیر او
فرمایند واصلاح غذا حسب شمار رسند واگر طفل از شش ماه متجاوز باشد ورطوبت بود در روز سوم [illegible]

سر ہای گوش او را شرط زنند و خون قدری بگیرند که بسیار نافع است و اگر ارسال علق نمایند در پنجا نیز
مجوز است و اگرچه بر آوردن خون از دیگر مواضع سر و غیره نیز سود مند است لیکن گرفتن خون از سر گوش
مانع تردد در ازالهٔ غشی و ضعف اسرع است بتجربه رسیده گاه باشد که خون بعد شرط زدن بر نیاید و چون
گردن و گوشہای او بسیار بمالند خون آمدن گیرد صاحب خلاصة التجارب می نویسد که صبیهٔ تپ حصبه
از هشت روز گذاشته بود و بیهوشی و سستی و ضعف داشت سر های گوش او را شرط زدم و هیچ
خون نه بر آمد آخر الامر او را نشاندم و گردن و گوشہای وی را بسیار مالیدم خون آمدن گرفت و زیادتی
کردم که تعجیل باز داشتم و همانوقت صبیه بهوش آمد و غذا طلب کرد و در چند روز تپ فاتر شد و صحت
یافت و تدبیر آنست که آب عناب جوشانیده و صاف کرده و خنک نموده در شبانه روزی بکرات تسلین
در ازالهٔ تپ مطبقه و حصبه کثیر الاثر است و پوشیده نماند که خاصه تپ بسیطه و مولیست که عرق در وے
نمی آید مگر آنکه زود که فرود آید و در چنین تپ ها بسیار باشد که تعریق سود دهد لہذا تدبیر عرق بیان
کرده می شود تا عند الحاجت در هر تپ که بود عمل توان آورد تدبیر **تعریق** آن است که
قصب الرطب یعنی نے تازه و تر را بکوبند و عصارهٔ آن را در میان سر و کف پای او طلا نمایند
و تن او را بپارچہ ہای گرم دارند که عرق وافر خواهد آمد و اگر ترشح نرسد آب گرم در ظرفی نهاده پس پشت و شتن
ردائی بر تن پوشیده نیز عرق می آرد و پاشویه مستور و هرگاه عرق آید تا که مقصود بر آوردن باشد
نشف نمی کنند و چون خواهند بند شود نشف نمایند و پارچہ ہا که بر تن جهت تسخین پوشیده باشد
دور سازند که عرق باز ایستد و آنجا که در این تپ صداع نیز بار باشد و از شرط زدن گوش بر طرف نشود
و یا در خون گرفتن مانعے بود باید که پاشویه کنند و طبع را بشیافهاے نرم بکشایند اگر قبض بود و شموم
و طلای مناسبه بکار برند **نوع دوم** در حمای صفراویه بسیطه و علامت آن صفرت لون بدن
و زبان و شدت بول است و گرمی هوا و دیگر تدابیر حرارت افزا پیدا بودن و آمد تپ یک روز
در میان اگر ماده خارج رگہا عفن شده باشد و لزوم وی مع اشتداد کردن یک روز بعد اگر
ماده داخل رگہا عفن شده باشد غب خالصه است **علاج** بماء الفواکه و دیگر ملینات تا تنقیه مرض فرمایند
و طفل را نیز دهند خاصةً اگر غذا خوار بود و آنجا که در مزاج دایه غلبهٔ خون باشد فصد فرمایند و جهت
تلطیف صفرا سکنجبین ساده و دیگر چیزهای موافقه دهند و بارها گفته شد که ملاک امر تدبیر دایه است

والیضا تدبیر تنقیح را نیز باید کرد و بشرطیکه طعام خوار بود دیگر طبخ بعض باشد بشیافات نرم مثل حنظل ستانند
یا مانند که حنا خاصه شانه تب بود یا برگ سائیده بر کف دست و پای و تارک سر ضماد کنند و دفع حرارت قوی
فرو نشانند و اگر بتعریق حاجت آید تدبیر آن در حمای دموی گذشت و صداع را به شوربا اگر کفایت
نکند بشموم و اطلیه تدارک فرمایند **فائده** شیخ درین تب امر کرده که منضج را آب انار مع سکنجبین
عسلی و مثل عصارة الخیار مع قلیلی کافور و شکر باید داد و ترشی ایراد کرده که تناول حموضات
بشیر خوار مجوز نیست زیرا که اجتماع حامض مع لبن در معده باعث تجبن و فساد شیر است حتی که مستحیل
بسمیت می گردد و تردد این درویش اعتراض شارح بر شیخ بجا نمی نماید زیرا که لفظ تعمیم قول ایراد
کرده است و لا محاله امر شیخ که بشرب سکنجبین شیر خوار کرده مخصوص بدان وقت است که معده از شیر
خالی بود و گرنه ظاهر است که اجتماع ترشی با شیر علی الاطلاق منهی عنه است عند الاکل کما لا یخفی علی احد
معلوم نمایند که استعمال کافور در اطفال خاصه در رضیع تا ضرورت قوی و حرارت مفرط نبود نشاید کرد
که مضر است **صفت** یا شوبه که در تب های گرم جهت ازالهٔ صداع و جذب حرارت نفع دارد
گل بنفشه گل خطمی برگ بید چغندر نیم کوفته سبوس گندم هر واحد بقدر حاجت بگیرند و در بسیار آب نیک
بجوشانند و اندرون سپند دانه نرم کرده در آن آمیزند و در ظرف عمیق که پای تا زانو در آن فرو ماند
بیندازند و پای در آن نهند و از بالا با سفل پیچی مالند و تا که در فتور آب قصور افتد پا بیرون نهاده دارند
صفت شافهٔ نرم که در تپهای گرم بکار برند و سریع الاثر است گل بنفشه سه درم گل خطمی دو درم
برگ سنا پنج درم مغز فلوس خیار شنبر هفت درم شکر سرخ هفت درم نمک سنگ یک درم
بقدر حاجت شیافها سازند و بکار برند روغن بادام آلوده **نوع** اخر حمای بلغمیه بسیطه علامت
او آنست که از آثار حمیین مذکورین خالی باشد و تشنگی درین تب کمتر میبود مگر آنکه از بلغم شور باشد
و خاصه و لیست که هر روز می آید و می گذارد و بشرطیکه ماده خارج رگها عفن شده باشد اگر
ماده داخل رگها عفن شده باشد تب لازم میبود و شبانروزی گاه باراستشداد تاثیر میکند
والیضا زمان مدت و تهیج وجه و ضعف معده گواهی میدهند برآن **علاج** هر صباح مرضعه را طبیخ
کاسنی و بادیان و بیخ مهک همراه گلقند بدهند و مرتضع را نیز قدری بخورانند و از هر چه مرخی و مضعف
معده است پرهیز فرمایند و آب سرد کمتر دهند و بر تشنگی مصابرت کردن بهتر شناسند

و بر نجاست که بپارسی بوی باذران گویند طبیخ نموده یا نقوع ساخته دایه و طفل را دادن بعد درود
و سه هفته نفع تمام دارد و بعد نضج ماده اگر مرضعه را مسهل دهند از ترید و امثال آن می شاید و دیگر
تدابیر و ادویه مجربه که در تپ مرکب از صفرا و بلغم بیان خواهد یافت و درین نیز هر چه از آن مناسب دانند
بکار برند **نوع** اندر رحمای سوداویه و این تپ اطفال را کثر افتد لمباینة مزاجهم لمزاج السوداء اما الحاجه
خاصه تپ سوداویست که دو روز در میان می آید اگر ماده خارج رگها عفن شده باشد و
ذلک هو الاکثر و باشد که داخل رگها عفن شود و تپ لازم باشد و بدو در ربع اشتداد کند و ربع لازم
مرصبیان را بغایت نادر الوقوع ست **علاج** جهت نضج ماده دایه را طبیخ مویز و بادیان و اصل السوس
و سپستان با گلقند دهند و غذا نخود آب سازند و بعد مضی چهل روز و حصول نضج مسهل خورانند
و تنقیه تبغار و نمایند و طفل اگر غذا خوار بود پرهیز قوی او را قطعاً نفرمایند لیکن تناول فواکه خصوصاً سریع
الفساد چون خربزه و شفتالو و بقول شده بلبو و چون کاهو دهند باید هر چه بارد رود یا جنس بود اجازت
نه دهند و چون این تپ دیرپاست ملاک امر درین مراعات نضج سنغ مع رعایت قوت و طلحیه
بعد چهل روز بمرضعه دادن نفع دارد و بمستور ادویه مجربه دیگر که جهت ربع می دهند تا که آخر
دادن بمرضعه کار برآید باطفال نشاید داد **فایده** تپ ربع دو گونه است یکی آنکه سودای طبیعی
عفن بود و تپ آرد و آنچه درینجا از آثار و علاج گفته شد مخصوص همین قسم ست دوم آنکه سودای
احتراقی عفن شده تپ آرد و سودای احتراقی آنست که از سوختن خلطی از اخلاط حاصل شود
چه هر خلط که بسوزد آن سودای غیر طبیعی ست که آنرا احتراقی گویند و علاج این قسم مشترک میباشد تدبیر
سودا و تدبیر آن خلط که از آن سودا مستحصل شده باشد **نوع** اندر رحمای مرکبه پوشیده نماند که اقسام این
تپ بسیار ست قاعده کلی در علاج آن آنکه علامت هر کدام خلط که غالب باشد در ترکیب دوا رعایت
نمایند و هر دوائی که مخصوص بغالب بود مرعی دارند و آنچه از مرکبات کثیر الوقوع ست غب غیر خالصه
و شطر الغب ست و هر دو واحد اند باندک تفاوت چنانچه در طب اکبر و میزان الطب مشرحاً
نوشته ام اکنون چند دوا که برای تپ صفرا و بلغم نافع ست مرقوم میشود حسب غلبه هر واحد هر چه مناسب
دانند بعمل آرند و دیگر اصول نضج تنقیه و پرهیز همانست که بالا گذشت و در بسا کولان بیان نمود که سکنجبین
اصولی کثیر النفع ست و قرص گل بمستور شربت دینار که اکثر بسیار باشد که قبل از ذیت انداند که

ماء العسل و گلاب بجوشانند نفع دهد و در ابتدای لرزه باز داشتن از آب سرد ضرور است و از غذا
قبل از نوبت بیک ساعت انگشتی چند عسل خورانیدن لرزه و تپ کهنه را اکثر سود دهد و غسل با نخود و
مسحوق سرشته گندنا لک و کلکر تمیز نمه مصطکی و بادیان یک جند و چند آن عتیق نان خشک آمیخته مقدار
نخود حبها سازند و بعد طعام یک حب طفل را بخورانند نفع آید و بسیار باشد که در تپ نائبه طفلی را نیز قبل
روز قبل از نوبت بچند ساعت بقدر نخودی جند بیدستر داده شود و نفع بخشد و جوز بوا قدری در غسل شیر
پیش از نوبت دادن و از آب باز داشتن سریع الاثر است در منع لرزه لیکن مکرر باید داد و در بسیار
نوبت و ملاک امر در حمیات مزمنه تقویت معده است **انتباه** طفل غذا خوار را اگر شیر نخورده باشد
اگر باز داشتن از غذا به جهت پرهیز ممکن باشد فبها والا هرچه نخواهند و شدید المضرت نباشد تناول کند تدبیر
اطفال در امر تغذیه بر خلاف تدبیر بزرگان است و اکثر امور دلیل بسیار دیده شد که تپ مزمن بود و
انقطاع ظهور نمی‌یافت و پرهیز نهایت مرتبه مرعی می‌شد و چون ترک پرهیز کردند و پلاو و چرب خورانیدند
فوراً برطرف شد بالجمله مناسبت طبع بیمار خاصه که طفل بود دوا است و ملون الطعم اما کثیر غذا اصلاً
نیست چه موجب امتلاء و هزاران بلا میگردد **حصبه و جدری و چیچک** هرچند اکثر اطبا این
امراض را در معالجهٔ صبیان نوشته‌اند و بعد حمیات بزرگان ذکر می‌کنند لیکن این درویش ضبط
وی در علل صبیان مناسب دانسته تا مقالهٔ تدبیر اطفال مستکمل باشد اکنون بدانکه حصبه بالفتح بثور
سرخ متفرقه است که بمقدار گاورس میبود و ترد و قریب ظهور او نخست ورم گرد آمد خفیف الحجم برپا می‌گردد
بهتاپه قرص باغیت و بعده بهاتجا بثور بر روی نماید و ماده‌اش خون صفراوی است و خاصهٔ وی است که
پخته نمی‌شود و ریم نمی‌کند بلکه بعد بروز خشک ریشه از وی منتخب و پس لازم اوست که نخست تپ پدید
می‌آید پس از آن حصبه ظهور میبابد و جدری بالضم و بالفتح بثور بزرگ است که بمقدار عدس بلکه کلان تر
از آن باشد و پخته میشود و ریم میکند و بپارسی آبله خوانند و تقدم تپ درین نیز لازم است و علامت
تپ حصبه و جدری درد پشت است و خارش بینی و سیلان اشک و سرخی چشم و صداع و ثقل سر و بدن
در خواب ترسیدن و در حلق سوزش و خلش و گاه یافتن و باشد که بعضی را سرفه و درد گلو و تنگی نفس
و گرفتگی آواز نیز عارض شود بالجمله هرگاه تپ بدین قسم ظاهر شود حکم باید کرد که حصبه یا جدری
پدید می‌آید خاصه در موسم ظهور و فرق در تپ حصبه و جدری آنست که تپ حصبه گرم تر و تیز تر

از تپ جدری بیشتر باشد و در وی پشت و ران کمتر بود و قلق بیشتر و ایضاً حصبه اکثر دفعةً بر می‌خیزد و آبله
اکثر در دو یا سه روز برآید و در سه روز والا در یک هفته و حصبه نسبت بجدری رداءت دارد و خاصةً اگر سیاه و صلب
و کبود و بنفش باشد و دیر برآید و غشی داند و مفرطاً آید و قاتل باشد و کذلک اگر جدری و قوةً غالب شود
پس غشی آید و بد ستور آبله که پهلو دارد و بهم پیوسته بود و کثیر المقدار باشد و رنگ آن سیاه یا بنفسجی
بود و بر سینه و شکم بسیار برآید و لطی البروز و لطی النفخ بود با خطر باشد و کذلک اگر خون از جدری
ترشح کند یا نخست آبله برآید پس تپ گیرد نیز بد باشد و همچنان اگر بعد برآمدن آبله تپ خسرد
نیاپیاپ نشود و بهترین او و اسلم ترین علامات در آبله و حصبه آنست که نفس بر جای بود و نفوذ
بر حال و میل بغذا و آب برقرار **انتباه** تولد این دو مرض در صبیان بنابر غلبهٔ خون است بر سبیل تصرف
طبع بواسطهٔ پختن خون خام چه خون اطفال خام و تر باشد و تغیر در آن لازم و ممکن نیست که چیزی
گرم و تر پخته شود و از حالی بحالتی بگردد بی آنکه جوش زند از ینجاست که گویا کان عند نضج دم بواسطه
جوش آن بثور مذکور ظهور میکند و اکثر دنادرست که خون نجوشد و پخته شود و ظاهر چیزی از بثور
پدید نیاید العارض مانع البروز **علاج** هرگاه دریابند که حمای جدری و حصبه است و هنوز اثری
از بثور بر جلد ظهور نکرده بشتابند و خون بیرون آرند بوضع محاجم یا بارسال علق پس اگر حمای حصبه
باشد خون کمتر گیرند و اگر حمای جدری بود خون بیشتر گیرند لان الدم یکون فیه کثیرا و اولی تر در تپ
حصبه که سخت گرم بود و دهان تلخ و چشم زرد و بول ناری باشد آنست که نخست قدری صفرا
کمتر کنند بمایینات بشرطیکه طبع نرم نبود و بعده بتسکین مشغول گردند و اخراج خون موقوف دارند که
درین حالت ضرر دارد و بدانند که بعضی اطبا در حمای جدری و حصبه اگرچه اثری از بثور پدید نیامده
باشد استعمال مغلظات و مبردات خون منع کرده اند و استدلال نموده که غلیان دم در نوبت بر سبیل تصرف
طبیعت است که مواد زائد را بدین توجیه میخواهد از تن بیرون آرد و شک نیست که استعمال مغلظات آن را از غلیان
باز میدارد و این معنی مقتضی میگردد برخلاف تقاضای طبع و ایضاً باعث اضطراب طبیعت میشود
لیکن حق آنست که اگر صفراویت غالب بود از تسکین چاره نباشد غایت آنکه بمبالغه در تبرید نشاید
کرد و درین حمیات اگرچه غلبهٔ صفرا باشد اما آن قدر که اعضا را تسلی دهد و حرارت غریبه را تعدیل نماید تسکین
میتوانند که بنا بر تقویت طبیعت و حرارت غریزی ممد طبع باشد در دفع فضلات ذمیمه و کلیه بدن را

نیز از آفات او مصئون دارد اما هرگاه اثرے از بثور بر تن ظاهر گردد احتراز از ملینات و مبردات و
مغلظات واجب است لما علمت و سزاوار آنکه در ینحالت اخراج خون هم نشاید کرد مگر آنجا که لابدی
باشد و خون بنهایت غالب بود و ترسند که آفتی خواهد آورد و میتوان اندک قدری خون بگیرند با وجود
بروز بثور و بسیار بتجربه رسیده که چون در ینوقت حسب وجوب حاجت از خون گرفته شدن
سبکی بطن پیدا آید مرض بعافیت بانجام رسد و ایضاً واجب است که تر دمنو دار شدن بثور تن بیمار بجامه
نرم و گرم بپوشند و هوای خانه معتدل سازند تا مسام بکشاید و عرق خفیف آید و نیز بسهولت برون
آید و آب سرد جرعه جرعه بمیدهند و صندل و کافور بویانند تا قوت دل و دماغ را یاری دهد طبیعت
را بر اخراج ماده بسوی ظاهر و هرگاه معلوم نمایند که ماده غلیظ است یا مسام منسد است باید که تلطیف
ماده و تفتیح مسام نمایند اما نشان غلیظی ماده آنست که بثور بر سینه و نواحی آن بیشتر برآید و دیگر جا کمتر و
چهارم روز گذشته باشد و هنوز بثور بتمامه ظهور نکرده باشد و نشان بستگی مسام آنست که جلد خشن بود
و عرق کمتر آید باینجا تدبیر تلطیف و تفتیح چنان باشد که بر حال مریض نظر کنند که حرارت او بکدام
درجه است و حسب آن معالجه نمایند مثلاً اگر نبض و نفس بر حالی بود و غش و حرارت دل و
در باطن بسیار نباشد و زبان سیاه نگشته باید که هوای خانه مائل بحرارت سازند و آب سرد ندهند و چیز
سرد نه‌هند و چیزے سرد نبویانند و تشریب باب تازه مقرر نمایند و گاه گاه آب گرم میداده باشند
یا آب بادیان تمدا این دوا سود دهد لک مغسول چهار درم عدس مقشر هفت درم کتیرا شش درم
جمله را بقدر که مناسب دانند در آب بجوشانند تا خوب جوشیده شود و چون بنیم آید صاف سازند
و به‌دهند تا نفع دهد و اگر در ربع مطبوخ دو درم گل سرخ و هفت دانه انجیر و دو درم بادیان و دو دانه
موز و سه تخم آن بیفزایند بهتر باشد و بدستور اگر انجیر فقط بجوشانند در آب و قدری زعفران در آن آمیزند
و بنوشانند نفع تمام میدهد و ایضاً آب گرم نزد بیمار داشتن روا میسفت بالا گرفته تا بخار او بدن
برسد جهت تبرز بثور و تفتیح مسام کثیر الاثر است لیکن باید که سر او را از زد بیرون دارند
تا بخار او بدماغ نرسد و قلق نیارد و اگر نبض و نفس متغیر بود و غش و حرارت مفرط و سیاهی زبان
پیدا باشد زنهار چیزے حار نشاید داد و بیمان تدبیر که ذکر شد ملازم باید بود یعنی تن بجامه گرم
داشتن و آب سرد دادن و اشیای سرد بویانیدن و در ینحالت جهت تفتیح مسام فقط بخار آب گرم

توان بکار بست آنهم بنوعی که تلواسه و خفگی نیارد بلکه هرگاه درین حمیات حرارت مفرط بود
و پوشیدن بجامه منع عطش و کرب آرد باید که هوای خانه خنک کنند و طیوبات بارده بویانند
و نیز برالف مروحه بجنبانند تا ترویح دهد و لیکن تن پوشیده دارند باعتدال تا سردی بظاهر تن نرسد
مگر وقتیکه اشمام روائح بارده بجز آن کفایت نکند و تسکین و انتقاء شدید بود و بتدبیر فلکب درین
صورت رواست که گاه گاه جامه را از جایگاه سینه و دل بسکتر کنند تا راحت یابد اما احتیاط نماید
تا خنکی هوا جز بدان موضع نرسد و کذلک هرگاه آبله برآمده باشند تا سه تب و حرارت اندرونی
کمتر نشود و زبان سیاه باشد با اینهمه حالها تن گرم داشتن خطاء عظیم باشد و هرگاه غشی افتد
همگی عنایت بتقویت دل نمایند و دیگر عوارض نظر نفرمایند و ایضاً معدا آنکه اکثر بجسه تمامه برآمده
باشد غرغرهای سرد بسبب حاجت بدهند لینت قبض طبیعت محفوظ داشته و اصلا درین وقت طبع
را جنبش ندهند باستعمال مسهلات و اگر طبع خود بخود بجنبد و شود زود حبس کنند خاصه اگر با جابت
فرحیب یابد و دیدانند که اسهال درآخر حصبه خطر عظیم دارد و مبادرت در حبس وی لازم و تدبیر آن
قابض و مقوی چون قرص طباشیر قابض و رب بهی و مانند آن و هرگاه رعاف افتد تا خون صاف
نیاید منع آن نشاید کرد مگر وقتی که خوف ضعف شود که درین صورت واجبست که رعاف
بند کنند بدانچه در معالجش مذکورست اگرچه خون سیاه باشد و بدستور هر عارضه که درین مرض
طاری شود چون سهر و سرفه شدید و مانند آن تدارک هر یک بنوعیکه اصل علت را نیز موافق باشد
آن کرده هرگاه بثور بر نزنند و بازتحقق گردند دلیل ردی بود و در وقت واجبست که طبع را یاری
دهند برابر از چنانچه گذشت و شیره بادیان تر یا خشک و شیره تخم کرفس تر یا خشک تنها یا هر دو
یکجا کرده خورانیدن نفع تمام دارد **فائده** بهنگام ظهور بثور محافظت چشم و بینی و حلق و گوش
و کشش و روده و تهیگاه لازمست تا این اعضا از برآمدن وی محفوظ باشند و اگر برآید بغایت
بسیکستر بود و حفظ هر واحد جدا جدا ذکر میابد اما محافظت چشم آنست که سماق در گلاب تر نمایند
صاف نموده قدری کافور در ان افزوده شبانه روزی چند کرت در چشم بچکانند و آب کشنیز تر و آب تخم انار ترش
و مازو بگلاب سائیده تقطیر کردن همین عمل دارد و اگر آبله در چشم پدید آمده باشد کافور در گلاب حل کنند
و بچکانند و اگر سرمه صفاهانی و کافور بآب کشنیز بسایند و هر لحظه بچشم اندر چکانند سرخی چشم و بثور را اگر ترتیب

ظاہر شده باشد نفع دهد و هرگاه چشم از شدت سیلان چسپیده گردد در آمدن خواهد باید که بعد استعمال ادویه
مذکوره دران رفاده بران نهند و تخته اسپ بران گذارند باندازه چشم و بعضا میفرمایند تا چشم
را فرو نشانده دارد و اگر طفل خفگی کند بکشایند گاه گاه و باز بر بندند و **محافظت اندرون بینی**
آنست که سرکه با گلاب یا تنها با محلول چند قطره در بینی چکانند یا روغن گل یا روغن مورد بقدری
کافور آمیخته چکانند اکثر و درون بینی بدان چرب دارند و **محافظت حلق** آنست که بمجرد ظهور
آبله در بدن بلکه از وقت تحقیق تپ جدری و حصبه بفرمایند مریض را که انار یا دانه آن بخاید ساعت
بعد ساعت و آب آن بلع کند و تغرغر بشربت خرنوب یا بطبیخ سماق و گلسرخ و عدس مقشر که در
گلاب مجوش کرده باشند نفع دارد و کذلک غرغره بآب شدید البرودة خاصه که گلاب بآن یا ربوب
رب انار و رب شاه توت سودمندست و **محافظت شش** آنست که چون آبله پدید آید و
سینه و آواز درشت باشد نظر کنند که حرارت قویست یا نه و مع ذلک طبع نرم ست یا نه اگر حرارت قوی
بود و لینت نباشد در طبیخ لعاب اسپغول و بهدانه و قند و روغن بادام جرعه جرعه بخورانند بلکه بلیسانند
تا مدتی در دهن مکث باشد و بادام کوفته در دهن دارند و این لعوق لیسیدن فرمایند مغز تخم کدوی شیرین جزو
مغز بادام سپید یک جزو کتیرا نصف جزو قند سه جزو داده نرم کوفته بلعاب اسپغول یا بهدانه بسرشند
و اگر با وجود حرارت طبع نرم بود دیگر صمغ عربی و مغز بادام و مغز تخم خیار و نشاسته هر یک را بریان
سازند و نرم بکوبند و بلعاب اسپغول بریان بسرشند و بلیسانند اما اگر حرارت قوی نبود و لیکن
لینت در طبع نباشد باید که مسکه تازه و شکر اندک اندک بلیسانند و **محافظت مفاصل**
آنست که صندل و شیاف امیثا و گل ارمنی و گل سرخ خشک و اندکی کافور بگلاب بسایند و قدری
سرکه بروی بچکانند و بر بندگاه طلا نمایند و اگر بر مفاصل خراجی بزرگ بر آید زود زود بشگافند
تا ریم آن بر آید بعده تدبیر اندمال جراحت نمایند و **محافظت امعا** آنست که شربت مورد و
قرص طباشیر در رب به میداده باشند هر وقت خاصه در زمانیکه آبله در انحطاط افتد زیرا که چون
آبله از ظاهر تن روی بکمی نهد گاه باشد که بقیه ماده با معا ریزد و [illegible] رعایت امعا ضروری
باشد **فائده** در اطعمه و اشربه مجدورین و محصوبین بدانند که در جدری هر چه سرد بود و مائل بخشکی باشد
مناسب ست چون پست عدس آب انار ترش یا آب غوره یا آب ریواج آمیخته

واگر طبع خشک باشد و در سینه و حلق درشتی باشد اما حرارت سخت عظیم نبود پست جو بجلاب بسازند
اشیای ترش منع نمایند و آنجا که طبع نرم باشد و حرارت عظیم بود و سینه و حلق درشت پست نامکرر
بریان کنند و با قرص طباشیر قابض آمیزند و بخورانند و اگر نرمی طبع مفرط بود کشک آب با ارکشاک
بریان و انار دانه و تخم خشخاش که هر سه بریان باشد مرتب سازند و بدهند و اگر در حلق درشتی بود و بیخوابی باشد کشک
بریان و تخم خشخاش کشکاب بپزند و انار دانه موقوف سازند و دیگر صنایع حسب وقایع موقوف برای
طبیب ست اما ماده حصبا از آنکه خون سیاه ترمی باشد و صفرای سوخته خون را تباه میکند هر چه بدهند
باید که سرد و تر باشد چون کشکاب و مانند آن و در کشکاب حموضات نیز آمیزند اگر سرفه نبود و آب تربز
و آب خرفه و آب کدو و امثال آن مفید ست لیکن این اشیای ترشی توان داد و دیگر اغذیه مروجه
فی کل بلاد هر چه مناسب باشد تجویز باید کرد و بدانند که ترنجبین و بنفشه و آب لبلاب در حصبه منهی عنه است
انتباه هرگاه در فصلی ظهور جدری و حصبه شایع بود اطفال را که کم از ده ساله اند بوضع محاجم یا ارسال
علق خون بکشند و هر چه در باب احتیاط از وبا گذشت بعمل آرند و مرضعه را فصد کنند و مسهل دهند و احتیاط
در غذا مرعی دارند و شیر و شیرینی و شراب و گوشت و بادنجان و امثال آن و خرما و خربزه و عسل و انجیر
و انگور و مانند آن و هر چه گرم و خون افزا و مهیج صفرا باشد از مرضعه و مرتضع باز دارند و بآب فواکه طبع
اطفال ملایم دارند و از گشتن در آفتاب و دویدن و نزد آتش نشستن چنانکه هر عملے که مسخن بود منع
شدید باید کرد و بهترین اغذیه درین موسم بقول سرد و حموضات است و تناول گوشت گاه گاه
اگر به بقول و حموضات اصلاح داده باشند مجوز ست و استعمال شربت عناب و شربت کدو و سکنجبین
و سفوف طباشیر و قرص کافور و امثال آن مفید ست و غسل کردن بآب سرد نافع و شیر اسپ
نوشانیدن مانع بروز آبله در آن سال است و اگر برآید زیاده بر چند عدد نباشد از مجربات عمده
است **تنبیه** بسیار باشد که چون آبله برآید خود بخود بشقر شود و حاجت پزانیدن و خشک کردن و
ریشه جدا کردن نیفتد و گاه باشد که بدین احتیاج شود و لهذا این تدابیر نوشته میشود **تدبیر پزانیدن آبله**
باید دانست هرگاه آبله برآید و تب و بیقراری و تلواسه کمتر شود و نبض و نفس بحال طبعی آمده باشد
و بدانند که آبله دیر خواهد پخت باید که بابونه و اکلیل الملک و بنفشه و خطمی و سبوس گندم مفرده و مجموعه در
آب بجوشانند و دهنه ظرف نهاده زیر جامه بنشیند یکی پیش دیگی پس تا بخار لطیف آن ببدن رسد و آبله

آبناک بود تسنیم من این است و ابعده تدبیر خشک کردن نمایند و هرگاه بانضج و نمو آبله حرارت و غلیان
آن تسکین و نفس بحال طبیعی نزدیک تر باشد مدت سیر نمود **تدبیر خشک کردن آبله** چون آبله
برانگیخته شود و بگردد و تمام پخته باشد نشتر بزرگ باشد بسوزن زر خالص نمایند تا آهستگی و آب آن
بخرقه نرم چینند و سفید و گل سرخ خشک یا گل نیلوفر یا برگ سوسن کوفته یا صندل یا چوب گز سوده زیر
دامن دارند و کنند یا در تابستان گل سرخ و ... و صندل و تبخیر کردن بهتر است و در زمستان برگ سوسن
و چوب گز اصوب تر و اگر موضعی ریش گردد گل سرخ و کندر و صبر و انزروت و دم الاخوین بسایند و بر
جراحت افشانند و اگر آبله بزرگ بسیار آب باشد برگ گل سوده یا آرد وا رزن یا آرد جو در فرش
اندازند و بیمار را بر آن خوابانند و اگر پوست خراشیده شود برگ سوسن که تر باشد از شاخ جدا کنند و زیر
مریض بگسترند و برگ آن خشک و برگ مورد خشک باریک سائیده بر فراش پاشند و کذا که برگ
نرم خوابانیدن سریع الاثر است و دیگری تدبیر نقع میکنند و اگر آبله دیر تر خشک شود از نمک آب چاره
نباشد و صواب آنست که عدس سرخ و برگ گل سرخ و چوب گز تراشیده در آب پزند پس در آن
آب نمک افگنند و پنبه پاکیزه نرم بدان تر کنند و بر آبله نهند تا آب نمک بدان رسد و زود تر خشک کند
و اگر حرارت قوی بود قدری کافور و صندل سوده نیز اندرین آب حل نمایند و برگ بید و برگ خس و ...
و اسفیداج ارزیز و مرداسنگ باریک سوده بپاشند و آبله را که ریش گردد بمرهم کافور روغن تدارک کرد
همچنان اگر جراحت در بینی بود همین مرهم کافوری استعمال باید کرد و چون آبله خشک شود تدبیر ازالهٔ خشکریشه
نمایند **حکایت** محمد شکرالله که فرزند این ... را آبله قوی بر آمده بود و دانه ها آبناک
شده و از شدت حرقت آن آرام نداشت و چونکه در این دیار هند شگافتن دانه ها مروج نیست
و فقیر نیز تا آن وقت ... امر کرده بود بدان سبب توقف در این کار میکرد آخر حسب ضرورت بشگافتن
توانستم که ... شده ... آخر ... اقدام در ... کرده ... بسوزن زرین ... شگافتن آغاز
نمود و از هر محل که آب بر می آمد فوراً تسکین در آن می افتاد و چنانچه بتدریج و مهلت در مدت سه
پاس تمام آبله را شگافتم و فرحت کلی روی داد بعنایت مسبب الاسباب و بعد ازین این عمل بارها بتجربه
رسیده و نفع آن اسرع تر مشهود گردید **تدبیر خشکریشه دور کردن** باید که خشکریشه را پوست
را ... پیدا آید هرگاه آبله خشک شود خشکریشه بلند گردد ... خشکریشه ... است اگر خشک

باریک باشد و نیز تیغ تری نبود باید کہ قطرہ روغن گرم بران پکانند تا زود بشکند و بہترین ونہادن کار روغن کنجد است ولیکن بر آبلہ روی عوض او روغن پستہ بکار برند کہ روغن کنجد نشان میماند و اگر منفجر بود یا اندر زیر او رطوبتی باشد آنرا آہستگی برآرند بے استعمال روغن ولوب اگر آن بجنبید پس نظر کنند کہ عمق دار ولطخی بپوست فرو رفتہ است یا نہ اگر عمیقے وارد ذرور صندل و زرد چوبہ و مروار سنگ و اقلیمیای نقرہ و سپیدہ ارزیز سحیق بپاشند و اگر عمیقے ندارد و با جلد برابر بود شیدمانی و نمک باریک ساختہ بران باشد و بگذرند تا گاہ خشک رلیشہ آید و آن را نیز باہستگی برآرند پس نظر کنند اگر زیر آن ہمچنان رطوبت باشد ہمان سان کہ گذشت بعمل آرند و اگر رطوبت نبود علاج حاجت نباشد و اگر دیگر بار خشک رلیشہ آرد بروغن چرب بکنند تا ساقط شود و ہر گاہ آبلہ بشود و نشان آن بماند جہت ازالہ آن بیخ نی خشک و آرد باقلا و مغز تخم خربزہ و بیخ دنبات و مغز بادام و آرد جو ہر یک مقداری نرم کوفتہ بیختہ بہ سپیدہ تخم مرغ سرشتہ طلا نمایند و آنجا کہ آثار آبلہ سفید دیدہ باشد بہ لبط و مرہم داخلیون ضماد فرمایند حسبقا بر وزن غبیر احیات بزرگ سفید منتشر است کہ از قلت امداد لون شمرد و خاصہ نیست کہ بی تپ باشد و عقل برقرار و نفس قوی بود و آن سہلترین انواع است و آن را باد آبلہ خوانند و وے خود بخود زائل میشود و محتاج تدبیر نیست و اگر حسب الاحتیاج درکار شود و آنچہ در جدری منضبط است بیکتر از ان استعمال نمایند البثور فی البدن باید دانست بثر ہا کہ بر تن طفل پدید آید انچہ سیاہ و قرحی بود قتال بود و آنچہ سفید و سرخ بود سلیم باشد و در اکثر خروج تپ سلیمہ دمن میدہد از آفات بسیار از ینجاست کہ بمبادرت در علاج وے تاخصہ کہ در سرباشد منع کردہ اند اما ہر گاہ زمان کثیر گذرد و دفعہ سواد یا طہہ کہ لاحقہ شدہ باشد ادرک لازم ست بخلاف شیور محوذ کہ قتال ست مہلت ورام آن روانشاید داشت و از ہر چہ زود تر بتقویت اعضائے رئیسہ و اصلاح عفونت تپ و باید کوشید حسب حاجت حال علاج نخست تنقیہ مرضعہ کنند و تعدیل اخلاط نمایند دوا و تپ دور سلیمہ اگر بکار آید تا پختہ شود و بعدہ بمفتحات لطیفہ تدارک نمایند تدریجاً تا مقصود با سر برآید و بہترین تخفیف آنست کہ ورد و آس و برگ درخت مصطکی و برگ طرفا و مثال آن در آب بجوشانند و طفل را درین آب غسل دہند ہر روز یکبار و بعد غسل بدن اہیشہ حریر خشک سازند

بر روغن گل یا آس تدهین نمایند و اگر شوره منقرح بود مرهم اسفیداج بکار برند و اگر قیح بیشتر بود داخل
جعل اقند یمانی العسل که قدری لگن دران آمیخته باشند توان شست و اگر این سم
قوی تر خواهند آب بوره فقط کافی ست لیکن بشیر آمیخته لفرچه رسانند تا متحمل اثر بوده تواند
شد با شرج لبن واحیاناً اگر بثره ایشان منفجر شود باستعمال اشیای حاده یا خود بخود از
حدت ماده باید که در انغسال بآبی که دران ورد و آس و عدس و برگ طرفا و برگ درخت
مصطکی جوشانیده باشند اقتصار نمایند و آنجا که غلبه بیا باشد اخراج خون بحجامت یا
علق لازم شناسند و این دوا نفع دارد توتیا مرداسنگ سفال آبخورده هر سه برابر باریک
ساخته بروغن گل یا روغن گز یا روغن مورد آمیخته بر نهند و دوائیکه بجوش نجیبه بشش مانند در
تقرح باز دارد و استعمال آن بر قروح نیز اصلاح بخشد عناب را در روغن گاو بسوزانند و توتیای
مغسول دران آمیزند و طلا کنند تا بکذات شود پس بکار برند و دیگر که بجوشش با فرو نشاند
و قروح را اصلاح بخشد روغن سرگین خر سه روز یا الله بعده استحمام کنند و بدن را بآب اد ویه
مذکوره بشویند و اگر شوره دیگر ظهور نهی کنند باید که حنا بآب کاسنی و سرکه سرشته طلا نمایند و روغن
زبل الحمار تکرار فرمایند و تا چند روز همین سان کنند تا که اثری ازان نماند و طریق اخذ روغن زبل
الحمار آنست که سرگین نیم خشک درست بیارند و در حفره دکوچکی انباشت سیفر ونند بالای
آن سرگین را اندازند و بالای سرگین صحن کاسی واژگون در پوشند بنوعیکه بهای آن قدری
از زمین برداشته بود و دود و بخارات ازان متواند برآید و در اندک زمان عرق چرگین ... (?)
زبل متصاعد شده در صحن خواهد نشست آنرا بر داشته عرق مذکور بگیرند و در ظرفی بدارند و تعمل
آرند السعفه و این عبارتست از قروح که در سر و روی افتد و گاه باشد که در جمیع بدن پدید
آید عند سد مسامات شعور و روی اقسام ست اما آنچه در اطفال کثیر الحدوث ست سعفه رطب
بود و آنرا شیرینج گویند و زرد آب ازین می تراود و علاج تنقیه مرضعه نمایند لتعمد و اسهال و
اصلاح غذا فرمایند و اطفل نیز خون بگیرند بحجامت و ارسال علق و تعدیل دم فرمایند یا شربه
مناسبه و اگر پشت گوش طفل را چاک کنند یا رگ پس گوشش فصد نمایند خون آن بر سعفه
مالند زود نفع کنند و مرضعه را اسفوف ها بیلد و انیسون و شکر بخورانند تا چند روز

دوا الیس واجبست سعفه مذکور مجرب ست کیله حنا و مرداسنگ مازو پوست انار زرد چوبه جمله برابر بسایند و موم در روغن گل یا روغن کنجد بگدازند و ادویه بسر شند و سرکه انگوری اضافه کنند و بهم برزنند و بکار برند و هرگاه دوا بر سر نهند باید که نخست موی را بتراشند یا بمقراض دور کنند بعده دوا بکار برند و کذلک اگر پوست بتوقه باشد آن پوست نیز باید قطع کرد تا قریه ظاهر شود و دیگر که بسعفه نفع تمام دهد آرد نخود و گشت توتیا بریان کرده و باریک ساخته نمکی بهر دو لعد جعفرت ترش آمیزند و کف مال کنند تا خمیر مانند شود پس بمالند و بعد یکپاس بشویند در یکهفته از تمام میکند و حلق شعر باز حص آن نیز در نیجا ستر واست عند استعمال علی الراس سیح الفخذ و نحوه باید و دانست بسیار باشد که در کش ران و بغل و بن گوش و چین هاے گردن از گرد با دو چرک خراش پدید آید در کش ران بیشتر افتد لو ابتداء حدوث بول علاج آن گل سرخ و اصل السوس و سعد آرد جو و آرد عدس تنها تنها یا مرکب مع بعض بگیرند و بغایت نرم بسایند و بپاشند و احسن آنست که نخست آن موضع را با آب بشویند بعده این اشیا بپاشند و بدستور گل سرشو فقط پاشیدن خراش ضعیف را به کنند و اگر بمرهم احتیاج افتد مرهم مناسب بکار برند **تولول** ثرولی معروفست بهندی مسه گویند علاج آنکه سرگین خشک آدمی بر انگشت افروزند و تولول را بر وود آن تا دیر بدارند و این عمل مکرر کنند که در چند روز خشک شده میریزد بتدریج و اگر ثالیل را بناخن بر بخاشند و شیر و برگ انجیر بر آن نهند دفع کند **قوبا** خشونتے معروفست دمالیدن لعاب دهن آدمی که نهار باشد یا صائم بود و از دیر مضمضه نکرده باشد نفع تمام دارد و بدوای قوی حاجت نیشود الحمد الله تعالی از بیان امراض اطفال فارغ شدم و بیتن رجوع میکنم در تدبیرے که متضمن ذکر صبیان و شبان و کهول و مشائخ است مجملاً تسهیلاً مینایم

الفصل السابع فی تدبیر الصبیان و الشبان و الکهول و المشائخ

فصل هفتم از مقالهٔ پنجم نابت ست در تدبیر اجمالی اطفال و شبان و کهول و مشائخ اما الصبیان فمزاجهم حار رطب فیجب ان یکون غذاءهم و جمیع تدبیرهم ... اما اطفال فراج اینها گرم و تراست پس واجب ست آنکه غذاے ایشان و جمیع تدبیر ایشان سرد و خشک بود لیکن فی نفسه ...

کم افراط در تدبیر و تخفیف نکنند زیرا که فرط برودت حرارت را که حامل نمو است ضرر دارد و فرط رطوبت
منفی رطوبت که مادۀ نمو ست میگردد و اما الشبان فمزاجهم حار یابس فینبغی ان یکون جمیع غذائهم
وجمیع تدبیرهم البرودة والرطوبة واما جوانان مزاج ایشان گرم و خشک است پس سزاوار آنست که
باشد غذای ایشان و همه تدبیر ایشان سردی و تری واما الکهول فمزاجهم بارد یابس فیجب ان یکون غذائهم
وجمیع تدبیرهم الحرارة واما الرطوبة واما کهول مزاج ایشان سرد و خشک است پس واجب است اینکه
باشد غذای ایشان و تدبیر ایشان گرمی و تری واما المشائخ فمزاجهم مختلف ولما پیران
پس مزاج ایشان مختلف است فان اعضائهم الاصلیة باردة یابسة پس بدرستی که اعضای
اصلیۀ ایشان سرد و خشک است والرطوبات البلغمیة الباقیة فی تجاویف اعضائهم متممة ورطوبات
بلغمیه که از ضعف حرارت باقی میماند در تجویف اعضای ایشان جمع میباشد فینبغی ان ینظر الی
الاعراض الظاهرة پس سزاوار آنست که نظر کنند بسوی اعراض ظاهر فان کانت باردة یابسة پس اگر
باشد اعراض ظاهری سرد و خشک فیجب ان یکون غذائهم وجمیع تدبیرهم الحرارة والرطوبة پس واجب است
آن که باشد غذای ایشان وجمیع تدبیر ایشان گرمی و تری وان کانت باردة رطبة واگر باشد اعراض
ظاهری سرد و تر فیجب ان یکون غذائهم وجمیع تدبیرهم الحرارة والیبوسة پس واجب است آنکه باشد
غذای ایشان وجمیع تدبیر ایشان گرمی و خشکی و سوال که درین محل واقع میشود که حفظ صحت مثل
قرار داده اند حال آنکه در تدبیر شبان که حار اند بعرض تبرید میکنند و در مشائخ نیز و تسخین جوابهای
آن مشروحا در مقالۀ خامسه در تدبیر ماکول گذشت فلیطلب منها والقضا تحقیق افرجه من جهة
الاسنان و فرق در رطوبت اصلی و رطوبت مائی که در بحث اسنان مذکوره شده است فائده
پوشیده نماند که شبان بنا بر استکمال قوت محتاج بتدابیر کثیره نیستند و محدود تدابیر ایشان بسیار نیست
است و آن گفته شد لهذا به تفصیل تدابیر آنها نپرداختیم و چون تدبیر اطفال مشروحا ذکر یافته بود
درینجا به بیان تفصیل تدبیر کهول و مشائخ اختصار میرود و جملۀ تدابیر متعلقۀ ایشان را افاده
گفته میشود افاده در قواعد کلیه بدانند که در استفراغ کهول و مشائخ واجب است که هرگاه ممکن
تنقیه و دم نکنند خاصه بحجامت و علق که استعمال اینها بعد شصت سال منع است چنانچه در
مخلص بیاید وجه آن و بهترین تنقیه در حق ایشان اسهال است که بر سبیل اعتدال باشد

معتاد مع ذلک شدید السخونة نبود که مفرط
[illegible] اعانت باستعمال چیزی کنند که تسخین و ترطیب نماید
و بناء بر تجفیف رطوبت که مادهٔ قیام حرارت منشا احداث برودت میکند و بهترین چیزها
ایشان را طاعات نوم ست اگر بدان معتاد بوند چه در غیر معتادین احتمال ضرر دارد و جمله
تنویم ایشان مع قول جالینوس در تدبیر نوم و یقظه گذشت و استحمام نمودم و اشربهٔ موافقه
نوشیدن و اغذیهٔ مناسب خوردن و طبع نرم داشتن و دائم اخراج بلغم از امعا بشیافات
و حقنات و اجرای بول بدرات نمودن و ذلک معتدل کردن مع التدهین و استعمال دلک
طیبه بیشتر نمودن و اکثر در حرکت بودن پس اگر مشی ممکن باشد بهتر و گرنه برکوب تو ان متحرک
شد و اگر انهم میسر نباشد دلک چه افضل ترین محرکات است و اجتناب از کثرت جماع مر
مشائخ را واجب ست اگرچه قوت شهوت باقی بود و حسب المقدور تقلیل درین امر ضرور

افاده اندر غذای مشائخ پوشیده نماند که تکثیر غذا در ایشان مطلوب ست جهت توفیر
قوت و رطوبت لیکن چون معده هاے ایشان ضعیف میباشد واجب است که غذا بتفاریق خورند
دو کرت یا سه کرت حسب هضم و قوت و ضعف او و از اغذیه چیزی اختیار نمایند که قلیل الکمیة
و کثیر الکیفیة بود چون صفرهٔ البیض و ماء اللحم و شیر و مانند آن و ستوده ترین تدبیر آنست که در ساعت
سوم فطور کنند و بنان و عسل تا معده رجل و بهره پاک کند و مهیا سازد بر هضم غذای کثیر و باید که نان
جید العجن و معتدل الملح بود و تازه و در هضم شود و بیشتر در ساعت هضم چیزی که ملین طبع بود خورند و آن
گفته میشود و غرض ازین آنست که چون درین مدت بلغم از عسل رقیق شده باشد و نان تحلیل
رفته ازالهٔ فضلات کرده شود و تا اعضا غذاے عمده را که قریب بشب خواهند خورد کما ینبغی
قبول نمایند و ظاهر ست که حاجت بتلیین در انجاست که در طبیعت قبض بود و گرنه بغذای ملین
حاجت نباشد کما لا یخفی و بدانند که وقت استحمام بقول شیخ قبل از استعمال ملینات ست لهذا
گفته فیاکل فی الساعة بعد الاستحمام ما یلین البطن و شارح درین محل میگوید فیه اشکال لان تلیین
الطبیعة ینبغی ان یکون متقدما علی الاستحمام و نزد این درویش قول شیخ حق مینماید زیرا که استحمام
جهت ترطیب فضول و تهیهٔ او بر سهولت خروج میکند پس لابد ست از تقدم او بر تلیین پس در وقت
سوم نزدیک بشب غذاے عمده که محمود باشد تناول نمایند یعنی غذاے معتد به باید که

در بیوقت خورند زیرا که هضم در شب قوی تر میباشد بسبب طول نوم و برد هوا و عدم حرکات
و ایضاً درین مدت چیزی که برای تلیین استعمال کرده باشند منحدر میگردد و معده مستعد هضم میباشد
ظاهر ست که غذای محمود گوارا تر میباشد و لائق تر در جمیع از جهات است خصوص مشایخ و باید دانست
که در ابدان مشایخ بلغم زائد میباشد بنابر ضعف هضم ایشان و سودا نیز افسرده لان سے بود بواسطۀ
غلبۀ ارضیت برینها لهذا واجب ست ایشان را اجتناب کردن از هرچه متولد بلغم و سودا بود
و ایضاً لازم ست که از هرچه حار و حریف و مجفف بود چون کوامخ و توابل پرهیز نمایند تا یبوست
را مدد ندهد و استعمال این اشیا غیر از سبیل دوا نشاید پس اگر خیز باسے سودا افزا چون بادنجان
و قدید و لحوم صید و مانند آن خوردن یا بلغم افزا چون سمک سلب لحوم و لطیخ زرق و شبها و مانند
آن خوردن اتفاق افتد و اراده استعلاج هرچه ضد ماکول بود باید داد تا دفع مضرت آن کند
و اگر حین طبخ آن اصلاح کنند بهتر باشد و به حدوثه اگر چیزی تیز و حریف خورده شود با استعمال لعوماً
تدارک لازم است و بدانند که شرب شیر در حق پیری که بعد تناول او در ناحیه کبد و شکم تمدد و حکه
در نیابد و استمرار لین در اعضایش نیک شود بغایت مفید ست زیرا که مغذی و مرطب ست
و موافق ترین البان شیر بز و شیر ماده خر است و از خواص شیر خر ست که زود منحدر میشود و تسکین
میگرد و خاصه اگر با آن قدری ملح و عسل بود و باید که علف آن کبر رجع نباتی که در آن حموضت
یا حرافت یا حموضت یا ملوحت شدید بود نباشد تا شیر صالح متولد شود و شیر مطبوخ در حق ایشان
بہ از خام ست و بهترین شیر مطبوخ آنست که سه حصه شیر و یک حصه آب ممزوج کرده بر آتش سهل در
ظرف پاک بجوشانند تا که چهارم حصه برود و پس نبات یا عسل آمیخته بنوشند بعد هضم و اگر قطعه
از زنجبیل هنگام طبخ بیندازند بهتر باشد و افضل ترین البقول مر ایشان را سلق ست و کرفس و
قلیلی از کراث و باید که این البقول مری در زیت جوش داده تناول کنند خصوصاً قبل از طعام تا آنکه
و بهر تلیین طبیعت اما لازم است که جرم سلق نخورند که غلیظ سودا و لیست بخلاف آب مطبوخش و
کذا بر کرفس که از آن مضرت معر است و کسی تناول ثوم در وقتی معتاد بود و برادر شیخوخت خوردن
ثوم خیلے نافع باشد و از مربیات زنجبیل مربا موافق تر ست و کذا اکثر مربیات حاره لیکن بقدری
که سخونت آرد و هضم را یاری دهد اما بکیفیت بدن نماید و ستوده ترین اطبا سے متوسطه

خوردن کا ہوا ست که باصلاح خوشبو کرده باشند و در مبحث نوم و تیقظه ذکر شده ماکنون ادویه و فواکه ملینه که در ساعت هضم به تناول آن امر رفته مذکور میکنیم حسب الفصل والطبیعة هر چه انسب و انفع باشد بعمل آرند مثلاً انجیر که جهت تلیین ایشان انفس ترین اشیاست اگر مزاج گرم بود یا فصل صیف باشد انجیر طبع با آلو باید خورد و اگر مزاج سرد یا فصل شتا باشد انجیر خشک در ماء العسل پخته تناول نمایند و بدینستور هر چه خورند موافقت مزاج لازم ست و لعاب بآب فی نمک پخته و کبری و زیت مطیب ساخته نیکو ملینی ست و بدستور اصل اسفاناخ که در شوربای مرغ یا در مرق سلق یا از مرق کرنب پخته باشد و کذا ماء الکرنب و لعاب تخم بکشک شعیر و بدانند که صمغ البطم با نخاعیت مجلی احشا بغیر تأذی و ملین طبع مشائخ ست و شربتش یک تا بوزنه تا سه جو وزده است و اگر با القرطم یک جزو و تین یابس دو جزو و نرم کوفته بهم آمیزند و لعقه ربلغوزه بخورند طبع نرم کنند و گذشت که هر چه جهت تلیین بکار برند قبل از طعام عمده معتدبه باید که باشد تا اثر او کما حقه ظاهر شود و چه بعد غذا عمل بلین خفیف حصل ظهور نمیکند و کذا اگر غذا فوراً عقب دوا خورده شود الا اشتاء طبیعه و نا بسیار قوة مبنه و الشا حقنه بدهن الیشان را نفع دارد زیرا که با وجود استفراغ احتشار از هم میکند و بهترین ادهان زیت مهذب ست و اجتناب از حقنهای حاده لازم لهذا بکیفیت ... ... هر گاه طبع مشائخ یکروز فراغت اجابت کند و یک روزنه این امر طبیعی الیشان باید و نسبت در صمد و تلیین نباید شد و لیکن اگر زیاده از یک روز قبض همی ماند تا یک روز سیان حجم ... نی آمده باشد از استعمال ملینات حاره نباشد اما در هفته یکبار نهایت دو بار کافی ست هر روز نشاید بکار بست افاده در دلک و ریاضت و تفتیح سده و دلک مشائخ واجب ست نه معتدل بود در کم و کیف تا تحلیل و تسخین حسر دو با اعتدال حاصل آید اما اعتدال در کم نست که زمانه احتدلاک متوسط بود و اعتدال در کیف آنکه مالیدن بقوت بسیار باشد نه بستی تمام بلکه حسب تحمل مدلوک بود و هر عضو که ضعیف و متألم باشد آن را مدلوک نسازند که ضرر دارد و اقسام دلک در مبحث دست مذکور است و نافع ترین دلک در حق مشائخ نست که بخرقه خشنه یا دستهای درشت باشد و در منع نوائب علل امتلائی بیان دلک را اثر تمام است اما ریاضت مشائخ را حسب اختلاف حالات ابدان الیشان

وحسب عامل معتاد ایشان وحسب اختیار اینها بریاضت مختلف میباشد چه اگر ابدان ایشان در
غایت اعتدال باشد بریاضت معتدل مناسب بود و بدستور در طبع تکثیر و در مهزول تقلیل
باید کرد وکذا کسی که معتاد بمرضی باشد مراعات آن در ریاضت الزام ست مثلاً اگر در دماغ
ضعیف بود و امراض دماغیه عارض میشده باشد ریاضت بمشی و رکوب وجز آن که متناول النصف
اسفل بود باید کرد نه بدانچه سر او در حرکت آرد و اگر آفت بجانب پای بود ریاضت فوقانیه باید کرد
چون رمی سهام وحجر و نزع قسی و رفع وجر و نیچه کردن و اگر آفت در ناحیه وسط بود چون در طحال
وکبد ومعده و امعاء دو نوع ریاضت که فوقانی و تحتانی ست نافع باشد بشرط ارتفاع مانع اما اگر آفت
در سینه باشد بجز ریاضت سفلی نشاید و اگر آفت در کلیه و مثانه بود و غیر از ریاضت فوقانی مناسب
نیست و شروع بریاضت باید که بتدریج باشد و این مبحث در محلی که ذکر دلک و ریاضت مستوفی بیان
گشته مفصل مرقوم شده است اما تفتیح سده مشایخ نزد حدوث آن ضروریست و پیوسته
مراعات آن ملحوظ داشتن بهر آنکه چون تخلخل و ارضیت در اخلاط مشایخ لازم ست و ایضاً تولد بلغم
لزج در ایشان بسیار است سده در ینها بیشتر می افتد و سهل سده من حیث الحصول والرفع سده
الیست که از شراب واقع شود و ذلک بسبب اللطافة و بهترین مفتحات نودنجی ست دلاقلی و تریاق
و امثالها بسیار و اسهال و سیاد ینها منع میکنند حدوث سده را و دفع میکنند مستحصل را و چون سده بکشاد استحمام
نمایند و تمریخ ادهان فرمایند و اغذیه مرطبه چون ماء اللحم بخند رو ش و شعیر تناول نمایند تا جفافی که از
استعمال مجففات پیدا شده باشد زائل شود و کسانیکه معتاد باستعمال ثوم و بصل باشند تناول اینها در رفع سده
عظیم الاثر ست و شراب خوار اگر قدری فلفل باریک ساخته در شراب مذکور بنوشند ایمن از سده باشد و شراب عسل
به پیران موافقت وارد و ما بول از حدوث سده و جمیع المفاصل ست خاصه اگر سده در عضوی مخصوص بود دوا دیه
که مختص بدان عضو اند مرکب سازند مثلاً اگر سده در اعضای بول بود تخم کرفس و بیخ او آمیزند و در سده
عضوی چیزی قوی تر چون فطر اسالیون اگر در ریه بود زوفا و لعیه و پرسیاوشان و مانند آن مزوج نمایند

الفصل الثامن فی علاج المرضی

فصل هشتم از مقاله پنجم تا بت ست در علاج بیماران و مدار اما باستعمال الادویه و بعلاج الید
یعنی علاج ادیا یا باستعمال دواست یا بتدبیر دست چنانچه بر جا جا ازین شرح گفته شود اما استعمال

الادویة فقد یکون من داخل یستفرغ او یحبس اما استعمال دوا گاهی میباشد از داخل پس یستفرغ میکند یا حبس مینماید او لتغیر المزاج یا تغیر میدهد مزاج را یعنی تعدیل میکند بی تنقیه و حبس و در بعضے نسخها لفظ لتغیر المزاج مرقوم کالمبتنه والاحسن ما رسمناه واما من خارج واما استعمال دوا از خارج بدن فیتنقص من البدن پس گاه هست که تنقیص میکند از تن کالدواء الحاد چون دواء تیز قاطع او یزید فیه یا زیاده میکند در تن کالنبات چون دوا تنده گوشت او یمنع الخروج یا منع میکند چیزے را که می بر آید و آنرا رادع گویند او تغیر المزاج یا تغیر میدهد مزاج را و این را معدل گویند و ذلک بالتحلیل والتلیین والتکمید وما اشبه ذلک وآن یعنی تغیر مزاج از خارج حاصل میشود بتحلیل و تلیین و تکمید و مانند آن هر چه تعلق بظاهر تن دارد استعمال او در بعضے متون لتقصیر مسطور شده و اولی سقوط اوست زیرا که او بباطن تعلق دارد وفی الحقیقة النوع بهما انچه تبدیل اصلاح خلط مخصوص است داخل کان او خارجا بدون وارد شدن در معده اثر میکند مشروحا گفته میشود مع فوائد مختصرة ضروریة هر دو احد ظاهر است که تاثیر بعض ایشان در تمام بدن میباشد تاثیر بعض مخصوص بعضوی میبود چنانچه معلوم شود بدانکه قطور آنست که چیزی مایع در تجاویف اعضا چون گوش و چشم و بینی و مانند آن بچکانند و سعوط قسمے ازین است و قطور که در گوش استعمال کنند واجب است که نیم گرم باشد نطول آنست که چیزے مایع بر ظاهر تن ریزند بتدریج از ارتفاعے بے توقف و ادنے فاصله که از آنجا نطول کنند یک شبر است و نهایت آن یک قد آدم کما نطول فی القولنج بمیاه طبیخ فیه الحنظل و چون ملاک غرض از استعمال نطول تحلیل مواد مستنبطه است یا تعدیل مزاج بر جا تحلیل مد نظر باشد نیم گرم بکار برند و هر جا تبرید و تردیع ملحوظ بود و همچنان سرد استعمال نمایند ولیکن بیشتر این استعمال نسبت والفاظ نطول را گاهی بر تکمید رطب اطلاق میکنند و گاهی بر آبزن و گاهی بر انکباب چنانچه هر یک از قرینه سیاق معلوم میشود و سکوب آن که چیزے بر بدن ریزند بتوقف درمیان فرق است در وی و نطول اما سکوب آنجا بکار برند که عضو معلول تاب نطول نبود یا مرض طفل بود و متحمل و درد تحلیل نباشد و کذا بر جگر و دل و معده عند الاحتیاج تجویز سکاب نشاید بکار رفت لان التسلیل نقوی فی التحلیل وهذا الانا یناسب تلک الاعضا بکماد و آن چیزے گرم بر عضوی نهند و این یا یابس بود یا رطب کماد یابس آنست که ادویه یابسه چون گاورس

نمک و سبوس و مانند آن در لته بسته و گرم کرده تکمید عضو کنند یا خشت گرم و سنگ گرم و پارچهٔ
گرم و مانند آن که نمد است گرم عضو گرمی رساند چنانچه معروف است اما تکمید رطب آنکه آب گرم یا گلاب یا
شیر زنان یا طبیخ ادویه مناسبه که هر واحد از آنها گرم باشد در مثانهٔ گاو در امثال آن نمایند و
بر عضو گذارند تا بخار آن گوشت و باز مکرر کنند تا که مناسب دانند و باشد که اسفنج یا پارچه یا نمد را در آب
مذکور تر کرده گرم گرم بر عضو بندند و این نوع تکمید نسبت با آنکه در مثانه انداخته قوی تر است مگر
بعد و التکاب بیشتر ... آنکه تکمید رطب مثانی نتوان استعمال کرد و بهتر آن که طلب بنفشه تکمید
اعضا کنند و اگر فقط بود از احتمال قدری از آن چاره نباشد لان العطریات لیتوسیا و هر گاه گلاب
گلاب بالشاخه دم کرده در مشج و مانند آن در آن آغشته تکمید عضو کنند تحلیل ریاح و تسکین
وجع زود تر کنند مع انتفیه با محاله در ابدان یابس و هوای یابس تکمید رطب افضل است و در ابدان
رطب و هوای رطب تکمید یابس اولی تر و بعضی تکمید را با شیای یابسه مخصوص داشته اند و گاه
لیستلطخ ... و بباید دانست که از اشیای رطبه آنچه بر عضو گذارند اگر سیال باشد یعنی تنک
بود آن را نطول خوانند و مادام است که آن چیز را بر پارچه نهاده بر عضو نهند یا بدون پارچه بر عضو بالند و
اگر سیال نبود یعنی تنار باشد و متماسک بود آن را ضماد نامند خواه آن را بعصابه بربندند یا نه لیکن
افضل در آن بستن است جهت محافظت دوا از زوال و تاثیر این هر دو قوی تر است باعتبار
حصول اثر دوا بنفس عضو ... علی العضو گاه بر اعضای رئیس استطلا کنند اولی آنکه خشت تر
را بود خام و مانند آن بخورد ... ادویه بر آن آلایند و بر عضو گذارند و قطعا هیچ چیز قوی التحلیل
و غیر عطریت بر این اعضا نه نهند لما ذکر و هر گاه جهت ازالهٔ حرارت دل یا دماغ استطلا کنند باید که بعد
از خشک شدن بر دارند و هر دم تازه تازه می کنند چه اگر دوا بر بدن خشک شود بنابر تقبض مسام
موجب تسخین آن عضو میگردد و پس احتیاط درین واجب باشد و اکثر مردم ازین غافل اند شموم
شموم آن که چیزی بویند خشک باشد یا تر پس اگر چیزی رقیق خوشبو در شیشه انگنند و بیابند
تا بهم ممزوج شود پس استشمام نمایند و دی ... میگردد به لخلخه و این در تعدیل مزاج دماغ سریع الاثر
است و اگرچه استعمالش در سوء مزاج حار می باشد مفرح آن که ادویه باریک ساخته در مینی دمند
یا بر دم و اکثر استعمالش بوساطت نی است یعنی در نی باندخته می دمند تا بحل مقصود شود

بلا انتشار عطوس ادویهٔ عطسه آور را گویند و لازم است که استعمال اینها در آلت عند حاجت
باستمام بود یا بتسعیط و درین شرط است که اگر ماده کثیر بود قبل از تنقیه عام نشاید کرد و جوور
آنکه چیزے سائل در حلق ریزند و این نیز قبل از آنکه وارد معده شود از میکنند و استعمال وی بیشتر در
امراض مانع است سعوط آنکه چیزے سائل در بینی چکانند سنون آن که ادویه سائیده بر
دندان مالند کحل آنکه ادویه باریک سائیده بمیل در چشم کشند و بهترین میلها که در دامان آلوده
استعمال کنند میل ذهبی است یا فضی اما غیر مریض را استعمال این میلها در شرع مطهر لیکن مجوز
نیست پس زجست بهتر باشد یا از مس پاک ذرور ادویهٔ خشک که باریک بسایند و در چشم یا
در جراحت پاشند برود ادویه سرد که آنرا ترتیب پاک کرده باشند لیعنی در اعصاب و چشم استعمال
نمایند ذرور را لیکن ادویه اند که استعمال ذرور بیشتر در امراض اجفان میباشد و اولسبت بکحل
قوی العمل است لتکثیر الدواء فیه تخویر آنکه ادویه مفرده یا مرکبه در غرب و زند تا بوی آن بدماغ رسد
و اگر تخویر بعضوی مخصوص چون گوش و دندان بوساطت قمعی دود رسانند و در مقعده هم بوساطت
لغاری ستقوب الوسط که بر تجویز منکوب سازند مریض را بالفر مایند که بران ظفار نشیند تنقیه که تغفیه
دی محاذی ثقبه او بود دود مر تنقیه مثل مسطور برسد و این عمل اگرچه فی الحقیقه تدخین است لیکن در
اصطلاح اطبا بدین اسم مشهر گشته و چون در اکثر ادویه مذکور را بنا بر آن که بند پیچ بسوز و در
آب تر کرده میسوزند و خانے از بخار زمی باشد میتواند که اکثر برین بدین نام خوانده اند و للحلی

ملیک ان النجار مرکب من ثلثة اشیاء النار والهواء والماء والدخان ایضا مرکب من
ثلثة اشیاء النار والهواء والارض ولا تختلف الا فی ترکیبها تمریخ آنکه چیزے تر برتن مالند دهن
بود یا جز آن تمریخ با دهان را دهن و تدهین نیز نمایند شیافه آن که ادویه چند کوفته یا هم
آمیخته خشنه طور سازند و بدارند و بآب سائیده در چشم کشند یا دوا سے مفرد چون صابون مانند
آن تراشیده یا از ادویه مرکبه مرتب کرده در دبر یا قبل بردارند و شیافهٔ مسهل که جهت قولنج بکار برند
باید که طول وی شش انگشت منضوم متحمل باشد تا بقولون اثر او به سرعت عمل کند فائده
شیافات در امراض معاے مستقیم کثیر الاثر اند لوصول اثر الدواء بالاکثر ولیکن در زحیر
تا ممکن باشد شیاف محمد بکار نبرند خصوص در ضعفا که خوف هلاکت دارد و لهذا شیخ گفته

قد شاهدنا من احتمل الافیون شافة فمات و ایضا هرگاه حسب ضرورت شافه مخدر بکار برند باید که رشته
قوی بدان شافه مربوط باشد تا عند الحاجت دیر ابوان کشیده گاه باشد که بعد تحمل وسیئه از
شدت تخدیر القدر طبیع قبض میشود که شافه را هم دفع نمیکند تا روند و ایضا چون داشتن این
شیافات تا دیر غیر مناسب ست باید که یکان ساعت بدارند پس بکشند و ظاهرست که این هر
بی ربط رشته امکان ندارد و نیز دستور شیافات که در رحم مستعمل کنند جهت تنقیه و حبس را ل رشته
در دی کثیر حیض ست فتیله آن که چیزی ست طویل ساخته در نیل یا در زیت یا در گوشت یا در عینی یا در جب
نهند آبزن بهمزه حوضی ست مطول بقدر طول انسان که در حمامها میسازند یا مختلف بآب خالص
یا بآب ادویه آن را مملو میسازند حسب الحاجت پس مریض را در آن بنشانند یا مفعلیج میسازند بهر
وجه که اصل در مطلوب باشد و بدستور گاهی جهت نقل او از مکان بمکانی آبزن میسازند
از قلعی یا نحاس و مانند آن و برای وی غطا هم سر پوشی بر آن نمیشوند و شق زیر آن در آن کرسی
آن را مقعور میسازند تا مریض در آن می نشیند و سر خود از آن سوراخ بیرون آرد جهت جذب نسیم
تا که مقصود باشد نشسته ماند در آن بالجمله آنچه از توصیف وی گفته شد اگر بدین وصف نسیم
آید بهتر ست و الا در هر ظرف که باشد حسب الضرور توان کرد و بهتر که موضع معلول در آب
باشد فائده آبزن که برای قولنج استعمال کنند باید که آب در وی به القدر باشد که چون
مریض بنشیند آب از محل وجع تجاوز کند و این بهتر ست اعضای فوقانی مسترخی نشوند در دفع
ماده که ما تحت ویست چیره توبند و شک نیست که آبزن عضو مستغرق فیه را مسترخی میسازد لیکن
تحلیل و تسکین میدهد پس در قولنج اعضا را که فوق مغاص ماوف باشند از استغراق کردن
در آبزن احتراز ضروری باشد و ایضا بدانند که هرگاه آبزن جهت اغراض مرضانی بکار برند دور
باید که آب از ناف بالا نباشد لیکن در گرده نجاکه دا دل مدرات لازم باشد اگر در بعض نسخ در
آبزن آن را بوشانند و تر عمل کنند و قلت و کثرت و فتور آب آبزن حسب اقتضا الطبیعت و لیل
و احتیاج بدان باید کرد و قع التقدمین فی الماء الحار این عمل را انیاسی یا شویه
گویند و جهت جذب بخار از اعلی باسفل نیکو تدبیر لیت لهذا در اکثر اقسام ظلمت نافع بود
مفید هر علت اولا و ایضا جهت جلب بقیه حرارت حمی و اعانت کردن به عرق نفع تمام دارد

لهذا چون تپ فاتر میشود و میدانند که تا دیر اثرا و خواهد ماند این عمل بیشتر باید نمود و بر اثر سے بخشد و
همچنانکه نهادن پایها در آب گرم سود دارد نهادن دستها نیز در جذب حرارت از تنور بدن
اثر مند است اکنون چند چیز که بیان وے درین موقع ضرور لیست گفته آید و از ان چیزها یکی
آنست که ظرف عمیق باید تهیه کرد چون پای دران نهند تا زانو مستغرق تواند شد دوم آنکه
اثنای این عمل باید که بر سر بلند نشینند و پایها را در آب مترسل سازند و نشاید که بالستند چه حیث
قیام بنا بر تمدد عروق و ضیق مجاری انجذاب بخار کما ینبغی نمی تواند شد سوم آنکه اگر تپ ذی فتور
باشد در وقت فتور بکار برند نه در وقت شدت و غلبهٔ حرارت که درین حالت بنا بر آن که میل ماده
با علی و جانب جلد اقرب میباشد ے تواند که جذب او باسفل باعث اضطراب و قلق شود یا آن که
بر زمانه تپ مباشرت آب گرم نیز بر شدت می افزاید و بالفعل چهارم آنکه چون در حمیات حار یا تپ ها
کنند اگر چه در فتور باشد لازم است که رو ائی کثیف بیش ر و ستے مریض کشیده سو ئیکه بخار
آب بدماغ و سے نرسد چه بعضے بیادیده شد که چون در عین شدت حرارت پاشویه کردند یا در
وقت فتور احتیاط از وصول بخار گرم بدماغ و دل نمودند خلل در دماغ و خفقان فورا لاحق
گشت و اکثر مردم ازین غافل اند و احتیاط درین واجب ازین جاست که بعضے جهال ازین
عمل اجتناب میکنند بنا بر مضرتے که در بعضے احیان از نا وقت استعمال کردنش دیده اند و
اگر پاشویه که بر وقت باشد و با لعب کثیر بود سراسر نفع است و قطعا شایبهٔ ضرر ندارد پنجم آنکه
چون پای در آب نهند باید که ساقها را از اعلے باسفل بمالند در آب بتدریج تا جذب و نک مُعین
جذب او باشد و اگر مانعے نباشد تا یک ساعت پایها را نهاده دارند و چون چنین خواهند باید که قدرے
آتش انگشت زیر ظرف بدارند تا آب سرد نشود و بر همان گرمی که مطلوب است بماند و لیکن بر آوردن
پایها از آب باشد که بنشفه خشک کنند در زمانے معتد به پیچیده دارند و سردی نرسانند و هوا
اگر چه جهت جذب بخار و ماده پاشویه آب گرم فقط کفایت دارد لیکن اگر در آب مذکور بعضے
چیزها که مخصوص بجذب و تعدیل اند چون بابونه و بنفشه و برگ بید و برگ خنازی و سبوس گندم
و گل نیلوفر در آن جوشانند بهتر باشد شد الاطراف باید دانست که بستن و شداد
پایها نوعے ترجی تدابیر است در جذب ماده که بجانب اعضای رئیس و شریف متوجه

بود لهذا در صرع و غشی و مانند آن فور النفع میدهد و لیکن اگر مادهٔ موذی و کیفیت سمی راکد
اطراف بود و متصاعد نمی شود باز میدارد چنانچه در امراض دماغی که بسبب مشارکت اطراف
پدید میشود و همچنین در لذع و لسع که بر اطراف واقع شود و ربط آن بر ما فوق آن محل مانع
سریان سمیت میشود بشرط ربط شدید پر فایده و در کیفیت شدید جالینوس میگوید که دست را از
بغل پای را از بن ران بستن آغاز نمود تا کف دست و قدم فرود آیند و این سرافیون در کناش
همین را اختیار کرده است و رازی بر آن است که اطراف را فقط در اصل بندند یعنی بازو را متصل
بابط و ران را نزدیک بکش او و باقی تمامه غیر مربوط گذارند تا از خون منجذبه ممتلی شود و میگوید
که ربط اطراف بکلیتها خطای عظیم ست بهر آنکه درینصورت مادهٔ منجذبه را مکان نمی ماند تا در آن
بگنجد بدان سبب زود بسر رجوع میکرد و ضرر میرساند و نزد این درویش تخطئه رازی جالینوس
را خالی از خطا نمینماید زیرا که بستن از دو حال بیرون نیست یکی آنکه بشدت تمام میباشد که اصلا ماده
را قوت نزول و صعود نماند کما یفعل فی اللذع و اللسع و همچنین بستن ظاهرست که مفرست
اگرچه فقط در اصل اطراف بود و در جذب مواد از سر اصلا بکار نمی آید مگر آنکه در نهایت اطراف شد
یعنی قریب بکف و قدم و از شدت الم ماده را جذب کند و چون عضو همگی غیر مربوط ست تا ماده در لیجای
نیز بسیار بود و لیکن این گونه ربط بغیر از کسی که لا یعقل بود نشاید کرد که مفضی بغشی میشود خاصه
ضعفا و نحفا و دوم آنکه بسبیل اعتدال بود و آدمی را مصابرت بر الم خفیف وی آسان باشد و
همچنین ربط ظاهرست که سد و مجاری نمیشود و مانع تنفیذ ماده بالطبع نمیگردد و چون این نیست که عروق
را میکشد و ترنجیده میسازد و چون متحقق گشته که جذب تام این شد نه بنا بر ایذا و ایلام ست بل بنا بر تمدید
و عروق ست که اخلاط را مجال حرکت تصاعد نمی ماند جا بجا می ایستند یا میلان الی الاطراف پس ربط بر اطراف
هرچند کثیر المقدار بود لا محاله اعون بر تمدید خواهد بود و ذلک هو المطلوب بالجمله شد که برای صداع و
و امثال آن باشد واجب ست که غیر قوی بود بخلاف آنکه جهت صرع و سکته و امثال وی باشد که
چون از شدت ربط المی در پیها مدرک نمیشود هرچند قوی تر بود بهتر ست اغتیاه هر گاه حل ربط کنند
مستحسن آنکه اول کف و قدم در پاشویه نهند و بعده کشودن آغاز نمود و واجب ست که ابتدای کشادن از
جانب اسفل کنند یعنی چنانچه در بستن ابتدا از بغل و بن ران کرده بودند در کشادن شروع از کف دست

وقدم نمایند تا با مضرت باشد والوجه ظاهر علیک والیضا تجدید حقنه بکستایند نه یکبارگی و آنچه حامل آن الی الث زمان رکاب لمل بغوزد. باید کشود بترتیب مسطور و باز باید بست والیضا معلوم نمایند که اگر حاجت اندک است و در اکثر ربط اجل الاطراف کفایت میکند چنانچه تجربه رسیده که بستن هار دستان را غور تا مانع می آید اما آنجا که حاجت کثیر باشد از ربط تمام که عبارت از بستن تمام دست تمام پای است چاره نبود حمول آنکه چیزی در قبل یا در بر برد از ادویه فرزجه بکسر فا و سکون رای مهمله و فتح زای معجمه حمولی که ابزرج زن باشد و اکثر استعمالش چنان بود که لته با دویه آلوده برد ارند انکباب آن که بر بخار آب گرم یا مطبوخ ادویه سرنگون دارند و ردائی بر سر گیرند تا بخار آن بر سر و گوش و تمام بدن رسد و این عمل جهت تعریق میکنند و آنجا که جهت درگوش بکار برند و ظرف خمره دوئه مطبوخه نهاده گوش ببخار آن نهند و درینجا احتیاج بتنزل را نیست حقنه آن که بجمله مخصوصه دوا را بامعا رسانند از راه دبر یا برحم رسانند از راه قبل و پوشیده نماند که عمل مذکور بهترین تدابیر است در معالجات خصوص آنجا که در تشرب دوا مانعے بود یا وصول آن بامعا یا رحم بے انکسار قوت مطلوب باشد والیضا در تسکین اوجاع کلیه و مثانه و امراض دماغی و جذب مواد از اعلی باسفل و منع تصاعد بخار نفع بسیار دارد و این عمل را بقراط از طائرے طویل العنق معوج المنقار که بسبب خوردن ماهی دائم جهت ازاله ثقل بآب بحر خود را احتقان میکند مشاهده کرده رواج داده و در ابتدای رواج باب و نمک که حکم دریاے شور دارد این عمل میکردند و بعده حسب حاجت ادویه مسهل افزودند و جهت قبض و سحج نیز ادویه مناسبه آن احتقان مقرر نمودند و قوانین بروی تحریر فرمودند چنانچه هر یک بفاصله علحده گفته آید فائده اند بیان حقنه و آله حقنه و آن بر شکل کیسه بود در یکطرف آن حرلیفن بود دریک طرفش دقیق مانند گردن کدو و برین طرف دقیق انبوبه وصل میکنند و در عضو مقصود می دارند و آب حقنه را در کیسه کرده دهن آنرا بهم آورده می فشارند تا آب حقنه بعضو مقصود در آید و هر چند بنا بر ضرورت انبوبه نے دهن آن که ذی تجویف واحد بود بکار میبرند و در عوام همین معمول ست لیکن سزاوار است که انبوبه چنان سازند که در آن دو تجویف باشد یکی برای انصباب دوا و یکے برای خروج ریح تا باد اگر در امعا بود بیرون آید یا علی بازایستد و احداث فساد ننماید و کیفیت این انبوبه مفصل گفته شود و بدانکه از لفقره یا مس لمثال آن

انبوبه سازند بطول هشت انگشت بلکه بقدر یک شبر و غرض از طوالتش آنکه اگر اصابت دوا باسعای فوقانی مطلوب بود کثیر المقدار در معای مستقیم ایلاج کنند و ایضاً در احتقان حسیم نیز بکار آید و سطبری آن بسطبری خنصر کافی ست و در جوف وی پرده مستطیل نصب کنند تا دو مجری حاصل آید یکی برای دخول دوا و یکی برای خروج ریح و مجری که جهت دواست باید که نسبت ثنائی و سیع تر بود و پرده حاجز را نیک ملتحم سازند تا دوا از مجرای خویش بمجرای دیگر اصلاً بجانب نفوذ نیابد و از یکطرف انبوبه دهن مجرای خرد را مسدود گردانند و فائده ظاهر ست تا دوا از کیسه بدان مجری که جهت باد است در نیاید و همین سو دو سه انگشت از انبوبه گذاشته ثقبه کنند در مجرای خرد بموضعی که از احاطه کیسه بیرون ماند و باد مستخرج تواند شد و ایضاً اولی تر آن که در مجرای مذکور بطرف ثانی که داخل عضو میشود قریب بسر او ثقبه نمایند تا دخول باد در او دو راه باشد و ایضاً بطرف انبوبه که داخل عضو میگردد در مجرای دوائی نیز ثقبه کنند تا احیاناً اگر دهن مجری بند شود و ازین ثقبه منصب میگردد باسعا جهت آسانی تفهم انبوبه را منقش کردیم مع الکیسه و کیسه چرمی بهتر از غیر چرمی ست فائده اندر استعمال محقنه باید که نخست سر انبوبه را که در عضو خواهند در آورد چرب کنند تدریج در آورند تا انقدر که مطلوب بود و واجب است که مجرای بزرگ استعمال آن بسوی اسفل باشد تا چون دوا در معا بر زند مجرای باد بنا بر تعوق آن مجتاج نشود بلکه جهت دخول باد فائده اندر بیان مقدار استعمال دوا و هرچه بدان تعلق دارد بدانکه دوا زیاده از ثلث رطل نشاید و احسن آنکه نصف رطل باشد و در بانکه از دیاد به ثلثین رطل باتفاق قوم مستحسن است اما تنقیص از نصف خلاف است بعضی این نیز روا نمیدارند و حق آنست که در حق قولنج و امثال آن که کثرت مقدار مطلوب بود از نصف رطل کم نکنند و در معتدل القیافه لیکن در زحیر و دیگر امراض مضائقه ندارد و قدر ربع کافی المهام بود و وافی ست اگرچه ربع رطل باشد و این همه که گفته شد در حق کبار است اما در صغار آنچه لائق او بود بکار توان بست و ایضاً باید که قوام دوا معتدل بود در رقت و غلظت چه حقنه مسهل که غلیظ باشد زحیر و قرحه امعائی آرد و شدید الرقه بعلت انتشار بعضائے فوقانی ضرر میرساند و بنا بر عدم تلبث نفع مطلوب نمیدهد اما در قولنج مایل برقت بهتر است و در سحج مایل بغلظت اولے تر و استعمال حقنه خواه برائے اسهال بود خواه برای سحج خواه

برای امر دیگر لازم است که هیچگاه بکار برند چه بسیار گرم غشی و کرب می آرد و سر و تولید ریاح کند و بعد
نزد اول آن گرد و نجات فایز که معدا ازین چنین باست و مناسب مزاج باطن اعضاست انتباه
کثرت استعمال حقنه واتقیا دیدن مضعف جگرست پس تقلیل دران لازم بود وایضاً باید که قبل
از حقنه چیزی مقوی چون گلقند و مصطکی باندک شوربا نیکه دران توابل باشد بخورانند تا حقنه
در خلو معده واقع نشود که مضرست واکثر اطبا در استعمال حقنه اعضای رئیسه شرط کرده اند
و شک نیست که این شروط دران احتقان اختیاریست نه در احتقان اضطراری وایضاً باید که حقنه
کردن شکم را خمیده دارند تا دوا پراگنده نشود و در مراتب احشا امراض را بهیچ بدانند که لعضو ماوفت
اصابت دوا اسهل بود مثلاً در بیماریهای کلیه و وجع الورکین مستلقی دارند و سر و سرین بر بالش
نهند تا میان پشت بر زمین چسپیده باشد و در قولنج و درد ناف و مانند آن بیمار را بزانو و دست
خوابانند و شکم آویخته دارند و سر و سینه بر بالش نهند و بطرف درد میل کنند و در زحیر تکیه بسوی
پشت نهاده ستاقی بخوابانند و سرین مرتفع دارند اما در امراض دماغی مستلقی بخوابانند و زیر گردن
و سر بالین گذارند و انتباه بعد احتقان انبوبه را بتدریج بیرون آرند و مقعد را با انگشتان مجتمع دارند
تا دوا زود بر نگردد اما اگر از داشتن دوا تکلیف و کرب افتد زود مستفرغ شدن دهند و هرگاه
دوا بر نیاید اگر این دوا جهت تنقیه زحیرست و ایذائی از وی بحصول نیاید باک ندارد اما آنجا که
حقنه حاد مسهل باشد لبث کند زیاده از نصف ساعت باید که حقنه اعاده کنند تا دوای
سابق را حرکت داده برون آرد لیکن این بار مقدار دوا نصف اول گیرند و باشد که بشاف
نیز تحریک نمایند و در حالت احتقان باید که مریض خود را از سرفه کردن نگهدارد که از وقوع سرفه
درین حالت گاه باشد که فواق پدید آید وایضاً قبل از احتقان بآب دوویه مسهلا لازم ست که با ول
مناسب و آب گرم حقنه کنند تا ماده زود مستفعل شود و از دوا حاصل گردد مقصود بی ایذا فائده ترکیب
حقنه مسهل قریب ست بترکیب مطبوخات مسهل غایت آنکه نسخه مسهلات را در حقنه مدخل نیست
آن مبرست دلیلیات و حقنه اقسام ست یکی آنکه لین و نرم بود و دوے در حیات و اورام
احشا و یبوست ثفل بکار آید و ترکیب او از ادویه بود که در وے تلیین و ازلاق و جبل
باشند چون بنفشه و خطمی و خبیز و نخاله و عناب و سپستان و سلق و ورق هندبا و خبازی

دنیلوفر خشک و بزر کتان و اصل السوس و مویز و مغز فلوس خیار شنبر و شکر و مانند آن و هم آنکه
حاد بود و وی در قولنج بارده و مانند آن از امراض بارده بکار آید و ترکیب ادویه چنین باید که مسهل
تذویب و تحلیل باشند و این همه مسهلات قویه است که مشروب میشود و حسب حاجت اختیار
میکنند بتقدیر اوزان و مراعات و اصلاح چنانچه در قرابادینات ست و دیگر حقنها که جهت
هر مرض مخصوص ست نیز مرقوم و معلوم ست لهذا بتطویل آن نرفتیم و به بیان فن پرداختیم و اما العلاج
بالید فکالجبر و الربط و الکی اما معالجه بدست پس چون شکسته بستن و شگافتن و داغ دادن و شستن
و کلم ست هرچه تعلق بید دارد از خیاطت و دلک و کبس و قدح و امثال آن و درینجا بسبیل اجمال بعضی
احکام متعلقه بجبر و ربط و کی گفته شود پس فائده فائده اندر احکام جبر و آن عبارت ست از آن که
استخوان شکسته یا از جای برآمده بر بندند بهیئتی که معروف و معمول ست و شکستن استخوان را کسر گویند و بجا
شدن او از مفصل اگر بجوئی بود که پهناء آن حفره برآمده باشد خلع نامند و الا وثی خوانند اما وهن و وثی هم
باهم ترادف دارند و معناش آن که با استخوان و با آنچه محیط آنست کوفتی لاحق شود لیکن آنکه استخوان از
جای خود بیرون آید و این فائده بدو قسم گفته میشود قسم اول اندر کسر و تدبیر آنست که عضو را به قوت
همی کشند و بهیئت اصلی پس بعصابه بندند بهیئتی مستدل و باید که عصابه بر نفس عضو محکم پیچند و هر
ما دون نرم تر و باید که عصابه هموار بود و مطابق عضو مکسور باشد و بعد تعصیب هر جا که مغاک بینند
رفاده بران نهند تا تمام عضو مستوی نماید پس تختها که از چوب انار و بید و امثال آن که نرم ست ساخته
باشند و هموار کرده بران گذارند از هر چهار طرف و بر رشته پیچند تا محکم ماند و این تختها را بتازی جبائر گویند
و جبیره مفرد او ست و بعد ربط جبائر اگر مانعی نبود فصد کنند و مسهل خفیف دهند و تلطیف تدبیر
نمایند تا از حدوث ورم ایمن بود و بهترین غذا درینوقت مزوره نخود و سنگ ریزه است و خوردن
یک مثقال گل ارمنی در جلاب جهت استقامت عظم مکسور نفع تمام دارد و مومیائی پارسی نیز
سریع الاثر ست و جبائر را پیش از دو روز نشاید گشود مگر بضرورتی و آن درد ست یا خارش
که درین حالت گشادن و قدری در هوا داشتن عضو را لازم ست و تطلیل با آب نیمگرم خارش را اکسیر
ست و چون یکهفته بگذرد و درد و ورم و حرارت هیچ نباشد باید که در تعصیب عنف
کنند و چهار روز بعد میگشوده باشند و چنده جبیره بستند و تدبیر تغلیظ نمایند به تناول کله پاچه

و هر بسته و امثال آن و آرد و زرده بیضه مرغ نیز تشدید ست و در اواخر که هنگام انعقاد و تشدید است
عصابه روز بروز سست همی باید بست و نشان انعقاد و تشدید آنست که بر عصابه خون ظاهر شود
و تا که و تشدید سخت نشود عضو را حرکت قوی ندهند و ایضاً عضو را بر یک وضع ننهند بلکه
بعد ظهور استحکام اندک اندک حرکت همی دهند تا که سخت نماند و میعاد جبائر لیکن حسب حاجت است
هرگاه استواری متحقق شود احتیاج بدان نباشد و هر چند که عضو مکسور بزرگ تر بود جبائر دیرتر باید بست
و صاحب ذخیره گفته که بر عضو مکسور تا پنج روز نگذرد جبیره نباید بست و بر لطه عصابه اکتفا باید کرد
مگر آنجا که خوف اعوجاج یا آفتی دیگر بود که درین صورت توقف روا نباشد اگرچه روز اول بود و هرگاه
ورم با کسر یار بود باید که بزور برادر آب عنب الثعلب یا خرفه حل کرده طلا نمایند و همچنان خیر مرطوب بندند
اگر رباط ضرور باشد بغایت نرم بندند و روزی دو بار بگشایند تا که ورم دور شود و بعده بعلاج کسر توجه
نمایند و هرگاه با کسر گوشت کوفته شده بر گوشت مرضوض شرط زنند و خون برآرند تا از تعفن محفوظ ماند
و هرگاه کسر مع الجراحت بود جایگاه جراحت مکشوف دارند و حوالی او رفاده و جبیره بنوعی که مناسب
بود بر بندند و هرگاه از عضو مکسور مجروح خون سیلان کند بسر و کنند و دم الاخوین بر یارک ساخته بر
جراحت بپراگنند و اگر تن ممتلی از خون بود از طرف مخالف رگ زنند و گرنه ربط سخت مخالف نیز کافی
ست هرگاه عضو شکسته به شود لیکن صلابت در آنجا باقی بود و مانع حرکات شود اگر آن صلابت قریب
العهد و متحجر نشده باشد قطعه اسرب بران بندند یا ادویه قابضه عاصره نهند و رباط محکم بندند تا سختی رد
بود و اگر بعید العهد بود و متحجر شده باشد مراهم و قیروطی ملینه مرخیه نرم نمایند و به آب گرم تطلیل میکنند قسم دوم در
خلع و انواعه در تدبیر خلع آنست که اگر خوف انصباب ماده بدانجا بود فصد کنند و طبع نرم دارند و
یک مثقال گل ارمنی در جلاب بدهند و غذا فرو ده و بر دهن بادام فرمایند تا از تپ و ورم محفوظ ماند
پس نظر کنند که خلع بسیط ست یا مرکب بجراحت و ورم و قرحه اگر مرکب با مرے ازین امور باشد
نخست تدارک آن کنند بعده بعلاج خلع پردازند مگر آنکه خلع در عضوی بود که باسانی و بی درد
بجاے همی نشیند که درین صورت التفات بدیگر امور نمی کنند و بمعالجه خلع متوجه میگردند
تدبیر بجای نشاندن عضو آنست که آنرا بتدریج اندک اندک بجنبانند راست و چپ پس بتانی بکشند تا
بجای خود نشیند و بسیار باشد که درین وقت آواز آید از مفصل و این دلیل استقرار آن بود بمحل آن و بعد از آن

روی عضو بموضع آن بر بندند تا باز بر نیاید و اگر از بستن درد شدید شود بند بکشایند و عضو را همچنان
با احتیاط بدارند تا که خاطر جمع شود و عصابه که بر عضو پیچیده نشاید که خرقه خشک شود چه از خرقه
خشک که بر عضو پیچیده خوف سخونت و تورم آنجایگاه است و اولی تر آنکه مغاث و گل ارمنی با آب برگ
مورد و امثال بیامیزند و پارچه دران آلوده تعصیب نمایند سرد ساخته و از سه چهار کرت زیاده نها یم
بپیچید و آرد جو با آب مورد ضماد نیک ست و تدبیر خلع هر عضو علیحده است در در طب اکبر مستوفی نوشته‌ام
و تدبیر دنی آنست که اگر عضو از مفصل کمتر بر آمده است روغن گل مالند و برگ مورد نرم کوفته بران
باشند و باعتدال بر بندند و مغاث و خطمی بر زرده بیضه طلا نمایند و اگر خروج بیشتر بود و ادویه قوی نیز
ضماد سازند و اگر با ورم بود ماش و گلنار و اقاقیا و فوفل و مغاث بسپیده بیضه طلا نمایند و تدبیر
وهن و وهی چون تدبیر دنی خفیف ست و تنطیل آب گرم درین اعراض جلیل الاثر ست
خاصة اگر زرد چوب دران مطبوخ بود و گل ارمنی با سپیده بیضه سرشته طلای سریع الاثر است
دنی خفیف و وهن و وهی را فائده در احکام ربط باید دانست که ورم تا نیک پخته نشود نشاید
شگافت و شگاف در ورم بموضعی باید کرد که نرم تر و بلند تر و فرو تر بود و واجب است که ربط و طول
بدن کنند تا لیفها بریده نشود مگر الطرد اریبه که ورم این دو جا بالطول نه نشاید شگافت بلکه تیغ
شکنج وی باید کرد در عرض بدن تا بے آفت باشد بخلاف جبهه که وی نیز اگرچه ذی شکنج است
لیکن در ربط و ورم آن بمراعاة تبعیت شکنج نتوان کرد و بالطول بدن بباید شگافت زیرا که وضع
لیفهای آن از طول آنست و شکنج تقاطع بران کرده اگر بمتابعت شکنج کنند در شق لیفها بریده شود
و عضله جبهه فرو و افتد بر حاجب و چشم چنانچه اندر دماخس طبیب را در معالجه
امیرزاده این خطا افتاده بود لهذا گفته‌اند که متصدی کار ربط باید که واقف تر بود و از وضع الیاف
و عروق عضلات هر عضو و پس از شق اگر ماده بسیار بود بتفاریق بیرون آرند تا
ضعف نیارد و بعد تنقیه ریم تمامه از پنبه کهنه پاک سازند تا هیچ چرک نماند و بعده جهت اندمال
از اسفیداج و توتیا و گلنار و مازو و دم الاخوین و انزروت مرهم سازند و بکار برند که سریع الاندمال
است و ایضاً لازم ست مر ربط طرز کنار ادویه حابسه دم و مراهم مسکنه وجع و آلات مخصوصه
این کار مهیا دارد و بستن بالبسات و برازیب نسج عنکبوت در سپیدی بیضه سرشته ملتقم سازند

بهترین مسکنات مرهم سپیده اندر زیرا فیونی وجهت تشرب لقوع جلد خشخاش وفرباد ریس دامثال آن سودمند فائده اندر احکام کی آن دو گونه است یکی آن که بآتش بود وآنچنان باشد که چیزے ندار یا سیال چون روغن گرم کنند و در آتش در عضو نهند تا بسوزد وجهت این کار کی ذهبی بهتر از همه اشیاست مگر در خراج که از شوصه تولد کنند که در آنجا زرا وند طویل داغ باید کرد البته چنانچه بباید وکذا در ام الصبیان که مابین ابرو داغ مید هند تا بسوزد داغ کردن اولی تر ست چنانکه در امراض صبیان گذشت دوم آنکه بی آتش بود وآنچنان باشد که ادویهٔ حادة الکیفیة بر آن نهند تا عضو را بسوزد چنانچه از تیزاب اقسام ست ومعروف ومشهور میشود واین دوا نیز سوزاننده ست اما نه بافراط وحدت کثیر هم ندارد لهذا بریک جهت تشمیه بکار برند ایک آب نادیده صابون بورهٔ ارمنی هر سه برابر بسایند وبآب خاکستر چوب بلوط وخاکستر چوب انجیر وبول کودکان نا بالغ بسرشند وهر جاکه داغ دهند بر نهند بالجمله منفعت داغ ناری آنست که رطوبتهای فاسد کثیر که در عضوی گرد آید مزاج وجوهر آن عضو را تباه سازد وعلتها بدر آمدن دهد واز انواع استفراغ باتنقیه وی حاصل شود بسبب داغ آن رطوبت فاسد نیست گردد ومنافذ بزرگ که مسلک ماده ومده است بند وسخت شود وسوء مزاج سرد از عضو زوال پذیرد وسیلان خون بایستد ومنفعت داغ دوائی قریب بداغ ناری ست مخصوص در انسداد مسالک ونیکو تدبیر ست برای کسی که تحمل کی ناری ندارد ونیز ناسور مخصوص ست

الکنون امراضی که داغ در آن اطبا تجویز کرده اند بیان کنیم یکی زان درد چشم ست که کهنه بود وسببش نزله باشد دوم ضیق النفس که از نزله کثیر باشد سوم جذام چهارم درد سر کهنه ونزول الماء که در شروع باشد پنجم شعر زائد ششم ناسور گوشهٔ چشم هفتم مزاج که از شوصه تولد کنند هشتم خراج که در جگر باشد وریم اندر غشای جگر افتد ولیکن نضج مدره انتفاع نماید نهم امراض سپرز دهم ضعف معده که از نزله بود یازدهم استسقا دوازدهم خلع مفصل بازو از کتف بسبب بسیاری رطوبت یا بسبب زخمی واسیبی سیزدهم استرخای مفصل سرین ووجع ورک چهاردهم عرق النسا پانزدهم قیلة المارشانزدهم فتق بن ران هفدهم وجع دندان هژدهم نزف دم از هر موضع ظاهری که باشد وآلت کی را در آنجا وصول ممکن بود وآن عضو قابل داغ باشد وچون طریق داغ اکثر عضو مختلف است هر واحد بطریق جدا ذکر میشود

و آنچه متحد الطریق است یکجا مذکور خواهد شد بالجمله طریق داغ درد چشم و ضیق النفس نزلے
آنست که موی از وسط سر تراشند و در همانجا داغ دهند بنحوی که پوست سر جمله بسوزد و چون
پوست باز افتد احسن آنکه استخوان آنجا را نیز قدرے بخراشند تا بخار ماده نزله بیرون آید پس
اگر نزله قوی ست دو داغ بلکه سه داغ باید داد و باهم نزدیک و جراحت را تا زمانی طویل مندمل
شدن نباید داد تا رطوبتها کما حقه بنا لاید بعده مراهم نبتیه باید ساخت طریق داغ جذام
آن که هرگاه خوف حدوث او متیقن شود باید که پنج داغ دهند یکی بر رستنگاه موی پیشانی
دوم بر اقصای یافوخ سوم پس سر بموضعے که از فقره بر ترست و دو داغ بر پس دو گوش
بمحلے که در وی تقشیر ست طریق داغ صداع و شقیقه مفرط و خیال منذره نزول الماء آنست
که شریان صدغین را که بزرگ ست بسوزند و درین جا باید که مکرر کنند داغ را تا شریان سوخته شود
چه اگر وی نسوزد سود ندهد لهذا بعضے بهر احتیاط پوست صدغ در طول شریان مذکور شق نمایند
و آن رگ را عریان کرده داغ بران می نهند تا بے شبهه باشد و بعضے رگ مذکور را عوض داغ بر کنند
با سل و بیان تیر و سل در آخر بحث فصد شریان بیاید طریق داغ شعر زائد
آنکه نخست موی زائد را از پلک بموچینه بر کنند و بآلت باریک سوزن مانند بیخ هر موی داغ دهند
و آنجا که موی باهم پیوسته بود باشد که بن دو موی را یک داغ کفایت کند و بعضے بادویه تقشیر پلک
کنند چنانچه در طب اکبر مذکور است طریق داغ غرب یعنی ناسور گوشهٔ چشم آنست
که نخست گوشت ناسور را بپاکی ببرند تا استخوان پیدا آید پس بنگرند که استخوان درست و
پاکیزه است یا فاسد تباه باشد اگر تباه و سیاه باشد قدرے از آن بتراشند و الا بالجمله بعد ظهور
استخوان تحقیق منافذ ناسور نمایند و بآلتے باریک داغ در آن منفذ کنند و در حین داغ
لازم ست که اسفنج یا غبنه کهنه بآب سرد تر کرده بر چشم گزارند تا گرمی داغ باو نرسد و این داغ
بنوعے باید کرد که بجانب بینی کند و این کار را اگر از یکبار حاصل نشود سه بار تکرار باید کرد و نشان
گشاده شدن منفذ بجانب بینی آنست که چون دهان و بینی مریض بگیرند نفس از منفذ چشم بر آید
پس پنبه بمرهم زنگار آلوده در وی گذارند و یک روز پنبه کهنه تنها بگذارند تا که فراهم آید طریق
داغ خنازیر که از شوصه تولد کند آنست که هرگاه وی بزرگ شود و مغشش پاک نگردد و ریم کند

باید که آن را پیچ دراز طول دار کنند بدین طریق که روغن زیت بسیار گرم کنند و زرد و تمر
در گذارند تا سخت گرم شود پس بازنبور گرفته داغ دهند هفت جای آنجا که سر سرد و استخوان سینه
گردن باهم پیوسته است و چون اینجا داغ نهند نخست باید که پوست آن محل بالا برکشند پس یکے
کنند دوم آنجا که قریب بود اچنین ست و میل بسوی پیش دارد و داغ او چپک باید کرد و یکے بسوے
راست و دیگرے بطرف چپ گردن سوم میان پهلو آنجا که میل بسوے پیش دارد و دو داغ بزرگ
کنند چهارم میان پهلو آنجا که میل بر پشت دارد و دو داغ دیگر بر نهند پنجم بالای فم معده یکداغ ششم
مابین دو شانه یک داغ هفتم بر دو جانب پشت فروتر از محل داغ میان دو شانه هر طرف
یکداغ و این دو داغ پشت کوچک باید کرد و بعده بمرهم سپید و مرهم آنک علاج نمایند و بدانند
که درین مرض داغ با آهن و امثال آن نشاید کرد و ایضاً تجویز نشتر نباید نمود که خطر عظیم دارد طریق
داغ جگر آنست که بر آخر وے آنجا که نزدیک پیغوله ران ست اندکی برتر یکداغ نهند چنانچه
پوست جمله بسوزد و بغشا رسد و ریم برآید و این را چند روز فراهم شدن ندهند تا خوب پاک شود
و درین اثنا شربهای مناسبه و غساله پیداده باشند و بعد تنقیه تام مندمل گردانند انتباه هرگاه
خراج جگر پدید آید اگر در گوشت و پیست بعلاج ورم جگر توجه کنند و داغ درینجا محل ندارد و نشان
ورم گوشت جگر تب لازم ست و ثقل و درد بجانب راست پیدا بودن و بدوا و تنقیه منتفع گشتن
ولیکن آنجا که درد بشدت بود و هیچ تنقیه و دوا سود ندهد بدانند که ماده در غشاست و درینجا داغ
نفع دارد وقتیکه ماده مستحیل بمده شده باشد طریق داغ سپرز آنست که پوست شکم را که بالای آن ست
بفشاره بردارند پس داغ دهند با آلتے آهنی دراز که سر او دو شاخ بود تا در یکدفعه دو داغ حاصل
شود و قریب یکدیگر دو دفعه دیگر داغ کنند تا در سه دفعه شش داغ پدید آید طریق داغ معده
آنست که بر فم معده سه جا داغ دهند بر شکل مثلث چنانچه یکداغ اندکے فروتر از غضروف خنجری
افتد و دو داغ دیگر از دو جانب آن قدری فروتر بر شکل مثلث باشد و داغ بقدر سطبری جلد باید
و مندمل شدنش نشاید تا مادام رطوبت از آن بیالاید و حاجت بداغ معده در صورتیست
که نزله دماغی پیوسته بر آن ریزد و آنرا تباه سازد چنانکه هیچ دوا و تدبیر سود ندهد طریق
داغ در استسقا آنست که پنج جا داغ دهند یکے بر فم معده دوم بر جگر سوم بر سپرز

چهارم بر قعر معده و پنجم بالای ناف و این مخصوص بطبلی ذرقی است و بعد از یاس تدبیر دیگر باید کرد
طریق داغ سر کتف آنست که هرگاه مهره استخوان بازو از سر کتف بیفتد باید که اول مهره
را بجای برند پس داغ کنند بدین طریق که مریض را بر پهلوی سالم بخسپانند و پوست آن محل
که مهره لغزیده بود بعصاره یا بسر انگشتان بردارند تا قوت داغ بعصبها و رباطها که آنجاست
نرسد پس حوالی آنجا داغ نهند متعدد و اول آن چهار است بر شکل مربع و داغ چنان باید کرد که سطری
پوست تمام بسوزد طریق داغ مفصل سرین که جهت وجع الورک و عرق النسا کهنه
کنند آنست که حوالی داغ دهند متعدد و بعضی اطبا آلتی میسازند بر شکل قدحی و دو دائره دیگر
دران نصب کنند چنانچه در یک دفع سه داغ مدور حاصل آید و این قدح را دنبالی دراز میسازند
جهت گرفتن و قطر قدح قدر نیم بالشت باید و سطری لب آن مقدار سطری دانه خرما و فصل
فیما بین دائره منتصبه بان قدر سطری انگشت فی الجمله بعد داغ مدتی مندمل شدن ندهند تا نیک
ترشح کنند پس از ان مرهم التیام بسازند طریق داغ دندان که درد کند از سوء مزاج بارد ساده بود یا
از بلغم و بدوا انتفاع نشود آنست که از زر یا از آهن میلی سازند و انبوبه بر دندان نهاده آنجا محکم
داشته و آن میل را سرخ کرده با انبوبه در آرند و بر دندان رسانند و زمانی نیک دارند و باز تکرار
کنند تا خوب داغ شود و اگر حوالی آن سن لحم نیز گیرند و روغن زیت جوشان کرده و پنبه صغیر
گرفته بران سن محاط لحم بر اندازند نیز مجوز است و ازین داغ درد و رفو را ساکن شود طریق داغ ناسور
لثه آنست که بر یک طرف میل صوف پیچیده آنرا در روغن زیت یا گل یا شهد جوشان ملطخ کنند
درآرند پس بر گوشت فاسد گذارند و تکرار همی کنند تا گوشت گنده تمامه بسوزد و رطوبتی
که مانع التحام است خشک شود و احتیاط در هر محلی که ذی غور بود چون در داخل انف و فم و مقعد
و کی در ان بشود مع محافظت حوالی وی طریق داغ آنجا همان است که بوساطت انبوبه
داغ دهند چنانچه در داغ دندان گذشت و اگر پنداشتند که انبوبه مانع حرارت میل
خواهد شد از تنگ جرمی باید که فلق و مغره لیسیده که گذاب ساخته بران انبوبه از طرف تا سیح
بیالایند پس تر خرقه بران پیچیده دنباله سر و کنند لگان بیک دیا بعض عصابات لبنده تعمیل آرند
تا بی ضرر باشد و هرگاه داغ ثبت استاط کنند احتراز از گوشت صحیح واجب دانند

دلستان دلم صحیح آنست که از رنج الم کنند وگاه باشد که احتیاج افتد بآنکه متع الالم عظیم را که بعید است
نیز دافع دهند تا فسادی که در وی متاذی شده باشد زائل شود واما اگر این استخوان تحت بود
دافع فائز نشاید داد بدمانع ایذا رساند وحجب آن رتشنج نگرداند و زد زهیردی کی بالاستقصا
باید کرد خاصة اگر جهت ترف دم کنند تا خشک رلیشه عمیق نداریده آید و زود ساقط نشود وعیبها
سقوط وخشک رلیشه حجاب آفت عظیم ست وچون در استعلاج بدوا رعایت ده چیز ضرورت
میگویند یجب فی العلاج بالادویه مراعاة نوع المرض وسببه وقوة المریض وضعفه والمزاج
الحادث والمزاج الطبیعی والسن والعادة والبلد والوقت الحاضر وحال الهواء و واجب ست
در علاج بادویه مراعات این ده امر که مذکور شده هریک مشروحا بگوییم بدان که مراعات نوع مرض
آنست که تحقیق نمایند که آن حار است یا بارد رطب ست یا یابس بسیط است یا مرکب ساذج
است یا مادی مطابق آن باستعمال مضادات استعلاج کنند ومراعات سبب مرض آنست
که تفتیش کنند که وی بدنی ست یا نفسانی ومادی است یا سابق یا واصل حسب آن فکر ازاله سبب
نمایند ومراعات قوت وضعف مریض آنست که اگر قوی ست باستفراغ مبادرت کنند بشرط
احتیاج واگر ضعیف ست با وجود حاجت به تنقیه نباید پرداخت ولکن در استعمال ادویه قویه در
ضعیف لحاظ قوت وضعف مریض لازم ست ومراد از ضعف ضعف حقیقی ست که از اطالت مرض
وکثرت فاقه ها وارد شود بخلاف ضعف عارضی که از شدت بیماری وغلبه اخلاط افتد که دفع تنقیه
موجب تقویت میشود وبازاله سبب ضعف ومراعات مزاج حادث ومراعات مزاج طبیعی آنست
که مزاج حادث را بر مزاج طبیعی قیاس کنند که چه قدر بعید افتاده و آنچه ملحوظ نموده تصرف در کمیت و
کیفیت ادویه مستعمله نمایند چه اگر مزاج اصلی حار بود و مرض نیز حار عارض شود دلیل ضعف سبب باشد
ودرینجا احتیاج بدوای شدید البرد وکثیر الکمیة نباشد مگر آنکه مرض حادث درغایت درجه افراط بود
واگر مزاج اصلی حار بود ومرض بارد حادث شود دال بر دلیل قوت سبب باشد بسبب نجوزت قوی و تکثیر
مقدار مستعمل بود مگر آنکه مرض حادث متوسط بود یا افراط متمکن فرق درین دیگر نظر بر مزاج اصلی متوهم گردد
که درینحالت نیز درجه وسط مرعی باید داشت ومراعات سن آنست که اگر مریض طفل یا شیخ است
مسهلات قویه ندهند واگر مبتلا بمرض حار شوند اگرچه شدید البرد بود خاصة کافور نخورانند که ضعیف

مزاجان ازآن بی نیست و اگرچه نظر بآنکه مرض گرم شیخ رالعبیر از قوت سبب نیباشد و دراں مقابل
حسب قوت سبب بایدافراط در تبرید مطلوب ست لیکن آنکه ضعف قوای ایشان مانع گشته و
ضرری دیگر در مآل کار محتمل است منع از افراط تبرید نموده اند مگر آنکه ضرورتی حالیه مستدعی گردد و
تانی دران موجب آفت قویه باشد که در ینوقت بزعم خوف اجل استرضا بالضرر عاجل میتوان کرد و
مراعات عادت مریض آنست که بپرسند که معتاد بمسهل قوی ست یا نه و تاثیر ملین و مسهل قوی در
طبعش چگونه است تا موافق حاجت تدبیر کرده شود چه ملاک امر رعایت عادت ست و این معنی
تجربه حاصل نمیشود لهذا گفته اند که بیمار را تا ممکن باشد بهمان چیزی معالجه کنند که سابق تناول آن کرده
باشد و چون مسهل خواهند داد نخست بملینات خفیفه امتحان طبع کنند بعده بمسهل پردازند
چون استماع نتیجه امور ضرور است تذکری از احکام عادت طبائع که این درویش مشهود
کرده ارقام مینماید شخصی بود که از نخود انه عناب و دانه سپستان و یکدرم گل سرخ بیست مجلس
میرفت و شخصی دیگر از یک توله اسپغول سی مجلس میرفت و اقسام سواد بدفع میشد و دیگری را
سنا و تربد اگرچه دو چند از شربت آنها میخورد اثر نمیکرد و مغز فلوس خیارشنبر مقدار پنجدرم کافی المرام
میشد و دیگر خوردی مزاج بود و اکثر تبرید میکرد لیکن هرگاه شیره تخم خرفه میخورد در تمام اعضای
او حکه می افتاد و زبان در روی چنان میبافت که گویا صورت با سیر و بند و بعده سینه خفه میشد و نفس
تنگی میکرد و دقایقی تمی آمد از ینحالت رهائی نمیافت و من آنرا بزعم آنکه یگان بار از جمله اتفاقات
اینحالت بوده باشد و بعده بهمه خیال وسوسه سوداست که صورت می بندد شیره تخم خرفه
بی آنکه وی بدان واقف شود دادم فوراً همان حالت افتاد و آنزمان دانستم که از خیال نیست
بلکه از عادت مجبوله ست که بامر الله سبحانه در هر یکی موضوع شده و عقل در ادراک آن احتراف
بقصور دارد و ازینجاست که گفته اند العادة طبیعة ثانیة و بقراط گفته العادة طبیعة خامسة و مآل
هر دو قول واحد ست چه هیچ فردی از افراد نوع انسانی خارج ازان نیست که مزاج او مآل بکی
از کیفیات اربعه نباشد و تفسیر همان میگویند که طبع فلانے حار ست یا بارد یا رطب یا یابس و آن
طبع در حق وی طبیعی ست و مراعات وی ضرور نیست و عادت بدستور مشابه طبیعت آمده در
وجوب رعایت لیس گر اعتبار طبع واحد کرده هر فرد و ما است نموده شود عادت طبع ثانی

باشد و اگر بلحاظ الطبائع الاربعه که نظر با فراد سیت کرده آید تجمیع خاص بود فافهم و مراعات بلد آنست که بلد مانند شهر گرم ست یا سرد و من حیث الاقالیم طبعش چیست و من حیث الوضع و نظر بمجاورت چگونه ست و خاصیتش چسان افتاده پس موافق تقاضای آن رعایت در اصلاح نمایند مثلاً اگر بلاد از اقلیم معتدل بود و عارضی مانع اعتدال آن نگردد یا از اقالیم ثانی یا ثالث بود و لیکن در جنوب آن کوه باشد و در شمال آن دریای شیرین پس در چنین شهر که بالذات معتدلست یا بالعرض که من حیث الاقالیم طبع آن گرم ست و من حیث المجاورة سرد از انکه در تسخین و تبرید نشاید کرد و درجه اعتدال مرعی باید داشت که چون مزاج او معتدل ست اولی متغیری در تغییر مزاج مکانش اثر میکند و گذشت که بسبب ضعیف را تدارک بضعیف توانکرد و کذا اگر در شهر حار مرتفض حار افتد که در ینجا حاجت به تبرید کمتر از بلد معتدل بود کما ذکرناه و ایضاً در شهر بسیار گرم تنقیه بفصد کمتر باید کرد و از مسهل قوی و مقی قوی احتراز باید نمود و جهت اخراج دم بمحاجم اقتصار باید فرمود و کذا در بلد شدید البرودة اجتناب از مسهل و مقی قوی ضرور لیست و در ینجا اما ممکن مبادرت بسرآوردن خون نکنند و اگر ضرورت آید فصد بهتر از حجامت دانند و ایضاً باید از خواص بعضی بلاد دست که بعضی ادویه را انجا عمل میکنند در بلاد دیگر آن بچنان عمل نمیکنند بلکه باطل الاثر میگردد چنانچه بثبوت رسیده که در بلدی سمی ست مشهور که از سموم قاتلست و هرگاه آنرا نقل کرده بشهر دیگر میبرند سمیت در ان اصلا کمی ماند اگرچه با حتیاط و بمحافظت از تصرف آب و هوا برند و در غاریقون بدستور رسمیکه در روم میکنند در جای دیگر نمیکنند پس طبیب را از ین امر نیز باهر باید بود و بهر بلدی که رسد از اهل آن دیار حقیقت آثار اشیا بپرسد تا از زلت قدم محفوظ ماند و مراعات وقت حاضر آنست که در یابد تا از فصول در وقت کدام فصل حاضر ست پس انچه مناسب بدان فصل ست در تدبیر فصول گذشت بکار برند و تغییر دیگر در مراعات وقت آنست که مؤلف خود نیز میگوید در مراعات حال هوا آنست که اگر هوا مشلا بسبب از اسباب سماوی یا ارضی گرم شود و فصل شتا پس احکامی که مخصوص بشتاست سا قط میگردد و در رعایت حال هوا در معالجه لازم میشود و انهم و اخل در وقت حاضر است

چون امور عشره ذکر کرده بود مصنف باجمال خواست که آن اجمال را بسط دهد قوله انکنت ناما کیفیة الدوا فیستخرج اما من کیفیة المرض فان المرض الکثیر الامواد یداوی بالکثیر البرودة و اما کیفیت دوا لیس در دو

میشود یعنی تجویز نموده می آید یا از کیفیت مرض من حیث التقابل یعنی بدرستی که بیماری بسیار گرم
را دوا اگر ده میشود بدوای بسیار سرد و اما من جهة مزاج البدن کالمحرور فتلیبه بحرارته تبرید مزاجه ینبغی
ان یکون یسیرا و یا ستخرج کرده میشود از جهت مزاج بدن چنانچه محرور که او را مرض گرم لاحق میشود
پس تبرید مزاج او باید که باندک چیز حاصل آید بنا بر ضعف سبب و بالضد و لتقدیر فرض نسبت که قصه
بر عکس این بود ضد آنچه گفته شد یعنی آنچه در اینجا دو احتمال پیدا آید یکی آنکه اگر سرودی را برودت
شود تسخین قلیل نیز باید کافی است دوم آنکه اگر محروری را مرض بارد یا مبرودی را مرض حار قبل شود
به تسخین قوی و تبرید قوی حاصل آید لما ذکر و اما کما یلایم الوقت و الهواء و البلد فان الوقت کان الهواء
الحار یقتضی ان یکون التبرید فیه اکثر و بالضد و یا ستخرج کرده میشود کیفیت دوا از آنچه مناسب وقت
و هوا و بلد بود پس بدرستی که وقت گرم و هوای گرم تقاضای آن میکند که تبرید در آن بیشتر کرده میشود
بضد یعنی در وقت بارد تسخین بیشتر کرده شود چه در هر وقت استعمال دوا که مخالف طبع الوقت است
آنرا احتمال نیست برود لبعید از مضرت و اما وقت الاستعمال فیستخرج اما من وقت المرض بحسب المبدا
و المنتهی اما وقت استعمال دوا پس برآورده میشود یا از وقت مرض حسب ابتدا و انتها مثلا ورم
حار اگر در ابتدا است رادع فقط در آن نهند و اگر در انتها است محلل فقط و اگر در تزاید است
از رادع و محلل مخلوط ساخته بکار برند و بدستور در مرض گرم اندر ابتدا تلطیف تدبیر بر سبیل اعتدال
باید کرد و در انتها توفیر و تلطیف باید نمود و کذلک اگر مرض کثیر المادة و ذی هیجان باشد هم عند
ابتدا استفراغ باید کرد و لی انتظار النضج و الا نخست بنضج مشغول باید بود و بعده باستفراغ و اما من قوة
المریض فانه ان کان قویا لم تؤخر الاستفراغ و ان کان ضعیفا اخر لتتراجع القوة بالاغذیة و یا برآورده میشود
از قوت بیمار پس اگر باشد مریض قوی تاخیر نباید کرد استفراغ را چه تاخیر در آن با وجود حاجت و
النهاض قوت موجب غلبۂ علت بر طبیعت و باعث ضعف قوت است و تدارک درین صورت
متعسر و اگر باشد مریض ضعیف تاخیر کرده میشود تنقیه را تا مستجمع گردد قوت باغذیۂ مناسبه و لیکن اگر
با وجود ضعف حاجت باستفراغ قوی تر دانند و رجوع قوت باغذیه متعسر بود از بد با جنس اقسام
تنقیۂ خفیف توان کرد اما بتفاریق باید نمود و در تنول التقویت قوت باغذیه اکثر باید کرد مناسب آن مرض باشد
باید نمود و این امور موقوف بر رای طبیب دانا است که هر چه اصلح داند بعمل آرد و اما ما یلایم الوقت کما مر فخرج

في الشتاء عند انتصاف النهار وفي الصيف بالاسحار دیا بر آورده میشود از انچه مناسب وقت
بود از فصول چنانچه استفراغ کرده میشود در سرما وقت چاشت ونیمه روز ودیگر باد در وقت سحر
پیش از صبح ووجه این ظاهر است واما جهة استعماله فیؤخذ من نفس عضو العلیل کالتشنج في الامعاء
العالیا یداوی بالمشروب وفي الامعاء السفلی یداوی بالحقن اما جهت استعمال دوا پس گرفته میشود
از نفس عضو علیل مانند چون تشنج که در امعاء علوی بود علاج کرده میشود بادویه مشروبه وتشنج که در
امعاء سفلی باشد علاج کرده میشود بحقنه زیرا که وصول دوا بعضو ماؤف در اول بمشروب ودر
ثانی باحتقان اسرع است واما اختیار الاوفق منه فلیستخرج من قوة المریض وضعفه واما
اختیار کردن انچه موافق تر است از دوا استخراج میشود از قوت مریض وضعف او چه در حالت زمان
دوائی که مناسب آن بود موافق تر باشد آن را واما مداواة العضو خاصة فتتم بطرق اربعة واما مداوات
عضو خاصه تمام میشود بچهار طریق چنانچه هر یک ازان مؤلف ذکر میکند احدها الماخوذ من الطبعي
ازان چهار آنست که ماخوذ بود از مزاج عضو فان الاعضاء مختلفة في المزاج فیرد کل احد منها الی مزاجه
الطبیعي پس بدرستیکه اعضا مختلف اند در مزاج وهر گاه تغیر در ان افتد باید که رد کرده شود هر یک
ازان بسوی مزاج طبیعی وی در بحث اعضاء از یک آنها گفته شد الثاني الماخوذ من خلقته دوم ازان
ماخوذ است از خلقت عضو فانه ان کان سخیفا کالریة لا یستعمل الادویة القویة پس اگر باشد عضو سخیف
یعنی نازک جرم متخلخل چون ریه استعمال کرده نشود در معالجه آن ادویه قویه وان کان متلززا کالکلیة
اگر باشد عضو سخت جرم چون گرده یستعمل فیه القویة استعمال کرده شود در وی ادویه قویه وان کان
وسطا کالکبد واگر باشد عضو متوسط الجرم چون جگر یستعمل فیه الوسط استعمال کرده شود در وی دوای
متوسط باشد در ضعف وقوت الثالث الماخوذ من قوة العضو طریق سوم از طرق اربعه ماخوذ است
از قوت عضو فان العضو متی کان رئیسا پس بدرستیکه عضو هر گاه باشد رئیس چون دل وجگر ودماغ
او یعم لنفعه البدن یا عام باشد نفع آن عضو مر بدن را چون معده وریه که اگرچه رئیس نیست مثل آن
فتاج بدوست او کان لطیفا یا باشد آن عضو لطیف وشریف وذکی الحس چون چشم وگوش استعمال
ان لا یستعمل فیه محلل قوی استعمال نشاید کرد در چنین اعضاء چیزی که تحلیلش قوی باشد واستعمال اعمام
ستکه از داخل بود یا از خارج لهذا شیخ گفته که هرگاه تخفیف عضوی از عضوهای رئیس مطلوب شود تنها بادویه

و بیک دفعه نباید کرد و کذا اگر تضمید نمایند بطلات واجب ست که ادویهٔ قابضهٔ طیبهٔ الرائحه بآن ممزوج
سازند تا حفظ قوت آن عضو کنند و ایضاً افراط تبرید بدستور تضمید بر حسیات حرفت درین اعضا منهی عنه
دانند و اولی ترین اعضا باین مراعات قلب ست پس دماغ و کبد و کذا در معالجهٔ معده و دیگر عضو
مشترک است تمام بدن را افراط تبرید روا نیست خاصه اگر ضعف و ردی پیدا بود ازینجاست که در
حمیات حاده هرگاه در معده ضعف باشد آب سرد ایلبر دحمیه بندد و کذا امرودات دیگر بدستور
هرگاه ضعف معده با تپ یا ربود غرض بر دوست نشاید و همچنانکه استعمال محللات صرف در حمیات صرف
بر اعضای رئیس ممنوع ست بر معده نیز ممنوع ست و مراعات اعضای دوائی المحسن آن سمت
کرا ادویه ردیة الکیفیة لذاعه موذیه بکار نبرند بر آن چون تیوحات و امثال آن الرابع الماخوذ من وضعه
طریق چهارم از طرق اربعه ماخوذ ست از وضع عضو چون وضع اقتضا نمیکند موضع و مشارکته
را مولف مثال این هر دو را میگوید فانه ینتفع اما لتقدیر قوة الدواء بحسب قرب العضو و بعده پس
بدرستیکه ملاحظهٔ وضع در استعلاج منتفع میشود لاحظه یا در تقدیر قوت دوا حسب نزدیکی عضو و دوری
آن از وصول دوا چنانچه در نظر می آید فان السبیل المری تغیر مزاجه بالدواء بالسرعة وصوله الیه پس بدرستیکه
مری مثلاً چون منفذ دوا است تغیر مزاج او از دوای مشروب به سهولت میشود بنابر سرعت وصول دوا
بسوی عضو و لا کذلک الریة و نیست همچنین شش و جهش پیداست که وصول دوا بآن یا از راه جگر
خواهد بود بمسالک معلومه یا من حیث الترشح از مری بسوی ریه خواهد بود و در هر دو صورت
تنقیص و تضعیف او خواهد شد و اما فی مشارکة العضو بما یتصل به من الاعضاء و یا منتفع میشود لاحظه
مراعات وضع در مشارکت عضو بچیزی که اتصال دارد و عضو مذکور بآن چیز از اعضا و در تفصیل وجه
من حیث التفریغ میگوید فیستفرغ المادة التی حصلت فیه ذلک العضو پس استفراغ کرده میشود ماده
که حاصل شود دران عضو از راه آن عضو که مشارک اوست کما اذا حصلت المادة فی الجانب المقعر
من الکبد فیستفرغ بالمسهل بحو الامعاء چنانچه هرگاه حاصل شود ماده در جانب مقعر از کبد پس باید که
بر آورده شود آنرا بمسهل بجانب امعاء زیرا که تقعر جگر با امعا مشارکت دارد و جذب ماده ازین طریق
اسهل ست و ان حصلت فی الجانب المحدب فیستفرغ بالادرار بحو الکلیتین و اگر حاصل شود ماده در جانب
محدب جا پس استفراغ بادرار باید کرد بسوی گرده ها زیرا که حدبهٔ جگر مشارکت دارد بکلیتین اکنون بیان میکند

مؤلف طریقه جذب مواد را دانا می‌باید بدانکه معرفت موضع عضو دخل دارد در نوع کیفیت جذب
واستفراغ چنانچه گفته واعلم ان المادة اذا كانت في الانصباب تجذب من موضع الى موضع ابكن
بعید او بدانکه ماده اگر باشد در ریزش جذب کرده شود آنرا از مکانے بمکانے واگرچه مکان مجذوب
الیه بعید باشد یعنی درینحالت که ماده هنوز منقطع از انصباب نشده باشد جذب ماده عام است
از آنکه بسوی مکان قریب بود یا بعید ولیکن جذب مذکور بعد مراعات سه شرط باید کرد یکے
ازان مراعات تخالف جهت ست لیکن در یک قطر چنانچه ماده دست راست مثلاً بجانب
دست چپ کشند یا ماده سر بجانب دست و پای اما جذب در دو قطر و اینست در هیچ وقت
واین چنان باشد که ماده دست راست مثلاً بجانب پای چپ کشند دوم ازان مراعات مشارکت
است از ینجا است که وضع محاجم بر ثدیین حبس طمث میکند بوقوع المشارکة بینهما ای بین
الثديين والرحم وسوم ازان شرائط ثلثه مراعات محاذات است واین چنان باشد که جهت
فصل کبد باسلیق ایمن فصد کنند و برای امراض طحال باسلیق ایسر و هرگاه با وجود مراعات محاذات
تبعید ماده نیز مطلوب شود اسلیم ایمن جهت کبد و اسلیم ایسر جهت طحال باید کشود و ایضاً هرگاه جذب
بغیر استفراغ کنند لازم ست که میان مجذوب منه و مجذوب الیه بعد معتد به باشد چه درین صورت
بر تقدیر مقاربت خوف استرجاع ماده مجذوبه است بسوی المجذوب عنه واما اذا حصلت في العضو
فان كان العهد قريبا تجذب من موضع الى موضع قريب كما تجذب مادة الرحم بالحجامة على الساقين اما
هرگاه حاصل شود ماده در عضو یعنی از انصباب باز مانده باشد تمام و کمال دران موضع جمع آمده
پس اگر باشد عهد انقطاع انصباب قریب جذب کرده شود ماده را ازان موضع بسوی موضع
نزدیک چه درین صورت بنابر انکسار سورت ماده خوف استرجاع او بجانب مجذوب عنه
نمانده و جذب ماده بقریب لامحاله اسهل باشد چنانچه جذب کرده میشود ماده رحم بمحجمه بر ساقین نهند
وان كان العهد بعيدا فيسيل من نفس العضو اگر باشد عهد حصول ماده بعید پس سائل کرده شود یعنی
برآورده شود ماده از نفس عضو که ملاک از تنقیه عضو مقصود است و اسهل ترین و اقرب ترین طرق
در اخراج همین ست که از ذات آن عضو بود و مدت قریب عهد تا سه روز ست نهایت پنج و بالعهد البعید
باشد فائده اندر طرق امالهٔ ماده از عضوی بعضوی و وی با ضافت ست یکی آنکه عضوی که برابر دست

محکم بربندند چنانچه سالم گردد تا بسبب الم ماده بدان سو بار گردد دوم آنکه بر عضوی که برابر دست
محجمه گذارند یا ادویهٔ گرم جاذب ضماد نمایند سوم آنکه اگر ماده در دست راست بود مثلاً بدست چپ
ریاضت کردن فرمایند و بار گران برداشتن چنانچه شخصی نزد جالینوس چیزی گران ازاده دو
از یکدست گرفته آورده بود بدان سبب آن دست او ورم کرد و جالینوس او را گفت که همواره
آن چیزی بدست دوم گرفته روانه شو و چنان کرد صحت یافت بی تدبیر دیگر چهارم آنکه گر ماده
در سر و چشم باشد باید که ادویه در دو نشان بران اول نهند و پای اسخنت مالند یا در آب گرم گذارند
یا از الیها یا پهارا بندند چنانچه در شد اطراف مشروحاً گفته شد و همچنان هرگاه ماده بپایین کردن
خواهد که بر معده و سینه افتد باید که شد اطراف کنند تا بر گردد و هرگاه تا اسلوب شود دل
نباید کرد که اماله در ابتدا آسان است و بدانند که اگر ماده اندک و قلیل الحرکت باشد اماله او تغیر از
کافیست و خوف ضرر ندارد اما اگر بدن ممتلی بود و ماده کثیر الحرکة اماله بعد الاستفراغ باید کرد تا باز
دیگر نه انجامد و ایضاً معلوم نمایند که ادرار بول تعرق باز نمانند و عرق مفرط باعث ادرار بول و اسهال
دق باسهال بالجمله در اماله مراعات مخالفت لازم است چنانچه گذشت خواه بمحل قریب باشد یا بمحل
بعید مثلاً کسی را که از کام و دهان خون آید و خواهند بجانب مخالف قریب برند بطرف انف
مائل سازند و اگر خواهند که دورتر برند از دست یا پای رگ زنند و کذا انثی که دق باسور بود و خواهند
بعضو قریب آنرا باز گردانند بجانب رحم مائل باید ساخت تا بحیض برآید و اگر خواهند دورتر برند
از همه پا یا بکشایند و تا ممکن باشد بهیچ وجه بجانب اعضای رئیسه و شریفه میل نسازند و بر عکس
خسیس که قریب آن باشد و قوی بود تخریب سازند اعتبار قانون جسد طبیب حاذق آن
واجب است و این اقسام است اول آنکه فصول در قوی الحرارة و قوی البرودة و مهما امکن
قوی و کی دلیل دستی قوی اجتناب باید کرد دوم آنکه هرگاه طبیب حاذق حسب جنس صناعی
خود تحقیق اسباب و نوع مرض نموده شروع در علاج کرده باشد بعلت تاخیر ظهور نفع دست
از آن تدبیر باز ندارد و کذا اگر تدبیری احیاناً غیر مطابق قانون کرده شود و منفعتی از آن ظهور آید
احتراز از آن باید و ترک آن لازم داند که آخر ضرر دارد و سوم آنکه در اثنای تداوی استبدال
ادویه میکرده باشد تا طبع الفت نگیرد که انفعال از مالوف کمتر میباشد چهارم آنکه هرگاه در تشخیص

تر و باشند ملاک امر تفویض کار بر طبیعت و انتظار تا مقهوریت طبیعت یا مقهوریت علت پدید آید زیرا
که درین صورت مرض تشخیص خواهد یافت و تدارک آن در اول خواهد شد پنجم آنکه هرگاه مرض با وجع جمیع
شود نخست به تسکین درد کوشند اگرچه بتخدیر باشد ولیکن حتی المقدور در اینجا از خشخاش و مثل آن
با وجود تخدیر یا لوف و ماکول باشند نکنند ششم آنکه هرگاه خواهد فصد کند جهت وجع عضوی از اعضا
بالمنہ در آن عضو شدت باشد واجب است که نخستین تسکین درد کنند یا ضماد مرخیہ طلیہ مسکنہ یا
مشروبات مسکنہ بعدہ فصد کنند زیراکہ اگر چنین نکنند احتمال است که برای اختلاف جذبین که رجوع
مادہ را بخود کشد لان الالم جذاب و فصد بجانب خود خلل در طبع پدید آید و مادہ منصوبہ برآید
و ضعف و غشی روی نماید هفتم آنکه تقویت قوای نفسانیہ و حیوانیہ و سائر معالجات مقدم تر
باشند و فرح و سرور و اشتغال بطرائف محبوبان و استماع غنای لطیف بدستور و کذا ملازمت هم‌نشینان یکسانیکه
مریض از دوستان تحاشی کند و در اکثر امراض نفع دارد و بدستور انتقال از هوای بهوائی و از مکانی بمکانی جلیل الاثر است

الفصل التاسع فی الفصد والحجامۃ

فصل نهم از مقالۂ پنجم ثابت است در فصد و حجامت اما الفصد فهو علاج قوی للابدان الدمویه و
لذوی الاکل والشرب اما فصد که عبارت است از شگافتن عرق به نشتر و معروف است پس آن
علاجی است قوی مر کسانی را که دموی باشند و صاحب اکل و شرب باشند والعروق المعتادۃ فصدها
هی عروق المرفق و رگهای که در عادت بیشتر میکشایند آن رگهای آرنج اند چنانچه بعد ترجمه
عبارت متن بشرح گفته میشود الا ان العلۃ ان کانت فی الراس فقصد القیفال اسرع النفع مگر آنکه
علت اگر باشد در سر پس فصد قیفال سریع تر در اثر بود وان کانت فی اسفل البدن فصد الباسلیق
اسرع فی النفع و هرگاه باشد علت در اسفل تن پس فصد باسلیق سریع تر در نفع بود
فقط واما الاکحل فیجمع منافع العرقین جمیعا اما رگ اکحل پس مجمع فوائد هر دو رگ است
واما الحجامۃ فنفعها ضعیف وهو یجذب الدم من محاذاۃ العضو الذی یحجم علیه واقواها حجامۃ الساقین
واما حجامت پس فعل آن ضعیف است بنسبت فصد و آن جذب میکند خون را از جائیکه
محاذی عضو است که حجامت کرده میشود و بآن و قوی ترین حجامت حجامت ساقین است
پوشیده نماند که چون منصب شرح بسط کلام است این فصل را بسه قسم ذکر میکنم بفوائد

کثیره قسم اول در فصد قسم دوم در حجامت قسم سوم در ارسال علق قسم اول در فصد
و این مشتمل است بر چند نوع **فائده** در حد فصد و فضیلت آن بر دیگر استفراغات بدانکه بدان
تعلق دارد و پوشیده نماند که فصد استفراغی است کلی از آدمی که مستخرج بسیار از اخلاط از طریق تفرق
اتصال عرقی و این تفرق اگر بر سبیل اعتدال بود بیرون می آید اخلاط بهمان نسبت دو حیکه در
عروق باشند و اگر ضیق واقع شود آنچه رقیق است بیرون می آید و غلیظ باقی ماند از اینجاست که از فصد
ضیق نهی کرده اند که آنجا که محض بالعرض مطلوب باشد چنانچه در معروف قلیل الامتلاء معمول است
اکنون بدانند که استفراغ کلی در اصطلاح اطبا بر دو وجه اطلاق کرده اند یکی آنکه تنقیه تمام بدن
کرده شود و بدین تقدیر استفراغ جزئی آنرا گویند که از عضوی مخصوص استفراغ کنند چون
سعوط و عطوس که به تنقیه سر مخصوص است فقط دوم آنکه تنقیه تمام اقسام اخلاط کرده شود و اگرچه
از بعض اعضا بود و بدین صورت استفراغ جزئی آنرا نامند که مخرج خلط خاص باشد چون اسهال
و قی که تنقیه خلط خاص ازان کرده میشود و الا انرا استفراغ که در تعریف فصد ضبط یافته
همین قسم ثانی است و اگر چنان باشد فصد عرق باریک و عرقین با قیفن و جز آن که اخراج دم از
عضو خاص میکند مستخرج از حد فصد بر شک نیست که چون از هر عضو که آید کیلوس اخلاطی است و
استفراغ آن استفراغ جمیع اخلاط و از جمله فضائل فصد بر دیگر استفراغات عمده فضیلت آنست
که تنقیه آن اختیاری است بعد فصد اگر عدم فساد معلوم شود باز می توان داشت و از هیچ خوف
مضرت نباشد و کذا اخراج آن حسب حاجت متعذر نیست بخلاف مسهل و مقی که بعد حمل
دوا گر دانند که ماده غیر مقصود می بر آید پس اگر خواهند حبس کنند متعذر رسد بنابر تعارض علتین مختلفین
و باشد که استعمال قابض بعد مسهل قوی مزید علل وی میشود **فائده** در بیان آنکه سزاوار باخراج
دم کدام وجه دانند بدانند که سزاوار باین کار سه کس اند یکی آنکه مهیا و مستعد باشد مر حدوث امراض
را بعلت کثیر دم یا تغیر آن یعنی بعتا بود یا آنکه هرگاه خون زیاده یا متغیر شود بدان امراض
مبتلا میگردد و نظیر او کسی است که مستعد عرق النسا و نقرس و اوجاع مفاصل …
و کسیکه مستعد باشد مر صرع و سکته را و مالیخولیا نزد توفیر دم یا تغیر دم کسیکه مهیا باشد بر
خوانیق و اورام حشا … حار نزاد کسیکه چون … حیض آن … باشد کسی را که

که در اعضای باطن می ضعف بود و مع ذلک مزاج گرم باشد که این مردم را صواب آنست که در
ربیع الیه فصد کنند تا از وقوع درین امراض محفوظ باشند لیکن قرشی گفته تردد بفصد الا که دون ماده
الدم او ردائته کیفیته بالفعل بل بالقوة اذا کانت تلک بقوة قریبة دوم آنکه از خوف مرضی و آفتی
حکم بفصد وی کرده شود ولی آنکه کثرت خون و تغیر آن ملحوظ باشد و مثال وی کسی ست که او را ضربه
یا سقطه رسد و بنا بر احتیاط او را فصد کنند تا از حدوث ورم ایمن ماند و کذا کسیکه ورم وارد و
بترسند که قبل از نضج منفجر خواهد شد حکم بفصد او میکنند اگرچه کثرت نباشد سوم آنکه مبتلا بامراض موذی بود
که درینجا الطریق اولی اخراج خون واجب باشد چنانچه در فائده آینده در قول واهیه مانعان فصد
مسطور خواهد گفته شود و غیر ازین سه کس را نشاید اخراج دم نمود فائده در بیان اختلافی که میان بعض
قدما و غیرهم واقع شده در اخراج دم بدانکه بعضی علی الاطلاق منع کرده اند و برای اثبات مدعای
خود سه دلیل ذکر نموده اند یکی آنکه دم ماده وصل اعضا و ارواح ست و موجب قوت و صحت و همچنین
چیزی قابل اخراج نباشد دوم آنکه اگر خون جائز الاخراج بودی هر آئینه مفرغی جهت دفع فضلات آن مقرر
میشد چنانچه بهر صفرا مراره و بهر سودا طحال ست به تهیه هر امر ضرور لازمه طبیعی شده است در تن
باذن الله تعالی سوم آنکه جواز تنقیه دم یا برای کثرت آنست یا برای رداءت آن و در هر دو
صورت فائده متصور نیست بل ضرر متحقق اما در صورت کثرت ظاهر است که سخونت مزاج
حاصل شود و خون مشتعل و مستحیل بصفرا میگردد پس واجب تنقیه صفرا باشد نه خون و کذا در
حالت رداءت تغیر دم یا بسوی رقت ست یا بسوی غلظت یا بحاله سکانت و رقاقت جسم در خون
خواهد بود و باین حالت اجازت باخراج روا نباشد و اگر تغیر بحر باشد شک نیست که لطیف
آن بصفرا و کثیف آن بسودا استحاله میکند پس تنقیه آنها واجب ست نه تنقیه دم جواب این
قول واهی را جمهور اطبای قدیم و جدید رد کرده اند و جواب هر دلیل مفصل مرقوم کرده چنانچه
در رد دلیل اول گفته اند که خون گرچه ماده اعضا و ارواح و باعث قوت ست لیکن اگر از اعتدالی
است و هرگاه از اعتدال تجاوز کرده اخراج زوائد لازم است چه از کثرت مقدار و تمدد اوعیه
حرارت غریزی را منتشر و مقهور سازد چنانچه در آتش اندک هیمه بسیار مرئی ست در رد دلیل
دوم گفته اند لا نسلم که مراره و طحال مفرغه باشد صفرا و سودا را بلکه آنها خزانه اند مر آن دو خلط را

که طبیعت با آن خون چنانچه هر قدر که آن را نهایت برای مصالح آمدن مطلوب است در تشریح معلوم شده
در آنجا مهیا می‌سازند و بتدریج صرف میکنند و اطلاق لفظ منفعه برین دو عضو که خزانه است
بر سبیل مجاز در کلام اطبا واقع شده و الاستفراغ که عبارت است از جمیع چیزی که منفعت نباشد پس بدین
است که درینجا صورت نمی‌بندد و بر تقدیر تسلیم اگر منفعه نابودن برای دم دلیل منع تنقیه نیست باید که
بلغم نیز زرد و سودا منتهی الاستفراغ باشد که آن هم منفعه ندارند و لیس فلیس فتدبر و دلیل سوم آورده‌اند
که کثرت و حرارت دم شک نیست که عند افراط موجب استحالت آن بصفرا میشود و حدوث صفرا
لا محاله مزید سوء مزاج حار است پس تجویز فصد عند تکثیر مقدار و توفیر حرارت دم قبل از آنکه بصفرا
شوند و باعث تولید صفرا گردد لازم بل واجب باشد و بر تقدیر استحاله نیز باید که تجویز بود زیرا که
خون زائد تمامه دفعتاً استحاله بصفرا نمیکند بلکه قدری از آن وقتاً بعد وقت مستحیل میگردد پس
اخراج خون زائد موجب قطع ماده مدد صفرا باشد و معلوم است که بعد قطع سبب و منع مدد
تعدیل صفرای تحصیل آسان خواهد بود و ایضاً دریابند که کثرت مقدار دم را اگرچه مفرط بود استحاله بصفرا
لازم بر دوام نیست بسیار باشد که حرارت غریزی چیره شود و جوشش آن را فرو نشانند با آنکه مستحیل بصفرا گردد
خاصه که قلت در مقدار دم باستخراج شده باشد که بمعنی باعث اعانت فعل حرارت غریزیست و
قرشی در تائید کلام جمهور که تجویز فصد می‌کنند برهان آورده که هرگاه دم در مقدار یا صفرا یا نوعیکه زوال او
بتقلیل غذا امن غیر اضرار شدید ببدن مرجو نبود یا مستحیل شود بکیفیتی ردیه بنحویکه اصلاح او بدون دیگر تدابیر
معدله متوقع نباشد لا محاله الامر خبیث طبیعی حادث خواهد شد دفع آن واجب و حصول نفعش بی اخراج ممتنع
پس استفراغ دم عند مس حاجت لا بد باشد و نهی از آن منهی عنه است عقلاً و استقراءً اهتبار را از آنچه تحریر
یافت تحقق گشت که اخراج دم عند الحاجة ضروریست آن هم در دو کس یکی آنکه خون او از مقدار
طبیعی ضروری افزون بود بالفعل یا بالقوة القریبة دوم آنکه خون او متغیر الکیفیة گردد بالفعل
یا بالقوة القریبة و هرگاه کثرت خون یا التغیر کیفیت آن مستلزم وجوب تنقیه آن شده اجتماع
این هر دو بطریق اولی خواهد بود و در غیر این دو صورت اصلاً روا نیست زیرا که اخراج
دم که کماً و کیفاً معتدل بود بالفعل و بالقوة منهی عنها شد بالاتفاق کما لا یخفی **فائده**
اندر بیان آنکه در فصد مراعات نضج در کدام حال واجب نیست و در کدام حال

واجب نپوشیده و نماند که مراد از اخراج دم یا تنقیص ماده باشد یا استیصال آن اگر تنقیص مقصود
باشد بلا تمہل فصد کنند و انتظار نضج در ینجا واجب نبود و اگر استیصال مطلوب ست نظر کنند که خون
غلظت دارد و لزوجت دارد یا نه اگر غلظت و لزوجت دارد انتظار نضج در فصد واجب باشد اما در
غلظت بہر آنکه اخراج دم غلیظ ممکن نیست مگر بفصدی که در غایت وسعت بود و ہمچنین فصد لامحاله
موجب سقوط قوت باشد لکثرة ما یخرج معه من الارواح اما در لزوجت بہر آنکه خون لزج تشبث
بعروق میباشد و انفصال این چنین دم متعسر ست خاصة بفصد که معرا از قوت جاذبه است بخلاف
مسہل و منقیئ که ماده را جذب میکند از عروق پس ہرگاه خون غلیظ یا لزج باشد و فصد کنند شک نیست
که خون جید خواہد بر آمد و ارداء نیز و این معنی لامحاله مضعف قوت و مبرد مزاج ست و موجب
قصور ہضم و نضج و باعث آفات و فساد اما اگر در خون واجب الاستفراغ غلظت و لزوجت نبود نظر
کنند که قوام آن معتدل ست یا رقیق اگر معتدل باشد نضج ہمین ست بلا تمہل مستخرج نمایند و اگر
رقیق ست ملاحظه نمایند که دم در عروق منتشر ست یا در عضوی مخصوص اگر منتشر در عروق بود
و ایضاً محتاج نضج نباشد در اخراج چه درین حالت بنابر نسبت طبیعت بخون صالح و اقتدار
آن بر دفع فاسد خون ردی بیشتر خواہد بر آمد و ہو المطلوب و اگر محصور در عضوی مخصوص بود چنانچه
در نقرس و اوجاع مفاصل و اخراج میباشد انتظار نضج واجب بود تا بالقوام معتدل آید و در
فصد نتواند بر آمد چه خون رقیق که محصور در عضو بود و در خلل عضو متشرب میباشد و انفصال وے
متعسر میشود و ایقاع فصد باخراج مادۂ غیر مقصود و مزید شر گردد تنبیه از انچه مرقوم شد مفہوم گشت
که اعتبار نضج در فصد نتوان کرد مگر آنجا که استیصال خون که محتاج باستخراج ست مطلوب شود
و مع ذلک خون غلیظ یا لزج بود یا رقیق تشبث بعضو مخصوص باشد و در غیر این صورت
اعتبار نضج ساقط دانند و بلا تمہل فصد کنند و ہر چند اطبا را در اعتبار وجوب نضج در فصد و
عدم آن اختلاف واقع ست لیکن انچه اہل تحقیق بود نگاشته شد فائده اندر جواز مبادرت
فصد قبل از نضج مر کسے را که مستعد حدوث نقرس و عرق النسا و اوجاع مفاصل و صرع و
سکته و مالیخولیا و خوانیق و اورام احشا باشند و آن از امراض مومیه باشد باید دانست که این امراض تا حادث
نشده اند شک نیست که خون مستعد آن معرا از شدت رداءت خواہد بود و ایضاً قوام

و ایماء عدت از اعتدال با فراط نخواهد شد پس اخراج دم بنابر منع ملابسته نخواهد داد و اگر بقیه
ازان بعد اخراج باقی خواهد ماند طبیعت در اصلاح آن کفایت میکند بسهولت ازان ابلت
غیر معین بعد بخلاف آنکه این مرض حارت شده باشد که درین صورت مبادرت نشاید کرد باخراج
دم و انتظار نضج واجب باشد اما در مالیخولیا برای آنکه دم دران غلیظ میباشد و علل دیگر بنا بر آنکه
دم محصور در عضو مخصوص میباشد و گذشت که درچنین حالت بی نضج فصد نباید کرد فائده
در بیان آنکه گاه باشد که با وجود تجاوز مرض از ابتدا و انتها حکم بفصد کرده شود و تحقیق از قبیل
انتها که وقت انحلال مرض ست بدو وجه صورت امکان دارد یکی آنکه اگرچه مادهٔ مرض دم نبود لیکن
با وجود مرض مذکور خون غالب بود بنوعیکه خوف ضرری متصور بود پس درینصورت فصد واجب ست
اگرچه نضج نبود مثالش آنکه شخصی حمای صفراویه دارد و خونش غالب بود و مع ذلک در ابتدا از فصد
اتفاق نیفتد و معالجه تب بدیگر وجوه کرده شود حتی که از انتها در گذرد و بانحطاط رسید بسبب قوت
از غالب بودن خون چون احتمال رد دم صفرا و اعادهٔ مرض متوقع ست مداوا است که حکم بفصد کنند
دوم آنکه مادهٔ مرض دم بود و بسبب تشنیه دم در انحطاط احتمال خروج و درینصورت از خوف عود
مرض اگر فصد کنند روا باشد چه هرگاه مرض نه سوی بدون تنقیه در انحطاط آمده و پس خون غالب باشد
در اکثر بادنی محرکی بدنی یا نفسی مرض غلبه کند مثال آن حمای سونوخس ست که بتلطیف و تبرید منحط
شده باشد خونش آن و مع ذلک خون غالب بود که فصد درینجا جهت امن از عود حمی لازم میشود
کما لا یخفی فائده ادا بر قوانین نهایة فصد و این را منتشر و جا ذکر کنم قانون اول آنکه شدیدی که مرض در
حرکت باشد فصد و استفراغ دیگر بعمل نیاید بلکه در روز نوبت حتی الامکان طبیع را ساکن باید داشت
تا حرکت غلط را ننماید ثانی آنکه مرض فی بحرانات بود و طویل المدت باشد و محتاج بفصد شد
حتی المقدور در تسکین کوشند و اگر تسکین نیابد و فصد لازم آید بیکبار لیکن خون بکثرت نگیرند تا در
قوت قصور راه نیابد تا اگر بفصدهای دیگر احتیاج شود توان کرد لبقاء القوت فی البدن ثالث
آنکه اگر در موسم زمستان شخص بعید العهد از فصد شکایت کند از تکسیر و دلیل غلبهٔ خون ست و فصد
ضرورت کنند باید که خون کمتر گیرند به آنکه درین فصل زیاده بودن خون برقدر معتدل مطلوب ست
تا مقاومت کند به سردی هوا و ایضا چون حرارت بدنی تا وقت ربیع در غایت قلت میباشد و حجاب رابع آنکه عند طبیعت

و در قولنج نیز ورمی احتراز از فصد واجب دانند زیرا که فصد بنابر جذب ماده را بطرف غیر امعا
اعانت میدهد حبس را و ایضا در قولنج مزید ضعف میشود و عارض گشته از قوت الم اما بالقولنج ورمی
نیز از فصد علاجی نیست و کذلک لبعض چنانچه مشهود شده که طبیعت بقبض می آید و از فصد منع قبض
شده و وجه آن انچه بخاطر این درویش میرسد آنست که طبیعت بنابر آنکه ماده در تن صاحب او ده
توجه بدان سو داشت از ارسال صفرای مراری بسوی امعا از ان شده بود و چون بفصد مثلا کم شده و
طبع بحال آمد اعتدال در مجرای طبیعی جاری گشت و شاید که ورم مجرای دفعه بین المرارة و الامعاء
موجب حبس طبع باشد که درین صورت حل طبیعت از فصد نیز ظاهرست خامس آنکه حبلی و طامث
را نامقدور باشد اجازت بفصد ندهند اما اگر ضرورت قوی داعی شود توان کرد و منع فصد حبلی و
طامث بنابر خوف اسقاط ست و اخراج دم باعث انتقاء غذای جنین و موجب ضعف او میشود
بدان سبب طبیعت نمیتواند که جنین را مستقل دارد و هر کدام که هر مستفرغ قوی تقلیل غذا و تعدی
باشیای قلیل التغذیه در حکم فصد ست با یجاب اسقاط لیکن نوع اسقاط اما منشر آید و بیشتر
قبل ماه چهارم و بعد ماه هفتم ست بخلاف فصد که ایجاب او مر اسقاط را اکثر دران وقت ست که
جنین بزرگ شده باشد چنانچه بقراط نیز میگوید المرأة الحامل ان فصدت اسقطت خاصة اذا کان
طفلها قد عظم و وجه کثرت خوف اسقاط از فصد بعد عظم جنین و از استفراغ دیگر قبل رابع و بعد سابع
آنست که فصد مخرج غذای جنین ست که دم است پس علت اسقاط منه اکثر وقت ان تمادی باشد و
ظاهرست که جنین هر چون که بزرگ تر باشد احتیاج او بغذا بیشتر بود و در حالت صغر غذا یا قلیل
الضرر باشد پس فصد قبل از ماه چهارم کمتر باعث اسقاط باشد بسبب امتلا بعد از ان غذا بخلاف
استفراغ دیگر که علت اسقاط وی در اکثر حدوث اضطراب در بدن ست و علت تشبث طبیعت
بر طوبات بنابر جذب داعی مستفرغ مر طوبات را و شکی نیست که پیش از رابع و بعد سابع تعلق جنین
برحم ضعیف باشد اما قبل از رابع بهر آنکه هنوز تمکن نیافته جنین در رحم و بعد سابع بهر آنکه
جنین ثقیل گشته بنا بر آنچه جالینوس گفته که حال جنین تا چهارم چون حال ثمره است که نو پیدا شود و بعد سابع
حال آن جنین چون حال ثمره پخته در رسیده و ظاهرست که درین دو وقت ثمره را با شاخ تعلق شدید
نمیباشد بنا بر اندک حرکت ساقط میگردد و پوشیده نماند که ایجاب قی مر اسقاط را نسبت باسهال

بیشتر سبب است از عاج حرکت تی تبلیق جنین در ایجاب اسهال بر اسقاط را فزودن تراز آن ست
تحریک حرکت مواد به سفل که جانب رحم ست بالجمله ضرورت قوی حبلی را اجتناب از فصد و اسهال لازم
و چیست ما تی که بعض حوامل را خود بخود می آید در آن حالت اگر ضعف نباشد تدارک نشاید کرد و آن
باید داد که موجب دفع مواد فاسده و معده است و از جمله ضرور تها که حبلی را اجازت بفصد دهند
دو چیز ست یکی زوال آفت بالفعل و این چنان باشد که مرض مخوف و موذی پدید آید و تدارک
آن بی فصد آسان نبود و چه عند احتمال شدتین باختیار اهون حکمت ست اما اگر اندم ضعیف باشد
بتدابیر دیگر حبس سازند و الا بفصد پردازند که منع از انقصاد نظر بفقدان مادهٔ جنین بود و چون قلت الدم قوی
ترین اسباب فقدان غذا ست فصد درینجا بنا بر حبس نفث الدم مانع سبب انقصاد مادهٔ جنین خواهد بود
لیکن این فصد باید که بغایت ضیق باشد تا جذب آن بیشتر از استفراغ بود و مضاعف آن کمتر در جهت محافظت
حامله یا ولد او یعید و دفع از حدوث آفات و این چنان باشد که بامتحان و تجربه یافته باشد که اگر تنقیه
خون در حالت حمل اتفاق می افتد بعد وضع او و ولدش هر دو سالم و صحیح میباشند والا با آفات و تبدیل
تروح مبتلا میگردند وی یا ولدش لیکن این امریست که تا تجربهٔ کامل تحقیق نیابد بمجرد ریب اجرای این
نشاید اما نهی از فصد طفل است برای دو سبب ست یکی آنکه تا حیض قبل از وقت نباشد و بنا بر توجه دم بسمت
اخر دوم آنکه مبادا افراطی در خروج دم رود بدان سبب ضعف شدید عارض گردد لیکن هر گاه در وی اخلاط
جمع باشد و حاجت داعی گردد اگرچه غیر متقوی باشد بلا تامل فصد باید کرد سادس آنکه هر گاه بنا بر ظهور امتلا
خواهند که فصد کنند واجب ست که نخست تامل نمایند که امتلا از دم ست یا از اخلاط دیگر تا م بلغمی چه اگر
از اخلاط خام باشد در فصد کنند ضرر تمام دهد بلکه هلاک سازد و درین صورت تا ماده نخته نشود فصد نشاید
کرد بخلاف امتلای صرف دموی که محتاج بنضج نیست و مجرد ظهور آثار آن فصد روا است و بدانند
کسیکه سودا بروی غالب باشد و تمدد در بدن او عام بود و او را فصد کردن بیشتر مسهل دادن نافع
است سابع آنکه هر گاه خون در تن روی دادک باشد و فصد لازم آید واجب ست که خون کمتر گیرند
پس بغذای محمود تقویت دهند و باز مهلت داده اعادهٔ فصد نمایند و همین طور بترتیب مسلوک کرار کنند
تا که خون فاسد مستخرج شود و خون جید محفوظ ماند چه از شان طبیعت ست که عند اخراج دم تا مقدور
خون صالح را نمیدهد و همگین توجه بر دفع ردی دارد دیگر آنکه تا سد شدید الغلظة واللزوجة باشد که درین

حالت امتلاء به دفع او دمی باید تا بس آنکه هرگاه خون در بدن شخصی مائل بعضوی باشد و سیلان او
بدان عضو موجب آفت عظیم بود و بدان سبب فصد لازم آید واجب است که خون را بهم بدفعات گیرند
و هر بار اندک و فیما بین بغذای صالح تدارک میکرده باشند چنانکه ظاهر است که چون از عضو مائل
خواهد شد چند فصد خون غیر مائل که در بدن ایستاده است بیشتر خواهد برآمد و خون مائل که مقصود
اخراج وی است کمتر خواهد برآمد پس لازم است که بتکرار گیرند و بغذا تقویت دهند تا خون غیر مائل که
اخراج آن غیر مطلوب است بسیار نه برآید و آنچه کمی برآید خلف آن بغذای حسن باز پیدا آید و بدانند که
هرگاه خون محمود در تن قلیل بود و اخلاط فاسده کثیر اجتناب از فصد واجب است چه ظاهر است که طبیعت چنین
بدفع آنکه فاسد است و حبس آنکه صالح است توجه دارد لیکن این امکان ندارد که همگی تصرف او
محصور بر منع ردی بود از صالح اصلا چیزی برآمدن ندهد و چون چنین بود در برآمدن صالح همراه
فاسد ضرور بود و شک نیست که هرگاه خون نیک در غایت قلت بود برآمدن قلیل آن هم مصلحت نباشد
یا ریسنگی و شناختی قوی مستدعی گردد که درینحالت اجازت بفصد نموده آید با لحاظ شرائط مسطوره تا مع
آنکه هرگاه در اخلاط ردیه حراریت بود و فصد لازم دانند باید که نخست نظر کنند که اذیت او بحسب کمیت است
یا باعتبار کیفیت اگر بکمیت بود تنقیه صفرا نمایند باسهال لطیف بالیقه و اگر بکیفیت بود به تسکین و
تطفیه کوشند و مریض را از هر چه موجب ثوران است بازدارند و پس از حصول تنقیه یا تطفیه فصد نمایند تا
حصول مدعا بی اذیت شود و در صورت تنقیه ظاهر است که احتیاج بقی آن وقت است که از نوع حمیه
باشد چه اگر ماده صفراء درست بود مستفرغ بقی ضرر نه رسد تا شده الحرکة و قلة الخروج عاشر آنکه اگر ماده غلیظ
باشد و حاجت بفصد آید نخست استحمام فرمایند و سکنجبین ملطف که مطبوخ بزوری فاحشا بود نوشانند تا
ماده ملطف شود و بعده رگ زنند و درین تدبیر اطبای قدیم و جدید همه متفق اند اما شیخ بطور قدما از
حالا تدبیر ملطف ست و درین حالت عمر دران کرده اند بخلاف محدثین که بعضی از ایشان منع از آن کرده اند
و تغییص نموده اند که تسکین قریب اولی ترست لان السکون اهضم و النضج فیه اکثر
حادی عشر آنکه هرگاه مضطر الفصد شوند با وجود ضعف قوت که در تپ یا اختلاط ردیه
حاصل شده باشد باید که خون بتفاریق گیرند چنانچه گذشت تا باخراج ماده مراعات قوت
نموده آید و بدانند که فصد ضیق در حفظ قوت اثر تمام دارد لیکن گاه باشد که ماده در سلوک غلیظ

بود و آنچه رقیق است بر آید و کثیف و کدر باقی ماند و ضرر افزاید پس لحاظ این امر در تضییق و توسیع
واجب است و پوشیده نماند که فصد وسیع اسرع بغشی است و اکمل در تنقیه و ابطا باندمال با انجاد در
فربهان و در سرما و آنجا که ماده سوداوی یا غلیظ باشد و آنجا که از برای استفراغ خون گیرند باید که فصد وسیع کنند
و مراد از وسیع نه معتدل الشق است که در زمان معتدل خون واجب الاخراج بر آید و تردید بر آن
معلوم است و در لاغران و در گرما و آنجا که خوف غشی باشد یا ابقاء قوت ملحوظ بود و کما فی الارجاف باید که
فصد ضیق کنند و در آخر مبحث اسهال گفته آید که عند احتیاج بفصد و اسهال تقدیم یکدام
باید کرد و نکته در اسرعیت فصد وسیع بغشی ابراز کرده اند که ایجاب فصد غشی و ضعف را جز این
نیست که روح را می بر آرد و نور روح لامحاله لطیف است و نظر بتخمیم لطیف فصد وسیع و ضیق تساوی
پس وجه اسرعیت در وسیع محقق نشود و جوابش آنست که مساوات وسعت و ضیق شق نسبت بخروج
روح که تبع خون می بر آید اگرچه مسلم است بلا تردد و لیکن که تفرق اتصال که لازمهٔ وسعت است مستدعی
است شدت تحرک طبیعت بدان جانب چه ظاهر است که حفظ تن از شان طبیعت است هر گاه
تفرق بیشتر باشد توجه طبیعت نیز بدان سو افزون تر می بود و معلوم است که چون طبیعت بجانبی
میل میکند روح نیز بتبع او مائل میگردد و هر چند که توجه بیشتر و افزون تر میل روح بیشتر پس بالضرور در
فصد وسیع روح کثیر با اندک مدت بر می آید و اسرع بغشی باین اعتبار است فائده اندر احکام
فصد بحسب حمیات و این نیز مشتمل است بر چند قانون اول آنکه در حمیات شدید الالتهاب در
ابتدای حمیات غیر حاده و در ایام و در اجتناب واجب دانند اما اجتناب از فصد در حمیات
شدید الالتهاب برای چند چیز است یکی آنکه در چنین حمیات صفرا غالب می باشد نه خون پس اسهال
واجب بود نه فصد دوم آنکه خروج خون در چنین تبها مزید التهاب میگردد و بنابر چیره شدن
صفرا و باسه تنقیص سقاوم او که دم است سوم در چنین تبها که قوی بتحلیل میرود و باشد بیت
تحلیل فصد روا نبود اما اجتناب از فصد در ابتدای جمیع حمیات غیر حاده بنابر آنست که در تبهای
مذکوره اگر بی غلبهٔ خون اند وجه احتراز ظاهر است و اگر با غلبهٔ خون اند چونکه مادهٔ این تبها غلیظ
می باشد در اقیم است که اخراج دم با ایجاب برودت مزید غلظت خواهد شد نهایت اکثر دران
کنند اما اگر برای تقلیل دم تنزیه بگیرند مضائقه ندارد بلکه می تواند که طبیعت سبکبار شود و استیلا بر مرض

نماید و زود بحران سازد ولیکن هرگاه در حمیات غیر مادیه ماده نضج نیابد و جهت استیصال فصد کنند
نفع تمام دارد لانه استفراغ کلی خاصه که خون غالب باشد اما اجتناب از فصد در ایام بحران یعنی
روز نوبت بنا بر آنست که در این روز طبع متوجه بمرض می‌باشد تحریک موجب ضعف و اضطراب
مزاج میگردد دوم آنکه هرگاه در تب تشنج پدید آید و حاجت بفصد افتد نخست تشخیص کنند یابس است
یا رطب اگر یابس باشد فصد موقوف دارند زیرا که تشنج یابس عارض نمیشود مگر در حمیات
محرقه بنابر فرط تجفیف و مراعات بعد از آنکه قبل از تشنج موجب سهر و تعریق کثیر و اسقاط قوت است
و با این حالتها اخراج دم روا نبود اما اگر رطب باشد بلغم غالب بود نیز روا نبود زیرا که این تشنج
از ضعف عصب می‌باشد و با وجود ضعف عصب و غلبهٔ بلغم اخراج دم جایز نباشد لیکن
تشنج رطب که با غلبهٔ خون باشد فصد درو مجوز است بشرط تقلیل و تقیید تقلیل از آن
کردیم که کثرت سهر و کثرت عرق و سقوط اشتها مرض تشنج است پس در وی استکثار اخراج
خون اصلا جایز نباشد سوم آنکه اگر در حمای یوم بنابر امتلای بدن فصد رگ زنند باید که
خون کمتر گیرند وجه قلت آنست که هنوز در خون اعتدال نیامده باشد که بیرون کنند بدین جهت که
تا خون جهت تغذیه بکار آید و حاجت بتناول غذای کثیر نیفتد که تکثیر تناول غذا در حمیات
باعث ازدیاد کرب میشود بنابر حرارت طبع غذای کثیر و بخارات آن و ظاهر است که اگر خون آن قدر
نگیرند که بدرجهٔ اعتدال آید پس در ینصورت اگر تقلیل غذا می‌فرمایند لامحاله طبیعت
بسوی خون متوجه خواهد شد و آن را غذا خواهد ساخت و بالضرور خون از درجهٔ اعتدال
خواهد کاست و معلوم است که اعتدال دم در هر حال مطلوب است و افراط و تفریط موجب
فساد و اگر نظر بآنکه خون از درجهٔ اعتدال تنزل نکند تکثیر در غذا خواهند کرد و ممنوع کرب
خواهد شد لهذا ذکر رود در حمای سونوخس بدستور بعضی که گفته باشند تقلیل فصد لازم ندانند چون
معنی تقلیل مقید بآن کردیم که بدرجهٔ اعتدال دم نرسد پس ترخیص اطبا در سونوخس
باخراج دم کثیر خارج آن نمی‌تواند شد چه ممکن است که خون من حیث المقدار زیاده بر آن گیرند
که معتاد بود و با وجود آن هنوز زیادتی قلیل در خون باقی باشد و بقوام معتدل
نرسیده بود و بدین اعتبار خون مستخرج قلیل باشد پس اجتماع قلت و کثرت که باهم ضدیت دارند

دریکے واحد در وقت واحد ممتنع نبود لان الحیثیة مختلفة انتهیٰ و اگر قائلی گوید که هرگاه در سونوخس
که حمای دموی غیر عفنی ست گرفتن خون آنقدر که باعتدال آید منع کرده اند پس در مطبقه که
حمای دموی عفنی ست گرفتن خون آنقدر که باعتدال آید منع کرده اند پس در مطبقه که حماے دموی
عفنی ست و بنا بر عفونت تحلیل دران بیشتر میشود و افتقار بغذا افزون تر می باشد تقلیل
اخراج خون بمعنی معلوم بالطریق اولی ضروری بود جوابش آنست لانسلم که در حماے عفنه
افتقار بغذا بیشتر باشد بلکه اصلا نیست زیرا که در وی طبیعت بنا بر اصلاح ماده عفونت
مشتغل می بود و از تحلیل فضول و متوجه بجذب غذائی شود و ازینجاست که در مطبقه مبالغه باخراج
خون بحدی که اعتدال در مقدار آن پدید آید تجویز شده و اما خاصه اگر بول غلیظ مائل بحمرت بود
و نبض عظیم و سحنه منتفخ باشد مگر آنکه تپ مذکور شدید الالتهاب باشد که درینصورت انجباهم
تقلیل اوے تر باشد بلکه انبیاء اولاً و بدانند که هرگاه قاروره رقیق و یا ناری باشد و سحنه
هم از ابتدای مرض در انحراط و کاهش بود فصد زنهار نشاید کرد اگرچه تپ مطبقه باشد زیرا که
رقت بول دلیل قلت دم است در بدن اگر نه بسبب سده باشد و انحراط سحنه نشان تحلل
تن و سدولت تحلل رطوبات و ضعف قوت ست و ظاهرست که درچنین حال فصد
روا نبود اما آنجا که سبب رقت بول سده باشد و سحنه بحال بود و تپ مطبقه باغلبه دم باشد
فصد واجب بود و هر تپے که دران لرزه قوی آید فصد نشاید کرد زیرا که لرزه شدید دلیل آنست
که عفونت در خلط بارد است چون بلغم و سودا چه در عفونت صفرا قشعریره می باشد نه لرزه
شدید و در عفونت خون قشعریره هم نمی شود الا بر سبیل ندرت و با تعفن ماده سرد فصد
روا نباشد مگر آنکه با وجود وقوع تعفن در خلط بارد خون غالب تر بود و سن و فصل و عادت
مستدعی بود باخراج آن درینصورت فصد کردن و قدرے خون گرفتن روا باشد خاصه
بقدر ظهور نضج در ماده متعفنه و وجه دیگر در منع فصد در نافض آنست که کثرت
تحلیل لازم نافض و با بسیاری تحلل فصد جائز نباشد و باید که توجه طبیب مصروف بران باشد
که ایقاع فصد باعث ثوران صفرا و تهیج بلغم نشود و درین حساب بود که هرگاه تپ حاد بود و بول سفید
رقیق باشد و سحنه بر ثبات اشتداد بود و فصد کنند که موجب استیلاے صفرا خواهد شد

بستود هرگاه تپ بلغمی باشد وبلغم خام بود فصد نکنند که باعث ازدیاد خامی ماده خواهد شد
انتباه هرگاه در تپ فصد واجب باشد وطبیب بر سر بیمار رسد ومانعی نبود بلا تمهل فصد
باید کرد اگرچه چهار روز گذشته باشد وآنچه بعض اطبا گفته اند که لا سبیل الیه بعد الرابع ساقط الاعتبار
دانند نعم تقدیم وتعجیل اولی تر ست واگر اتفاق نیفتد هر وقت که باشد وقت ست بشرط
مراعات قوت ومراعات اشیای که وجود یا عدم آن در اخراج دم لابد ست ودر ابتدا گذشته است
واین رای مختار جالینوس ست وشیخ الرئیس واکثر محققین بر همین اند وهذا هو الحق عندی و
بدانند بسیار باشد که در تپ حاجت بفصد نباشد ومانعی نیز نبود از غلبه مرار ومحاجت ماده
وجز آن وفصد کنند وخون قدری گیرند باین سبب طبیعت قوت یابد بماده بنابر تقلیل او که
لازمه فصد ست وتپ دور شود اما این جسارت تا صحت وسن وقوت وجز آن مساعدت نکند
نتوان کرد وهرگاه تپ دموی بود ودر افراط خون مانعی نباشد و... دم گذشته باشد خون
وا گرفتن بسیار باشد که در عین فصد اقلاع تپ کند اما در روز اول ودوم اگر فصد کرده شود
افراط نشاید کرد بعدم توقع النضج فیه ودیگر گفته اند وما نیز در اوائل نوشته ایم که ماده خون
در اخراج محتاج نضج نیست نقض باین قول ندارد زیرا که اخراج دیگر ست وتکثیر در اخراج
دیگر برآوردن خون هم اندر اول روز مجوز ست ولیکن بسیار برآوردن تا ماده دم نضج نیابد
غیر مجوز ست وچونکه خون حار رطب ست در روز نضیج او تمام میشود اگر از امتزاجات و
موانعات خالی باشد **فائده** در بیان احوالی که احتراز از فصد در آن واجب ست بدانند
که در مزاج شدید البرد اجتناب از فصد لازم ست بهر آنکه چنین مزاج خون کم میباشد
بغایت وبلغم غالب می بود وبا چنین حالت فصد جائز نباشد وکذا در بلاد شدید البرد
بهر آنکه در چنین شهرها خون متکاثف میباشد وقلیل الحجم وایضاً اگر فصد کرده شود برودت مستولی
شود ودر بدن خوص کند بنابر نقصان حرارت که لازمه تنقیص دم است از ینجاست که
در سرمای شدید تبرید باز آن کرده اند وکذا عند وجع شدید بهر آنکه اوجاع شدید
قوی التحلیل اند روح را وشدید اللاضعاف اند قوت را ودرین حالت فصد مزید ضعف روح
وقوت خواهد شد وایضاً در وجع شدید مواد وطبیعت متوجه بجانب عضو وجیع باشد

ونقصه یا در آنجانب خود میکشد و این معنی باعث اختلال طبیعت و انجذاب مواد میشود و
منتهی بمفاسد میگردد اما هرگاه خوف آن باشد که وجع محدث ورم میشود در عضوی شریف
یا در عضوی رئیس یا در عضوی که مجاور اعضای شریف است یا وجع بسبب ورم اعضاے
باطنه باشد پس درین وقت حسب رخصت اطبا الشیر الیه موجود فصد روا است کما فی ذات الجنب
وغیره وکذا بعد استحمام محلل بهر آنکه افراط نقصان روح خواهد شد وکذا عقیب جماع خاصه که
با انزال اول بود بهر آنکه بسبب حرکات بدنیه و نفسیه که لازم جماع است تحلیل کثیر در روح
می افتد پس اگر مع الانزال باشد تحلیل مفرط خواهد افتاد بنابر کثرت خروج روح باشی و
وکذا در سن کمتر از چهارده سال مهما امکن بهر آنکه درین هنگام رطوبات سهل التحلل است
وخونها هنوز متین وکثیر نشده است و علیه ملیحه مغیر است و مع ذلک افتقار نمو بیشتر است
و با این حال فصد روا نبود ولیکن هرگاه حاجت قوی داعی شود و از فصد گزیر نباشد
توان کرد اگر سخت آبادان و عضلها سخت و رگها وسیع و ممتلی و لون بدن بسرخ بود و فصد
که با حتیاط کنند به تدریج باید کرد و نخست خون کمتر باید گرفت تا که طبیعت با خراج دم الف کند
و بلی فربه باشد وکذا در سن شیخوخت مهما امکن بهر آنکه درین سن خون کمتر میشود و ضعف قوی تر
میگردد و بار آنکه حاجت قوی داعی بود و طبیعت باشد تن آبادان و پر قوت و سخت گوشت و سرخ
رنگ که در وی فصد جائز باشد اما افراط نشاید کرد قطعا زیرا که افراط دران گذشت که در شبان
جائز نیست مگر بضرورت چه جای شیخان وکذا در سخت لاغران و سخت فربهان و کاواک
بدنان و سفید پوستان سست گوشت و زرد پوستان عدیم الدم مهما امکن فصد
کنند و هر یک ازین چه گفته آید بدانند که نحافت یعنی لاغری دو گونه است یکی آنکه بسبب
قلت خون باشد و این لامحاله مانع الفصد است دوم آنکه بسبب حدت خون باشد و آنچنان
بود که طبیعت بنا بکراه از خون تصرف دران نکند و بدل ما تحلل نسازد پس خون در
بدن مخزون بود و کثیر المقدار باشد و مع ذلک بدن لاغر بود با فراط و درچنین لاغرے
جهت تقلیل دم فصد کردن و جهت اطفای حدت و مطفیات دادن روا باشد و فرق
بین النحولین المذکورین از خلو عروق و ضعف طبع که لازمه قلت دم است و حرارت

پوشیده نیست اما سمین پس بزرگ تر است یکی آنکه شحیم بود و در این حالت غلبهٔ بلغم و قلت خون ظاهر
است و منع فصد هویدا دوم آنکه لحیم بود و پوشیده نیست که چون لحم افزون شود خون در
عروق کم میگردد و لکثرة المستحیل الی اللحم و با وجود قلت دم و رحم عروق اگر فصد کنند خوف آن
وارد که رگها بنا بر جلوا از ضغطهٔ لحم منضغط شوند و جای خونریزی مختنق گردد و در خون که در مجاری عروق
باقیست بواسطهٔ انضغاط بسوی بعض اعضا منزرق شود و ذلک قتال و این خوف در سمین
شحیم بیشتر میست لهذا امتناع از فصد در سمین لحیم نیز باشد اما آنکه در کلام شیخ بدنان فصد پناه ظاهر
است که خون در ایشان کمتر میباشد و ضعف در قوای صاحبش بنا بر تحلل اعضا زود واقع میکند و
همچنین کسان قابل فصد نباشند اما آنکه سفید پوستان سست گوشت باشند یا زرد پوستان
عدیم الدم بود هویدا است که قابل فصد نیستند لقلة الدم و مخفی نماند که زردی پوست دو
قسم است یکی آنکه خون در بدن کم بود و چه از ظاهر و چه از باطن دوم آنکه خون در بدن وافر
بود لیکن بنا بر غلظت یا بعلت دیگر بسوی جلد سیل نتواند کرد و بدان سبب بدن زرد گردد
و این صفرت مانع نباشد لهذا در منع فصد صفرت عدیم الدم مضبوط شد و کذا کسانیکه بیماریهای
دراز کشیده باشند فصد نشاید کرد زیرا که طول امراض نقصان کثیر بخون می آرد بنا بر اضعاف
هضم که لازمهٔ امراض طویله است مگر آنکه فساد دم واقعی شود که درین صورت فصد درست اما
در چنین فصد تامل حال خون واجب اگر خون سیاه و غلیظ بود باید گرفت و اگر سفید و رقیق بود
فی الحال باید بست که در گرفتن این چنین خون خطر عظیم است و کذا در حالت امتلا از طعام
فصد نکنند که در وی خوف انجذاب مادهٔ غیر نضیجه است بسوی عروق در عوض ما استفراغ
منها و کذا عند امتلای امعا از ثقل رگ نزنند لما ذکرنا پس اگر معده از طعام و امعا از ثقل ممتلی
باشند و فصد همان وقت واجب بود باید که نخست اعضا را پاک سازند بعده فصد کنند
و ظاهر است که جهت تنقیهٔ معده و ما یلیها بهترین چیزها قی است و جهت تنقیهٔ امعا ثقل حقنه و
مانند آن و تخمه تا که تخمه منهضم نشود فصد نکنند لما ذکر و کذا در تخمه که فم معده او ذکی الحس
باشد یا ضعیف بود یا مرار بیشتر در آن تولد کند یا سهل القبول باشد مر فضول را
دلیری بفصد نباید کرد خصوص برای که خطر عظیم دارد و باشد که در بعضی از آنها هلاک گشت

سوء هضم شود و نشان ذکای حس فم معده و متاذی شدن از طلوع چیزهای ذی اللذع است و علامت
ضعفش ضعف اشتها و بجود وجع در فم معده است و آثار کثرت تولد مرار در فم معده
و سهولت قبول مرار و ارد و راد و دوام غثیان است و مرارت فم و هر وقت قی مراری آمدن بالجمله
هر گاه و چنین کسان لازم آید آنچه اگر ذکای حس یا ضعف در فم معده باشد نخست لقمه از نان پاک
که در رب ترش طیب الرائحه آغشته باشد بخورانند پس رگ زنند و اگر ضعف بسبب مزاج بارد بود نان
را در رب آس که مقوی با فاده باشد یا در شراب نعناع ممسک یا در سیب تر کرده خورانند و آنجا که مرار
متولد شده باشد صاحب آن را اول قی کنانند با آب گرم کثیر المقدار با سکنجبین پس چند لقمه بخورانند و
نمک سر بیخت داده فصد نمایند و لازم است که صاحب مرار را بعد فصد جهت اختلاف دم
چند کباب بخورانند اگر معده قوی است در هضم و هر گوشت والا به سبیل الصاص معلوم است که غذا
بعد فصد بسیار نشاید و اگر معده ضعیف شود از فصد انکباب و شرب سکنجبین با آب گرم جهت قی
و صعود جست که مرار غالب بود و اگر سکنجبین باشد بتوانند که قی با آب سرد و اصلی تر بود و لانه یجمع المرار
یثقف المعدة فیها نعم آنکه قال مده در کیفیت فصد وی که مراد بدان حبس خون باشد در بیان
آنچه عارض شود از فصد غیر واجب بدانند بحران که اسهال را باسهال و قی را بقی قطع میکنند.
کذلک خروج خون را باخراج خون نیز منقطع میسازند چه نزف دم که از رعاف یا رحم یا مقعده
یا صدر یا بعض خراجات باشد علاج اعرض فصد است جهت جذب خون بسوی مخالف لیکن باید
که این فصد بسیار تنگ کنند تا جذب وی بیشتر از استفراغ او بود زیرا که مقصود اینجا اماله است
نه تقلیل لهذا در فصد مذکور احسن آنست که مرات کثیره باشد یکروز در میان تا قوت محفوظ بود
با وجود تکرار فصد و امر تکرار ظاهر است که بر تقدیر بقاء نزف است چه اگر انقطاع نزف بیک
فصد شده باشد تکرار آن جهت حفظ از اعادت جائز نیست و در صورت تکرار هر بار کن خون
بگیرند باید که نسبت با سبق تقلیل باشد لهذا شیخ گفته تکرار اعداد الفصد او فق من تکثیر مقدار
در بیاید که منع از اخراج دم کثیر در فصد آنست که نزف قوی نبود و چه آنجا که نزف بغایت قوی
بود و خطر شدید باشد روا است که بیکدفعه آنقدر خون بگیرند که غشی آرد چه غشی بنا بر تبرید
مزاج خون را غلیظ میسازد با لضرور از نزف باز میدارد چنانچه در محیط مرقوم است و جان

معان مشهود و هست و ایضاً از رعاف مغشی ست که خون را با ملین متوجه بیاند و متابعت طبیعت بسوی قلب حرکت میکند بمرحله فلت و بدین سبب نزف باز میماند بالجمله اجازت باخراج دم کثیر در صورت ضرورت ست که با این همه مستعد ریاشد وگرنه مضرت وی بنابر افراط اخراج دم بدیهی ست اما فصدی که نه بر سبیل حاجت اتفاق افتد شدید المضرة است و صفرا زیاده میکند بنابر آنکه رطوبت از بدن کم میشود و اخلاط بحرکت فصد گرم میگردد و سخونت شدید مع قلت رطوبت لامحاله موجب هیجان مرارت و ایضاً فصد مذکور زبان را خشک میسازد به آنکه در بدن خشکی احداث میکند و چون رطوبات لسان در نهایت لطافت اند زود تر از دیگر رطوبات بدن متحلل میشوند ازینجاست که نخستین جفاف در زبان پدید آید بالجمله اگر چنین اتفاق واقع شود تدارک او بماء الشعیر و شکر باید کرد که با وجود تلطیف غذائیت نیز دارد و اگر تقویت افزون تر مطلوب شود امراق لحم و فراریج نیز در ان بیفزایند دیگر دانست که تو تیر در غذا نباید کرد که معده از کثرت خروج خون ضعیف میگردد و فائده در احکام تشنیه فصد ضعیفان کسانیکه فصد انها در شب و در خواب باید کرد و فصد مجانین تنگ گردد و جز آن هر چه تعلق به تشنیه دارد هرگاه تکرار فصد ملحوظ باشد و شق بجدائی منفصل خواهند کرد باید که رگ را در طولانی بکشایند تا حرکت مفصل که موجب انکشاف شق طولانی ست مانع التحام آن گردد و ایضاً فصد وسیع کنند تا زود فراهم نیاید و اگر با وجود این همه خوفی از سرعت التحام باشد خرقه زیت که قدری نمک دران آمیخته باشند بیالایند و ببندد و بالای آن عصابه بندند چه زیت بلکه جمیع ادهان موجب عسر التحام جراحت ست بنابر منع التصاق لبهای آن و امتزاج نمک جهت آنست که تدارک کند مضرت آنرا چه ادهان لازم ادهان ست و بارخاوت حصول فساد آن در موضع شق متوقع و نمک بنابر تجفیف مزیل رخاوت و مانع حدوث عفونت میگردد و اکثر جاها که محل فصد ریم میکند و پخته میشود و فساد میگیرد بهمین سبب ست که فصادان جاهل روغن بران میگذارند بی اختلاط نمک و فائده استعمال زیت با خرقه آنست که تا دیر بماند و زود خشک نشود و این همه تدابیر مانع الالتحام که گفته شد در صورتیست که تشنیه فصد بعد ایام مطلوب شود مگر آنکه منفصود قوی الجلا بود و جراحت

آن سریع الالتحام باشد که درین حالت اگرچه شش ساعت تشنیه کند مراعات مذکور لازم
می افتد تا شق ملتحم نشود و باید که تدهین موضع عند فصد باعث قلت وجع و مانع
سرعت التحام ست و طریق تدهین آنست که زیت یا روغن دیگر بر موضع زخم بمالند مالیدن
نیک یا موضع زخم را در روغن غوطه دهند پس بخرقه بمالند و رگ زنند و آنجا که تشنیه دیگر روز
مطلوب باشد مفصود را از خواب بازدارند که افعال طبعی در نوم قوی تر میباشند و بدان سبب
موضع بسرعت ملتحم میگردد و بهترین ایام جهت فصد در شتا روزیست که باد در آن روز ساکن
بود و اگر این یافته نشود و ضرورت داعی فصد باشد هبوب جنوب مناسب ست بفصد نسبت
بشمال و در گرما بضد این چه مقصود لوم التشنیه اعتدال هواست تا طبیعت را هیچ تشویش
نباشد و ریاح اگرچه کلها بارد اند نسبت بابدان لیکن جنوبی نسبت بشمال گرم ست تا شمالی که
در مبحث ریاح گذشت پس هبوب آن در شتا باعث تسخین هوا بود و هبوب شمال در گرما باعث
تبرید آن و این بود المطلوب و باید که فصد موسوسین و مجانین با یکدیگر وقت تشنیه کنند
در حالت نوم غرق و ایضاً در مجانین رگ ضیق کشایند تا زود ملتحم گردد چه تا ... باشد که
مسلوب العقل را خیال فاسد مستدعی شود بر فتح لفصد و از خروج خون کثیر هلاک گردد
و مراد از فصد ضیق آنست که شدید الوسعة نباشد و قریب باعتدال بود نه آنکه تنگ بدان
درجه باشد که خون غلیظ که مقصود دفع آنست برآمدن نتواند آید و امر بفصد موسوسین و
مجانین در شب بنابر آنست که خواب در شب غالب میبود و بدان سبب اشتغال بفصد
زود زایل شود و بدین وسیلت مقصود حاصل می آید والا مراد و نوع آنست در خواب که حالت
غفلت است هر آینه بیداری باشد و چه بسیار در وهم فرار از فصد آنقدر وسواس پیدا شد که
هنگام حضور فصاد تختی میکنند پس لهذا تخمین و وهم را مانند این رگ نتوان رد کنند و در مجانین که
اطاعت با این امر ناشده باشند فایده دیگر در فصد مجانین بشب سرعت التحام نفع است از خواب
لانه مطلوب فیهم صیانة عن الفتح و معلوم باشد که تاخیر تشنیه تقلیل نظر بخیال خیر نیست بلکه آنکه بضعف
ملحوظ بود و بدان سبب یکبارگی مقداری که مطلوب است نتوان گرفت و در چنین حالت القدر
که بحال مقتضی باشد مهلت داده میباید گرفت و لو کان لعید باسبوع و تاخیر تشنیه بیش تر

بسبب ضعف پیدا شده دوم آنکه ماده واجب الاخراج هنوز نیک پخته نباشد و جهت تجفیف و امتلا
تدریج خون گرفتن لازم آید پس درین صورت تاخیر تثنیه تا ظهور نضج واجب باشد سوم آنکه ماده
لازم الدفع در عضو بعید محصور بود و درین وقت رگ زنند و خون قلیل بگیرند تا طبیعت بحرکت
آید و توجه باخراج ماده مقصود نماید پس رگ بند کنند تا آن زمان که درد و ماده بمحل مقصود منجذب
باشد پس باز بگشایند تا ماده فاسد دفع گردد و غایت تاخیر اینجا یک ساعت ست اگر بقصد حصول
از ضعف بود چهارم آنکه خون فاسد کثیر بود و خون صالح قلیل پس درینجا تاخیر تثنیه تا آن وقت که
عوض خون جید که در فصد نخستین خرج شده حاصل آید لازم باشد و این از زوال ضعف که بعد
فصد اول شده بود توان دانست در اکثر تثنیه هرگاه مراد از فصد جذب خون باشد کما یکون
فی الفصد المتمم محبس النزف فصل معتدل در فصد اولی و ثانی یکروز ست و تقدیم و تاخیر
نیز مجوز به درچنین حالت بسیار باشد که دو پاس بلکه یک پاس درمیان تثنیه هم کنند
اگر نزف قوی بود کذا بسیار باشد که بعد دو روز یا زیاده بران تثنی نمایند اگر نزف ضعیف باشد
بالجمله این امور مفوض برای طبیب دانا ست هرچه اصلح داند بکند و فقیر حقیر تا الوف
و شروح آنرا بتمامه ملاحظه کرده و تحریر مقاصد میکند اگر در بعض جا مطابق ظاهر قانون شیخ نیابند
این کلام را تفسیر کلام شیخ دانند خواهی نخواهی انکار نکنند و دریابند که اگر تثنیه مقصود باشد که مدت
مقصود بود تنقیح رگ در عرض موافق تر ست و اگر بعد زمانے بعید مراد باشد دیگر روز
مورب بهتر بود اگر تثنیه بمرارة و بعد ایام خواهند کرد مطول مناسب تر زیرا که بضع عرق که متعرض
باشد اسرع الالتحام است و بضع مطول ابطاء الالتحام و مورب متوسط بینهما و ظاهر ست که
حاجت بزمان تثنیه هرچند که اطول باشد واجب ست که بضع ابطاء الالتحام بود و هرچند که
اقصر بود اسرع الالتحام و در متوسط توسط شبیه آنچه گفته باشد از اسرعیت الالتیام شق عریض
و ابطئیت التحام طویل و وسطیت مورب مخصوص بشریانیست مطلقا و باورده نیز تنبیه کرده که
شق در ورید مقابل مفصل واقع شود کما هو المعتاد فی الاکثر بهر آنکه حرکت مفصل در بضع
مطول تفریق بیشتری آرد نسبت بشق مورب و وی نسبت بمعرض یا شق که در اورده در
محل غیر محاذی مفصل باشد قضیه آن برعکس ست از زوال السبب بخلاف شریانین

که شق بعرض دالبته اسرع الالتحام میباشد بنسبت بمورب و بطول خواه محاذی مفصل بود یا نه و وجهش
آنست که اکثر الیاف شرائین و معظم آنها در عرض شریان موضوع ست پس در نوع
بضع در طول شریان مستلزم قطع الیاف کثیره شود و این معنی لامحاله موجب عسر التحام آن ست
بخلاف بضع مستعرض که درین صورت ایضاً تقلیل که در طول و ریب واقع اند منقطع میگردند
و ایضاً بعضی که بیشتر و عمده الیاف اند مقسوم بازقطع می مانند للذا باب القطع علی شبیها و حال
بضع مورب و مابین بین ست و وجه دیگر در سرعت التحام بضع معرض شریانی و ابطئیت
طولانی آنست که شریان حین انبساط تسع التجویف میگردد و لامحاله و این معنی بالضرور اعانت
میکند در انفتاح لبهای بضع طولانی آن بخلاف بضع عرضی که باوجود انبساط و طبیعت جوف
فضاء در انفتاح لبهای شق عرق دخلی ندارد کما لا یخفی و مشهور نمایند که فصد هر چند درد
بیشتر خواهد کرد و ابطا الالتحام خواهد بود و بهرا آنکه قوت وجع موجب زیادتی ضعف قوت میشود
میگردد اما اگر موضع یعنی نیشتر را بروغن چرب کرده باشند باوجود تقلیل آن وجع او موجب عسر
التحام و بطوء آن میگردد و استفراغ کثیر و تشنیه غشی می آرد در اکثر و اگر در مره او ولی نیز
خون وافر گرفته باشند زیرا که استفراغ بعد استفراغ باندک مهلت لامحاله ضعف آور است مگر
آنکه غشی بین الاستفراغین چیزی خورده باشد و قوتی بهم رسانیده و خواب در میان فصد و تشنیه
منع میکند برآمدن فضول را در خون بواسطه انجذاب اخلاط بباطن پس هرگاه تشنیه در یک
وقت باندک مهلت یا در تساوی یکروز مقصود شود البته از نوم باز باید داشت و خیر التشنیه
آنست که بعد دو یا سه روز واقع شود زیرا که این امر مناسب تر بحفظ قوت ست و ظاهر
است که منافع تشنیه حفظ قوت مقصود ست مع استکمال استفراغ ما وجب استفراغه فائده
در بیان انجره بعد فصد مرعی باید داشت و قبل از فصد اجتناب از ان باید کرد و بعد فصد خواب
نکنند متصلاً که در اکثر انکسار اعضا می آرد و وجه آن آنست که فصد لامحاله اخلاط را بحرکت
می آرد و حرکت اخلاط موجب انبعاث انجره میشود پس هرگاه متصل بفصد خواب کنند ظاهر
است که بسبب نوم انجره مذکوره از تحلیل باز خواهند ماند و در عضلات محتبس شده کلال
در اعضا خواهند آورد و اوسط فصل در فصد خواب دو پاس است اما اگر شخصی معتاد

بجواب باشد هرچند از وقت معتاد شش یا بیشتر فصد کنند بهتر است و بالضرور در فصل یکبار بس در حفظش کافی نیست و ایضاً قبل از فصد استحمام نشاید کرد که این معنی در اکثر موجب تعسر فصد میشود بنا بر تلیین جلد و تهیئه او مر زلق را اما اگر مفتصد در خون غلظت شدیده داشته باشد بجهت تلطیف و تسبیل دم استحمام پیش از فصد نیکو تدبیر آنست و ایضاً بعد از فصد اقدام بر امتلا روا نیست زیرا که امتلا بر ضعف اعضا که لازمه تنقیه است وبال بر اعضاست پس احسن آنکه بعد فصد تا دو سه روز تقلیل و تلطیف غذا نمایند و بتدریج بعادت رجوع فرمایند و ایضاً بعد فصد اجتناب از تعب و ریاضت واجب دانند برای چند سبب یکی آنکه فصد اخلاط را در ثوران می آرد و ریاضت که بعد او واقع شود مزید ثوران میگردد دوم آنکه اخلاط بعد فصد بحرکت می آیند بدان را گرم میکنند و ریاضت نیز مسخن است پس خوف حدوث حمی غالب باشد سوم آنکه تحلیل لازمه حرکت است و هرگاه حرکت با استفراغ جمع شود لامحاله انضعاف و تشدید خواهد شد ایضاً بعد فصد استلقا مستحسن دانند زیرا که اسهل ترین و افضل ترین اوضاع در حق ضعفا همین است بنا بر آنکه درین شکل هیچ احتیاجی باعمال قوی نیست بخلاف دیگر اوضاع ایضاً بعد فصد از استحمام محلل احتراز لازم دانند وجهش همانست که در منع ریاضت گذشت و اما از استحمام محلل آنست که در وی تحلیل مفرط شود اما استحمام که برای ترطیب بدن و تحلیل تعدیل کنند منع وی بعد فصد تا همان وقت ست که بضع ملتحم نشده باشد چه دران خوف تاخر التحام است اما بعد التحام استحمام مرطب خفیف التحلیل نفع بسیار دارد بنا بر تحلیل فضول که بسوی جلد مندفع شده باشد بسبب حرکت اخلاط در فصد فائده از احکام کلیه که بعد فصد تعلق دارد و حفظ آن مهمات است آنکه هرگاه بعد فصد عضو مقصود ورم کند و ماده منصبه سیال بود و هنوز در انصباب باشد باید که از طرف مقابل رگ زنند تا ماده متوجه بدان سو منصرف شود و قید سیلان ماده ازان نمودیم که در ماده روی واجب آنست که همان رگ سابق بگشایند اگر ممکن باشد والا رگ دیگر از همان عضو مقصود متورم بگشایند خواه ماده در انصباب باشد خواه از انصباب ایستاده زیرا که انصراف اینچنین ماده موذی از عضو متورم بجانب دیگر کشیدن موجب فساد و هلاکت است

چنانچه قرشی حکایت کرده که در دمشق در سنه ستین وستمائة وما بعد آن چنان اتفاق
افتاده که مردم را استلائی ورم پیشتر و بعد فصد دست مفصود بورم گرم سرخ متورم میگشت
واطبا بفصد دست دوم امر میکردند وهر که از دست دیگر فصد میکرد هلاک میشد واکثرهم تالی الیوم
متتابع وقلیل منهم بقی الی الیوم العشرین امراحتیاطا ملازم دانند وچند ورم عضو
مفصود بالتحقیق ماده بنفسه خیالات اجازت ندهند اما آنجا که ماده از رداءت سلیم بود از
انصباب باز مانده ودر اینجا هم تنقیه از بیان عضو مفصود متورم باید کرد کما هو ظاهر البله کافیه فی
تنقیه المادة المنصبه الی الانصباب وایضا در استعمال مرهم اسفیداج وتطلیه یا تقویه عضو
متورم مفصود وتحلیله ماده از رداءت واجب نشناسند زیرا که استعمال الحلیه قوتیه البرودت مع
رداءت ماده خوف آن دارد که مواد را السویه احشا یا اعضای شریفه حائل سازد وشخصی
هلاک گردد وهر که تن یا دلی اخلاط داشته باشد و فصد کند وخون آن مقدار که باید بگیرد فصد
مذکور بنا بر تحریک مواد موجب حمی ودیگر فساد میگردد ونادر جلیل القدر در این حالت تکرار فصد
است وخون زاید بیرون آوردن پس اگر کفایت کرد بهار والا حسب غلبه خلط باقی با استفراغ
آن خلط باید پرداخت وهرگاه در شخصی خون سیاه سوداوی بیشتر تولد کند ظاهر است که او را بیشتر
اندک مدت حاجت بفصد خواهد شد باز آنکه خون سوداوی با آنکه سبب غلظت نسبت بالطبیعت
اعضاء شدید الکراهیه است ثقل بدن بیرون نمی آرد اگر چه قلیل المقدار بود واخراج آن فوراً
تخفیف میدهد لیکن در چنین کس واجب است که تکثیر در اخراج نکنند وهر بار اندک گیرند
اگر چه تغیر در رنگ خون پدید نیامده باشد بند کنند وبعد فصد تنقیه سودا بمسهل نیز لازم دانند
چه اگر چنین نکنند در سن شیخوخت برد وبلغم مستولی شود وسکته وامثال آن پدید آید زیرا که
اخراج دم اگر چه فی الحال مخرج سودا ومحدث فرحت است لیکن از اثر آن بنا بر زوال رطوبت
غریزیه سودا میگردد ومزاج را سرد میسازد وهضم را ضعیف میکند پس عند توافق سن بارد
یابس امراض بارده حادث شود پس احتراز از خون کثیر برآوردن واجب باشد وباید دانست که
بسیار باشد که فصد مهیج حمیات شود وحمیات باعث تحلیل عفونات گردد واین چنان
بود که در بدن خلطی عفن باشد لیکن قلیل وساکن بود وشر آن ظاهر نباشد پس فصد

اتفاق افتد و آن خلط سائل و متحرک شود و تب آرد و از آنکه خلط مذکور در اصل اندک ست
و بفصد اندک تر شده بحرارت حمی تحلیل پذیرد و بدین معنی باعث امن از دیگر آفات متوقعه
گردد و بهر صحیح که فصد کنند نزد اطبا در حق او احسن آنست که دو سه قدح شراب بعد طعام بنوشد
تا اعانت دهد معده را بر هضم و سرعت نفوذ و تدارک کند ضعف آنرا که از فصد حاصل شده
و قید بصحیح ازان نموده اند که در بعضے مرض تجویز شراب توان کرد و الا فی الحقیقة مریض محتاج تر
بقوت ست پس اگر مریض را مانعی ازان نبود تشرب قلیل در حق آن حسن تر ست انتباه کسی
را که معتاد بغشی باشد از فصد واجب است که قبل از فصد قی فرمایند که بدین معنی سبب منع غشی میشود
و همچنان فی حالت غشی از سفیقات سریعه است فائده اندر احکام عروق معهود اجمالا بدانند
که رگهای که میگشایند یا از ورده اند یا شرائین و فصد اورده مروج ست و فصد شرائین بسبب نیز
نادر و اطبا مبادرت بگشادن آن کم مینمایند برای چند سبب یکی آنکه دران خوف نزف الدم
است دوم آنکه دران روح کثیر مستفرغ میشود بهر آنکه در شرائین ارواح بسیار باشند نسبت
با ورده سوم آنکه امراضی که دران حاجت بافتصاد شرائین افتد کمتر اند چهارم آنکه فصد شرائین
محدث ضعف دل میشود بواسطه شدت اتصال شرائین بدل خامسه که زیادتی دران رود پنجم
آنکه فصد مذکور محدث ابورسما است در اکثر بهر آنکه جرم شریان عسر الالتحام کم زیادتی و بسیار باشند
که جراحت جلد قبل از التحام آن فراهم آید پس خون از شریان برآمده زیر پوست جمع شود و
اجتماع خون ما عروق زیر پوست مسمی است بام الدم و بابورسما بالنون و قیل بالباء هر آنکه ابورسما
حادث نشود دیگر در صورتیکه شق ضیق بود و چه اگر شق وسیع باشد خواه کشاده گردد جلد ملتحم شدن
تمهید فائده در بیان ماهیت و منافع اورده مفصوده که در دست واقع اند و این شش رگ است
قیفال اکحل باسلیق حبل الذراع ابطی اسیلم اما قیفال بلغت یونانی ست بمعنی کناره هر شے و چون
این رگ برکنار ذراع ست بدین نام خوانند و فصادان باخراج خون سر و گردن مخصوص دانسته
لهذا بفارسی آنرا سر اروبا نامند و طریق فصد قیفال آنست که بالا تر از مفصل بهر مفصل گذاشته
در حکالی که ست بگشایند لولا و وسیع باید تا خون حسب آید زیرا که جرم
این رگ غلیظ است و بشق وسیع کافی گردد و اگر فصاد رگ خطا کند مرة ثانیه

نیز بر این رگ که ورم میکند و اگر رگ مذکور در مکان خود پیدا نشود و شعبه او در وحشی باشد بجویند و انچه گفته اند که فصد او سلم است بر تقدیریست که وقوع البضع در مکان مخصوص او که گفته شد باشد و الا انچه در عوام مروج ست که بر سر عضله می کشایند محاذی مابض یعنی بند بازو تحت آن ظاهر ست که غیر مامون از شر است لاحتمال اصابة الجرح علی العضلة اعتباه و در این قاعده که وقوع بضع با فوق مابض باشد نه تحت او چونه خدای او در فصد اکحل و باسلیق و ابطی نیز واجب المراعات است زیرا که موجب اخراج دم میشود و کما ینبغی و امین میسازد و از لحوق آفات عصب و شریان و قرشی در شرح قانون تخصیص کرده در حق عروق اربعه مذکوره و گفته هذه الاربعة قد جرت العادة بان فصدها یکون تحت المابض و الواجب ان یکون فوقه و ذلک لان البضع اذا کان بحذاء المابض لم یسهل خروج الدم منه لان الید کلما تحرکت تحرکت الجلد هناک فمنع از راقه و ان کان البضع تحت المابض لم یومن من آفات العصب و الشریان بسبب کثرة العضل هناک فیکون الحذر من اصابة البضع و بعض شظایا العصب الاکثر لا محالة اکحل رگیست ظاهر مابین قیفال و از وسط الثنی سا عد مائل ترست با علای باد و دی مرکب است از قیفال و باسلیق و لهذا بنام اکحل موسوم گشته چه اهل یونان شی مرکب را اکحل و سیه خوانند و اکحل مشتق از وست و بعضی بر انند که چون این رگ شدید البضع و کحل اللون باشد لو فور الدم قیه باین اسم مسمی گشته و فصد آن تنقیه دم از تمام بدن میکند بی تخصیص لعضو لبعض و آنرا بتازی نهر البدن نیز گویند و در فارسی هفت اندام و رگ بادن خوانند و طریق فصد این رگ آنست که بیشتر ربوده زنند نه غائر بهر آنکه تحت آن عصبه است و بطول کشایند بهر دو کاریکی آنکه گاهی در دو جانب این رگ عصب پیدا شند و در تو ربت ایمن نباشد از اصابت مبضع بعصبه حینئذ دوم آنکه در رگهای مفصله شق طولانی افضل ست بسهولة اخراج الدم منه و باید که مافوق مابض زنند لما ذکر فی القیفال و بدانند که گاهی عصبه دقیقه بر بالای اکحل ممدود باشد پس در فصد این رگ تفحص این حال ضرورست پس اگر عصبه یافته شود بالای آن احتیاط کنند تا نیشتر بآن نرسد که محدث خدر مزمن میشود و هر که رگش غلیظ تر باشد این شعبه بعصبه در وی نمایان تر می بود و آنجا که عصبه نمایان باشد و جراحت با آن

برسد ضررش نیز علت تر میشود بنا بر سهولت اصابت هوا آن لان برد الهواء یا لعصبة الجمجمة و حتی
و هرگاه بسبیل خطا جراحت بعصب مذکور شده به بیرونی آن نسبت که جراحت را فراهم شدن
نمیدهند و هرچه مانع التحام بود بعمل آرند و هم بنا بر جراحت عصب کوفته [illegible] نواحی جراحت
و تمام دست را بروغن گرم چرب دارند و اجتناب از استعمال سردیات خارجیه و داخلیه واجب شمارند
و معلوم باشد که مقصود از منع التحام غیر ازین نیست که وصول ادویه بسوی عصب بواسطه
شق بسهولت باشد تنبیه هرچند در زیر اکحل و قیفال شریان نمی باشد در اکثر مردم لیکن بندرت
میباشد چنانچه در ذخیره از ابو الحسن طبری حکایتی درین باب منقول است پس احوط آنست
که در فصد هر رگ نخست امتحان و تفحص شریان کنند پس نیشتر زنند چه اگرچه در تحت آن بودن
شرائین در اکثر مردمان ممنوع میباشد که مضبوط شده لیکن گاهی تخلف نیز میشود پس تحقیق
لازم است باسلیق رگیست [illegible] از درون اکحل و بوسط النسی ساعد مائل تر باسفل
و باسلیق در لغت یونانی بمعنی عظیم الشان باشد و چون این رگ شعبهٔ بزرگ است از رگی که
[illegible] باین نام مسمی شد [illegible] و به سبب آنکه از کتف آمده و نیز مختار است
بدانکه ابهر [illegible] یکی از زیر بازو [illegible] آمده [illegible] دیگر [illegible] از طرف
[illegible] بر کنار زند اعلی رسیده بی
اختلاط شعبهٔ ابطی و از قیفال [illegible] باقی شعبهای کتفی [illegible] با شعبهای ابطی مختلط
گشته و عروق دست غیر از قیفال بالاتفاق و غیر از حبل الذراع بالاختلاف کلهم مخلوق اند از
شعب مختلطهٔ کتفی و ابطی باجمله باسلیق [illegible] بمرفق رسیده دو شعبه شده شعبهٔ بزرگ علوی
را باسلیق گویند بلفظ مطلق و بپارسی [illegible] نامند و شعبهٔ [illegible] سفلی را باسلیق
ابطی نیز خوانند [illegible] بالابط لا بمعنی انه غیر مرکب من الکتفی پس معلوم شده که جمله رگهای
دست که مقصود اند مرکب اند از شعبهٔ کتفی و ابطی اما اگر قیفال که در دست باتفاق کتفی صرف است
و حبل الذراع نیز عند البعض [illegible] فی محله و [illegible] وجه تسمیه این رگ باسلیق
میگویند که چون وی بنا بر اتصال بقلب و دماغ و ریه و حجاب و معده شرافت دارد بر رگهای
دیگر که از کبد رسته مناسبت با [illegible] سلیمان عظیم الشان و فصد آن تنقیه [illegible]

از کبد و طحال و جنب و رید و صدر زد و رکبتین و رکبه و ساق و قدم و هر چه با تحت عنق ست میکنند
و طریق فصد او آنست که نخست تفحص کنند که شریان بکدام جهت از دست اندر تحت است
و هو الاکثر یا در جنب واحد یا در هر دو جنب چه شریان همراه باسلیق لازم المرافقة است
و اگر نباشد نادر ست پس اگر شریان تحت باسلیق بود فقط بموضع رکوده نزنند خاصه اگر شریان
قریب باشد و غائر نبود و مهما امکن رگ را از شریان یکسو برده نیشتر زنند چه اصابت جرح شریان
آفت عظیم ست و در ینصورت که شریان تحت او باشد فقط مختار اند در طولانیت بموضع و توریب
آن و اگر بهر دو جانب بود واجب ست که بطول زنند و اگر بیک جانب بود لازم ست که بنوعی
بکشایند مورب که سر مبضع طرف مخالف شریان بود یعنی در توریب سر مبضع بدان طرف باشد که
شریان نبود و اشتباه بسیار باشد که عند الربط انتفاخ در رگ پدید آید و این انتفاخ گاهی از
شریان بود و گاهی از باسلیق و هر چونکه باشد واجب است که رباط بکشایند و فتح را بر فوق بمالند
و باز ببندند و اگر عود کند باز بکشایند و بمالند و اگر تکرار کنند همین سان میکنند تا که نفخ فرو نشود نشاید
کشود و اگر از اعاده باز نماند البته بکشایند و بدانند که بسیار باشد که بسبب نفخ غلیظ یا بواسطه بطو
انتفاخ شریان از جهیدن و بر آمدن باز ایستد و فصاد آن را رگ پنداشته بزند لهذا واجب ست
که قبل از ربط تفحص شریان نمایند تا از خطا مصئون بود و منع از فصد عند ظهور نفخ مخصوص باسلیق
نیست بلکه هر رگی که باشد و عند الربط شبیه بعدس و نخود در آن پدید آید تا که بحل
رباط و مسح تحلیل آن نشود نشاید کشود و ایضا باشد که در تحت باسلیق عصبه و عضله
نیز واقع ست احتیاط اینجا نیز در فصد مرعی باید داشت و موضع فصد آن مختلف
فیه است در ابتدای بیان عروق مفصوده و شیخ نوشته که ما فوق مابض کشایند و در تشریحی
و در شرح آن نیز تنصیص بر همین نموده چنانچه در بحث قیفال گفته شد و در نزد کر باسلیق شیخ
تصریح کرده که کلما اخلفت فی فصده الی الذراع فهو اسلم و صاحب ذخیره هم همین گفته
و بعضی گفته اند که جهت رفع اختلاف گفته شود که آنچه شیخ در ذیل باسلیق نوشته
که نمودار از مابض باید زد مخصوص بجائیست که شریان در کنار آن باشد چه رگ
مذکور چون از مابض فروتر می آید شریان که در جنب آنست از وی دورتر میشود

در اکثر چنانچه سوق کلام دلفظ و بسلم تشریح دال بر همین است پس ناقض نبود و الله اعلم
تنبیه اگر جراحت بشریان رسد و رباط کنند و خون بند نکنند بهست پس تدارک کنند در
دم الاخوین و صبر و مرجله برابر بگیرند و چهارم حصه کندر و قیقطار دراج آمیزند و باریک ساخته
بپشم خرگوش بدان آلوده و فتیله ساخته اند درون شگافت کنند و آب بسیار سرد بران بریزند و بالا بر تشریح
بحیرمی بندند و عصابه بر تقنیع مربوط سازند بنوعیکه موجب حبس خون شود و بلا اذیت چه بسیار مردم از
بکثرت رجوع که از شریان رنگ پدید آمده و هلاک شده اند و بعد ربط تا سه روز بکشایند و دست
را بر یک سه ادوا زند و بعد سه روز نیز احتیاط در زند و لهذا ابتدا تا حصول شفا واجب است که ادویه
قابضه تضمید میکرده باشند و نشان رسیدن نیش بشریان آنست که لون زیبق اشقر بود و
جهنده برون آید و نبض بضعیفی گراید و بدانند که اکثر فصادان در ینحالت شریان را ستر
میسازند تا استئصال شود و گوشت بران منطبق گردد و خون بالضرور حبس شود کما هو مبینا ه
فی جراحات السیوف و تدبیر بستر شریان نشتر چاندکور بشود و در فصد شرائین راس که بعد
فصد عروق ادرده و نوشته شده حبل الذراع رگی است که از انسی ساعد ظاهر شده
با علای ساعد ممتد گشته است بستر بطرف وحشی منتهی نزدیک بنجروه دست و جهت است او
ر بدین حیثیت که تشابه بریسمان دارد بحبل الذراع مسمی شده و در تحقیق این رگ و منافع
فصد او اختلاف است و وجه اختلاف آنکه رگ را گویند اکثر دستها نایاب است لهذا در
ذخیره نوشته که حبل الذراع اندر اکثر مردم باسلیق است و اندر بعضی با اکحل آمیخته میگردد و در
خلاصة التجارب گفته که او مرکب است از باسلیق و اکحل و گوشیار که در بعضی دنبال باسلیق
است بالجمله اتفاق است که رگ مذکور از انسی ساعد بالای او رفته پس بجانب وحشی نموده
بنجروه دست قریب گشته است پس هرگاه رگی که غیر از اکحل و باسلیق بدین صفت یافته شود
حکم باید کرد که او حبل الذراع است خواه ما بین اکحل و باسلیق باشد خواه ما بین باسلیق
و ابطی و فصد او صواب آنست که مورب باشد مگر در صورتیکه در جانب وحشی
شریان بود که در ینوقت مطول بهتر است کما لایخفی و حکم او در قول قدما و شیخ حکم قیفال
داده و زیراکه ایشان هم کیفی بحث میدانند و نزد صاحب ذخیره و بعض متاخرین در حکم

باسلیق است والله سبحانه اعلم و چون نفع او از تنقیه سال بیا باسلیق حاصل میشود علی اختلاف
القولین رجوع و عدم دی تساوی ست و از آنکه در فائده او اطبا را اختلاف است تا بجای ست
که با وجود [illegible] گرفتن و با غراض مخصوصه متفق علیه باشد از ارتکاب بفصد او کردن چه ضرور است
ابطی شعبه از باسلیق ست و آنرا باسلیق ابطی گویند و او موضع است بر جانب وحشی از
مرفق محاذی با ابط و آنرا اسیلم نامند زیرا که شریان زیر وی نمی باشد و طریق فصد او آنست که
آنرا بسیار بمالند و در آب گرم بران بسیار ریزند بعده به بند طویل آنرا بربندند و دست مفصود را تمام
ببندند چنانچه بند او بفعل او قائم [illegible] تعدد رگ را با بهام یک فرد باید گرفت پس باید کشود و مالیدن
در آب گرم بر تحقیق برای ارسال خون در رگ اند کوه و تر ضیق خون است زیرا که رگ فرد او ضیق است و
خون [illegible] غلیظ [illegible] با طول آن [illegible] گرفتن تشبیه آنست تا از تحت جلد [illegible] نشود زیرا که
آن شده بیدا از زوال است و قیام [illegible] او بفعل [illegible] در ثم ست [illegible] منفعی اسیلم
رگیست معروف موضع فصدش ما بین بنصر و خنصر است و آن در تحت خود و پهلوی خود
شریان ندارد [illegible] الملوک [illegible] فصل [illegible] تشبیه اسیلم است
و گذشت که اسیلم نام باسلیق ابطی است [illegible] آن اسیلم واقع شد گویا [illegible] معروف است
و در فصد آن [illegible] بست در آب گرم [illegible] نهاد [illegible] خون ضعیف الانحدار است
تا خون چندان که مطلوب است بر آید و اگر دست در آب گرم نشد چندان بدارند که خون
خود بخود بند شود [illegible] بنابر آنکه این رگ باریک است و خون آن غلیظ احتیاج حبس
نمیشود [illegible] بر آمده و بعضی [illegible] گردد و اسیلم راست [illegible] کبد را [illegible] او خاصه
طحال را بالذات مفید است و بالتبع بر واحد ازین [illegible] و آنچه محاذی است مرکب را و طحال را نافع
است [illegible] اعلال [illegible] سببی آن ورم جگر باشد
چه اگر [illegible] مرض دل [illegible] اسیلم را نافع [illegible] اگرچه باسلیق ایمن [illegible] اعلال کبد
را و باسلیق ایسر [illegible] طحال [illegible] نفع تمام دارد و لیکن
فصد اسیلم [illegible] ماده [illegible] دارد کما الشیخ
علی اللحوم [illegible] شیخ در موجز المفاصل [illegible] ان الاسیلم انفع من عرق الباسلیق فی

مثل الکبد و الطحال و علامه در شرح قانون در بحث فصد باسلیق مرقوم کرده و الابسر ینفع
البواسیر و اوجاع الظهر الزمن و الرتقه استسقا و در فایده ضروریه بعد فصد باید که سرگاه
فصد رگ مخصوص مقصود باشد خطا شود اگر حاجت ضروری داعی نبود باید که مکرر اجر شرح
نکنند بر رباط و نشد بالاتر تا نشد و کار [illegible] در رور [illegible] میان فصل [illegible] بکشایند و اگر
حاجت ضروری بود و تکرار فصد رگ مخصوصه مجروحه مطلوب بود باید که بالا از موضع سابق
بکشایند نه اسفل زان منع از تکرار موضع در یوم واحد بنا بر خوف تورم است خاصه که مفتوح
بشد و نوعی ز ورم باشد پیدا شده و نهی از اسفل موضع جهت آنست که در خصوصیت که مرور دم ضرورت
از موضع نخستین بعید و بر نمیخیزد [illegible] محلل مجروح [illegible] تورم آن محل است و بهتر
آنست که رفاده را بگلاب یا آب سرد تر کرده ببندند تا بنابر ترجیع مواد امن باشد
از ورم باشد و در نوادر سابقه همین بحث گفته شده که رفاده بروغن تر تا [illegible] بود مگر جائیکه
خشیه فصد مطلوب بود و در آن جراحت هم تا که قدرے نمک در روغن باید استعمال نمایند
با مواد [illegible] که رباط نیز ببندند که شق جلد از محاذات شق عرق منحرف شود و بعد
ارخا رباط جهة محاذات [illegible] از وی خون است کما ینبغی و چنان باشد که در
بستن رباط نیز رعایت کنند که موضع مخصوص جلد که قبل از ربط ملاصق رگ بود به آن موضع باقی باشد
بعد بستن کردن رباط پوشیده نیست که نخستین رباط القوت می بندند جهت بروز عروق
و بعد [illegible] آن از [illegible] بااذیت برآید و [illegible] کرده اعوان شد رباط بسبب
امتلای عروق و احتباس الدم میشود پس در بین مردم واجب است که رباط حیث
نه بندند تا بسبب امتلای [illegible] عروق نشود و بعد فصد البته سست تر باید تا خروج دم
فراهمست [illegible] بخلاف [illegible] کشید باطن ظهور عروق تنها میشود و بعض فصادان برای اخفای
وجع [illegible] میکنند آنکه رباط القوت می بندند [illegible] سیاه [illegible] اگر [illegible] اذیت
کثیر باشد باکی ندارد و بعضی جهت تقلیل وجع موضع [illegible] بروغن چرب بیازند و گفته شد
که این عمل مخفف الوجع و بطئ الالتحام است [illegible] مقصود ظاهر نشود و
شعبهاے آنها پیدا گردد باید که وسعت جراحت تا [illegible] باشد [illegible] پس اگر دم [illegible] حرارت

مستحب زنند و دران تعبیه منتصب شود و آنرا منفتح گردانند بنا بر آنکه شود والا اخلال و بعد فصد چون اراده غسل
نمایند باید که جلد را بکشند تا ستر بضع شود و بعد غسل بگذارند تا بحال اصلی رود و در رفاده و شهدم
کروی الشکل نهاده و بعصابه بندند کذا قال الشیخ و قرشی درینجا نوشته که رفاده کروی
الشکل بر تقدیریست که تثنیه فصد مطلوب باشد والا اشالت شکل با مربع شکل بهتر است و وجه
این تفرقه و تاویل بنا بر آنست که شیخ گفته است و درین محل در هندست از رفاده و ذخیرها الکرویه
ظاهر انسخه قانون که نزد قرشی بود دران دهنت الرفادة مرقوم بود و از انکه از سیاق بکرر
معلوم شده است که تدهین البضع غیر مجوز است مگر عند اراده تثنیه شارح جمله عبارت مذکور
را مخصوص گردانیده بحالت تثنیه و بهترین خرقه ها جهت رفاده کتان است زیرا که او بنا بر
تجفیف خود اعانت میدهد بر سرعت التحام و بنا بر تبرید خود یاری میدهد بر دفع مواد
ورمیه و هرگاه بر وجه بضع شحم میلان کند واجب است که آنرا بر فوق کنار دکنند تا مانع التحام
نشود و قطع این شحم جائز نیست چه در قطع آن خوف تفتیح بضع است و هرگاه شحم
در بضع مائل آید تثنیه او بغیر بضع مرجو نباشد انتباه در بیان وقت حبس دم و قدر خروج
آن باید دانست که احوال مردم در اخراج خون مختلف باشد بعضے تحمل آن دارند که پنج شش رطل
برآورده شود و اگرچه در تپ باشند و بعضے در صحت متحمل یک رطل نمیتوانند شد پس عمده
درین باب مراعات عادت است و مقادیر نزد غیر اینها رعایت احوال ثلثه لازم و
یکے ازان حال قوت واسترخای خروج دم است تا که دم بقوت آید و اخری از ضعف روی
ننماید و کثرت امتلا مجوز باشد و دیگر آوردن یک نوبه خاصه در شاب دموی مزاج و مقدار
معتدل در حق چنین کس دو رطل است در مجلس واحد و مع ذلک اگر حاجت باقی باشد
روز دیگر میتوان تثنیه نمود اما اینکه بیکدفعه خون کثیر گرفته شود مناسب نیست مگر آنکه طبیب
حاذق که واقف بر عادت مریض است مصلحت دران بیند اما در صورتیکه خون بستی
برآید با وجود فصد معتدل و عدم مزاحمت شحم بر بضع و عدم زوال بضع عرق از
محاذی بضع جلد اگر باینحالت رنگ خون سرخ باشد و ورم در بدن نبود علامات
امتلا نیز موجب اخراج نبود آنرا فوراً بربندند تا ستر تغیر ادیه مضر برین چیزها

خروج خون صالح است و اگر با وجود سستی خروج فاسد اللون باشد قدری بگیرد بعد مصلح کیفیت
آن توانند شد چه هرگاه اقسام افساد دم باعتبار کیفیت آن باشد و کمیتش بحال بود اخراج
قلیلی ازان و بعده جهت اخراج خلطی که معتدل فراجش شده تنقیهٔ آن خلط باسهال نمودن کفایت
میکند دوم ازان حالات واجب المراعات رنگ خون است چه اگر خون سیاه و غلیظ بود و
بقوت آید و خوفی نباشد باید که برآمدن دهند که بقدر معتدل گرفته شود و اگر تغیر در لون و
قوت خروج آن پدید آید پیش از گرفتن قدر مطلوب اعتماد بر نبض باشد و بسیار باشد که در فصد
اندر بدو خروج خون رقیق و سفید آید و طبیب را در مغالطه افگند پس در ینوقت اگر طبیب
بر حدس خود اعتماد دارد و بنا بر وجود علامات امتلای خون وجوب اخراجش امر بدان کرده است
باید که نترسد و برآمدن دهد که باندک زمان خون سیاه و غلیظ مندفع خواهد شد و این نیز
مشروط بفصد معتدل است چه در ضیق خروج دم غلیظ محال است اما آنجا که ورم باشد و فصد
کنند و خون سیاه و ظاهر نشود و باندک نباید داشت و بقدر مطلوب باید گرفت چه در ورم توجه
خون بجانب عضو متورم میباشد و سوم ازان حالات نبض است باید که طبیب دست بر نبض
دست غیر مفصود نهاده دارد و هرگاه احساس تغیر کند خاصه بسوی ضعف زود حبس
نماید و کذلک اگر اعراض مخبره بضعف پدید آید چون تثاوب و تمطی و فواق و غثیان و هرگاه
تغیر در رنگ خون بلکه در قوت برآمدن او زود تر پدید آید و حال آنکه خروج کثیر واجب باشد
پس در ینوقت اعتماد بر نبض است اگر نبض میل بضعف نکرده باک نباید داشت و هر قدر که
مطلوب است باید گرفت و الا بهما توقف باید بست و بدانند که مردم گرم مزاج متخلخل الابدان مستعد ترین
مردم اند بوقوع غشی و حال ابدان معتدله مکثره برخلاف این است انتباه در بیان
اشیائیکه لازم است بودن آنها با فصاد و آن چند چیز اند یکی آنکه مباضع بسیار باشند بعضی
ازانها ذی شفره باشند و بعضی غیر ذی شفره تا هر کدام در محل که مناسب باشد بکار تواند بست و
در فصد عروق نزدالیه چون دو جبین بضع ذی شفره اولی تر است و وی آنست که سر نیشتر از هر دو جانب
تیزی داشته باشد دوم آنکه چوبکی موضوع برای قی آوردن بسته یا ریشمی و مرغ مهیا دارد تا اگر غشی
افتد معجلة آن چوب با ریش را در حلق درآورد تا قی آید که اسرع ترین چیزها بهر افاقت

قی است سوم آنکه دواء المسک و اقراص مسک تیار دارند تا اگر غشی افتد قدری از آنها بدهند
جهت انعاش حرارت و الیتا نافه مشک مهیا باید جهت استشمام و چنانچه گذشت که از
جمله خوب‌ترین چیزها در حدوث غشی است چه هرگاه باشد که بعد غشی افاقت شود و پس
لازم است که بمجرد احساس علامات غشی بتدارک او مشغول شوند تا از غشی مفرط باز دارد
چهارم آنکه ابرالارنب و دواء الصبر و الکندر که عنقریب گذشت تیار باشد تا اگر رعاف افتد زود
تدارک کنند و گفته شد که رعاف الدم از جراحت شریانی است که گاهی ورید و نیز افتد
اگر دفع آن کنند باریک ساخته و پشم خرگوش در آن آلوده در منبع ورید رعاف در گذارند زود بند
شود چنانچه در رعاف الوریدی [illegible] بدانند که عروض غشی در ابتدای خروج خون کم می‌افتد اکثر عروض
بسبب [illegible] مگر آنکه ابتدای [illegible] ریاح بخار [illegible] بسبب حرکت خون بخار
بجانب دل رود که در [illegible] ابتدای خروج امکان کثرت حدوث غشی [illegible] آنکه
قبل از فصد [illegible] کثرت [illegible] آنکه
از عروق خون [illegible] غشی افتد [illegible] خوف [illegible] خوابیده یا بنابر جهالی
سوداوی [illegible] الناس [illegible] کثرت حدوث غشی [illegible] جهت آن چنین
خروج آنست که طبیعت و روح [illegible] خروج خون متحرک بجانب بیرون شد جهت التحام [illegible]
مانع غشی است مگر [illegible] خروج خون [illegible] طبیعت و روح بجانب قلب متوجه
میشود و روح خود [illegible] از قدر طبیعی کم شده است [illegible] باطن و ظاهر
[illegible] بالشر [illegible] تعطل می‌افتد [illegible] ظاهری تا کار [illegible]
و دیگر [illegible] باشند [illegible] مبادی [illegible] خواتیق و
اورام عظیم [illegible] چنانکه [illegible] خون [illegible] غشی افتد
باکستان [illegible] تدارک غشی باید کرد و باز باز گرفت تا که مقدار [illegible] آورده شود
لیکن اجازت برین عمل ضرورست که قوت قوی باشد [illegible]
اندر بیان [illegible] که در دست راست [illegible]
[illegible] گاه و چاب [illegible]

و نفع عجیب میدید جالینوس در روجگر داشت در خواب مامور بدین علاج شده و بعمل آن
منتفع گشت از آن بعد فائده مذکور ناشی شده بتجارب مقرون آمده و معلوم است که التحام
بقیع شرایین که دور از قلب اند تعسر ندارد و فصد آن مخوف نیست والتیام شریانی دیگرست
اکثر از شریان مذکور بسوی باطن کف دست و منفعت فصد آن قریب بمنفعت آن ست
فائده اندر بیان عروق مفصوده رجل و آن چهار ورید اند یکی از آن صافن ست
روی بر جانب انسی کعب آمده رگ بزرگ ظاهرست و معنی صافن سلیم ست چون این رگ
زیر خود و پهلوی خود شریانی و عصبی ندارد مسمی بدین اسم گشته و نفع فصد آن نهست که استفراغ
دم کند از اعضائیکه تحت کبد اند و امالهٔ دم نماید از نواحی اعضای عالیه بسوی سافله از ینجاست
که در امراض دمویه دماغیه تقدم فصد آن مستحسن دانسته اند چنانچه قرشی در بحث سبات که شیخ
اشارت کرده بفصد قیفال و صافن میگوید که فصد صافن و حجامت ساق دران وقت بکار
توان بست که ماده در اول تصعد باشد و آخر تصعد قیفال باید کشود اما هرگاه ماده در سر مستقر
شود و منقطع الصعود گردد اول آنست که عروق جبهه کشایند و بر نقره حجامت نمایند و ایضا در
شرح اسباب و علامات در بحث مالیخولیا که سببش امتلای تمام بدن باشد مے نویسد بدان
قید اول تصعد و فصد الصافن اولی من القیفال لیکون الاجذاب اسفل مکان البعد و
خاصة فی النساء و بدانند که فصد صافن ادرار طمث میکند بقوت و تنقیح افواه بواسیر
می نماید و قائم مقام عرق النسا است در وجع عرق النسا و جهت خارش ران و خصیه و قضیب
و قروح اینها اثر تمام دارد و طریق فصد او آنست که پای را از بالای شتالنگ به بندند و
گامی چند بگردانند دیگر و هم در زیر پای نهند و ابقا بیند تا پای را بر آن افشارد و مقصود ازین
حیل ظهور عرق ست و انجا که ظاهر باشد مجرور لیا کافی است و در یابند که این رگ در بعض مردم
راست راست آمده بلا شعب و در بعضی بعد رسیدن او قریب به شاخ از دو جانب منشعب
میگردد پس عند الحاجة فصد اصل باید کرد و افضل فصد او آنست که مورب مائل بعرض
باشد و حین فصد او اگر ایستاده باشد بمعنی مقصود بلا تعب میسر آید بهتر است بسهولت خروج دم
و اخلاط دوم عرق النسا ست نام که خلف عرقوب واقع ست و گرایا شعبه از

صافن ست و عکس حکم صافن ست و عرقوب بالفتح عین مهمله عصب غلیظ را گویند که بر عقب پای
انسان کشیده شده است سوم عرق النسا ست و این رگیست که از جانب وحشی پای
تا کعب آمده است بیشتر بر پشت پای نیز رسیده و نشان این رگ آنست که بروی چندگره
میباشد در اکثر و نفع فصد او در وجع عرق النسا که فزون تر از صافن ست بمراتب و دیگر
امور قریب بصافن ست و طریق فصد او آنست که دستار دراز یا نوار گرفته یکسر آن
بمحل مقصود که اسفل ساق ست متصل بشتالنگ ببندند و باقی بر تمام ساق دران پیچند بایکام
و نیز باید مریض را تا چند بار نشیند و برخیزد و اگر قبل از فصد بحمام برده باشند اعانت بتمام برآمدن
عرق میکند چه این رگ در اکثر مردم مخفی میباشد و چون ظاهر شود باید که فصاد یا می مقصود
به بیشتی نهد و از جانب وحشی از کعب تا انگشت پا در افوق و اتحته در آید که بطول بکشاید
بهر آنکه دو جانب آن عصب ست و اگر قریب شتالنگ یافته نشود شعبه آن که میان
خنصر و بنصر است باید زد و صاحب ذخیره بر آنست که اگر این شعبه یافته شود میان خنصر و بنصر
بهتر لفصد آنست زیرا که مصون از خطا ست و اگر درین موضع پیدا نشود قریب شتالنگ باید زد
و شیخ در قانون در وجع المفاصل گفته العرق الذی بین الخنصر و البنصر من الرجل لفصد بعد
عرق النسا و قیل انه انفع من عرق النسا و این مشعر ست بر آن که رگ که در خنصر و بنصر
است غیر عرق النسا است چهارم مابض ست و آن در باطن رکبه است و چون درین محل
دو عصب واقع است مسمی بمابضان رگ مذکور که متصل بدین عصبتین ست نیز بهمین
اسم موسوم گشته و بعضی بر آنند که باطن رکبه را المابض گویند و عرقیکه درینجاست آنرا بالمضافت
عرق المابض میخوانند شیخ و گاهی بحذف مضاف میکنند و بر لفظ مابض که مضاف الیه است اقتصار
مینمایند و فی الحقیقه رگ مذکور نامی ندارد و بالجمله حکم آن حکم صافن ست و لیکن وی را در رامث
و او جاع مقعده و بواسیر نافع تر از صافن ست و جهت ادرار حیض و در پشت دور درحم
سید وارد و طریق فصد او آنست که ساق را ببندند و دران تیز و چند قدم بگردانند
و فرمایند تا چند کرت بنشیند و برخیزد تا که رگ ظاهر شود و پس بکشایند و علامه
نوشته که بالای زانو یکبار انگشت بربندند لیکن قوی و مقصود را بر پشت میستانی

کنند و پایهای او را بر دارند و تفتیش کنند پس بگشایند انتباه شیخ الرئیس نوشته
در همین محل که فصد رگهای پای فی الجملہ نافع ست امراض را که حادث میشود از خون که
مائل باشد بسوی راس و ایضاً نفع میدهد امراض سوداویه را و بدانکه تفصیل فصد
رگهای پای مرقوم را قوی تر از تفصیل فصد رگهای دست ست و قرشی نکته برین نوشته که
لا فید فصد عروق الرجل الدم و الریح عن القلب و الاعضاء الرئیسة فائدہ اندر عروق
مفصودہ که بسر و دهن و گردن تعلق دارند و این رگها را مورب کشودن صواب ست مگر
دو داجین را و چون بعضے ازین عروق اوردہ هستند و بعضے شرائین این فائدہ را بدو فتح
بیان کنم **فتح اول در اوردہ** و آن چهار دہ اند یکے ازان عرق الجبهه ست و وے
منتصب ست مابین حاجبین و فصدا و ثقل سر را خصوص که مائل بمؤخر بود و ثقل عینین و
صداع دائم مزمن را سود دارد و این رگ را باحتیاط کشایند و ترکه شیل پاک ست
بریده نشود و لما وقع لاندر و ماخس حین فصد نبت المالک و قطع عرف الوتر و بقیت عینها منطبقة
لذا قال صاحب شرح الاسباب فی استرخاء الجفن دوم رگے ست ممتد در وسط سر
و آنرا عرق الیافوخ گویند و فصد آن شقیقه و قروح سر را نفع دارد سوم آن دو رگ اند که
بر صدغین واقع اند و آنرا عرقا الصدغین گویند صدغ بناگوش ست چهارم آن دو رگ اند که در گوشه
چشم واقع اند و آنرا عرقا الماقین گویند و این رگها را اکثر نی بر نمیباشند و تحقیق رقیقه فتح نمیتوانند دید
میگویند و واجب است که متبع در نیها غائر باید زد و کیخوف آن دارند که ناسور شود و سیلان نمیکنند
ازین رگها مگر خون اندک و احیاناً اگر بسیار آید و حاجت بحبس افتد صمغ عربی بسیار باریک
ساخته بپاشند فانه کاف و نفع فصد ایشان دفع صداع و شقیقه و رمد مزمن و دمعه و غشاوه
و جرب الاجفان و بثور آن و غشا ست پنجم سه عروق صغار اند که پس گوش واقع اند لکن
ازین سه اظهر ست و فصد آن ابتداء نزول الماء و قروح مؤخر الراس را سود دارد و منع
میکند سر را از قبول کردن بخار معده و اکثر اطبا برانند که فصد این رگها ابطال نسل
میکند و لیکن جالینوس منکر آنست ششم ازانها و داجین ست و آن دو رگ بزرگ اند
که در جانب عنق واقع و فصد انها ابتداء جذام و خناق شدید و ضیق نفس و بهار و بحة الصوت

و ذات الریه و بیرکا پس از کثرت دم حار و علل طحال و تخنین را سود دارد و طریق فصد او
آنست که بفرمایند علیل را که سر را مائل سازد بسوی مخالف جانب مقصود تا عرق متوتر کشیده
شود پس ذکر کنند که بکدام جهت اشد الزوال است از فصد آن جهت رگ را بگیرند و نشتر توی شفرت
بکشایند و بالا گفته شد که رگ شدید الزوال را بمبضع تیز که سر دو جانبش حاد بود باید کشود
و فصد و داجین واجب است که بطول باشد هشتم رگیست که بر سر بینی واقع
است و آنرا عرق الارنبه گویند و موضع فصد آن وسط سر بینی است که ملتقای غضروف
است و تفرق دران بلمس اصبع محسوس میگردد در بالغین و به بدل علی البلوغ و
بعضی که بدین کار آید طویل الرأس باید و طریق فصد وی آنست که مبضع را در موضع معلوم
مذکور فرو کنند نه ربط و شد عنق و خون قلیل از وی بیرون آید و نفع آن جهت کلف و کدورت
لون و بواسیر انف و بثور و حکه انف مخصوص است لیکن گاه باشد که در لون وجه حمرت مزمنه
مشابه سعفه احداث میکند و مضرت عظیم تر از منفعت پدید آید کثیرا و احوط درین آنست که
نخست فصد دست کنند بعده این فصد نمایند نهم آن عروق اند که تحت الخشا واقع اند
و فصد اینها جهت سدر کائن از دم لطیف و جهت اوجاع شقاق و سر مفید است و خشا
بضم خای معجمه و شین معجمه مشدده نام استخوان است که خلف الاذن است و اصل آن خششا
که بادغام خشا شده و تثنیه آن خشاآن است و این رگها را در محلی که متصل نقره است
می کشایند دهم آن عروق اربع اند که بر دو لب واقع اند بر هر لب دو عرق و اینها مسمی
هستند بچهار رگ و فصد اینها جهت قروح فم و قلاع و اوجاع لثه و اورام و استرخا
و قروح آن و بواسیر و شقاق که بر لب افتد نفع دارد و اولی تر آنست که این عروق را
بمبضع مدور الراس که معروف است بورده بکشایند یازدهم آن رگیست تحت اللسان
بر باطن ذقن و فصد او خوانیق و اورام لوزتین را سود دارد دوازدهم آن رگیست
تحت اللسان بر نفس لسان و فصد آن ثقل زبان را که از دم بود نفع دارد و
واجب است که این را بطول بکشایند چه اگر بعرض کشوده شود از خاصه دم مصبوب
شود و سیزدهم آن رگیست که واقع است بر عنفقه و فصد او بخر را سود میدهد

وعنفقه بالنخ شعرات راگویند که میان لب سفلی وذقن واقع ست واین موے ها را
بپارسی بچه ریش خوانند رگ مذکور درین موضع هست بیشتر وهم آن عروق اللبه وآنرا
در معالجات فم معده میکشایند ولبب ولبه بالتحریک نام موضعی ست که التقای دو استخوان
چنبر گردن در آنجاست وشتر را نحر درهمان محل میکنند چهاردهم ازین اوردهٔ مذکوره رگ
باریک اندر اندرون سوراخهای بینی که آنرا عرق المنخرین گویند واین را جهت استخراج رطوبت
وخون از چشم میکشایند وطریق فصد آن آنست که مریض را در آفتاب ایستاده کنند
وهر دو سوراخ بینی او مقابل آفتاب دارند وبفرمایند که حبس نفس کند تا که روے
سرخ شود ورگهاے مذکور پدید آیند پس فصاد بقضای مبضع یا بآلتی که مخصوص باین کار
دانند بهمت میباشد بکشایند فصل دوم در شرایین که اندر سر اند واین دوگونه است
یکے آنکه بر صدغ یعنے بناگوش واقع ست بر سر صدغ یک شریان وانها را گاہے فصد
کنند وگاہے تبر وگاہے سل وگاہے داغ ومقصود ازین جمله حبس نوازل مادهٔ لطیفه
است که منصب میشود بسوے عین وفصد اسهل تر از داغ وداغ اسهل تر از تبر و
تبر اسهل تر از سل ست اکثر مردم را که بخیالات متعدده نزول الماء مبتلا بودند داغ شریان
نهادم سود داد ومانع نزول شد وهر کدام ازین اعمال اربعه که در ابتدای نزول الماء
کنند نیز نفع رسید دوم آنکه خلف الاذنین واقع اند هر طرف دو شریان هستند برای انواع
رمد وابتدای ماء وغشاوه وعشا وصداع مزمن فصد انها نافع ست ولا یخلو فصدهما عن
خطر وبطی معها الالتحام واین دو رگ را سل نتوان کرد وتبر نتوان نمود لهذا شارح اسباب
میتولیسد والا اللذان خلف الاذنین فقد رأینا وسمعنا احدا سلها والتبر بها لعسر وجب الغشیه
وانقطاع النسل کما قال بقراط بیان تبر وسل شرائین بدانکه تبر در لغت قطع عرضی ست که در
عصب یا عرق افتد اما در اصطلاح آنست که پوست بالای شریان را شکافته سازند وشریان را بهمه
ازان مکان آویزان گردانند وازدو جانب آن بریشتهٔ ابریشم به بندند بنوعیکه فصل
مابین الرباطین مقدار سه انگشت مضموم باشد پس از وسط آنرا قطع کنند وادویهٔ قاطع دم
بر آن اندازند واین تدبیر تا که جمع نشود وانچه در بعض کتب مضبوط شده که تبر کنند

پس کی نماید مقصود ازان تر لغوی ست یعنی شق یا باشد و سل بالفتح آنست که شریان را
بعد انکشاف منظر کنند که دقیق ست یا عظیم اگر دقیق ست لبنا نیز بردارند و از دو جانب
ببندند و قطعه ازان بطول سه اصبع مضموم مستخرج سازند پس ادویهٔ قاطعة الدم چون پشم خرگوش
و دار الکندر ذرور کنند بعده بمرهم لتحمة الالتحام ببندند و اگر شریان نیز بزرگ باشد نخست آنرا
فصد کنند و خون ازان بقدر حاجت بگیرند بعده از دو جانب این بخیط ابریشم بفاصله سه اصبع بسته
از وسط منقطع گردانند و هذا هو التبر و ذرور ادویهٔ قاطعة الدم بهر حال لازم ست و بعضی سل
را مخصوص داشته اند بآنکه شریان را بساله منقطع سازند و ساله آلتی ست که جهت سل موضوع
کرده اند و آن آهنی ست صاف مدور الراس که در وسط او شبیه مدوری ست شریان
را بعد انکشاف و تعلیق لبنا نیز بدائره از دو ائره انداخته آلت مذکوره ملتوی میسازند و پیچ
میدهند تا که شریان از هم منقطع گردد بالجمله عمل سل خالی از آفت نیست زیرا که خوف آن
دارد که بعد التحام از هم باز منفتق شود و نزف الدم آرد یا انورسما پیدا آید و ایضا از شدت
وجع حادث میکند غشی و تشنج راوطری گفته انی رایت خلقا سلت شرائینهم فدخل الضرر علی
حرکات اعینهم وضعفت ابصارهم و ایضا گفته و قد رایت رجلا بالبصرة سلت شرائینه فحدث
به الحول النبیع من یومه و ایضا نوشته قد رایت من سل شرایینه فحدث به سیلان اللعاب و
شارح اسباب گفته اولی آنست که جمع کرده شود میان قطع وکی بعد تنقیه تا بی مضرت
باشد و گذشت که داغ با تبر مصطلح و با سل جمع نشود فائده اندر فائده عروق مقصوده
که بر شکم واقع اند و این دو رگ اند یکی آنکه موضوع است بر کبد و فصد او امراض جگر را
مفید ست دوم آنکه موضوع است بر طحال و فصد او علاج سپرز را سود دارد اعتباه در بیان
اوقات فصد بدانند که فصد را دو وقت ست اختیاری و اضطراری و وقت مختار در دی ضحوة النهار
است بعد تمامی هضم و نفض و وقت مضطر الیه هر وقتی ست که مس حاجت بران
داعی شود و تاخیر دران جائز نبود و در ینوقت هیچ چیز مانع نیست اگر قوت و سن مساعد بود
و مانعی تو تر ازان حاجت نباشد و دریابند که جهت فصد اول شهر و آخر و وسط برابر است
بخلاف حجامت که در اول و آخر شهر نتوان کرد و در مبحث حجامت دلیل منع او و دلیل

تجویز فصد مشترو ما نباید بعضے در وسط شهر بنا بر اختلاف خون فاسد با صالح ترک فصد مستحب
دانسته اند و آنچه لوازم فصد ست از غسل بشمع و طریق ربط و اختیار مباضع و مانند آن
در مابین ذکر آورده و شرایطش تحت اسلم گفته شد و آنکه مبضع زنگ آلوده نباشد و چگونه باید گرفت
چنان معروف است تعرض بذکر آن نکردیم تنبیه کسیکه عرق بسیار کند بسبب امتلا علاجش فصد ست
و بسیار باشد که محموم مصدوع را که واجب الفصد باشد اسهال طبعی افتد و از فصد مستغنی سازد
قسم دوم در حجامت و این دوگونه است یکے آنکه بشرط بود و عام ست که ناری باشد
یا نه دوم آنکه بلا شرط بود و این نیز یا ناری باشد و یا نار و هر دو را مد و بحث ذکر کنم بحث اندر
حجامت مع الشرط و شرط پاکی زدن را گویند و این بحث متضمن ست بر دو فائده فائده
در احکام کلیه که تعلق بسن و وقت دارد بباشند بیچ آنکه قبل از دو سالگی حجامت روا نداشته
بعد از شصت سالگی نیز منع از آن نموده وجه منع اول ظاهر ست که جمیع رضیع را حجامت
باخراج دم کثیر ست و عدم استقامت اعضا بران مانع نیز از آن منع و وجه ثانی آنست که بعد شصت
سال که سن شیخوخت شروع میشود برودت در مزاج استیلا میکند و غلظت در دم پدید
آید و رقت قلت می پذیرد و معلوم ست که حجامت بر نمی آرد مگر خون رقیق را پس وقوع آن
درین سن لامحاله مزید غلظت و محیر طبیعت و محدث یبوست جلد میگردد و اخراج دم مستنفع
صورت نمی بندد بخلاف فصد که تا آخر عمر بآن رخصت است بشرط قوت زیرا که تنقیه آن عام
است مر خون رقیق و خون غلیظ را لیکن قبل از دوازده سالگی و عند البعض پیش از چارده
سالگی فصد جائز نیست بهر آنکه مقصود از فصد اخراج دم کثیر ست و درین سن خروج دم
کثیر ممنوع خواهد شد و الغیاث تنقیه فصد شامل ست اعضای رئیسه را نیز و نکایت لازمه تنقیه
و محافظت این اعضا درین سن واجب تر لهذا دو سال تا مضی چارده سال اقتصار
بر حجامت و علق مستحسن داشته اند تا حصول جمعا بی واجب آفت باشد و بدانند
که منع حجامت بعد شصت سال و منع فصد قبل از چارده سال مقید بعدم ضرورت
است و الا عند حاجت قوسے که مباشرت آن لازم باشد توان کار بست و در یابند
که اول ماه و آخر ماه حجامت ممنوع ست بهر آنکه درین ایام اخلاط ساکن می باشد و بیاحن

راجح چہ ثابت شدہ کہ ازدیاد وکثرت حرکت رطوبات عالم بتاثیر زیادتی نور قمرست پس
جہت حجامت وسط ماہ محمود ست خاصہ در اول نصف ثانی کہ تاریخ شانزدہم وہفدہم باشد
چہ محقق گشتہ کہ رطوبات واخلاط بدین نیز حسب ازدیاد نور قمر فزون میگردند وبالضرور بظاہر
تن میگرایند ودر وسط حقیقی کہ چاردہم ست بکمال غلبہ میرسند پس متوجہ بباطن میشوند واز انکہ
اخلاط صالحہ بنا بر لطافت سہل الحرکۃ اند زود تر میل بباطن مینمایند واخلاط فاسدہ بنا بر
غلظت بدان سرعت حرکت نمیکنند پس ظاہرست کہ اگر وضع محاجم در شانزدہم وہفدہم
اتفاق افتد خون فاسد صرف برون آید وہو المطلوب انست باین معنے کہ در باب حجامت
واقع شدہ کہ اول شہر وآخر آن نشاید کہ مختص بحجامت ست وفصد را بران قیاس
نتوان کرد چہ در اول شہر وآخر آن اخلاط در باطن مجتمع میباشد وفصد اخراج دم از باطن
نیز میکند بخلاف حجامت پس وی منع باشد نہ فصد غایت آنکہ در سابوع اول کہ
اخلاط شدید التکاثف اند در ابتدای آن اگر توقف در فصد اختیاری رود بہتر ست
وکذا در آخر ماہ لما ذکر چہ اخراج مادۂ غیر متکاثفہ نسبت بمتکاثفہ سہل میباشد بر طبع البتہ
وبہترین اوقات بہر حجامت روز ست در ساعت ثانی اگر رباشد ودر ساعت ثالث
بل رابع اگر سرما بود چہ درین وقت خون رقت ولطافت پذیرد وبر خروج زود اطاعت
میکند واگر چہ این وقت در فصد نیز مختار ست لیکن مراعات آن در حجامت بیشتر ازانست
لما قلت واگر گویند چون در نصف نہار رقت دم بدرجۂ اتم میباشد واولویت بحجامت
این را باشد گویم اولویت وقت مذکور بنظر الغرض مذکور مسلم است لیکن بمانعی ترک یافتہ
ومانع آنست کہ اگر حجامت فیہ روز مقرر سازند قضا قبل ازان رسید ہند یا بعد آن اگر قبل
دہند ظاہرست کہ ہضم کبدی وعروقے درین مدت استکمال نمے تواند یافت پس وقوع
حجامت درین حالت موجب جذب غذای غیر تام النضج خواہد شد بسوے عضو مجوم ودرین
خوف آفتہاست وبکی ازان آفات برص لحجامتہ ست واگر غذا بعد دہند ہویداست
کہ بر فور ما خلو باعث ضعف وانصباب مرار بسوی معدہ خواہد شد وبدانند
کہ حجامت بعد حمام منع ست مگر کسے را کہ غلیظ الدم بود چہ او را واجب ست کہ نخست

استحکام کند و ساحتی بیاساید پس بحجامت پردازد فائدہ اندر احکام جزئیہ کہ تعلق با عضا دارد بدانند کہ حجامت در بین مقدم نہیں و در بین موخر دارد چہ سبب حس یا فطن متقدم است لہذا اکثر مردم حجامت در بین محل مکروہ داشتہ اند و حجامت بر نقرہ خلیفۃ الکحل است و نافع ثقل حاجبین و مخفف جفن و مفید جرب العین و بخر فم لیکن نسیان می آرد البتہ لہذا در حدیث شریف نیز منع ازان ورود یافتہ و وجہ آن ظاہرست کہ موخر دماغ محل حفظ است و ضعف موضع محجوم لازمۂ حجامت مع الشرط است لہذا واجب است کہ در حجامت نقرہ اند کی میل بجانب پستی کردہ شود تا مضرت حاصل آید و نقرہ معا پس سر را گویند و حجامت بر کاہل خلیفۃ باسلیق ست و نافع وجع منکب و حلق لیکن فم معدہ را ضعیف میکند پس درین جا بہتر آنست کہ قدری میل بجانب جد کنند تا بے مضرت باشد اما اگر مقصود از حجامت این محل معالجۂ نفث الدم و سعال بود تنزل واجب باشد و تصعید غیر مفید و تقویت فم معدہ باشیای مقویہ در صورت خوف ضعف آن لازم کاہل مابین الکتفین را گویند و حجامت بر اخدعین خلیفۃ قیفال ست و نافع ارتعاش راس و نیز اعلال وجہ و اسنان و ضرس و اذنین و عینین و حلق و انف و گاہ باشد کہ پیدا میکند رعشہ در سر ضعیف و اخدعان دو رگ اند موضوع بر عنق و مفرد آن اخدع است بجای مہملہ بروزن افعل و حجامت بر ساق قریب است بفصد صافن و در تنقیۂ دم و ادرار طمث نفع دارد خصوص زنی را کہ سفید پوست و متخلل البدن و رقیق الدم بود و حجامت ساقین نافع تر از فصد صافن ست و در امور مزبورہ انسب اما آنچہ کہ گفتہ شد کہ حجامت نقرہ نائبۂ الکحل ست و حجامت کاہل خلیفۂ باسلیق و حجامت اخدعین خلیفۂ قیفال مراد آنست کہ در ازالۂ امراض اعضائے کہ قریب بدین مواضع اند و فصد رگہاے مذکورہ بدان مواضع نفع دارد و حجامت اماکن مسطورہ خلیفۂ عروق مزبورہ است نہ آنکہ خلافت علی الاطلاق دارند و قائم مقام آنہا ہستند چہ ظاہرست کہ تنقیۂ فصد عام است و تنقیۂ حجامت خاص خلافا لقوم بمقامہ فی الاکثر کذا قال العلامۃ حتی فی شرح القانون و حجامت بر دو مقام

امراض عین را سود دارد چون جرب و بثور و موسرج و امثال آن لیکن ذهن را ضرر
دارد و بلید و نسیان ورد لدت فکر می آرد و کسانی را که مبتلا به نزول الماء اند مضر است
مگر بعض اوقات که تقاضای حال واجب کند میتوانند که مضرت نه دهد و بعضی ادعا کرده اند که
حجامت این محال اختلاط عقل و دوار را نفع دارد و بعضی را لیشب است لیکن شیخ علیه الرحمه
میگوید که فیه نظر فانها قد تفعل ذلک فی ابدان دون ابدان و فی الاکثر الا بد ان تسرع
الیشب قمحدوه بفتح قاف و میم و سکون حای مهمله و ضم دال مهمله و فتح واو ثم الهاء المنبذی
پس سر را گویند که بالای نقره است و یامه بتخفیف وسط الراس است و حجامت
تحت الذقن اسنان و وجه و حلقوم را مفید است و تنقیه راس و فکین میکند و حجامت
بر قطن دامیل و جرب و بثور فخذ را و نقرس و بواسیر و داء الفیل و ریاح مثانه
و رحم و حکة الظهر را سود دارد و قطن بالتحریک میان دو سرین را گویند و حجامت
بر فخذین از قدام نفع میدهد ورم خصیتین و خراجات فخذین و ساقین را و از خلف سود
میدهد اورام و خراجات الیتین را و حجامت بر اسفل رکبه نفع میکند ضربان رکبه را
که از دشته باشد از اخلاط حاره و سود میدهد خراجات ردیه و قروح عتیقه که در ساق و
رجل باشد و حجامت بر کعبین نافع است احتباس الطمث و عرق النسا و نقرس را
تنبیه حجامت با شرط سه فائده دارد یکی آنکه استفراغ میکند از نفس عضو دوم
آنکه با وجود اخراج دم و دیگر اخلاط جوهر روح را بیرون نمی آرد از غیر محل مجموم و بحال
خود باقی میدارد سوم آنکه استفراغ او با عضای رئیسه تعرض ندارد و بدانند که التعمق شرط
واجب است اما جذب از غور کند و هرگاه موضع التصاق محجمه ورم کند و جدا کردن
محجمه متعسر گردد باید که خرقه یا اسفنجه به آب نیم گرم که مائل بحرارت بود تر کنند و حوالی آن تکمید
نمایند تا نرمی دران محل پدید آید و محجمه بآسانی جدا گردد و این چنین تورم حین استعمال
محاجم بر نواحی ثدی که جهت منع نزف حیض یا رعاف بکار می برند بیشتر عارض میشود لهذا
واجب است که وضع محاجم بر نفس ثدی کنند و طریق وضع محاجم آنست که نخست در
محل حفظ و روغن السنه بیشتر بزودی تعلیق محجمه کنند بعد ازان شرط زدن در زمانی

قلیل این محجمه را داشته جدا گردانند پس شرط زنند و گذشت که شرط عمیق باید زدند و جدید
با محجمه بر نهند و ثانی صالح داشته جدا سازند و اندرون محجمه را پاک ساخته و عضو را نیز از آن چه
پاک کرده کرهٔ ثانیه بر نهند همین سان سه چهار کرت کنند تا خون بقدر مطلوب بر آید و آنچه
که علامت شرط غیر عمیق در کرهٔ ثانی و ثالث بدانند که خون کم بیرون می‌آرد کرر کنند شرط اولی باید
که وضع اولی خفیفة المص سریع القلع باشد پس در هر وضع آینده بتدریج باید افزود در قوت مص
و ابطای قلع و امهال و پس از فراغ چون یک ساعت بگذرد غذا دهند و تتمه غذا رومی ما به
که بعد حجامت حب الرمان انار الهند با همراه شکر دکا هو بسه که تناول نماید بحث دوم
اندر حجامت بلا شرط و این نیز یا با نار بود یا بدون نار آنچه با نار است با امتصاص است
و آنچه بی نار است ایضاً معروف است در القیش آخر همین بحث بیاید و حجامت بلا شرط
بهر کیفیت که باشد استعمال میکنند او را برای چند اغراض و از اغراض مذکوره یکی آنکه جهت
جذب ماده بسوی مخالف کنند چنانچه برای حبس نزف دم الحیض وضع محاجم بر ثدیین نمایند
دوم آنکه جهت ابراز ورم غائر کنند تا وصول اثر دوای وضعیه بسهولت شود چه گاه باشد
که ماده متورمه در غور عضو بود و بظاهر مائل نباشد و دوا که بر آن نهند موثر نشود
پس در هنوقت وضع محاجم می‌نمایند تا ماده بخارج گراید سوم آنکه جهت نقل ورم از
عضو شریف بسوی عضو خسیس که بجوار اوست استعمال نمایند و این جذب
در اول بروز ورم صورت می‌بندد که ماده بدان جانب روی داده بنا بر جذب محاجم
بسوی او مائل میگردد اما هرگاه ورم بروز کرده باشد نقل او بسوی جا متعسر بل متعذر
است و ممنوع زیرا که باعث ایلام میشود و دران محل متورمه و تالم او موذی میگردد بانصباب
ماده کثیر چهارم آنکه جهت تسخین عضو و جذب خون بسوی او و تحلیل ریاح بکار برند پنجم آنکه
او بسوی موضع طبیعی او بکار برند چنانچه برای رد فقره زائله وضع محجمه بر فقره می‌کنند
و برای رد معا یا ثرب نازله در خصیه که سبب است به فتق بر عانه محجمه می‌نهند و برای رد خصیه
مرتفعه بکار نگاه اینها محجمه میگذارند و می‌بندند ششم آنکه بتسکین وجع استعمال نمایند
چنانچه در قولنج سرح که نسبت ورم باشد در وجع ریحی بطن و در اوجاع رحم که زنان

را بسبب بند شدن حیض میشود خصوصاً جوانان را وضع محجمه میکنند بر سره و محجمه که برای
تسکین وجع بکار برند باید که کلان باشد تا مواضع کثیره از حوالی وجع منجذب سازد و بعضی گویند
که محجمه بلا شرط در جذب ریح مؤثرتر است خاصه که ناری باشد و حجامت بر ورک عرق النسا
را نافع ست و جوف خاصره را مفید و حجامت ما بین ورکین و فخذین ایضاً نیز و نقرس را
مفید است و حجامت بر مقعد جذب میکند از جمیع بدن و نیز نفع میدهد بواسیر و احشا را و حیض
را و سبک میسازد بدن را اما کیفیت استعمال محجمه ناری بجهت وضع در هر محل تخلخل
الا وضاع معروف است و بهتر طریق آنست که فتیله مشتعل و امثال آن فتیله را از پنبه
سازند و بیکدیگر پیچند و را اندازند بس محجمه بران منطبق سازند و تا آتش بیاد روشن بودکه گیرند
چنانچه هوا را بسوی داخل مسامات نماند چه هرگاه دخول هوای خارجی باید آتش منقطع خواهد
آتش که در اشتعال بود بالضرور منطفی خواهد شد بجهت انقطاع و اشتعال که هوای خارجی
است و ظاهر ست که هوای داخلی بسبب حرارت نار متخلخل میباشد و بنا بر انتشار و رقت
از هوای مذکور قلیل میرسد و بیشتر آنکه تکاثف میگردد و محتاج مکان ضیق میشود بسوی مکان ضیق پس بعلت
ضرورت خلا منجذب میگردد و جلد و لحم که متصل بهوای مذکور اند تا احاطه سازند مکانی را که
هوا از آنجا بواسطهٔ تکاثف خالی شده و اما محجمه که بلا نار است پس بجذبش استمصاص
هوای داخلی ست که لازم میکند جذب جلد و لحم را بجهت ضرورت خلا **قسم سوم در تعلیق**
علق و این قسم متضمن است بر سه بحث **بحث اول** در بیان انواع علق و آنچه بدین متعلق
از لوازم باشد بدانکه اهل هند درین مقام بسط تمام کرده اند زیرا که در بلاد ایشان استعمال آن
بسیار مروج است و اطبای یونان بعلت آنکه اکثر انواع او ذی سمیت است اطناب در آن
ننموده اند بلکه اکثر قدما امر بدان نفرموده اند لیکن از آنکه متأخرین در بعض اماکن که وضع محجمه تعسر دارد
و تعلیق میتوان کار کرده و در تحقیق در وی یافته اند بیان احوال آنها لازم دانسته اند در یا بند که آنکه
بزرگ سر باشد و لون او کحلی اسود باشد یا اخضر و آنکه ذوات الزغب بود یعنی پشم خز مانند
باشند و آنکه شبیه بمار ماهی بود و آنکه بر وی خطوط لازوردی باشد و آنکه مشبه اللون قلبان
باشند استعمال نشاید در همه اینها سمیت است و ارسال و سهولت در ورم و غشی و نزف الدم و استرخا

و قروح ردیه میگردد و مستعملون لفظ مفرد ست بر صیغه جمع و آن نام جانوریست که نیش حاده
دارد و متغیر میشود لون او بسبب تغیر اوضاع ناظران در وی کذا قال القرشی فی شرحه و ایضا
اجتناب کنند از علقی که در میاه حماة ردیه بود و بهترین آنست که از میاه طحلبیه یا دی الضفادع
صید کنند جهت ارسال و اکثر بعضی گفته اند که هرچه از میاه ضفدعیه گیرند ردی ست مقبول
نیست و باید که علق مائی اللون باشد یا الیق سبزی زند و خط زرنیخیه ممتد باشند که این
بی مضرت ست و ایضا هرچه اشقر مستدیر الجنوب بود یا کبدی اللون یا مشابه جرا و صغیر بود یا شاه
ذنب الفار بود یا صغیر الرأس باشد سبب آفت ست و آنچه شکم او سرخ بود و بهتر از آنست
که پشت او سبز باشد خصوصا اگر ماوای او در میاه جاریه بود و واجب ست که یک روز قبل از
استعمال صید کرده دارند و اگر نیش دارند هرچه در جوف اوست نبی مندفع شود و بعده قدری
از خون بره یا غیر آن نزد آن ریزند تا قبل از ارسال اغتذا بدان کنند بستر بگیرند و لزوجات
و قذورات از وی پاک نمایند مثل اسفنج تا مستعد گردد جهت ارسال **بحث دوم** در ارسال
علق باید دانست که مبتدی در ارسال علق مطالب شود و تشاق صالح مستعد این کار مهیا گرداند باید که آنها
را در آب شیرین که در ظرف کلان باشد بیندازند و قدری در آب گردیدن دهند و هر کدام از آنها
که سریع الحرکة باشد بر گزینند و پاک سازند و موضع ارسال را با آب نمک بشویند و بمالند
تا سرخ شود پس علق بر گذارند بنهجی که معلوم ست و اگر علق بزود متعلق نشود دران محل قدری
طین شوی یا خون بمالند که بدین سبب بنشاط تمام متعلق میگردد و هرگاه از خون
ممتلی گردند و اسقاط آنها مطلوب شود قدری از نمک یا خاکستر یا بورق یا حراقه خرقه کتان
یا اسفنج محرق یا صوف محرق بران پاشند که زود ساقط میگردد و در هند به برگ تنبول جدا
میگردانند و بعد سقوط صواب آنست که محجمه آن ممتص سازند تا قدری خون دیگر از انجا برآید
و کیفیت نشاره لسعه که در انجا باشد جدا گردد و حاصل ست که محجمه ناری باشد یا غیر ناری و
واجب ست که معین ارسال چیزهای مناسب لدم مهیا باشند تا اگر بعد اسقاط خون جاری
شود زود تدارک توان کرد و بهترین حابسات درین محل عنکبوت محرق ست یا نوره یا زاج یا خزف هر کدام
که باشد بسیار باریک ساخته ذرور سازند **بحث سوم** در منافع آن بدانکه بسیار جاها ست که تنقیه نفس

وی شبیه ممکن نباشد و شک نیست که در شروقت علق کفایت میکند لیکن احوط آنست که تعلیق عسلق
بر همان محل کنند که وضع محجمه ممکن باشد چه گفته شد که مس آن محل بعد اسقاط علق و اخراج
خون قلیل لازم ست اگر متعذر باشد و ایضاً معلوم ست که در اکثر طبایع خصوص در نسوان و
صبیان و ضعیفان که تحمل الم شرط ندارند ارسال علق نیکو خیریست و باشد که جذب خون در علق از
نوزعشو فزون تر از جذب حجامت ست از ینجاست که در اکثر بعد اسقاط علق سیلان دم باقی
باشد و محتاج حبس میگردد و تخلف شرط حجامت که نزف در وی نمیباشد مگر احیاناً در صورتیکه
نیش بزرگ رسیده باشد و آنچه در امراض مزمنه علیه مستعد قوی و امثال آن ارسال
علق کثیر الاثر ست و بعضی از اطبای هند برانند که علق جذب نمیکند مگر خون فاسد را و میگویند
از ینجاست که خون از وی که بیرون آید سیاه میباشد میگویم سن و بهذا التوفیق که در خروج خون
فاسد اندر جذب علق وجه عقلی مستقیم ست چه جذب تدریجی ست و غیر قسری ست پس طبیعت
باذن خالقها بنابر تدریج او انچه که خون فاسد ست میدهد لان الطبیعة من شانها حفظ الجید
و دفع الردی ان لم تعاوقها انما بخلاف حجامت که در اینجا بنا بر ضرورت خلا هر چه متصل ست
منجذب میگردد باالجمله صالح کان او فاسداً و اعتبار شرایطی که در حجامت مذکور شده از عدم
وقوع او در اول ماه و آخر او و اختیار ایقاع وی بعد مضی نصف اول از شهر در سابع و ثالث و
آن از تعیین ساعات نهار و ساعات اختیار و اضطرار در ینجا نیز مرعی ست لاتحاد سبب فیها
و شک نیست که اینجا که در حجامت یکسال از کلیم سال را رخصت نداده اند و تا شصت سال نیز منع آن
نموده در علق هم همان اعتبار ست لیکن به تجربه اطفال شش ماهه بلکه چهل روزه را اجازت بارسال
علق کرده شده عند الحاجت و نفع بلا مضرت مشهور گشته در هند معمول ست که صغار را که از چاه
گذشته باشند و شاکی از فساد خون که مشهور به سرخ باد ست در ان پیدا آید بر سر مقدار ارسال
علق میکنند و کذلک اکثر اطفال دو سه ماهه را که ناف ایشان پخته بود و با استعمال الطلیه و ذرورات
خشک التقاع نمییافت با ارسال علق نواحی ناف اجازت داده ام و از ینک حذر روی تشنگی
آورد و تاثیر ادویه موضعیه فوراً بظهور پیوست و احوط آنست که بی ضرورت قوی خون از عروق
معده نشاید گرفت و اکثر اتفاق افتد که تثبیت معده ضعیف شده اند و امثال آن میکرده باشند که گفته

بی آفت باشد وانچه عوام الناس در اخراج خون تا ق احتیاطا با دویهٔ امثال آن میکنند زیاده از
انچه باید محض لغو است اخراج خون بهر کیفیت که باشد احتیاط شرط یکسان ست و استعمال اشیای گرم
بعد خروج دم ممنوع ست و استعمال مبردات بی ضرورت نیز غیر مجوز ست و اعتدال در هر امور محمود

الفصل العاشر فی القے والاسهال والحقنة

فصل دهم از مقالهٔ پنجم ثابت ست در بیان قے و اسهال و حقنه و این فصل منقسم بسه قسم میشود

قسم اول در قے ما التی فقد یکون بالادویة و استعماله محاذرة فرما خنق المستعمل لاما
کا سبے میباشد بدواے حاده چون خربق و مانند آن و استعمال او خطره دارد و لسیار
باشد که خناق افتد مستعمل آنرا و قد یکون بالطعام فیقے المعدة و مجنبت اینجا در امن الاعضاء
دگاهی میباشد قی به تناول طعام و پاک میسازد معده را و سبک میگرداند اعضای مجاوره
آنرا انچه در متن بودند کو رشد اکنون مطالب کثیر که لازمه این بحث ست ذکر کنیم پنجند فائده
فائده در بیان آنکه قے دوگونه است یکی آنکه جهت حفظ صحت کنند دوم آنکه بهر ازاله مرض
انچه در صحت کنند مقصود از آن حفظ او ست زیرا که تناول غذا هر روز از آن قدری که غلیظ
تر و لزج تر ست لا محاله در خمل معده و لوالج آن که میانه ناحیه اگر یا فضله شده یا معده بارد
رطب باشد فظاهر ست که اجتماع آن اندک اندک موذی بکثرت شده بهم میرساند پس اولی
آنکه قبل از تکثیر او اخراج کرده شود و لهذا بقراط در باب یکبار اعتبار قے لازم دانسته
ما دو روز متصل تا خلطی که از روز اول از جای خود حرکت کرده باشد و بر نیامده روز دوم بر آید
و ادعا کرده که اگر کسی این ترتیب نگاه دارد و در غذا و دیگر تدابیر اسراف نکند ضمان صحت
او بر من ست و شرط ست که تعین یومین متصلین در ماه بهر قے بر سبیل انتظام نباشد تا وقوع
آن در هر شهر نشود و با تاریخ مختلفه کرده شود مستحسن ست جهت عدم الف طبیعت اما انچه در
مرض بکار برند نیز بر دوگونه است یکی آنکه جهت تنقیه معده و حوالی آن باشد دوم آنکه
جهت قلع و جذب مواد از اماکن بعیده بود و انچه از بهر پاکی معده باشد واجب ست که
در آنجا بدادن سکنجبین غذا ها که خلط غلیظ را لطیف کند چون ماهی شوربا مانند آن اقتصار کنند و اگر
حاجت آید قدری آب شبت مع سکنجبین عسلی توان داد تا آسان شود و لیکن بادویه

قوی نمی توانند و الحاح در قی نیز روا ندارند بهر آنکه داروی قویه و الحاح در قی جذب مواد بدن
به معده میکند و ذلک لیس بمطلوب منها و آنچه بهر جذب مواد از اعضای بعیده بود در اینجا
ایراد قی تقیه و الحاح گریز نباشد لیکن تا که کار از مسهل بر آید بقی نشاید پرداخت و اگر احوال
شخص معلوم نباشد نخست او را باید آزمود به تقیات خفیفه اگر مستعد یابند ادویۂ غیر قوی کافی
نشند [illegible] مبادرت قویه چون خربق و مانند آن باک نباشد و اگر حرج پدید آید از آن بند و عوض قی تدابیر
دیگر برانند و آنجا که از قی گریز نباشد و مریض غیر مستعد لقی بود باید که او را نخست آماده سازند
بانیجه که غذای نرم و چرب دهند و منع ریاضت نمایند و بستی و سموات داو ان لازم باشند
و تهیج معتاد لقی سازند و آنروز که قی نمودن خواهند قبل از قے طعام چیز مختلف
الالوان خورانند بمضغ کثیر جید بهر آنکه احیانا اگر قے نیاید بدان طعام در معده فسادی نیارد و
کثیر بهر آنکه زود اجابت کند بنابر امتلا و مختلف الالوان جهت آنکه بدافعه معده مخالفت کنند و
بر طعام واحد اشتمال معده بیشتر میباشد و بدان سبب فعل دافعه بروی خوب ترتیب نشود و مختلف
مختلف الالوان که بنابر عدم اشتمال معده مزاحمت بدافعه نمی کنند و در قے متابعت
می نماید و بمضغ بهر آنکه ممضوغ اندفاع پذیرد و نیز آن قوت جاذبۂ معده را حرکت آرد
حرکت جاذبه بدافعه مزاحمت وارد از ینجاست که قبل قے از منع مماسک و غیر آن بازداشتن
نیز لازم دانسته اند و اشیائیکه مهیج قی اند تناول جرجیر است و فجل و ملح و قود نخ جبلی تازه
و بصل و کراث و ماء الشعیر ثقیل دار مع العسل و حسو باقلی مع شکر و شراب حلو مع عسل و نزیج
عسل و بطیخ و قثاد [illegible] او اصول آنها را کوفته در آب تر نمایند و شکر آمیخته بدهند و شوربای
مچھلی و نان فطیر که در روغن پزند و در عسل یا دوشاب نهند و مانند آن و فقاع اگر با عسل نوشند
عقب حمام قے آرد و اسهال نیز فائده اندر تدابیر اشتهای قی هرگاه تهیه آن کنند و امتلا
در معده نباشد و مانع دیگر نیز نبود ریاضت و تعب فرمایند تا قی بیشتر و آسان بر آید چه تعب
محرک و مهیج اخلاط است و بدان سبب صعود او بسهولت حاصل میشود و لهذا افضل القرا
گفته که اگر کسے را خربق بدهی پس باید که قصد تو در تحریک او بیشتر باشد و در تسکین و تنویم
کمتر و اگر خواهی که استفراغ بقے فزون تر شود حرکت ده مبلی را و اگر خواهی که ساکن

شود به تسکین و تنویم کوشد و ایضاً شکم را بعصابه طلین ببندند یعنی معتدل تا امن دهد از وقوع
فتق زیرا که مانعست چه ظاهر است که شد ضعیف الة فتق نمیتواند شد و شدت قوی عسر قی می آرد
و باید کامعاء سفلی بین شد قوی تر از اعلی بود تا اعانت دهد در دفع مواد بشرق و ایضاً هر دو چشم را
به رفاده نهاده بعصابه مربوط سازند تا از جحوظ مانع آید و اگر بجای رفاده خریطهٔ خردل بسر سر گرد و
نهند و به بندند بهتر باشد و بعد شرب دوا چون زمانی معتد به که در وی حصول تاثیر او بود بگذرد
به قی متوجه شوند پس اگر طبیع بحرکت آید فبها و الا پر مرغ بمثل روغن حنا چرب ساخته بحلق
در آرند و اگر اینهم کفایت نکند قدری حرکت دهند و اگر اینهم کافی نشود بحمام برند چه حرکت و حمام
اعانت میدهد بر قی و کذا تسخین معده و اطراف و اما ایجاب تسخین معده مرغثیان را لازم و
ظاهر است و لیکن ایجاب تسخین اطراف مرغثیان را لازم نیست چه گاهی حبس قی هم میکند بنابر جذب
مواد از معده و باطراف و هرگاه بعد شرب مقی تقطیع کرب افتد آب گرم در زیت دهند تا قی
آرد یا اسهال و چون لبث دوا در معده ضرورست تا تاثیر نماید اگر قبل از تاثیر به سرعت در عمل
قی نماید واجب است که بمنع آن کوشند باستنشاق رایحهٔ طیبه و غمز اطراف و قدری
از خل و تناول تفاح و سفرجل مع قلیلی مصطکی و در حال قی راست بنشیند و اگر راست نتواند
قی کند بهتر باشد و بهیچ حال بر پهلو تکیه نکند فائده اندر اوقات و احوال قی بهترین اوقات باعتبار
فصول صیف است و باعتبار ساعات یومیه دو پاس روز از بهر آنکه وقت گرمی روز میدهد
در اخراج اما اختیار نیم روز در حق کسی است که قی بر نهار نکند چه اگر قی بر نهار کند
افضل اوقات در باب او قریب یکپاس روز بر آمدن است چه اگر تا نصف روز گرسنه ماند
جوع غلبه کند و غلبهٔ جوع مانع قی است و بدانند که قی بر نهار خوب نیست مگر مرطوبی را و دیگر کسی
را که بحرقی مقی قویه قی کند چه در تنقیهٔ مقیهٔ قویه شرط است که معده خالی از غذا باشد تا از
کثرت خروج کرب و دغدغه افتد خناق نیارد و امعا نیز باید که از ثقل پاک باشند تا ثقل بمعده بر نیاید
و آنجا که قی بر نهار ممکن نبود طعامی لطیف قلیل المقدار توان داد و عدم امکان دو وجه دارد
یکی آنکه شخصی معتاد بدان بود که دیر از نهار قی نیاید دوم آنکه فم معده بغایت شدید الحس
باشد و در نهار تحمل لذع خراق نتواند کرد و بسیار باشد که رقت خلط عسر قی آرد و درین

صورت تغلیظ او بتناول سویق حب الرمان لازم ست فائده در تعداد کسانی که صلاحیت
قی ندارند ضیق الصدر رردی النفس مهیا بنفث الدم دقیق الرقبه مهیا بحدوث ورم
در حلق ضعیف المعده فربه مفرط غیر معتاد بقی متعسر القی بدانکه درینجا خوف آفات از قی
بسیار ست خاصه که بادویهٔ قویه بود اما آنجا که حاجت ضروری داعی شود و ابتدا بسهل و
باسانی قی توان کرد باک ندارد و کذلک بسیار که ضعف الدماغ بود یا در چشم و گوش مرضی
گرم مادی باشد یا در سینه و حجب ورم بود و مع سعال یا شد و بصفور حالمه را ابیر آنکه خلطها سے
بر از تن ایشان بقی پاک نمیشود و از قوت اضطرابی در ایشان پدید آید اما قی که
حالی را خود بخود آید بند هم نشاید کرد لکن بحسب الضرورة فائده در بیان تدبیر بعد القی چون از
قی فارغ شود دهن و روی آب گرم که ممزوج بسرکه باشد بشوید و امتزاج سرکه با آب
جهت ردع مواد ست تا ماده که تصاعد کرده از سر فرو آید و ثقل دور شود و ایشان نیز از ضرر
آن محفوظ مانند و باید که قدری مصطگی با آب سیب بخورانند تا معده را قوت دهد و غثیان منع
کند و اگر تشنگی بود بدو آب و جلاب ندهند زیرا که ایشان مختص اند بلکه شربت سیب و امثال آن
که سکنجبین ممزوج باشد و نفع آن نمایند نفع شربت سیب تقویت معده است و فائده سکنجبین
تحلیل و تقطیع مواد که در معده باقی مانده و اگر بدل سکنجبین شراب لیمو یا شربت حماض
کنند بهتر باشد زیرا که سکنجبین خالی از تغثیه نیست و ایضاً قدری ماورد و امثال مصطگی اگر
آمیزند بهتر ست و بدانند تشنگی که بعد قی واقع شود دلیل تاثیر اوست و به حرارت دلیل کمال
تاثیر بود و بعد قی تا گرسنگی غالب تمام نکند غذا ندهند خاصه که قبل از قی غذا خورده باشد و
بهترین غذا درین وقت غذای لطیف سریع الهضم کثیر الغذا است چون فروج و مانند آن
و مرطوبی را خصوصاً [illegible] بهتر ست و بعد غذا [illegible] اضم باید داد و شراب خواهند
قدح شراب بعد الغذا [illegible] استراحت لازم ست و تدبیر شراب [illegible] و استحکام [illegible]
دفع [illegible] و کمال [illegible] و لیکن در حمام [illegible] نکنند بلکه غسل کرده زود برآیند تا بنابر خلو معده [illegible]
او که از قی شده انصباب رطوبات بران نشود و هر که [illegible] کنند و اعتیاد بران نمود
و در بعض او قدری گرمی باشد [illegible] قدر [illegible] روز غذا ندهند [illegible] قبل

غذا گلاب فرو شانند گرم کرده و بر گرانی سودا دهی افتد و دوام کند سکنجبین بزوری گرم بپالایند و
بر معده گذارند تا بلغم که بسبب ضعف اندر معده جمع آمده باشد بگدازد و بر گرانی بلغمی افتد
و بر اعضا فیر و قوابض دهند لیکن عظام اطراف نشاید که خورد که بطئی الهضم ست و بحمام مجنبت
یعنی در هوای حمام بیشتر نشانند و تکرر کنند فائده در تدبیر افراط قی آنچه که قی سودے
بخروج دم شود در صورت افراط به تنویم کوشند بهر حیله که ممکن باشد و اطراف به بندند و ضمده
متویّة قابضه بر معده دهند و آنچه که قی الدم افتد با وجود تدابیر حبس قی جهت دفع خون عصاره
خرفه مع طین ارمنی تجرع فرمایند و طبع را نرم نمایند تا خونی که در معده باشد دفع شود و ماده را
از صعود نیز باز دارد و آنجا که خوف انعقاد دم در نواحی سینه و معده باشد سکنجبین دهند
اندک اندک در برف سرد کرده تا خون را بنا بر حموضت و جلا بگدازد و بنا بر برودت بالفعل
اعضا را نیز محکم سازد و خون را از انصباب باز دارد فائده اندر تدارک حالات که عارض شوند
متقی را و این چند گونه است یکے آنکه تمدد درجے تحت الشراسیف پیدا آید تدبیر
وی تکمید به آب گرم ست و استعمال ادهان ملینه و وضع محاجم ناری دوم آنکه لذع شدید
در معده افتد و با وجود قی آمدن زائل نشود و تدبیر او شرب مرقه دسمه سریع الهضم ست
و تمریخ معده بروغن بنفشه که مخلوط باشد بروغن خیری مع قلیل شمع سوم آنکه فواق افتد و علت
کشد و تدبیر آن تعطیش ست و آب گرم تجرع کردن و بدانند که تعطیش فواق امتلائی را
سود دارد و لیس بخلاف آب گرم که هم فواق امتلائی را نافع ست و هم فواق یبسی را که
ممکن العلاج باشد بنا بر غسل در اول و بنا بر ترطیب در ثانی و امر به تجرع جهت
آن کرده اند تا مرور وی بر فم معده با طالت باشد و موثر تر باشد خاصّه فواق امتلائی است
که دفعةً می افتد بخلاف یبسی که حدوثش بے تدریج نمے باشد چهارم آنکه کزاز و امراض بارده
و سبات و انقطاع صوت پدید آید و تدبیر وی شد و ربط اطراف ست و تکمید معده بخرقه
که در وی سداب و قثاء الحمار جوشیده و سقی عسل و ماء حار و تصویت در گوش سبات
از جمله منبهات ست و بدانند که از کزاز که سے افتد سبب او در اکثر حدت
دوا یا حدت خلط ست که فم معده را لذع میکند و نفع تدبیر مسطور در حقش ظاهر

است اما آنچه بسبب بهبست پدید آید از فرط استفراغ متولد است وعلاجش اگر
باشد بتمثیل روغن بنفشه و قرع وادیان قوی الترطیب است لاغیر فائده اندر منافع قی
و بیان امراضی که از وی زائل میشود بدانند که قی در صحت جهت محافظت آن تاثیر تمام
دارد بشرط اعتدال و وجه نفع او و تعیین مدت او در فائده اول گفته شد و قی که در صحت کنند
بطور معهود بود و اکثار در ان نرود متضمن هست هر چند نفع اول آنکه گرانی سر را مفید است هر که
مانع بخار مرتفع از ماده معده است و سبب ثقل تصاعد بخار چون ماده از معده بر آید بالضرور
سبکی در سر پدید آید دوم آنکه بصر را جلا می دهد بنا بر لقای روح باصره از ابخره چه هرگاه ماده
از معده بر می آید تصاعد بخار که باعث ظلمت بصر است منقطع میگردد سوم تجربه را مفید است
آجلا و عاجلا نفع میکند و هم ظاهر است اما قبل از حصول باین وجه است که بنا بر تنقیه
معده منع استعداد آن میکند چهارم آنکه انصباب مرار می نماید چه کسیکه معتاد بانصباب
مرار بر معده بود دیر اجوع یا غضب یا جز آن که موجب هیجان صفراست افتد لازم است که
تخست قی کند بعده طعام خورد تا در دو غذا در معده تیه نشود و بی آفت باشد و اگر قی ناکرده غذا
خورد بنا بر اختلاط او بصفرا فساد در غذا پدید آید پنجم آنکه اشتهای طعام پدید می آرد بنا بر ازاله رطوبات
وسمه و تحلیه از معده و شک نیست که اجتماع رطوبات در معده مسقط شهوت صالح و محدث
شهوات ردیه است ششم آنکه بدن را محکم میکند و ثقل زائل مے سازد بنا بر اصلاح هضم و
تنقیص رطوبات اما امراضے که قے بدان نفع دارد بسیار اند چون استسقا و قروح معدی و
مالیخولیا و جذام و نقرس و عرق النسا و رعشه و فالج و قروح کلیه و مثانه و در روایت دون میرقان
و انتصاب النفس و قوبا و جمیع اعلال مثانی و اکثر امراض ادی علوی و موافق ترین کسی
کسے ست که مزاج طبیعے او مراری بود و لاغر باشد و معرا بود از موانع که بالا گذشته
فائده اندر مضار قی بدانند که قے مفرط مفرد مضعف معده است بنا بر کثرت حرکات
متعدد و جذب مواد کثیره که لازمه او ست و ایضا صدر را ضرر دارد بسبب افراط تحریک آلات
سینه و ایضا بصر را و گوش را بنا بر تحریر مواد باطلے و ایضا اسنان را بواسطه تعلق الخرخ
و ایضا اوجاع زمنه سر را که نه از مشارکت معده بود و ایضا صرع

داغی را که چندان تعلق نداشته باشد و ایضاً گیده و ریدها بنابر انجذاب مواد از عروق آنها حدوث
ندمت در امعا و ایضاً عروق را چه گاه باشد که در عروق امتلا بود و از سقی مفرط انصداع دران
آید و دریابند که بعض مردم حریص الطبع از غایت حرص بر طعام در روزی چند بار شکم سیر
میخورند و هر بار سقی مندفع میسازند و این عمل بسیار بدست و امراض کثیره احداث میکند و در بیماری
احتراز ازان واجب ست و ایضاً گاهی جلاب را سقی مفرط ست خصوص که مفرط بود قسم دوم در اسهال
و اما الاسهال فیشترط فیه تقدیم الملینات اما اسهال پس شرط کرده شده است در وی که نخست
تلیین کنند بمنضجات و بعده بمسهل دهند والسکون بعده وشم الروائح المانعة من الغثیان
کالسفرجل والنعناع و ایضاً شرط ست که سکون ورزند پس از شرب مسهل و بویانند بوهائی
که منع غثیان کند مانند به و پودینه زیرا که غثیان موجب قی ست و قی مبطل عمل مسهل است
پس اجتناب ازان ضروری باشد و ان افرط الاسهال فیتناول ما یحبسه اگر افراط کند
اسهال پس داده شود چیزی که حبس کند آنرا و ان شرب الدواء ولم یسهل و اگر نوشیده شود
دوای مسهل و عمل نکند فالاولی ان لا یحرک الطبیعة ان لم یحدث مرضاً مخوفاً پس بهتر آنست
که حرکت نده طبع را اگر احداث نکرد مرض ترسناک را و ان احدث فالاولی ان یبادر الی الحقنة و
اگر حادث کرد مرضی را پس بهتر آنست که شتابد بسوی حقنه فانها تستفرغ ما فی البطن الا معاء من الاخلاط
پس بدرستیکه حقنه بر می آرد چیزی را که در شکم و روده هاست از اخلاط انچه ما فی المتن بود تمام
شد مشروحاً این را بیان کنیم بچند فائده و در هر فائده منافع کثیر مسطور ست فائده اندر بیان آنکه
که پیش از مسهل بکار برند و فرق در تلیین و مسهل بدانند که تلیین در عرف اطبا چیزی را گویند
که مواد را از معده و حوالی وی و از امعا سهل سازد و مسهل آنست که مواد را از عروق و اعضای
بعیده مستخرج نماید چون شحم حنظل و سقمونیا و امثال آن هرچه قوی العمل است و استعمال
این اشیا بی حاجت و بی اصلاح روا نباشد و بعض ادویه مسهله از جمله زهرهاست چون شیر
شبرم و حب الملوک و ماذریون و مامیرون و ریوند چینی و غیر آن بهر آنکه استفراغ این ادویه فراط
باشد و مضرت وی قوتهای اعضا را قوی بود و استعمال اینچنین چیزها بهیچ وجه روا
نباشد و دریابند که احوال همگنان از دو حال بیرون نیست یا آنست که بدن ایشان

مستعد ست مر اسهال یعنی لین الطبیعة اند یا برخلاف انست اگر از قبیل اول ست تقدیم
استعمال منضجات و مرطبات کافی ست و بتسلیع دیگر که در قسم ثانی تقدیم آن مستحب داشته
حاجت ندارد و اگر از قبیل ثانی ست یعنی بدن غیر مستعد باسهال ست باید دید که وی محتاج
بتلیین ست یا باسهال اگر محتاج بتلیین بود مستحب ست که او را پیش از دادن ملین بزاتیه
که طعام مرا که بیک وقت یا دو وقت خوردن که اعتیاد دارد همان قدر معین را
بسه چهار وقت بخورد و ایضا اطعمهٔ مختلفه تناول نماید و مقصود از ترک اعتیاد و تداخل غذا
و مختلف ساختن غذا آنست که معده بسیار دفع شود و بانک حرکت باخراج مائل گردد
و اما اگر حاجت بمسهل و در اینجا تقدیم اموری که گذشت روا نیست زیرا که آن وقت اطعمه و اشربه
و ادخال بعض آن بر بعض موجب ضعف هضم معده و باعث فساد و غلظ غذا است این
امر لامحاله بحال اسهال مناسبت ندارد و مانع نفوذ قوت مسهل باعضاست خصوص در
امراضی که در وی نضج ضروری باشد پس واجب ست شرب مسهل خاصه که نضج مواد مطلوب بود
تقدیم استعمال منضجات و مرطبات ست فائدهٔ انضاج ظاهر است و نفع ترطیب آنکه بدن از
حصول رطوبات مستعد باسهال شود و ایضا از خروج اخلاط که لازمهٔ مسهل و علت تخفیف ست
متضرر نگردد و لهذا قبل شرب مسهل ترک تعب و جماع و احداث نفسانیه و تقویه لازم داشته
اند زیرا که اینها همه مجففت اند و الترطیب مطلوب و اولی مدت متقدمه در ترک این امور
مسهل باید یک شبانه روز ست و هرگاه ترک مجففات قبل از شرب مسهل ضروری آمد روز مسهل
و بعد وی تا که بدن بحال اصلی باز آید بطریق اولی ضرور تر دانند و نیکوترین مرطبات قبل
از مسهل استعمال حمام مرطب ست و اکثر ایام اما در یابس مزاجان اصعب آنکه هر روز بلکه
در یک روز دو بار استحمام باید فرمود و بسیار باشد که یبوست ایشان داعی بر آن شود که امر
نموده آید اینها را بدخول آبزن در روزی چند بار و بدانند که حمام با وجود ترطیب فائدهٔ
دیگر نیز میدهد و آن ترقیق مواد و تسهیل و تهیهٔ وی ست بسوی المطلوب فی الخروج و
بدانند که حسب مواد منضج مختلف می باشد اگر مادهٔ صفراوی باشد ماء الشعیر مع السکر
نعم المنضجات ست و کذلک اشربهٔ مبرده مرطبه چون شراب اجاص و نیلوفر

ولکذلک لنقوعات کہ شدید الحموضۃ نبوند زیرا کہ افراط در حموضت مجفف ستا ہو یمنع نضج الصفرا
اگر مادہ سوداوی باشد آیضاً ماء الشعیر مع السکنجبین منضج ست لیکن اگر سوداوی احتراقی بود
لازم ست کہ در ماء الشعیر چیزے بود کہ ملطف و مسہل تسخین بعد و مع ذلک تفریحی و تقویۃ شدہ
مقوی قلب بود چون گاؤزبان و ریحان کہ مع اصل السوس و تخم بادیان و امثال آن مرکب بود و نیز
اگر سودای احتراقی باشد احسن آنکہ در ماء الشعیر مثل مشا دبر در بنفشہ و زہر نیلوفر مطبوخ نمایند و دو قشتہ
ماء الشعیر بہ نافع ترست و اگر مادہ بلغمی باشد و آن بلغم شور بود و راتبی نیز ماء الشعیر مع سکر نافع
است و الجہت انضاج بلغم غیر مالح ہر چہ مسخن و ملطف و قاطع بود باید داد و نفع النضیجات درینجا
شراب اصول ست مع سکنجبین عنصلے خصوص کہ بیخ اصل السوس ممزوج بود کذالک این
طبیخ بذر رازیانہ و بذر کرفس و بذر انیسون و تین و زبیب و اصل السوس و پرسیاوشان مجمعتا
و بہ جلنجبین سکنجبین عنصلے نشفہ ساختہ بدہند و اگر بجائے سکنجبین عنصلے سکنجبین بزوری
یا شربت لیمون آمیزند ہمان عمل کند و بدانند کہ جہت انضاج بلغم تسخین بشدید روا نیست
زیرا کہ حرارت مفرط بلغم را خشک میسازد و اجزای لطیفت او را تحلیل مے نماید پس غلاظ در آن
می افزاید ممزوج او متعسر میگردد و آیضاً افراط سخونت تشنگی مے آرد و بکثرت شرب آب
میکمارد و این معنی نیز موجب عدم نضج بلغم میگردد و ازینجاست کہ قرشی در شرح قانون درین محل
گفتہ ومما یغلط فیہ الاطباء کثیرا استعمالہم التسخین الشدید فی الامراض البلغمیۃ و واجب
است کہ منضجات گرم کردہ استعمال نمایند مگر اشربہ و نقوعات کہ برائے نضج صفرا بکار برند
کہ آنہا در صیفت باید کہ سرد استعمال نمایند و در شتا قدری گرم کردہ تا برد دوا کسور
شود و الغذیہ کہ در ایام انضاج دہند باید کہ در رقیق مرض مناسب بمرض بود اما در حالت
صحت گوشت کہ از دراج سمین یا از گوسفند یک سالہ سازند و اسفیدباج باید داد و در تریبو
اجتناب از مشویات و قلایا و مطنجنات و امثال آن ہر چہ مجفف بود لازم است و شکبار
مرق واجب و آنجا کہ لحم خاص نبود ثرید مع شکر جید ست و زردہ بیضہ مرغ نیز مفید
و آیضاً در وقت انضاج احتراز از حوامض و موالح و حدیث و عفص و از
بقول و فواکہ ضرور دانند و قبل از شرب مسہل طبع را بحقنہ لینہ و ادرار

مزلقه و مانند آن ملائم. باز بدید برا سهال که مقصود از آن اخراج مواد از عروق و اعضای
بعیده بود تقدیم بانضاج و ترطیب دران لابدست خواه بدن مستعد اسهال باشد یا نه غایت
آنکه غیر مستعد محتاج تر بود بانضاج و ترطیب و تلیین نیز مگر در حدی رسیده که صعوبت مرض مهلت
ندهد و اخراج قدری از ماده ضرور افتد که درینوقت برای سبکبار کردن طبیعت بی تقدیم تنضیج و
ترطیب و تلیین استفراغ باید کرد و قدری از ماده باید برآورد فائده اندر قوانین ضروریه که تعلق
بمسهل دارد هرکه معتاد به مسهل نبود دوای قوی باو ندهند که استحالش بخشت به دوائی ضعیف
نمایند و از ادویهٔ ضعیفه مبارک بنفشه و شکر است و مشائخ و آنرا که ضعیف الامعا بود مسهل
مسهل قوی نه دهند چه بسیار باشد که امعای ایشان قوت مسهل از دوا استفاده و گیرند و اسهال متمادی و
ناعلاج کثیر قبض گردد و هرگاه خلط بسیار بود و قوت ضعیف به هیچ حال دوای قوی که تن را بیکبار پاک
کنند نه دهند بلکه به ادوی نرم و بکرات تنقیه کنند و میان هر استفراغی با غذیهٔ ملائم و تلطیف حفظ
قوت و اصلاح خلط متولد همی کنند اما آنجا که قوت قوی باشد و خلط فاسد قلیل بیکبار اخراج
باید کرد بادویهٔ موافقه و آنجا که قوت قوی و خلط بسیار بود بادویهٔ قویه و مراتب کثیره تنقیه نماید
و آنجا که قوت ضعیف بود و خلط هم اندک باشد شربتی و تسنیح لطیف کافیست تا احمال
بر قوت فتوری نرسد و بدانند که دو کس را دوای قوی نباید داد یکی ساکن شهر گرم را در شهر
مذکور و دوم خشک مزاج را ازینجاست که در قولنج یابس انتفاع باشیای نرم لزج بیشتر
میشود اما سه کس را لازمست که مسهل قوی دهند یکی ساکن شهر بارد را در شهر او دوم کسی
را که آب بند تشرب کند سوم آنرا که مستحول بود در شهر بارد بنا بر برد که مضعف عمل است و دیگر
این بنا بر غلظ اخلاط و واجبست که معده و قدم شارب المسهل را گرم دارند و بفرمایند
که بعد شرب ساکن بنشیند که دوا از سر معده فرو شود و انقلاب نفس بایستد آن زمان اندک
اندک حرکت کند تا اعانت دهد نیز نفوذ و حرکت کثیر که دفعة بود و قوی باشد زنهار نشاید
که مخرج دواست بسرعت و هرگاه بعد شرب مسهل خوف حدوث کرب و غثیان همی باشد
باید که دو روز یا سه روز پیشتر از شرب دوا تقیه کنند امنت یا آه کرب که بعد شرب مسهل میشود
دو گونه است یکی آنکه دوا کرب بود چون بسفائج و بنفشه و سنا و افتیمون و مانند

و در اینجا تقدم حقنه نفع دارد دوم آنکه رطوبات غلیظه در معده ملتصق باشند و به دوا متحرک شوند و زود
بر نیایند و کرب آرند و فائده که گفتیم سوی مخصوص بهمین قسم است باید که جهت نضج رطوبات نضج دهنده
یا مرق اولاً تقطیع رطوبات لزجه کرد بعد حقنه شود و هرگاه جهت اسهال حبوب بکار برند اگر مقصود
تنقیه راس بود محتاج اعانت نیست فقط همان باید داد و این حبوب باید که کبار سازند
و باید ساختن زمانی که استمساک ذرات نماید تا آنکه خشک تمام هم نشوند که گدازند در معده تا اول استمساک
تا بنا بر کبر حجم و استمساک اجزا زود تحلل نشوند و در معده دیر بمانند و قوت دوا بسبیل تحجر بسوی
دماغ بیشتر رسد و اگر مقصود تنقیه مفاصل بود اعانت حبوب بمطبوخات لازم است تا قوت
دوا بسرعت بمحل مطلوب رسد لان ذلک مطلوب ههنا و باید که مطبوخ مجانس حبوب بود چنانکه
حب مسهل صفرا همراه طبیخ شاهتره دهند و حب مسهل سودا همراه طبیخ افتیمون بسفایج و مانند آن
و حب مخرج بلغم همراه طبیخ قنطوریون و مانند آن چه که با طبیخ دهند باید که خرد و قریب الصغر ساختن بود
تا زود منحل شود و قوت او بسرعت بمحل مقصود رسد و لازم است که روز مسهل استنجا بآب گرم
کنند و اگر از مرور مواد حاده حرقت در مقعد شود بطبیخ خطمی غسل استنجا باید کرد و ضعیف الشرج را
احسن آنکه جهت تلیین و تقویت محل بعد استنجا کردن بطبیخ خطمی پنبه بروغن گل گرم کرده بیالایند
دیر آنجا نگه دارند و اگر قدری مثل ارزق هم در روغن گل بیامیزند قوی تر باشد در تقویت
محل و حفظ آن از مضرت مرور مواد و واجب است که با ادویه مسهله ادویه عطریه مقویه
کنند تا قوای اعضا را محافظت کنند و کذا ادویه قلبیه نیز ممزوج نمایند تا روح حیوانی
را قوت دهد و در هر عضو و بدانند که بعض ادویه بعضی امزجه مناسبت دارند و بر بعضی نه چنانکه
سقمونیا در اهل بلاد بارده عمل نمیکند مگر عمل ضعیف اما اگر مقدار کثیر دهند و کذا البسیار باشند
کرد دوای قوی چون تربد و امثال آن در ایشان عمل کند و چیزی خفیف چون مغز
فلوس و ترنجبین عمل تمام نماید یا در رقیقی از یک جز انتفاع میشود و در وقت دیگر بر خلاف
آن شود پس لحاظ رقت و اعتبار مزاج فصل و رواج وقت و خاصیت هوا در این امر
واجب باشد و بسا عبث که در بعض بلاد و ایام احتیاج بدان افتد که اجرام ادویه استعمال
نه نمایند بلکه قوت ادویه ساخته بنقیع و طبیخ و استحلاب دهند و طریق ترکیب با فوائد کثیره در نامه

علیحده که مخصوص به بیان ترکیب ست گفته شود فائده دربیان کیفیت تناول مسهلات
و تشرب آب گرم و سرد بران واجب ست که مطبوخ را نیمگرم بدهند و حبوب و معجون و مانند آن را
نیز با آب نیمگرم دهند خاصةً اندر زمستان و سرد را بخلاف شربت و درد یگر و امثال آن که اسهال
قوی بعید بود که اینچنین مسهلات را با آب شدید البرد باید داد تا برودت معین عمل شود و قرشی در شرح
نوشته که اطبا گفته اند که چیزی که از تربد و زنجبیل و نمک سازند خاصیت اوست که با آب سرد عملش
قوی میشود و با آب گرم منقطع میگردد و انتباه مسهل از دو حال بیرون نیست یکی آنکه سیال و رقیق
بود چون مطبوخ و نقوع و شرب آب گرم بالای و روا نبود مگر عند اراده قطع عمل یا تحمیر ظهور مغص
لیکن برای قطع عمل مقدار کثیر باید داد تا دوا را از معده زود منحدر سازد و برای تسکین مغص
اندک اندک بر سبیل تجرع دهند تا در قلع ماده یاری دهد بے مبادرت و اخراج دوا دوم
آنکه غیر سیال بود چون حبوب و سفوف و لعوق و معجون و امثال آن و بالای آن تشرب آب گرم
لازمست تا اذابت و انماید و طبیعت را اخراج قوت او از قوه بفعل بسهولت حاصل آید لیکن
اندک اندک دهند تا از کثرت مقدار دوا را منحدر نگرداند قبل از عمل و در یابند که آنچه گفته شد
از تشرب آب گرم در صورتی ست که مقصود از اخراج ماده غلیظ غیر حاد باشد چه عند استفراغ
صفرا خاصه که حاد رقیق بود واجب ست که تشرب با آب سرد کنند تا اعانت دهد بر اسهال
تعدیل قوام خلط و تبدیل مزاج بدن و تقویت قوی و عسر مواد خاصه و در اینجا که عمل مسهل
بعید باشد و آب سرد نیز اندک باید داد تا از کثرت مقدار اخراج دوا بسرعت نکند و آنجا که
استفراغ خلط غلیظ و لزج مطلوب بود اجتناب از آب سرد واجب باشد لانه یزید فی
غلظ الخلط و لزوجته و تنبیه گرمی مطبوخ و گرمی آب که بالای حبوب و امثال آن باید داد لازم است
که میانه جوش نیمگرم باشد چه اگر شدید الحراره بود زود منحدر شود بسبب اسهال لیت نکند
در معده و بدین سبب طبیعت تصرف تام در آن نتواند کرد و قصور در عمل آید و چون نیمگرم
بود در معده بماند و ترقیق اخلاط و دوا همی کند بلا اخراج و برین تقدیر با بعضی ایراد
کرده اند که استعمال مسهلات شدید الحراره باید تا اذابت فضول و جذب مواد کما ینبغی کنند
و انفعا با اخراج اعانت بیشتر نماید سریع نباشد فائده در بیان تستر با یحه الطعم و او هیر ...

بر بنا بلکه آنرا از رائحه تنفر کند مسهل مسخرین کافی ست وآنرا که از طعم تنفر بود جهت تمذیر ذائقه
ورق طرخون خائیدن فرمایند و ورق عناب درین باب قوی تر از طرخون ست حتی که ناشتا و
ناحظه میان شکر و ریگ فرق نمیکند و حیله دیگر در ستر طعم حبوب آنکه حب آنرا لاینه و طلع نمایند یا بعسل
مقوم یا شکر مقوم غلافی بر آن گیرند و فرو برند یا قیر وطی بران مالند و نیکوترین حیل آنکه دهن را آب
یا چیزی دیگر مملو کنند و بالای او حب انداخته بلع نمایند و جهت رفع خوف قی اطراف بربندند و بوی
بالوة الغثیان چون رائحه نعناع و سداب سفرجل وطین خراسانی که مشوش ببار ورد و قدری
سرکه بود بویانند و فواکه قابضه خورانند بر سبیل متصاص تا فم معده را قوت دهد و غثیان زائل
سازد فائده در بیان حالات که آن مسهل نتوان داد هرگاه در امعا ثقل یابس بود تا که اخراج او
بحقنه و شیاف لینه و امراق مزلقه نکنند مسهل ندهند وکذلک هرگاه کسی را تخمه و بد هضمی بود
یا اخلاطش لزج یا ثمر اسیف او تمدد باشد یا در احشای او التهاب و سدد بود تا که باغذیه
لینه وحمام و استراحت و ترک محرکات و ملینات اصلاح حالات مزبوره نشود مسهل نشاید
داد وجه منع اندر تخمه بنا بر فجاجت غلظت اخلاط صاحب او ست و اندر تمدد شیر اسیف
نیز بهمین سبب چه تمدد مذکور بی غلظ ماده نمیباشد و اندر اخلاط لزجه بنا بر تشبث او ست
باعضا و ظاهرست که خلط غلیظ ولزج از اثر دوا متأثر نمیشود و مواد صالحه بالضرور بر می آید و ضرر
می آرد و اما منع اسهال عند التهاب احشا بنا بر آنست که التهاب مذکور دلیل حدت اخلاط و میل
احشا و توجه مواد بجانب احشاست و درین حالت اگر بی اصلاح حدت اخلاط مسهل دهند خوف
آنست که مواد حاده حرکت نموده بتمامه رو به احشا آرد و ورم پیدا کند انتهاه از
منع مسهل منع تلین خفیف لازم نباید دانست چه تلین خفیف التهاب احشا اسود و بهتر دانند تورم
مسهول بسیار زدا اما منع اسهال عند سدد بنا بر منع ست مر نفوذ قوت دوا و انحدار مواد را
بدان که احشائی که عند اسهال مرور مواد بران میشود سده بهمان احشا مانع الاسهال است
لا غیر و بدانند که اغذیه ملینه جهت اصلاح التهاب احشا و کسر حدت اخلاط مخصوص است و
ماء الشعیر درین کار بی بدل آمده و استحمام منتج تخمه و سیل اخلاط لزجه و ملطف حرارت اخلاط
غلیظ است وجهت تحلیل ریاح و تمدد مسته اسیف و تفتیح سدد مخصوص در ناخت

در ترک حرکات و ملینات مثل مواد سبب به التهاب احشا مفید فائده اندر بیان احکام نوم
در مسهل بدانند که قبل از شروع در عمل اسهال کردن معین عمل است بشرطیکه دوا قوی بود و الا اگر
ضعیف آنست لان الطبیعة تهتم الی الدواء الضعیف عند النوم و بعد شروع در عمل
ترک نوم اولی ست مسهل قوی بود یا ضعیف زیرا که عمل دوا بحرکت است و النوم یحرمه
السکون فیمنع عمله و اگر گویند در نوم روح بداخل حرکت میکند و بدان سبب اخلاط تابعها
روی بباطن مینهند پس باید که خواب بهرحال معین اسهال بود و تیقظ بنابر آنکه حرکت روح
و اخلاط در آن بخارج مهیا شده باید که مانع جذب مسهل بود بدین تقدیر لازم آید که نوم بر شرب
مسهل بهتر باشد تا انقطاع عمل او جواب آنست که در تیقظ حرکت روح دائمی ست و
بدان سبب تحرک و تسییل در اخلاط می افتد و اعانت میدهد اسهال را و از آنکه حرکت روح
بظاهر تدریجی و طبیعی ست بعمل مسهل ممانعت نیز ندارد بخلاف نوم که روی روح را حرکت
بسوی باطن اندر اول نوم میشود مرة واحدة و بعد آن سکون دائمی حتی میکرد روح را و هم
اخلاط را پس لابد تیقظ معین اسهال بود نه نوم الا تجویز نوم بعد شرب مسهل قوی قبل از شروع در عمل
بنابر توجه طبیعت بدان جانب ست ثم لا حاجة الیه بعده از اینجاست که بعد شرب مسهل
تا زمان کثیر ساکن نشستن و حرکت نا کردن لازم دانسته اند تا طبع متوجه شده تصرف در دوا کند
جه مقرر شده که تا طبع بر دوا مشتمل نشود و عمل در آن نکند دوا در طبیعت عمل نه نماید فائده در
احکام حمام و تدهین در یک روز مسهل بدانند که بعد شرب مسهل بحمام نشاید رفت زیرا که حمام
جذب مواد بخارج میکند بدان سبب منع اسهال مینماید طبع را بنابر جذبین مخالفین متحیر میسازد
نعم اگر زمان صیف بود و در خانه اول که حرارت او معین بر جذب نبود و لیکن شره را نرم میکند
تشنیع آن نیست بلکه اولی است و تدهین بدن هم در یک او نیا یا ذی لفنز از معینات اسهال
است بنا بر لزابت و تهیه اخلاط او کمک قوی و خشن اگا باشد که منع اسهال کند و بدانند که غسل
بآب سرد اگرچه باعتبار تحرک ظاهر معین طبیعت در اسهال ست لیکن بسا باشد که از بعضی اعصاب
ترسیده بجلد دافع آید خروج مواد در اسهال بنا بر علیه ترک انفصال اولی ست یا رب اگر مزیج محرور
نا رابود و فصل صیف باشد و مزاج قوی که غسل بآب حرز نکند فائده اندر بیان وقت مسهل و حقنه

مختار برای این کار باعتبار فصول چهارگانه ربیع ست وخریف لتوسطهما بین الصیف والشتا
واعتدال قوام الاخلاط فیهما لیکن آنجا که مقصود از اسهال ازاله امتلا بحسب الکمیة بود ربیع اولی
تر است زیرا که اخلاط در وی در کثرت اند وآنجا که مقصود از اسهال ازاله امتلا بحسب قوت
بود خریف اولی تر است زیرا که مواد در وی ردی و کاسد اند و باید که در ربیع مسهل لطیف دهند
نه قوی زیرا که صیف متصل باو میرسد ومسهل قوی مجفف ومضعف بدن ست و ورود
صیف بر چنین بدن مخرب او ست اما در خریف هرچه دهند از مسهلات قویه حسب حاجت دهند
واجتناب از مسهل در صیف وشتا لازم ست اما در گرما بنابر آنکه اجتماع حرارت هوا و دوا
وحرکت اخلاط موجب فساد مزاج وحمی است وهذه الحمی فی الاکثر تکون یومیا و اگر گویند که گفته شد
از وجه منع اسهال اندر قی که درین فصل شود نیز موجود ست مع قوت حرکت لان القی زلزلة
البدن و با وجود این بهترین وقت بهر قی گرما چرا مقرر شده جوابش آنکه اخلاط در گرما طافی
میباشد بنا علیه در قی بسهولت می برآیند وطبع را حرج نمیباشد بخلاف اسهال که اخلاط را
باسفل که جانب مخالف میل آنهاست میکشد و موجب تعب طبیعت میگردد وعلی هذا القیاس علیه
ومنع اسهال در سرما بنابر جمود اخلاط وکثافت اعضاست انتهی و آنچه گفته شد از
اختیار فصلین متوسطین بهر اسهال منع آن در گرما و سرما مخصوص باسهالی ست که جهت استظهار
وتقدم حفظ کنند وگرنه عند مس حاجت وحصول مرض هر وقت وقت اوست ولا یجوز التوقف
فیه لان بقاء المرض مدة طویلة لامحالة ردی ذو خطر نعم اگر در شتا روزی که بی باد بود یا باد جنوب
باشد مسهل دهند بهتر ست زیرا که روز بی باد لامحاله گرم ست و هو المطلوب فی الشتاء و باد جنوب
نیز نسبت بشمال گرم ست اما در صیف اگر بلد قریب بحر باشد روزی که باد شمال بود بهتر ست
بنابر تعدیل یبوست شمال رطوبت هوای بلد را و اگر قریب بحر نبود و یبوست
هوای او غالب تر بر حرارت او باشد روزی که باد جنوب بود بهتر ست بنابر تعدیل رطوبت جنوب
یبوست هوائی بلد را بالجمله مقصود آنکه روزی که معتدل الکیفیة باشد بهر اسهال اختیار باید
کرد و وقت مختار جهت مسهل باعتبار لیل و نهار آنجا که تنقیهٔ عام مقصود باشد ولبث دوا از زمان طویل
در بدن مطلوب نبود در روز ست و آنجا که تنقیهٔ عضو خاص بعید از معده چون سر مطلوب بود

یا لاغر بود یا طبیعت لینت دوا حاجت باشد خاصه مسهل تحرز قوت دوا بدانچه بر سد و درین صورت
نشست بتربیت آن است که حبوب منقی الدماغ بشب خوردن متعذر شده و دوا اگر نشست قوی هم
قوی باید تا طبیعت لزوم فتور در عمل نیاید و از قسم حبوب شاید تا در نیابد و از ساعات روز بهر چند
نه فصل بود اختیار نماید چنانچه در گرما طرف صبح یا شام و در سرما میانه روز و کذا الاصلاح علی الموافق
هر فصل عند شرب مسهل واجب است بهترین هوای در مسهل آنکه مائل بحرارت قلیله بود چنانچه شیخ عرق هم
کرب بسیار در یا آنکه هوای سرد و بسیار گرم هر دو مانع اسهال اند کما لا یخفی و باید که مسهل ناهار خورند
عند خلو معده و ماساریقا و جگر از غذا چه اگر غذا در معده بود منع میکند نفوذ قوت دوا را بسوی
اعضا و اگر در ماساریقا و جگر بود منع می نماید انحدار مواد و جذب آن بسوی امعا و نفوذ قوت دوا
را نیز مگر آنکه دوا بغایت قوی بود در نفوذ و جذب یا غذا قلیل باشد اما اگر کسی گرم مزاج ضعیف
الترکیب ضعیف المعده بود و در اول نخست قدری غذای لطیف خفیف چون نار الشعیر و آب
انار و مانند آن باید داد و بعده دوا تا معده او از انصباب صفرا محفوظ ماند کذا قال الشیخ در کتب
نوشته اولی تر آنکه شخص مذکور مسهل ناهار خورد قبل حاجت جوع و بعد زمانی بر وقت معتاد
قدری از غذای مزبور تناول کند تا هم نفوذ قوت دوا و جذب فضول بلا ممانعت شود
و هم منع انصباب صفرا و نزد این درویش آنچه شیخ فرموده از تقدیم تناول غذا در حق شخص
مذکور قریب الصواب مینماید چه در صورت تقدیم دوا احتمال قوی است که صفرا مستعد بانصباب
بنا بر جذب دوا در خلو معده از غذا بحرکت آید و بر معده ریزد و تناول غذا بعد او مفید نیاید بلکه ضعف
در دوا و فسادی در مزاج آرد نعم اگر بعد شرب دوا و شروع در عمل بسبب خلو خوف انصباب صفرا باشد
قدری غذا توان داد و بدانند که بعد شرب مسهل قبل از اتمام عمل تناول غذا جائز نیست مگر کسی را که ناتوان
بود و گرسنگی کشیده باشد یا معتاد باشد بانصباب صفرا عند خلو فائده اندر بیان آنکه چون
مسهل عمل تمام کند چه باید کرد و بعد او تا چند احتیاط باید نمود اما متعلق به هر گاه مسهل عمل تمام
کند جهت تغذیه امعا و تعدیل مزاج چیزی مناسب مع اشتهای صادق باید داد مثلا محرور را برنج
بروغن بنفشه چرب کرده و با سیر و کشنکر با جلاب و زیران حل کرده باشد آمیخته خورانند و مبرود اگر تخم
در مزاجش غالب بود حرف مغسول بآب گرم و زیت آمیخته دهند و معتدل المزاج را برنج با ریحان گشنیز دم

چرب ساخته و با شربت قند آمیخته باید داد و این چیزها قبل از اشتمال عمل مسهل دهند که حبس اسهال
می کند و آنجا که خوف سحج بود گل ارمنی و آب انار شیرین بشربت به ست و چون بعد شرب مسهل مغزیات ساعتی
بگذرد غذای ملایم باید داد و بهترین اغذیه در حق کسی که دوا خورده باشد ماء الشعیر
لانه یدفع غائلة المسهل و یغسل به الطریق بالماء الشعیر را بعد از شرب مسهل تا سه روز از غذای ثقیل و حرکت
ضعیف و از جماع و تعب اجتناب لازم است و آنرا که بعد مسهل تپ آید اوفق ترین چیزها ماء الشعیر بود
غذا کند و اگر و ایضا تا که دو روز بلکه سه روز نگذرد سرکه و سکنجبین نه دهند که سحج می آرد کذا
شرب نبید عقب مسهل نشاید که مورث حمیات و اضطراب ست فائده اندر بیان وقت قطع
عمل و نشان کمال اسهال هرگاه اسهال مواد کما حقه شود عطش پدید آید دلیل کمال عمل باشد و کذلک
هرگاه مسهل که مخصوص باخراج خلط واحد ست شروع در اخراج خلط دیگر نماید دلیل
کامل عمل بود کذا قال الشیخ فان المستسهل للصفراء اذا ادای الاسهال قد انتهی الی البلغم علم انه قد افرط
فکیف اذا انتهی الی اسهال السوداء و اما الدم فاعظم خطرا و اجل خطبا انتهی و انچه گفته شد از بودن
عطش دلیل بر کمال تنقیه و اعتدال عمل تحقق آن بر تقدیر یست که سبب عطش تنقیه رطوبات
باشد لا غیر چه عند استفراغ رطوبات معتدلة المقدار برای اعاده رطوبت شوق طبیعت بالضرور
بآب میشود پس حصول تشنگی عند تنقیه مواد لازم آمده و هر چند خروج اخلاط بیشتر غلبه
عطش افزون تر الا ان یمنع مانع و قید لا غیر از ان نموده شد تا عطش را که بروز مسهل بسبب حرارت
یا یبوست معده یا حدت دوا یا حدت خلط مستفرغ پدید آید دلیل کمال عمل نباید دانست
بل انما یدل علی ذلک اذا علم ان حدوث ذلک العطش عن الاستفراغ لا غیر
آخر و قید الا ان یمنع مانع از ان کرده شد تا بدانند که بسیار باشد که بسبب برودت
و رطوبت معده یا بلت و رطوبت دوا یا خلط عطش پدید نیاید با وجود استفراغ اخلاط علی
ما وجب بالجمله هرگاه خلط مقصود الدفع بر آید و خروج بسهولت باشد و بدن را فرحت
حاصل بود خوف افراط نباشد خاصه اگر تشنگی نیز بظهور رسیده باشد اما هرگاه عطش مفرط شود و موم
کثیر بر آمده باشد البته حبس باید کرد خاصه آنجا که سبب عطش استفراغ بود و سایر امور دیگر
که مذکور شده دیده باشند که نزد طبیعت محبوب ترین اخلاط خون ست لهذا عند حدت مسهل

تا متعذر نیست او را مستخرج شدن نمی‌بینند قبیح است که چون دوا افراط در عمل بکند آخر
جمیع اخلاط خون برمی‌آید اما خون که از شرب مسهل بی‌افراط در عمل جدا ظاهر شود بنا بر انسلاخ
دهن رگهای اند که تا قواید بود که حدت دوا موجب آن گشته نه آنکه بجذب دوا منجذب شده و
بیان کیفیت جذب دوا و خصوصیت دوا بخلط [illegible] جدا گشته شود فائده در بیان اسباب
افراط اسهال و ذکر تدارک افراط بدانکه اسباب مشکل را اسهال چهارست یکی آنکه عروق ضعیف
باشد و بسبب ضعف جذب دوا نتوانند رطوبات طبیعیه را محفوظ داشت و چون مسهل جذب
اخلاط طبیعیه کند بمساحت او رطوبات طبیعیه نیز منجذب گردند بمشابه آنکه آهنی
که بمقناطیس منجذب شود هر چیزی که قابل الانجذاب که متصل با این باشد نیز بتبعیت آن کشیده
میگردد اگر مانعی نبود دوم آنکه افواه عروق وسیع بود بدان سبب باشد که متوسط القوه
خادر باشد بر کمال سد افواه تا منع کند رطوبات طبیعی را از مستخرج شدن بمساحت
اخلاط مستفرغه سوم آنکه مسهل ذی لذع بود بدان سبب لذع و [illegible] حرکت
عروق متحرک شوند بارتعاد الی جهة تحلیلها لیس بالضرورة متسع گردند و از جهت لذع منضم
نشوند چهارم آنکه اکتساب کنند از دوای مستفرغ سوء مزاج را یا با مجری مجری سوء مزاج
را کیفیت مسهل باشد نظیر اول سخونت مزاج است بافراط و شک نیست که درین صورت رطوبات
ممتد شوند و طبیعت بنابر تفرر محتاج بدفع میگردد و نظیر ثانی اکتساب بمجاسته از دوا قوت
مسهله را و ظاهر است که درین حالت اگرچه دوا برمی‌آید اما اگر قوت او در امعا باقیست اسهال
همی باید پوشیده نیست که قوت مسهله جاری مجرای سوء مزاج است باعتبار احداث ضرر زیرا که
سوء مزاج محصور است در کیفیات اربع و قوت مسهله غیر آنست و چون اسباب افراط اسهال
معلوم شده تدارک او بهر چه مناسب بود باید کرد مثلاً در صورت ضعف عروق تقویت آنها
باغذیه مقویه قابضه و مشمومات عطریه قابضه و در حالت اتساع افواه عروق نیز تقویت لازم است
باغذیه و شموم مذکوره و جهت تشدد [illegible] بمغریات نیز با مقویات ضم نمایند و از آنکه
فرق فیهما من حیث الآثار مشکل است باید که مشترک النفع علاج باید کرد لان تدبیر کلیهما
واحد در وقت ضرورت و ازاله لذع بمغریات و مخدرات باید نمود و بمشددین

اشیا در بینها است بست و در تقدیر سوء مزاج و بقای قوت مسهل تعدیل مزاج و اصلاح ما یلیٰ ضعف نماید
اکنون تدابیر که مخصوص بقطع اسهال اند ذکر میکنیم حسب حاجت بکار برند ربط اطراف مفید است
از ابط واجبه شروع بستن کنند و اسفل فرود آیند و ایضاً فراق و تلونها نافع و ایضاً تعریق
قابض است مجذب المادة الی الظاهر خواه تعریق با استحمام کنند خواه به تبخیر آب گرم و دار برتن
پیچیده و بخاران خارج نموده و اگر عرق مفرط شود شربت سیب و شربت انار و شربت به نوشانند
و آب سیب و به سرد آب مورد و تر برید ان بالنعنا خاصه اند زیست و ولی لخلخه طیبه از میاه و ریاحین عصارات
فواکه طیبه و صندل و کافور و گلاب ترتیب داده ببویانند و ایضاً دلک عضا و تسخین آن و مسح
مجامع آن ای تحت الاضلاع و بین الکتفین و تضمید معده و احشا با ضمده قابضه کار زیست
جو و آب سیب و به و آب مورد و گلنار و طباشیر و خرنوب و مانند آن ساخته باشند سود مند است
و کذا اندهان شکم بروغن به و روغن مصطکی و کذا تقویت بشمومات طیبه و کذا لقمه چند از نان اندر آب
انار ترش آغشته خورانیدن و عقب او کعک سوده اندر شراب ریحانی تر کرده قدرے
دادن و کذا پست جو با قدری خشخاش سوده خورانیدن و کذا حب الرشاد سه درم بریان
کرده ... در ده درم جوشانیده چون غلیظ شود نوشانیدن و هذا غایة فی القبض و ینفع المرطوب
و کذا زردهٔ بیضهٔ بریان مع صمغ عربی بریان و گل ارمنی بروغن گل چرب کرده مع رب به و رب
سیب و شراب غوره دادن کسی را که مزاج او بسیار گرم بود و کذا تهیج قے اگرچه شربت آب
گرم بود و وضع اطراف در آب گرم مانع الاسهال است و واجب است که غذا نیز قابض باشد چون آب غوره
و امثال آن بر تبع سرد کرده مفید است و باید که هوای خانه معتدل سازند چه هوای بارد
بنابر حصر مواد اسهال راند و سید هوای گرم نیز ممد او ست اگر قوت مسترخی باشد تدبیر ظاهر
تر چین اسهال است و شربت شراب و ستورس انجناب از بن لازم دانند و باشند که هرگاه
تدابیر مذکوره بالا مفید نشوند و ضرورت افتد الآخر الامر مخدرات و حابسات قویه باید داد و واجب
است که اقراص و سفوفات قابضه نزد طبیب مهیا باشند که عند حاجت بکار برد و چون این اشیا
در قرابادینات مملو اند در بیج بالبسط آن پرداختن مستحسن ندید فلینظر فیها فائده اند تدبیر
کسے که او را مسهل دهند و عمل نکند هرگاه بطور در عمل معلوم شود و بدانند که عمل ناکردن

ابتداء کے منیه بهتر احسن آنکه باعث بر حرکت نگردند در آن روز و اگر مغص و تشویش و سدر و صداع
و تقلی و تشاؤب آرد و دوا هنوز در معده باشد ماء العسل گرم با آب گرم نمک اندر افکنده جوش
کرده خبر بنهند تا دوا اخلاط را رقیق ساخته مدد دهد بر اجابت و باشد که مطبوخات تو اکه و از بار لیمو
مدد دهند و ایضاً درین وقت مشک سوده از یک دانگ تا دو مثقال با آب گرم خوردن نعم المعین است
و کذلک تناول اشیای قابضه خاصه که عطریه باشند مانند سفرجل و تفاح و امثال آن تعدیل رنیاید چه
این چیزها بنا بر تقویت فم معده و ما تحت او را که قریب بآنست معصر میسازد و غثیان را دفع مینماید
و دوا و اخلاط را از فوق باسفل الی اسفل میگرداند و بنا بر عطریت طبیعت را قوت میدهد و اشیای مذکوره
لامحاله اعانت میدهند بر اجابت و اگر بدین تدابیر اجابت بعمل نیاید زود قی کنند تا دوا که در معده محتبس
مانده است مندفع شود و امن از مضرت او باشد و هرگاه دوا از معده باسعا رفته باشد و در آنجا بند گشته
ایضاً ماء العسل و آب شوره دهند و در آن وقت بحقنه و شیاف لینه مدد باید کرد و نشان نزول دوا از معده و ا
و انحدار او بامعا آنست که در معده هیچ ثقل و اضطراب و غثیان نماند و آروغ خالی از رایحه دوا آید و آنجا که
حقنه و تدابیر دیگر سود ندهد و اعراض ردیه چون تمدد بطن و تحوط عین و امثال آن پدید آید و دوا بسوی
بالا حرکت کند چیزی نیاید واجب است که فصد کنند تا مواد متحرک مستخرج شود و ایضاً از انصباب
محفوظ ماند و احوط آنکه هرگاه مسهل دهند و عمل نکند اگر چه اعراض ردیه پدید نیاید فصد باید کرد
اگر چه بعد دور روز باشد و زیرا که مبادا ماده بعد چندے حرکت نماید و باعضائے رئیسه میل نماید
و اجمع کردن دو مسهل در یک روز خطر دارد و خارج از صواب است یعنی بعد تناول مسهل
کامل الوزن بنا بر بطوء عمل او مسهل دیگر حاجت بود و غیر متوان داد چه مے تواند که هر دو بحرکت آیند
و اسهال بافراط شود یا از بیم عمل نشود و شر قوی آرد و بدانند که هرگاه شارب المسهل
مریض بود و مسهل خفیف باشد و از برودت و رطوبت مفرق متوقع نبود و عند عمل نا کردن او حاجت
بتحریک نیست و الا از تدابیر مذکوره هر کدام که اصلح و انفع بحال مریض بود و انسب بوقت
بکار ترانیست **فائده** اندر بیان اعراض و امراض که بعد اسهال اتفاق افتد و بیان
تدارک آن بسیار باشد که عقب اسهال و فصد رنجے در جگر پدید آید بسبب توقف ماده
اندر وے عند هبوط کما فی الاسهال یا عند صعود کما فی الفصد زیرا که جگر

مواد سیت دعند اسهال باشد که مواد منجذبه عرق که متوجه بخروج اند از طریق امعا چون بجگر رسند بنا بر ضعف دوا یا امری آخر قدری از آن در جگر بماند و درآرد و تا ذی غشای مجلل او گذ اعیته عصبه بنابرآنکه مواد از معده و حوالی وی بجگر می بهند یا از جهت عروق بیرون آمیند باشد قدری بر آلت دران بماند و درد آرد و علاج این درد با شرب آب گرم ست دمولیلبه بالغسل والتحلیل ودفع این ماده قلیل ست دغیر متشبث بجگر و بنا بر قرب عهد محدث ضعف در قوتهای جگر نشده چنانچه بمعالجه قوی نیست دا ر حار کافی میشود والیضاً بسیار باشد که بعد اسهال حمی پدید آید یا دیگر امراض دمویه و این چنان بود که خون در بدن کثیر باشد و بسبب سهال که حرارت لازمه اوست باعتبار حرکت مواد و حرارت دوا هیجان در خون افتد و تب آرد و علاج این فصد ست و در اکثر امراض کافی آید و باشد که بعد فصد بسوی تبرید قوی چون قرص کافور و امثال آن حاجت افتد عند قوت غلیان والیضاً بسیار باشد که اگرچه دوا از معده مستخرج شده باشد اما بوسی او باقی بود و زعم شود که دوا باقی ست مزیل او تناول سویق شعیر است والیضاً بسیار باشد که از بلیل سهال فواق پدید آید و تدبیر او آنکه اسبغول در روغن گل و آب سرد تر شده و به بهند و اطراف بندند و با شمام معطسات عطسه آورند والیضاً باشد که بعد اسهال سوزش و حرارت در معده پدید آید و تشرب لعاب اسبغول و لعاب بهدانه که بروغن گل یا روغن بادام یا روغن تخم کدو بهم زده باشند مزیل آنست هر ساعت لیمن باید داد و اگر سبب حرقت در درد و ماده حار بود و زوال حدت او بدین چیزها نشود قی باید فرمود و باشد که تناول تو الیقن بعض حلاوی مخدر باذه شود و مزیل کرب و غشیان گردد والیضاً باشد که مغص و غشی و امثال آن از اعراض منکره که عند عمل نا کردن دوا پیدا میشود و بعد عمل نیز اتفاق افتد بسبب انجذاب ماده بسوی معده و حوالی قلب و عدم خروج وی از اینجا تدبیرش نیز تعدیل ست یا اخراج حبه لقی یا تناول قو ابعض اشباه از ادویه مسهله بعضی کثیر النفع که اسهیت چون خربق اسود و غیر فیدون و تربد که سپید جید نباشد بلکه سیاه و زرد بود و عفن و غاریقون سیاه و مازریون و ریوند چینی که پارسی بید انجیر خطایی گویند و مانند آن مهما امکن از ارتکاب اینها نشاید و اگر اتفاق افتد صواب آنکه دوا مهما امکن از بدن نمایند بلقی یا با حیدار وجهت ازاله سمیت

تریاق دهند و برای مضرت اذریون لعابها و روغنها و مسکه و روغن گنجد نفع تمام دارد و چیزهاے
مذکور کرر باید داد و بعد آن قدرے سرکه با آب سرد و برای مضرت فرفیون روغن گاو و مسکه و لعاب
دادن و گلاب سرد کرده و ماء الشعیر با روغن بادام و آب انار و آب سیب شوربای مرغ سمن
مفید است و صندل و کافور و گلاب بوئانیدن نافع و برای اذیت ریوند چینی رب سیب و رب
دادن و با آب سرد غسل کردن و بر سر آب سرد بسیار ریختن سود مند و برای تربد اصفر و عفن آب
شدید البرد نوشانیدن و اندرون نشانیدن نافع ست و بدانند که تناول ماست یعنی جغرات
مضرت اکثر متوهمات سمیه چون ماذریون و امثال آن را دفع سکند و اسهال مفرط باز میدارد و
شیر تازه جوشانیده مزیل حدت دواست اگر تپ با حرارت مفرطه بود شیر نتوان داد و هرگاه از
پس دوا روقی خون آید شراب انگوری با شیر تازه آمیز چنانچه شیر فزون تر باشد دهند مضرت
ادویه باز دارد و باز بسر که برورده غثیان که بعد دوا تولد کند باز دارد و فایده اندر بیان ترکیب
ادویهٔ مسهله و در ترکیب آن ده چیز مرعی باید داشت یکی آنکه بدانند که ادویه مسهله کلهم مضر فم معده اند
پس لازم ست که ادویهٔ طیبه مقویهٔ قلب با دوا آمیزند تا ضرر او از فم معده باز دارد و در روح حیوانی را که امیر همه
اعضا است قوت دهد و در اسهال نماید دوم آنکه با دارو های مسهل چیزهای مدر بسیار نیامیزند
لان الادرار ینقص الاسهال لانصراف المواد الی المثانة سوم آنکه دوا سخت شیرین نسازند چه بسیار
باشد که طبیعت بسبب حلاوت آنرا عوض غذا صرف کند و از وی منفعل نشود چهارم آنکه دواے
سریع العمل را با بطئی العمل مرکب نسازند چه ممکن است که بطئ العمل قوت سریع العمل را
بشکند تا سریع العمل زود فارغ شود و بطئ العمل بعد او بحرکت آید و بنا بر انفراد عمل در تاثیر
بر و اهد ضعف افتد و مقصود حاصل نیاید و اگر ترکیب چنین دوا لیکن اتفاق شود باید که
بتقدیر وزن و تجوید اختلاط چنان سازند که از هر دو دوا یک مزاج و یک قوت پدید آید
پنجم آنکه بدانند که بسیار چیزها است که بی امتزاج چیزی نیز زود بعمل نیاید و اخراج ماده غلیظه نماید
لهذا اختلاط زنجبیل و در تربد لازم دانسته اند ششم آنکه داروی قابض چون هلیله که استفراغ
او بعصر بود با دوا سے لزج که عمل او بلغزانیدن باشد ترکیب کنند و اگر کنند
چنان باید که نخست قابض عصر کند و بعد او لزج خلط را بجنبانیدن چه در سیتوزر

خوف آنست که تا قابض بسبب عصر مجاری را تنگ ساخته باشد و لزج که ملطف را بعد او لغزانده
خروج نیابد باشد که در عضو بماند و ورم آرد یا سده بلکه چنان باید داد که نخست دوای لزج ملطف
را لغزانیدن گیرد پس قابض عصر کند تا اخلاط زود دفع شود و ثبوت تمام این معنی به تنقیص مقدار قابض و
تکثیر مقدار لزج یا تقدیم شرب لزج حاصل آید مفهوم آنکه بدانند که هر چند مصلح ست منقص عمل ست پس هر چند کمتر بود
بهتر که صلاح بر هر و تنقیص کثیر کند بهتر ست و تقدیر مقدار او عند عدم تیقن قدر چهارم حصه است و
عند تحقیق وی هم چند مصلح یا بلکه زیاده بران تا درجهٔ که ابطال در عمل مسهل نیارد و حصول تیقن بمعرفت در حق
شخصی بدون تجربه یا حدس ثابت که باعتبار مزاج حکم بدان کند نمیتواند صورت بست کما لا یخفی
هشتم آنکه اگر از اجزای مختلفه مطبوخ سازند بالفوع آنچه از اجزاء مذکور قابل گداختن بود
چون نمک و صموغ و امثال آن بمقدار شربتی از وی باید انداخت و آنچه ثقل وی می ماند و
قوت وی در مطبوخ می آید وزن او مضاعف باید کرد تا در عوض ثقل قوت آن بمقدار شربت
او برابر آید مثلاً شخصی را که جرم هلیله دو درم دهند اندر مطبوخ شش درم باید کرد و کمترین چهار
درم و تربد که شربت جرم او مثلاً نیم درم ست اندر مطبوخ دو درم باید کرد و قس علیه غیره نهم آنکه
چون ادویهٔ متعدده مرکب سازند وزن هر یک از وزن خاصهٔ او که تنها دهند کمتر باید کرد
تا از مجموع شربتی معتدل حاصل آید مثلاً آنجا که تربد تنها دو درم کفایت میکند و هلیله چهار درم و
غاریقون یک مثقال و صبر دو درم چون این هر چهار را مرکب سازند تربد چهار دانگ باید
کرد و هلیله یک درم و غاریقون نیم درم و صبر چهار دانگ علی هذا القیاس غیر الیکن بدانند که آنچه گفته شد
در صورتیست که شخصی را دوای واحد شربت کامل میدهند و عمل تمام میکند آنرا عند الترکیب تنقیص
مقدار لازم است تا افراط در عمل نشود اما کسی را که شربت کامل یکی را از تمام نکند و محتاج تکثیر باشد
در حق آن کس عند الترکیب نیز اگر ادویهٔ متعدده هر یک کامل الشربة کنند باک نیست بالجمله
احتیاط واجب ست و به تجارب در کل حال لازم و اکثار شربات بی تحقق مزاج مناسب
و چون در قرابادینات مسهلات مرکبه انواع انواع مرقوم اند نسخه بر آنها در ینجا
نکرده فائده اندر بیان آنکه ادویهٔ مسهله چندگونه است بدانند که دوای مسهل
بعضی اسهال میکنند به تحلیل مع الخاصیة و نظیر او تربد ست و امثال او و بعضی بعصر

مع الخاصیه و مثال او خیار است و بعضی مسهلیکن مع الخاصیه چون شیرخشت و بعضی اسهال می‌نماید
با زلاق چون اجاص و لعاب اسپغول و مانند آن و اکثر ادویه مسهله سمیت دار میباشد و بر سبیل قهر طبیعت
اسهال می آرند و اصلاح این چنین اشیا بچیزهای که در وی منافی زهریت باشد واجب است
و در یابند که مرارت و حرارت و قبض و عفونت و حموضت بسیار باشد که معین گردد بر عمل دوا
بشرطیکه خاصیت او موافق آید مرخاصیت آنرا زیرا که مرارت و حرارت اعانت میکند بر تحلیل و عفونت
اعانت میکند بر عصر و حموضت بر تقطیع که مقدمه است بر ازلاق و گذشت که برودت معین قوت
امثال مسهل بالعصر و حرارت مقدمات وی است فائده در بیان کیفیت عمل ادویه مسهله و
مقیئه و طریق نفوذ دوا و انجذاب اخلاط و ذکر خصوصیت بعض دوا بجذب بعض مواد و علت جذب
دوا و کمیت خروج مواد از بدن بعد منجذب شدن و رسیدن آنها در یکدیگر و بیان فرق در
عمل جاذبه مسهل و مقی و این فائده متضمن است بر شش نکته نکته اندر عمل دوا و طریق نفوذ
قوت او و انجذاب مواد و ذکر خصوصیت بعض ادویه بجذب بعض اخلاط بدانند که در جذب مواد
سه مذهب است یکی از بعض محدثین دوم از بعض اقدمین سوم از محققین مذهب بعض محدثین
آنکه جذب مواد بنابر اضطرار خلاست باین وجه که چون دوا در معده وارد شود طبیعت
را حرکت میدهد بر دفع فضول که در معده و حوالی اوست و بعد خروج فضلات مذکور
فضول دیگر از اعضای مجاوره منجذب میگردند بنابر استحاله خلا و این رای نزد اهل
تحقیق فاسد است بدلیل آنکه اگر انجذاب مواد باستحاله خلا باشد عند شرب دوائی که مخصوص
باخراج خلطی بود استفراغ همان خلط صورت نه بندد زیرا که خلا جذب نمیکند اولا مگر آنچه
که اطوع در انجذاب است پس تر جذب می نماید اشیا را که غلیظ است و مشهود آن [illegible]
مذهب بعض اقدمین آنکه انجذاب مواد از جاذبه دواست نه از خلا و از شان اوست که
نخست ماده را رقیق میکند و این قوم اگرچه در اثبات جذب بدوا با اهل تحقیق موافقت دارند لیکن
در تخصیص جذب او اولا ماده رقیق را خطا کرده اند چه حجت آنکه اگر چنین بودی خروج
خلط غلیظ اولا قطعا صورت نه بستی حال آنکه مشهود است که بعضی ادویه ابتدا ماده غلیظ را
بر می آرد فقط بی آنکه نخست ماده رقیق را بر آرد و بطلان لهذا مذهب حق محققان آنست که جذب مواد

از جاذبه دواست بخاصیتی که صانع حقیقی در آن ودیعت کرده بهمان وقت وی جذب مواد
میکند بمشابه مقناطیس آهن را و در جذب در اقدم انجذاب بعض رقیق و آخر غلیظ مشروط نیست
کما ذکر لیکن بعض دوا بجذب بعض اخلاط مخصوص است چنانچه بیاید و بدانند که جرم دوا در تن
نفوذ نمیکند و بموضع خلط نمیرسد بلکه قوت وی میرسد و نفس دوا در معده یا امعای اند و این مقدمه
به براهین ثابت شده و واجب التسلیم است و دریابند که چنانچه خروج خلط را به مجاری حاجت است
رسیدن قوت او را بموضع خلط بدان حاجت نیست بهر آنکه قوت دارد و جسم نیست از بجاست
که بر گوشت و پوست و عصب و استخوان و غشا و میکند و مجلع قصود میرسد کامشکنه
و حیلو لیت این چیزها مانع نفوذ او نمیشود چنانچه در اضمده که بر ظاهر تن نهند محسوس است که گوئی
اثر او بباطن میرسد سکنجبین حکم در باطن است اگر ضماد حرف داغ بود دنبا بر کافت چسپان اثر
استخوان و دیگر اعضا نفوذ میکند قیت النفوذ بالقوة انتباه بعض ادویه بجذب یک خلط
مخصوص اند و بعضی بجذب زیاده از یک و بعضی یک خلط را بیشتر از اخلاط دیگر جذب مینماید
آنچه بجذب یک خلط مخصوص است در آن هم بعض ببعض انواع همان خلط مخصوص شده چنانچه
تربد و شحم حنظل که به تنقیه بلغم مخصوص اند لیکن هر یکی بلغمی دیگر استفراغ کند و نیز همی بکرار عضوی
دیگر و بمقدار نیز دیگر مقرر شده که سقمونیا مسهل صفراست و تربد مسهل بلغم و حجر ارمنی مخرج سودا
و صبر مسهل صفرا و بلغم و غاریقون مسهل هر سه خلط لیکن بلغم را بیشتر و سودا بر آرد و سودا را
بیشتر از صفرا و دیر بون مسهل بایست و بدانند که مراد ازین تقریر تخصیص آنست که خاصیت
بعض اشیا چنین است که بعض اخلاط را نخست جذب میکند و تا که جنس آن خلط در بدن باشد
و طبع را در دادن او تجلی نبود خلط دیگر را جذب نمی نماید نه آنکه غیر خلط مخصوص را اصلا جذب
نمی سازد چه محقق شده که هر دوائی که با خراج خلطی مخصوص است چون از تنقیه آن خلط فارغ
شود و هنوز در بدن باشد با خراج انواع دیگر از اخلاط شروع میکند لهذا خروج
بلغم عند شرب مسهل صفرا دلیل کمال نقا آمده غایت آنکه هر خلطی که عسر ترست و اندک تر
چون سودا یا محبوب ترست بر طبع چون خون انجذاب وی از جاذب صفرا یا بلغم آسان
نیست خصوصا دم که نتیج دوا بجذب او مخصوص نیست و تنقیه وی بدوای مسهول و معقول

ترا ممکن نیست طبیعی وی را منجذب شدن نمیدهد لان خروج الاسهال لیوقع فی الآفات بلا اسهال
و در یابند که جذب دوا با خلاط فاسده اختصاص ندارد بلکه صالحه را نیز منجذب میسازد عند
فقدان فاسده لذا قیل المسهل ینقی و ینکی او یلی بالکافة من النکایة او الالام من الابتلاء
و ایضاً معلوم نمایند که دوا با خراج خلط مخصوص بود از شان وی است که استفراغ رطوبات
بدن بیش از آن کند که استفراغ آن خلط را که بدان مخصوص است و همین سبب روز مسهل
انگشتری در انگشت فراخ میگردد لهذا اندقوق را شرب مسهل ممنوع آمده لانه یهلکه و باید دانست
که ایشان نظر به بعض خصوصیات بعض دوا را به بعض اخلاط تخصیص داده اند کذلک به بعض اعضا
نیز مخصوص کرده اند باعتبار کثرت استفراغ وی از آن عضو چون شحم حنظل دماغ و اعضای عصبیه
و سورنجان مفاصل و علی هذا القیاس و گرنه دوای منقی همچنان که جذب ماده فاسده از این اعضا
میکند از اعضای دیگر نیز می نماید لیکن بالکثرة و القلة و بدستور همچنانکه دوای منقی جذب
مواد فاسده میکند از عضو علیل جذب مواد صالحه از اعضای سالم نیز مینماید اما بتفاوت کما و کیفا
و پوشیده نماند که انجذاب اخلاط بجذب ادویه در اکثر از مسالک عروق میباشند و لیکن هرگاه
ماده در اعضای مجاور معده بود میتواند که بعض مواد از طریق منافذ و مسالک عروق
نیز منجذب گردد و در چنین جذب شدت مجاورت و سخافت جرم عضو معلول شرط است
تا نفوذ جسم ماده صورت نبندد و این معنی در امراض ریه مشهود است لهذا شیخ گفته ان الاخلاط
التی فی الریة فانها تنجذب من طریق المجاورة الی المعدة و الامعاء و ان لم یکن مسالک العروق
نکته اند در علت جذب دوا بدانند که علت جذب نزد جالینوس مشاکلت است در جوهر دوا
و خلط و دلیل آنکه قبیست علت ضم است و گفته که مسهل غیر منهضم هرگاه عمل نکند و منهضم شود و پیدا میکند
خلطی را که بدان مخصوص است در اخراج و مستدل علی ذلک بان ذلک الخلط یکثر فی البدن
حینئذ و قید مسهل بغیر منهضم از آن نموده که دوای سمی لا محالة از تولید خلط معدوم است
بالاتفاق و شیخ علیه الرحمة میگوید که مشاکلت را علت جذب معتبر کردن صحیح
نیست بنابر آنکه اگر چنین می بود هر آینه آهن کثیر آهن قلیل را و ذهب کثیر ذهب
قلیل را منجذب میساخت لان المشارکة بین اشخاص النوع الواحد لا تنکسه انها

تکون اکثر من المشاکلة التی بین الحدید وحجر المغناطیس ولیس نفیس قرشی علیه الرحمه در دفع استدلال ایلاقیسا
گفته لانسلم که کثرت خلط عند عمل ناکردن مسهل بسبب استحاله دوا بدان خلط بود زیرا که احتمال دارد که
سبب تکثر تخلخل خلط بود که حرکت دوا واجب کرده و درین صورت کثرت زعمی ست نه حقیقی و نیز آنکه
اخلاط دیگر مستحیل بخلط معهود شوند و بسبب آن کثرت حقیقی در آن خلط پدید آید پس استحاله دوا بخلط
ثابت نشود یا آنکه مقرر شده که دوای مطلق بخلط نمیشود و ادویه مسهله لامحاله دوای مطلق اند یا ادویه
سمی اند فافهم و اگر کسی از جانب جالینوس گوید که وی بر قول خود که مشاکلت را علت جذب گرداند
همین اعتراض که شیخ نموده خود هم کرده است و جواب نیز داده که علت جذب مشاکلت تام نیست
زیرا که اگر چنین باشد تمایل متشاکلین لازم آید این بی انفعال یا مثال نمیشود و حال آنکه انفعال شئ
از مثل خود ممنوع شد بلکه حصول جذب بدین وجه است که میان جوهر جاذب و جوهر مجذوب مشاکلت
بود من وجه و مخالفت نیز بود من وجه پس بحیثیت مشاکلت هرچه غالب است جذب میکند
مشاکلت مغلوب را و آن مغلوب بحیثیت مناسبت و مباینت که آن نیز مهیا ثابت است منفعل میگردد
از جذب وی پس از عدم جذب حدید مر حدید را نقض بودن در مشاکلت علت جذب وارد
نشود جواب وی از جانب شیخ چنان گوییم که ازین کلام نیز علیت جذب بمشاکلت مفهوم
است غایت آنکه جهت انجذاب انفعال مباینت نیز شرط شده و برین تقدیر
لازم آید که هر چند جذب قوی تر و بیشتر باشد مشاکلت فزون تر و تمام تر بود و آن کان بوجه
و حال آنکه مقرر شده که ادویه قویة الاسهال اکثر آنها سمیه اند و اشیای سمیه لامحاله شدید المباینة اند
مر رطوبات بدنیه را واصلا در میان وی و رطوبات بدن مشاکلت نیست چنانچه جالینوس
خود اعتراف نموده که دوای سمی مستحیل بخلط نمیشود پس جذب را محصور بمشاکلت داشتن
صادق نیاید نعم اگر جای جذب بمشاکلت باشد ممنوع هم نیست و حق آنست که عقل
انسانی در ادراک کنه معانی که از جمله خواص الاشیاست بجز اعتراف بعجز ای لیاقت ندارد لهذا
قرشی میگوید که قول حکما که خاصیت علت ضم ست و آنکه شئ از مثل خود منفعل نمی شود از عقود
مشهوره است و لیکن واجب الصدق نیست والله اعلم بحقیقة الامور نکته
در کمیت خروج مواد از بدن بعد رسیدن بر جگر و فرق در عمل مسهل و مقیء بدانکه

که بالا گفته شد که جرم دوای مسهل و قی چیزی بجز نمیرود بلکه در معده می ایستد و قوت او بسبب اعضا میرسد تا
مسام و افواه عروق و نفوذ آن و اخذ او مواد را از اعضای بعیده میشود مگر از راه عروق دیگر و چون بجگر میرسد
اگر دوای مسهل است بسوی امعا نازل میشود ماده نیز از جگر بجانب امعا میرود و از انجا بر دفع طبیعت
مستخرج میشود باسهال و اگر دوا هنوز در معده بود و ایضا طبیعت ماده را از جگر بجانب امعا منصب
میسازد جذب دوا غلبه کرده و دوای آن پایید پس شد که دوای مسهل که در معده بود ماده را از جگر بمیل
کشته پس نفتی در آنچه بر دفع طبیعت هو الاکثر با امعا منتزع گردد و اگر دوای قی بود ماده را از جگر رسید
بمیل خود که معده است منجذب میسازد و چون بمعده رسید طبیعت آنرا بقی دفع میکند و گاه باشد
که ماده بجگر رسیده بسوی معده از جذب دوای مقی منجذب نشد و لکن بدفع طبیعت هم از جگر بسوی معا میرود
که بمعده رسیده یا بجانب معا منحدر شود و تفصیل در باب قی مشروحا گذشت و همچنین مقی گاهی مسهل میشود
و مسهل گاهی مقی بالجمله فرق در دوای مسهل و مقی گفت که ادویه که شدید الجذب اند از معده و امعا نمیروند بلکه
لبث آنها در معده و قوت جذب ماده را که بجگر میرسد بسوی خود میکشند و دافعه جگر که بدفع وی بامعا رفتنی
اعانی است از شدت جذب دوا نمیتواند آنرا بسوی امعا منتزع ساخت و چون ماده بمعده رسید
دافعه معده مواد موذی را از اقرب طریق که مری است مستخرج میسازد دیگر که اقعی باشد تقسیم المقی مسهلا
بخلاف ادویه مسهله که شدید الجذب نیستند بلکه بسوی امعا و منحدر میشوند و اگر در معده هم ماند ماده
از جگر بنابر مقاومت دافعه و … الا معا فرستد بسوی خود نمیتوانند کشید پس متحقق شد
که هرچه شدید الجذب است مقی شده و غیر شدید الجذب مسهل و فرق منهما همین است و بس و چون اخر
انتفاع مفوض باخراج مواد است و خروج ماده از هر عضو بطریق اقرب اسهل بر طبیعت و دفع
طبیعت تمیز میان مقی و مسهل گشته و اگرنه باعتبار نفس جذب و عدم تقاضای دوا اخراج مرجح
را میان مسهل و مقی هیچ فرق نیست زیرا که اخراج مواد مجذوبه بتقاضای طبع معتبر شده و لکن
و اگر گرفته شد بالتسلیم که خروج اخلاط مجذوبه بعد رسیدن در معده و امعا بدفع طبیعت است
بلکه گویند که چون ماده نزد دوای جاذب میرسد بادوی آمیزد و تشبث میگیرد و از شان دوا است
که بعد فراغ عمل از بدن بر آید بطریقی که اقرب باشد و چون دوا بر آید مواد نیز که با وی
تشبث دارد برمی آید چنانچه در حدید مشهور است که بانتقال مقناطیس وی نیز منتقل میشود

پس در استفراغ اقتصار بدفع طبیعت لازم نیاید جوابش آنست که این سخن صحیح نیست بدو وجه
یکی آنکه اگر چنین بودی هر آئینه خروج مواد در قی و اسهال بی استصحاب دوا نمیشد والحال
لیس کذلک زیرا که بارها بشهود رسیده خصوصاً در اسهال که دوای مسهل تا آخر اسهال اصلاً
برون نکرده بعد خروج مواد در یک دو مجلس و آنها بر آید بتمامه البداهة شبطل بقیاس دوم
آنکه اگر خروج مواد تبع دوا باشد لازم آمد که در هر مجلس قدری از دوا بر آید بدان سبب
در عمل و نقصان در هر مجلس میفزاید والمشهود لیس کذلک چون بطلان این قول ثابت شد
اقتصار بدفع طبیعت در اخراج مواد مجدد به متحقق گشت فافهم فائده در بیان آنکه در تنقیه
اقتصار باسهال کدام وقت لازم است و اکتفا بفصد کدام وقت واجب و جمع بینهما کدام وقت
مجوز و عند جواز جمع تقدم بایهما ضرور باشد که امتلا محوج باستفراغ از سه حال بیرون نیست
یکی آنکه بحسب اوعیه یعنی فزونی مقدار از اخلاط بود دوم آنکه بحسب قوت یعنی از دیاد
کیفیت اخلاط باشد و اطلاق امتلا بر غلبه کیفیات مجاز است سوم آنکه بحسب هر دو بود و این
مبحث بسه نوع ذکر کنیم نوع اول اندر امتلا که بحسب اوعیه باشد و وی دو گونه است یکی آنکه
از همه اخلاط بود دوم آنکه از بعض اخلاط باشد و این نوع به دو صنف بیان شود صنف
اول آنکه امتلا در همه اخلاط باشد و این نیز دو گونه است یکی آنکه نسبت الطبیعت که با بین اخلاط
بدنیه قبل از امتلا و حالت صحت واقع است بعد از دیاد مقادیر هم همان نسبت باقی بود مثلاً
فرض کنیم که نسبت طبیعی اخلاط با یکدیگر آنست که خون سه چند بلغم باشد و بلغم دو چند صفرا و
صفرا یکچند سودا پس این نسبت مفروضه بعد امتلا هم همین و تیره محفوظ باشد ما بین اخلاط در این
صورت واجب آنکه فصد کنند و بر همان اقتصار ورزند و باسهال نپردازند اقتصار بفصد
از جهت آنکه اخلاط محفوظ النسبة اند و در عروق سائل و وقوع فصد در اخراج همه آنها
علی السویه کافی است مگر آنکه فصد ضیق بود و اخلاط غلیظ نبر آیند که این از ما نحن فیه خارج است
و نا پرداختن باسهال از آن جهت است که در اسهال اخراج دم نمیشود پس اگر بهمان اکتفا نماید
اخلاط دیگر خواهند بر آمد و خون همچنان باقی خواهد ماند و اگر بعد اسهال جهت تنقیه خون
فصد کنند چون وی مرکب الاخلاط است دیگر نیز بالضرور در خواهند بر آمد

لامحاله در نسبت طبیعت آنها اختلاف خواهد افتاد لانتقاض مقادیرها بالنسبة الی الدم و ذلک
لیس بمطلوب نعم اگر بعد فصد در خلطی غلبه پدید آید تنقیهٔ وی باید کرد دوم آنکه در نسبت طبیعیه
مذکوره فتور افتاده باشد و درین صورت نظر کنند که غالب تر خون ست یا خلطی دیگر اگر غالب
تر خون باشد ایضاً فصد کنند و بران اکتفا نمایند چنانچه گذشت و اگر غالب خلط دیگر باشد باید
که جمع کنند در فصد و اسهال آن خلط و اینکه در صورت جمع تقدم بایها باید کرد تفصیل طلب ست
و تفصیل آنکه اگر احتیاج در اسهال بدوای قوی بود تقدم بفصد کنند بشرطیکه خلط مذکور شدید
اللزوجة و کثیر البرودة نباشد و الا تقدم باسهال نمایند و این اسهال نحیی باید که بهمان قدر خلط که زائد
بر نسبت طبیعت اخلاط زائده است بر آید و آنکه بدرجهٔ تعدیل نرسد چه اسهال خلط مذکور بدان جهه
که تعدیل در وی پدید آید مجوز نیست بهر آنکه خروج وی ثانیاً در فصد که مستلزم نقصان قدر معتدل است
لامحاله ضرر می آرد چه حصول صحت مرتبط ببقای اعتدال است و اگر حاجت در اسهال بدوای قوی
نبود بلکه دوای نرم ضعیف کافی باشد تقدم باسهال کنند و درینجا همان قانون مرعی دارند که
خلط غالب از غلبیت برآید و بر نسبت طبیعت عود کند و بس نه آنکه باعتدال رسد تا عند فصد که
وی مخرج جمیع اخلاط ست اعتدال در کل پدید آید بلا انتقاص احد من الاخلاط و در یابند که حاجت
بدوای قوی و ضعیف باعتبار غلظت و لطافت مواد ست هر چند ماده کثیف تر احتیاج بدوای قوی فزون تر
و بالعکس و وجه تقدم فصد در صورت حاجت بدوای قوی آنست که هرگاه خون در بدن زیاده
از قدر معتدل بود و برای خلط غالب تر دوای قوی دهند لامحاله خون بحرکت خواهد آمد از حرارت
دوا و چون خون بحرکت آید ایمن نتوان بود که بسوی بعض مخانق ریزد و نفع دیگر در تقدم فصد درین
حالت قویه آنکه ادویهٔ قویه خصوصاً مسهله اکثر آنها سمی میباشند و عند کثرت غلبهٔ خلط استکثار مقدار لازم ست
و عند قلت غلبه قدر قلیل کافی و ظاهر ست که چون تقدم شود بفصد شود هر خلط کم میگردد و بدین سبب
باستکثار دوا احتیاج نمیباشد که دوای سمیه هر چند کثیر الاستعمال شود بهتر ست و اشتراط معرا بودن
خلط غالب تر از لزوجت و برودت کثیره در تقدم بفصد از ان جهت ست که اگر با وجود لزوجت
و برودت خلط تقدم بفصد کنند بنا بر خروج دم که حارست برودت در مزاج عارض شود و بدان
سبب غلظت و لزوجت خلط بیفزاید ایضاً خون از شان خلط تشبث باعضاست خروج وی

در مصاحبت دم نسبت بدیگر اخلاط بسیار کم خواهد شد و بعد فصد بالضرور نسبت وی بباقی اخلاط زیاده
ازان خواهد بود که اول بود و بنابر احالهٔ مزاج و دیگر اخلاط بسوی طبیعت خود که لازمهٔ کثرت ست
بکثر کثیر دران اخلاط بدیه خواهد آمد و طبیعت کما ینبغی تصرف دران نخواهد نمود پس درینصورت تقدم
باسهال لازم ست لهذا شیخ فرموده اذا اوجبت الضرورة فصدا واستفراغا بمثل الخربق وما الادویة القویة
فیجب ان یبدأ بالفصد وکذلک اذا کانت الاخلاط البلغمیة مختلطة بالدم ولکن اذا کانت الاخلاط الاخری
باردة فربما زادها الفصد غلظا ولزوجة فالواجب ان یبدء بالاسهال اما وجه تقدم اسهال ضروری که
بدوای قوی حاجت نباشد آنست که خلط محتاج بدوای نرم در غالب صفراست و درین حالت
اگر تقدم بفصد شود صفرا بحرکت آید و در بدن منتشر گردد و آفات آرد و بنابر زوال مقاومت او که دم ست
لانه یکسر حدة الصفراء و برطبه ازینجاست که اکثر مردم را بعد فصد شور و جرب و حمای غب پدید می آید بخلاف
آنکه تقدم باسهال کنند که دوای ملین تحریک فاحش در خون نمی آرد و اخراج خلط غالب که حرکت
دفع او مطلوب ست بی اذیت می نماید و اگر گویند چون اخراج صفرا بعد فصد ممکن ست باسهال پس
تقدم بفصد مضر نباشد جوابش آنست که فصل بین الاستفراغین لازم ست و بعد حرکت صفرا خوف
بعض امراض مهلکه متوقع پس درینصورت چه ضرور که باوجود این احتمالات انسان تا چند روز مبتلا
بآفات داشته شود در حق او خوف مهالک تجویز نموده آید صنف دوم از نوع اول آنکه امتلا در بعض
اخلاط بود و اینهم دوگونه ست یکی آنکه خلط خون فقط غالب بود و درین حالت نیز فصد تنها کافی ست
و وجه ظاهر لیکن واجب ست که خون بقدری بگیرند که اعتدال در وی پدید نیاید و هنوز زیادتی
دران باقی باشد که بند کنند و وجهش آنست که دم مرکب الاخلاط ست و در خروج او خروج جمیع
اخلاط لازم پس هرگاه دیگر اخلاط برمقدار معتدل خود باشند و دم تنها زائد شد اگر اخراج دم بران
حد شود که اعتدال در وی پدید آید بالضرور نقصان فاحش از درجهٔ اعتدال در اخلاط دیگر خواهد
افتاد و ذلک لیس بمطلوب و اگر گویند چون تزیید اخلاط ناقصه ممکن ست گرفتن خون بنوعی
که باعتدال رسد ممنوع نبود جوابش آنست که تزیید اخلاط دیگر لامحاله منقص دم است چون
خون بدرجهٔ اعتدال رسیده باشد تنقیص او اضر الاشیا ست بخلاف آنکه هنوز زیادتی در دم
بود جهت تزیید اخلاط که بدرجهٔ اعتدال نبودند در خروج خون نقصانی و ابتلا افتاد و توجه نموده شود

همان قدر خون که زیاده از قدر معتدل مانده بکثیر اخلاط تنقیص خواهد یافت و هم تو او نسبت مطلوب
حاصل خواهد شد بی اذیت دوم آنکه غلبهٔ دیگر از اخلاط ثلثه غالب بود و این نیز دو گونه است اول
آنکه با وجود اغلبیت آن خلط دم نیز غلبه داشته باشد و درین حالت هم جمع در فصد و اسهال و
مداراة نارسانیدن هیچ کدام از نهایه بدرجهٔ اعتدال واجب تا عند تنقیتین اعتدال منهوای بعرت
پدید آید کما ذکر و استحباب تقدم اتیان که با یها باشد از ضوابط مسطوره مخفی نماند ثانی آنکه خلطی
از اخلاط ثلثه تنها یا مع آخر غالب شود و دم بر اعتدال باشد و درینصورت تنقیه خلط غالب کافی ست و
بفصد حاجت نه نوع دوم امتلا مثلا که بحسب قوت یعنی کیفیت اخلاط بود و این نیز دو گونه است یکی
آنکه سوء مزاج محوج باستفراغ از باب حرارت بود و درینجا نظر کنند که خون ناقص ست یا نه اگر در خون
نقصان باشد باسهال کفایت نمایند و الا هم فصد جایز بود و هم اسهال دوم آنکه سوء مزاج محوج باستفراغ
از باب برودت بود و درینجا اسهال کافی ست و فصد غیر مجوز لان الفصد یزید البرد نوع سوم آنکه
امتلا بحسب رعیه و بقوت بود معا و حکم این از انچه در نوعین سابقین گذشت توان استنباط کرد
مع لحاظ شرائط و مراتب که مشروحا بیان یافته و غایت آنکه سوء مزاج سازج کدام وقت که محوج باستفراغ
میشود تنقیه ورود مجش برای کیفیت ست پس بتکثیر استفراغ احتیاج نیست در تحت خود
مضبوط شده فلینظر تتمه قسم سوم از فصل دوم ثابت ست در بیان حقنه بدانند که عمل
احتقان فاضل ترین معالجات رفث و تنقیص فضول از امعا و جهت تسکین اوجاع کلیه و مثانه و ارحام
آن و جهت قولنج و جذب فضول از اعضای رئیسهٔ عالیه مگر آنکه حقنهٔ حاد و ضعیفت جگر مورث
حمی ست مها امکن بحقنهٔ حاده مبادرت نشاید و برای تنقیص فضولی که از استفراغات
دیگر باقی مانده باشد حقنه نیکو معین ست و کذا شافه قائم مقام حقنه است و چون در فصل اول از
مقاله الرابع ثابت ست در علاج مرضی منافع حقنه و صورت محقنه و طریق استعمال او و بیان مقدار
و ترکیب اجزاء آن که بدان تعلق دارد مشرحا ذکر شده بود درینجا تکرار نه کرده شد و ایضا بدانند که
هم دران فصل یعنی تقطور و نطول و سکوب کما دو طلا و ضماد و شموم و تحلیه و نفوخ و غلوص و وجور
و سعوط و سنون و کحل و ذرور و سد برود و بخور و تمریخ و دهن و تدهین و شافه و فتیله و آبزن و ماشوبه
و شد لطوخ و حمول فرزجه و اکباب مع فواید کثیره و ضوابط استعمال و طریق جبر و بسط دسکے

شرح داده گفته شده و در بعضی بر سبیل تنبیه تذکیراً اشاره نموده‌ام تا طالب را آسانی باشد خاتمه در معذرت
اقتصار کردن بر شرح کلیات قانونچه و نا پرداختن بشرح معالجات آن مخفی مشهود ارباب کمال باد که این
درویش قبل ازین کتابی مبسوط که مسمی به طب الاکبر است متضمن بر اکثر مطالب شرح اسباب علامات
و دیگر کتب معتبره در معالجات تالیف نموده بود میخواست که در کلیات نیز چیزی بنویسد
حسب الاتفاق دوستی جانی که نزد فقیر قانونچه میخواند باعث برین معنی شده که همین را شرح کرده شود چنانچه
بعنایت سبحانی در آخر سلطنت عالمگیر غازی غفر الله له شروع دران شده از آنکه بواسطه نهضت این عاجز
از دکن بجانب شاهجهان آباد و حدوث حوادث زمانی که هیچ احدی را از افراد انسانی از ان خلاصی نیست خصوصاً رفتن
بسرعت تغیرات سلاطین جهانی توقف در اتمام شده بود و از هجوم اعزه نیز فرصت کم می‌یافت بهر حال در زمان
دین پناه جهانبانی محمد فرخ سیر پادشاه عالمگیر ثانی ادام الله بقاءه و اجری فی لجة العالمین فی [illegible]
العارفین شماره دعاوی ابانام رسانیده و بحسب فهم قاصر خود در بسط کلام تنقیح مرام تقصیر کرده اغلب که منظور نظر
علمای عظام حکمای کرام آمده باشد و ما توفیقی الا بالله در اثنای تسوید این رساله اگرچه اکثر کتب حاضر بیشتر ند لیکن بیشتر از
قانون و شرح قرشی علیه الرحمة والغفران قوم میگشت اگر در رفع شکی کسی را تردد شده آنرا بجا نگرد و احیاناً اگر
خطائی در فهمیدن این عاجز رفته باشد باصلاح آن توجه کردن منظور خطا مهور ... واقف آن را احسنت
که غرض ازین محنت و ارقام محض انتفاع انام است والسلام

خاتمة الطبع

پس از حمد و نعت بر اطبای حذاقت منش پوشیده مباد که کتاب دستور العمل اطبا مرغوب مسمی به
مفرح القلوب که شرح وافی قانونچه طب است مصنفه مجمع مراسم لقمانی حکیم محمد اکبر عرف
ارزانی که کرات درین مطبع منشی نول کشور بطبع رسیده بود واکنون بار هشتم بباعث
مزید خواهش خریداران در مطبع موصوف مقام لکهنو ماه ستمبر [illegible] مطابق ماه رجب المرجب [illegible]
هجری به سرپرستی جناب منشی پراگ نرائن صاحب مالک مطبع موصوف الصدر باز
حلیهٔ طبع در بر کرد